

رمان پاییز بلند | I Love Taylor کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



در زمان های قدیم در اطراف شهر رشت دو ده بزرگ وجود داشت ، که اولی را ده بالا.. و دومی را ده پایین میگفتند. ارباب ده بالا، خان علی نام داشت . خان علی همیشه به فکر خوش گذرانی خودش بود و از دست رنج مردم بیچاره ی ده عمرش رو به خوشی میگذراند .

مردم این ده هم زیاد برای آباد شدن ده خود تلاشی نمیکردند و به آینده خود و خانواده ی خود اهمیتی نمی دادند . با دست رنج کمی که به دست می آوردند زندگی سختی رو می گذراندند .. ولی برعکس اون ، ده پایین خانی داشت به نام عزت خان.. که فقط از اربابی اسم اون رو یدک میکشید . عزت خان بسیار مهربان و خون گرم بود ، همیشه در خدمت مردم ده بود و به آنها کمک های بسیاری میکرد . مردم که از رعایای خان بودند برای تشکر از ارباب خود سعی در آباد کردن ده میکردند و از هیچ کوششی دریغ نمیکردند . عزت خان هم تلاش آنها را بدون پاداش نمیگذاشت...

(در این داستان ما باید در مورد سالهای دور و وقایع تلخ و شیرین ده پایین بنویسیم تا مردم با خواندن این داستان از حادثه ها درس بگیرند و بدانند که فقط از آدمی نام نیک میماند و بس... برای اینکه به زندگی عزت خان بپردازیم باید برگردیم به چندین سال قبل....)

چند سال پیش در ده بالا مردی زندگی میکرد به نام حاج رضا ستوده... که بعد از ازدواج دوم ، دوباره به فکرش رسید که زن سومی انتخاب کند.. حاج رضا زن دوم رو مجبورا به خواستگاری ماه منیر به خونه ی مش قاسم فرستاد . بر حسب اتفاق خواستگار ایده آلی برای خواهر کوچکتر ماه منیر پیدا شده بود و مش قاسم که نمیخواست این خواستگار را از دست بدهد و برای رسم و

سنتی که در قدیم بود که باید دختر اول به خانه ی بخت برود تا خواستگار برای دختر دیگر پا پیش بگذارد ، برای همین مش قاسم بدون در نظر گرفتن مخالفت ماه منیر در عرض یک هفته ماه منیر را به عقد حاج رضا در آورد و با جهاز کمی که برای او فراهم کرده بود او را به خانه ی حاج رضا فرستاد..

دختر جوان وارد خانه ای شده بود که عروس سوم به حساب می آمد . اوایل زندگی ، حاج رضا مرد خوبی برای ماه منیر بود و او هم در پناه شوهرش به کارهای خانه می پرداخت ، ولی زندهای دیگر حاج رضا به او مثل یه کلفت نگاه میکردند و هر کدام به او دستوراتی می دادند... ماه منیر هم مجبور بود به خاطر آرامش شوهرش بدون اعتراضی هر کاری که آنها میخواستند انجام بدهد.. حاج رضا از دو زن خود فرزندان پسر داشت اما دلش میخواست که ماه منیر هم اولین فرزندش پسر باشد ، وقتی او حامله شد حاج رضا هر کاری را برای راحتی زن سومش انجام می داد و به زندهای دیگر هم دستور داده بود که هوای او را داشته باشند ولی از بخت بد ماه منیر، بچه ی اولش دختر شد و این اتفاق تمام آرزوهای حاج رضا رو به هم زد . برای همین به سادگی آنها را کنار گذاشت و دیگه توجه ای به آنها نکرد ..

اما این دختر برعکس بچه های دیگر حاج رضا دختری زیبا بود که چشمانی یشمی و صورتی سفید داشت که هر کسی نظری به او میکرد او را دوست داشتنی ترین بچه ی دنیا میدانست ولی حاج رضا به زیبایی این نوزاد کاری نداشت و خیلی راحت او و دخترش را کنار گذاشت و از خود راند....

ماه منیر با دخترش که نام او را خورشید گذاشت به اتاقی در گوشه ی حیاط که به دور از همه بود پناه آورد و حاج رضا فقط خرجی کمی به آنها میداد که از گرسنگی نمیرند.. او این تنهایی و بی پناهی را به حساب پدرش گذاشت ، او بود که تمام آینده اش را به تباهی کشیده بود و با این ازدواج اجباری زندگی او را خراب کرده بود...

ده سال از آن زمان سپری شد و خورشید حالا دختر زیبایی شده بود ، ماه منیر تصمیم گرفت برای آینده ی دخترش راهی ده پایین شود تا شاید در این ده بتواند آینده ی درخشانی را برای تنها دخترش رقم بزند... بچه ای که محتویات آن چند دست لباس کهنه و چند تکه نان خشک بود را برداشت و به طرف ده پایین به راه افتاد..

آنها باید از جنگلی که ما بین دو ده بود می گذشتند با تلاشی که ماه منیر کرد متاسفانه وقتی به جنگل رسیدند شب چادر سیاهش رو پهن کرده بود ، ولی چاره ای نداشت و باید هر چه زودتر سر پناهی برای خود و دخترش پیدا میکرد تا از گزند حیوانات وحشی دور باشند.. هر دو وحشت زده راه رو طی میکردند که به یه دو راهی رسیدند ، ماه منیر نمی دانست که باید از کدام راه بروند او دختر خود را که خیلی ترسیده بود به آرامش دعوت کرد و او را به پشت تکه سنگی بزرگ برد که جای امنی هم به حساب می آمد و به دخترش گفت :

همین جا بماند تا راه اصلی را پیدا کند ،

ولی خورشید حاضر نمیشد از مادرش جدا شود بالاخره با اصرار و فریادهای مادر سکوت اختیار کرد و نظاره گر رفتن مادر شد.. خورشید از وحشت تکه سنگی رو بغل کرده بود و زیر لب دعا میخوند.. ماه منیر همچنان که جلو میرفت از دور نور چراغی توجه اش را جلب کرد و فوری به طرف آن رفت بعد از کمی راه رفتن به کلبه ای رسید و با ترس و وحشت به داخل رفت.. کسی توی کلبه نبود با فریاد کسی رو صدا زد ولی جوابی نشنید پیش خود گفت : حتما کسی اینجا زندگی میکنه وگرنه این چراغ رو کی روشن گذاشته.. بهتر دید که برگرده و خورشید رو به همراه خودش به همین کلبه بیاره شاید با اجازه ی صاحب اینجا بتونه شب رو به صبح برسونه..

وقتی برگشت که از کلبه بره بیرون مردی در بین درگاه ایستاده بود و او را تماشا میکرد ، ماه منیر میخواست از او برای بدون اجازه وارد شدن عذرخواهی کنه که در کمال تعجب دید که مرد در رو بست و تفنگش رو به طرف او گرفت ، چشمان شرربار او ماه منیر رو به وحشت می انداخت که فوری به طرف در کلبه رفت که از آنجا خودش رو نجات دهد ولی آن مرد به او این اجازه رو نداد ، ماه منیر به پایش افتاد و به او التماس کرد ولی اثری در پی نداشت.. مرد با چشمانی دریده تمام هیکل ماه منیر رو از نظر گذراند و با یک حمله ی ناگهانی به ماه منیر او را به گوشه ای پرت کرد ، ماه منیر هرچی تلاش کرد که از دست آن مرد نجات پیدا کنه کاری از پیش نبرد. مرد در یک حرکت غافلگیرانه به حریم زنانه ی او تجاوز کرد و لکه ی ننگی رو به دامان ماه منیر نشانده..

ماه منیر در زیر دست و پای آن مرد هرچه کوشش کرد کمتر به جایی رسید به دور خود نگاهی انداخت تکه سنگی در کنار دستش دید اون تکه سنگ رو برداشت و با تمام قدرت به سر اون مرد کوبید و او رو که بیهوش شده بود به کناری انداخت و وحشت زده پا به فرار گذاشت.. او راه آمده رو برگشت و وقتی پیش دخترش رسید اون رو بیهوش دید ، برای او هم رمقی نمانده بود ، ماه

منیر هراسان از حال خورشید و کابوس چند دقیقه پیش او را هم از پا در آورد و در کنار دخترش از حال رفت...

خورشید تازه از پشت کوه ها سر در آورده بود و به روی صبح میخندید و انعکاس آن از لابه لای پنجره به چهره ی رنگ پریده ی ماه منیر می تابید ، بر اثر گرمای خورشید چشمای ماه منیر گشوده شد.. و خود رو در خانه ای گرم دید ، به اطراف نگاهی انداخت و با چهره ی متبسم و مهربون زنی روبرو شد که کنارش نشسته بود، کمی که به دور و بر خود آشنا شد به یاد دخترش افتاد و از جا پرید و دا زد : دخترم کجاست ؟

خانوم کنار او ماه منیر رو آرام کرد و با دست اشاره به گوشه ی اتاق کرد ، نگاه منیر به مسیر اشاره ی او افتاد و دخترش رو که به خواب راحتی فرو رفته بود دید و خیالش بابت تنها دخترش آسوده شد.. به او نزدیک شد و دست نوازش به صورت خورشید کشید و نگاهی به اون زن کرد و گفت :

اینجا کجاست ؟

زن گفت : اینجا ملک اربابه ، اونا تو و دخترت رو تو جنگل پیدا کردند..

ماه منیر خیالش راحت شد و به رختخوابش برگشت و چشماشو بست این اولین باری بود که بدون هیچ ترسی به خواب رفت.. این ده که ماه منیر و خورشید پا به اون گذاشته بودند ده پایین بود ، سالارخان ارباب این ده به همراه همسرش بانو و پسرش عزت خان که حالا در سن پانزده سالگی به سر میبرد زندگی میکردند.. بعد از آوردن آنها سالارخان دکتر رو خبر میکنه و دکتر با طبابت خوبش این مادر و دختر رو از مرگ حتمی نجات میده...

چند روزی میگذره که ماه منیر و خورشید حالشون رو به بهبودی میره ، وقتی سلامتی آنها رو به سالارخان خبر میدند او و همسرش بانو به دیدن آنها میاد و جویای حالشون میشه ، ماه منیر از زحمات اونا خیلی تشکر میکنه و از اونا میخواد که اجازه بدهند که اون و دخترش همین جا به زندگیشون ادامه بدهند ، خان محبت خودش رو کامل میکنه و اتاق بزرگی در مجاور خونه ی خودش به آنها میده تا زندگی تازه ای رو شروع کنند...

ماه منیر کم کم از اتفاقاتی که تو جنگل برایش می افته دور میشه و به آینده ی خود و دخترش بیشتر امیدوار میشه ، ولی هیچ وقت زندگی نمیخواد به اون روی خوش نشون بده و دوباره حالش بد میشه و مریض کنج رختخواب می افته ، وقتی خبر ناخوشی ماه منیر به سالارخان میرسه فوری دکتر رو احضار میکنه ، دکتر بعد از معایناتش خبر ورود یه نوزاد رو به همه میده و همه رو از نگرانی در میاره...

همه از وجود این بچه خوشحال شدند ، مخصوصا خورشید که با این خبر منتظر خواهر و یا برادر میشه که اون رو از تنهایی در بیاره ، تنها کسی که از این خبر شوکه میشه ماه منیر بود و یاد اون شب لعنتی می افته ، خودش میدونه که سالهاست که رابطه ای با شوهرش نداشته پس این بچه نمیتونه از حاج رضا باشه ، این نطفه ی شوم از همون مرد متجاوزیه که اون شب به حریم خصوصیه ماه منیر دست درازی کرد... بعد از چند روز دست و پنجه نرم کردن با مرگ ماه منیر بالاخره تسلیم بخت سیاه خودش میشه و تصمیم میگیره که تا آخر عمرش این راز دردناک رو در بطن خود دفن کنه، چون با فاش شدن این راز ، مهر بد نامی به پیشانی او زده میشه و هم آینده ی دخترش تباه میشه.. همه به او و دخترش احترام می گذاشتند و مهر خورشید تو دل همه مخصوصا تو دل سالارخان و همسرش جا خوش کرده بود ، نباید با گفتن این راز همه چیز رو خراب میکرد ، باید این درد رو تا آخر عمر با خودش حمل میکرد و تا لحظه ی مرگ به همراه خودش به گور میبرد...

بعد از چند ماهی نوزاد نا مشروع ماه منیر به دنیا اومد که اون یه پسر بود ، ماه منیر اصلا دلش نمیخواست نگاهی به نوزاد بکنه ، همیشه او رو از خودش دور میکرد ، وقتی میخواست به اون شیر بده حالش منقلب میشد و با کمک خدمتکاران این بچه رو سیر میکرد ، از رفتار ماه منیر ، بانو هم به شک افتاده بود که چطور مادری اینقدر میتونه از بچه اش متنفر باشه اما چیزی نمیگفت میدونست که ماه منیر در این مورد حرفی نمیزنه... ماه منیر دوباره حالش بد شد به طوری که خان مجبور شد دوباره دکتر رو خبر کنه ، بانو با دکتر مشورت کرد و حالات ماه منیر رو برایش شرح داد

دکتر گفت : اون بعد از زایمان بدنش ضعیف شده و او رو به این روز انداخته ، باید از او خیلی مراقبت بشه ، اون قبلا از ناراحتی روحی که شوهرش باعثش بوده رنج میبرده و دوباره با این

زایمان ناخواسته اون روزا براش تداعی شده و اون رو به یاد گذشته انداخته ، با مراقبت بیشتر حالش رو به بهبودی میره... نگران نباشید...

سالار خان بعد از حرفای دکتر برای مراعات حال ماه منیر برای نوزاد یه دایه گرفت تا او فارغ از هر چیز ناراحت کننده استراحت کنه ، ماه منیر از این امر راضی به نظر میرسید...

هفت ماه مثل باد گذشت ، ماه منیر هم کاملا حالش خوب شده بود ، او خیلی کم نوزاد رو میدید و این دیدن کوتاه برای او کفایت میکرد، پسر ماه منیر هفت ماهه شده بود بچه ی زیبا و شیرینی بود که همه به او علاقمند بودند و اون رو بسیار دوست داشتند...

ذر یکی از روزها خورشید برادر رو بغل کرد و پیش ماه منیر آورد ، بانو هم مرافب بود تا عکس العمل اون رو ببینه ، ماه منیر باید طوری رفتار میکرد که این کنجکاوی رو تو این خانوم میگشت ، او رو بغل کرد و بوسه ای به گونه ی او زد وقتی به چشماش نگاه میکرد یاد اون مرد می افتاد که یه شب همه ی هستی او رو به فنا کشیده بود.. خورشید خوشحال از اینکه مادرش این برادر رو قبول کرده با خنده به مادرش گفت :

سالارخان اسم اون رو فرخ گذاشته...

ماه منیر با لبخند رضایت خودش رو اعلام کرد ، او کم کم خودش رو راضی کرد که راه چاره ای نمانده و باید این پسر رو مثل خورشید دوست داشته باشه چون این بچه تقصیری در سرنوشت سیاه ماه منیر نداشت...

سالها گذشت و خورشید به مرز بیست سالگی رسید ، دختری زیبا با قدی رعنا شده بود و فرخ هم ده ساله بود و در کنار مادر و خواهرش روزگار می گذراندند ، فرخ هر چه بزرگتر میشد شباهتش به اون مرد بیشتر میشد و ماه منیر اون مرد شوم رو بیشتر کنار خودش حس میکرد.. عزت خان هم که پسر یکدونه ی سالارخان بود مرد جوانی شده بود ، زیبا و جذاب که این جذابیتش دور از چشم خورشید نبود ، بانو در فکر ازدواج پسرش افتاد و در یکی از همین شبها که دور هم بودند موضوع ازدواج عزت خان رو پیش کشید و از عزت خان خواست که هر چه زودتر دختری رو به همسری انتخاب کنه ، عزت خان که قبلا دل به خورشید بسته بود و عاشق اون شده بود با تردید نظر خود رو به پدر و مادرش گفت ...

این انتخاب برای پدر و مادرش قابل قبول بود و بعد از طی چند ماه این وصلت سر گرفت و خورشید به خانه ی بخت رفت ، حالا دیگه ماه منیر خود رو در جایگاه بلندی میدید و دیگه از آینده بیم نداشت چون با ازدواج عزت خان و دخترش آینده ی او و پسرش هم تضمین شده بود...

یک سال همراه با خوشحالی و شادی گذشت و در یکی از شبها بانو بر اثر سکتی قلبی در گذشت ، همه از رفتن او غصه دار بودند مخصوصا سالارخان که تنها شده بود... و بهترین خبر خوشحالی برای آنها بعد از مرگ بانو حامله بودن خورشید بود که این شادی بعد از نه ماه و نه روز بیشتر شد و خورشید پسر زیبایی تقدیم شوهرش کرد ، همه از آمدن این نوزاد شادمان بودند و عزت خان یک هفته جشن و پای کوبی به راه انداخت ، وجود این بچه به زندگی آنها روشنی و نور بخشیده بود و آنها رو خوشبخت تر از همیشه میکرد...

سالارخان اسم اون رو یونس گذاشت ، اسم پدرش بود و به این اسم افتخار میکرد... بعد از یک سال سالارخان هم از دنیا رفت و از این کانون خانواده دست شست ، عزت خان با اینکه خودش پدر بود ولی احساس میکرد که هنوز به پدرش احتیاج دارد و دست هایش از نوازش دست های پدر تهی مانده... خورشید با وجود شوهر مهربون و پسر عزیز و دوست داشتنی دیگه روی غم و رنج رو ندید و از وقتی که همسر عزت خان شده بود خود را خوشبخت ترین زن دنیا میدونست...

ماه منیر که جایگاه خود رو یافته بود به جای بانو نشست و به جای اون دستور میداد ، زنی به غایت خودخواه و خودرایی بود و اصلا جنبه ی بالا نشینی رو نداشت و از این جو سوء استفاده کرد و تمام خدمتکاران رو در خدمت خود گرفت... عزت خان هم او رو به جای مادرش میدید و به او احترام ویژه میگذاشت ، ماه منیر هم در برابر داماد بره ی مطیعی بود ولی در خفا هر کاری دلش میخواست انجام میداد.. فرخ هم که حالا به سن بیست سالی رسیده بود و با سوادى که آموخته بود مباشر خان شد و همه ی اموال خان رو در دست گرفت و شخصا به آنها رسیدگی میکرد ،

چون بطن وجودش از راه حلال نبود، بنای ظلم و ستم رو به پا کرد و بیشترین ظلمش رو در حق رعایای خان میکرد ، رعایا هم از فرخ میترسیدند و جرات شکایتی نداشتند... او طوری بزرگ شده بود که اگه چیزی رو درخواست میکرد ، اگر شده از زیر سنگ هم بود باید برای او فراهم میکردند و اگه با کسی دشمن میشد تا اون رو نابود نمیکرد از پای نمی نشست... خورشید هم تعجب از این همه اختلاف اخلاقی برادرش تمام سعی خودش رو به کار میبرد که عزت خان از این رفتارها بویی نبرد... مسئله ی دیگری که خورشید رو نگران کرده بود این بود از نگاه برادر وقتی

که چیزی باب میلش نبود و عصبانی میشد میترسید وقتی به چهره ی خشمگین برادر خیره میشد شیطان را در او میدید... کم کم آرامش ده پایین که زبان زد خاص و عام بود داشت بهم میریخت و مردم ده باید از این همه خوشی و راحتی دست میکشیدند چون روزگار بدی در انتظارشان بود...

در طرف دیگر ده روی تخته سنگ کنار جویباری که آبی زلالی از اون میگذشت ، دختری پشت به خورشید نشسته بود . حرکت آب رو نگاه میکرد ، بوی علفهای خودرو ، همراه با وزش باد و سکوتی که بر پیرامونش حاکم بود او رو در رخوتی خوش فرو برده بود ، برای لحظاتی فراموشی رو جایگزین افکار گوناگون کرد و خنکای آب رو بر چهره نشاند.. با سر و صدای دخترانی که برای آمدن به لب چشمه از همدیگه سبقت میگرفتند به خودش اومد و به همراه آنها صورت آشنایی قدیمی دوستش گلناز رو دید ، گلناز از دیدن ستاره خوشحال شد و در کنار او لب چشمه نشست.. وقتی دختران با هم لب چشمه بودند شاد و سر حال با هم گپ میزدند و روز خوبی رو برای خود به خاطر می سپردند ،

ستاره و گلناز غافل از دور و بر خود با همدیگه حرف میزدند و حواسشون به اطراف نبود اما... از پشت درختان روبرو دو چشم پر شرر و آتشین ، مملو از عشق ، ستاره رو تماشا میکرد و از این همه زیبایی در شگفت بود ، او کسی جز فرخ برادر زن خان نبود. از وقتی ستاره رو دیده بود یک دل نه صد دل عاشق اون شده بود و هر روز پشت همین درختا به کمین می نشست و تماشاگر این همه زیبایی میشد ، فرخ چند باری به وسیله ی دختران ده از جمله گلناز ، خواسته بود که از ستاره درخواست ازدواج کند و ستاره هم بارها با پیام متقابل جواب رد به او داده بود ، ولی فرخ دست بردار نبود و میخواست به هر قیمتی که شده این الهه ی زیبایی رو بدست بیاره ، برای همین روزهای بی شماری رو بر این خواستش پا فشاری کرده بود ، ولی از طرف ستاره همیشه رد میشد ، تا اینکه خود تصمیم گرفت پا پیش بگذاره و ستاره رو حتی اگه شده با زور از آن خودش کنه...

اون روز ستاره برای بردن آب لب چشمه اومده بود ، در این وقت دوست دیگه ی ستاره که ماه رخ نام داشت به همراه دوستش مریم به لب چشمه رسید و سلام بلندی کرد و ستاره هم به آرومی جواب آن را داد ، ستاره زیاد از ماه رخ خوشش نمی اومد چون دختری بود حسود و همیشه حرف

های زنده رو با شوخی به دیگران میگفت و هیچ کس از دست زبان او در امان نبود.. در همین وقت ، دوباره شیطنتش گل کرد رو به ستاره گفت :

به به... سلام به ملکه ی عشق ، به دختری که ستاره ی سهیل شده و در آسمان دل فرخ گم شده..!

ستاره همون طور که به حرفای ماه رخ و گوش میداد با عصبانیت لیوان آبی پاشید تو صورت ماه رخ ، که همه از این منظره زدند زیر خنده...

ستاره گفت :

نترس دوست خوبم ، دیدم دور برداشتی و داری آتیش میگیری ، اینجوری خواستم خنک بشی..! دخترا خندیدند و گلناز گفت :

تا تو باشی دیگه سر به سر ستاره نزاری...

ماه رخ همون طور که آب از صورتش میریخت یه چشم غره ای به ستاره رفت و کوزه اش رو آب کرد و بدون حرفی از آنجا رفت...

مریم دوست ماه رخ رو به ستاره گفت :

ستاره بد جوری جلوی این همه دختر سنگ رو یخش کردی ، اون فقط باهات شوخی کرد...

ستاره با اخم غلیظی به مریم گفت :

نکنه تو هم آتیش گرفتی ؟

مریم با دلخوری گفت :

نخیر از حرفای بی مزه ی تو تازه یخ کردم...

مدتی گذشت ستاره اینقدر غرق حرف زدن با دوستاش بود که آمدن فرخ رو نفهمید ، دخترا که فرخ رو نزدیک خود دیدند جلوی پای او بلند شدند و با احترام به او سلام میکردند ، اما فرخ حواسش به کسی نبود فقط به ستاره خیره شده بود ، ستاره هم وقتی فهمید فرخ اومده بدون هیچ واکنشی کوزه ی خود رو آب میکرد تا زودتر از اونجا بره ، همه ی اونایی که لب چشمه بودند

با تعجب به آنها نگاه میکردند... فرخ روبروی ستاره لب چشمه نشست و محو تماشای ستاره شد ، بعد از لحظاتی ستاره رو خطاب قرار داد و گفت :

بین اهالی ده همه بهم سلام کردند ، تو وقتی بزرگتری و میبینی سلامت رو میخوری..!

ستاره با اخم نگاه عمیقی به فرخ انداخت و کوزه رو برداشت و به طرف خونه به راه افتاد ، نگاه ستاره تمام تار و پود تنش رو لرزوند ، وقتی به خودش اومد ستاره از اون دور شده بود به تندی به دنبال اون رفت و سد راهش شد و گفت :

چرا از من فرار میکنی ؟ نکنه تو هم مثل بقیه ازم میترسی ؟

ستاره اخمی کرد و گفت :

من فقط از خدا میترسم نه از بنده ی خدا ، خواهش میکنم مزاحم نشید...

فرخ گفت : من چند باری به تو پیغام دادم که میخوام باهات حرف بزنم ، چرا قبول نمیکنی ؟

ستاره گفت : آقای محترم من با شما حرفی ندارم...

فرخ گفت : بارها از تو درخواست ازدواج کردم ، چرا بهم جواب رد دادی ؟

ستاره گفت : بارها گفتم ، پیغام دادم ، حالام به خود شما میگم من قصد ازدواج ندارم و حق دارم

در مورد آینده ام خودم تصمیم بگیرم ، پس دیگه سد راه من نشید ، ببینید مردم چطوری

نگاهمون میکنند...

فرخ گفت : بزار مردم هر کاری میخواند بکنند برام مهم نیست ، من به اتفاق خان و مادرم تا چند

روز آینده به خونتون میایم...

ستاره از حرفای فرخ میخواست منفجر بشه از این همه پروگی حالش بهم میخورد برای همین با

خشم که تو بند بند وجودش جا خوش کرده بود گفت :

مثل اینکه شما حرف حالتون نیست ، من بمیرم هم با شما ازدواج نمیکنم این حرف آخرمه ،

بیخود وقتتان رو هدر ندید...

فرخ گفت : ولی من عاشق تو هستم ، خودت میدونی که اگه هر چیزی رو که بخوام با زور هم که شده بدستش میارم...

ستاره با فریاد گفت : ولی در مورد من اشتباه کردی من هر چیزی نیستم...

ستاره با گفتن حرفاش به طرف خونه راه افتاد ، فرخ هم ادامه ی بحث رو بی نتیجه میدید اون نمیتونست با زبون خوش این دختر رو رام کند باید از راه بهتری وارد میشد ، به تنها راهی که فکر میکرد زور و اجبار بود...

بعد از رفتن فرخ گلناز فوری خودش رو به ستاره رساند تا بقیه ی راه را با او باشد ، همان طور که راه میرفتند گلناز گفت :

ستاره جان باور نمیکنی لب چشمه چه پیچ پچی راه انداخته بودند ، این پسره ی دیوونه برا خودش و تو آبرویی نداشته ،

اما بعد چشمکی زد و ادامه داد :

ستاره خیلی ها آرزو دارن الان جای تو باشن ، این همای سعادت الان داره رو سر تو بال بال میزنه...!

ستاره ایستاد و با نگاه خشمگینی رو به گلناز گفت :

تو به این مرتیکه میگی همای سعادت ؟ گلناز این الان یه بختکه که افتاده رو زندگی من ، اگه خیلی ها آرزو دارن جای من باشن خوب بیاند تا این همای سعادت رو تقدیمشون کنم ، اصلا ارزونی خودت تو که میخوایش...

گلناز غش غش خندید و گفت :

معلومه چی میگی ؟ خره اون عاشق تو شده به من چه ربطی داره ؟

ستاره این بار جدی شد و گفت :

بین گلناز دیگه در مورد اون مرد با من حرف نمیزنی ، من اصلا از اسمشم حالم بهم میخوره ، نمیخوام بی بی بفهمه و نگرانم بشه فهمیدی ؟

گلناز گفت: ولی ستاره اگه اون به خواستش نرسه برای رسیدن به تو همه چیز رو نابود میکنه، تو که خودت اون و بهتر می شناسی...

ستاره گفت: اولاً که خان اینجا چیکاره است؟ دست از پا خطا کنه طرف حسابش خانه، دوما اون به تنهایی نمیتونه هیچ غلطی بکنه من به هیچ قیمتی حاضر نیستم به اون جواب مثبت بدم حتی اگه به قیمت جانم تموم بشه، دیگه ام نشنوم حرفش رو میزنی وگرنه از دستت دلخور میشم به خونه رسیده بودند و اون بحث هم خود به خود تموم شده بود و هر کدام با خداحافظی از پیش هم رفتند... بی بی تا ستاره رو دید گفت:

کجا موندی دختر یه ساعته معطلت هستم؟

ستاره رفت یه بوس گنده به لپای نرم بی بی کرد و گفت:

سلام به بی بی خوشگل خودم، با بچه ها بودیم، منو ببخش که منتظرت گذاشتم...

بی بی گفت: حالا که ناهارت رو دیرتر خوردی می فهمی دیر اومدن چه مزه ای داره...!

ستاره خندید و گفت: قربون تو برم بی بی من اصلاً امروز ناهار نمیخوام خوبه؟

بی بی گفت: خودت رو لوس نکن! خوب میدونی که این پیرزن طاقت گرسنگی تنها نوه اش رو نداره..

ستاره گفت: بی بی جونم خیلی دوست دارم فدات شم...!

و بوسه ای بزرگتر از اولی روی گونه ی بی بی نشوند...

وقتی ستاره بدنیا آمد مادرش چند روز بعد از تب زایمان میمیرد، پدرش که علاقه ی شدیدی به دخترش داشت هرگز به فکر ازدواج نمی افتد، دلش نمیخواست که سایه ی زن بابا بالای سر دخترش باشد... مادر بزرگ ستاره هم پیش اونا زندگی میکرد که بعد از رفتن مادر ستاره تمام مسئولیت های آنها رو به عهده میگردد، تا اینکه ستاره به سن هشت سالگی میرسد اما تو همین سال، پدر ستاره به خاطر بیماری سل از دنیا میرد و زندگی بیشتر روی سختش را به آنها نشون میدهد و چرخ زندگی به دست بی بی می افتد، بی بی در پختن شیرینی و کیک و نان های محلی مهارت خاصی داشت و در این راه هم موفق بود و با فروش آنها خرج زندگی خود و ستاره رو در

می آورد... ستاره با کمک بی بی پیش ملائی سواد خواندن و نوشتن هم یاد میگیره و ما بین درس خواندن هم آستین همت بالا میزند و با عشق و پشتکار از مادر بزرگش پختن کیک و شیرینی و نان های محلی رو به خوبی یاد میگیرد تا به سن پانزده سالگی که میرسد از نظر مهارت تو شیرینی پختن از مادر بزرگش جلو می افتد ، برای همین به قول معروف بی بی بازنشسته میشد و ستاره ی نوجوان جای اون رو میگیرد... ستاره به تنهایی از پس همه ی کارها بر میاد و خیلی زود آوازه ی شیرینی های خوشمزه ی او در ده خودش و دهات اطراف معروف میشد ، خیلی از مغازه داران برای بردن کیک و شیرینی که ستاره پخته است ، سر و دست می شکستند که یه نوع مسابقه بین آنها راه افتاده بود که زودتر مغازه ی خود رو پر از این شیرینی های خوشمزه کنند و سود خود رو بالاتر ببرند... ستاره اینقدر به این کار علاقه داشت که وقتی به سن هیجده سالگی رسید در پختن کیک و شیرینی و نان های محلی استاد به تمام معنا شده بود...

ستاره علاوه بر دست پخت خویش از زیبایی نفس گیری برخوردار بود.. قدی رعنا مثل سرو ، چشمانی مانند آهو مشکی و کشیده و خمار ، مژگان بلند و پرپشت اون مثال تیری بود که قلب تک تک جوانان ده رو نشونه گرفته بود ، همه ی جوانای ده بخت خود را امتحان کردند اونم نه یک بار بلکه سه یا چهار بار ، ولی ستاره به همه ی آنها با احترام جواب منفی داده بود و همه را کم کم از سر خودش باز کرد... اما حالا با خواستگاری فرخ راه سخت تری رو در پیش داشت باید با درایت این خواستگار را هم از سر راهش برمی داشت ، اما فرخ مثل خواستگاران عادی نبود و نمیتونست به همین راحتی اون رو کنار بزند ، وجود این خان زاده یه خطر جدی براش محسوب میشد و میترسید به خاطر جا و مقامش بخواد به زور هم که شده اون رو بدست بیاره ، فعلا کاری از دستش بر نمی آمد باید صبر پیشه میکرد تا ببینه این سرنوشت چی رو براش رقم میزنه ، تنها کاری که از دستش بر می آمد رفتن به امام زاده بود که دورتر از ده بنا شده بود و با روشن کردن شمع از خدا میخواست که کمکش کنه تو این راه پیروز و پاک بیرون بیاید و باعث سرشکستگی بی بی نشد.....

مریم بعد از رفتن ستاره ، لباسها رو شست و به طرف خانه به راه افتاد ، لباسهای شسته رو روی طناب پهن کرد و با اجازه ی مادرش راهی خانه ی ماه رخ شد تا خبرای دست اول را به ماه رخ

بدهد ، خانه ماه رخ یه کوچه آن طرف تر بود... مریم وقتی به آنجا رسید مادر ماه رخ را دید که تو ایوان داشت سبزی پاک میکرد وارد خانه شد و سلامی به زینت خانوم کرد و گفت :

سلام...کمک نمیخواید زینت خانوم ؟

زینت خانوم با گرمی جواب سلامش را داد و گفت :

نه عزیزم...شما خوبید خانواده خوب هستند ؟

مریم گفت : خیلی ممنون همه خوبیم مامان سلام رسوند..

زینت خانوم گفت : سلامت باشند ، سلام ما رو هم برسون...

مریم با خنده گفت : چشم بزرگیتون رو میرسونم ، زینت خانوم این ماه رخ بد اخلاق هستش ؟

زینت خانوم گفت : آره هست... اما از وقتی از سر چشمه اومده اخم هاش تو هم بود ، نمیدنم چه اتفاقی افتاده ؟

مریم گفت : چیزی نیست ، لب چشمه یکمی با هم شوخی کردیم ماه رخ ناراحت شد اومدم از دلش در بیارم...

زینت خانوم گفت : پس بگو چی شده ؟ شما آتیش پاره ها نمیتونید در دسر درست نکنید..؟

مریم خندید و به اتاقی که زینت خانوم اشاره کرده بود رفت ، ماه رخ را دید که گوشه ی خانه چمپاده زده و تو خودش... داد زد :

ای بابا کجایی تو ؟ کشتیات غرق شدند که اینطوری ماتم گرفتی ؟

ماه رخ بدون اینکه تکونی بخوره گفت :

سر به سرم نزار مریم حوصله ندارم ، میخوام تنها باشم...

مریم گفت : میخوام تنها باشم چه صیغه ایه مگه ستاره چیکارت کرد که اینقدر بهت برخورد ؟

ماه رخ با عصبانیت توپید به مریم و گفت :

چی کار نکرده؟ اون دختره ی کله خراب منو جلوی اون همه آدم دست انداخت خودت که دیدی
چقدر بهم خندیدند...

مریم گفت: تو هم بی تقصیر نبودی، چرا هر موقع می بینیش اذیتش میکنی؟ تو که خوب
میدونی ستاره چقدر از فرخ بدش میاد...

ماه رخ گفت: مگه دروغ میگم همه که میدونند این خان زاده ی احمق چطوری به این کوه غرور
دل باخته، تقصیر من چیه؟

مریم گفت: آره کم و بیش همه فهمیدند که فرخ ستاره رو میخواد، اما یه طرف قضیه ستاره است
، ستاره از اون دخترایی نیست که با چند تا کلمه ی عاشقونه خام بشه، کم پسرای ده برایش نامه
دادند؟ کم حضوری ازش درخواست ازدواج کردند؟ اما ستاره وا نداد و همین رفتارش همه ی رو
شیفته ی خودش کرده ...

ماه رخ گفت: بسکه مغروره دختره ی عوضی... داره جاده ی عشق صاف میکنه تو خبر نداری...

مریم گفت: اصلا ولش کن این حرفا رو، بزار یه خبر دست اول بهت بدم که گفت بیره... وقتی تو
رفتی فرخ اومد لب چشمه، نمیدونی چطوری به ستاره التماس میکرد همه ی ما با تعجب داشتیم
به این صحنه ی عاشقونه نگاه میکردیم ولی ستاره مثل یه کوه یخ فقط به فرخ نگاه میکرد...

ماه رخ مثل ترقه از جا پرید و با صدای بلند گفت:

ای لعنت به این شانس... این پسره ی بی عقل رفته عاشق کی شده؟ یه خان زاده اینقدر باید
خودش رو کوچیک کنه... بخدا مریم منم فرخ رو دوست دارم، چی میشد می اومد خواستگاری
من؟

مریم خندید و گفت:

اینقدر مزه نریز... آخه دختر حسابی من و تو کجا، ستاره کجا... ما باید به فرخ حق بدیم واقعا تو
انتخابش حسن سلیقه به خرج داده، مگه مثل ستاره هم تو این ده پیدا میشه؟ همه چیز تموم...
خوشگل، رعنا، از همه مهمتر شجاع و جسور، آخه مردا همیشه از دخترای سرکش بیشتر
خوششون میاد...

ماه رخ به ناراحتی گفت :

اگه منم مثل ستاره خانوم این همه طرفدار داشتیم البته که جسور و سرکشم میشدم ، فقط برام
مُبهمه که چرا یه خان زاده باید غرورش رو به پای یه دختر دهاتی بریزه...

مریم خندید و گفت :

بس کن دیگه مثل پیرزنا هی غر میزنی ... فعلا این خان زاده دلش پیش ستاره گیره ، زمان همه
چیز رو درست میکنه ، از کجا معلوم یه موقع هم سرنوشت زد پس کله ی پوک فرخ و وقتی از
ستاره ناامید شد اومد سراغت ، خدا رو چه دیدی...

ماه رخ از حرف مریم خنده اش گرفت و دو تای رفتند تا به زینت خانوم کمک کنند...

دریکی از روزهای گرم تابستون گلناز از مادرش اجازه گرفت تا به همراه ستاره به جنگل بروند ، او
با رضایت مادر راهی خانه ی ستاره شد ، وقتی از پله ها بالا رفت صدای آواز خوندن ستاره رو
شنید صدایش واقعا دلنشین بود ، یه لحظه ایستاد و به آواز ستاره گوش داد...

((نیاز من به تو همچون نیاز تشنه به آب است))

((نیاز من به تو همچون نیاز خسته به خواب است))

((نیاز من به تو همچون نیاز دانه به خاک است))

گلناز ناگهان با یه جهش پرید تو آشپزخونه و گفت :

چشمم روشن... از کی عاشق شدی که ما خبر نداریم؟؟

ستاره بدون اینکه از آمدن و پریدن گلناز تو آشپزخونه جا بخوره در کمال خونسردی گفت :

از همون اول که بدنیا اومدم نیازمندش بودم تا حالا...

گلناز گفت : ببینم ناقلانکنه از تو قنذاق عاشق فرخ شدی و الان داری نقش بازی میکنی یا عشوه
خرکی میاری براش؟؟

ستاره همون طور که ملاقه رو بالا میگرفت با عصبانیت رو به گلناز گفت :

گلناز آگه اسم این پسره رو بیاری با همین ملاقه جونت رو میگیرم ، توی بی عقل عشق به خدا رو با عشق این مردک ، با هم مقایسه میکنی...؟

گلناز شیطون خندید و گفت :

خیلی خب بد اخلاق... اما امیدوارم کسی رو که دوستش داری پیدا کنی و این شعرها رو با این صدای قشنگت برا اونم بخونی...

ستاره گفت : خیلی وراج شدی گلناز ، نکنه اول صبح مامانت برات تخم کفتر عسلی کرده و کوفت کردی و اومدی اینجا تا سر منو با اون حرفای بی سر و ته ات بخوری...

گلناز ریز خندید و گفت :

نخیر اصلا من امروز صبحونه نخوردم که پیام اینجا شیرینی تازه با چایی بخورم...

ستاره پوز خند زد و گفت :

هان... پس بگو چرا بلبل زبون شدی ، میگن سلام گرگ بی طمع نیست! خوب حالا که مزاحم شدی کاریم غیر خوردن داشتی یا نه..؟

گلناز دستاشو به هم زد و گفت : آره... اومدم امروز رو بریم تو جنگل و تاب بازی کنیم جون تو خیلی هوس کردم...

ستاره همون طور که به کارش میرسید گفت :

چیه یاد بچگیات افتادی؟؟

گلناز گفت : تو فکر کن آره... جون تو خوش میگذره مخالفت نکنیا...

ستاره گفت : از جون خودت مایه بزار ، در ضمن من کار دارم باید این شیرینی ها رو تحویل بدم...

گلناز با ناراحتی گفت : ضد حال نزن ستاره ، منم کمکت میکنم تا زودتر کارات تموم بشه...

ستاره با کمک گلناز تا چند ساعتی شیرینی ها رو تو جعبه هاش چید و آنها رو آماده گذاشت که بی بی به مغازه دارا که می آیند دنبالش تحویل بده ، و به همراه گلناز راهی جنگل شدند...

مغازه داران از موقعی که ستاره برایشون شیرینی و کیک می پخت کسب و کارشون سکه شده بود و مردم مخصوصا بچه ها با هجوم آوردن به مغازه از هم پیشی میگرفتند تا زودتر از این کیک و شیرینی ها بخورند... همه ی مردم ده معتقد بودند که وجود این دختر مایه ی برکت و خیره ، و از خدا خواستار سلامتی و خوشبختیش بودند...

تو راه جنگل یهو ستاره ایستاد و به فکر فرو رفت... گلناز که دید ستاره ایستاده بهش گفت :

چرا ایستادی چیزی فراموش کردی ؟ ستاره آشفته رو به گلناز گفت :

اگه فرخ بیاد جنگل چیکار کنیم بهتر نیست برگردیم ؟

گلناز با تعجب گفت :

عجب فکری کردی... فرخ تو جنگل چیکار داره ، بیا بریم و بی خودی بهونه نگیر...

ستاره با نگرانی به دنبال گلناز راه افتاد اما دلشوره ی عجیبی گرفته بود... وقتی جای مناسبی رو پیدا کردند با همدیگه طناب رو محکم به درخت بستند... گلناز برای اینکه تاب رو امتحان کنه روی اون نشست و به ستاره مبالغت :

ستاره تندتر هل بده نمیدونی چه کیفی داره...!

در این حین چشمش به ماه رخ و مریم افتاد و رو به ستاره گفت : ستاره ببین کی داره میاد...

ستاره با ترس نگاه به روبرو کرد و با خشم گفت :

بر خرمگس معرکه لعنت... این دو تا فضول اینجا چیکار میکنند ؟

ماه رخ و مریم دیگه نزدیک شده بودند که ماه رخ با صدای بلندی گفت :

سلام به دوستان بی وفا... بمیرم براتون یاد بچگی تون رو کردید...؟؟

ستاره که باز دید ماه رخ میخواد با متلاکاش روزشون رو خراب کنه با عصبانیت گفت :

هر جا میریم سر و کله ی شما دو نفر پیدا میشه نکنه رد ما رو بو میکشید ؟

ماه رخ گفت :

دست شما درد نکنه ستاره خانوم مگه ما حیوونیم که رد شما رو بو بکشیم...؟

در این وقت مریم گفت :

نخیر ستاره خانوم ما اومدیم اینجا که تمشک بچینیم که شما رو دیدم گفتیم یه سلامی عرض کنیم...

گلناز گفت :

امروز من هوس تاب بازی زد به سرم و از ستاره خواستم بیایم جنگل.. هم یه تابی بخوریم و هم یه هوایی تازه کنیم...

ماه رخ با حسادت گفت :

ستاره حق داره بیاد جنگل تا یه هوای تازه به سرش بخوره ، شاید فکرش باز بشه برای آیندهاش با فکری باز تصمیم بگیره...

ستاره که به خوبی به حرف های نیش دار ماه رخ آشنا بود عصبی گفت :

ماه رخ دوباره متلک گفتن رو شروع نکن وگرنه کلاهمون میره تو هم... برای چی وقتی منو میبینی اینقدر نیش میزنی ؟ نکنه سقت رو با نیش عقرب بالا بردن ؟

ماه رخ خندید و گفت :

منظوری نداشتم... حالا بزار یکمی تاب بازی کنیم تا زودتر از پیش شما بریم...

ستاره رو به گلناز کرد و گفت :

گلناز بزار بازی کنند تا زودتر شرشون کنده بشه...

ستاره و گلناز کنار درخت نشستند و آنها نیم ساعتی بازی کردند...

یهو ستاره بلند شد و داد زد :

بس دیگه... اگه هیچی نگیم تا شب دست از این تاب برنمی دارند...

ماه رخ و مریم بعد از پایین آمدن از تاب خیال رفتن نداشتند و همون جا کنار درخت نشستند ، ستاره بدون توجه به آنها روی تاب نشست و گلناز شروع به تاب دادن آن کرد... ستاره همیشه دوست داشت وقتی سوار تاب میشود چشمهایش را ببندد و در رویاهای خود فرو برود ، او اینطور تاب خوردن را در کنار پدرش به یاد داشت ، و گلناز با پیشنهاد خوبش تو آن روز او را به یاد بچگیهایش انداخت... یاد پدر و چهره ی خندان او ستاره را به رویاهایش برده بود و کامل از اطرافش غافل بود...

ناگهان ماه رخ ، فرخ رو کنارش دید و رفت جیغ بزنه که فرخ با خشم با انگشت اشاره به او فهماند که فقط سکوت کنه ، ماه رخ و مریم بدون سر و صدا کنار ایستادند و با دلهره به فرخ چشم دوختند که به طرف گلناز میرفت ، فرخ دستش را روی شونه ی گلناز زد و وقتی گلناز با برخورد دستی برگشت در بهت و حیرت فرخ را دید که کم مونده بود از حال برود... رفت حرفی بزنه که فرخ آن را هم به روش خودش خفه کرد و گلناز را کناری زد و شروع کرد تاب را با شتاب بیشتری تکان بدهد ، همگی از این صحنه خیلی ترسیده بودند و گلتاز همین جور که اشک به چشم داشت با خودش گفت :

ستاره طناب رو محکم بگیر که با سر نخوری زمین...

ستاره وقتی دید حرکت تاب زیاد شده چشماشو باز کرد و طناب رو محکمتر گرفت و تقریبا داد زد :

گلناز چیکار میکنی سرم گیج رفت ، تاب رو ننگه دار...

اونقدر شتاب تاب زیاد بود که ستاره میترسید لحظه ای به عقب برگرده و کنترلش را از دست بده ، برای همین بیشتر داد زد :

گلناز الان وقت شوخی نیست تاب رو ننگه دار لعنتی...

ولی جوابی نیومد... گلناز هر چی میخواست داد بزنه فرخ با غضب ساکتش میکرد...

باز ستاره فریاد زد :

حالا چرا لال شدی و جواب منو نمیدی ، بخدا اگه اومدم پایین دیگه یه لحظه هم باهات حرف نمیزنم ،

گلناز که خیلی ترسیده بود آرام آرام اشک میریخت، جرات حرف زدن نداشت ، ماه رخ و مریم هم دیگه داشتند نگران میشدند... همون طور که تاب داشت تکون میخورد یهو فرخ پرید جلوی تاب و با دستای نیرومندش تاب را جلوی پاش نگه داشت... ستاره با دیدن فرخ خیلی جا خورد و وقتی دید که با لبخند موذی و با اون چشمای گستاخس داره تا عمق چشمای اون رو میکاود ، خشم تو وجودش نشست و میخواست از تاب بیاد پایین که دستهای فرخ دو طرف طناب رو گرفت و مانع پایین اومدن آن شد...

ستاره با عصبانیت تمام داد زد :

برو کنار لعنتی هرکجا میرم از شر تو راحت نیستم...

فرخ قهقهه ای زد و گفت :

من مثل سایه همیشه دنبالتم ، چیه خانوم شجاع نکنه ترسیدی ؟ صدای تاپ تاپ قلب کوچیکت رو میشنوم ، قلبی که به من تعلق داره پس مواظبش باش...

ستاره با خشم و نفرت گفت :

به تو هم میشه گفت مرد که اینطور دخترا رو به دام می اندازی ؟ مگه من شکار تو هستم که همه جا در کمین من نشستی ؟

فرخ خندید و برای یه لحظه به لب های ستاره خیره شد و گفت :

درست حدس زدی عزیزم... تو شکار امروز و فردای منی ، دیدی چطوری غافلگیرت کردم که هیچ کدام از دوستان نتونستند نجات بدن...

ستاره گفت :

از این به بعد اونا دیگه دوستای من نیستند ، من با یه مشت آدم ترسو کاری ندارم...

ستاره هرچی تلاش کرد که از دست فرخ رها بشه نشد... تلاش بیشترش فقط اون را به فرخ نزدیک تر میکرد به طوری که نفسای گرم فرخ روی پوست صورتش حس میکرد و این وضعیت داشت حالش رو به هم میزد...

فرخ گفت :

تلاش تو فایده ای نداره تو امروز تو دستای من اسیری ، تا تکلیفم رو معلوم نکنی نمی زارم بری ، پس جواب منو همین الان بده...

ستاره گفت :

تا حالا کسی تو جنگل از دختری خواستگاری کرده که تو نفر دوم باشی ؟

فرخ خنده ی بلندی کرد و گفت :

اگه مشکل تو همین ایرادی نداره همین امشب با خان میام خواستگاری خوبه خوشگلم ؟

ستاره از گستاخی فرخ خونس به جوش آمد و با خشم گفت :

من از اول گفتم که قصد ازدواج ندارم اونم با تو ، پس بهتر به زحمت نیفتی...

عصبانیت فرخ باعث شد که گلناز فکر کنه الان فرخ یه سیلی تو گوش ستاره میزنه اما فرخ به راحتی خودش رو کنترل کرد و گفت :

این حرف آخرته ؟؟

ستاره با اطمینان گفت :

از اول هم حرف اول و آخرم بوده چیزی عوض نشده...

فرخ از زور عصبانیت دستی توی موهاش فرو کرد که ستاره از این فرصت استفاده کرد و خودش رو از چنگ فرخ نجات داد و از تاب پرید پایین و یه نگاه پراز ترحم به دوستاش کرد و به طرف خونه راه افتاد... اما فرخ با یه جهش پرید جلوش و گفت :

ستاره با بد کسی در افتادی ، مثل اینکه باید از راه زور و اجبار وارد بشم دیگه چاره ای برام نداشتی ، خودت میدونی چقدر دوست دارم برای همین اذیتم میکنی ، نزار ریشه ی کینه تو

وجودم رشد کنه ، من اگه از کسی متنفر بشم تا دودمانش و به باد ندم ساکت نمی شینم ، ستاره نزار به خاطر عشق تو مرد خطرناکی بشم ، به خودت و مردم ده رحم کن...

ستاره با خشم گفت :

من از تهدیدای تو نمی ترسم ، سرنوشت مردم ده هم دست خودشونه ، اگه کسی میترسه و حاضره در برابر ستمهای تو کوتاه بیاد ، حقشونه که تاوان بددلی خودشون رو بدنند به من هیچ ربطی نداره... شما هم برید این دام رو یه جایی پهن کنید که مطمئن باشید پرنده ای روی این دام می شینه...

ستاره با زدن تیر خلاصی به همه ی امید و آرزوهای فرخ راهی خونه شد و فرخ همان طور که شاهد رفتن ستاره بود فریاد زد :

تو نمیتونی از دست من فرار کنی ، منتظر روز های بدتر از امروزم باش ، نمیزارم آب خوش از گلوت پایین بزه ، بخدا پاش بیفته ازت انتقام میگیرم ، از من فرار میکنی؟؟... ولی جایی بهت میرسم که روزنه ای برای نفس کشیدن نداشته باشی منتظر اون روز باش...

ستاره دیگه دور شده بود و شاید حرفای آخر فرخ رو نشنید اما دوستاش که تهدید فرخ رو شنیدند به خودشون لرزیدند چون میدونستند که فرخ مرد خطرناکیه و هر کاری بخواد میتونه انجام بده حتی اگه بخواد میتونه ده رو با آدماش به آتیش بکشه... فرخ بعد از تهدیداش اونجا رو ترک کرد و به طرف خونه ی خان به راه افتاد ، وقتی دور شد گلناز شروع به گریه کرد و گفت : دیگه چطوری تو چشمای ستاره نگاه کنم ؟ اگه این ترس لعنتی نبود به این وضع دچار نمیشدیم ، لعنت به تو فرخ که روزمون رو خراب کردی...

مریم با ناراحتی گفت :

همه ی ما ترسیده بودیم... نگران نباش ستاره دختر عاقلیه میدونه که ما تقصیر نداریم... اون شب سه نفر بودند که خواب از چشماشون رفته بود ، یکی از اونها فرخ بود... هر چی ستاره رو بیشتر میدید در تب و تاب رسیدن به او بیشتر می سوخت مخصوصا که امروز از نزدیک نفساس خوش بوی اون رو نفس کشیده بود و این حالت اون رو بیشتر عاشق و بی قرارتر میکرد...

راستی این پدیده ی عشق چیه که به سراغ هر کس میره اون رو به چنان تحولی میکشه که دیگه در جسم خاکیش پانمیگیره..؟ عشق وقتی میاد از سر هیچ عضو و اندامی نمیگذره ، همه رو صاحب و مالک میشه و از همه ی سلول ها متجلی میشه و میتابه ، از معجزه ی عشق ، چشمای فرخ براق تر ، حرکاتش دیوانه تر ، و قلبش با دیدن معشوق تندتر می تپه... با این اوضاع فرخ مانع سختی شده بود سر راه ستاره و اون شب تمام حرکات و نگاه ستاره رو به خاطر داشت و از این همه شجاعت لذت میبرد...

چشمائی که اون شب خواب رو به خود ندید ستاره بود ، وقتی به یاد اون صحنه می افتد بدنش به یکباره یخ میکرد ، اونقدر از فرخ متنفر شده بود که حد نداشت ، امروز فرخ وقیحانه به اون نزدیک شده بود و آهنگ دوست داشتن رو برایش کوک میکرد ، وقتی یه مرد اینقدر آزاد باشه و اینطور آشکارا به ناموس مردم نزدیک بشه فاتحه ی این ده خونده بود و دیگه حرمتی تو این ده برای دخترا نمیموند ، چه کسی برای نریختن آبروش تلاش میکرد ؟ چه کسی رو داشت به جز بی بی که حتی دونستن این مسئله برای اون از مرگ هم بدتر بود ، فقط به خدا پناه آورد و از اون کمک خواست که مواظب آبروش باشه و نزاره لکه ی ننگی دامن پاک اون رو لکه دار کنه...

و چشمی که از همه بیدارتر و اشک آلود بود ، گلناز بود... او با ترس بی موردش تنها دوست وفادارش رو از دست داده بود ، از دست دادن ستاره که بهترین و صبورترین دوست اون بود خیلی براش سخت بود و هرگز نمیتونست روزی بیاد و اون ستاره رو نیبینه...

از اون روز به بعد ستاره دیگه از خونه بیرون نرفت و دیگه هم گلناز رو ندید ، سرگرمی او پختن کیک و شیرینی بود و ساعتها سرش رو با این کار گرم میکرد ، بی بی از رفتارای ستاره و ساکت شدنش به شک افتاد و بارها علت اون رو از ستاره میپرسید ولی ستاره همیشه طفره میرفت و یه چیزی میگفت تا بالاخره بی بی دست از سرش برمیداشت اما قانع نمیشد...

در یکی از روزها فرخ با سر و صدای زیادی که از حیاط خانه ی خان می آمد بیدار شد ، وقتی به ساعتش نگاه کرد ساعت ده بود ، نگاهی به اتاق انداخت و مادرش رو دید که کنار پنجره نشسته بود و بیرون رو تماشا میکرد... فرخ با بی حالی از مادرش پرسید :

بیرون چه خبره ؟ چرا این ابله ها اینقدر سر و صدا میکنند ؟

ماه رخ که متوجه بیدار شدن فرخ شد با خشم گفت :

چه عجب بالاخره از خواب نازنین بیدار شدی...

فرخ که متوجه ی ناراحتی مادرش شد گفت :

مادر باز چی شده که اینقدر عصبانی هستی ؟

ماه منیر گفت : روت خیلی زیاد شده از خودت پیرس که چرا عصبانی هستم ؟

فرخ گفت : اول صبح معما طرح میکنی ؟ من چه خبر دارم که برای چی عصبانی هستی ؟

ماه منیر این بار با خشم بیشتر گفت :

کی غیر از تو باعث خشم من میشه ؟ اون از دیشب که مست اومدی خونه و تا صبح نداشتی

بخوابم ، اونم از حالا که طلبکارم هستی...

فرخ تقریبا با فریاد گفت :

اول صبح حوصله داری هی غرغر میکنی...

ماه منیر داد زد :

اول صبح چیه پسر ، لنگ ظهره بلند شو تا بیشتر از این عصبانی نشدم...

در این وقت خورشید به همراه یونس پسرش اومدند تو اتاق و یونس خودش رو پرت کرد تو بغل

فرخ و گفت :

سلام دایی چقدر میخوابی ؟

فرخ خندید و گفت :

سلام پهلون... دیشب خیلی خسته بودم برا همین امروز خیلی خوابیدم...

ماه منیر پوز خندی زد و گفت :

بفرما این نیم وجبی هم از دست خوابیدن تو معترض شده...

خورشید گفت :

داداش جون دوباره چیکار کردی که مادر از دستت شکاره...؟

فرخ گفت : خوبه خودت مادر رو میشناسی چه اخلاقی داره هی بیخودی ازم ایراد میگیره...

ماه منیر این بار دیگه به جوش اومد و داد زد :

پاشو برو بیرون وگرنه داد میزنم پسره ی پرو...

فرخ لبخندی زد و گفت :

چشم دارم میرم لطفا شما داد نزن...

بعد رو به خورشید گفت :

این جا چه خبره ؟ این همه سر و صدا برا چیه ؟

خورشید گفت :

خبری نیست ، خان علی امروز مهمان ماست خدمتکاران دارند نهار رو آماده میکنند...

فرخ با کلافگی دستی توی موهاش کشید و نفسش رو با خشم بیرون فوت کرد و گفت :

ای بابا گفتم چی شوه ؟ اینگار امیر السلان نامدار میخواد بیاد...

بعد دست یونس رو گرفت و گفت :

بیا دایی جون تا من دست و صورتم رو بشورم با هم بریم تو باغ تا هم من اونجا صبحونه بخورم هم

تو تاب بازی کنی...

وقتی فرخ رفت خورشید رو به مادرش گفت :

مادر چرا اول صبح اوقات خودت رو تلخ میکنی ؟ حالا دو ساعت بیشتر بخوابه مگه چی میشه ؟

ماه منیر گفت :

آخه دخترم حرف این دو ساعت نیست ، این شب نخوابیدنش منو نگران کرده...

خورشید با خنده گفت :

شما الان از خوابیدن فرخ می نالید ، بعد میگوید چرا شبا نمیخواه...
ماه منیر سری از روی تاسف تکون داد و گفت :

دخترم چرا منظور منو نمیگیری ؟ این برادرت مدتی اوضاعش به هم ریخته است ، شبا دیر میاد وقتی هم میاد مسته ، تاسحر دور خودش راه میره و با خودش حرف میزنه ، نزدیکی های سحر از خستگی خوابش میبره ، برای همین تا لنگ ظهر میخوابه ، میترسم بلایی سرش بیاد یا خان چیزی بفهمد...

خورشید گفت :

نگران نباشید اون جوونه و داره خوش میگذرونه ، خودم باهاش حرف میزنم بینم چی شده ، شما پاشید یه آبی به صورتتون بزنید تا عصبانیتتون کم بشه...

خورشید مادرش رو بوسید و از اتاق اومد بیرون و ماه منیر رو با یه دنیا آشفتگی تنها گذاشت ، اون میدونست که خون اون نامرد تو رگهای فرخ جریان داره و این طرز برخورد و رفتار هم به اون مرد رفته ، این راز دردناک رو تو سینه حبس کرده بود و میدونست که با فاش شدن اون به ضررش تموم میشه ، اگه خان از رفتن فرخ به کافه ها و مست برگشتنش میفهمید در برابر دامادش خورد میشد و آبرویی برایش باقی نمی ماند...

خورشید بعد از سر زدن به آشپزخونه و دیدن غذا و دستوراتی که به هر یک از خدمتکاران داد به طرف باغ حرکت کرد.

در نزدیکی منزل خان ، قطعه زمینی به مساحت سه هزار متر مربع بود که سالارخان اون رو به باغی زیبا تبدیل کرده بود ، این باغ در بهار و تابستان اینقدر خرم و شاداب بود که در میان مردم ده معروف به بهشت روی زمین نام گرفته بود در میان باغ یه آلاچیق درست کرده بودند که دور تا دور آن نیمکت چیده بودند و میز بزرگی هم در میان آن خودنمایی میکرد ، در این باغ انواع درختان میوه و گلهای زیبایی بود که از بوی آنها آدم سر مست و شاد میشد ، در کنار باغ چشمه ای بود که آب زلال آن از کوههای اطراف سرچشمه میگرفت و رفته رفته خود رو به این باغ میرسوند و از آنجا راهی مزارع تشنه ی گندم زارها میشد و حرارت دل سوزان این زمین ها رو خنک میکرد ، طرف در آلاچیق به اندازه ی یک متر و نیم تا در بزرگ باغ سنگ فرش هایی دیده

میشد که برای عبور افراد درست شده بود ، عزت خان مابین دو درخت تنومند تاب زیبا و راحتی را بسته بود که حتی وزن آدم بزرگا رو هم میتونست تحمل کنه...

خورشید وقتی وارد باغ شد فرخ رو دید که با شور و سر و صدا یونس رو تاب میداد و یونس هم با خنده های کودکانه اش جو خوشی رو به سکوت این باغ داده بود... فرخ وقتی فهمید خواهرش تو آلاچیق نشسته به یونس گفت :

یونس جان حالا یکمی تنهایی بازی کن تا ببینم مادرت که اومده باهام چیکار داره...

یونس که متوجه ی مادرش شده بود دستی برایش تکون داد و خورشید هم متقابلا برایش دستی تکون داد و یه بوسه هم برایش فرستاد... فرخ وقتی اومد تو آلاچیق صبحانه ی مفصلی رو روی میز آلاچیق دید و از خواهرش تشکر کرد و به خوردن مشغول شد...

فرخ حین خوردن گفت :

خوردن خامه ی تازه و عسل در این بهشت چه کیفی داره ، البته اگه خدا یه دونه از این حوریای بهشتی هم برامون میفرستاد که خیلی عالی میشد...

بعد از حرفاش زیر چشمی نگاهی به خورشید کرد که داشت شیطون نگاهش میکرد و فرخ هم شیطون لبخندی زد ، فرخ الان آرزوش این بود که این حوری بهشتی به غیر از ستاره کسی دیگه ای نمیتونه باشه و امید داشت که در آینده ای نزدیک این زیبا رو رو در کنار خودش تو همین باغ داشته باشه ، یاد لبهای وسوسه انگیز ستاره که می افتاد ضربان قلبش روی هزار میرفت و پشیمون بود که چرا اون روز توی جنگل وقتی ستاره تو حصار دستاش اسیر بود اون رو نبوسیده بود...

فرخ یکی از شیرینی های تو ظرف رو برداشت و گازی به اون زد و بعد با اخم های در هم گفت :

اینا چیه این ننه گوهر به خورد ما میده ؟ مثل نون خشک می مونه...

خورشید جواب اعتراض برادرش و داد :

خان به فکر کسیه که تو پختن شیرینی و یک مهارت کافی رو داشته باشه ، همین روزا یکی رو پیدا میکنه ، ننه گوهر دیگه پیر شده و نمیتونه شیرینی های خوبی بپزه...

فرخ گفت :

امیدوارم هر چه زودتر یکی رو پیدا کنه و ما رو از شر این شیرینی های خشک و سوخته نجات بده..

بعد از لحظاتی فرخ که نگاه خورشید رو متوجه ی خودش دید همان طور که چایی میخورد گفت :

چیه... چرا حرفتو نمیزنی چی شده باز...؟ خورشید با تعجب گفت :

من... مگه میخوام حرفی بزنی..؟

فرخ خندید و گفت :

بگو خواهرجون ... ما خودمون ذغال فروشیم...

وبعد غش غش خندید...

خورشید که حالا جرات پیدا کرده بود بفهمه این روزا چرا حال فرخ خوب نیست گفت :

آره میخوام باهات صحبت کنم ، حالا تو صبحونه ات رو بخور تا بعد با هم حرف بزنی...

فرخ گفت :

بگو گوش میکنم صبحونه ام تموم شد...

خورشید یکمی مکث کرد و یه نگاهی هم به یونس کرد که داشت آب بازی میکرد و بعد رو به

برادرش گفت :

فرخ یکمی مراعات مادر رو بکن ، اون نگران توست ، مادر میگه رفتارت عوض شده شبا دیر میای

خونه ، چی شده ؟ چرا این روزا اینقدر عصبانی هستی ؟ چه اتفاقی برات افتاده ؟

فرخ با اخم های درهم گفت :

خوبه مثل اینکه مادر راپورت کارای منو به گوش شما هم می رسونه ، برای چی دیر میام خونه ؟

اون با اخلاق و رفتار زشتش منو از خونه فراری داده ، همیشه ازم ایراد میگیره...

خورشید گفت : وقتی تو شبا دیر میای خونه واونهم...

دیگه خورشید جرات ادامه حرفاش رو نداشت ، نمیدونست چرا با اینکه از فرخ بزرگتره اما همیشه ازش می ترسیده ، جذبه و جدی و خشن بودن برادرش همیشه ترس رو به طرف مقابل منتقل میکنه و خورشید هم از خشم فرخ همیشه ترسیده بود و الان هم نمیتونست به طور مستقیم اشتباه برادرش رو بهش گوشه زد کنه...

در این موقع خورشید ساکت شد و حرفی نزد ، فرخ که متوجه ی حرف آخر خواهرش شده بود گفت :

چرا حرفت رو تموم نکردی ؟

خورشید با احتیاط گفت :

چیزی نمیخواستم بگم ، فقط مواظب مادر باش و اون رو کمتر اذیت کن...

خورشید با گفتن حرفاش به طرف در آلاچیق رفت که فرخ فوری جلوی اون رو گرفت و با عصبانیت کامل گفت :

حرفت رو بزن و گرنه نمی زارم از اینجا بری ، مادر در مورد من چی بهت گفته ؟

خورشید با ترس نگاهی به برادرش که از خشم سرخ شده بود کرد و گفت :

مادر میگه تو شبا مست میای خونه ، برای چی اینقدر مشروب میخوری ؟

فرخ فریاد زد :

پس مادر زاغ سیاه منو چوب میزنه ، زن خودخواه...

خورشید که از این حرف فرخ ناراحت شده بود با صدای بلندی گفت :

یعنی چی... ؟ چرا به مادر توهین میکنی اون فقط نگران توست... وقتی مست میای خونه اگه

کسی نزدیکت باشه میفهمه چیکار کردی ، دیگه نمیخواه مادر زاغ سیاه تو رو چوب بزنه...

فرخ فریاد زد :

من آزادم هر کاری دلم بخواد انجام میدم ، مادر یا خود تو نمیتونید تو کارای من دخالت کنید...

خورشید با آشفتگی گفت :

تو میفهمی چی میگم؟ آگه خان تورو تو اون وضع ببینه چه جوابی باید بهش بدم...؟

فرخ بیشتر فریاد زد و گفت :

به تو هیچ ربطی نداره من چیکار میکنم ، بهتر به زندگی خودت برسی و جواب خان رو به عهده ی خودم بزاری...

خورشید با نفرت گفت :

واقعا که خوب جواب محبت های خان رو دادی ، نمیدونم وقتی خان بفهمد چطوری باید تو صورتش نگاه کنم...

فرخ نعره زد :

خورشید بس کن ، تو هم مثل مادر فقط بلدید نصیحت کنید ، وقتی شما به من خوبی میکنید که از کارهای من ایراد نگیرید...

خورشید گفت :

شاید تو خواستی کارای غیر اخلاقی بکنی که در شان خانواده ی خان نباشه من و مادر نمیتونیم ساکت بمونیم...

فرخ که دیگه از زور عصبانیت داشت منفجر میشد داد زد :

بهتره بری دیگه داری عصبانیم میکنی...

خورشید با فریاد گفت :

منو تهدید نکن ، تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی...

فرخ فریاد زد :

برو گم شو از این باغ بیرون ، تو و مادر اصلا حرف حالتون نیست...

خورشید اصلا انتظار چنین برخوردی رو از فرخ نداشت ، یونس با فریاد فرخ اومده بود پیش اونها و پشت مادرش پنهون شده بود و میترسید که جلو بیاد ، خورشید همین جور که از الاچیق بیرون میرفت با بغضی در صداس گفت :

تو یه روانی هستی اصلا نمیشه دو کلمه حرف حساب با تو زد...

سپس دست یونس رو گرفت و از باغ بیرون زد ، خورشید واقعا اوضاع فرخ رو بهم ریخته می دید و از اون می ترسید که نکنه دسته گلی به آب داده که این طور آشفته شده ، حق رو به مادرش میداد فرخ دیوونه شده بود...

فکر ستاره و بدست آوردن اون ، وضعیت روحی فرخ رو متزلزل کرده بود ، رفتار ستاره و جواب منفی اون به درخواست ازدواجش باعث این رفتارهای زننده علیه خواهر و مادرش شده بود ، حرفای نیش دار ستاره مثل زخم شمشیر قلب او رو زخمی کرده و سیستم عصبی او رو بهم ریخته بود... خورشید برای اولین بار به چشمای برادرش که نگاه میکرد می ترسید ، فرخ وقتی خشمگین میشد مثل دیوونه های زنجیری بود که برای رهایی خود به همه حمله میکرد و اگر لازم میشد همه رو از سر راهش برمی داشت ، از این به بعد ترس دوباره روی زندگی خورشید سایه انداخته و تمام امنیت خاطر او بهم خورده بود... ترس بیشتر خورشید ، شکست اعتماد خان به فرخ بود اگه خان از تمام کارها و رفتارهای فرخ بویی میبرد آن وقت همه چیز بهم میخورد و دیگر آرامشی برای اون وجود نداشت ، خان با مسئولیت سنگینی که به عهده ی فرخ گذاشته بود و او را مشاور خود در مال و املاک خود کرده بود ، انتظار این رو نداشت که فرخ در امانت خیانت کنه و اینها مشکلاتی بودند که به تازگی برای خورشید درست شده بود و باید با راهنمایی مادر سعی در رفع آن بکنند تا خان متوجه ی آنها نشده...

خورشید عصبانی با یونس پیش مادرش برگشت ، یونس خودش رو تو آغوش ماه منیر انداخت و خود رو بین دستاش پنهون کرد ، ماه منیر که از حالات خورشید و ترس یونس فهمیده بود که اتفاقی افتاده رو به خورشید گفت :

چی شده ؟ این بچه از چی ترسیده ؟

قبل از اینکه خورشید حرفی بزنه یونس گفت :

مادربزرگ... مامان با دایی فرخ دعوا کرد و دایی سر مادرم خیلی داد زد...

ماه منیر خیلی از حرفای یونس جا خورد ، ولی جلوی یونس خونسردی شو حفظ کرد و گفت :

عیبی نداره نوه ی گلم ، حتما خسته بوده ، تو هم یه موقع به پدرت حرفی نزن ، خودم فرخ رو دعواش میکنم ، حالا پا شو برو تواتاقت بازی کن تا پدرت بیاد...

یونس گفت :

چشم مادر بزرگ... ولی به دایی فرخ بگو دیگه مامانم رو دعوا نکنه...

ماه منیر با عشق یونس رو بوسید و گفت :

باشه عزیزم ، دایی فرخ دیگه غلط میکنه خورشید منو دعوا کنه...

یونس رفت و خورشید با حالتی گرفته در کنار پنجره ایستاد و بیرون رو تماشا میکرد ، ماه منیر ازش پرسید :

برای چی باهاش دعوا کردی ؟

خورشید عصبانی گفت :

بهاش دعوا نکردم ، وقتی ازش میپرسم چته و این چند وقت چرا مست میای خونه ؟ عصبانی میشه و سرم داد میزنه که به تو هیچ ربطی نداره ، هر کاری دلم بخواد میکنم ، بعدم منو با فریاد از باغ بیرون کرد ، بخدا اگه یونس نبود حتما کتکم زده بود ، دیوونه شده ، زده به سرش...

ماه منیر با آشفتگی گفت :

نگفتم این پسر یه مرگشه ؟ اونوقت تو بگو جوونه اشتباه میکنه...

خورشید که هنوز از رفتار فرخ عصبی بود گفت :

اون حتی لیاقت نصیحت هم نداره ، بهتره دیگه کاری به کارش نداشته باشیم...

ماه منیر همین طور که تو خودش فرو میرفت گفت :

حالا زیاد خودت رو نگران نکن ، باید بفهمیم چه اتفاقی براش افتاده که این طور بهم ریخته ، تو دیگه تو این کار دخالت نکن خودم بهاش حرف میزنم ، فقط مواظب باش یونس یه موقع حرفی به خان نزنه...

خورشید گفت :

چشم مادر... کاری ندارید براتون انجام بدم...؟

ماه منیر گفت :

نه عزیزم... توران هست تو برو ، الان مهمونت از راه میرسه...

آفتاب عالمتاب در آسمان پرتو افشانی میکرد که مهمان خان از راه رسید ، خان و خورشید برای خوش آمدگویی به حیاط رفتند و با گرمی از مهمانشون استقبال کردند...

خان : سلام به دوست قدیمی ، صفا آوردید خوش اومدید ، بفرمایید بالا...

خان علی : سلام به تک پسر سالارخان نامدار خوشحالم که دوبار شما و خانواده تان رو میبینم ...

بعد رو به خورشید کرد و با او هم سلام و علیکی کرد و با هم به اتاق رفتند... این دو دوست از قدیم با هم رفیق بودند و تا حالا دوستی آنها از بین نرفته بود ، هر دو همیشه در کنار هم به یاد گذشته و خاطرات خود می افتادند و یاد خوش نوجوونی و جوونی را با دلی شاد بازگو میکردند ، آنها بیشتر اوقات با هم به جنگل رفته و شکار میکردند...

خان علی بعد از گپی کوتاه با خان و خورشید ، سراغ فرخ رو گرفت که خان ، مراد رو که یکی از سرسپرده های خان و فرخ بود و به دنبال فرخ فرستاد ، چیزی نگذشت که فرخ با در زدن ورود خود رو اعلام کرد...

فرخ : سلام خان علی قدم رنجه کردید ، خوش آمدید...

خان علی : سلام فرخ جان... به به! چه جوونه رعنائی شدی ، خیلی وقت بود که شما رو ندیدم ماشالله برای خودت مردی شدی...

فرخ : این نظر لطف شماست ، کم سعادت می ما بوده که اینقدر دیر شما رو ملاقات میکنیم...

خان علی : خواهش میکنم پسر... اینقدر این مردم ده ما گرفتاری درست میکنند که وقتی برای دوستان نمی مونه...

خان : آخه نا رفیق اینم بهونه است که اینقدر دیر به ما سر میزنی ؟ با اصطلاح ما از قدیم رفیق شفیق بودیم...

خان علی : خیلی شرمند هستم ، امیدوارم بتونم محبت های شما رو جبران کنم...

خان : خواهش میکنم دشمنت شرمنده باشه...

خان علی رو به فرخ گفت :

خوب فرخ جان چیکار میکنی خوش میگذره...؟

فرخ : خیلی ممنون... در حال حاضر در خدمت آقام هستم ، خان از چند سال پیش به ما محبت داشتند و با در اختیار گذاشتن امور کاری و حساب رسی به اونها ، من رو به شخصه شرمنده ی بزرگواری خودشون کردند...

خان علی : آفرین پسر... آدم خیلی خوبه اعتماد خودش رو به شکلی نشون بده ، مباشر خوب و کاردان و قابل اعتماد برای یه ارباب موفقیت بزرگی محسوب میشه...

خان در ادامه ی حرفای خان علی گفت :

بله همین طوره که می فرمایید... از روزی که خواهر فرخ زن بنده شده من خوشبخت ترین مرد دنیا شدم و در کنار همسر با وفایی مثل خورشید که برای من آخر آرزو هامه و کمک فرخ که مثل پسرم عزیزه دیگه هیچ دغدغه ای تو این دنیا ندارم بار سنگین این مسئولیت الان بیشترش روی دوش فرخه و تا حالا هم به خوبی از عهده ی اون بر اومده...

خان علی : بله جای تشکر و قدردانی هم داره... راستی فرخ ازدواج کردی یا نه...؟

فرخ اول از پرسش خان علی جا خورد ولی خیلی زود خودش رو جمع کرد و در جواب خان علی گفت :

هنوز کسی رو در نظر نگرفته ام...

اما با خودش فکر کرد : فقط ستاره است که میتونه تو قلبم جایی داشته باشه که اونهم به موقع با پای خودش میاد...

خان علی : فرخ جان هر موقع تصمیم گرفتی با منم مشورت کن ، دختران زیبا و نجیبی رو میشناسم که از خانواده های بالا و با فرهنگی هستند که مطمئنم به درد شما میخورند...

خان : چشم خان علی هر موقع این آقا فرخ ما راضی شد بره قاطی مرغا اول از همه شما رو در جریان میگذاریم...

همگی خندیدند و لحظه ای سکوت بینشون ایجاد شد که فرخ از این سکوت استفاده کرد و رو به خان گفت :

آقا اگه اجازه می دید و جسارت نیست یکمی از حسابا مونه که تا موقع نهار به آنها رسیدگی کنم...

خان علی : نه بابا برو... ولی نمیتونی منو گول بزنی وقتی اسم زن اومد چهره و چشمت شاد شدند و این نشونه ی خوبی میتونه باشه...

فرخ خنده ای کرد و با اجازه از اتاق بیرون زد ، پس از رفتن فرخ خان علی گفت :

مثل اینکه خودش هم موافقه ازدواجه و اینطور که من از چهره اش خوندم یکی رو هم زیر نظر داره...

بعد رو به خورشید کرد و ادامه داد :

چرا براش دست و آستین بالا نمی زنی خوب نیست پسر به این سن و سال عذب بمونه...

خورشید : تا حالا حرفی در این مورد نزده ، اما چشم تو یه وقت مناسب با خودش و مادرم صحبت میکنم...

خان علی به شوخی گفت :

هر چه زودتر بهتر... میخوام یه هفته ای رو تو خونه ی دوست قدیمی چتر باز کنم...

همگی خندیدن و خان گفت :

الانم میتونی چترت رو باز کنی احتیاج به عروسی نداری قدمت رو چشم همه...

فرخ از یادآوری ازدواج از زبون خان علی ، طوفانی درونش بپا شده بود و یاد ستاره هر روز اون رو داغون تر میکرد عشق کم کم اومد و با بالهای عظیم و گسترده ی پر جاذبه اش فرخ رو تو چنگالهای خودش گرفت و مثل پر کاهی از خود ، از زمین ، از زندگی جدا کرد و با خودش برد ، عشق ستاره به او تهور و شجاعت بخشیده بود و اون رو جسورتر کرد که خواسته اش رو به طور جدی و برای آخرین بار با ستاره در میان بزاره..

خان علی و عزت خان بعد از گپی دوستانه چای و میوه خوردند و در مورد دوران جوونیشون وشیطنتاشون میگفتند و میخندیدند که یهو عزت خان به یاد سوالی افتاد که میخواست از خان علی بپرسه برای همین گفت :

راستی خان علی شما کسی رو سراغ نداری که تو کیک و شیرینی پختن مهارت کافی داشته باشه ، آخه یه مدتیہ دنبال کسی میگردم که برای همیشه استخدامش کنم...

خان علی با پرسش خان تعجب کرد به مدت طولانی با سرزنش نگاهش کرد که عزت خان متوجه نگاه خان علی شده بود گفت :

چیه چرا اینطوری نگام میکنی ، نکنه سوال احمقانه ای پرسیدم که باعث تعجبت شده...؟

خان علی سری از روی تاسف تکون داد و گفت :

سوالت احمقانه نبود... اما ازت انتظار نداشتم که به دنبال یه شیرینی پز قابلی بگردی در حالی که بهترینش رو توی ده خودت داری...

خان با تعجب گفت :

کی رو میگی...؟ واضح تر صحبت کن ببینم از کی حرف میزنی ...؟

خان علی با خنده گفت :

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم... شما که ارباب خوبی برای مردم دهتون هستید چطور دختر مش رحمان خدا بیامرز رو نمی شناسی...؟ نام اون ، زیبایی اون و مهارت اون تو شیرینی و کیک پختن زبان زد همه ی مردم ده بالا و پایینه ، از شما بعیده که تا حالا اون رو نشناخته باشید...؟

خان با گیجی گفت :

دختر مش رحمان خودمون ، همون دختر کوچولویی که سر قبر پدرش گریه میکرد...؟

خان علی : بله خودش... ستاره خانوم... حالا دیگه بزرگ شده دختر زیبا و رعنائی که مردم از دیدنش سیر نمیشن...

خان : واقعا غافلگیر شدم ، اصلا باورم نمیشه ، چطور تا حالا متوجه اون نشده بودم... تو چطوری اون رو می شناسی...؟

خان علی : حکایت من و ستاره خانوم اینه که ، سال پیش وقتی فهمیدم که دختر مش رحمان خدا بیمارز تو پختن کیک و شیرینی و حتی کلوچه های محلی مهارت خاصی داره استخدامش کردم ، خدا میدونه که چقدر این کیک و شیرینی هاش خوشمزه است که آدم دیگه میلی به غذا خوردن پیدا نمیکنه ، سلیقه ی خوبی هم تو پختن به کار میبره که اول باید چشمت سیر بشه بعد شکمت... یه چیزی میگم یه چیزی می شنوی باید خودت ببینی ، به قول معروف شنیدن کی بود مانند دیدن..

عزت خان همین طور مات زده به حرفهای خان علی گوش میکرد و با هر کلمه ی تازه ای که از دهان خان بیرون می اومد اون رو متعجبتر میکرد...

خان علی ادامه داد :

کم کم دختره خودش رو تو دل همه جا کرد ، اون با شیرین زبونی و اخلاق خوبش خیلی طرف دار پیدا کرد ، همه اون رو دوست داشتند و حتی خودمم احترام خاصی براش قائل بودم ، ولی توجه من به ستاره کم کم باعث حسادت زخم شد به طوری که مدام با هم دعوا میکردیم و زندگی رو به کام هم تلخ میکردیم ، اول زیاد بها ندادم اما متوجه شدم که این دختر بیچاره از دست زخم در امان نیست و هر روز افسرده تر میشه ، دلم نمیخواست این دختر از هر نظر آشفته و نگران باشه مثل دختر خودم دوستش داشتم برای همین اون رو به خونه اش برگردوندم ، حالا هم برام کیک و شیرینی می پزه و برام میفرسته ، در ضمن منم انعام خوبی بهش میدم چون خرج خودش و مادر بزرگش از همین راه در میاد...

خان : عجب حکایتی... پس این فرشته تو ده من بود و خودم خبر نداشتم...

خان علی : خان... چون از مهر و محبت شما به مردم ده تون خبر دارم اون رو به شما معرفی کردم ، اگه استخدامش کردی از نظر انعام سنگ تموم براش بزار چون لیاقت دستای هنرمندش خیلی بیشتر از این هاست ، چیز مهم تر اینکه که مثل دختر خودت بهش نگاه کنی ، مراقب اون باش ، بخدا همچین دختری حیفه که اذیت بشه و موضوع مهمتر اینکه که اول با خانواده ات مشورت کن که مشکل منو نداشته باشی... اگه موفق شدی باید به افنخار همچین دختری یه سور حسابی همراه با کیک و شیرینی دست پخت ستاره خانوم بدی نمیتونی زیرش بزنی...

خان : به روی چشم حتما... امیدوارم قبول کنه که اینجا بیاد ، من از قدیم همیشه به خونه ی مش رحمان میرفتم واون و بی بی هم به خوبی ازم پذیرایی گرمی میکردند ، خودم رو مدیون محبت های آنها میدونم ، حالا هم که خدا اینطور قرار داده که دخترش به خونه ی من بیاد همه ی تلاشم رو میکنم که محبت های مش رحمان و بی بی رو در حق دخترش جبران کنم از وقتی همه ی امور رو به دست فرخ دادم کمتر به ده میرم و از همه جا بی خبر هستم...

آنها بعداز خوردن نهار و کمی استراحت همراه با فرخ به شکار رفتند و بعد از شکار کبک و قرقاول به خونه برگشتند و خان علی هم از اون طرف به ده خودش باز گشت...

موقع شام همه ی آنها سر میز حاضر بودند ، ماه منیر هنوز از بحث صبح با فرخ دلخور به نظر میرسید و خورشید هم با درگیری لفظی که با فرخ داشت ، کلامی با او حرف نمیزد... عزت خان یونس رو روی پاهای خودش نشوند و به او غذا میداد شادی از سر و روی او می ریخت ، خورشید وقتی آقا رو سرحال دید گفت :

آقا امشب خیلی خوشحالید اتفاقی افتاده...؟

ماه منیر : این خوشحالی از خواص مهمون داشتنه اونهم دوست عزیزی که از قدیم با هم بزرگ شدند...

خان لبخند زیبایی به مادر زنش زد و گفت :

کاملا درسته... آدمها با دیدن دوست قدیمی و گپ زدن سرحال میاند و شاد میشوند ، مخصوصا دوستی که قاصد شادی بیشتر ما هم شده...

خورشید با کتجاوی پرسید :

چی شده...؟ خان علی چه خبر خوشی رو به شما داده که شما رو اینقدر سرحال آورده...؟

خان اول یه نگاه به فرخ کرد و گفت :

فرخ جان شما در ده رفت و آمد بیشتری داری کسی رو میشناسی که در پختن شیرینی و کیک معروف باشه...؟

فرخ یه آن جا خورد ، اون خوب می دونست کسی که خان منظورشه کسی غیر از ستاره نیست ، قلبش از شنیدن حرفای خان محکم به قفسه ی سینه اش کوبید ، چقدر احمق بود که تا حالا به فکر خودش نرسیده خیلی راحت میتونست ستاره رو پیش خودش بیاره و اینقدر از دوریش عذاب نکشه...

خان که خیال میکرد فرخ داره فکر میکنه بینه کسی رو می شناسه یا نه گفت :

یادت اومد منظورم کیه...؟

فرخ از حالت گیجی بیرون اومد و با اشتیاق گفت :

منظور شما دختر مش رحمانه...؟ خورشید و ماه منیر هم زمان با هم گفتند : دختر مش رحمان...؟

خان : بله دختر مش رحمانه خدا بیامرز... من تازه فهمیدم که این دختر کیک و شیرینی های بی نظیری می پزه و همه ی مغازه داران و مردم ده بالا و پایین برای دست پخت این خانوم سر و دست میشکنند ،

بعد رو به فرخ با لحن سرزنش آمیزی گفت :

آخه پسر خوب چطور به من نگفتی یه همچین کسی هست میدونستی ، که چقدر دنبال همچین کسی میگشتم...؟

فرخ : شرمنده آقا ... اصلا فکرم به اینجا قد نمیداد...

خان خندید و با شوخی گفت :

مگه تو مغزم داری...؟

با حرفش یونس و خورشید زدند زیر خنده ، اما فرخ لبخند سردی زد خان که متوجه شد فرخ از حرفش رنجیده با خنده گفت :

شوخی کردم فرخ جان ... اگه مغزت کم بود که حساب و کتاب یه ملت رو دستت نمیدادم... حالام دیر نشده من میخوام فردا برم دیدن بی بی و ستاره خانوم رو استخدامش کنم نظر شما چیه...؟ با حرف خان لقمه تو گلوی فرخ گیر کرد که به سرفه افتاد ماه منیر لیوان آبی با غرغر بهش داد و خان هم که میخندید باز با شوخی گفت :

تو چرا هول شدی مگه میخوام برای تو ستاره خانوم رو خواستگاری کنم... با حرف خان همگی خندیدند و فرخ با خودش گفت :

چرا که نه... ستاره از اول هم مال خودم بوده... آهو خودش داره با پای خودش می افته تو دام آقا شیره....

ماه منیر : آقا مگه این دختر چند سال داره که به قول شما حرفه ایه...؟

خان : دلم میخواست بودید و تعریفای خان علی رو میشنیدید ، پارسال تو خونه ی خان کار میکردی و بعد بنا به دلائلی برمیگرده خونه پیش بی بی... خان علی خیلی ازش تعریف میکرد و میگفت علاوه بر دست پخت خوبش خیلی هم خوشگله که همه ی جوونای ده برای بدست آوردنش مثل بدست آوردن کیک و شیرینی هاش با هم رقابت دارند... باید هیجده سالش باشه... فرخ همین طور که حرفای خان رو میشنید دستاش رو از زور خشم مشت کرده بود با خودش گفت :

می شکنم گردن کسی رو که به عشق من نظر داشته باشه...

خوششید : آقا با تعریفای شما دیگه دل تو دلم نیست که این حوری بهشتی رو از نزدیک ببینم ، واقعا جای تعجب داره که دختری در نهایت محرومیت و بی پدری به اینجا رسیده باشه ...

ماه منیر دیگه حرفای اونا رو نمی شنید حس میکرد یه خطر بزرگ داره به خانواده اش نزدیک میشه نباید این دختر رو دست کم بگیره امکان داشت با تعریفای خان بعد ها جای دخترش رو بگیره ، خودش میدونست که هر خان میتونه حتی سه یا چهار تا زن هم بگیره و دامادش از این

قانون دور نیست... باید بیش از همیشه مراقب اوضاع باشه و از خانواده اش مواظبت کنه و آماده باشه که اگه این دختر خیالاتی تو سر داره به موقع خنثی کنه...

اومدن ستاره آروم و قرار فرخ رو گرفته بود باورش نمیشد که به این راحتی ستاره برای همیشه نزدیکش میشه ، اومدن خان علی برایش پیک خوشبختی بود و از همین لحظه به بعد تمام ذرات هستی و روزهای عمرش لذت بخش میشد ، طبیعت همراه با عشق ستاره براش تازگی داشت ، از عشقبازی باد با یونجه زارها ، سواری قاصدکها بر باد سبک سیر ، از آمیزش کبوتران با ابرها و از لغزش آبها بر تخته سنگ ها مست میشد و طلوعی تازه در زندگیش رو نوید میداد... اما این عشق یه عشق ممنوعه بود... یه عشقه سوزنده...

ستاره بعد از اون اتفاق ، شبها رو با کابوس فرخ میگذراند و کمتر توی ده یا لب چشمه آفتابی میشد ، از فرخ متنفر شده بود چون آزادیش رو به بند کشیده بود ، یه روز هم گلناز رو لب چشمه دیده بود و فقط به یه سلام بسنده کرده بود ، هنوز از دستش شاکی بود که چرا اون روز سکوت کرده بود و به او نگفته بود فرخ اومده... یه شب ستاره مثل شبهای دیگر باز کابوس فرخ رو دید ، فرخ براش دامی پهن کرده بود و اون درون دام فرخ اسیر شد و فرخ هم بالای سرش خنده ی پیروزی سر داده بود ، از قهقهه های فرخ از خواب پرید صورتش پر از عرق سرد بود و بدنش می لرزید... بی بی کم کم از این حالت های او نگران شد و تلاش میکرد که بفهمد چه اتفاقی برای ستاره افتاده ، حتی ازش خواست پیش دکتر بره و ناراحتیش رو با دکتر در میان بگذاره ، اما ستاره هر طور بود بی بی رو آرومش میکرد و مطمئنش میکرد که چیز مهمی نیست ، اما بی بی میدونست که اون چیز مهم ، هست اما ستاره نمی خواست که اون نگرانش بشه...

کابوسهای شبانگاهی ستاره کم کم داشت به حقیقت می رسید و دست سرنوشت داشت او رو به طرف همین دام پهن شده می کشاند

بالاخره روز موعود برای فرخ فرا رسید ، اندوه ، اضطراب و روشنی امید در هم آمیخته بود و فکرش رو مشغول کرده بود ، تو سرش نقشه های دور و دراز داشت ، خود رو موفق و کامروا می دونست ، اما تو اوج لذت این فکر اهریمنی که آیا ستاره به خواسته ی خان جواب مثبت میدهد یا نه ، او رو اذیت میکرد... وقتی خان به طرف ده راه افتاد فرخ بدون اینکه خان متوجه شود به

دنبالش به راه افتاد ، او با چشم خود میدید که چطور مردم ده به او احترام میگذارند میدونست که جایگاه خان بین مردم ده در حد بالایی قرار دارد و این فکر روزنه ی کوچکی از امید رو به روش باز میکرد که ستاره هم نمیتونه مقابل درخواست خان مخالفت کنه و قبول میکنه که حتما به سرای خان بیاد...

وقتی خان نزدیک خونه ی مش رحمان ایستاد از ماشین پیاده شد و به حیاط خونه ی بی بی قدم گذاشت ، فرخ پشت درختی که روبروی خونه ی ستاره بود پنهان شد و از دور نگاهش رو از خونه ی تنها عشقش برنمی داشت ، از روزی که تو جنگل ستاره رو مثل یه پرنده در حصار دستاش اسیر کرده بود ندیده بود و حسابی دلتنگش بود...

عزت خان با گفتن یا الله اهل خونه رو از اومدن مهمون سرزده با خبر کرد ، بی بی از صدای مردی که از حیاط می اومد فهمید مهمونش مرده چادرش رو سرش کرد و از پله ها پایین رفت ، وقتی چشمش به خان افتاد با شادی و همراه با تعجب به خان زد ، خان پیش دستی کرد و رو به بی بی گفت :

سلام بی بی حالت چطوره ؟ خدا رو شکر هنوز سرحال و قهراق می بینمت...

بی بی : سلام پسر... چه عجب راه گم کردی ، پارسال دوست ، امسال آشنا...

خان : خواهش میکنم بی بی ، تا وقتی مش رحمان خدا بیامرز بود همیشه مزاحمتون میشدم...

بی بی : این حرفا چیه شما همیشه صاحب خونه اید ، قدم رنجه کردید ، خوب پسر خونواده خوبند ؟ آقا پسر گلم چطوره...؟

خان : همه خوبند و سلام مخصوص بهت رسوندند...

بی بی : سلامت باشند ، بفرما پسر سرپا خسته میشی ، به کلبه ی درویشی ما خوش اومدید...

خان : خواهش میکنم خونه ی امید ماست... بی بی تنها زندگی میکنی...؟

بی بی : نه مادر... دختر مش رحمان پیشمه... شما بفرمایید بالا من الان صداش میزنم...

خان و بی بی که از پله ها بالا می اومدند بی بی صدا زد :

ستاره مادر کجایی بیا ببین کی اومده...؟

ستاره با صدای بی بی از آشپزخونه اومد بیرون ، وقتی چشمش به خان افتاد در جا خشکش زد ،
با دیدن خان به یاد درخواست فرخ افتاد و همه ی دلواپسی های دنیا ریخت تو قلبش...

خان که به بالای پله ها رسیده بود در مقابل خودش دختری زیبا و رعنا ، با چهره ای معصوم دید ،
او کم کم به حرفای خان علی ایمن آورد که میگفت تک ستاره ی ده شماسه و باید به خودت
افتخار کنی که همچین دختری تو ده تو پا به عرصه گذاشته و بزرگ شده...

ستاره با دستپاچگی گفت :

سلام آقا خوش اومدید قدم روی چشم ما گذاشتید...

صدای ستاره مثل خودش بی نظیر بود ، مثل اینکه بلبلی شروع به خواندن کرده باشه ...

خان با هیجان گفت :

سلام دخترم... ماشاء الله دختر مش رحمان خدا بیامرز چقدر بزرگ و زیبا شده...

بی بی : کنیز شماسه... آقا بفرمایید بالای اتاق...

خان یکسره به بالای اتاق رفت و روی پتو نشست ، هنوز متعجب بود که چطور تا حالا از وجود
چنین دختری تو ده خودش بی خبر بوده...؟

صدای بی بی اون رو از افکارش جدا کرد ...

بی بی : چه عجب پسر سرری به ما زده ، نگو که دلتنگ من پیرزن بودی...؟

خان : خواهش میکنم بی بی ... شما جای مادرم برام عزیز هستید ، قصدم هم دیدن شما بود و هم
یه عرض کوچیکی باهاتون داشتم...

همراه با ستاره رایحه ی شیرینی تازه هم به مشام خان رسید ، ستاره سینی چایی و شیرینی تازه
پخته شده رو در برابر خان زمین گذاشت و با احترام از اتاق بیرون اومد... خان که با تحسین رفتن
ستاره نگاه میکرد رو به بی بی گفت :

بی بی به شما تبریک میگم که چنین نوه ی زیبا و خانومی دارید ، وقتی از خان ده بالا شنیدم که دختر مش رحمان یه کیک و شیرینی پز ماهریه بیشتر مشتاق شدم که این دختر رو هر چه زودتر ببینم...

بی بی : شما به ما لطف دارید ، ستاره برای من یه فرشته ی نجاته ، از وقتیکه پختن کیک و شیرینی رو یاد گرفته خرجیه خونه رو به دستش سپردم ، اون بخاطر محبوبیتی که بین مردم ده داره باعث شده خواستگاران زیادی پا به این خونه بذارند روزی نیست که کسی اینجا نیاد و از اون خواستگاری نکنه...

خان : حالا کسی رو براش در نظر گرفتید...؟

بی بی : هنوز خیر... چون خودش تمایلی به ازدواج نداره ، از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه ، اصلا راضی نیستم ستاره تو این ده ازدواج کنه ، شاید این خواسته ی من از روی خودخواهی باشه و بگید دارید اشتباه میکنید اما به جرات میگم که ستاره لیاقت بهترین رو داره...
خان : شما درست می گید ، دختری با داشتن تمام صفات یه زن شایسته حیفه که تمام عمرش تو این ده تلف بشه ، با اینکه تازه با ستاره آشنا شدم اما تو همین ساعت فهمیدم که نوه تون استحقاق یه زندگی خوب راحت با یه کسی که واقعا عاشقش باشه احتیاج داره...

خان با تعارف بی بی چایی رو همراه با شیرینی خورد که از خوردن شیرینی که به نرمی تو دهن آب میشد لذت برد و به مصداق حرفای خان علی رسید و مدام از دست پخت ستاره تعریف میکرد... ستاره همراه با سبد میوه وارد اتاق شد ، سبد میوه رو در برابر خان زمین گذاشت و با یه بفرمایید کنار بی بی نشست... خان نگاهی پر از مهری به ستاره انداخت و

گفت : آفرین به تو دختر کدبانو... واقعا شیرینی هات خوشمزه بود ، راستش تعریف از دست پختت منو به اینجا کشوند...

ستاره با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت :

من قابل این همه تعریف نیستم ، شما به من لطف دارید...

بی بی با افتخار یه نگاه به ستاره انداخت و با خودش فکر کرد : چقدر مثل پدرش متین و سر به زیره...

خان: البته که قابل تعریف هستی... من باید به خودم افتخار کنم که همچین دختری توی ده من هست که بتونم پزش رو به همه ی خان ها ی اطراف بدم...

با حرفش خودش هم خندید که ستاره هم لبخند زد... خان ادامه داد:

دخترم من برای درخواستی اومدم اینجا، خوب گوش کن بعد به من جواب بده...

بی بی مشتاق بود ببینه که خان چه درخواستی میتونه از ستاره داشته باشه، ستاره هم سراپا گوش بود اما به شدت نگران اگر خان موضوع خواستگاری رو پیش میکشید چطور میتونست در مقابل اربابی چون او که از قدیم مورد احترام پدر و بی بی بوده مقاومت کنه، ناخود آگاه به یاد خدا افتاد و با خودش زمزمه کرد:

خدایا کمک کن و من رو از این برزخ نجات بده من که کسی جز تو ندارم که بهش تکیه کنم...

ستاره با حال پریشون به خودش اومد به دهان خان چشم دوخت...

خان: دخترم من چند ماهیه دنبال کسی میگردم که برام کیک و شیرینی بپزه، چون تو خونه ی اربابی رفت و آمد زیاده و افراد سرشناسی هم به خونه ام رفت و آمد دارند احتیاج به همچین کسی دارم که تمام وقت استخدامش کنم، در ضمن دست مزد قابل توجه ای هم برایش در نظر گرفتم... وقتی از خان علی اسم تو شنیدم اول تعجب کردم و بعد افسوس خوردم که چرا زودتر دختر مش رحمان خدا بیامرز رو نشناختم، تو میتونی کارت رو تو خونه ی من شروع کنی و آینده تو بسازی بهت قول میدم که برات بهترین ها رو فراهم کنم من به پدرت خیلی مدیونم... نظرت چیه دخترم...؟؟

ستاره از بابت حرفای خان خیالش راحت شد که از خواستگاری حرفی نزد اما بازم این موضوع دست کمی با خواستگاری نداشت در هر مورد اون با قبول کردن این پیشنهاد پا به خونه ی اربابی میگذاشت و برای همیشه باید با فرخ روبرو میشد تصمیم گرفت که آروم بدون بی احترامی جواب رد به خان بده که بی بی با حرفاش همه چیز رو بهم ریخت...

بی بی: چرا نباید بیاد اونجا؟ خیلی ها آرزوی اومدن به خونه ی اربابی چون شما رو دارند، حسن دیگه اش هم اینه که من خیالم بابت ستاره راحت میشه...

ستاره با اضطراب گفت:

اما بی بی نمیخوام شما رو تنها بزارم ، میتونم همین جا برای آقا کیک و شیرینی بپزم و بفرستم
خونه ی ارباب...

خان : نه دخترم اینطور همیشه راه دوره و کسی نمیتونه هر روز بیاد اینجا و کیک و شیرینی بگیره
، دلم میخواد که تمام وقت توی خونه ی من باشی و با وسایل لازم بهتری که خودم برات فراهم
میکنم با آرامش به کارت بپرداز... در ضمن من نمیخوام بی بی رو تنها بزاری اونم میتونه با تو به
عمارت بیاد قدم هر دوی شما روی چشم...

بی بی رو به ستاره که با نگرانی داشت نگاهش میکرد گفت :

دخترم تو نگران من نباش این بهترین فرصته که آینده تو بسازی ، اگه تو همراه خان بری هم
خیال من راحتته که هر لحظه میترسم بخاطر این زیباییت به دام یکی از این پسرای هوس باز
بیفتی ، هم آینده ی خوبی در انتظارته ، به خاطر من پیرزن که آفتاب لب بوم هستم و معلوم
نیست کی غروب میکنم پا به بخت نزن ، وقتی تو نباشی خیالم بابت تو راحتته و میدونم که جات
توی خونه ی اربابی هم خوبه هم امن ، چون پدر مهربونی مثل عزت خان بالای سرته ، ستاره جان
بیا دیگه این مسئولیتت رو از روی شونه هام بردار میترسم دیگه نتونم حمایت کنم و شرمنده ی
پدرت تو اون دنیا بشم ، بعد از تو میرم تو ده و با خواهرم زندگی میکنم تنها نیستم که دلواپس
من باشی ، خواهرمم تنهاست بزار آخر عمری رو با خواهرم باشم ، پیش خودت نگو عجب بی بی نا
مهربونی دارم نه عزیزم برام مهم هستی که دارم به سختی ازت میگذرم منم این جدایی رو
نمیخوام دخترم اما بعضی وقتا باید گوش به حرف عقلمون بدیم و بهترین راه رو که به موفقیتمون
نزدیکه انتخاب کنیم به موقعش دلتنگیامون هم رفع میشه ، خدا شاهده که فقط میخوام تو به
سعادت و خوشبختی که حقته برسی...

خان در ادامه ی حرفای بی بی گفت :

ستاره جان دخترم... حالا که بی بی میخواد توی ده بمونه مانعی نداره تو هم میتونی تو ایام هفته
یه بار از صبح تا شب بیای پیش بی بی و دیدار تازه کنی ، من قول بهت میدم که آینده ی خوبی
در انتظارته با حقوق خوبی هم که بهت میدم میتونی برا خودت پس انداز کنی و به موقع ازش
استفاده کنی ، مایحتاج بی بی هم پای من از شیر مرغ تا جون آدمیزاد برای بی بی همه چیز
فراهم میکنم نمیزارم که بی بی بعد از رفتن تو بی خرجی بمونه... حالا راضی شدی...؟

بی بی : خدا عمر با عزت بهتون بده ، نمیدونید چقدر دلواپس این دختر بودم ، اون دختری نیست که تمام محبت های شما رو نادیده بگیره ، حتما قبول میکنه ، در مورد کمکی هم که به من میخواید بکنید تا آخر عمر منو مدیون خودتون کردید..

خان : خواهش میکنم بی بی... مش رحمان خدا بیامرز خیلی به من محبت داشت از جون دل میخوام برای تنها دخترش سنگ تموم بزارم....

ستاره ساکت بود و همچنان تو سکوت خود با تردید و دو دلی دست و پنجه نرم میکرد ، خان در مورد اون کمال لطف و محبت رو میکرد که هر دختری نهایت آرزوش بود ، اگه وجود فرخ نبود حتما با روی خوش این پیشنهاد رو قبول میکرد ، ولی مثل روز براش معلوم بود که از دست فرخ در امان نیست ، اگه بی بی همراهش بود نگرانش کمتر بود اما نبود بی بی و تنهایش به فرخ بیشتر فرصت میداد که اون رو اذیت کنه و بارها درخواستش رو تکرار کنه ، فقط نور امیدی هر چند کم ته دلش روشن بود که وجود خان میتونه به حامی خوبی براش باشه اما بازم اضطراب دست از سرش برنمی داشت و اون رو آزار میداد... خان وقتی سکوت ستاره رو دید خندید و گفت :

از قدیم گفتند سکوت علامت رضاست...

و به یک باره از جاش بلند شد که حتی به ستاره هم دیگه اجازه ی حرف زدن نداد...

بی بی : دخترم اینقدر عاقل هست که چنین پیشنهادی رو قبول کنه ، ما رو همیشه مدیون خوبی هاتون کردید آقا ، امیدوارم ستاره مثل همه وقت باعث افتخار مادر بزرگش باشه... حالا چرا بلند شدی پسرم یه نون و ماست هست با هم میخوریم...

خان با مهربونی خندید و گفت :

خیلی ممنون بی بی... از شما خیلی به ما رسیده همین که اجازه دادی ستاره جان بیاد عمارت بزرگ ترین لطف رو در حق من انجام دادید...

بی بی : خواهش میکنم آقا... شما برای ما همیشه پیک شادی و محبت بودید ، از این به بعد دخترم رو دست شما امانت می سپرم...

خان : لایق باشم و از این امانت به خوبی مراقبت کنم...

بعد رو به ستاره ادامه داد :

بین دخترم تردید نکن ، قول میدم تو هم مثل دختر بزرگ من تو اون عمارت باشی و احترامت مثل خانواده ی خان باشه از هر نظر وسایل رفاه تو رو فراهم میکنم و نمی زارم بهت بد بگذره... دو روز دیگه میام دنبالت پس آماده باش...

رو به بی بی :

با اجازه بی بی ببخش مزاحم شدم ... خداحافظ...

بی بی : به سلامت پسر... انشالله همیشه خوش باشی سلام به همه خانواده برسون...

فرخ که هنوز پشت درختا پنهون بود از دور قد رعنا ی ستاره و دید که داشت خان رو بدرقه میکرد ، از دور هم براش جذاب و رویایی بود ، با دیدنش به وجد اومده بود و با خوشحالی تصمیم گرفت که زودتر از خان بره عمارت و منتظر باشه که خان بیاد و در مورد اومدن ستاره خبرها رو بده...

ستاره با رفتن خان گوشه ی اتاقش کز کرد و با بغضی تو گلوش به آینده ی نا معلوم خودش فکر میکرد... چگونه طوفان سرنوشت او رو به جایی که از آن متنفر بود پرت کرده بود ، از فرخ و گستاخیش می ترسید ، اون با رفتن به اون عمارت کار و برای فرخ راحت تر کرده بود تا زودتر به مقصد شومش برسه ، با فکر به این موضوع تمام تنش به لرزه در اومده بود و میخواست فریاد بکشه اما مثل همیشه صدا تو گلوش جا خوش کرد و به بغض تبدیل شد... کم کم ترس از فرخ و لکه دار شدن دامن پاکش ، می رفت که در غالب تنش جا خوش کنه و او رو به آینده ی نا معلوم سوق بده....

بی بی هم اون رو تنها گذاشت که با خودش و رفتنش کنار بیاد و تو تنهایی بهتر فکر کنه که رفتنش بهتر از ماندن تو این ده و تو این خونه است که خالی از مرده ، خونه ای که خالی از حامی و پشتیبان باشه برا دختری مثل ستاره میتونه خیلی خطرناک باشه....

خبر اومدن ستاره به خونه ی خان و آوردنش به عهده ی فرخ افتاد که شادی زاید الوصفی به فرخ داده بود که تو پوست خودش نمی گنجید ، این روح همیشه عاشق در اوج تلخکامی ها و تاریکی ها در گیرو دار زیستن با دختری زیبا را داشت که پناهگاه امنش آغوش او بود... آنجا که عشق

کور پا به عرصه ی جان میگذاشت قلب سر به عصیان برمی داشت و عقل می گریخت ، این روش اشتباه فرخ پرده های روشن و نورانی عشق رو به صفحه های تار و تباهی تبدیل میکرد ، فرخ درون غرور و تکبرش غرق شده بود و میخواست ستاره را هم در این اوهام غلط غرق کنه...

بر عکس دل شاد فرخ ، ستاره با بار سنگین غم و غصه در گوشه ی اتاقش در تنهایی خود غرق بود و هرگز دلش نمی خواست که این دو روز به پایان برسه ، در خیالات خودش غرق بود و یادش به لیلی تاریخ افتاد که خود را جای او میدید با این تفاوت ، که خود عاشق نبود فقط دیوانه ای ظالم به او اظهار عشق کرده بود ، با خودش زمزمه کرد :

لیلی... تو چه بدعتی برای زنها گذاشتی ، فرمانبرداری کورکورانه از مردان آنهم تا مرز پوچ شدن... اگر فریاد میزدی که میخواهم خودم انتخاب کنم چه میشد..؟ مگر نه اینکه کشته میشدی ، در این صورت نامت بخاطر خودت جاودان می ماند آن وقت تو برنده بودی و بزرگترین درسها رو به زنان تحت ستم می دادی... ای کاش... منم اینقدر جسارت داشتم که در برابر خان محکم و استوار بایستم و جواب رد به درخواستش بدم و از دلواپسی ها و اتفاق های آینده در امان باشم ، ولی... افسوس که چنین جسارتی در من وجود نداشت و ندارد... اما در مقابل فرخ این تهور و بی باکی در وجودم موج می زنه و به خودم قول میدم که تا آخر در مقابل این مردک عاشق می ایستم . نمی گذارم همانند لیلی ناخواسته زنش شوم و تا آخر عمر در حسرت آزادی بمانم... حالا که سرنوشت اینطور برام رقم خورده من هم تا آخر ایستادگی میکنم و این قانون مرد سالاری را از بین میبرم...

در این وقت بی بی به اتاق اومد و ستاره رو همون طور مثل پرنده ای اسیر گوشه ی اتاق دید ، نگاهی به صورت رنگ پریده ی ستاره انداخت و گفت :

دختر چرا اینقدر نگرانی...؟ تو رو که نمیخوان به سلاح خونه ببرند...

ستاره : ای کاش منو به سلاح خونه میبردند و تیکه تیکه ام میکردند و قدم به خونه ی اربابی نمی زاشتم...

بی بی : تو عقلت کم شده...؟ همه ی دخترای ده آرزو دارند جای تو باشند...

ستاره : بی بی شما فقط به ظاهر قضیه نگاه میکنید ، فکر میکنید هر کس ارباب شد و پول و قدرتش بیشتره میتونه هر کسی رو که بخواد و بهش لطف کنه خوشبخت میشه...

بی بی که مخالف حرفای ستاره بود گفت :

دختر تو با این همه هنر و زیبایی که داری حیفه اینجا تلف بشی ، تو باید در میان خانواده ی اصیل و پولداری زندگی کنی تا بتونی از این همه هنر خدا دادیت استفاده ی درست کنی و آیتده ت رو بسازی ، حالا که این فرصت برات مهیا شده پا به بخت خودت نزن ، بخدا تا حالا هیچ اربابی این همه لطف به کسی نداشته به تو به چشم دخترش نگاه میکنه... پاشو ستاره ، پاشو عزیزم... وسایلت رو کم کم جمع کن ، این نگرانی و اضطراب ها هم طبیعیه بر طرف میشه...

پیرزن لنگان لنگان داشت از اتاق بیرون میرفت که با صدای ستاره ایستاد...

ستاره : بی بی جان... چرا منو از خودت می رونی ، حتما از دستم خسته شدی ؟ وگرنه چطور حاضر شدی که از هم جدا بشیم...؟

بی بی پیش ستاره برگشت و روبروی او نشست و با دو تا دست چروکیده اش صورت ستاره رو قاب گرفت و لحظه ای به چشمای خیس و زیبای اون خیره موند و گفت :

عزیزم... هرگز این فکرای ناجور رو نکن ، خدا میدونه که چقدر دوست دارم و فقط آخرین آرزوم خوشبختی توست ، من به خان اعتماد دارم ، اون میتونه آینده ی خوبی رو برات فراهم کنه ، بهت قول میدم... هر چند که برای رسیدن به این خوشبختی باید راه های ناهمواری رو هم بگذرونی اما بهت اعتماد دارم و میدونم که اینقدر عاقل و زرنگ هستی که از پس سختی ها به خوبی بر بیایی... خواهش میکنم دیگه خون به دل بی بی نکن حیف این چشما و این مروارید ها نیست که هدر بره... دخترم محکم باش برو و لیاقتت رو همون جا به نمایش بزار و به همه ثابت کن که دختر مش رحمانی ، دعای من همیشه به دنبالت...

سپس صورت پر از اشک ستاره رو بوسید و از اتاق بیرون رفت ، ستاره کمی آروم شده بود ، حرفای بی بی به اون قوت قلب داده بود ولی... هنوز نگرانی تو چشماش موج میزد خودش رو به پنجره رسوند و لب اون نشست ، اینگار تمام غم های دنیا روی دلش سنگینی میکرد ، ابرهای درهم رفته ی آسمان هم با او همدردی میکردند...

فردا ظهر بی بی به خونه ی گلناز رفت و موضوع رفتن ستاره رو برای آنها تعریف کرد ، گلناز لحظه ای مات و مبهوت فقط به لب های بی بی خیره موند و از چنین موضوعی میخواست از تعجب شاخ در بیاره... بی بی از گلناز خواست که پیش ستاره بره تا شاید این دو دوست قدیمی بدون دلخوری از هم جدا بشن...

گلناز تو راه رسیدن به خونه ی بی بی دائم نام ستاره و خونه ی اربابی رو به زبون می آورد و اصلا باور نمیشد که دوست عزیزش به جایی میره که یه هیولا در انتظارشه... وقتی به خونه رسید قدماش سست شد و یارای رفتن نداشت اما با خودش فکر کرد که الان وقت دلداریه و باید با دوستش همدردی کنه و اون رو تسلا بده...

وقتی به دم اتاق رسید نگاه گذرایی به اتاق انداخت و چشماش به طرف پنجره متمرکز شد ، از دور هم میشد فهمید که چقدر ستاره داغونه و رنگش پریده و اونقدر درگیر اوهام خودشه که اومدن گلناز رو هم متوجه نشد...

لحظه ای بعد گرمی دستی و رو دستش احساس کرد ، صورت پر از اشکش رو خیلی نرم برگردوند و گلناز رو مقابل خودش دید ، گلناز با بغضی به ستاره سلام کرد و گفت :

حالت چطوره...؟ میدونم که دیدن من بعد از اون ماجرا عذابت میده ، ولی دیگه طاقت دوری و نداشتن با خودم گفتم میرم ستاره رو می بینم هر چه باداباد... حتی اگه بیرونم کنه...

ستاره اشکاش و پاک کرد و لبخند سردی زد و گفت :

خوب کردی اومدی ، اقلا این ساعت های آخر و پیش هم هستیم...

گلناز دیگه طاقت نیاورد و خیلی آهسته شروع به اشک ریختن کرد و گفت :

بی بی همه چیز و برامون گفت ، نمیدونی وقتی شنیدم چطوری خودم و بهت رسوندم..

ستاره : دیدی گلناز بخت سیاه من چطوری به خونه ی کسی که ازش متنفرم منزل کرده ، وقتی اون روز یاد چشماش می افتم تمام بدنم شروع به لرزیدن میکنه... گلناز حالا واقعا از اون می ترسم...؟ تو میگی چیکار کنم...؟

گلناز سعی کرد با حرفاش اون رو حتی اگه شده یکمی از آشفتگی بیرون بیاره و بهش دلداری بده الان وقتش بود برای همین گفت :

ستاره جان... تو طاقتت زبون زد مردم دهه ، نزار چنین فکراییی تو رو داغون کنه ، گریه های من برای جدا شدن از توست ، تو به جای بدی نمیری عزیزم...

ستاره پوز خندی زد و گفت :

تو هم مثل بی بی داری دلداریم میدی ، خودت بهتر میدونی که دارم پا به جهنم میزارم ، ولی... چاره ای نیست باید رفت و بخت سیاهم و اونجا هم محک بزنم...

گلناز : ستاره جان... تو خیلی مقاوم بودی ، تو نمونه دختری بودی که برای همه ی ما الگو بودی ، چرا به این زودی میخوای بشکنی ، شاید با رفتن تو اونجا و با جسارتی که از تو دارم بتونی دست فرخ و رو کنی و این ریشه ی ظلم رو بسوزونی ، ستاره به همین فکر کن که با رفتنت میتونی به مردم بدبخت و تحت ستم فرخ کمک کنی ، حالا اگه سختی و مشکلاتی هم تو این راه هست برای کمک به مردم ستمدیده مثل عسل شیرین میشه و تحمل اونم راحت تره... این جمله یادت هست که خودت گفتی... ستاره خودت و ثابت کن...

ستاره : دیگه برام فرق نمیکنه ، بالاخره این روز هم تموم میشه و من فردا صبح باید سفر تنهاییم و شروع کنم ، با حرفای تو بی بی هم هیچ چیزی درست نمیشه این راهیه که باید برم و مجبورم....

اون شب گلناز پیش ستاره موند و هر دو به اتفاق بی بی در یه سکوت دردناک غذاشون رو خوردند ، بعد از شام بی بی برای آماده کردن وسایل ستاره به تکاپو افتاد و همه ی مایحتاج اون رو تو یه چمدون بزرگ جای داد و کنار اتاق گذاشت و هر سه برای خوابیدن آماده شدند...

اون شب اصلا خواب به چشمای ستاره نیومد ولی بی بی با خیال راحت خوابیده بود ، ستاره نگاهی به صورت چروکیده ی بی بی انداخت و با خودش گفت : اون تقصیری نداره مسئولیت یه دختر برای شانه های تکیده ی اون زیادی سنگینه و دیگه نمیتونه این بار و روی شونه هاش تحمل کنه... نگاهی هم به گلناز انداخت که آروم خوابیده بودو خوشحال بود که سرنوشتش مثل اون نیست و میتونه با خیال راحت به زندگیش برسه... یهو چشمش به چمدون افتاد و با تنفر به

اون خیره شد انگار چمدون هم به اون دهن کجی میکرد... همه از بستن چمدون و رفتن به سفر شاد میشدند اما برای ستاره آغاز تنهایی و غربت بود...

اون شب بدترین شب زندگی ستاره بود و بهترین شب زندگی فرخ، اون شب چشمانی خون گریه میکرد و چشمانی از پیروزی برق میزد، دل ستاره غمگین بود و دل فرخ شاد، ستاره دلش نمیخواست اون شب طلوعی داشته باشه ولی فرخ منتظر طلوع خورشید بود، چون فردای اون روز خورشید دیگری تو زندگیش می درخشید، ستاره با اینکه از سحر و صدا اذان جانی تازه میگرفت اما اون شب بدترین صدا صدای اذان بود که او مدن روز رو، روز اسارتش رو بهش نوید میداد و اون رو به تاریکی هولناکی می فرستاد...

سر سفره صبحانه اصلا میلی به غذا نداشت ولی برای اینکه بی بی رو ناراحت نکنه یه لیوان شیر خورد، گلناز هم مثل ستاره غمگین و آشفته با نون و پنیر بازی میکرد، بی بی هرزگاهی زیر چشمی هر دو رو می پایید برایش مسلم بود که ستاره راضی به رفتن نیست ولی باید بعضی وقتا دل و احساس رو زیر پا گذاشت و به طرف آینده ای روشن قدم برداشت

ساعت ده صدای ماشینی جلوی خونه ی بی بی توقف کرد، ستاره با لرزش دستاش چمدون رو برداشت و از پله ها سرازیر شد، بی بی و گلناز با ستاره وداع جان سوزی کردند که دل سنگ برای آنها آب میشد، ستاره آروم ولی با قدم های محکم پیش میرفت اگه قراره بره چرا محکم نباشه نباید ترسش و بروز میداد، نباید نقطه ضعفی نشون میداد اونهم جلوی فرخ... وقتی به نزدیکی در حیاط رسید ماشین خان رو دید این ماشین برای او نماد تابوتی رو داشت که او رو به طرف قبرستون هدایت میکرد، ستاره هر چی چشم گرداند خان رو ندید، بی بی آروم گفت:

خان که نیومده حتما کار داشته یکی دیگه رو فرستاده...

ستاره با شنیدن حرف بی بی بند دلش پاره شد اما دیدن چند تا همسایه هاش و ماه رخ و مریم حال بهتری پیدا کرد، آهی کشید، دیگه نبود که کنار چشمه با دخترا بخنده و سر به سر ماه رخ بزاره دلتنگ همشون میشد، نگاهی به دوستاش کرد و دستی براشون تگون داد، مادر گلناز هم اون رو بوسید و برایش دعا کرد، ستاره اونقدر پریشون و سردرگم بود که اصلا متوجه ی فرخ نبود که پشت سرش ایستاده وقتی برگشت با دیدن فرخ رنگش مثل گچ سفید شد و اگه گلناز کنارش

نبود و بهش تکیه نداده بود حتما زمین میخورد ، چشمان فرخ به اون خیره بود و ستاره میتونست برق شادی و پلیدی رو توش به وضوح ببینه...

فرخ به بی بی سلام کرد و بی بی هم با مهر و محبت جوابش و داد

فرخ گفت : خان خودش کار داشت و منو فرستاد که ستاره خانوم و به عمارت ببرم...

بی بی : بزرگواری کردید... به خان سلام برسونید و بگید ستاره ی من امانته دستتون از دخترم خوب مراقبت کنید...

فرخ یکمی به ستاره نزدیک شد و تو چشمای زیباش زل زد و گفت :

حتما بی بی نگران نباشید ، قدم اون روی چشم ما جا داره ، مهمونی که برای خان اینقدر عزیزه برای نوکر خان باید عزیز تر باشه... بفرمایید سوار بشید نباید خان رو منتظر گذاشت...

ستاره از این همه پلیدی عصبی بود اما کاری کرد که کسی دم رفتن از حال درونش با خبر نشه ، فقط گلناز میدونست ستاره چی میکشه... ستاره یک بار دیگه از همه خداحافظی کرد و با نگاه خشمگین سوار ماشین شد و فرخ هم با پوز خند مقابله به مثل کرد و چمدونش رو تو ماشین گذاشت و راه افتاد... هر چه ماشین از آنها دورتر میشد قلب ستاره بیشتر از جا کنده میشد... بی بی و گلناز هم با چشمایی پر از اشک آنها رو بدرقه کردند تا ماشین از نظرها پنهون شد...

ستاره تو خودش بود و اهمیتی به فرخ نمی داد ، وجود مرد نا محرمی کنارش که از مدتها قبل به او سوء نیت داشت برایش خیلی سخت بود اما چاره ای نداشت و باید از این به بعد تحملش بیشتر میشد... در این افکار خودش که مثل خوره به جونش حمله کرده بودند که با صدای فرخ پرت شد توی حال...

فرخ : چرا ساکتی...؟ میدونم که اومدنت به خواست خان بوده اما این و می زارم پای خوش شانسی خودم که الان کنار دستم نشست و به آخرین خونه ی بخت میری...

ستاره با نگاه غضبناکی به چهره ی پلید چون دیو فرخ نگاهی انداخت اما حرفی نزد... فرخ با اخم غلیظ ستاره قهقهه زد و گفت :

تو رو خدا اینطوری نگام نکن که کار دستت میدم ، دلم میخواد که مهربون تر باشی ، الان همه منتظر اومدن تو هستند سلطان قلبم... نمیدونی خان چقدر ازت تعریف کرده که حتی خدمتکاران هم میخوان تو رو ببینند...

لبخندی زد و دست ستاره رو گرفت که ستاره با خشم دستش پس کشید که این کار ستاره باز فرخ رو به خنده انداخت و گفت :

تخصص من رام کردن دخترای سرکشه ، بالاخره رامت میکنم کبوتر سپیدم...
ستاره با خودش فکر کرد :

دیگه داره شورش و در میاره برای همین با عصبانیت تمام گفت :

مثل معشوقه ها با من رفتار نکن وگرنه بد میبینی خان زاده...

فرخ خندید و ابرو هاش رو بالا برد و گفت :

اوه ... بالاخره طاقت نیوردی و حرف زدی... اتفاقا با اومدن تو تمام موانع دلتنگی های من به پایان رسیده ، دیگه برای دیدنت لحظه شماری نمیکنم...

ستاره : اگه بخوای هر روز مزاحم من بشی پیش خان شکایتت و میکنم و بهش میگم داری چطوری توی ده حکومت میکنی ، در ضمن خان بهم قول داده که منو مثل دخترش میدونه و نمی زاره امثال تو بهم دست درازی کنه...

فرخ با شنیدن حرفا و تهدید ستاره بالاخره خونسش به جوش اومد و ماشین رو با یه ترمز وحشتناک نگه داشت و موهای ستاره رو با عصبانیت چنگ زده و سرش رو عقب برد و صورتش رو به صورت ستاره نزدیک کرد و با داد گفت :

هنوز از مادر زاده نشده که کسی منو تهدید کنه...

ستاره از درد اشک به چشمش نشست و داد زد :

ولم کن عوضی...

اما فرخ فشار دستش رو بیشتر کرد و نعره زد :

گوش کن ببیین چی بهت میگم این حرف آخرمه اگه یه بار دیگه منو تهدید کنی به ولای علی بد میبینی بلایی سرت میارم که حتی آدما هم برات زجه بزندن ، زیر شلاق کبودت میکنم با من بازی نکن ، اگه بهت علاقمندم دلیل نمیشه در مقابل توهینات ساکت بشینم ، به روش خودم آدمت میکنم فهمیدی...

ستاره جوابش و نداد که فرخ با فریاد بلندتری گفت :

گفتم فهمیدی یا یه جور دیگه حالت کنم...؟

ستاره که از زور درد و فریادای فرخ تو مرز کر شدن بود سرش رو تکون داد که فرخ موهاش رو رها کرد . آروم گفت :

خوبه... بهتره همین طور مطیع باشی..

فرخ ماشین و روشن کرد و راه افتاد و دیگه حرفی نزد ، ستاره صورتش از عرق خیس بود حسابی از این واکنش فرخ ترسیده بود ، فرخ ضربه ی خرد کننده و بی رحمانه ای به اون وارد کرده بود که حس انتقام رو به همراه داشت ، این حس انتقام خاموش ستاره با تک جرقه ی تهدید فرخ روشن شده بود و تا تمام هستی فرخ و به باد نمی داد ساکت نمی نشست و با این حس و ریشه کردن کامل فرخ تا حدودی آرامش خودش رو بدست آورد...

فرخ با تمام سرعت رانندگی میکرد حتی میخواست اینجا هم قدرتش رو به ستاره نشون بده و به اون بفهمونه که هیچ کس نمیتونه مقابل اون بایسته ، اون یه خان زاده بود و با پولها و حمایت خان داشت تغذیه میشد...

همه ی مردم ده ، مخصوصا پسرها خبر رفتن ستاره رو به عمارت به همدیگه خبر می دادند و آه حسرت می کشیدند ، پیرمردا و مرد های مسن ده بعد از یه روز کاری به قهوه خونه ی ده میرفتند و همه درباره ی رفتن ستاره نظری می دادند یکی میگفت : حتما خان اون رو پسندیده و میخواد تجدید فراش کنه ، یکی دیگه میگفت : نه با حتما برا فرخ در نظر گرفته اند ، خیلیا میگند که یه چند وقتی فرخ دور و بر ستاره بوده... جوونا که هنوز مصرانه خواستار ستاره بودند با رفتنش یه ذره امیدی هم که داشتند از دست رفته دیدند ، از همه ناراحت تر مغازه دارانی بودند با کیک و شیرینی های ستاره فروششان سکه بود و از این به بعد سودشون کمتر میشد ، چون دیگه دستای

توانمند ستاره نبود که به کارشان رونق بده... همگی با هم ، هم نظر بودند که همیشه این ارباب و ارباب زاده ها هستند که به مردم حکومت میکنند و سرنوشت آنها رو تعیین میکنند و این به نظر آنها عدالت نبود هر چند که عزت خان تا به حال به آنها ثابت کرده بود که فقط از اربابی اسمش رو داره و بس.... اما وجود فرخ و ظلم و ستم هاش این قانون رو محکم تر میکرد که هنوز هستند اربابانی که فقط برای دستور دادن و خوش گذرونی و رفاه خودشون روی همه چیز پا میزارند و ارزش رعیت خودش رو تا حد ممکن پایین میارند ، تو سرشون می زنند و با شلاق حکومت خودشون رو محکم تر پای ریزی میکنند....

در خونه ی اربابی هم از ده دست کم نداشت ، غوغایی به پا بود و همه ی خدمتکاران نوید اومدن دختری رو که خان اون رو فرشته نامیده بود در انتظار بودند ، خان صفات ظاهری و باطنی ستاره رو طوری برای خانواده اش با آب و تاب تعریف کرده بود که حس حسادت ماه منیر رو برانگیخته بود ، این زن تجسم غرور و بدجنسی بود که حاضر نبود کسی غیر از خانواده اش اینقدر برای خان عزیز باشه ، چه بسا پس از مدتی تو دل خان جا باز کنه و بشه هوو دخترش....

در این وقت مراد یکی از خدمتکاران قدیم عمارت ورود آنها رو اعلام کرد... وقتی ستاره به همراه فرخ که از شادی چشمش می درخشید قدم به حیاط گذاشت با دیدن اون همه آدم که به استقبالش اومده بودند خیلی جا خورد که دقیقه ای سر جایش ایستاد ، فرخ که کنارش بود و متوجه ی حال ستاره شده بود با شیطنت آروم که کسی نشنود گفت :

ببین چقدر خاطر خواه داری... مثل اینکه از قبل میدونستند عروس فرخ داره میاد...

ستاره از عصبانیت داشت لبش و گاز میگرفت ، حیف که الان نمیشد حرفی بزنه وگرنه حسابش رو می رسید...

همه مشتاقانه به دختری چشم دوخته بودند که به گفته ی خان یه فرشته بود ، هر چند که زیبا بود اما این معصومیت چهره ش و مهربونی چشمان بیشتر خود نمایی می کرد که از همون اول به دل همه نشست... ستاره اومد جلو و رو به خان سلام کرد... خان مهربون وشاد خندید و در جواب ستاره گفت :

سلام دخترم ... خیلی خوش اومدی...

خان همین طور که به ستاره خوش آمدگویی میکرد خورشید رو که تو بغلش بود به ستاره معرفی کرد... خورشید دست ستاره رو گرفت و لبخند آرامش بخشی به ستاره زد که ستاره هم با لبخند مهربونش گفت :

سلام خانوم... خوشبختم... از اینکه منو قابل دونستید که به این عمارت برای خدمتگذاری پیام ممنونم...

خورشید ابرویی بالا انداخت خیلی عاشقانه رو به خان خندید و گفت :

آقا این دختر چی میگه ؟ مگه دختر شما نبود ؟ پس چرا میگه اومدم برا خدمتگذاری...

خان بلند خندید و رو به ستاره گفت :

خوب اینم یکی دیگه از صفات این فرشته کوچولو... متواضع و متین...

ستاره سر خوش خندید و با خجالت گفت :

شرمنده میکنید آقا...

خورشید : باید حق و به آقا بدم ، واقعا جای تعریف داری عزیزم...

در میان خان و خورشید پسر بچه ای شش ساله بود که ستاره هنوز متوجه اون نشده بود ، اما زیباییش ستاره رو حیرت زده کرد ، پسری با موهای پر پشت مشکی و چشمانی سبز تیره ، که همین رنگی چشماش به اون زیبایی خاصی بخشیده بود ، با همون صدای کودکانه سلامی به مهمون تازه رسیده کرد که ستاره خم شد و دستش رو جلو برد گفت :

سلام کوچولو... عزیزم اسمت چیه...

یونس با اخم گفت : اسمم یونسه... الانم شش سالمه و کوچولو هم نیستم خانوم...

همگی با حرف یونس خندیدند... ستاره پایین پای یونس نشست و با مهربونی گفت :

آخ... ببخش آقا بزرگ شش ساله... حالا به خاله ستاره میگی حالت چطوره...؟

یونس خندید که این چهره اش رو خواستنی تر کرده بود و گفت :

خوبم خاله ممنون...

در این وقت فرخ اومد جلو و رو به خان گفت :

آقا ببینید این ستاره خانوم هنوز نیومده هلوی دایی رو مال خودش کرده...

همگی خندیدند... که فرخ رو به ستاره با چشمای پر از عشق گفت :

ستاره خانوم نداشتیما... این خوشگله فقط هلوی داییه گفته باشم...

خان خندید و گفت :

خیلی خوب دایی جان اجازه میدی بریم تو عمارت ستاره سرپا خسته شد...

ستاره رو به خان گفت :

بخشید آقا... اگه جسارت نباشه دلم میخواد با همه ی این عزیزان که برای دیدنم زحمت کشیدند

آشنا بشم...؟

خان نگاه تحسین آمیزی به ستاره انداخت و همگی رو به ستاره معرفی کرد ، وقتی به ماه منیر رسید با دیدن نگاهش که سرد و بی روح بود فهمید راه سختی رو در پیش رو داره ، همین طور که

وجود خان و خورشید برایش راحتی خیال به همراه داشت نگاه سرد و خشن ماه منیر و رفتار گستاخانه ی فرخ میتونست برایش زنگ خطر باشه... بعد از ماه منیر نوبت به فرخ رسید که کنار مادرش ایستاده بود... خان گفت :

اینم برادر عزیز خورشیده که قبلا با هم آشنا شدید و دیگه احتیاج به معرفی بیشتر نداره...

ستاره با لحن تمسخر و با پوزخند همون طور که داشت به فرخ نگاه میکرد گفت :

بله آقا... قبلا آشنا شدم ، ایشون خیلی تو ده سرشناس هستن...

با حرفش عصبانیت فرخ رو هم به جون خرید... ستاره میخواست این کوه غرور رو درهم بشکنه و فقط جز این آرزویی نداشت...

برای ستاره اون روز شروع خوبی بود تقزیرا با همه آشنا شد ، و چیزی که بابتش خوشحال تر بود وجود دختری بود هم سن خودش که اسمش اعظم بود و یکی از خدمتکاران عمارت بود و میتونست جای گلناز رو برایش پر کنه... یاد گلناز و بی بی دلش رو به درد آورد ، تا به این سن

رسیده بود هنوز دور از آنها نبود و این دلتنگیش عذابش میداد ، اما مگه چاره ای دیگه هم داشت...؟ دلش تنهایی و بی بی رو میخواست ، دلش آرامش لب چشمه رو میخواست... فقط آرامش و آزادی

خان بزرگواری رو در حش ادا کرده بود و اتاقی بزرگ و آفتاب گیری رو به ستاره داد که ستاره فوری مخالفت کرد و از خان خواست که همراه اعظم و دو تا دیگه از خدمتکارانی که تو یه اتاق با هم بودند بمونه که خان بازهم قبول کرد و با این احترامی که خان به تصمیم اون گذاشته بود از صمیم قلب از خان تشکر کرد... ستاره خوب میدونست که چطور باید تو این عمارت به زندگی ادامه بده که براش شکنجه گاه نشه... همین تنهاییش براش کافی بود و بیشتر نمیتونست با تنها بودنش خطر نزدیک شدن فرخ رو به جون بخره ، پسری که به خودش اجازه بده به زور و عصبانیت امیال خودش رو پیاده کنه و هیچ چیز و هیچکس براش مهم نباشه باید از دسترسش دور میشد و همراه بقیه می موند که خطری از جانب فرخ براش پیش نیاد و پاکدامنیش حفظ بشه...

ستاره وقتی آماده شد برای خواب خان رو بهش گفت :

دخترم فردا رو استراحت کن و هر چی برای کیک پختن لازم داری بگو تا فرخ بنویسه که فردا از شهر بگبره...

ستاره : خیلی ممنون آقا ولی خودم سواد خوندن و نوشتن دارم...

خان و خورشید با تعجب به ستاره نگاه کردند برایشون باور کردنی نبود که ستاره سواد خوندن و نوشتن داشته باشه... ستاره لبخند زیبایی زد و گفت :

وقتی پدرم در حال مرگ بود به بی بی سفارش کرد که منو پیش ملای ده ببره که اونم بهم خوندن و نوشتن یاد داد بعد با کتابایی که ملا قبل از مرگش بهم داد کم کم پیشرفت کردم و الان فکر کنم به اندازه ی آقا فرخ سواد دارم...

خان از بهت بیرون اومده بود شادمان و با خنده گفت :

ای بابا... من که گفتم تو یه دختر عادی نیستی ، واقعا یه فرشته ای ستاره... این همه پشتکارو تلاشت جای تحسین داره دخترم ، باید از خان علی تشکر کنم که منو با تو آشنا کرد...

خورشید هم به تبعیت از خان گفت :

منو شگفت زده کردی ستاره جان ، خوشحالم که اینجا با ما هستی ، بخدا هنوز نیومده مثل یه خواهر دوست دارم...

ستاره شرمنده از این همه لطف با خجالت گفت :

منو شرمنده ی خودتون کردید ، وقتی میخواستم پیام اینجا یه دنیا غم رو دلم بود که چطوری تو یه محیط غریبه میتونم دوام بیارم ، اما شما بهم ثابت کردید که از هر آشنایی برام آشناترید...
بازم ممنونم...

بعد از کمی گفتگو با خان و خورشید با شب بخیر از اتاق آنها اومد بیرون که با فرخ روبرو شد فرخ با ژست خواستی تکیه به میله های بالکن جلوی اتاق داده بود و با عشق و تمنا به ستاره چشم دوخت...فرخ تو اون حالت پسر زیبا و جذابی بود ، قدی بلند با هیکلی متوسط و قوی ، چشمای عسلی تیره که اگه توی اون چشما به جای غرور و سردی ، مهربونی نشسته بود مسلما پسر در خور تحسینی به نظر میرسید اما این غرورش با اون چکمه های بلندش فقط اون رو در نظر هر بیننده مردی جدی ، سرد و خشن و زورگو نشون میداد...

فرخ نگاه عمیقی به ستاره انداخت و با یه لبخند محو رو لباش گفت :

امیدوارم اولین شبی که تو غربت گرفتار شدی و خوب بخوابی...

ستاره چشماشو ریز کرد و با اعتماد به نفس کافی گفت :

من تو خونه ی خودم احساس غربت نمیکنم...

فرخ با شیطنت گفت :

خوشحالم که به این زودی قبول کردی این خونه و قلب فرخ ، تا ابد خونه ی خودته...

ستاره از بی پروایی اون به خشم اومد و گفت :

اشتباه نکن خان زاده... اینجا خونه ی خودمه چون از این به بعد دختر خان به حساب میام ، دلیلش شما نیستی... این رو بدونید که هر موقع شما رو تو این خونه نزدیک خودم نبینم اون روز احساس بهتری هم پیدا میکنم...

فرخ با خشم به ستاره خیره موند و از این همه جسارت تعجب کرد ، تا به حال با دختری مثل ستاره برخورد نکرده بود هر دختری باهاش بود و خوش می گذراند ، دخترایی بودند که اول اون رو برای پول می خواستند و بعد برای خوش گذروندن اما ستاره براش تازگی داشت ، تک بود میان دخترا ... برای همین باید بدستش می آورد به هر قیمتی که بود ستاره باید مال اون میشد... ستاره که کنایه اش رو محکم کوبیده بود تو صورت فرخ برگشت که بره به اتاقش که با صدای فرخ بدون اینکه برگرده ایستاد...

فرخ : مواظب حرف زدنت باش ، مثل اینکه نصیحت صبح و یادت رفته ، دلت که تنبیه نمیخواد...؟ ستاره یه دستش رو مشت کرد و نفسش رو تو سینه حبس کرد و بدون اینکه برگرده و جواب فرخ و بده به طرف اتاقش رفت... نفرت از فرخ هر ثانیه بیشتر تو قلبش جا باز میکرد و اون رو مصم میکرد تا از راهی غرور این لعنتی رو بشکنه و پوزه اش رو به خاک بماله...

ستاره اولین شب تنهایش و نتونست بخوابه و روی تشک نشسته بود و فکر میکرد ، با خودش تو جنگ و ستیز بود ، دلتنگ بی بی بود بغض خنجر میکشید به گلوش... اعظم و مرضیه خانوم که هم اتاقیاش بودند خواب خواب بودند و ستاره با نگاه به اونا آه حسرتی کشید که چرا خودش نمیتونه اینقدر راحت بخوابه.. سر جاش دراز کشید و به سقف خیره شد ، به سقفی که از این به بعد شاهد تک تک لحظه های تنهاییش و دلواپسی هاش میشد... به گذشته رفت به دورانی که همراه پدر شاد و سر حال از سر زمین برمی گشتند ، بعد از مرگ پدرش در همون اوائل کودکی با درد و رنج و تنهایی آشنا شده بود و هرگز رنگ شادی واقعی رو ندید ، در حسرتی گنگی می سوخت و قلبش نا آرومی میکرد... چشماشو بست سعی کرد بخوابه اما درد و ترس جانکاهی به او اجازه ی خواب رو نمیداد...

فردای اون روز گلناز با دنیایی پر از غم لب چشمه رفت و خیره به آب به فکر ستاره فرو رفت ، وقتی ستاره بود با حرفهای قشنگش و شوخیاش همیشه اون رو می خندوند و شاد میکرد ، مانند آهوی تیز پای تو صحرا میدوید و دخترا به دنبالش شعر شادی میخواندند... ستاره میخوند :
پریوش چه بد کرد ، غلط کرد که شوور کرد همه رو که دربه رد کرد ، خاک و خونی جیگر کرد
دیگه حالی به آدم میمونه..؟ دخترا یه صدا میگفتند : نه والا...

ستاره دوباره می خوند : احوالی به آدم میمونه...؟ دخترا یه صدا میگفتند : نه بلا...

ستاره : پری گلی به جمالت ، پری شیکر کلامت پری پری نمیری الهی پری پری چقده تو ماهی

وقتی هم از دویدن و خوندن خسته میشد روی علفای دشت ولو میشد و نفس نفس میزد ، ستاره با همه ی دوندگیش همیشه شاد و سر حال بود... خاطرات ستاره بغض رو تو گلوی گلناز نشوند و اشک رو تو صورتش کاشت... بدون ستاره باید چیکار میکرد...هنوز خیره به آب بود که با افتادن سنگی از جا پرید و به بالا نگاه کرد که ماه رخ و مریم رو دید... مریم گفت :

سلام گلناز... چرا تنها نشستی...؟ به جای گلناز ماه رخ گفت :

برای اینکه رفیق نیمه راهش تنهاش گذاشته و رفته دنبال خوشی خودش...

گلناز با غیظ به ماه رخ چشم دوخت و گفت :

ای کاش میشد جای ستاره باشی و این خوشی و به تو داد...

ماه رخ پوزخندی زد و گفت :

ستاره این بازی رو جلوی من و تو در آورد ، همه ی اینا ناز و عشوه بود...

گلناز داد زد : اصلا به تو چه...؟ رفت به عمارت دنبال خوشیش تا چشم حسوداش در بیاد...

گلناز با گفتن حرفاش از آنها جدا شد و رفت...بعد از رفتن گلناز ماه رخ با عصبانیت گفت :

معلوم نیست این دختره چی تو مغزش کرده که فکر میکنه ستاره رو به زور بردند ، الان ستاره ور دل فرخ داره خوش می گذرونه اونوقت این دختره ی ساده داره غصه ی اون رو میخوره...

بی بی هم زندگی تازه ای رو کنار خواهرش شروع کرده بود ، اونم دلتنگ ستاره بود و یاد صورت زیباش و خنده هاش اشک رو روی گونه های چروکیده اش می نشاند... ولی برای خوشبختی ستاره حاضر به تحمل این دلتنگی و جدایی بود و از خدا میخواست که بهترین ها رو جلوی پاش بزاره و سر نمازش ستاره رو همیشه به خدا می سپرد....

فردای آن روز ستاره وقتی چشماشو باز کرد نور خورشید از جداره ی پنجره اتاق و روشن کرده بود ، تگاهی به اطراف کرد کسی رو ندید ، چون همه ی آنها به عادت همیشگی ، صبح زود بیدار میشدند و برای کار روزانه خودشون رو آماده میکردند ، ستاره شب قبل اصلا نخوابیده بود برای همین تا نزدیکی های ظهر خواب مونده بود از جای خودش بلند شد و رختخوابش رو جمع کرد به نگاهی به آینه ی رو دیوار به خودش کرد ، وقتی از مرتب بودن خودش مطمئن شد راه افتاد که بره بیرون ، اما دم در مردد بود می ترسید با فرخ روبرو بشه ولی چاره ای نداشت با یاد خدا آرام دسته ی در و چرخوند از پله ها اومد پایین ، سر حوض آبی به صورتش زد و میخواست برگرده که اعظم با حوله ای توی دستاش روبروی اون بود گونه ی ستاره رو بوسید و سلام کرد ، ستاره با لبخند حوله رو گرفت و برای جبران محبت بوسه ای به مراتب محکمتر روی گونه ی اعظم نشوند... اعظم دست اون رو گرفت و به طرف آشپزخونه برد ستاره هم اعتراضی نکرد و همراهش شد ، دو چشم کنجکاو از پنجره قدم به قدم ستاره رو تعقیب میکرد و این کسی جز فرخ نبود...

ستاره که وارد آشپزخونه شد از بزرگی اونجا تعجب کرد چیزی که بیشتر اون رو متعجب کرده بود فر بزرگ سنگی بود که از اون روز به بعد باید با اون کیک و شیرینی می پخت و میشد همدم تنهایاش ، یه سکوی بلندی هم کنارش بود که با یه سفره ی بزرگ پوشیده بود که برای آماده کردن کیک قبل از پخت به کار می اومد در کل خوب بود برای ستاره که به این کار علاقه داشت بهترین و مجهزترین جای ممکن بود...

ستاره به همراه اعظم در حال خوردن صبحانه بود ، که خدمتکار ماه منیر با ابروهای گره خورده به اونجا اومد و رو به ستاره گفت :

توران : برو بالا ببین خان باهات چیکار داره...

ستاره سلامی کرد که جوابی نشنید می دونست اومدنش به اونجا همین طور که عده ای رو خوشحال کرده ، عده ای هم چشم دیدنش رو ندارند که فعلا ماه منیر و توران جز همین عده ای بودند که از اومدنش خوشحال نبودند... ستاره بلند شد که اعظم با خشم گفت :

بزار صبحونه اش و بخوره دیر نمیشه...

توران با عصبانیت رو به اعظم گفت :

تو لازم نکرده کاسه ی داغ تر از آش بشی ، الان دیگه نزدیکه ظهره ، بخاطر اینکه دیر بیدار شده باید صبحونه و نهارش رو با هم بخوره...

اعظم رفت حرفی بزنه که ستاره جلوش و گرفت و گفت :

نگران نباش همین چند تا لقمه کافی بود همیشه همین قدر صبحونه میخورم...

بعد رو به توران ادامه داد :

شما راست میگید تقصیر خودمه دیر بیدار شدم ، دیشب اصلا خوابم نبرد...

توران از موفقیتش قری به گردنش داد و گفت :

مهم نیست وقتی کارت رو شروع کردی باید سحرخیز بشی وگرنه خانوم بزرگ با یه لگد پرتت میکنه بیرون...

ستاره بدون حرفی به همراه توران به اتاق خان رفت و همه رو دور میز دید همه ی نگاه ها پر از محبت بود به غیر از نگاه ماه منیر که با غضب زیر نظرش داشت... ستاره به همه سلام کرد و صبح بخیر گفت... خان از پشت میز بلند شد و با رویی خوش رو به ستاره گفت :

سلام دخترم صبح توهم بخیر... امیدوارم دیشب احساس غربت نکرده باشی...؟

ستاره لبخند زیبایی زد و گفت :

این چه حرفیه آقا خونه ی امیدمه...

خان راضی از جواب ستاره گفت :

من دارم میرم شهر اگه اون لیست رو آماده کردی بده بهم تا هر چی لازم داری بخرم میخوام خیلی زود رو میز صبحونم دست پخت تو باشه...

ستاره که از قبل لیست رو آماده کرده بود از جیب لباسش در آورد و با خجالت به خان داد و گفت :

امیدوارم منو ببخشید که حسابی خرج رو دستتون انداختم...

خان با حرف ستاره یه لحظه به ستاره خیره شد و بعد زد زیر خنده و گفت :

چی میگی تو دختر ، خرج چیه..؟ خوب اینم یه مجازاته برای شکم چرونی مگه نه...؟

هم زمان با خندیدن ستاره خورشید و فرخ هم خندیدند...در این وقت یونس با چشمای پف کرده پیش پدرش اومد و سلامی کرد و گفت :

پدر بیا امروز بریم باغ دلم میخواد تاب بازی کنم...

خان صورت یونس رو بوسید و یه نگاه مهربونی به ستاره انداخت و گفت :

پسر من میخوام برم شهر کار دارم اگه خاله ستاره خسته نباشه تو رو به باغ میبره...

ستاره با لحن شادی گفت :

همون باغی که بهشت روی زمین نام داره...؟

فرخ با شنیدن این نام از جاش بلند شد و روبروی ستاره ایستاد و با تحسین به چشمای ستاره خیره شد و گفت :

نکنه این اسم شما روی این باغ گذاشتید...؟

ستاره اصلا دلش نمیخواست با فرخ هم کلام بشه اما وقتی همه ی چشما به اون دو تا بود چاره ای نداشت نباید می گذاشت که بقیه از علاقه ی فرخ و نفرت خودش نسبت به اون بویی ببرند برای همین گفت :

اسم این باغ رو مردم ده روش گذاشتند ، منم وصفش و از مردم شنیدم...

خان خندید و گفت :

واقعا همین طوره یه بهشتیه که تا ندیدی نمیتونی زیباییش رو درک کنی ، تو برو دخترم یونس که صبحونه شو خورد میاد پایین تا با هم برید به این بهشت روی زمین...

ستاره از اتاق اومد بیرون و خان هم برای آماده شدن رفت به اتاقش وقتی اتاق خالی شد ماه منیر با غیظ نگاهی به فرخ کرد و گفت :

تو حق نداری با این دختره قاطی بشی ، اون یه دهاتیه و لیاقت هم صحبتی با ما رو نداره...

قبل از فرخ خورشید رو به مادرش گفت :

مادر این چه حرفیه میزنی...؟ همه ی ما از این ده هستیم نباید به دیگران فخر بفروشیم...

ماه منیر با عصبانیت بیشتر رو به خورشید گفت :

اصلا همه ی اینها تقصیر توست ، نمیدونم چرا وقتی علاقه ی خان و نسبت به اون می بینی

اعتراض نمی کنی...؟

خورشید با تعجب گفت :

خان به اون مثل دختر بزرگش نگاه میکنه ، چرا اینقدر بدبین هستید...؟

ماه منیر : مثل اینکه یادت رفته همه ی خان ها میتونند چند تا زن با هم داشته باشند...

فرخ با شنیدن حرفای مادرش آشفته شد و گفت :

این حرفا چیه تو مغز دخترت فرو میکنی...؟

ماه منیر حسابی به اون توپید و گفت :

بهتره تو ساکت باشی با تو نیستم که زبون درازی میکنی...

فرخ عصبانی از اتاق زد بیرون و منتظر شد که خان بره تا راحت تر پیش ستاره بره دلش برای

نزدیک شدن به ستاره تنگ شده بود... ماه منیر دوباره میخواست به دخترش اخطار بده که خان

به موقع خورشید رو صدا زد و با هم به حیاط رفتند... با اومدن خان به حیاط ستاره هم اومد و

دست یونس رو گرفت که با همدیگه به این باغ رویایی برن ، خان رو به یونس گفت :

یونس جان... خاله ستاره رو اذیت نکنی...؟

یونس : چشم بابا

خان دستی به سر پسرش کشید و رو به ستاره گفت :

ستاره جان چیزی برای خودت لازم نداری...؟ بگو تا برات بخرم...

ستاره خجالت زده از این همه مهربونی گفت :

خیلی ممنونم آقا... فقط اگه زحمت نیست چند تا کتاب قصه برای یونس بخرید...

یهو یونس دستاش و بهم زد و گفت :

آخ جون کتاب قصه...

با خوشحالی یونس همگی خندیدند و خان گفت :

نگاه کن چقدر خوشحاله ، حتما دخترم اول از همه سفارش شما رو اجرا میکنم...

بعد یه نگاه به خورشید کرد و گفت :

خورشید جان شما چیزی نمیخواهی برات از شهر بیارم...؟

خورشید با لبخند گفت :

نه آقا فقط سلامتی شما...

خان از خورشید تشکر کرد و رفت ،

ستاره دلش میخواست هر چه زودتر این باغ دیدنی و بینه ولی از بودن فرخ تو عمارت میترسید که دوباره حریم تنهائیش و بهم بزنه.. اما خنده های شاد یونس به اون بیشتر اجازه نداد به فرخ فکر کنه و هر دو با شادمانی به طرف باغ رفتند... ستاره سرش و داخل باغ کرد و با تعجب همه ی باغ و از نظر گذروند، اصلا باورش نمیشد که این باغ اینقدر زیبا باشه واقعا بهشت روی زمین بود، همه جای باغ پر بود از درختای میوه که شاخه هاشون از بار میوه خم شده بود، در لابلای شاخه ها پرنده ها آواز میخوندند که صداشون آدم و سرمست میکرد، آلاله ها و شقایق های وحشی در لابلای درختا جا خوش کرده بودند و بوی عطر گلها فضای باغ و خوش بو کرده بود... آسمان شفاف و آبی باغ و جوشش چشمه ای که از دل کوه روانه ی اونجا بود هر بی احساسی و به شور می آورد... وقتی ستاره قدم به باغ گذاشت احساس خوبی در تموم تنش احساس کرد و بی اراده دقایقی ایستاد و به بوته های تمشک وحشی که نوک برگاشون تو آب زلال چشمه مشغول بازی بودند چشم دوخت، چقدر براش رویایی و دست نیافتنی بود...

صدای خنده ی یونس اون و به خودش آورد و به طرف تاب رفت و شروع به تاب دادن یونس کرد، نگاهی به آلاچیق بین باغ انداخت که برگهای سبزسپیدار دزدکی توی اتاقک سرک کشیده بودند و زیبایی خاصی به آلاچیق داده بود... یونس با حرفاش نداشت ستاره یه دل سیر باغ و تماشا کنه،

کنار یونس رو تاب نشست و با همدیگه شروع به تاب خوردن کردند، یونس خیلی زور با ستاره اخت شد و مدام اون و خاله ستاره صدا میزد، ستاره برای رضایت یونس قصه ای و که پدرش در کودکی برایش تعریف کرده بود برای یونس گفت که یونس دقایقی محو قصه شده بود، همون طور عین مجسمه به ستاره زل زده بود و میخواست تموم قصه رو خوب بشنوه، ستاره بعد از قصه نتیجه ی اونم برا یونس گفت و ازش خواست که همیشه با مردم با عدالت رفتار کنه... برای رفع خستگی ستاره یه کلوچه به یونس داد و یونس با شادی کودکانه از روی تاب بلند شد که چشمش به دایی فرخ افتاد که تو آلاچیق نشسته بود و ستاره و زیر نظر داشت، با فریاد رو به ستاره گفت : خاله... دایی فرخم اومده...

وجست و خیزکنان به طرف آلاچیق رفت...

ستاره از اومدن فرخ خیلی جا خورد و یهو به یاد اون روز افتاد که تو جنگل بود و فرخ روی تاب غافلگیرش کرده بود، مثل فنر از جاش پرید و فرخ اون و دید و با یه لبخند مودی خودش و بهش رسوند و به ستاره که پشت تاب سنگر گرفته بود خندید و گفت :

می ترسی روی تاب بشینی...؟ اما این تاب مثل تاب جنگل نیست...

و بعد از حرفش خندید...

ستاره با اخم نگاهش کرد و گفت :

دلم نمیخواه خاطره ی اون روز برام تازه بشه...

فرخ : ولی یاد اون روز برای من مثل عسل شیرینه، وقتی نزدیک بودم صدای قلبت و شنیدم، مثل پرنده ای اسیر بودی که به دیواره ی قفس می کوبیدو دلش رهایی می خواست، ولی خبر نداشت وقتی رها میشه بازم تو دام بزرگ تری میوفته..

ستاره دیگه نمی خواست اونجا بایسته و به اراجیف فرخ گوش کنه تا رفت از فرخ دور بشه ، فرخ دست اون و که روی تنه ی تاب نشسته بود گرفت و مانع رفتنش شد، گرمی دست ستاره حالت عجیبی به فرخ داد که آتیش گرفت و این آتیش تو دل و جونش شعله کشید... اما ستاره به موقع دستش و از دست فرخ کشید بیرون و به اجبار با فاصله روی تاب نشست، صورتش از خشم سرخ

شده بود و می خواست بهش بفهمونه که دیگه حق نداره به اون دست بزنه که اومدن یونس کنارشون مانع از هر حرفی شد و فقط بغض و تو گلوش کاشت...

یونس ما بین اونا نشست و شروع به بلبل زبونی کرد...

یونس : دایی جون... خاله ستاره یه قصه ی قشنگ برام تعریف کرد...

فرخ یه نگاه پر از عشق و مهربونی به ستاره کرد و گفت :

هر چی خاله ستاره تعریف کنه قشنگه مثل خودش...

ستاره هر لحظه داشت به جنون نزدیک میشد مخواست سر فرخ فریاد بزنه و دق دلش و خالی کنه اما با وجود یونس نمی تونست... کی مقابل این مرد ساکت بود...؟ کی توهیناش و تحمل میکرد...؟

با صدای یونس به خودش اومد...

یونس : خاله جون قصه رو برا داییم تعریف میکنی...؟

ستاره یه نگاه به فرخ کرد و گفت :

نه عزیزم... میخوام برم پیش اعظم بهش قول دادم کمکش کنم باشه یه وقت دیگه...

یونس با حرف ستاره پکر شد که فرخ تو آغوشش گرفت و یه بوس محکم به لپای توپلیش زد و گفت :

دایی جون خاله ستاره و زیاد خسته نکن منم باید جایی برم یه دفعه دیگه خاله برامون قصه تعریف میکنه قول میدم...

یونس با حرف داییش قانع شد و با خوشحالی گفت :

قول دادیا... اگه زیر قولت بزنی نامردی... فرخ خندید و گفت :

بین وروجک چه حرفایی بلده، برو بازی تو بکنن تا فلکت نکردم...

یونس چون دید داییش باهاش شوخی میکنه خندید و از اونا دور شد... ستاره که از حرف یونس جا خورده بود پوز خندی زد و با خودش گفت :

الحق که قدیمیا چقدر قشنگ حرف میزدند که می گفتند حرف راست و باید از بچه شنید، فرخ
اگه زیر قولشم نزنه بازم نامرده و که لااقل به من ثابت کرده...

ستاره بلند شد بره که فرخ محکم گفت :

بشین میخوام باهات صحبت کنم...

ستاره که داشت از رفتار فرخ منفجر میشد با تنفر گفت :

من حرفی با تو ندارم...

این بار فرخ عصبانی شده بود ستاره دوباره داشت سرکش میشد محکم تر از قبل داد زد :

بشین و و رو حرف من حرف نزن، مثل اینکه اینجا رو با ده اشتباه گرفتی...؟

ستاره با غیظ رو به فرخ گفت :

من به دستور تو اینجا نیومدم که از تو دستور بگیرم، چرا راحت نمی زاری...؟

فرخ : وقتی راحت میشی که به بهم اهمیت بدی، شب و روزم و یکی کردی، نه شبها خواب دارم و

نه روزا آرامش، چرا باعث این همه آزارم میشی...؟

ستاره : من کاری نکردم که آرامشتون بهم خورده، خودتون شروع کردید و بهتره تا کار به جاهای

باریکی کشیده نشده تمومش کنید...

فرخ با عصبانیت دستی تو موهاش کشید و گفت :

مگه عشق و میشه تموم کرد، عشق تو، همه ی وجودم و گرفته که با یه لشکر هم نمیشه بیرونش

کنی...

ستاره : عشقی بین ما نیست، من به خواست خان انجام . کاری هم به شما ندارم، بهتره دست از

سرم بردارید و عاشق کسی بشید که اونم شما رو دوست داشته باشه...

فرخ با یاد آوری ستاره که باز بهش داشت میگفت دوست ندارم بیشتر خشمگین شد وبا داد گفت

:

ولی من تو رو دوست دارم هرچی ازم دوری کنی بیشتر به طرفت جذب میشم، ستاره سرکشی نکن وگرنه روزای خوبی تو این عمارت انتظارت و نمیکشه، باهام راه بیا تا دنیا رو برات گلستان کنم...

ستاره بهتر دید که دیگه جواب فرخ و نده، چون هر چی میگفت اون یه دلیل مسخره ای براش می آورد و حرف خودش و میزد ... همیشه همین بوده خان ها و خانواده هاشون زورگو و مستبد بودند و تا آخر عمرشون هم همین طور می موندند و عوض بشو نبودند...

ستاره بدون حرفی رفت طرف یونس که داشت تو آب بازی میکرد و دستش گرفت و با هم از باغ اومدند بیرون، فرخ دیگه حرفی نزد و فقط از دور رفتن اون و تماشا کرد، از این جسارت ستاره خوشش می اومد دوست داشت همیشه به بهونه ی همین سرکشی هاش کنارش باشه و عطر تنش و نفس بکشه، عطر تنش و اون چشمش داشت دیوونه اش میکرد...

ستاره ساکت و آرام به گوشه ی اتاقش پناه آورد، اصلا حوصله ی جمع و نداشت و به روزهایی فکر میکرد که باید با یه نامرد سر و کله بزنه، هنوز یه روز نشده فرخ دوبار تهدیدش کرده بود و این براش خوش آیند نبود... با صدای پایی پشت در با نگرانی به در چشم دوخت می ترسید که باز فرخ اون و تو کنج خونه غافلگیر کنه، برا همین خودش و آماده ی هر واکنشی از طرف فرخ کرد، وقتی در باز شد ضربان قلب ستاره دیوونه کننده میزد اما با دیدن اعظم تو آستانه ی اتاق نفسی به راحتی کشید... با خودش زمزمه کرد :

چقدر تنهایی وحشتناکه، چقدر بی کسی عذاب آورده، خوب شد که تنها نیستم و اعظم و دارم با هم بودن ترس و کاهش میده و قوتی میشه برای دل بی پناهم... صدای اعتراض اعظم ستاره رو به خودش آورد:

ستاره برا چی تنها نشستی...؟ مگه نمیخواستی ناهار بخوری...؟

ستاره : نه اشتها ندارم ممنون که زحمت کشیدی...

اعظم : یعنی چی هنوز نیومده دلتنگ شدی، اگه فرخ بفهمه غذا نخوردی همه رو تنبیه میکنه...

ستاره با دوباره شنیدن اسم فرخ خشم زیادی تو وجودش نشست، مدتی میشد که تو هر لحظه از زندگی و سرنوشتش اسم این مردک امضا میخورد، دیگه داشت به این اسم آلرژی پیدا میکرد... با خشم رو به اعظم گفت :

فرخ مگه کیه که تو غذا خوردن من دخالت میکنه، صاحب اختیارم که نیست....

و آروم تر که اعظم نشنود ادامه داد : مردک مزخرف عوضی...

اعظم از این واکنش ستاره جا خورد، وقتی به ستاره گفت که فرخ چی گفته به وضوح تنفر و تو صورت ستاره دید، برای همین با کنجکاوی گفت :

تو چت ستاره...؟ چرا تا اسم فرخ و شنیدی پر از خشم شدی...؟ حرف بدی زددم...؟

ستاره : نه حرف بدی نزدی، اما اسم این پسره رو جلوی من نیار...

اعظم که بیشتر کنجکاو شده بود ببیند بین اون و فرخ چی گذشته گفت :

تو با فرخ چه مشکلی داری...؟

ستاره : خواهش میکنم الان چیزی نپرس، بعدا برات تعریف میکنم چی شده...

اعظم که خوب می فهمید الان وقت کنجکاوی بیشتر نیست سری تکون داد و سینی غذا رو جلوی ستاره کشید تا مشغول بشه ، اما فکرش درگیر حرفا و خشم ستاره بود، حتما یه چیزی بین آنها اتفاق افتاده بود که هم ستاره از فرخ متنفر بود و هم فرخ سفارش ستاره رو به خدمتکاران کرده بود....

فردا شب خان با دست پر به خونه برگشت و احساس امنیت و به ستاره هدیه کرد، وجود خان تو اون عمارت قوت قلبی بود برای همه و اینو میشد از چهره ی شاد خدمتکارانی دید که به خان با جون و دل خوش آمد میگفتند... یونس شادمان خودشو تو آغوش پدر انداخت و با یه بوسه سفارش ستاره رو که کتاب قصه بود گرفت و به اتاقش رفت... ستاره هم به خوبی از خان استقبال کرد و با سلام و احترام شادی خودش و ابراز کرد، خان هم متقابلا از دیدن چهره ی شاد و زیبای ستاره پر از شور و شغف شد و خوشحال تر که همچین گوهری رو تو عمارت داره، نگاه به صورت

ستاره برآش آرامش به همراه می آورد که خودشم از این همه آرامش شگفت زده بود ، تو وجود این دختر چی بود که حس نگرانی و دلواپسی ها رو با عشق و آرامش و شادی عوض میکرد...؟ ستاره همین طور که روی تشک دراز کشیده بود تو فکر فردا بود باید به خوبی و تسلط کارش و شروع میکرد که جایی ابهامی برا کسی باقی نزاره... اعظم لحظه ای میشد که به ستاره خیره بود برای همین ستاره بینیش و کشید و گفت :

چی شده...؟ چرا زل زدی به من قیافم عوض شده...؟

اعظم نیمچه لبخندی زد و گفت :

ستاره تو چقدر زیبایی و دل فریب...

ستاره پقی زد زیر خنده و گفت :

چیه میخوای بیای خواستگاریم...؟

اعظم ؟ اگه میشد چرا که نه، کیه که از لعبتی چون تو بگذره...

ستاره مشتت به بازوی اعظم زد و گفت : منحرف...

اعظم پر شور خندید و گفت : هم خوشگلی ، هم مهربون و شوخ، اما... اما... در پس این همه زیبایی یه غمی ته صورتت جا خوش کرده... ستاره... جون من تو چته...؟ چرا اینقدر غمگینی...؟ چی اینقدر تو رو آزار میده...؟

ستاره : چرا فکر میکنی غمگینم...؟ چرا فکر میکنی یه چیزی داره منو آزار میده...؟

اعظم : ببین ستاره وقتی قرار بود بیای اینجا فرخ خیلی هیجان زده بود و مدام دستور می داد و می گفت که باید بهت احترام بزاریم، حرفاتو گوش بدیم، وگرنه تنبیه سختی در انتظارمونه، این وسط یه چیزی هست که با شنیدن حرفای فرخ ناراحت شدی، نگاهت پر از تنفره، ستاره بهم اعتماد کن، چه اتفاقی بین تو و فرخ افتاده... باور کن مثل یه دوست واقعی رازدار می مونم... ستاره به کسی احتیاج داشت تا باهاش درد دل کنه، دیگه نمی تونست این بار سنگین تنهایی رو به دوش بکشه، می تونست اون کس اعظم باشه که با حرفای صادقانه اش داشت به اون می فهموند که میتونه روی اون حساب کنه، برای همین گفت :

میدونم که میخوای در مورد من بیشتر بدونی، تو درست حدس زدی بین من و فرخ یه مسائلی هست که اگه فاش بشه خودم و نابود میکنه، خان بهم اعتماد کرده نمیتونم به اعتمادش خط بکشم...

اعظم نگران تر از قبل گفت :

عزیزم... چه رازیه که اینقدر تو رو درگیر و آشفته ات کرده، بهم بگو تا سبک بشی، به تموم مقدسات قسم قول میدم که رازدار خوبی برات باشم و اگه کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نکنم... ستاره از حسن برخورد اعظم شاد شد و دست دوستش و گرفت و گفت :

ممنونم که بهم روحیه دادی، شاید من و تو بتونیم دوستای خوبی برا هم باشیم و تو بتونی منو از این تنهایی نجات بدی...

اعظم با آسفتگی به ستاره گفت :

ستاره داری میترسونیم، مگه چقدر عمر کردی که قد یه دنیا غم تو دلت نشسته... تو رو خدا باهام حرف بزن دارم از این غم چشمت دق میکنم...

ستاره غم چشماشو ریخت تو صورت اعظم و همه ی اتفاقی که براش این مدت افتاده تعریف کرد و در آخر گفت :

الان که نزدیک فرخم بیشتر اذیتم میکنه، میخواد جواب مثبت بهش بدم، نمیدونم با این مشکل بزرگ چطوری کنار بیام...

اعظم که حرفای ستاره رو شنید و فهمید فرخ خاطر خواه ستاره است اول تعجب کرد اما بعد براش سوال شد که چرا ستاره به فرخ جواب مثبت نمیده و به شدت ازش متنفره، در حالی که همه ی دخترای ده آرزو دارن با فرخ ازدواج کنند برای همین گفت :

تموم دخترای ده آرزوشون اینه که فرخ بیاد خواستگاریشون، اما حالا که خواهان تو شده چرا پسش میزنی دلالت چیه ستاره...؟

ستاره : بین اعظم... مرد آینده ی من کسی مثل فرخ نیست، اینقدر این آدم بی رحم و سنگدله که اصلا به چشم من نیاید، بارها با چشم خودم ظلم و ستماشو به کشاورزا و مردم عادی دیدم، من نمیتونم با این همه بی رحمی کنار بیام، من و فرخ درست نقطه ی مقابل همدیگه هستیم...
اعظم : اما تو این ده دخترا حق انتخاب ندارن، انتخاب میشن، تو به تنهایی نمیتونی مقابل فرخ بایستی...؟

ستاره : اشتباه میکنی من کسیم که این قانون و تمومش میکنم نمیزارم دیگه دخترا به اجبار با کسی زندگی کنند که دوستش ندارند ، اول از همه هم از خودم شروع میکنم... در ضمن پشت من عزت خانه اون بهم قول داده منو مثل دخترش ببینه، یه پدر میتونه یه حامی خوبی برای یه دختر باشه...

اعظم با نگرانی از دلیل آوردن ستاره گفت :

تو فکر میکنی خان برادر زنش و ول میکنه و از تو حمایت میکنه، اون تموم وظیفه و کاراش و به فرخ سپرده، میدونی این یعنی چی...؟ یعنی اینقدر بهش اعتماد داره که باهاش مخالفت نمیکنه، این وسط تو ضربه میخوری، بهتر بیشتر بهش فکر کنی و عاقلانه تر تصمیم بگیری، شاید فرخ نسبت به مردم و زبردستاش ظالم باشه اما نسبت به عشقش اینطور نیست، اگه ازدواج کردی شاید بتونی تو آینده اون و اصلاح کنی، هر مردی اگه واقعا عاشق زنش باشه به حرفش گوش میده...

ستاره خسته از این بحث اخماشو تو هم کشید و گفت :

چی میگی تو...؟ برا خودت بافتی و تنم کردی، عاشق کیه...؟ ازدواج چیه...؟ اعظم اون مردی نیست که بشه بهش تکیه زد لاقبل برا من نیست، تموم خشم و غرور دنیا تو این مرد جمع شده اصلا یه آدم طبیعی نیست، داره با این طرز رفتارش آدمای دور برش و زیر پا له میکنه، نمیخوام به خاطر مقام و هیبتش که برای من ارزشی نداره خودمو تسلیمش کنم، تا پای جونم مقاومت میکنم و نمیزارم منو تصاحب کنه...

اعظم رفت حرفی بزنه که در اتاق باز شد و مرضیه خانوم تو آستانه ی در نمایان شد...

یه نگاه به ستاره و اعظم انداخت و گفت :

شماها کجا موندید...؟ ستاره جان باید بری پیش خان کارت داره، قبل از رفتن بیا چند تا چای ببر بالا...

بعد رو به اعظم ادامه داد :

اعظم خانوم شما هم تشریف بیارید ظرفا رو بشورید...

اعظم چشمی گفت و به همراه همدیگه راهی آشپزخونه شدند... ستاره بعد از دقیقه ای با سینی چای سینه به سینه ی فرخ رسید... نگاه مشتاق فرخ اون و آزار میداد، فرخ با لبخندی به لب یکی از لیوانای چایی رو برداشت و با دست دیگه اش گونه ی ستاره رو نوازش کرد، با حرکت فرخ ستاره رفت واکنشی از خودش نشون بده که فرخ موزیانه خندید و گفت :

مواظب باش کوچولوی چموش، الان سینی چایی از دستت می افته، نزار اول کار دست و پا چلفتی به نظر بیای...

و خنده کنان ازش دور شد، ستاره از بسکه حرص خورده بود داشت منفجر میشد، باید با این دیو دو سر چیکار میکرد که بره رد کارش...؟ دیگه جای موندن و فکر کردن نبود و با یه سلام دوباره وارد اتاق شد... خان با دیدنش از جاش بلند شد و اون و به طرف یکی از صندلی ها راهنمایی کرد، ستاره همین طور که از خان تشکر میکرد نشست و نگاهش با نگاه سنگین و تحقیرآمیز ماه منیر روبرو شد، برایش سوال بود که چرا این زن اینقدر ازش متنفره...؟ چرا به چشم حقارت اون و نگاه میکرد... با صدای خان افکار هجوم اومده به مغزش و پس زد و سراپا به حرفای خان گوش سپرد... خان : زیاد وقتت و نمیگیرم دیر وقته و باید بری بخوابی، خان علی از من قول گرفته که اگه موفق شدم تو رو اینجا استخدام کنم باید یه سور حسابی بهش بدم و الان وقتشه که به قولم عمل کنم، برا فردا شب چند نوع کیک و شیرینی بپز تا بتونم از این مهمونم به خوبی پذیرایی بکنم... میخوام سنگ تموم بزاری...

ستاره لبخندی زد و گفت : چشم آقا بهتون قول میدم کارم و به نحو احسن انجام بدم، باعث افتخارمه...

خان مهربون خندید و گفت : میدونم دخترم که استعداد این کار و داری بهت اعتماد کامل دارم... در این وقت که خورشید ساکت بود و به حرفای آنها گوش میکرد رو به ستاره با شوخی گفت :

بیچاره ما زنا که باید برای شکم این آقایون از جون و دل مایه بزاریم، من و تو همدردیم ستاره جان...

با شوخی خورشید ستاره و خان با هم خندیدند، و خان علاوه بر خنده با تعجب به خورشید چشم دوخت و بعد از لحظه ای به جای تعجب عشق تو چشمان بیداد میکرد که با شادی گفت:

داشتیم خانوم خانوما... شما که رو سر بنده جا دارید، تاج سرم هستی... این گله چی بود که الان کردی...؟ باشه گلم جواب این گله رو هم تو خلوت خودمون بهت میدم..

خورشید از طرز حرف زدن خان جلوی مادرش و ستاره سرخ شد و سرش و پایین انداخت، که خان با دیدن خجالت زنش خنده ی پر صدایی کرد و این بار ماه منیر و خطاب قرار داد و گفت: این دخترتون تا الان نصفش زیر زمین بوده ما نمی دونستیم، حرفاشو می زنه، گله هاشو میکنه، بعدم با خجالت سرش و پایین می ندازه، واقعا دنیای این زنا عجیبه، چه دلبرایی هستن که ما مردا رو به خاک سیاه نشوندند...

با حرفای بی پروای خان ماه منیر زد زیر حنده و گفت:

ای کاش همیشه همین طور عاشق همدیگه بمونید و به دلبر دیگه دل نبندید...

با حرفش بد جور به ستاره چشم دوخت که یعنی دارم به تو کنایه میزنم که دست از پا خطا نکنی... ستاره با کنایه ی ماه منیر دلش به درد اومد این زن متکبر فکر میکرد که ستاره میخواد خان و از چنگ خورشید در بیاره، خان که جای پدرش بود چرا باید این زن به اون اینقدر بد بین باشه...؟ دیگه بیشتر جایز نبود اونجا بمونه با وجود ماه منیر اون اتاق براش حکم قفس و داشت که توش نفس کم می آورد با اجازه ای از خان از اتاق بیرون اومد، و توی بالکن تکیه به نرده ها داد و نفس عمیقی کشید و دوباره فکرش متمرکز حرفای خان و کنایه ی ماه منیر شد...

از همون اول میدونست که این زن شمشیر و از رو بسته و مثل یه عقاب تو اوج، اون و زیر نظر گرفته و به موقع شکارش و شکار میکنه، اگه می فهمید که پسرش هم عاشق اونه که دیگه حکم مرگش و امضا میکرد، باید از این زن ترسید و محتاط تر تو اون عمارت به زندگیش ادامه میداد... بعد از افکار پریشون توسرش، به یاد حرفا و رفتار عاشقانه ی خان نسبت به خورشید افتاد و دلش مالا مال از شور شد، به نظرش عشق همیشه زیباست و زن و مرد از عشق همدیگه می تونستند یه

زندگی پر از آرامش و شادی رو در کنار عشقشون داشته باشند، این عشق پرشور آرزوی ستاره بود که دلش میخواست یه روزی روی شونه های اونم بشینه اون و به تموم آرزو هاش برسونه...

کم کم فرخ با شناخت بیشتر ستاره و تعریفای خان به این باور رسید که اگه بتونه این آهوی چموش و رام خودش کنه، بهترین همسر دنیا رو انتخاب کرده که از نظر همه تایید شده است، ولی رفتار اخیر مادرش به اون خاطرنشون میکرد که باید اول سد مخالفت مادرش و بشکنه بعد قدم جلو بزاره تا بتونه ستاره و برای همیشه مال خودش کنه...

فردای اون روز، روز اول کاری ستاره با شوق و شور ستاره و اعظم شروع شد، این هنر به ستاره قدرت میداد و باعث میشد با روحیه ی بهتر مقابل مشکلات بایسته و گردن خم نکنه ، ستاره بعد از خوندن نماز دستاشو رو به خدا بالا آورد و از خدا خواست که تو این راه اون و تنها نزاره و مثل همیشه همراهش باشه...

با نام خدا کارش و تو آشپزخونه شروع کرد که وقتی خونواده ی خان سر میز صبحونه می اومدند، میزشون از کیک و شیرینی ها تزئین شده باشه، اعظم روبروی ستاره نشست بود و غرق تماشا به مراحل پخت بود، اون خیلی مشتاق بود که ببینه این دستای ظریف و توانگر در آخر چی از کار در میاره ، ستاره قبل از هر کاری فر و روشن کرد تا گرم بشه و مشغول آماده کردن مواد کیک و شیرینی شد، مواد کیک کشمیشی و آماده کرد و تو چند تا ظرف مخصوص ریخت و تو فر گذاشت، بعد باز موادی رو برای شیرینی های گردویی آماده کرد که بعد از پخت کیک ها اونا رو تو فر قرار بده، بعد از یک ساعت کیک ها آماده شد و ستاره از فر بیرون کشید و شیرینی ها رو جای آنها گذاشت، رایحه کیک تموم آشپزخونه رو پر کرده بود، ستاره که فارغ از کار شد تازه متوجه شد که تموم خدمتکارا دور اون جمع شده بودند و نظر میدادند، قیافه ی اعظم از همه بیشتر دیدنی بود و به سختی همین طور که به کیک ها خیره بود آب دهنش و قورت میداد که از چشم ستاره دور نبود، ستاره خندید رو به اعظم گفت :

زل نزن به دست پخت من، چشمات چپ میشه...

همگی که دورشون بودند با حرف ستاره خندیدند، اعظم فقط اخم کرد و با اخمش ستاره رو بیشتر خندوند... وقتی کیکا سرد شد ستاره یکیشو تزیین کرد و گذاشت کنار برای صبحونه ی

خان، دو تای دیگه رو هم تقسیم کرد و به همه داد، اولین تیکه کیک و به اعظم داد و با شوخی گفت :

بگیر تو اول بخور تا چشمای بچه ات سبز نشده...

با شوخی ستاره این بار صدای خنده بلندتر شد و اخم اعظم غلیظ تر...

شیرینی ها هم آماده شد، ستاره آنها رو هم تو دو تا ظرف چید و یکیش و کنار ظرف کیک گذاشت تا بیره بالا و بقیه رو بین همه تقسیم کرد و همراه آنها با چای خورد، همگی با نگاه پر از تحسین از ستاره تشکر کردند و مرضیه خانوم

گفت : تا به حال کیک به این خوشمزگی نخوردم... و با حرف اون همگی حرفش و تصدیق کردند و باز هم از ستاره تشکر کردند...

دیگه وقتش بود که میز صبحونه رو آماده کنند، توران برای آماده کردن صبحونه به آشپزخونه اومد، این وظیفه همیشه به عهده ی توران بود، وقتی کیک و شیرینی ها رو دید خیلی جا خورد، اما خودش و پشت نقاب بی تفاوتی نشون داد و به همراه اعظم رفتند که میز صبحونه رو آماده کنند..

خان اون روز با اشتیاق بلند شد و فوری با شستن دست و صورتش به سر میز اومد، بوی کیک و شیرینی ها تموم اتاق و پر کرده بود، با دیدن میز صبحونه لبخندی عمیق زد و خورشید و خطاب قرار داد و گفت :

خانوم بیاید ببینید ستاره چه کرده، دیگه نمیتونم صبر کنم..

خورشید با خوشحالی شوهرش سر ذوق اومده بود و بالاافاصله اومد پیش خان و با تعجب به کیک و شیرینی ها نگاه میکرد... با شوق گفت :

عجب کیکی... چقدر اشتها آور... آقا صبر کنید که مادر و برادر مم صدا کنم...

لحظه ای بعد هم سر و کله ی فرخ پیدا شد فرخی که همیشه تا لنگ ظهر میخوابید اما الان بخاطر دست پخت ستاره زودتر از همیشه بلند شد و تموم سرزنش های مادرش و به جون خرید... ماه

منیر بی اشتهایی شو بهونه کرد و سر میز آماده نشد... همگی با اشتهای زیاد شروع به خوردن کردند، حتی یونس هم به طرفدارای ستاره پیوسته بود و با اشتها شروع به خوردن کرد و لبخند رضایت و به لبهای خورشید نشوند...

خان همین طور که کیک میخورد گفت :

به به عجب کیکی... باید دستای این دختر و طلا گرفت...

خورشید : آفا ببینید این بچه هیچ وقت با اشتها صبحونه نمیخورد اما الان چطوی به این کیکا حمله کرده...؟

خان خنده ی بلندی کرد و گفت :

مگه میشه دست پخت ستاره رو نخورد...؟

بعد از صبحونه فرخ یه تیکه از کیک و با چایی برای مادرش برد و با ذوق گفت :

مادر نمیدونی ستاره چه کیکی پخته...؟ با چایی بخورید خیلی خوشمزه است...

ماه منیر با عصبانیت تموم با دست زد زیر بشقاب و کیکا روی زمین ولو شد، فرخ از این حرکت مادرش هم تعجب کرد و هم خشمگین... عصبی گفت :

شما واقعا شورش و در آوردید، مثل بچه ها بهونه میگیرید..

ماه منیر که انتظار چنین برخوردی و از پسرش نداشت با خشم گفت :

برو گمشو بیرون... احمق هالو...

با صدای فرخ و ماه منیر خورشید خودش به اتاق رسوند و با دیدن کیک روی زمین همه چیز و فهمید... با نگرانی گفت :

مادر این چه کاری کردید چرا کیک و روی زمین انداختید...؟

ماه منیر که عصبانی بود داد زد :

با هر دوتون هستم برید بیرون، دیگه نمیخوام قیافه ی ساده و مسخره تون و ببینم..

خورشید که موندن و جایز ندونست با فرخ از اتاق اومد بیرون... فرخ عصبی دستی تو صورتش کشید و به خواهرش گفت :

دیگه از بهونه هاش خسته شدم، آدم تو این سن و سال اینقدر لجباز...؟

خورشید با ترس یه نگاه به در اتاق انداخت و رو به فرخ گفت :

بس دیگه آرام باش، نزار خان چیزی بفهمه، باید با مادر کنار اومد زیاد باهاش درگیر نشو، اون چشم دیدن ستاره رو نداره، نباید بزاریم خان چیزی بفهمه وگرنه برا مادر بد میشه...

فرخ خواهرش و مطمئن کرد به اتاقش رفت، اما خورشید پیش خان برگشت... خان که داشت آماده رفتن میشد رو به خورشید گفت :

باز این مادرت چش شده اول صبح داد میزنه...؟

خورشید خیلی ماهرانه لبخندی زد و گفت :

چیزی نیست آقا... این روزا حالش زیاد خوب نیست با فرخ کل کل میکنه، شما نگران نباشید...

خان که معلوم بود هنوز قانع نشده سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت... اما خورشید حال خوبی نداشت و خوب میفهمید که یه طوفان سهمگینی داره به خونوادش نزدیک میشه... مقصر این اتفاقا کی بود...؟ ستاره... فرخ... یا مادرش...

ساعتی بعد که فرخ آرامش خودش و بدست آورد به طرف آشپزخونه رفت، ستاره پشت به در آشپزخونه داشت برنج پاک میکرد و متوجه ی اومدن فرخ نشد، اما کسانی که اومدن فرخ و دیده بودند با گذاشتن احترام ساکت کناری رفتند و به فرخ که همه ی حواسش به ستاره بود چشم دوختند... ستاره با شنیدن دست زدن کسی از جا بلند شد و برگشت که سینه به سینه ی فرخ رسید... فرخ نگاه عاشقونه ای به ستاره انداخت و همین طور که دست میزد گفت :

آفرین به تو دختر کدبانو... واقعا کیک خوشمزه ای بود، دلم میخواست خودت بودی و می دیدی که چطور خان با ولع می خورد و از تو تعریف میکرد...

بعد سرش و نزدیک گوش ستاره برد و آرام ادامه داد :

خوشحالم که همسر آینده ام اینقدر کدبانوست...

ستاره که نگاه دیگران و متوجه ی خودش میدید یه لحظه عصبانی شد و رفت یه تیکه بار فرخ کنه که فرخ با خنده ازش دور شد و از آشپزخونه زد بیرون... ستاره با خشم و بی اعتنائی به آدمای کنجکاو اطرافش به طرف دیگه ی آشپزخونه رفت و پشت به آنها نفس سنگینش بیرون داد و با خودش گفت :

داغ این وصلت و به دلت میزارم خان زاده، وگرنه ستاره نیستم...

اعظم که میدونست درد ستاره چیه بعد از رفتن فرخ پیش ستاره اومد و دستش و گرفت با نگرانی گفت :

ستاره خودتو کنترل کن ببین همه چطوری نگات میکنند...

ستاره با حرف اعظم تازه پی به موقعیتش برد و به خودش مسلط شد و بعد از چند لحظه ای به دنبال کاراش رفت، قرار بود شب خان علی بیاد و اون خیلی کار داشت، اما این فرخ لعنتی تمرکزش و بهم زده بود و باعث کنجکاوای اطرافش شده بود، دیگه نمیدونست باید چیکار کنه...؟ برای اینکه فعلا فکرش و از این ماجرا دور کنه مشغول کیک پختن شد ، باید تموم حواسش و به کارش میداد و خان و شرمنده نمیکرد... فوری مایه های کیک و شیرینی ها رو آماده کرد تو فر گذاشت، حین پختن کیکا به کمک اعظم رفت و با اون مشغول به حرف زدن شد، دلش نمیخواست از آشپزخونه بیرون بره و دوباره چشمش به فرخ بیفته، کم کم داشت اون تنفر واقعی از این مردک تموم وجودش و فرا میگرفت و جایی و طلب میکرد که این حس تنفر و خالی کنه... اما افسوس که الان فقط باید در مقابل این آدم نفهم صبور بود تا به موقعش ضربه ی کاری و بزنه... وقتی شیرینی و کیکا آماده شد به بهترین شکل تزیین کرد و روشن و پلاستیک کشید که تا شب خشک نشه

حین این که مشغول بود با صدای اطرافیانش که داشتند با احترام به تازه وارد سلام میکردند برگشت و ماه منیر و دید که با نخوت و تکبر جلوش ایستاده بود، پشت سرش توران با یه پوزخنده مسخره به اون خیره موند... ستاره مثل خدمتکارا که تا کمر جلوی این زن خودخواه خم شده بودند نمیتونست تا کمر خم بشه، سری تکون داد و سلامی کرد که همین حرکت ستاره بهونه ای

شد که ماه منیر با اون تونست این دختر و غرورشو بکوبه، با خشم و تکبر به چشمای گستاخ ستاره خیره شد و گفت :

مگر نمی بینی همه دارند بهم احترام می زارند...؟ چرا مثل احمقا همین طور ایستادی و منو تماشا میکنی...؟ به تو آداب و معاشرت یاد ندادند...؟

ستاره که همچین برخوردی و از این زن انتظار داشت خونسرد گفت :

ببخشید خانوم... مگه بی احترامی بهتون کردم که مستحق این الفاظ زشت شدم..

به جای ماه منیر توران اخماشو تو هم کرد و تقریبا داد زد :

دختر حیا کن ... اگه یکمی جلوی خانوم سر خم کنی چیزی ازت کم نمیشه اون مادر زن خانه، احترام بهش واجبه...

ستاره به ماه منیر نگاه کرد که با دو تا چشمای سرد و بی روح و پر از خشم داشت نگاه میکرد... خدایا این زن با این همه تنفر و خشم و سردی چطور میتونه اول یه زن باشه و بعد یه مادر...؟ خدا تو وجود همه ی زنا محبت و مهربونی کاشته که ذره ای تو وجود این زن نبود... برای اینکه زودتر از این موقعیت در بیاد که حقیقتا داشت خفه اش میکرد گفت :

من بی احترامی به خانوم نکردم و منکر اینکه ایشون مادر زن خان هستن نشدم، اما معتقدم که آدمها فقط باید مقابل خدا سر فرود بیارند...

با حرف ستاره توران یه هینی کشید که همه متوجه شدند و با نگرانی و تعجب به اون سه نفر نگاه میکردند... ماه منیر که دیگه نمیتونست گستاخی این دختر و تحمل کنه با فریادی گفت :

خفه شو دختره ی پروی دهاتی... تو اومدی اینجا که نوکری خان و بکنی نه سخنرانی، پس پاتو از گلیمت بیشتر دراز نکن که بد تاوانش میدی...

بعد با انگشت اشاره اش چند بار تو سینه ی ستاره کوبید و ادامه داد :

خوب تو گوشات فرو کن، اگه خان برات به به... چه چه... میکنه زیاد به خودت غره نشو، اون فقط میخواد شکم خودشو با دست پخت تو پر کنه و همه ی اینها فقط تظاهره، خودت زیاد قاطی

خونواده ی ما نکن، برای ما قابل تحمل نیست یه دهاتی همنشین ما بشه... فهمیدی ...؟ یا به زور شلاق بهت بفهمونم...؟

ستاره که از این همه وقاحت داشت حالش بهم میخورد و بی گناه مورد تحقیر این زن مغرور قرار گرفته بود با اعتماد به خودش که هیچ موقع زیر حرف زور نمی رفت گفت :

اگه فکر میکنید با تکرار کردن دختره ی دهاتی میتونید منو تحقیر کنید در اشتباه کامل هستید ، من به دهاتی بودن خودم افتخار میکنم، شما از همین دست رنج دهاتی ها شدید خان، وگرنه همه ی ما بنده های خدا هستیم...

با حرف ستاره اینگار بمب منفجر کردند، همه از این جسارت ستاره انگشت تعجب به دهان بردند، تا به حال کسی جرات نکرده بود مقابل ماه منیر بایسته و گستاخی کنه، از همه بدتر اعظم بود که با هراس و نگرانی به ستاره خیره موند، این دختر این همه جسارت رو از کجا آورده بود و از کجا تغذیه میشد...؟

ماه منیر که باور نمیکرد این دهاتی اینطور با اون که تا به حال کسی جرات پیدا نکرده بود حرف بزنه، مورد تحقیر قرار گرفته بود... با خشم زیاد رفت یه سیلی محکم تو گوش ستاره بخوابونه که دستش تو هوا تو دستای مردونه ای گره خورد... فوری برگشت و فرخ و پشت سرش دید و با عصبانیت فریاد زد :

تو چطور جرات میکنی، جلوی این دهاتیا مانع کارم بشی...؟ این دختره عوضی مادر تو تحقیر کرد، عوض اینکه با شلاق بیفتی به جونش داری ازش طرف داری میکنی...

فرخ یه نگاه خشمگینی به ستاره انداخت و رو به مادرش فریاد زد :

بس کن مادر... ادب کردن این دختر کار شما نیست، ادب کردن این خانوم و به عهده ی من بزار، طوری ادبش میکنم که بیاد به پات بیفته و ازت معذرت بخواد...

بعد یه نگاه به توران کرد و ادامه داد :

توران مادر و ببر بالا، تا من حسابم و با این خانوم صاف کنم...

ماه منیر نگاه پر از تنفر آخرش و به ستاره دوخت و یه تف هم پیش پای ستاره انداخت و بدون حرفی از اونجا بیرون رفت

بعد از رفتن ماه منیر فرخ با تفکر به ستاره خیره شد و مرتب چوب شلاقش و به کف دست چپش میزد، همه از این آرامش فرخ در هراس بودند چون به خوبی از حالت های اون و عصبانیتش خبر داشتند و دل برا دختری میسوزوندند که دقایقی بعد زیر شلاق فرخ سیاه و کبود میشه، اعظم از ترس رنگش پریده بود و به این صحنه نگاه میکرد، این مرد کسی بود که تو یه لحظه با خشمش آتیشی به پا میکرد که خشک و تر با هم بسوزه و خاکستر بشه، تیشه به ریشه ی کسی میزد که جلوشون بایسته و سرکشی کنه...

فرخ یه قدم جلو تر رفت و با خشمی که تو صداش آشکار بود به ستاره گفت :

به تو یاد ندادند احترام به بزرگتر واجبه، مثل اینکه دلت خیلی میخواد مزه ی شلاق منو بچشی...؟

ستاره از اینکه بی گناه به پای میز محاکمه کشیده شده بود در تب و تاب عجیبی به سر میبرد، نمیتونست ساکت بمونه و زیر بار سنگین این تهمت بشکنه، یه نگاه به آدمای اطرافش انداخت که با ترس داشتند به این منظره نگاه میکردند، مخصوصا اعظم بیچاره که داشت قبض روح میشد...

مگه چقدر مزه ی ضربه های نامردی و چشیده بودند که اینطور آشفته به این صحنه زل زده بودند، چقدر تن خسته شون و به تازیانه ی ظلم و ستم یه نامرد سپرده بودند...؟ مگه اون کی بود که اینقدر وجودش هراس به دل آنها می انداخت، مگه یه بنده خدا مثل خودشون بیشتر بود...؟ نمی تونست این افکار پوسیده ی این مردم و برای خودش حلاجی کنه و بهشون بفهمونه که فقط باید از خدا ترسید و بس... اگه همه در برابر ظلم و ستم می ایستادند و از حقشون دفاع میکردند هیچ کسی جرات اینکه به آنها حکومت کنه و نداشت و سرنوشتشون به دست خودشون رقم میخورد... اما ستاره خودش و جدا از این جمع میدونست و همین طور که در مقابل ماه منیر ایستاد مقابل پسرش هم می ایستاد و بهش میفهموند که دیگه وقتشه یه نفر تا اونجایی که میتونه از حقش دفاع کنه و نه زیر حرف زور بره و نه زیر تهمت دروغ... برای همین با خونسردی تموم رو به فرخ گفت :

چرا اتفاقا بهم یاد دادند که به بزرگترم احترام بزارم، من بی احترامی به کسی نکردم که الان باید به تو جواب پس بدم، برعکس این مادرت بود که بهم توهین کرد، فقط بخاطر اینکه جلوشون سرخم نکردم...

فرخ مثل طوفانی که به پا میشه و ریشه ی درخت و از جا میکنه به خروش اومد و فریاد زد : اینجا ده نیست که هر کسی از راه میرسه برا خودش قانون بزاره، اینجا قانون خودشو داره و تو که قراره اینجا زندگی کنی باید قانون اینجا رو هم رعایت کنی، وگرنه خودم جلوت می ایستم و قانون اینجا رو به روش خودم یادت میدم... فهمیدی...؟
ستاره هم صداشو بلند کرد و تعجب اطرافیانش و بیشتر که گفت :

قصد من این نیست قانون اینجا رو زیر پا بزارم، اما زیر حرف زورم نمیرم، خودت که بهتر منو می شناسی...

فرخ از این همه جسارت خوشش می اومد، الان مدتها بود که کسی و میخواست که جلوی مادرش در بیاد و غرور احمقانه ی اونو تا حدودی بشکنه، والان همین دختر اینجا بود و داشت اونو به آرزوش می رسوند، اگه خودش تنها بود شاید برای این جسارت ستاره اون هم تشویق میکرد اما اینجا تو این عمارت و تو این مسند که بهش تکیه کرده بود جای هیچ تشویقی و دل رحمی نبود بلکه باید ستاره رو طوری ادب کنه که اطرافیانش مثل همیشه ازش حساب ببرند و بهش احترام بزارند... برای همین چند قدم جلوتر رفت و ته چوب شلاق و زیر چونه ی ستاره گذاشت و اون و با همین چوب به عقب روند و بین دیوار و چوب شلاق به حصار گرفت و وقیحانه زل زد به ستاره و با خشم گفت :

الان سالهاست دارم به این مردم حکومت میکنم و کسی پیدا نشد که اینطور باهام حرف بزنه، اما تو از روزی که دیدمت و عاشقت شدم هر ثانیه اش داری منو تحقیر میکنی و این روش که در پیش گرفتی به نفع نیست، فکر نکن از خان میترسم و جلوت کوتاه میام، خان خودش بهم این وظیفه رو داده که جلوی این نوع سرکشی ها رو بگیرم و نزارم کسی به واسطه ی همین سرکشی ها مقابلش بایسته...

بعد چوب شلاق و از زیر چونه ی ستاره برداشت و با یه حرکت تند موهای ستاره رو تو چنگ گرفت و صورتش و نزدیک کرد، و با خشم و غرور له شده، طوری که کسی نشنوه گفت :

ستاره دوست دارم ، خیلی هم دوست دارم که هر لحظه که نمیتونم لمست کنم دارم عذاب میکشم، پس با این غرور لعنتیت، با تحقیر کردن من چه تنها چه جلوی کسی، منو عصبانی تر نکن، پا رو دمم نزار، وگرنه بلایی سرت میارم که خودت هر لحظه از زندگیت آرزوی مرگ کنی، خیلی کارا از دستم بر میاد که میتونم یه دختر و بی آبرو و بی سیرت کنم و بعد بهش تهمت بزنم که با کسی بوده و حتی میتونم اون کس رو هم پیدا کنم که به نفعم شهادت بده و تو رو پیش همه حتی خان رسوات کنم که خود خان از این ده پرتت کنه بیرون، پس مراقب رفتارت باش...

فرخ بعد از حرفاش، ستاره رو به شدت پرت کرد سینه ی دیوار و از اونجا رفت... ستاره با تهدیدای تازه ی فرخ ته دلش خالی شد، میدونست هر کاری از دست این حیوون پست فطرت بر می اومد، حراج کردن آبروی یه دختر که براش کاری نداشت، باید بیشتر احتیاط میکرد و از همه طرف مواظب خودش باشه که خنجر این نامرد به پشتش نخوره...

آروم روی یه صندلی کهنه که کنار دیوار بود نشست و تو خودش فرو رفت، اعظم فوری اومد کنارش و با نگرانی بهش چشم دوخت و دستی سردش و تو دستاش گرفت و پرسید : حالت خوبه...؟ ستاره بهش فهموند خوبه و نگران نباشه، به بدترین وجه ممکن داشت خرد میشد و صدای شکستن قلبش تو روح وجسمش به وضوح میشنید و سردی بدنش تا مغز استخونش نفوذ میکرد و به خودش میلرزید... برای مبارزه باید یه دژ مستحکم واسه خودش بسازه که فعلا این دژ وجود خان بود که میتونست یکمی از نگرانیاش بکاهه...

شب مهمون خان رسید... خان، مراد و دنبال ستاره فرستاد تا به جمع اونا بیونده، ستاره زیر نگاه پر از نفرت ماه منیر و نگاهای دریده ی فرخ مایل به این رفتن نبود اما چاره ای نداشت و اجبارا تن به خواسته ی خان داد... وقتی با اجازه ی خان وارد شد سلام بلندی کرد و بدون اینکه نگاهی به ماه منیر یا فرخ بندازه به طرف خان علی رفت... خان علی از دیدن دوباره ی ستاره بلند شد و با ستاره سلام و احوالپرسی گرمی کرد و در ادامه ی حرفاش گفت :

چطوری دخترم...؟ نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود که قابل گفتن نیست...

فرخ با حرف خان علی اخماشو تو هم کرد و زمزمه کرد:

پیرمرد دیوونه... با این سن و سال خجالت نمیکشه دلش برا یه دختر تنگ میشه...

ماه منیر که زمزمه های فرخ و شنید با خشم آروم گفت :

اگه توی لعنتی اون و زیر شلاق سیاه کرده بودی الان جلوی چشم ما نبود و اینقدر عزیز دوردونه ی این خان های بی خاصیت نمیشد...

فرخ تعجب از این همه کینه آروم به مادرش گفت :

اگه زده بودمش جواب خان و کی میداد...؟ چرا شما اینقدر از این دختر کینه دارید...؟

ماه منیر یه چشم غره ای به فرخ رفت و با عصبانیت گفت : نمیدونم مردای این عمارت چی شدند که مقابل یه دختر اینقدر کوتاه میاند، اما من گول ظاهر این دختر و نمیخورم، کاری میکنم که خودش به پای خودش از این عمارت بیرون بره...

فرخ بهتر دید که جواب مادرش و نده، چون هر چی هم برای این موجود دلیل و برهان می آورد آخر حرف خودش و میزد، برای همین به جمع آنها نگاه کرد که ببینه ستاره در مورد چی داره با خان علی حرف میزنه...

خان علی داشت از دست پخت ستاره تعریف میکرد و رو به ماه منیر و خورشید گفت :

من که از خوردن این کیک و شیرینی ها سیر نمیشم، خوش به حال اون کسی که ستاره بشه ساکن قلبش، نونش حسابی تو روغنه...

با حرف خان علی، ستاره از خجالت سرخ شد و سرش و پایین انداخت، اما ته دل فرخ از این حرف خالی شد، نکنه کسی دیگه غیر از خودش تو قلب ستاره جا گرفته باشه یا در آینده بگیره، ستاره مال اون بود و دست کسی و که به طرف ستاره دراز بشه قطع میکنه و دودمانش به باد میده...

خنده ی خان علی همه رو از افکارشون جدا کرد، بعد از لحظه ای خندیدن رو به عزت خان گفت :
ببین خان این دختر چقدر سرخ شده...

یه نگاه به ستاره انداخت و ادامه داد : مگه چی گفتم دخترم...؟

عزت خان خندید و گفت :

دخترم بسکه نجیب و سر به زیره، مگه توقع داشتی غیر از این باشه...؟

در این وقت ماه منیر گفت :

قبل از اینکه این خانوم بیاد اینجا، خان تعریف میکرد که پسرای زیادی تو ده هستند که خواهانش هستند، آقا شما باید در موردشون تحقیق کنید و کسی که بهترین و براش انتخاب کنید تا اونم به خونه ی بخت بره، میدونید که تو این ده دخترا تا به این سن میرسند تا الان دو تا بچه هم داشتند...

با حرف ماه منیر، ستاره نگاهش به فرخ افتاد که از حرف مادرش عصبانی شده بود و پوزخندی تحویلش داد که از چشم ماه منیر دور نموند... ماه منیر خبر نداشت که همین دهاتی دل و دین پسرش و به بازی گرفته، از قدیم میگفتند: (مار از پونه بدش میاد در لانه اش سبز میشه) و دقیقاً این پونه ی وحشی در خونه ی ماه منیر سبز شده بود... با حرفای خان که جواب ماه منیر و داد ستاره خوشحال و پیروز به ماه منیر چشم دوخت و بهش فهموند که این دهاتی خیلی بیشتر از تو که خان زاده هستی ارزش داره...

خان علی خطاب به ماه منیر گفت :

خانوم بزرگ این حرف و نزنید، ستاره لیاقتش بیشتر از یه دهاتیه که عشق زندگیش باشه، دخترم باید با کسی ازدواج کنه که اول عاشق باشه و بعد لیاقت ستاره جون داشته باشه و بتونه مثل ملکه ها ازش مراقبت کنه...

ماه منیر با حرفای خان از زور عصبانیت داشت منفجر میشد و این و از صورت سرخ شده اش میشد به راحتی حدس زد

ستاره برای اینکه غرور این زن و کم کنه رو به خان علی گفت :

آقا خواهش میکنم سر ازدواج من با همدیگه چونه نزنید...

با حرفش لحظه ای سکوت شد اما یهو فضای خونه پر از خنده شد، ستاره اینقدر این جمله رو با مزه گفت که فضای شادی رو بعد اون حرفای فیلسوفانه ی ماه منیر و خان علی ایجاد کرد... فرخ هم عاشقانه نگاهش میکرد و می خندید، ستاره یه دختر کامل و بهترین بود و از انتخابش رضایت کامل و داشت...

ستاره هنوز کامل به هدف نزده بود برای همین ادامه داد :

اولا همه ی ما بنده های خدا هستیم و نمیتونیم به همدیگه فخر بفروشیم، فخر نه با مقام میاد و نه با پول... فخر وقتی جایزه که آدما برای ایمان و تقوا از هم پیشی بگیرند، با همدیگه مهربون باشند و دست بیچاره ها رو بگیرند و عدالت و اجرا کنند من با هیچ کدوم از خواستگاران مشکل نداشتم همشون پسرای خونواده دار و زحمت کشی بودند، افتخار میکنم که بخوام هم خونه ی یکی از اونا بشم... اما عقیده ی من اینه که قبل از ازدواج باید عشق وجود داشته باشه و دلیل رد کردن خواستگاران همین بوده، دلم میخواد مرد زندگیم اول از اینکه احتیاجات جسمی و روحیش و تو وجود من بیینه و خواهانم بشه، یه عاشق باشه و منو به خاطر عشق بخواد نه ظاهره نه ارضاء امیال خودش، اگه به یکی از اون خواستگاران جواب میدادم فاتحه ی عشقم خونده میشد و به اون زندگی فقط میشد گفت عادت...

منوبخیشد که در محضر شما عزیزان زبون درازی کزدم خوب اینم از خصلتای بد منه که همش بی بی میگفت با این زبون سرخت بالاخره سرت و به باد میدی، حالا که عقیده ام و گفتم، اما شما به بزرگواری خودتون ببخشید...

همه تعجب از حرفای ستاره به همدیگه نگاه میکردند، سکوت بدی تو اتاق بود و همه داشتند حرفای ستاره رو تجزیه و تحلیل میکردند که باز ستاره گفت :

وای... معلومه که زیاده روی کردم و باید خودمو آماده ی یه شلاق حسابی بکنم...

با حرف ستاره سکوت خونه با شلیک خنده منفجر شد و تا لحظاتی همه به غیر از ماه منیر می خندیدند... بالاخره خان علی زودتر به خودش اومد و با چشمای ریز شده به ستاره زل زد و گفت :

ببخشید خانوم... شما احیانا از میان فرشته های آسمون پایین نیفتادید و اشتباهات تو خونه ی دوست عزیز من سر در نیاردید...؟

ستاره از این تشبیه ریز خندید و گفت :

تو رو خدا بیشتر از این منو شرمنده نکنید، بابت وراجی هام، منو ببخشید...

عزت خان همین طور که با تحسین به ستاره چشم دوخته بود گفت :

قول میدم با کسی ازدواج کنی که هر دو عاشق همدیگه باشید، دخترم لیاقت تو بیشتر از همیشه بهم ثابت شد...

ستاره از جاش بلند شد و و رو به عزت خان گفت :

ممنونم که منو لایق بهترین میدونید، افتخار میکنم که برای خدمتگزاری به شما اینجا هستم امیدوارم هیچ وقت ناامیدتون نکنم، اگه اجازه میدید برگردم آشپزخونه،

خان فقط با سر تکون دادن به ستاره اجازه ی رفتن داد... ستاره رفت و همه رو به نوعی تو فکر فرو برد... فرخ از اینکه خان جلوی همه به ستاره قول داد که ستاره باید با کسی ازدواج کنه که عاشقش باشه و مسلما اون کس فرخ نبود چون بارها ستاره بهش گفته بود دوستش نداره، نگران بود و از آینده ای می ترسید که ستاره رو برای همیشه از دست بده... ستاره الان یه حامی قرص و محکم داشت که کار و برای او سخت تر میکرد...

با صدای خان علی افکار فرخ بهم ریخت و به حرفای اون گوش داد که میگفت :

عزت خان... مواظب این دختر باش، مسئولیتت خیلی سنگینه، ستاره و رای دخترای دیگه است که تا به حال باهامون برخورد کردند، یه چیزی تو وجود این دختره که اونو از همه ی اطرافیانش جدا میکنه به عقیده ی من اگه این دختر امپراطور جهان میشد به راحتی میتونست یه دنیا رو به تنهایی اداره کنه...

عزت خان : واقعا همین طوره... باید خیلی مراقبش باشم میترسم به خاطر عقایدش خیلی دشمن پیدا کنه و اتفاقی براش بیفته... این دختر دست من امانته...

بالاخره موقع رفتن خان علی رسید، ستاره با یه ظرف پر از شیرینی که برای خان علی کنار گذاشته بود اوامد بدرقه ی خان... ظرف و ظرفش گرفت و گفت :

آقا این شیرینی ها مخصوص شما کنار گذاشتم، امیدوارم مثل همیشه خوشتون بیاد...

خان علی با خنده ی و مهربون گفت :

خیلی ممنون دخترم که همیشه به فکر این شکم بنده هستی و میدونی که اگه به روز از این شیرینی ها نخورم اون روز مریض میشم... در ضمن مگه کسی هم پیدا میشه که از دست پخت تو خوشش نیاد...؟

عزت خان که حرفای آنها رو شنید گفت :

اگه کسی پیدا شد خودم شخصا دارش میزنم...

بعد رو به خورشید و ستاره ادامه داد :

من دارم با خان علی میرم عمارتش تا فردا اول وقت با هم بریم شهر که کارامون و انجام بدیم ، دخترم فردا نمیخواد زود بیدار بشی هنوز کیک و شیرینی ها باقی مونده فردا بچه ها میخورند، فردا رو استراحت کن من فردا شب برمیگردم...

آنها رفتند و باز نبود خان امشب و فردا دلهره به جون ستاره انداخت، میترسید که باز فرخ از نبودن خان سوءاستفاده کنه و بخواد بهش نزدیک بشه... و این دلهره ها بی علت هم نبود و باز فرخ دسته گل خوبی هم به آب داد و تهدیدی بدتر از قبل برای ستاره شد...

وقتی خونه خلوت شد و خورشید و یونس به اتاقشون رفتند، نگاه ستاره و فرخ به هم دیگه گره خورد، نگاه فرخ تب داشت و این طرز نگاهش ستاره رو ترسوند، این سیاهی شب و نبودن خان ترس و آشفتگی و به روح و تنش سرازیر کرد برای اینکه جلوی چشمش نباشه فوری رفت بالا، اما فرخ تا ساعتی توی حیاط قدم زد تا دلش آرام بگیره... با خودش حرف میزد:

یه روزی تو رو رام میکنم، بهت حالی میکنم که عشق چیه...؟ بهت یاد میدم همون قدر که من دوست دارم تو هم دوستم داشته باشی... دیگه نمیتونم این عشق تو سینه ام نگه دارم ، باید فریاد بزنم، باید یه جوری خودم خالی کنم..

وقتی نگاهش تو نگاه ستاره گره میخورد قلبش میخواست از سینه اش بیرون بزنه، باید کاری میکرد تا به جنون کشیده نشده باید از این به بعد یکمی زور چاشنی حرفاش و کاراش میکرد تا بتونه ستاره رو تسلیم خودش کنه ، فکرهای شیطانی لحظه ای از ذهنش بیرون نمیرفت و باید یه قسمت از نقشه اش و همین امشب که خان نبود اجرا میکرد شاید وقتی ستاره میدید که تو تصمیمش ثابت قدمه دست از لجبازی برداره و یه قدم به طرف عشقش برداره... با این افکار به

اتاقش رفت، صدای فریاد مادر و خواهرش می اومد که مثل همیشه مادرش از بودن ستاره ناراضی بود و سعی میکرد دخترش و علیه اون تحریک کنه، اما خورشید هم مثل اون ستاره رو دوست داشت و سعی میکرد با آرامش مادرش و از اشتباه در بیاره و بهش بفهمونه که این روش میتونه خان و عصبانی کنه و وجه ی آنها پیشش خراب بشه... بهایی به دعوی اونا نداد، خیلی وقت بود دیگه به حرفا و اعتراضای مادرش بها نمیداد، اون یه زن مستبد و خودخواه بود که ارزش ندادن بهش بهتر از فهمیدنش بود، تنها کسی که براش مهم بود ستاره و عشقش بود که چطوری میتونه اونو برای همیشه در کنار خودش داشته یاشه...

خودشو روی تخت انداخت و منتظر فرصت شد با نبود خان میتونست به مقصود پلیدش برسه و یه زهر چشمی از ستاره بگیره... صبح زود از سر و صدای تو حیاط بیدار شد به کنار پنجره رفت هنوز هوا تاریک بود و ساعتی به روشن شدن آسمون باقی مونده بود، میدونست ستاره امروز برای پختن کیک به آشپزخونه نمبره و حتما داره استراحت میکنه، وقتی مطمئن شد که همه تو آشپزخونه مشغول هستند پاورچین پاورچین به طرف اتاق ستاره رفت و فوری تو اتاق خزید، با دیدن ستاره که تنها خوابیده بود حدسش درست از کار در اومد و با یه لبخند شیطانی در اتاق و قفل کرد به طرف ستاره رفت، ستاره غرق خواب بود و صورت زیباش تو خواب اون و بیشتر دست نیافتنی می کرد... کنار تشک زانو زد تا لحظه ای به تمام صورت ستاره چشم دوخت، انگار در برابر کعبه بود و داشت اونو پرستش میکرد، همه چیز ستاره وسوسه انگیز بود مخصوصا اون لبهاس که مدتی بود دل و دین فرخ و به بازی گرفته بود...

دو دستش و دو طرف ستاره ستون قرار داد و روی صورت مثل گلش خم شد نفسای داغ ستاره حال اون و خرابتر میکرد با این نفسا عشق میکرد، زندگی میکرد، با التهایی که تو وجودش غوغا میکرد لبهای داغش و روی لبهای سرد ستاره گذاشت و با ولع شروع به بوسیدن اون کرد، تو حین بوسیدن دستای ستاره رو محکم گرفته بود که با عکس العملش نزنه تو حال خوشش و به کارش ادامه داد...

ستاره که غرق خواب بود با احساس داغی چیزی که روی لبهاس نشسته بود چشماشو باز کرد در نگاه اول همه چیز تار بود فقط سایه ای روی هیكلش افتاده بود اما وقتی کمی هوشیار شد با دیدن فرخ که داشت لبهاسو با شدت میبوسید به خودش اومد با یه حرکت ناگهانی تونست فرخ و

که از بوسیدن اون، بدنش شل شده بود به کناری پرت کنه و تو یه لحظه دست برد زیر بالشش و چاقویی بیرون کشید و با حالت تهاجمی به طرف فرخ گارد گرفت و با یه خشم جهنمی داد زد :

نامرد عوضی پست... داشتی چه غلطی میکردی...؟ چطور به خودت اجازه دادی بیای تو اتاق...؟

ناگهان با چاقویی که تو دستش بود به طرف فرخ حمله کرد، اما فرخ با یه جا خالی دست ستاره رو گرفت و با فشار زیاد کارد و از دست ستاره گرفت و گوشه ای پرت کرد و ستاره رو از پشت تو آغوشش کشید و دستش روی دهان ستاره گذاشت که نتونه جیغ بزنه و سر خوش چونه اش و به گردن سفید ستاره مالید و گفت :

عاشق همین سرکشی هاتم عزیزم... دیدی که بالاخره اولین کسی بودم که طعم لبهای یاقوتیت نصیب لبهای تشنه ی من شد آخ... که چقدر طعم لبات شیرین بود و منو به مرز جنون رسوند،

گونه اش و بیشتر به گونه و گردن ستاره کشید و ادامه داد :

من با عطر تنت عشق میکنم، تو سهم آغوش خودمی... پس اینقدر با لجبازی منو پس نزن که فایده نداره ، اگه بخوای بازم بهم اهمیت ندی مثل امروز یه جایی دیگه به بندت میکشم و هر کاری که بخوام باهات میکنم به نفعته باهام راه بیای...

فرخ بعد از حرفاش ستاره رو که خیلی تقلا میکرد از آغوشش بیاد بیرون به طرفی پرت کرد و فوری از اتاق زد بیرون..

وقتی فرخ رفت ستاره تازه فهمید چه بلایی سرش اومده و اون عوضی به حریم اتاقش تجاوز کرده ، اشکاش بدون هیچ کوششی همبستر صورتش شد، بدنش مسخ شده و رنگش مثل گچ سفید شده بود، خودش و آروم به تشکش رسوند و چاقویی که بهش دهن کجی میکرد برداشت و زیر تشک قرار داد که کسی متوجه نشه، از این اتفاق شوک بدی بهش وارد شده بود باور نمیکرد فرخ تا این حد پست باشه و به خودش اجازه بده تا اینجا جلو بیاد... اون حصار اتاق و که همیشه برایش امن بود الان شده بود شکنجه گاهش، شده بود جایی که داشتند روحش و به بند میکشیدند... عرق سردی صورتش و پوشونده بود و از سرما تو اون روز تابستونی داشت می لرزید، به یه نقطه خیره بود و فرخ و نزدیک خودش حس میکرد که داشت با لبها و صورت و گردنش بازی میکرد...

کم کم هوا روشن شده بود و ستاره همین طور نشسته مثل مجسمه و صورتش غرق غرق سردی بود که هر کس اونو با این حال میدید میترسید که نکنه طلسم شده باشه...

اعظم برای بیدار کردن ستاره به اتاق اومد اما با صحنه ی وحشتناکی روبرو شد، چشمای ستاره خیره به جایی بود و صورتش از عرق خیس بود، اعظم فوری کنار پای ستاره نشست و چند بار اون و تکون داد، با بغض مدام اونو صدا میزد :

ستاره عزیزم چت شده...؟ این چه حال و روزیه...؟ تو که دیشب حالت خوب بود، خدایا این چشه...؟ ستاره چرا جواب منو نمیدی...؟ تو رو خدا یه چیزی بگو دارم سکنه میکنم...

اما ستاره هنوز تو همون بهت و حیرت بود... اعظم دیگه موندن و جایز ندونست و با ترس بلند شد و به دم اتاق خورشید رفت و با فریاد از خانوم کمک خواست :

خانوم جان تو رو خدا بیایید ستاره حالش خوب نیست، نمیدونم چش شده مثل مجسمه ها به جایی خیره شده و صورتش پر از عرقه... هر چی تکونش داد فایده نداشت مثل اینکه اصلا تو این دنیا نیست...

با داد و فریاد اعظم خورشید سراسیمه خودش و به اتاق ستاره رسوند، که همه ی اهل خونه هم دم اتاق جمع شده بودند و با نگرانی درمورد ستاره پیچ میکردند، خورشید وقتی نگاهش به ستاره افتاد اون و مثل یه مجسمه ی بی روح دید، نمی دونست چرا ستاره به این روز افتاده، خیلی دستپاچه شد و مرتب آب به صورت رنگ پریده ی ستاره می پاشید و اون و مدام صدا میزد...

خورشید : ستاره دخترم... تو رو خدا یه چیزی بگو، دارم از دلشوره میمیرم، آخه تو چت شده...؟

چند تا سیلی آرام به اون زد که با این حرکت ستاره ناگهان تکونی خورد و چشماش به اطراف چرخید، انگار از بهت اومده بود بیرون... صدای گریه ی اعظم و شنید و به اون خیره شد و همه ی ماجرا مثل یه کابوس وحشتناک از جلوی چشماش رژه رفت، یهو بغضش شکست و بلند زد زیر گریه...

ننه گوهر که از پیرزن های با تجربه ی اون خونه بود رو به خورشید گفت :

خانوم چیزی نشده که اینقدر ترسیدید، حتما کابوس دیده که به این حال و روز در اومده، خانوم جان یه لیوان آب بهش بده تا یکمی حالش جا بیاد...

خورشید به گفته ی ننه گوهر عمل کرد و یکمی آب به ستاره دادو دستش و گرفت و با مهربونی گفت :

عزیزم چیزی نشده، حتما کابوس دیدی، یکمی استراحت کنی بهتر میشی...

ستاره آرام از خورشید تشکر کرد و با بغضی که تو صدایش بود با خودش گفت :

بخدا کابوس نبود حقیقت محض بود، تجاوز به حریم شخصی یه دختر تنها و بی کس کابوس نبود...

به همراه زمزمه هاش اشکش سرازیر شد...

خورشید با نگرانی اشکاشو پاک کرد و مادرانه گفت :

هر چی بود تموم شد، بگیر بخواب تا مرضیه خانوم برات گل گاو زبون دم کنه که اعصابت آرام بگیره...

بعد ستاره رو خوابوند و به اعظم سفارش کرد که از کنارش تکون نخوره، خودشم از بقیه خواست که اتاق و خلوت کنند و بزارند که ستاره استراحت کنه...

خورشید با سفارشات کامل از اتاق اومد بیرون و خسته و نگران به اتاقش رفت...

فرخ که از سر و صدا بیدار شده بود اومد دم اتاق که توران و دید و ازش پرسید : چه خبر شده...؟
توران با یه لبخند مسخره گفت :

آخ آقا جان... ببخشید که از خواب بیدارتون کردیم این دختره همه رو نگران کرده، مثل اینکه کابوس دیده و مثل مجسمه ها به یه جایی زل زده، اما آقا چیزی نیست خانوم کوچیک پیشش بود و الان هم بهتر شدند...

فرخ از شنیدن حرفای توران قلبش به تپش در اومد و تازه فهمید که با کارا حلقه اش چه بلایی سر ستاره آورده، از دست خودش عصبانی بود که چرا نئونسته جلوی خودش و بگیره و این غریزه ی لعنتی و پس بزنه... برای همین تموم دق دلش و سر توران آوار کرد و با فریاد گفت :

توران آخرین بارت باشه به ستاره میگی دختره، وگرنه با یه لگد از این عمارت پرتت میکنم بیرون...

توران که همچین برخوردی از فرخ و به خاطر ستاره نداشت با تعجب و نگرانی چشمی آرام به فرخ گفت و از جلوی چشمش دور شد... فرخ همین طور که دور شدن توران میدید با خودش گفت :

همه تون و آدم میکنم که دیگه به عشقم توهین نکنید، کاری میکنم که مجبور بشید هر روز کفشای ستاره رو لیس بزنید...

با یادآوری عشقش عذاب وجدان گرفت، وجدانش اون به محاکمه کشوند و بهش خاطرنشون کرد، وقتی خودش به ستاره احترام نمی زاره و به زور وارد حریمش میشه چطور از بقیه انتظار داره به عشقش بها بدنند و بهش احترام بزارند...

با کلافگی دستی توی موهای پریشونش کشید و به اتاقش بازگشت، خیلی دلش میخواست الان پیش ستاره میرفت و از نزدیک اون و میدید اما نمیتونست باید به خاطر این بی احتیاطیش تنبیه میشد، تنبیه شم فقط دوری از ستاره و ندیدنش بود که این تنبیها بدترین تنبیه هایی بود که توتموم عمرش چشیده بود، چون همش تنبیه میکرد و الان خودش داشت مجازات میشد... ندیدن ستاره و از نزدیک نفساشو حس نکردن براش دردآورترین شکنجه بود...

ماه منیر که از سرو صدا مثل بقیه بیدار شده بود و با شنیدن ماجرا از زبون نوکر سرسپرده اش توران، اومد تو اتاق خورشید و با تمسخر رو به دخترش گفت :

سوگلی خان دیوونه شده...؟

خورشید که از دیدن ستاره حالش خوب نبود و هنوزم نگرانش بود با حرف مادرش به آخرین درجه ی جوش رسید و با صدایی که رگه هایی از خشم توش بود رو به مادرش گفت :

شما هیچ وقت دست از تحقیر کردن بر نمی دارید، ستاره سوگلی خان نیست و نخواهد بود، این فکرای مسموم و کی تو مغز شما فرو کرده که اینطور به یه دختر معصوم تهمت میزنید...؟ مادر بترسید از خدا بترسید که آه مظلوم عرش خدا رو می لرزونه...

ماه منیر که از دفاع سفت و سخت دخترش از ستاره بیشتر عصبانی شد فریاد زد :

من به کسی تهمت نزدم، اینقدر تجربه دارم که آینده رو همین الان دارم میبینم، تو کوری و داری با دفاع از این دختره تیشه به ریشه ی زندگیت میزنی... اما من نمی زارم این زندگی که با خون دل درست کردم به این آسونی در اختیار یه دختره ی دهاتی قرار بگیره...

خورشید که دیگه نمیتونست سرزنشای مادرش و تحمل کنه با عصبانیت از اتاق بیرون زد، رفتار مادرش دیگه داشت خطرناک میشد اگه خان میفهمید مادرش دشمن درجه یک ستاره است فاجعه به بار می اومد، دیگه نمی دونست در مقابل مادرش چه عکس العملی باید نشون بده که بتونه اون و از این همه افکار پلید دورش کنه و دوباره آرامش و به این خونه برگردونه...

فرخ که از سر و صدای مادر و خواهرش فهمید دوباره مادرش به خاطر ستاره یه جنجال دیگه به پا کرده پیش مادرش رفت و بهش گفت :

چرا اینقدر با این دختر دشمنی...؟ چی باعث این همه نفرتت شده...؟

ماه منیر : وقتی جای خواهرت نشست و شماها مثل یه کلفت کارای اون و انجام دادید، میفهمید دلیل این دشمنی چیه...؟

فرخ پوزخندی زد و گفت :

شوخی میکنی مادر...؟ ستاره با این سن میشه دختر خان، نه معشوقش... نمیبینید چقدر دخترم دخترم میکنه...

ماه منیر که از خونسردی فرخ و خورشید دلش خون بود با خشم گفت :

این رسم خان هاست، یه خان و میشناسی که یه زن داشته باشه...؟ هر کدامشون دو تا یا بیشتر دارن، عزت خان چی از آنها کمتر داره، مخصوصا حالا که خورشیدم دیگه نمیتونه بچه دار بشه... توجه اون به این دختره داره بیشتر از یه خدمتکار میشه، تو و خورشید تو اوهام و خیالات

خودتون هستید، ببین کی بهت گفتم اگه مراقب این دختره نباشی تا چند وقت دیگه یا جامون بیرون از این عمارت یا باید خدمتکار خانوم باشیم...

فرخ از حرفای مادرش به فکر فرو رفت، از پنجره بیرون و نگاه میکرد اما تو اوهام و خیالاتی که مادرش تو مغزش کرده بود فرو رفت... یعنی خان قصد چنین کاری و داشت...؟ یعنی به ستاره به چشم یه معشوقه نگاه میکرد...؟ اگه اینطور میشد دستش به جایی بند نبود و تموم آرزوهاش به باد می رفت...

ماه منیر راضی از اینکه تونسته هر چند کم با حرفاش رو پسرش تاثیر بزاره، باید همین جور ادامه میداد شاید بتونه چند تا دشمن دیگه برای ستاره پیدا کنه که انداختن ستاره بیرون از این عمارت دور از انتظار نباشه... اما خبر نداشت که عشق پسرش به همین دختره ی دهاتی طوفانی میشه که زندگی خودش و بچه هاش و به نابودی میکشه... هیچ کس از آینده خبر نداره و نمیدونه آینده چه خوابی براش دیده...

اعظم همچنان بالای سر ستاره نشسته بود و با حرفاش به ستاره قوت قلب می داد، وقتی ستاره دید تنها نیست با خیال راحت چشماشو روی هم گذاشت به یه خواب عمیق فرو رفت... اعظم با دیدن خواب عمیق ستاره و آرامشش، اونم آروم گرفت و مثل ستاره همینطور که دستش تو دستاش بود قدم به خواب و رویا گذاشت، خورشید هم از وظیفه اش کم نگذاشت و مرتب به ستاره سر میزد و از حال اون خبر میگرفت... هر دو خواب رفتند که دم دمای عصر بیدار شدند..

اعظم با صدای نفسای تند و غیر عادی ستاره از خواب پرید و با گیجی به صورت ستاره خیره موند، صورت ستاره برعکس صبح افروخته و قرمز بود که همراه این داغی نفسای تند و کوتاهی هم بهش اضافه شده بود، اعظم با احتیاط دستش و روی پیشونی ستاره گذاشت از داغی بیش از حدش غالب تهی کرد، ستاره تب داشت اونم تپی شدید که باعث شده بود نفسای تند و کوتاهی بکشه، هرچی ستاره رو صدا زد جوابی نشنید با گریه خطاب به ستاره گفت :

عزیزم تو چت شده...؟ تو رو خدا پاشو چرا جوابم نمیدی...؟ دارم پس می افتم، خدایا خودت کمکم کن چرا امروز اینقدر بلا سر این دختر بیچاره میاد...؟

یه لحظه به خودش اومد و سرا سیمه و پا برهنه دوید تو حیاط تا خورشید و از حال ستاره خبر کنه که یهو تنه ای به خان زد که تازه از راه رسیده بود...

خان با دیدن حال پریشون اعظم با صدای بلندی گفت :

چه خبره دختر...؟ مگه سر میبری...

اعظم با حالی خراب و اشکای که با شدت روی صورتش جولان می دادند رو به خان گفت :

آقا تو رو خدا به دادم برسید ستاره حالش خیلی بده نمیدونم از صبح چشم شده...؟

خان از حرفای اعظم آشفته شد و با یه اخم عمیق سر اعظم داد زد :

ستاره چی شده...؟ چه اتفاقی براش افتاده...؟

اعظم اشکاش و پاک کرد و گفت :

آقا ستاره تب شدیدی داره، داره تو تب میسوزه، هرچی هم صداس زدم نفهمید، نمیدونم از صبح

تا حالا چه بلایی سرش اومده...؟

خان همین طور که به طرف اتاق میرفت فریاد زد :

چه بلایی سرش اومده...؟ همیشه شماها رو یه روز تنها گذاشت...

وقتی بالای سر ستاره رسید صورتش و یه پارچه آتیش دید و تموم صورتش غرق عرقای داغ و

سوزنده بود، به آرومی دستش و گذاشت روی گونه ی ستاره که مثل کوره میسخت و مدام

صداس میزد اما ستاره جوابی نداد، خان با ترس بلند شد و اومد دم اتاق و نعره زد :

هیچ کس تو این عمارت خراب شده نیست به داد این بیچاره برسه...؟ اینطوری از امانتم محافظت

کردید...؟

با فریاد خان که چهار ستون عمارت و لرزوند همگی اومدند تو حیاط، خورشید و فرخم که با فریاد

خان متوجه ی اومدن خان شده بودند سراسیمه خودشون و به خان رسوندند که خورشید با

نگرانی پرسید چی شده...؟

خان با سرزنش به هر دو نگاه کرد و با خشم گفت :

اینطوری از امانتم نگهداری میکنید...؟ حاشا به غیرتون...

فرخ با ترس پرسید : آقا چی شده...؟ چه نا فرمونی کردم که شما رو اینقدر عصبانی کرده...؟

خان با فریاد گفت :

نپرس چی چشده، وقت تنگه ستاره حالش خوب نیست فوری برو دکترو بردار بیار...

فرخ که به خوبی میدونست دیگه جای هیچ سوالی نیست با یه چشم راهی شد، توی راه تموم فحشا و سرزنش های دنیا رو حواله ی خودش کرد که با دست خودش گور خوشبختیش و کنده، چرا با این کار بی حسابش این وضع پر از آشوب و بوجود آورده...؟ اگه ستاره حالش خوب بشه و همه چیز و بزاره کف دست خان، دیگه چی براش باقی میمونه...؟ جز یه آبروی بر باد رفته و یه عمر بدبختی...

فریاد زد و همراه فریاداش که گوش فلک و کر میکرد مشتش به فرمون ماشین میزد و خودشو به محاکمه کشوند :

خدا لعنتت کنه فرخ، چطور نتونستی خودت و در برابر این وسوسه نگه داری، گند زدی به همه چیز، گند زدی به همه ی اون زحمتا و اون حکومتی که داشتی همه چیز و به زیر قدرت خودت میبردی... لعنت به من... لعنت به من که باعث این همه خرابی شدم و با دستای خودم گور خودم و خونواده ام کنم... لعنت به من...

خان سر ستاره رو روی زانو گذاشته بود با یه غمی عمیق به چهره ی اون خیره بود، با پاشویه ی ستاره تبش کمتر شده بود اما هنوز چشماشو باز نکرده بود، که همین خان و بیشتر نگران میکرد، خان اون و مثل دخترش دوست داشت و براش خیلی عزیز بود، چهره ی ستاره کمی از اون سرخی به حالت طبیعی برگشته بود، خان همین طور که به صورتش خیره بود با خودش زمزمه میکرد :

حیف این صورت ماهت نیست که رنگ غم و پریشونی ببینه...؟ چت شده دختر میخوای منو پیش بی بی شرمنده کنی که با چشمای اشکی بهم زل بزنه و بگه این بود رسم امانت داریت... میخوای خان بزرگ و بشکنی... تو کی هستی که با وجودت خان و اربابی من دیگه به چشم نییاد... ستاره عزیزم پاشو و ببین که این ابر مرد جلوت زانو زده و منتظر یه نگاه دخترشه که تو چشماش زل بزنه و بگه پدر... من خوبم و دل واپسم نباش...

خان اینقدر غرق تفکراتش بود که متوجه ی اومدن دکترو نشد، وقتی دکترو دستش و به شونه اش زد با یه نگاه به بالای سرش یهو داد زد :

دکتر ستاره دست تو، بخدا اگه خوب نشه همه ی این عمارت و با آدماش به آتیش میکشم حتی تو هم باید با من به جهنم بیای...

دکتر خندید و کنار خان زانو زد و گفت :

جهنم که سهله من با تو تا بهشت نیام پس برا خودت برنامه نچین...

و مشغول معاینه ی ستاره شد...

فرخ از لحظه ای که وارد اتاق ستاره شده بود و با چشم خودش دید که خان سر ستاره و گذاشته روی زانوش با یه دنیا غم به چهره اش زل زده، به تنها چیزی که فکر کرد حرفای مادرش بود که مدام مثل پتک تو مغزش ضربه میزد و اون از آینده ای می ترسوند که مادرش برایش ترسیم کرده بود... از حال ستاره پریشون بود اما با دیدن این صحنه بدتر شده بود و میخواست تموم دق دلیش و سر خودش خان و آدمای این عمارت در بیاره، بیشتر از همه از مادرش دلخور بود که تخم این شک و دودلی و تو وجودش کاشته بود...

دکتر بعد از معاینه رو به خان که تقریبا رنگش به گچ بیشتر میزد گفت :

خودت احتیاج بیشتر به معاینه ی من داری... خان و اینقدر نازک دل...؟

بعد رو به خورشید کرد که اونم دست کمی از شوهرش نداشت، چون هم از حال ستاره ترسیده بود و هم از سرزنش های خان... با یه خنده تمسخرآمیز رو به ننه گوهر کرد و گفت :

گوهر خانوم... عروس خوشگل...

همش سر به سر این پیرزن میگذاشت و هر موقع اون و میدید بهش می گفت عروس خوشگل و همیشه با چشم غره های ننه گوهر عشق میکرد...

دکتر ادامه داد :

پا شو عروسم یه دیگ گل گاو زبون دم کن بده به این ملت تا وقتی این پریش چشم باز کنه نبینه خواب اصحاف کهف و رفته و آدماش به تاریخ پیوستند...

ننه گوهر با غرغر پی فرمان دکتر رفت و دکتر هم جایز ندنست که بیشتر خان و خورشید و نگران کنه رو به خان با اطمینان گفت :

این پربوش چیزیش نیست... با تعریفای خورشید خانوم حتما تو خواب کابوس دیده که به این حال و روز افتاده، شوک بعد از دیدن کابوسه که به خیر گذشت، این تبشم عصبی... با این آمپولی که من بهش زدم و چند نوع داروی گیاهی که فقط این عروس خانوم گل بلده چطوری دم کنه تا فردا این پربوشم خوب میشه و دوباره شیطونیاشو از سر میگیره...اما...

دکتر دستی به شونه ی خان زد و آرام گفت :

اما خوب شاه ماهی به تور زدی، باید ازش مثل چشمات مراقبت کنی وگرنه با یه ملت روبرویی و باید به آنها جواب پس بدی...

و با حرفش ریز خندید و اخم خان و به جون و دل خرید... دکتر همیشه شوخ و خونسرد بود که با همین رفتارش تو دل همه جا خوش کرده بود... اون قبل از خان با ستاره آشنا شده بود و دکتر بی بی بود و همیشه به خونه ی اونا میرفت و از استقبال و پذیرای ستاره پر و پیمون برمیگشت خونه، این دختر مثل خودش سرحال و پرشور بود و اگه با هم زندگی میکردند یه تیم دو نفره ی عالی، پر از شور و حال، پر از خوشحالی درست میکردند...

یه هفته از اون ماجرا گذشت، با مراقبت های خان و خورشید ستاره سلامتیش و بدست آورد، ولی اثر اون ماجرا هیچ موقع از ذهن و روحش بیرون نرفت، همیشه یه هاله ای از غم ته چهره اش بود که همه اون و به حساب بیماریش میگذاشتند و کسی از روح زخمی اون خبر نداشت، به ظاهر لبخند میزد اما درونش ویران ویران بود... فقط نگاه خان به اون میفهموند که خان درک کرده که ستاره از چیزی یا کسی رنج میبره و غیر مستقیم از ستاره میخواست که اگه کسی یا چیزی اذیتش کرده به اون بگه یا باهاش در دل کنه، اما ستاره هر بار ماهرانه از زیر این بار شونه خالی میکرد و خان و مطمئن میکرد که چیزی نیست که بابتش نگران باشه فقط یه کابوس بود که تموم شده بود و ارزش فکر کردن نداشت...

مثل همیشه سرش و به پختن کیک و شیرینی گرم میکرد و موقع های تنهایی تو لاک خودش فرو میرفت و به عاقبتش فکر میکرد که سرنوشت چطور براش رقم میخوره و روزهای آینده اش چطور میگذره... به هر حال اینا دغدغه ی ذهنی ستاره شده بود و دمی اون و آسوده نمی گذاشت...

فرخ چند روز اول از تیر رس نگاه ستاره دور بود اما کم کم این دلتنگیش مجبورش کرد که بدون در نظر گرفتن بلایی که سر ستاره آورده بازم سر راهش سبز بشه و بهش بفهمونه که همه چیز تموم نشده و اون هنو مسرت‌تر به خواستش عمل میکنه و هیچ موقع عشق اون و با همه ی اتفاقات دورو برش از قلبش بیرون نمیکنه... به همین دلایلیش پای بند بود و چند باری در مقابل ستاره سبز شد و میخواست ازش عذرخواهی کنه، اما ندیده شدن توسط ستاره فرخ و داشت عصبی میکرد، ستاره دیگه نگاهش و به چشمای فرخ ندوخت، وجودش مملو از خشم و کینه بود، از دست خودش که چه بی احتیاط و آسوده خوابیده بود، از دست فرخ که نامردی و به بالاترین حد ممکن رسونده بود، از خان شاکی بود که با پیشنهادش اون و به این روز انداخته بود... از زمین و زمان از تقدیر نا میمونش خسته بود... بریده بود...

فعلا برگ برنده دست ستاره بود و میخواست فرخ و خوب قاطی قواید بازی کنه که اگه دوباره سعی در تصاحب اون و داشته باشه ازش انتقام سختی بگیره... ستاره همین که مقابل فرخ سرش و پایین می انداخت و چشم تو چشم اون نمیشد برای فرخ بدترین شکنجه بود...

((روزگاریست که جان چهره ی مقصود ندید ساقیا آن قدح آینه کردار بیار))

آخر هفته ی دوم ستاره به پیشنهاد خان راهی خونه ی بی بی شد، خان میخواست با ماشین اون و بفرسته اما ستاره به احتمال اینکه فقط فرخ این کار و میکرد از خان خواهش کرد که میخواد با پای خودش بره و از مناظر اطراف لذت ببره خان همیشه در مقابل ستاره خلع سلاح بود و قبول کرد اما پنهون از ستاره مش حیدر رو که یکی از خدمتکاران مسن و کارکشته و با وفایش بود و مامور کرد که دورادور مواظب ستاره باشه تا ستاره به خونه ی بی بی نرسیده بر نگرده...

وقتی ستاره از عمارت زد بیرون مش حیدر دورادور به دنبالش راهی شد ولی سر کوچه در پناه دیوار فرخ راهش و سد کرد و بهش گفت :

تو برو خودم هوش و دارم میخوام برم ده و ستاره رو همراهی میکنم...

مش حیدر مشکوک نگاهش کرد و گفت ::

اما آقا... خان منو مامور این کار کرده بفهمه خونم و میریزه...

فرخ از سرپیچی مش حیدر عصبانی شد و فریاد زد :

از کی تا حالا رو حرف من حرف میزنی...؟ گفتم برو و مواظبت از ستاره رو به عهده ی خودم بزار،
نمیزارم آقا بفهمه، یه ساعتی یه جایی بیلک بعد برگرد عمارت...

مش حیدر برگشت مگه چاره ای هم به غیر از اطاعت داشت، ظلم و ستم فرخ و دستورش بختک
شده بود و گلوی اهالی ده و عمارت رو داشت به شدت می فشرد، این مرد تجسمی از شیطان
بود...

فرخ آروم آروم با فاصله از ستاره راه افتاد... ما بین عمارت و ده جای خلوت و بی دار و درختی بود
که به اون ((بیابون مرگ)) میگفتند، اطرافش پر از چاه های گود و بی آبی بود که شبها راه گم
کرده و غریبه ها رو به کام مرگ میکشید... ستاره همیشه از این منطقه وحشت داشت مخصوصا
از اون چاه های بی سر و ته که به معنای واقعی ته جهنم بود، و الان دفعه ی اول بود که میخواست
از این منطقه ی مرموز بگذره، بدون اینکه به نماهای بالا آماده ی دور تا دور چاه نگاه کنه و تنش
بلرزه به راهش ادامه داد، حسنش این بود که روزها اون منطقه و اطرافش کمتر وهم انگیز بود...

ستاره همچنان که غرق تفکراتش می رفت صدای پایی و از پشت سرش شنید، یه لحظه هراس
خوفناکی به قلبش سرازیر شد و خودش و لعنت فرستاد که چرا حرف خان و گوش نکرده و
تنهایی به راه پر از ترس اومده... بهتر دید که به صدای پا اهمیت نده و به راهش ادامه داد، اما
صدای فریاد فرخ مثل ناقوس مرگ تو گوشش شروع به زنگ زدن کرد...

فرخ : صبر کن میخوام باهات صحبت کنم...

ستاره از شنیدن صدای فرخ لحظه ای چشماشو از زور عصبانیت و ترس روی هم گذاشت و نفسی
عمیق کشید، دیگه با وجود فرخ هیچ کجای دنیا برایش امن نبود از هر طرف میرفت فرخ سایه ی
نحسش و زودتر از اون پهن میکرد...

وقتی فرخ بی اعتنایی ستاره رو دید بیشتر جری شد، هیچ کس جرات اینکه با اون این رفتار و
داشته باشه تا به حال نداشته و بعد از این هم نخواهد داشت، فرخ کاری میکرد که ستاره رو هم
زیر سلطه ی و فرمان خودش بگیره و تا حد امکان غرورش و خورد کنه که به جای اون ستاره به
دست و پاش بیفته... برای همین با یه خیز خودش و به ستاره رسوند و بازوشو محکم کشید و داد
زد :

بهت گفتم صبر کن میخوام باهات حرف بزنم...

ستاره که با کشیده شدن بازوش کامل به طرف فرخ برگشته بود با انزجار بازوشو به شدت از دست فرخ بیرون کشید و نعره زد :

دست کثیفت و به من نزن، دیگه نه میخوام چشم تو چشمت بشم نه دستت بهم برخورد کنه...

فرخ عوض اینکه عصبانی بشه از این همه جسارت متعجب شد، ستاره تنها تو این بیابون در مقابلش که پناهی نداشت هنوز هم سرکش و شجاع بود، چی تو وجود این دختر بود که اون و از همه ی آدمایی که تا به حال میشناخت متمایز میکرد...؟

فرخ پوزخندی زد و سر خوش از این جسارت گفت :

مادمازل امری دیگه ندارن که این عاشق خسته براش برآورده کنه...؟

ستاره مثل یه گربه ی وحشی گارد گرفته بود و تموم تنفرش و تو چشمای فرخ ریخت و بدون حرفی رو برگردوند از فرخ دور شد... این بی اعتنای ستاره فرخ و داشت کم کم به آخرین نقطه ی جوش می رسوند... بازم با یه خیز این بار روبروی ستاره ایستاد و راهش و سد کرد و با خشم گفت :

تو حرف آدمیزاد حالت نمیشه...؟ دوست داری با خشم و زور باهات رفتار کنم...؟

ستاره از این همه وقاحت حالش داشت بهم میخورد با انزجاری بیشتر گفت :

من آدمی جلوم نمیبینم که مثل آدم باهات حرف بزنم...

فرخ دندون قروچه ای رفت و با دم چوب شلاقش که همیشه تو دستاش جا خوش کرده بود به زیر چونه ی ستاره برد و با فشاری گفت :

مواظب حرف زدنت باش خانوم کوچولو... اینجا کسی نیست به دادت برسه پس درست با من حرف بزن...

ستاره گفت : میدونم چقدر نامردی... کسی که تو اون عمارت پر از آدم جرات پیدا کنه به حریم یه دختر تجاوز کنه مسلما تو این بر بیابون هم میتونه کاری بزرگ تر از بوسه های هوس انگیز انجام بده...

فرخ با خشم و چشمای به خون نشسته به اون خیره بود و تقریبا داشت در مقابل این دختر و شجاعتش خلع سلاح میشد که ادامه ی حرفای ستاره به افکارش پایان داد...

ستاره : چرا دنبال من راه افتادی...؟ میخوای تو این بیابون ادامه ی کارت و که نیمه تموم مونده انجام بدی...؟ دیگه چی از جونم میخوای...؟ تو که منو تا سرحد مرگ کشوندی برای چی اینقدر عذاب میدی...؟ راحتم بزار دست از سرم بردار، این حرفا الکی نیست یه هشداره اگه بخوای باز ادامه بدی و منو به چشم یه طعمه برای خالی کردن امیال جنسیت بیننی پا روی همه چیز میزارم و به خان میگم چه بلایی سرم آوردی و برای چی اون طور مریض شدم...

فرخ از تهدید ستاره ته دلش خالی شد، یه دختر جلوش ایستاده بود و داشت فرخ بزرگ و تهدید میکرد فرخی که همیشه تهدید میکرد و دستور می داد اما الان از یه دختر به قول مادرش دهاتی داشت شکسته و تحقیر میشد... اگه دوستش نداشت و عاشقش نبود الان ستاره زنده جلوش نبود و جسدش طعمه ی همین چاهای عمیق میشد... با این دختر نمیتونست با فریاد و زور کاری از پیش ببره پس بهتر دید که با ملایمت و آرامش ستاره رو هم به آرامش دعوت کنه برای همین خشم چشماش محو شو رنگ مهربونی گرفت و گفت :

فقط... فقط میخوام ازت بابت اون روز عذرخواهی کنم، ستاره من اشتباه کردم این طوری ازت دور شدم و هیچ وقت خودمو بابتش نمی بخشم...

ستاره با حرفای تازه ی فرخ خنده ی مستانه ای سر داد که خنده اش بد جور قلب فرخ و هدف قرار داد... بعد از لحظه ای که برای فرخ یه قرن گذشت ستاره گفت :

تو و عذرخواهی...؟ فرخ خان زاده... ارباب کوچیک ده... از یه دختر، یه دختری که به قول مادر جونش دهاتی، داره عذرخواهی میکنه... عجیب نیست...؟

فرخ لبخند محوی زد از خنده های ستاره دوباره قلبش به تپش افتاد... با خودش زمزمه کرد :

این دختر چی داشت که همه ی حرکاتش برام خواستنی بود حتی تحقیر کردناشم به دلم می نشست، چرا باید اینطور دل بهت می باختم و تو هم منو هر لحظه پس بزنی...؟ مگه من فرخ نبودم که همه ی آدمای این ده از بزرگ و کوچیک جلوم سر خم میکردند، پس این ستاره از قلب کدام

آسمون فرود اومده بود که فرخ جلوی عشقش زانو میزد و تموم تحقیر و فریاداشو به جون دل میخرید...

فرخ جواب ستاره رو که گفته بود عذرخواهی از طرف تو عجیبه، این طور داد :

نه عزیزم عجیب نیست... بعضی وقتا عشق میتونه هر بلایی رو که بخواد سر آدما بیاره یکیشم همین عذرخواهییه... ستاره واقعا بابت اون روز متاسفم نمیخواستم این طور بشه، یه لحظه از خودم بیخود شدم بودن تو اون عمارت بدون اینکه بتونم نزدیکت بشم دیوونم کرد و باعث این خرابی ها شد، منو ببخش...

ستاره با تمسخر گفت : گناه تو باهیچ چیزی پاک نمیشه، تو یه آدم پستی هستی که پشت نقاب عشق، هوس و غریزه هاتو آروم میکنی، دیگه نمیخوام چشمم بهت بیفته از سر راهم گمشو...

ستاره با حرفاش پشت به فرخ به راهش ادامه داد...

فرخ با توهین های بی رحمانه ی ستاره تهی شد، از زندگی، از عشق، از دوست داشتن... تموم خشم دنیا رو تو سینه اش حبس کرد و به طرف ستاره یورش برد و با یه حرکت تند بازوی ستاره رو گرفت و اون و برگردوند و همین طور که بازوش تو حصار دستای قویش بود سیلی محکمی کوبوند تو گوش ستاره و نعره زد :

تو لیاقت عشق منو نداری... بلایی سرت بیارم که خبرش دنیا رو تکون بده، اگه مال من نباشی نمی زارم هم آغوش مردی دیگه بشی، تا آخر عمرت باید کنیزی منو بکنی...

بعد با شدت ستاره رو به عقب پرت کرد که ستاره سکندری خورد اما در آخر تونست خودشو کنترل کنه و از زمین افتادنش جلوگیری کنه، زمین خوردن در مقابل فرخ برایش ننگ بود باید مقاومت میکرد هرچند که زورش به اون نمی رسید اما بیدی نبود که از این بادهای بلرزیه...

با تنفر چشم بهش دوخت و با پشت دست خون بینی شو پاک کرد و با نفرت و محکم گفت :

اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه اون روز روز مرگ توست، با دستای خودم میکشمت...

فرخ خنده ی عصبی کرد و گفت :

میدونم خیلی شجاعی عزیزم ... اما جرات این کار و نداری، تو دستای من مثل یه گنجشک کوچولو اسیری، پس حرفی نزن که نمیتونی پای عملش بایستی...

ستاره: کشتن کرمی که از باتلاق بیرون اومده و بوی گند بی غیرتیش همه جا رو آلوده کرده شجاعت نمیخواد، زیر پام له ات میکنم، منتظر اون روز باش...

فرخ که کامل از تحقیرای ستاره خورد شده بود باز هم به طرف ستاره حمله کرد و موهاشو تو چنگ گرفت و صورتش و نزدیک صورت ستاره رسوند و گفت:

خواهیم دید کی چه کسی و میکشه، از این لحظه به بعد خودت و ساکن جهنم ببین...

فرخ بعد از تهدیداش تو یه غافلگیری بوسه ای به گونه ی ستاره زد و اون و رها کرد... ستاره با تنفر دستش روی گونه اش مالید و پشت به فرخ راهی شد... اشکاش بستر صورتش و میشست و فرو می ریخت... مگه چه گناهی کرده بود که این طور تقاص پس میداد...؟ فرخ تو سرنوشت اون چه نقشی داشت...؟ رو به آسمون چشمای اشکیش و باز و بسته کرد و به خدا گفت:

حکمتت چیه قربونت برم...؟ چرا این نامرد و سر راه من قرار دادی...؟ چیه میخوای ثابت کنی...؟ اگه به وسیله ی این نامرد دامنم لکه دار بشه چطوری تو صورت بی بی نگاه کنم و بگم بی تقصیرم...؟ خدایا به خودت پناه میارم تو فقط میتونی کمکم کنی، تنها آرزوم حفظ پاکدامنی و نجابتمه، تنهام نزار، عشقت و ازم نگیر، وگرنه مثل شمع میسوزم و خاموش میشم...

ستاره خودش و به نهر آبی رسوند و صورتش و به آب خنک سپرد، کمی کنار آب نشست تا التهاب صورتش کم بشه و بعد به دیدن بی بی بره... فرخ دیگه به دنبالش نیومد و آسوده به راهش ادامه داد، تو راه چند شاخه گل چید و با شوق به سوی بی بی پرواز کرد... دیدن بی بی تموم غمها و بی کسی های چند لحظه پیش و از خاطرش برد و با شوقی که انگار اتفاقی براش نیفتاده و کسی به اسم فرخ تو سرنوشتش وجود نداره به طرف خونه ی خاله صفورا به راه افتاد...

بی بی و خاله صفرا با دیدن ستاره، با خوشحالی اون تو بغل گرفتند و تا دقایقی هیچ کدام خیال رها کردن ستاره رو نداشتند، بغض گلوی ستاره و ناخن میکشید و اشک فرو نریخته اش سوزش چشمش و بهش هدیه میکرد... از دیدن بی بی جانی تازه گرفت و مدام سر به سر این دو خواهر

میگذاشت و با شوخی هاش اونا رو می خنداند... وجود ستاره خونه ی ساکت خاله رو پر از شور و حال کرده بود...

فردا صبح ستاره با روحیه ی شادی از خواب بیدار شد، این اولین شب بعد از رفتن به عمارت بود که با خیالی آسوده سر بر بالش گذاشته بود... بعد از یه صبحونه ی مفصل به طرف خونه ی گلناز رفت، گلناز با دیدن ستاره جیغ بلندی کشید و به شدت ستاره رو در آغوش کشید، ستاره برایش حکم یه امام زاده رو داشت که بهش دخیل بسته بود... با اصرار گلناز و مادرش برا ناهار اونجا موند و بعد از ناهار راهی چشمه شدند...

ستاره مثل همیشه روی تکه سنگی نشست و دوباره روحش و به گذشته هدایت کرد، اون روزا چه بی خیال و آزاد، فارغ از هر غم و دلواپسی با دخترا گرد چشمه جمع می شدند و با هم آواز میخواندند... وقتی دلش برای پدر و مادرش تنگ میشد و یه بغض بزرگ تو گلوش کاشته میشد به همراهی گلناز شعری میخود که بیان گرا احساس الانش بود...

((کلبه ی ساده و زیبای محبت اول چه طلایی و خیال انگیز است))

با خواندن اولین بیت گلنازم اون همراهی کرد...

((چون درون میرسی افسوس در آن نعش صدها تن بی جان شده در زنجیر است))

((منم اکنون ز فرازی خاموش شاهد کشته ی پنهانی خویش))

((شهد شیرین محبت زهر است زیر این بار کمر می شکند))

گلناز که میدید ستاره حین خوندن شعر چه بغضی تو صداش نشسته و قطره اشکی که به سماجت میخواست از گوشه ی چشم ستاره بیرون بیاد و ستاره ماهرانه اون گرفت، دنیاش به خاطر این غم ستاره سیاه شد و دستای سرد ستاره رو تو دستاش گرفت و با نگرانی پرسید:

ستاره چی شده عزیزم...؟ این چه غمی که تو نگاهت لونه کرده...؟ تو عمارت، فرخ اذیتت میکنه...؟

ستاره به چشمای پر از مهر گلناز خیره شد و یه آهی سوزناک کشید که بند دل گلناز و پاره کرد، چی به تنها دوست قدیمیش میگفت...؟ میگفت یه نامرد به حریم تنهایاش تجاوز کرده...؟

میگفت که اون و به زور بوسیده...؟ میگفت که تا دم مرگ رفته و برگشته...؟ چی به اون میگفت...؟ که نگرانش نکنه که دل کوچیکشو به درد نیاره... برای همین لبخندی زد و با اطمینان گفت :

نه عزیز دلم... نگران نشو، با وجود خان فرخ به خودش جرات نمیده نزدیکم بشه، دلم برا خونه تنگ شده، دلم برا بی بی تنگ شده، دلم برا تو، برا این چشمه، برای شیطونی و شادیهام تنگ شده، برا آزادیم تنگ شده که بی رحمانه تو کنج عمارت به بند کشیده ...

گلناز از این همه ناامیدی ستاره دلش لرزید، چرا فکر میکرد که تو اون عمارت اسیر شده...؟ نکنه اون فرخ نامرد داره اذیتش میکنه و ستاره دم نمیزنه...؟ چیکار میتونست براش بکنه...؟ چه کاری از دستش بر می اومد...؟ برای اینکه به درد و غصه های ستاره پر و بال نده و اون برای این نصفه روز از همه ی غم هاش دور کنه از اون حالت اومد بیرون و دستی به هم کوبید و با شادی گفت:
اگه اون اخمای قشنگتو از هم باز کنی و برام از اون خنده ها کنی که خیلی وقته دلم برات تنگ شده یه خبر دست اول و خوش بهت میدم که همه ی غمها تو با هم یک جا فراموش کنی...
ستاره تعجب از این تغییر، خنده که نه، بلکه قهقهه زد و تا لحظاتی می خندید که اخم گلناز در هم شد و گفت :

اوه... ببند اون غار سیاهو، همیشه با تو شوخی کرد...؟ همچین دهنش و باز کرده که تموم مخلفات داخل شکمشم از همین جا پیداس، دختره ی جلف...

ستاره که داشت به حرفای گلناز هنوز میخندید خنده اش بیشتر شد و گلناز اون همراهی کرد...بعد از خنده هاشون گلناز ادامه داد :

خوب حالا خبر مهم... ستاره... مینا رو یادت میاد نوه ی عموم بود...

ستاره : اوهوم...

گلناز : برای یه داروی رفته بود خونه ی دکتر که اونجا روی میز پذیرایی دکتر یه قاب عکسی و میبینه که پسری جوون و خوشگل و جذاب و آقا توش نشسته، از دکتر می پرسه این عکس کیه که دکتر میگه عکس پسرشه... وقتی مینا چند روز پیش اومده بود لب چشمه خیلی از این آقا زاده ی دکتر تعریف میکرد و میگفت مثل جوونای بهشت می مونه...

ستاره پوزخند زد و گفت : اوه... پس این مینا خانوم تا بهشتم رفته و اومده که آمار خوشگلی
پسرای اونجا رو در آورده...؟

گلناز غش غش خندید و ادامه داد :

لابد رفته که اینقدر دقیقه، اگه دیدمش حتما در این مورد ازش می پرسم... اما جای مهم این خبر
اینه که این آقا پسر درس معلمی خونده و الانم تموم شده و داره برمیگرده ده که بشه معلم این
ده...

گلناز ساکت شد و به چهره ی ستاره دقیق نگاه کرد که تاثیر حرفاش و تو صورت ستاره ببینه که
الحق هم گل کاشت و با چراغونی چشمای ستاره فهمید که به هدف زده و اون هر چند کم از غصه
هاش دور کرده...

ستاره که از این خبر به قول گلناز چشماش برق میزد دست محکمی زد و با خوشحالی که تو
وجودش نشسته بود گفت :

جدی میگی گلناز... این جوون بهشتی میخواد بیاد اینجا یه مدرسه بسازه و بشه معلم بچه ها...
خدایا شکر که بعد از اون همه غم این خبر خوب و بهم دادی، با سواد شدن این بچه های بینوا
همیشه آرزوی من بود...

ستاره چند بار دیگه خدا رو شکر کرد و ادامه داد :

گلناز حسم میگه دیگه حکومت این فرخ داره به آخر میرسه، داره نفسای آخر و میزنه...

گلناز : اوه... عزیزم تو هیروت سیر میکنی...؟ تا اون موقع دیگه فرخی نیست و من و تو هم یا عصا
به دستیم ننه جون یا صد تا کفن پوسوندیم...قربونت برم...

ستاره اخمی کرد گفت : تو رو نمیدونم، اما من میخوام دویست سال عمر کنم و ببینم این معلم
تازه از راه رسیده چی تو چنته داره و اینقدر عرضه داره که این ده از این وضع نجات بده یا نه ،
میخوام سرنگونی فرخ با چشم ببینم...

گلناز موزیانه خندید و گفت :

ای کلک نکنه با این کارات میخوای تو قلب این جوون بهشتی یه جایی باز کنی که اینقدر مشتاق دیدنشی...

ستاره با حرف گلناز مشتکی آب برداشت ریخت تو صورت گلناز و گفت :

کمتر دور بردار آتیش پاره... من مثل شما نیستم که فکرم منحرف باشه و دنبال ظاهر اون پسر باشم فقط خوشحالم یکی پیدا شده از خودش بگذره و بیاد دست مردم محروم بگیره این کارش ارزش داره باید بهش بها بدیم و کمکش کنیم، خودم به شخصه اولین داوطلب کمک به این آقا معلمم، دلم میخواد بچه های این آبادی عوض اینکه سر زمین یا پشت دار قالی بشینند، پشت نیمکت کلاس باشند و اینقدر سواد یاد بگیرند که دیگه زیر حرف زور و ستم نرنند و این لقب خان و اربابی رو برای همیشه ریشه کن کنند...

گلناز تا آخر شب پیش ستاره بود با اون از هر دری حرف زد و شوخی کرد تا بالاخره صدای بوق ماشین ناقوس مرگ و برای ستاره به صدا در آورد... برای رفتن پاهاش پیش نمیرفت انگار میخواستند به زور اون و ببرند... مگه زور نبود...؟ مگه اجبار نبود...؟

ستاره تا چشمش به فرخ افتاد ته دلش خالی شد، پس اون لعنتی برا بردنش اومده بود، رنگش پریده بود و ترس و میشد به وضوح تو چشمش خونده... با پوزخند فرخ و خشم تو چشمش بیشتر از همیشه ترسید، با وداعی سخت از بی بی و گلناز خداحافظی کرد و راهی شد... هر چی از ده دور میشدند ترس بیشتر روح و جسمش و هدف قرار میداد، با حرفایی که دیروز صبح به فرخ زده بود اون و مثل یه مار زخمی کرده بود که هر لحظه میخواست نیش آخر و بزنه، سیاهی قیرگون شبیم یکی دیگه از دلایل ترس ستاره بود، فرخ میتونست از این فرصت استفاده کنه و اونو برای همیشه سیاه بخت و بی آبرو کنه... با این اضطراب به جاده ی سیاه روبروش خیره بود، سکوت فرخ و اخم های درهم اون آرامش قبل از طوفان و بهش خاطرنشون میکرد... یه نگاه به آسمون پر ستاره کرد و از خدا عاجزانه خواست که اگه قراره به وسیله ی این مرد دامنم ناپاک بشه همون موقع مرگم برسه که این مرگ برام از هر عسل شیرینتره...

کم کم به همون جا رسیدند که دیروز صبح با فرخ کل کل میکردند سکوت بدی بود و بعد از لحظه ای، سکوت اون بیابون با صدای زوزه ی شغالی در هم شکست، ستاره همیشه زوزه ی شغال رو به فال بد میگرفت و به بی بی میگفت وقتی صدای زوزه ی شغال و می شنوم به دلم بد میاد که

میخواه اتفاقی بیفته، الانم همین حس و داشت که بعد از لحظه ای وقتی ماشین به شدت سر جاش از حرکت ایستاد، حسش به یقین تبدیل شد و قلبش بی قرار... با چشمای پر از ترس به فرخ چشم دوخت که خیلی زود پیاده شد و اومد سمتش و در ماشین و باز کرد و با یه حرکت تند دست ستاره و گرفت و اون به دنبال خودش خلاف جاده ای که پیش رو داشت کشید، وقتی ستاره دید فرخ اون و داره به سمت همون چاهها میکشه غالب تهی کرد و فریاد زد:

چیکار میکنی...؟ منو کجا میبری...؟ تو رو خدا رهام کن...

ولی فرخ بی اعتنا به فریاد و التماسای ستاره اون و با خودش به دل بیابون مرگ کشوند... ستاره همچنان فریاد میزد...

ستاره: دستم از جا کندی... چی از جونم میخوای...؟

فرخ ستاره رو به نزدیکی چاهی برد و به زور سرش و داخل چاه کرد، ستاره با دیدن سیاهی چاه که دهان برای بلعیدنش گشوده بود جیغ بلندی کشید و با التماس از فرخ میخواست رهش کنه... هر کاری کرد از حصار دستای قوی فرخ بیرون بیاد نشد دستا و هیکل قرخ خیلی نیرومند تر از تن نحیف ستاره بود... فرخ که حالا ستاره کامل تو آغوشش بود بهش چسبیده بود سر در گوشش آرام گفت:

التماس کن... التماس کن عزیز دلم... شاید دلم به حالت سوخت و رهاش کردم، من التماس کردن و دوست دارم... توهین های دیروز صبح هنوز از یادم نرفته، نمیدونی چقدر دور خودم تابیدم تا فردا شب بشه و بتونم ازت انتقام بگیرم...

بعد ستاره رو از لب چاه دور کرد و بین بازوهاش گرفت، ستاره که از سیاهی چاه تا مرز ترس و مرگ پیش رفته بود بدون هیچ اعتراضی تو آغوش فرخ جا گرفت و خودش به سینه ی ستبر فرخ چسبوند، از ترس یه آغوش میخواست برای امنیتش فقط همین... فرخ که رام شدن کم کم ستاره رو میدید کم کم از اون جلد خشن بیرون اومد و ستاره رو محکمتر به خودش چسبوند و سرش تو موهای ستاره فرو برد و عطرش و به جون و دل خرید و بوسه ای به موهاش زد و گفت...

فقط همین آغوش برای تو امنه، اگه قبولش کنی دنیا مو به پات میریزم...

ستاره که به خاطر ترسش هنوز هق هق میکرد خواست از فرخ جدا شه که فرخ اون بیشتر تو حصار دستاش گرفت و گفت :

باز سرکشی نکن که این بار تو چاه حلقه آویزت میکنم، از این به بعد با من درست رفتار کن و مواظب حرفات باش، وگرنه دفعه ی دیگه کوتاه نمیام..

ستاره رو که مثل گنجیشک میلرزید از خودش جدا کرد و صورتش و قاب گرفت، ستاره ازش متنفر بود، از خودش بیشتر که به آغوش یه نامرد پناه آورده، اما اینقدر ترسیده بود که به هیچ چیز فکر نمیکرد فقط کسی و میخواست که بغلش کنه و از این سیاهی دورش کنه، سرش پایین بود و به زمین نگاه میکرد، فرخ از این مظلومیتش دلش به درد اومد و از اینکه باعث این همه رنجش میشد عذاب وجدان میگرفت، اما این زهر چشما برای سرکشی های ستاره لازم بود... باید به اون هم نشون میداد که به ارباب زاده است نه یه فرد معمولی...

با تحکم به ستاره که چشم به زمین دوخته بود گفت :

سرت و بالا بگیر و منو نگاه کنه...

ستاره از داد فرخ دوباره دلش فرو ریخت و میترسید اگه باز نافرmoni کنه همون چاه نصیبش میشه برای همین با چشمای پر اشک به فرخ چشم دوخت که با چشماش داشت بهش میخندید... فرخ گفت :

چرا کاری میکنی که باهات این رفتار و بکنم...؟ چرا باعث این همه آزار برای خودت و من میشی؟ حتما باید بالا سرتون زور باشه...؟ اما من عشقت با زور نمیخوام، میخوام با میل خودت آغوشت و به آغوش من بسپری، میخوام روزا کنارت عشق کنم و شبا تو آغوشت به آرامش برسم، پس با من از سر صلح و عشق وارد شو وگرنه دیگه نمیتونم تحمل کنم و بی رحم تر از الان میشم...

ستاره که کم کم به حال طبیعی برگشته بود تموم تنفر و انزجار به قلبش هجوم آورد، از این بی رحمی داشت به جنون کشیده میشد، براش باورکردنی نبود که کسی برای آرزوهای خودش برای خودخواهی خودش، یه دختر و تا مرز مرگ و زندگی بیره ، واقعا این همه بی رحمی فقط میتونست تو وجود یه حیوون وحشی باشه...

یهو داغی لبهای فرخ روی لبه‌اش نشست و اون و به شدت تکون داد، اما فرخ به این واکنش بها نداد و با ولع بیشتر ستاره رو بوسید و وقتی ره‌اش کرد بدون اینکه به ستاره حق اعتراض بده تو حلقه ی دستاش گرفت و اون و به سمت ماشین برد...

اون شب یکی از دردناک ترین شبهای عمر ستاره بود، لحظه ای که تک تک سلول های قلبش رو به آتیش کشید و داغی به دلش گذاشت که میدونست تا ابد گریبانگیرش میشه... این فاجعه کابوس نبود بلکه برگه سیاه از سرنوشت درد ناکش بود که به خاطر ترس از سیاهی چاه، بی اراده به آغوش کسی پناه آورده بود که ازش نفرت داشت، با این حرکت که فرخ اون و به فال نیک گرفته بود باید چیگار میکرد...؟ آینده اش چی میشد...؟ آیا میتونست به روزهای قبل برگرده و همه چیز و به فراموشی بسپره..؟

یک ماه از ماه تابستون گذشت، ولی در اون سرزمین، از گرما تف زده و مردم کلافه از گرما خبری نبود، اون سرزمین همیشه هوای بهاری داشت و خنکای هوا شور و حالی به مردم میداد، گاهگاهی بغض ابری میشکست و اون سرزمین و با اشک چشمش طراوت میبخشید... بوی خوش باران ستاره رو به وجد می آورد و شادی رو بهش هدیه میکرد...

از اون شب سیاه دو هفته گذشته بود و وحشت اون شب کم کم تو ذهن ستاره کمرنگ میشد، فرخ دیگه از اون شب کمتر به سراغ ستاره می اومد و بهش فرصت داده بود که تصمیم آخر و بگیره، همین دوری برا ستاره غنیمت بود و تا حدودی خیالش و راحت کرده بود... ستاره همچنان به کارش مشغول بود و با دست پختش هم از اهالی خونه هم از مهمونای خان پذیرایی میکرد، روزهای آرومی و میگذروند و خدا رو شاکر بود که این آرامش هر چند کم و به اون داده تا قوت قلبش باشه و اونو نسبت به چند هفته ی پیش آروم تر کنه...

در یکی از روزها دکتر به عمارت اومد تا از حال ستاره با خبر بشه و خبر اومدن پسرش و به خان بگه، از همون اول که به خونه ی بی بی میرفت دل بستگی عجیبی به ستاره پیدا کرده بود، اون و مثل دختر خودش دوست داشت و عاشق شیطونیش بود که به خون خودش میخورد... با دیدن ستاره و اون لبخند زیباش که همراه با سلام رو لبای یاقوتیش نشسته بود تموم احساسش پر از شور و خوشحالی شد، احساس پدری به دخترش که از صمیم قلبش بلند میشد... این دختر چی تو وجودش داشت که هر کس نزدیکش میشد دیگه نمیتونست ازش دور بمونه...؟ اگه نادرم اون و

ببینه مثل من فکر میکنه...؟ اگه بتونه عاشق ستاره بشه و اون و هم عاشق خودش بکنه دیگه چه آرزویی تو این دنیا براش می موند غیر از خوشبختی تنها پسرش...

رو به ستاره با مهربونی گفت: نه مثل اینکه حالت خیلی خوبه و من پیرمرد بخاطر تو این همه راه و متر کردم اوادم تو رو ببینم، ای بشکنه این قلب دکتر که همیشه برا مریضاش لنگ میزنه...

ستاره غش غش خندید و گفت: شما که وظیفه تو انجام دادید منتهی نیست، در ضمن یه کمی راه و متر کردن برا سن و سال شما خوبه...

خان که تموم وقت داشت به مناظره ی اونا نگاه میکرد با حرفای کوبنده ی ستاره زد زیر خنده و اخم ساختگی دکتر و به جون و دل خرید...

دکتر که فقط چشمش به ستاره بود خطاب به خان گفت: بخند خان بخند... که دوره ی بی کسی منم تموم شده، یکی داره میاد که فقط میتونه از پس این زبون ستاره بر بیاد و ازم حمایت کنه...

ستاره رو به خان گفت: آقا یه عروسی افتادیم، بالاخره این دکتر جون به تله ی ننه گوهر گرفتار شد، اون یکی که میگه همین ننه گوهر خودمونه...

بعد رو به دکتر ادامه داد: بهتون چراغ سبز نشون داده، یا تازه میخواید برید منت کشی...؟

از حرف ستاره، خان و دکتر با هم زدند زیر خنده و خان تو حین خنده به دکتر گفت:

دکتر خودتو بیشتر از این خسته نکن از پس زبون دختر من بر نمی یای...

دکتر با خنده گفت: اون که بله... من پیرمرد و چه به این گل بهاری...

ستاره ریز خندید و گفت: شکسته نفسی میکنید هنوز دود از کنده بلند میشه...

بعد از شوخی ها و سربه سرهم گذاشتن همدیگه جو یکمی از اون حالت در اومد و خان همین طور که دونه های یاقوتی انگور و یکی در میان میخورد و یکی در میان به ستاره میداد از دکتر پرسید:

خب نگفتی این ناجی که میگی کی هست که با دمت داری گردو میشکنی...؟ دکتر که لبخند به تموم صورتش هجوم آورده بود بدون فوت وقت گفت:

نادر، پسر شاخه شمشاد... درسش تموم شده وداره برمیگرده...

ابروهای ستاره و خان با هم یه جا پرید بالا که از نگاه دکتر دور نموند با یه ژست خاصی اون پاشو انداخت رو اون پاش و همین طور که انگور میخورد گفت :

چیه تعجب کردید...؟ فکر نمیکردید منم یه حامی گردن کلفت داشته باشم...؟

بعد رو به ستاره گفت : بزار نادر بیاد ازش میخوام انتقامم ازت بگیره که دیگه پدر پیرش و دست ندازی...

ستاره خندید و به جای جواب به فکر فرو رفت، داشت به حرفای گلناز فکر میکرد که وقتی پیشش بود از همین پسر حرف میزد، پس این آقا نادره که داره میاد و ناجی این بچه های بیچاره میشه، دمش گرم نمردم و دیدم که یکی پیدا شده که به داد این مردم برسه و یه تحول اساسی به این ده بده....

در این وقت خورشید و یونس با سر و صدا اومدند تو اتاق، که یونس زودی پرید رو پای ستاره و اونم یه بوس گنده رو گوش کاشت و قربون صدقه ی اون رفت، که با این کارش خنده رو به لبای همشون آورد...

دکتر به این همه مهربونی خیره موند که چقدر زود ستاره با این خانواده خو گرفته، یعنی میشد آرزو کنه که ستاره بشه گل سر سبد خورش و نادر و بعد از اون همه رنج بی مادری و تنهایی پناهش بشه و عاشقش کنه...

خان داشت شوخی های ستاره و دکتر و برا خورشید تعریف میکرد و خورشیدم مثل همیشه به کارا و رفتارای ستاره میخندید که دکتر متوجه شد و رو به خورشید گفت :

خورشید خانوم خواهشا شما دیگه با اون خندهاتون طرفداری این پدر و دختر و نکنید که من پیرمرد و دست می ندازند...

خورشید در جواب دکتر گفت : به دل نگیرید ستاره بمب خنده و شادیه، منظور خاصی نداره، البته خودتونم دست کمی از این دختر خانوم ندارید، ننه گوهر شاهد زنده...

با حرفش همگی زدند زیر خنده، که دکتر سری تکون داد و گفت :

منو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتم... دفعه ی دیگه با پسر م میام میخوام بدونم که این پریش اون وقت چیکار میکنه...

دکتر وقتی برای خان تعریف کرد که نادر میخواد برگرده ده و تصمیم داره یه مدرسه دایر کنه و اجازه شم از آموزش و پرورش رشت گرفته، خان خیلی خوشحال شد و رو به ستاره گفت :

ستاره جان مثل اینکه آرزوی شما هم داره برآورده میشه...

دکتر با کنجاوی به ستاره چشم دوخت که خان ادامه داد: دکتر وقتی برای خان تعریف کرد که نادر میخواد برگرده ده و تصمیم داره یه مدرسه دایر کنه و اجازه شم از آموزش و پرورش رشت گرفته، خان خیلی خوشحال شد و رو به ستاره گفت :

ستاره جان مثل اینکه آرزوی شما هم داره برآورده میشه...

دکتر با کنجاوی به ستاره چشم دوخت که خان ادامه داد :

ستاره جان همیشه آرزو داشت تو این ده یه مدرسه باشه که بچه ها بتونند سواد یاد بگیرند و بتونند سرنوشت خوبی برای خودشون رقم بزنند...

دکتر با تحسین نگاهی به ستاره انداخت و گفت :

منکر مهربونی و گذشت خانوم که نمیتونیم بشیم، این برای من افتخاره که پسر م بتونه هر چند کم به این مردم زحمتکش خدمت کنه و وظیفه شو در قبال آنها به نحو احسن انجام بده...

ستاره : ممنونم دکتر شما لطف دارید... از وقتی یادم میاد دخترها از هفت سالگی به جای رفتن به مدرسه پشت دار قالی بودند و پسرها روی زمین کار میکردند، بچه هایی که به اجبار و برای رفاه بیشتر خنواده مجبور به کار می شدند، با چشم خودم می دیدم که این دستای ظریف که فقط باید با مداد و دفتر آشنا میشد با نخهای محکم دار قالی گره می خورد و بعضی موقع این نخهای سفید با خون سر انگشتای نازک آنها قرمز میشد که دل هر انسانی و به درد می آورد... اما از دستم کاری بر نمی اومد وقتی بی بی میدید حالم خیلی خرابه بهم میگفت :

عزیز دلم من و تو که نمیتونیم دست تنها همه ی مشکلات مردم این ده و حل کنیم، خدای آنها هم بزرگه...

اما من هیچ وقت دلم آروم نمیگرفت و این غم و غصه ها رهام نمیکرد... خوشحالم که کم کم داره مشکلات این مردم حل میشه همه باید با هم متحد بشیم و ریشه ی فقر و بی سوادى رو از این ده ریشه کن کنیم... خودم اولین داوطلب هستم که به آقا پسر شما کمک می کنم و تو این امر خیریه قدم خیر و برمی دارم که همیشه محتاج دعای خیر این مردم هستم...

خان همین طور که داشت با تحسین به ستاره نگاه میکرد گفت :

این دختر عزیز ما یه فرشته است که همه جوهره میشه روش حساب کرد، حالا که آرزوی ستاره اینه منم داوطلب دوم هستم که از هیچ کمکی چه نقدی چه غیر نقدی دریغ نمیکنم... دکتر جون وقتی این شاخه شمشاد اومد بگو بیاد پیش من تا برای ساخت مدرسه اقدام کنیم ، هر چی زودتر بهتر...

دکتر : نمیدونم محبتای شما عزیزان و چطوری جبران کنم همین که پسرم و حمایت میکنید یه دنیا ممنونتونم...

چند روزی از آمدن دکتر گذشته بود که فرخ متوجه شد این روزها ستاره برعکس این چند هفته که ناراحت و در خود فرو رفته است، خیلی خوشحال به نظر می رسه و با دمش گردو می شکنه، از این تغییر حالت به فکر فرو رفت و از مراد که یکی از خدمتکارای با وفاش بود خواست مخفیانه در مورد ستاره بفهمه که چه اتفاق تازه ای تو این عمارت افتاده که ستاره رو خوشحال کرده و همه در موردش اینقدر پیچ میکنند...

وقتی مراد بعد از یه روز فهمید چه خبره و موضوع و به فرخ گفت، یه حس حسادت تو وجود فرخ شعله کشید به این معلم که هنوز نه دیده بودش و نه در موردش میدونست... این فکر لعنتی که پسر دکتر ازدواج کرده یا هنوز مجرده، داشت اون دوباره نسبت به ستاره حساس میکرد و چند بار جلوی ستاره رو گرفت و با کنایه بهش میگفت :

چیه ستاره خانوم...؟ کبکت خروس میخونه که اینطور سر خوش و شادی...؟

ستاره با یه اخم از مقابل فرخ بدون جواب دادن می گذشت، این بی اعتنائی دوباره ی ستاره داشت فرخ و خطرناک و حساس میکرد و در صدد راهی بود که به ستاره هشدار بده و بهش

بفهمونه که هنوز چاه انتظارش و میکشه... نقطه ضعف ستاره تو مشتش بود و از این حربه میتونست به نفع خودش استفاده کنه...

هفته ی بعد خبر دادند که پسر دکتر دو روز دیگه به ده میاد و شور و حالی و تو عمارت به پا کرد، ستاره هم مثل همه خوشحال بود و منتظر این آقا معلم که با اومدنش داشت یکی از آرزوهاشو به حقیقت نزدیک میکرد...

اون شب خان همه ی خدمتکاران و تو اتاقش خواست که در مورد اومدن پسر دکتر حرفاشو بزنه و به آنها وظایفشون گوشه زد کنه... فرخ هم جزء همین افراد بود. گوشه ای نشسته بود و ستاره رو زیر نظر گرفته بود... خان کارها رو به نحو شایسته ای بین آنها تقسیم کرد و با یادآوری اینکه میخوام این جشن به خوبی اجرا بشه همه رو مرخص کرد...

فقط ستاره و فرخ و خورشید اونجا بودند... این روزها ماه منیر کمتر خودش و نشون میداد و بهونه شو این بود که بیمار، اما دردش فقط ستاره بود که هنوز نیومده چقدر به خان نزدیک شده و تقریبا خان تو همه ی کارهایش از ستاره هم نظر میخواست، حس حسادت و خشم همه ی وجودش و برگرفته بود و دنبال راهی بود که ستاره رو برای همیشه از این عمارت و از زندگیشون محو کنه...

قرار شد باغ و چراغونی کنند و لابلای درختا فرش پهن کنند و اونجا از معلم و مردم ده پذیرایی کنند که شیرینی این جشن هم به عهده ی ستاره بود... بعد از درخواست های خان ستاره با اجازه به آشپزخونه برگشت تا تدرک شیرینی های زیادی رو ببینه... فرخ هم ناراحت و عصبی رفت و دقایقی تو حیاط قدم زد و فکر کرد، نمیدونست چرا اومدن این جوجه معلم اینقدر براش مهم شده، چرا هنوز نیومده بهش حس حسادت داشت...؟ چرا اومدن اون ستاره رو خوشحال میکرد...؟ اینها دغدغه ی اون لحظه اون بود که اون حسابی عصبی کرده بود...

مش حیدر که از پشت پنجره ی اتاقش دقایقی میشد که داشت فرخ و نگاه میکرد، رو به یرادرش مش رحمت که داشت گوشه ی اتاق پپ میکشید گفت :

خدا به خیر کنه... مثل اینکه طوفانی تو راهه، وقتی این آقا فرخ اینطوری تو حیاط قدم میزنه باید منتظر حادثه ای شوم بود...

مش رحمت یه پک محکم به پیپ زد و در جواب برادرش گفت :

خدا نکنه... اما این فرخی که من می شناسم حتما یه چیزی فکرش و درگیر کرده که بی ربط هم به اومدن پسر دکتر نیست، یه چند وقتییه که رفتار و خلق و خوش عوض شده، این خان زاده هیچ وقت نرمال نبوده خدا به داد این معلم بیچاره برسه...

اعظم که برای این دو تا برادر چایی برده بود حرفای هر دو رو از پشت در شنید و بعد از دادن چایی به آشپزخونه برگشت کنار ستاره ایستاد و حرفای مش حیدر و مش رحمت و برای ستاره بازگو کرد و در ادامه ی حرفاش گفت :

مثل اینکه اومدن این آقا معلم خاری شده تو چشمای این آقا فرخ..

ستاره خندید و گفت : دیگه دوره ی این زورگوی های این خان زاده داره تموم میشه، بالاخره یکی پیدا شد که رو دست این آقا فرخ بلند شه...

ستاره حین اینکه با اعظم حرف میزد و میخندید یه سوزش دردناکی و تو پشتش احساس کرد که تقریباً نفس تو سینه اش حبس شد و به سختی به طرف کسی که این ضربه رو زد برگشت که با چشمای به خون نشسته ی فرخ روبرو شد که با شلاق به اون ضربه زده بود، چشمای ستاره از زور درد به اشک نشست و با نفرت به فرخ نگاه انداخت... در این وقت اعظم که ترس تو وجودش ریخته شد با ناله، فرخ و صدا زد که فرخ بخاطر اینکه حرفای هر دو رو شنیده بود با کف دستش اعظم به شدت هل داد که اعظم مثل پر کاهی روی زمین پهن شد و بعد یه قدم دیگه به ستاره نزدیک شد با خشم گفت :

کور خوندی... دوره ی کسی که پاشو تو کفش من کنه تمومه، خودم تمومش میکنم، از مادر زاده نشده که حکومت منو زیر سوال ببره و بخواد اون خاتمه بده، بیخود به این دل کوچیکت صابون نزن، با اومدن اون جوجه معلم وضع تو بدتر میشه و بیشتر اسیرم میشی، بالایی سرت میارم که هر لحظه از زندگیت ازم عذرخواهی کنی...

بعد به طرف اعظم یورش برد و اون که هنوز رو زمین افتاده بود بلند کرد و سیلی محکمی تو گوشش خوابوند و گفت :

به حساب تو هم به موقعش میرسم که با این خانوم (اشاره به ستاره) همدست نشی، حالام گمشو از جلوی چشمم دور شو

اعظم به شدت رو زمین پرت کرد و رفت بره از آشپزخونه بیرون که صدای ستاره اون و متوقف کرد...

ستاره : خیلی نامردی که فقط خشمتمو با کتک زدن به ضعیف تر از خودت نشون میدی، فقط همین هنر و داری و این شلاق شده سرپوش تموم ضعفات که پنهون کنی اون ترسی و که از حرفای این مردم که مخالف تو میزنند و میخوانند زیر حرف زور نرنند...

فرخ ناگهان با یه خشم طوفانی به طرف ستاره هجوم آورد که صدای خان که از توی حیاط اون فرا می خوند وسط راه باز موند و انگشت اشاره اش و به طرف ستاره گرفت گفت :

به حساب تو هم بعدا میرسم، هر کلمه از توهینایی و که بهم کردی صد برابرش و باید با زجر کشیدن و شکنجه پس بدی پس منتظر اون روز باش... از این توهینات نمیگذرم...

فرخ بعد از تهدیداش رفت و ستاره با وجودی که از ضربه ی شلاق اون نامرد داشت درد میکشید به طرف اعظم رفت و اون به کمک مرضیه خانوم بلند کرد و رو صندلی نشوند... هق هق اعظم بیشتر اعصابش داغون میکرد، دستای اعظم و گرفت و گفت :

خیلی خب آروم باش، مگه دفعه اوله که خشم و کتکای این دیوونه رو می بینی...؟ دیگه باید بهش عادت کرده باشی...

اعظم با صورتی پر از اشک رو به ستاره که دستش روی سرشونه اش بود و اخم کرده بود دوخت و با نگرانی گفت :

همش تقصیر من بود که باعث شد فرخ همه ی حرفامون بشنوه و بی هوا شلاقت بزنه، ستاره اون تهدیدت کرد هیچ وقت خودم نمی بخشم...

ستاره دستش روی گونه ی سرخ شده ی اعظم گذاشت و با نگرانی گفت : چرا خودت و سرزنش میکنی، تقصیر خودم بود که نمیتونم جلوی زبونم بگیرم اما پشیمون نیستم که اون حرفا رو بهش زدم...

در این وقت مرضیه خانوم نزدیکشون شد و دست به شونه ی ستاره زد که صدای ناله ی ستاره بلند شد که مرضیه خانوم زود فهمید و لباس ستاره رو بالا زد و جای شلاق فرخ رو عمیق رو پوست تن ستاره دید و متاثر شد و با آشفتگی گفت :

تو نمیتونی جلوی اون زبونت بگیری، یا هنوز فرخ نشناختی یا باور نکردی که چه هیولاییه... دختر به فکر خودت باش زیاد با اون درگیر نشو که عاقبت خوبی نداری...

مرضیه خانوم بعد از نصیحتاش به کمک اعظم زخم ستاره و شست و با کمی دارو روی اون بست که این کارش درد اون برای ستاره قابل تحمل تر کرده بود و دیگه مثل اول اذیتش نمیکرد...

موزن روز دل انگیزی و برای تموم مردم ده خبر آورده بود، ستاره بدون اینکه خستگی روز گذشته و اون همه تنش که با فرخ داشت و حس کنه با شوقی زیاد قامت بست و نمازش و خوند و بعد از نماز از خدای خودش خواست:

این معلم و یاری کنه تا بچه های محروم این سرزمین با سواد بشند و دست هر چی ارباب زورگو و ستمکار و از ریشه کوتاه کنند و بتوند سرنوشت خودشون و به اختیار خودشون به بهترین وجه بسازند... دعا کرد اگه لیاقت همراهی تو این راه و داشته باشه و خدا هم اون فراموش نکنه و کمکش کنه که قدم خیر هر چند کم برای این مردم مظلوم برداره... تا دعای خیرشون همیشه همراهش باشه...

ستاره مثل بقیه یه کمی به خودش رسید و لباسی به رنگ آبی که زودتر برای این روز آماده اش کرده بود پوشید که زیبایی اون و صد برابر کرده بود... اعظم وقتی پیش ستاره اومد با تعجب اون و تماشا کرد و یه چرخی به دور ستاره زد و با شوق گفت :

وای ستاره چقدر این رنگ آبی بهت میاد، مثل فرشته ها شدی... مثل پری دریا شدی... ستاره پوزخندی زد و گفت :

از آسمونا اومدم، یا از تو دریا...؟ تکلیف منو معلوم کن قربونت برم...

اعظم که منظور ستاره رو گرفته بود دامن لباس و صاف کرد و با خنده گفت :

فرقی نمیکنه از کجا اومدی، مهم اینه که بتونی آقا معلم و به طرف خودت جذب کنی که اونم دور از انتظار نیست...

ستاره از این حاضر جوابی اعظم خنده اش گرفت و مشتکی آروم به بازوی اون زد و گفت :

کم نمک بریز... برو کنار تا صدای خان در نیومده...

خان و خورشید به همراه یونس که از همه خوشحال تر بود منتظر ستاره بودند، فرخم با عجله از خواب بیدار شده بود و خیلی زود خودش آماده به جمع تو حیاط رسوند، خیلی دلش میخواست به همراه خان نره اما این استقبالم جز برنامه های خان بود که لازم الاجرا بود... ستاره به همراه اعظم از پله های عمارت داشت می اومد پایین که همه متوجه ی اون شدند و نگاهی پر از تحسین بهش کردند، خان از این همه زیبایی حیرت کرد و نگاه رضایتی به خورشید انداخت و هر دو اون با شوق تماشا می کردند... فرخ اول از این همه زیبای تعجب کرد، ستاره مثل ماه پشت ابر بود که الان و تو این ساعت رخی نشون داده بود، اما بعد ابروهاش به شدت گره خورد و دوباره یه خشم طوفانی تو وجودش نشست که چرا ستاره برای اومدن معلم اینطور به خودش رسیده و میخواد تو چشم اون زیبا جلوه کنه... حسادت داشت مثل خوره تموم روح و جسمش از درون میخورد و نمیتونست کاری از پیش ببره... با خودش درگیر بود و با خودش زمزمه میکرد :

این دختره داری بد جور با دلم بازی میکنه، داره روی لبه ی تیغ راه میره، دیگه نمیدونم چطوری اون به طرف خودم جذب کنه...؟ ترسوندنشم کارساز نبود...

تو میدون ده جمعیت زیادی برای استقبال معلم اومده بودند که راه برای خونواده ی خان باز کردند و آنها رو به جلو هدایت میکردند... دکتر با دیدن خان با خوشحالی به استقبالشون اومد و از صمیم قلب از خان تشکر کرد که این همه تدارک برای اومدن پسرش دیده... بعد رو به ستاره که بهش سلام کرد گفت :

اوه... اوه... ستاره عزیزم... چرا اینقدر رنگت پریده...؟ حالت بد نشه...؟

فرخ که حرفای دکتر و شنیده بود بند دلش پاره شد و چشم به ستاره دوخت تا مصداق حرفای دکتر و تو چهره ی اون ببینه اما به جای رنگ پریده دو تا گونه ی سرخ شده و لبهای خندون دید که مودبانه به دکتر نگاه میکرد منظور این نگاه و نفهمید و دل شوره ی بدی به دلش افتاد...

ستاره که منظور دکتر و خوب گرفته بود با خنده گفت :

دست پیش میگیرید عقب نیفتید...؟ صورت من رنگ پریده است...؟ یا شما که به دم کرده ی ننه گوهر احتیاج دارید...

دکتر دست به سینه شد و از این همه حاضر جوابی خنده تو چهره اش نشست و نگاهی به خان و خورشید انداخت که به زور داشتند جلوی خنده شون و میگرفتند و رو به ستاره گفت :

دلت میاد به تنها دکتر این ده که خوشتیپم هست ننه گوهر و پیشنهاد میدی که جای مادرمه...؟

ستاره خندید و گفت : بی بی خودم چطوره...؟ اونو دوست دارید...؟ میخواید پدر بزرگم بشید...؟

شلیک خنده ی خان و خورشید بالاخره منفجر شد، خود دکتر و ستاره هم می خندیدند و فرخ هاج و واج به آنها خیره بود براش باور کردنی نبود که اینقدر ستاره و دکتر به هم نزدیک باشند که با همدیگه شوخی بکنند، واقعا اینجا و با دیدن این صحنه احساس خطر کرد...

در همین حین نگاه ستاره تو چشمای طوفانی فرخ گره خورد، از صبح و تو اولین دیدار، ستاره خیلی سعی کرد که چشم تو چشم فرخ نشه و این خوشی و خرابش نکنه اما زیاد موفق نبود و الان که نگاهی به فرخ افتاد ته دلش لرزید، اون به این خشم، به این چشمای سرخ که مثل عقاب زیر نظرش گرفته بود، به این آرامش قبل از طوفان آگاهی کاملی داشت و می دونست که با وجود فرخ خوشی برای اون پایدار نیست و منتظر حرکت بعدی فرخه که ببینه باز چه کابوسی در انتظارشه...

صدای بوق اتوبوس ستاره رو از افکار پریشونش جدا کرد و با همه ی مردم چشم به اتوبوسی دوخت که ناجی ده درون اون جا گرفته بود، از خوشحالی دکتر سر ذوق اومده بود، مثل پدرش براش عزیز بود... از زندگی و سختی هایی که دکتر و پسرش کشیده بود آگاه بود، چون همیشه برای بی بی درد دل میکرد و دوری تنها پسرش داشت اون به مرز جنون میکشید که همیشه بی بی اون با حرفاش آروم میکرد و بهش نوید همچین روزی و میداد که پسرش با افتخار به ده برمیگرده و همه ی اون سختی ها یه جایی جواب خوبی میده و اون برای همیشه از تنهایی و پریشونی نجات میده و الان اون روزه، روز موعود برای دکتر و همه ی مردم این ده...

اتوبوس که ایستاد و در اون باز شد قلب ستاره هم به تپش افتاد، نمی دونست چرا این حال بهش دست داده خودشم تو حیرت بود، هیچ موقع با دیدار کسی این حال و نداشت یه نوع کشش بین این تیکه فاصله و اتوبوس حس میکرد که برای خودشم گنگ بود...

بالاخره گل سرسبد ده و شاخه شمشاد دکتر رخ نشون داد و صدای صلوات تو اون فضا پیچید، ستاره با دیدنش تو همون لحظه معلمی و برازنده ی اون میدید... پسری بلند قد و چهار شونه، با چهره ای دلنشین و مهربون که تلفیقی از چهره ی پدر و مادرش بود، زیاد خوشگل نبود اما جذابیتش و نوع لباس پوشیدنش که مثل مردم شهر بود اون در نظر همه زیبا و خواستنی کرده بود، چشمای قهوه ای عسلیش که مهربونی ازش ساطع میشد هر بیننده ای رو به طرف خودش جذب میکرد...

بیچاره از دیدن اون همه آدم و کشتن گوسفندی که اونم خان دستورش داده بود در جا بایکوت شده بود، باور نمیکرد که چنین استقبالی ازش بکنند و خود خان به پیشواز بیاد، برای رسم ادب وقتی از دیدن پدرش فارغ شد به سمت خان قدم برداشت... تو اون لباس مردونه ی سفید که آستینهاشو بالا زده بود و دو تا از دکمه هاشو و باز گذاشته بود و شلوار پارچه ای سورمه ای، روی هم رفته در نظر اول پسر جذاب و خوش پوشی و به نمایش می گذاشت...

با نزدیک شدن نادر به جمع آنها، فرخ زود خودش به کنار ستاره رسوند و دست ستاره و یه لحظه گرفت و با تموم قدرت انگشتای ظریفش و فشرد و بهش فهموند که دست از پا خطا نکنه، ستاره از فشار دستاش یه لحظه دلش ضعف رفت اما به سختی خودش کنترل کرد و به شدت دستش و از دست فرخ کشید بیرون، دیگه جای هیچ حسادت و اخمی نبود و نادر نزدیکشون شد... و دست خان و محکم فشرد و بوسید و سلام و احوال پرسسی کرد و گفت :

انتظار چنین استقبالی و نداشتم و راضی به این همه زحمت نبودم...

خان خندید و از این همه ادب و متانت خوشش اومد و گفت :

کاری نکردم پسرم تو هم مثل دکتر برام عزیز هستی...

نادر : ممنون لطف شما همیشه بوده و هست...

بعد رو به خورشید کرد و با اونم با نهایت ادب سلام و احوال پرسى کرد، پدرش اونو به فرخم معرفی کرد که دست سرد و چهره ی بی احساس فرخ یه هشدار برایش بود، چون بخوبی درک میکرد که فرخ از اومدنش زیاد خوشحال نیست... پدرش نگذاشت که بیشتر تو رفتار فرخ کنکاش کنه و اون به طرف ستاره کشوند و با یه لبخند مودبانه ستاره رو به پسرش معرفی کرد...
دکتر : خوب رسیدیم به اصل کاری...

دکتر بعد از حرفش لبخند محوی زد و صورتش به طرف ستاره نزدیک کرد و آهسته گفت :
آب قند بدم خدمتون...

ستاره نیم نگاهی به نادر انداخت که مشتاقانه داشت اونو نگاه میکرد و بعد رو به دکتر خونسرد گفت :

فکر کنم خودتون بیشتر احتیاج دارید... آینه بدم خدمتون...

ستاره که خیلی ماهرانه جواب دکتر و به خودش برگردونده بود باعث خنده ی بلند خان شد و اومد کنار ستاره که این کارش باعث شد فرخ جاشو با خان عوض کنه، و فاتحانه رو به دکتر گفت :
عمرا حریف زبون دختر گلم بشی دکتر جون...

نادر که از رفتار پدرش و این دختر شگفت زده شده بود با نگاه مهربون به ستاره خیره شد و خطاب به پدرش گفت :

نمیخواید این دختر شجاع و که پدر منو دست انداخته معرفی کنید...؟

دکتر از حمایت پسرش لبخند نشست رو لباس و گفت :

ستاره خانوم... دختر خان... گل سر سبد این ده و دشمن درجه یک پدرت...

ستاره با شرم نگاهی به نادر انداخت و اول رسم ادب و به جا آورد و بعد از سلام و خوش آمدگویی گفت :

دشمن که نه... پدرتون با دیدن شما ذوق زده شده، به جایی اینکه بگه بهترین دوست، گفتند دشمن... این غلت لفظی بود و فقط شما که معلم هستید می فهمید من چی میگم...

نادر این بار بیشتر شگفت زده شد و احساس کرد که با دختر متفاوتی روبرو هست که باید با دقت کافی بهش جواب بده، برای همین همون طور که با چشماش تو چشمای سیاه و کشیده ی ستاره خیره بود گفت :

البته... شما درست می‌گید، حتما پدرم تو گفتن لفظ کلمه اشتباه کردند...

با حرف نادر، ستاره ریز خندید و فاتحانه به دکتر نگاه کرد که با یه اخم غلیظ داشت به پسرش نگاه میکرد... خان که متوجه ی حرفای اونا بود رو به دکتر گفت :

دکتر جون پنچر شدی رفت... گفتم که با دختر من رقابت نکن، حالام بهتره بریم مردم سر پا خسته میشند...

همگی با حرف خان راه افتادند... در طول راه فرخ و نادر به شکلی تو افکار خودشون بودند... نادر برای اولین بار نبود که با جنس مخالف روبرو میشد، تو شهر مثل ده نبود که پسران نتونند آزادانه با یه دختر حرف بزنند و نظر همدیگه رو بپرسند، اینجا ده بود و قوانین خودش می طلبید، اما این دختر داشت تا حدودی این قانون ها رو ندیده میگرفت و یه قدم به طرف آزادی زنها تو محیط ده جلو میرفت و این قانون مرد سالاری رو کم رنگ تر میکرد... واقعا با دختری متفاوت روبرو شده بود که تو اون زمان اندک از چشم غره های فرخ به ستاره و اون خشم که سعی میکرد از دید همه پنهونش کنه فهمید که این خان زاده بی میل به ستاره نیست و حضورش اون تا حدودی ترسونده، این دختر یه چیزی داشت که همه، چه شوخی و چه جدی، خوشحال بودند که با اون هم صحبت بشه یکیشم خودش بود که تو این زمان اندک حس نزدیکی بهش داشت و مایل بود بیشتر باهاش هم کلام بشه و نظرش و در مورد همه چیز بدونه...

اما فرخ همیشه از راه منطق وارد نمیشد و بخاطر غرور و قدرتش میخواست ستاره رو تو چنگ خودش بگیره اما ستاره مثل یه ماهی مدام از دستش می لغزید و اقتدارش و زیر سوال میبرد... و همین رفتار ستاره اونو نسبت به همه چیز بدبین کرده بود و همیشه تو فکر خرابش دنبال یه جایی میگشت که ستاره رو تنها اسیر کنه و تموم سرخوردگیهاشو و کنار گذاشتنش از طرف ستاره رو به بدتری شکل ممکن سر ستاره خراب کنه و به اصطلاح زهر چشم از اون بگیره... نمی دونست که کم کم دوره ی این رفتارها رو به اتمامه و فقط محبت میتونه تو دل این دختر جایی ابدی داشته باشه...

همگی به باغ راهنمایی شدند، خانواده ی خان و دکتر و پسرشم به آلاچیق باغ رفتند و خدمتکاران مشغول پذیرایی شدند...

نادر همین طور که به اطراف نگاه میکرد و از این هوای سالم و مناظر زیبا لذت میبرد، با سوال خان متوجه ی اون شد...

خان : خوب پسرم درسها که سخت نبود...؟

نادر لبخندی زد و گفت : همچین آسونم نبود، ولی برای من که عاشق درس خوندن بودم تموم سختی ها رو میشد تحمل کرد...

خان : آفرین پسرم... همین عشق مهمه که تو همه ی مراحل زندگی وجود داشته باشه و آدما رو به اهدافشون برسونه...

نادر یه نگاه دیگه به باغ انداخت و رو به خان گفت : چقدر این باغ زیباست و آدم به خصله میبره، معلومه از جون براش مایه گذاشتید...

خان : بله نادر جان... یادگار پدره و دلم میخواد همیشه به یادش این باغ سرسبز باشه...

نادر : حتما... یادگاری هایی که از عزیزانی که از پیشمون رفتند قابل احترام و عزیز اند، باید ازشون مثل چشم مراقبت کنیم، روح پدرتون قرین رحمت باشه...

خان : ممنون پسرم... خدا مادر شما رو هم بیامرزه...

خان نگاهش به در باغ افتاد و وقتی ستاره رو دید گل از گلش شکفت، نادر رد نگاه خان و گرفت و دوباره چشمش به ستاره افتاد که با متانت و لبخندی مهربون داشت نزدیک آنها میشد... از نگاه خان فهمید که ستاره براش خیلی عزیزه و وجودش براش معما شده بود که نمیتونه دختر خان باشه چون فرخ بهش علاقه داشت و این غیر ممکن بود...

خان با خنده رو به ستاره گفت : به به ستاره خانومم با سینی چایی رسید... نادر جان این چای خوردن داره مخصوصا که همراه با شیرینی های دست پخت این خانوم گل باشه...

هر چی میگذشت شگفتی های ستاره برای نادر آشکارتر میشد، چطور یه دختر تو این سن میتونست شیرینی های به این قشنگی بپزه و تزئینش کنه...

وقتی ستاره جلوی نادر خم شد و چایی رو تعارف کرد، نگاهش با نگاه نادر در هم آمیخت... نگاه ستاره پر از شادی و مهربونی بود و نگاه نادر پر از تعجب و شگفتی، که نمیتونست نگاه ازش بگیره، ستاره وقتی نگاه نادر و طولانی دید کمی هول کرد و آروم گفت :

بفرمایید سرد میشه...

با صدای ستاره نادر به خودش اومد فنجون چایی و با یه شیرینی برداشت و سرش و پایین انداخت... خوشبختانه خان و دکتر متوجه ی آنها نشدند و داشتند با هم حرف میزدند، اما نگاه فرخ که تموم وقت به آنها بود خصمانه و پر از تهدید بود... فنجون آخر و که به فرخ تعارف کرد و چشمش تو چشمای پر از آتش فرخ افتاد دلش لرزید... برای اینکه بهونه دستش نده سینی رو کناری گذاشت و کنار فرخ جا گرفت که این کارش گره از پیشونی فرخ باز شد... و مجبور کرد که به خاطر حساس کردن این معلم، همه ی توجه شو به ستاره بده برای همین با چشمای شاد و یه لبخند محو رو لباس رو به ستاره گفت :

ستاره خانوم خسته شدی...؟

ستاره با تعجب به فرخ چشم دوخت، تو اون لحظه فقط مهربونی و میشد از چشمای فرخ خوند که برایش جای تعجب داشت، پس مهربونیم بلد بود... نمیخواست جوابش بده، اما تو جمع و زیر نگاه نادر که لحظه ای میشد داشت آنها رو نگاه میکرد یه نوع بی ادبی به حساب می اومد...

لبخند محوی زد و گفت : عشق به کار هیچ وقت آدم خسته نمیکنه...

بعد از حرفش نگاهش به نادر افتاد که داشت اون و با تبسم نگاه میکرد و بهش میفهموند که هر دو یه نظر داریم و این عشقه که حلال همه ی مشکلاته... وقتی فرخ رد نگاه ستاره و گرفت و به صورت خندون نادر رسید، یه حس حسادت تو وجودش دوباره نقش بست و نفسی عصبی بیرون فرستاد که ستاره متوجه ی حالش شد و برای اینکه بیشتر از این فرخ و عصبانی نکنه بلند شد و رو به خان گفت :

آقا با اجازه تون میرم تو آشپزخونه تا اگه کاری بود انجام بدم...

فرخ به تبعیت ستاره بلند شد و اونم از خان برای کمک به ستاره اجازه گرفت و به همراهی هم از آلاچیق زدند بیرون... فرخ که کنار ستاره از باغ بیرون میرفت با غیظ گفت :

برای یه جوجه معلم از صبح تا حالا سرپا هستیم، خوبه امیرارسلان نامدار نمیخواست بیاد وگرنه حتما خان یکی از ما رو جلوی پاش قربونی میکرد...

ستاره با اخمی نگاهش کرد و گفت : کمتر از امیر ارسلانم نیست...

جواب دندان شکنی بود که فرخ و بیشتر عصبی کرد و با خشم گفت :

ستاره مواظب رفتارت باشه، پیش من از این جوجه معلم طرفداری نکن، که اون شب و به مراتب بدتر برات تکرار میکنم.

ستاره از این همه رذالت عصبی شد و به قدماش شتاب بیشتری داد و از این هیولا جدا شد به آسپزخونه پناه آورد، خوشبختانه فرخ دنبالش نیومد وگرنه معلوم نبود ستاره چه واکنشی و نشون میداد... یاد اون شب همیشه هراس به دلش می انداخت و بیشتر احساس تنهایی میکرد، آتش حسادت تو وجود فرخ داشت زبانه میکشید و این و به خوبی حس کرده بود، ممکن بود آتیش این حسادت اول به دامن او میرسید و اون و نابودش میکرد و بعد به نادر، هر کاری که توش خشونت و بی رحمی بود از فرخ به خوبی برمی اومد و تا به سرانجامش نمی رسوند آروم نمیگرفت و طوفانش همه چیز و ویران میکرد...

بعد از خوردن ناهار و پراکنده شدن مردم، دکتر و نادر با تشکر زیاد از خان و ستاره و بقیه آدمای که تو عمارت بودند به خونه برگشتند... خان از نادر خواست بعد از چند روز که خستگی راه از تنش بیرون رفت به اینجا بیاد و در مورد مدرسه یه تصمیمایی بگیرند...

تو نگاه آخر به ستاره وقتی ازش بابت زحمتاش تشکر کرد، نگاه خاصی بهش کرد که این نگاه برای ستاره گنگ بود... نگاهی که قلبش به تپش انداخت...

اولین شبی بود که بعد از سالها به خونه اش برمی گشت، در اتاقش و که پدرش به کمک خدمتکار جوونش آماده کرده بود باز کرد، که تموم خاطرات کودکیش مثل یه فیلم جلوش رژه رفتند... روی صندلی روبروی پنجره ی قدی اتاقش نشست به دشت روبروش خیره شد... بوی علفزارهای تازه و هوای سالم ده اون وادار کرد که چند تا نفس عمیق بکشه، در این حین فکرش متمرکز ستاره بود و لحظه ای صورت معصوم و زیبای اون از جلوی چشماش دور نمیشد... از رفتار خان و پدرش تا حدودی فهمیده بود که این دختر با همه ی دخترها فرق داره و یه چیزایی تو وجودش هست که

اونو پیش همه متمایز از بقیه میکنه، باید در موردش از پدرش می پرسید که اون کیه و تو خونه ی خان چیکار میکنه... نمیدونست این چه حالی داره و چرا مدام فکرش درگیر ستاره است، اسمشم براش مهم شده بود... ستاره... ستاره هایی که شبها تو پهنه ی آسمون قیرگون پخش بودند و چشمک زنون فاصله ی شب تا سپیده رو طی میکردند، به نظرش اسمشم برازنده ی مهربونی و زیباییش بود...

صدای پدرش بالاخره اون از این افکار تازه و نو کشید بیرون...

دکتر : نادرم نخواستید، مگه خسته نیستی، به چی فکر میکنی...؟

نادر در برابر پدر به احترام ایستاد، که پدرش اون به نشستن دعوت کرد و خودش کنارش لب تخت نشست... نادر لبخندی به صورت شکسته ی پدر انداخت و گفت :

یاد کودکیم و جست و خیزی که پشت همین پنجره میکردم و شما به دنبالم بودی که نکنه زمین بخورم...

دکتر: پسرم گذشته همیشه مثل سایه به دنبال آدماست، یاد و خاطرات اون زمان غم سنگینی رو به همراه داره، یاد مادرت که همه ی وجود من بود و خیلی زود ماها رو ترک کرد...

نادر آهی کشید و گفت : درسته که چهار سال بیشتر نداشتم که از مادر محروم شدم، قیافه اش برام مبهمه ، اما صدای اون همیشه تو گوشم زنگ میزنه و از من میخواد که مواظب خودم و شما باشم... چهره ی مادر و فقط تو اون عکس قدیمی میتونم مجسم کنم، هر چی به خودم فشار میارم که تو این چهار سال نمادی از صورتش و به یاد بیارم نمیشه، فقط مادر و تو کلمه ی محبت همیشه خلاصه کرد و چهره اش و نمادی از یه فرشته دونست...

دکتر :نادر جان... مادرها فقط تو کلمه ی محبت و ایثار میشه بیانسون کرد، و بس... اگه فردا خسته نبودی میریم سر خاکش، حتما منتظرته...

نادر : باشه پدر خودمم دلم براش تنگ شده...راستی پدر چقدر مردم و طرز زندگیشون فرق کرده، منی که سالها دور از این جا بودم و حالا برگشتم وفق دادن به این اوضاع برام یکمی مشکله، آداب و رسوم این محیط و کم کم فراموش کردم...

دکتر: این حرف و وزن، دوری نمیتونه آدما رو از گذشته شون جدا کنه، باید با مردم اینجا پیش بری و کم کم خودت و به این محیط وفق بدی، میدونم سخته اما شدنیه، خدمت به این مردم محروم وسیله ی خوشبختی خودت و فراهم میکنه، باید قدر این نعمت و که خدا تو وجودت گذاشته رو بدونی و همیشه تو این راه ازش کمک بخوای، مطمئنا تنهات نمی زاره و دستت و میگیره... فقط یه نصیحت بهت میکنم که زیاد دوروبر فرخ نگرد، با اون گرم نگیر چون آدم سالمی نیست و حتی میتونه خطرناکم باشه...

نادر خوشحال از اینکه پدرش مسئله ی مهم ذهنش و بازگو کرد و میخواست با سوالاش کنجکاویش و در مورد ستاره بدونه، الان مهم ترین چیز شناختن ستاره بود که بد جوری تو نصف روز فکرش و مشغول کرده بود... برای همین حرف پدرش و تایید کرد و گفت:

درست میگوید پدر... از رفتار سردش و نگاه خصمانه اش میشد فهمید که آدم نرمالی نیست...

دکتر: از وقتی مباشر خان انتخاب شده، هیچ کس از رعایا دل خوشی ازش ندارند، فرخ برای خودش یه لشکر درست کرده و همیشه با آنها به ده میره... چنان ترسی به دل این اهالی انداخته که هیچ کس جرات بازگو کردن ظلماش به خان و نداره، اگه کسی این کار و بکنه تا دودمانش و به باد نده آروم نمیگیره... پس مواظب این افعی باش که نیشش و بهت نزنه...

نادر: یعنی کسی پیدا نمیشه که جلوی اون بایسته...؟ مگه اینجا قانون نداره...؟ مگه پاسگاه نداره...؟

دکتر لبخند محوی زد و گفت: آخه مردم ضعیف چیکار میتونند بکنند که فرخ حتی آدمای پاسگاهم رو با پول خریده، فعلا همیشه ریسک کرد باید کم کم از راهش جلو بریم که وقت زیادی میبره... فقط چیز عجیب این ماجرا ستاره است..

دکتر که درست زده بود به هدف و نادر میخواست هر چی زودتر پدرش در مورد ستاره براش بگه با هیجان گفت:

ستاره...؟ مثل اینکه این دختر از عجایب روزگاره...

دکتر از تعریف پسرش خنده ی بلندی کرد که تبسم به لب نادر نشوند و با شوق که برای نادر عجیب بود گفت:

دکتر : آره بخدا... گل سر سبد این ده ستاره است، که احترام خاصی بین مردم ده داره، خودت امروز با چشم خودت دیدی که خان چه احترامی بهش می زاره و چقدر دوش داره...

بعد همه چیز و برای نادر تعریف کرد، از اول و بی کم و کاست... در آخر گفت :

این چند باری که به خاطر بیماری ماه منیر به عمارت سر زدم، با چشم خودم دیدم که فرخ یه حس مالکیت نسبت به ستاره داره و حتی دستورای به اون میداد که با واکنش شدید ستاره روبرو میشد، جالب تر اینکه فرخ در مقابل اون کوتاه می اومد و چیزی نمی گفت، علت این رفتارها برام گنگ بود و از فرخ که هیچ وقت مقابل کسی چه حق باهاش بود و چه حق باهاش نباشه، کوتاه بیا نبود، اما در مقابل این دختر به راحتی کوتاه می اومد و از سرتقی ستاره بیشتر لذت میبرد...

تا اینکه یه روز یکی از همین روستاییها برای گرفتن دارویی به اینجا میاد و این معما رو برام حل میکنه...

نادر که از شنیدن حرفای پدرش بیش از همیشه تعجب کرده بود با اشتیاق زیاد منتظر بقیه ی حرفای اون بود که ببینه حدسش در مورد فرخ درسته که عاشق ستاره است یا نه... پدرشم بیشتر از این منتظرش نگذاشت و ادامه داد :

مثل اینکه این شازده پسر، عاشق ستاره شده و برای همینه که مقابلش خلع سلاح میشه...

نادر که حدسش درست از کار در اومده بود، قلبش فرو ریخت، با اینکه میدونست یه چیزایی بین آنهاست اما هنوز امید داشت که حدسش درست از کار در نیاد... اما حرفای پدرش حال اون بد جور خراب کرد و به فکر فرو رفت... چرا باید در برابر اعتراف پدر که فرخ عاشق ستاره است این حال بهش دست بده...؟ مگه چند وقت بود که ستاره رو می شناخت...؟ مگه عاشقش بود که حرفای پدرش مثل خنجر به قلبش فرو رفت...؟ مگه همیشه تو نصف روز عاشق شد...؟

خودش جواب خودش داد : عشق تو نگاه اولم همیشه اتفاق بیفته، با خودش در جدال بود که یعنی عاشق ستاره شده که با شنیدن عشق فرخ به ستاره این طور بهم ریخته... نباید می گذاشت پدرش از حالش با خبر بشه، پدرش حال عاشقا رو درک میکرد چون خودش یه روزی دیوونه وار زنش و دوست داشت و بعد از مرگش دیگه اون دکتر سر حال و خندان گذشته نبود و گذز ایام هم

خط های به پیشانی اون اضافه کرده بود... با شنیدن جمله ی پدرش یه نور امیدی تو دلش نشست و اون وادار کرد که با دل به حرفای پدرش گوش کنه...

دکتر : فرخ خیلی وقته که از ستاره خواستگاری کرده البته تو خفا و بدور از چشم خان، اما اینجور که مردم حرف میزنند ستاره هر بار درخواست فرخ رد کرده تا اینکه به خواست خان مجبور میشه بیاد عمارت و اینجا هنرش و ادامه بده که به نفع فرخ میشه و الان حس مالکیت تموم رو ستاره داره که این و تو یه ساعت که کنارشون باشی می فهمی... اما ستاره دختری نیست که زیر حرف زور بره و از قرار معلوم هیچ حسی به این خان زاده نداره...
نادر با حرفای آخر پدرش که ته دلش کمی محکم شده بود گفت :

کم کم دارم از شخصیت این دختر خوشم میاد، دختری که بتونه مقابل این آدم بایسته و حرف خودش بزنه، باید گفت از شجاعت هم چند درجه بالاتره، برام باور کردنی نیست...

دکتر با نگرانی رو به پسرش گفت : شجاعت ستاره خیلی هم به کار نمیاد، اینجا ده است و قوانین خودش داره، ستاره داره بر خلاف قوانین این ده قدم برمی داره که میتونه براش خطر ناک باشه...
نادر : ولی من عقیده دارم که هر کسی میتونه برای آینده ی خودش تصمیم بگیره و هیچ قانون و اجباری نمیتونه اون به زندگی تحمیل کنه که دوست نداره و باهاش مخالفه...

پدرش بلند شد و دستی به شونه ی نادر زد و گفت : امیدوارم که هر چه زودتر این قانون های زور و اجبار از این ده برداشته بشه و دخترای تحت ستم خودشون مرد زندگیشون و انتخاب کنند، منم مخالف این قوانینم اما کاری از دستم برنمیاد و باید منتظر اون روز بشینم... خسته ای عزیزم... الان وقت این بحث ها نیست باشه سر فرصت... بگیر بخواب که فردا سر حال بیدار بشی میخوام اولین روز و با پسر صبحونه بخورم...

نادر با لبخند دستی به دستای پدر که رو شونه اش بود کشید و بهش شب به خیر گفت... وقتی تنها شد یه لحظه فکر ستاره راحتش نمی گذاشت، باید بهتر اون بشناسه و این شناخت منوط بر دیدن مکرر ستاره بود که میدونست فعلا نمیتونه بهش برسه چون حس مالکیت فرخ حصار ی بود که فعلا دور ستاره کشیده شده بود و باید با احتیاط قدم برمی داشت...

دو هفته ای از اومدن نادر گذشته بود، دکتر با کمک اهالی ده خونه ای رو که برای مدرسه ی موقت در نظر گرفته شده بود باز سازی کردند، اتاق بزرگ و نورگیر و آشپزخونه ی اون با گچ سفید کردند، و یکی از اهالی خواستند که آبدارچی اون مدرسه بشه و امور مدرسه رو به دست بگیره، خان هم برای اون حقوقی و در نظر گرفت تا معلم بدون دغدغه به کارش بپردازه و مواقع خستگی کسی باشه که یه فنجون چایی دستش بده...

نادر برای میز و نیمکت و تخته سیاه، بازم راهی شهر شد و به خرج خودش سفارش میز و نیمکت و به یه نجار داد تا سر وقت اون آماده کنه... بعد به آموزش پرورش رفت از آنها تقاضای کتاب و دفتر کرد تا هر چه زودتر اقدام کنند که اول مهر همه چیز آماده باشه، رئیس آموزش و پرورش از نادر تقدیر کرد و بهش قول داد که همه چیز و براش فراهم کنه...

یه نفر معتمد از طرف دکتر انتخاب شد که به میان ده بره و برای مدرسه ی جدید نام نویسی کنه که اول از خونه ی خان شروع شد و یونس کوچولو اسمش برای اولین مدرسه تو ده پایین ثبت شد... بعضی از خانواده ها با فرهنگ غلطی که داشتند از نوشتن اسم بچه هاشون مخصوصا پسرها سر باز زدند که این مشکل هم به دست توانای ستاره حل شد، این ناجی ده، خود شخصا به این خانواده ها سر زد و بخاطر حرفای قشنگش در مورد آینده ی بچه ها و احترامی که بین مردم داشت خیلی زود نظر سر سخت اونا رو جلب کرد و همه راضی از این اتفاق مهم منتظر اول مهر موندند...

کم کم داشت تابستون به سر میرسید و روز موعود هر لحظه خودش و به دل پر از شادی و شوق این بچه های محروم می رسوند... دو هفته به اول مهر باقی مونده بود که میز و نیمکت ها هم رسید و در میان شادی و شوق مردم به کلاس درس منتقل شد و تخته سیاهم به دیوار روبروی نیمکت ها آویخته شد، ستاره از دیدن کلاس چشماش پر از اشک شد که از چشم نادر دور نموند و در مقابلش ایستاد و زمزمه وار گفت :

اگه میدونستم با این کارم اشک و به چشم زیباترین دختر این سرزمین و ناجی ده میارم هرگز به خودم این اجازه رو نمیدادم...

با حرف بی پروای نادر، ستاره گونه هاش گل انداخت و سرش پایین آورد جرات نگاه کردن به چشمای پر از آتش نادر و نداشت، چی تو وجود هر دوشون داشت شعله میکشید که مثل آهن ربا

داشت آنها رو به طرف هم جذب میکرد...؟ مگه کلمه ای هم بجز عشق میتونست این کشش و ایجاد کنه...

طی نامه ای که از آموزش و پرورش به دست نادر رسید بود، ضمن تشکر از خدمت اون به مردم محروم به او قول داده بودند که قبل از مهر خواسته اش بر آورده میشه و کتابا به همراه دفتر و لوازم التحریر مورد نیاز و به دستشون میرسونه، همه چیز مهیا ی درس خوندن شده بود و اسمها هم به نادر تحویل داده شد، نادر با یه حساب سر انگشتی یه هفته صبح رو به دخترا و بعد از ظهرم برا پسرا در نظر گرفت که هفته ی بعد جاشون با هم عوض میشد... یه هفته قبل مدرسه از همه دعوت کرد که به اینجا بیان و خودشون شخصا اسم بچه هاشون تو لیست وارد کنند...

بالاخره یه هفته به پایان تابستون مونده بود و روز نام نویسی رسید... همگی به اتفاق خان به مدرسه رفتند و ستاره برای اینکه صمیمیت بین مردم ده بیشتر بشه با اجازه ی خان خواست که از خرج خودش برای بچه ها و مردم ده شیرینی بپزه که با اخم غلیظ خان روبرو شد و به ستاره هشدار داد که دیگه در مورد این مسئله حرفی نزنه و از خرج خودش این کار و انجام بده، ستاره که اولین بار بود اخم و جدیت خان و میدید تقریبا زبونش لال شد با گفتن چشمی آروم از مقابل خان گذشت و تا لحظاتی عصبانیت خان رو پشت سرش حس میکرد...

اون روز برای اهالی ده مخصوصا بچه ها روز به یاد ماندنی بود که شادی تو صورت همه، به نادر قوت قلب می بخشید و همه رو مدیون حضور پررنگ ستاره میدونست که این مدت پا به پاش اومده بود و اون همراهی کرده بود... کنار ستاره بودن براش دلگرمی و قوت قلب بود، ستاره هر کجا پا می گذاشت به همراهش شادی و حیات می آورد و محبت خالصانه اش و بی هیچ چشم داشتی خرج مردم محروم این ده میکرد، حتی این محبت هم به حلقه ی در قلب نادر هم رسیده بود که از هر نگاه ستاره قلبش محکم به سینه اش می کوبید و عشق ستاره رو می طلبید...

دو تا نیمکت کنار هم تو محوطه روبروی مردم که نشسته بودند گذاشتند که روی یکی از آنها نادر و ستاره کنار هم نشستند که همین نزدیکی رنگ سرخ رو روی صورتشون پاشید و سر به زیر به یه چیز فکر می کردند... رو یه نیمکت دیگه هم خان و دکتر به همراه یونس قرار گرفتند تا بعد از حرفای خان نام نویسی و شروع کنند...

برای شروع اول خان صحبت کرد...

خان: ما امروز اینجا جمع شدیم که مدرسه ی جدید و راه بندازیم و با کمک معلم عزیزمون تعلیم و تربیت به بچه هامون یاد بدیم، امیدوارم که همه از این کار مهم پشتیبانی کنید و وسط راه تنهامون نزارید، عزیزان... آینده ی درخشان فرزندانمان در گرو درس خوننده، پس بیاید با هم عهد ببندیم که همیشه یار و یاور همدیگه باشیم و تو این راه سخت معلم عزیزمون و یاری کنیم... وقتی حرفای خان تموم شد همه یه صلوات فرستادند و اولین اسمی که در دفتر مدرسه ثبت شد، یونس سالاری بود، یونس با خوشحالی پیش ستاره رفت و گفت:

خاله ستاره منم میتونم مثل شما کتاب قصه بخونم...

ستاره اون و بوسید و رو زانوهایش نشوند و با مهربونی گفت:

آره عزیز دلم... وقتی سواد یاد گرفتی تو باید برا خاله ستاره قصه بخونی... قول میدی...؟

یونس با شادی سری تکون داد و تو بغل ستاره موند، نادر تموم وقت داشت به حرفای او نا گوش میکرد و تبسم از لباش دور نمیشد... همه چیز ستاره خوب و دوست داشتنی بود، حتی میتونست در آینده مادر خوبی هم برای بچه هاش باشه... نادر از همین لحظه حسرت مردی و میخورد که ستاره مادر بچه هاش باشه...

وقتی نام نویسی تموم شد ستاره با شیرینی هاش از مردم پذیرایی کرد، بعد از پراکنده شدن مردم وقتی خان و دکتر به اتفاق ستاره و نادر دور هم نشستند ستاره پیشنهاد داد که تابلویی هم سفارش بدنند که سر در مدرسه بزارند، پیشنهاد ستاره مورد قبول قرار گرفت و خان از ستاره خواست حالا که پیشنهاد اون بوده خودش اسمی براش پیدا کنه... ستاره با اجازه از دکتر و نادر، اسم غنچه های امروز، نوگلان فردا... رو برای مدرسه انتخاب کرد که با تحسین آنها روبرو شد و هر سه این نام و برازنده ی مدرسه ی ده پایین دونستند و فوری قبول کردند...

بعد از اتمام کار سخت اون روز ستاره به همراه خان به عمارت برگشت، خان برای کاری ستاره و یونس و پیاده کرد و خودش به ده برگشت... خورشید تو حیاط به استقبال آنها رفت و با شادی به حرفای یونس که در مورد مدرسه داشت با ذوق همه چیز و تعریف میکرد گوش میکرد...

از اون طرف ماه منیر و فرخ پشت پنجره به تماشای ستاره نشسته بودند که با شادی زیاد به عمارت برگشته بود، ماه منیر از این شادی احساس خطر میکرد برای همین با خشم به فرخ که مخاطبش بود گفت :

بین چطوری این دختره ی دهاتی خودش و با خانواده ی ما یکی میدونه، اگه فردا این دختره ادعای پول و ملک نکرد من این موهامو از ریشه می تراشم، بین کی بهت گفتم... با این زرنگیاش اینقدر خان و پخته که اگه بگه نصف ده هم بهم بده خان حتما سندش به نامش میکنه... فرخ با عصبانیت گفت :

شما تو این کار دخالت نکنید خودم ادبش میکنم، کاری میکنم که دمش و روی کولش بزاره از این ده بره...

با حرفش چوب شلاق و مرتب به کف دستش میزد... در این حین یونس اومد تو اتاق و خودش تو آغوش فرخ انداخت و خبر نام نویسی شو به فرخ و مادر بزرگش داد... فرخ با خنده اون و بغل کرد و پرسید :

مبارکه دایی جون بالاخره تو هم داری با سواد میشی، وروجک...

دماغش کشید و ادامه داد : بگو ببینم کی اونجا بود...؟ بابا کجا رفت...؟

یونس : همه ی مردم بودند، آقا معلم و خاله ستاره پشت نیمکت نشسته بودند و با هم اسم بچه ها رو مینوشتند، اسم منو اول نوشتند... بابا رفت ده گفت کار داره عصری برمی گرده...

فرخ از شنیدن حرفای یونس بیشتر عصبی شد، این جوجه معلم داشت براش میشد یه رقیب... یه خطر... یه نفس بلندی کشید و یونس و به مادرش سپرد و زمزمه کرد :

اگه من فرخم میدونم چطوری این جوجه معلم و از روی کره ی زمین محوش کنم که هیچ ردی ازش نمونه... هنوز از مادر زاده نشده که کسی روی اموال من دست درازی کنه...

رو به مادرش گفت : شما یونس نگه دارید تا من برم ببینم چه خبره...

ماه منیر آروم گفت : آروم باش و فقط یه هشدار بهش بده کاری نکن شرمنده ی خان بشم، باید با پنبه سر برید پسر...م

فرخ سری تکون داد و با خشم از اتاق زد بیرون....

ستاره داشت برای خورشید همه چیز و تعریف میکرد و با هم میخندیدند که ناگهان در با شدت باز شد و کوبیده شد به دیوار، فرخ عصبانی تو درگاه ایستاد و با صدای خشنی گفت :

کجا رو فتح کردید که اینطور قهقهه میزنید...؟

خورشید تعجب از خشم برادر گفت :

چه فتحی بالا تر از باز شدن مدرسه برای این مردم محروم...م

فرخ باخشمی که تموم وجودش و گرفته بود یه نگاه به ستاره انداخت، ستاره میدوونست که فرخ چه دردی داره و فقط مدرسه بهونه ای شده برای سرکشی ها و بد خلقی های بیشترش...م

فرخ با لحن تمسخرگفت : مدرسه... مدرسه...م

بعد فریاد زد : من این مدرسه رو روی سر اون معلم عوضی خراب میکنم که فکرهای مردم ساده و بدبخت رو مسموم نکنه... (رو به ستاره)... و دخترهای فضول و به این بهونه از زیر بار مسئولیت کار شونه خالی نکنند...درست نمیگم ناچی ده...؟

ستاره نگاه غضبناکی به فرخ انداخت اما حرفی نزد نمیخواست آتیش حسادت و خشم و بیشتر از این تو وجود اون شعله ور کنه... به جای ستاره خورشید گفت :

تو چت شده...؟ چیکار به ستاره داری...؟ خان ازش خواست همراهش بره، وقتی خان بگه، به تو این مسائل ارتباط پیدا نمیکنه، میفهمی...؟

فرخ از حمایت خورشید بیشتر عصبی شد و فریاد زد :

همه ی این بدبختیا زیر سر این دخترکه... مثل اینکه یادت رفته که فقط وظیفه اش تو این عمارت پختن کیکه نه چیزی دیگه...م

خورشید : فرخ این چه طرز برخوردیه...م

فرخ: تو خامی خواهر، چشمتو بستی و هیچ چیزی و نمی بینی، این دختره داره کم کم خان تو مشت خودش میگیره چه بسا که تا چند وقت دیگه جای خود تو بنشینه...

با حرفش به ستاره خیره شد و پوزخندی نثارش کرد... ستاره دیگه نمیتونست ساکت بمونه و بزاره این بی شرف هرچی لایق خودشه و به اون نسبت بده برای همین با خشم داد زد:

کارا و حرفایی که لایق خودته به من نسبت نده، خان جای پدرمه، هنوز مثل بعضیا اینقدر پست نشدم که بخوام از پشت به ولی نعمتم خنجر بزنم...

فرخ که انتظار چنین برخوردی رو از ستاره اونم در مقابل خورشید نداشت نعره زد:
خفه شو دختره ی هرزه...

و سیلی محکمی به صورت ستاره زد که اونو به عقب پرت کرد...

خورشی که تو شوک برخورد فرخ و ستاره بود با سیلی خوردن اون به خودش اومد و سد راه فرخ شد که میخواست به سمت ستاره بره، فرخ همون طور که خورشید جلوش و گرفته بود بهش گفت:

اگه بخوای زبون درازی بکنی با روش خودم ادبت میکنم مواظب رفتارت باش، جای تو فقط تو آسپزخونه است حالام از جلوی چشمم گمشو...

ستاره تموم نفرت و توچشماس جمع کرد و با نگاه تیزی که به فرخ کرد از اتاق زد بیرون و در اتاق و محکم بهم کوبید...

خورشید با خشم به فرخ نگاه انداخت و فقط گفت: منتظر اون روزی باش که خان بفهمه با ستاره چیکار کردی، باید جواب پس بدی...

خورشید از اتاق رفت بیرون و فرخ و با حالتی مثل دیوونه ها دور خودش میگشت و به نادر و جد و آبادش ناسزا میگفت، هنوز به قدر کافی ستاره رو نترسونده بود برای همین تو یه تصمیم آنی به طرف اتاق ستاره رفت و خودش فوری تو اتاق انداخت و در و محکم بست... ستاره با دیدن فرخ از جا پرید و دوباره اون صحنه ی یه ماه پیش براش مجسم شد، اشکاشو پاک کرد نباید می گذاشت ضعفش و فرخ ببینه...

فرخ نفس عمیقی کشید و گفت: این هشدارها رو جدی بگیر، اگه بخوای هر ساعت به یه بهونه خودت و به این معلم لعنتی نشون بدی نه تو عاقبت خوبی در انتظارت، نه اون جوجه معلم... اینجوری ادامه بدی جنگ من و تو شروع میشه...

ستاره: تو از شدت حسادت نمیدونی داری چیکار میکنی، فقط با کتک زدن من و داد و هوار کردن خودت و آرام میکنی

فرخ از لحن آرام ستاره یکمی از موضعش اومد پایین و چشماش و انداخت تو چشمایی که براش تموم دنیا بود و گفت:

چرا قبل اینکه خشونت به خرج بدم، تو آرامم نمیکنی عزیزم... وقتی نزدیکت باشم و بوی موها تو تو ریه هام بکشم به آرامش میرسم...

ستاره از این همه وقاحت داشت منفجر میشد اگه کوتاه می اومد چه بسا الان فرخ اون تو آغوش میکشید و به قول خودش به آرامش میرسید برای همین فریاد زد:

اگه تو هم بخوای این روش و دنبال کنی فقط تو گور میتونی آرام بگیری، فقط با مرگ به آرامش می رسی...

فرخ از این تغییر ناگهانی ستاره دوباره خشم و عصبانیت به وجودش حمله کرد و فریاد زد:

مطمئن باش اگه خواستم با مرگ به آرامش برسم تو هم تو همون قبر تو آغوش خودم آرام میگیری، نمیزارم سهمم به این راحتی نصیب کسی دیگه بشه... این آخرین حرفمه، ستاره اگه بخوای زیاد با این معلم پیری و رگ حسادت منو قلقلک بدی مسؤل کشتن اون به گردن توست، به خدا قسم که این کار و میکنم، پس حرفامو جدی بگیر...

فرخ با حرفایی که زد و تو دل ستاره هول انداخت، از اتاق اومد بیرون... ستاره روی صندلی گوشه ی اتاق نشست و سرش و بین دستاش گرفت به فکر فرو رفت، سوالی زیادی تو ذهنش داشت که کسی نبود بهش جواب بده... سرنوشتش بعد از این چی میشد...؟ این نامرد چه خواب برای اون و نادر دیده بود...؟ این خوی وحشی از کجا تو تموم رگهای بدن فرخ جریان داشت، این حس مالکیت از کجا سرچشمه میگرفت...؟ همه و همه سوالی بی جواب اون بود که غیر از خودش، خدا

هم آگاه بود، رو به آسمون از پنجره ازش خواست که تنه‌اش نزاره و در پناهش به آینده امیدوار باشه... اشکاشو پاک کرد برای کمک از اتاق بیرون رفت....

بالاخره روز موعود رسید، روز اول مهر و باز شدن اولین مدرسه در این ده که بچه‌ها بعد از سالها محروم از درس به مدرسه میرفتند تا بتونند آینده‌ی خودشون و بهتر و از روی آگاهی بسازند... هفته اول قرعه به نام پسرا افتاد که صبح تا ظهر سر کلاس باشند و بعد از ظهرها هم دخترها... نادر با نام خدا و دعای پدرش که همیشه بدرقه‌ی راهش بود زودتر از ساعت هشت به مدرسه رسید تا کلاس و برای اومدن بچه‌ها آماده کنه، شاد بود و این شادیش بیشتر بخاطر ستاره بود که آگه می اومد هم دیداری تازه میکرد و هم دلتنگیش و رفع... تازگی‌ها ندیدن ستاره اذیتش میکرد و این حس تازه داشت آروم آروم همه‌ی وجودش و تسخیر میکرد...

تو عمارتم همین جنب و جوش و شادی به پا بود، یونس خوشحال لباسهای نو پوشیده بود و دست در دست ستاره منتظر رفتن به مدرسه بود، خان از ستاره خواسته بود که اون و یونس و همراهی کنه که این درخواست به مذاق فرخ و ماه منیر خوش نیومد و دوباره داشت فرخ و برزخی میکرد، ستاره وقتی نگاهش به فرخ افتاد صورتش از زور عصبانیت قرمز شده و رگ گردنش کلفت شده بود و چهره‌ی ترسناکی و به نمایش گذاشته بود... با صدای ماه منیر به خودش اومد که گفت:

آقا جسارت نباشه، ولی رفتن ستاره به مدرسه زیاد کار عاقلانه‌ای نیست...

فرخ که حرفای مادرش و شنید کمی از خشمش و کم کرد تا عکس العمل خان و در مقابل حرف مادرش ببینه و از طرفی هم خوشحال بود که شاید با این حرفا بتونه ستاره رو از رفتن منصرف کنند...

خان نگاه کنجاوی به ماه منیر کرد و با لحنی خشن گفت: چطور مگه...؟ کسی حرفی زده...؟

ماه منیر: نه آقا... منظورم اینه که با این فرهنگ پایین مردم امکان داره در مورد این دختر پشت سرش غیبتای بدی بکنند، بالاخره هم معلم ده یه پسر جوون و مجرده هم ستاره...

خورشید که با نگرانی حرفای مادرش و می شنید و می دونست که اون دلش به حال ستاره نسوخته و هر آن ممکنه خان از این حرفا عصبانی بشه رو به مادرش گفت:

مادر این چه حرفی میزنی...؟ ستاره برای همه ی مردم ده عزیزه و کسی جرات اینکه پشت سرش حرفی بزنه و نداره...

خان نگاهی به ستاره انداخت که از حرفای ماه منیر سرش و پایین انداخته بود و به فکر فرو رفته بود... ستاره دلخور از این همه کینه ی این زن بود اما خودش و خونسرد نشون داد و حرفای نسنجیده ی ماه منیر و نگاه فاتحانه ی فرخ و فعلا به جون خرید، هیچ چیز بیشتر از خونسردی و سکوت این دو نفر و عصبانی نمیکرد...

خورشید که دقایقی میشد سکوت خان رو مبنی بر اینکه از حرف مادرش زیاد خوشش نیومده رو به خان گفت :

آقا ببخشید مادرم منظوری نداشت، اون فقط موقعیت شما رو در نظر داره...

خان که نگرانی خورشید و درک میکرد آروم گفت : میدونم خورشید جان نگران نباش...

بعد رو به ستاره گفت : دخترم تو چی میگی...؟ نظر تو برام محترمه...

ستاره : خیلی ممنون آقا... هر چی شما صلاح میدونید، دلم نمیخواد موقعیت شما به خطر بیفته...

خان : این چه حرفیه دخترم... همه میدونند که تو برای این مدرسه و بچه هاش از جون مایه گذاشتی، رفتن تو در حضور من به مدرسه، فکر نکنم هیچ اشکالی داشته باشه، اما اومدنت میل خودته...

خورشید بلافاصله گفت : شما درست میگی آقا... این حق ستاره است که نتیجه ی تلاش خودش در اولین روز ببینه، فکر نکنم اومدن ستاره اونهم با شما ایرادی داشته باشه...

خان با حرفای خورشید رو به ستاره گفت : آره دخترم خورشید درست میگه، آماده شو تا با هم بریم...

این دفعه ستاره نگاه فاتحانه ای به فرخ و ماه منیر انداخت و با عجله از اتاق بیرون رفت... ستاره بعد از آماده شدن بسته های شیرینی و توی ماشین گذاشت و یا شادی زایدالوصفی به همراه خان به راه افتاد انگار خودش میخواست بره سر کلاس بشینه و درس بخونه... فرخم با یه خشم فرو خورده رفتن آنها رو تماشا کرد که این بار هم تیرش به سنگ خورده بود...

با فریاد مادر که خطاب به خورشید بود از اون حال و هوا بیرون اومد...

ماه منیر : تو همیشه نقشه های منو خراب میکنی، این دختره ی دهاتی تا زهرش و نریزه تو باورت نمیشه که خان داره تو آستینش مار پرورش میده....

خورشید که به حد کافی بخاطر حرفای مادرش جلوی خان حرص خورده بود با خشم گفت :

مادر چرا این موضوع بی اساس و اینقدر بزرگش میکنی، آخه این دختر چه بدی در حق تو کرده که همیشه میخوای اون پیش خان تحقیر کنی در حالی که میدونی ستاره چقدر پیش خان اجر و قرب داره، ندیدی آقا چقدر از حرفت ناراحت شد...؟

ماه منیر : تو حالت نیست، اگه تو همین تنهاییها قاب خان و بدزده و ازش بخواد زنش بشه میخوای چیکار کنی...؟ لااقل تو این موقعیتا که شوهرت تنهاست همراهش برو و نزار این دختره بهش نزدیک بشه...

خورشید از حرفای مادرش خنده ی عصبی کرد و گفت : دیگه دارم به عقلتون شک میکنم، برام باور کردنی نیست که این دختر معصوم شده دشمن خطرناک آقا و این عمارت و این همه اموال و ثروت...

ماه منیر : بخند بخند... که موقع گریه های تو هم نزدیکه، خودتو به نادونی بزن و منتظر بدترین روزای عمرت باش که داره کم کم از راه میرسه...

فرخ که از این بحث خسته شد عصبانی از اتاق زد بیرون، آشفته بود و حرفای مادرش آتش این آشفستگی و بیشتر میکرد، مجسم کردن ستاره کنار نادر برایش شکنجه بود و نمیتونست خودش و از این افکار دور نگه داره...

تو راه مدرسه ستاره ساکت بود و به حرفای ماه منیر فکر میکرد، گاهی خان اونو زیر چشمی نگاه میکرد و نگرانی و تو صورت زیباش میدید...همین طور که رانندگی میکرد گفت :

دخترم حرفای ماه منیر ناراحتت کرده...؟

ستاره نگاه غمگینش و به خان انداخت و گفت : نه آقا... ناراحت نیستم، از تنهایی خودم میترسم، اگه منم مثل همه سایه ی مادر و پدر بالا سرم بود دیگه جای هیچ گونه صحبتی نبود...

خان از این طرز حرف زدن ستاره نگران شد و گفت : نه عزیزم... نباید با این حرفا زود خودت و درگیر غصه و ناراحتی کنی، خودت بهتر میدونی که ماه منیر بهت حسودی میکنه...

ستاره با یه خنده ی دلنشینی گفت : حسودی...؟ اونهم به من، مگه چی دارم که اون نداره، فکر نکنم حسادتی تو وجودش باشه...

خان : چرا هست... فکر میکنی از نگاهاش به تو هیچ چیز نمی فهمم اما به خاطر خورشید نمیتونم حرفی بزنم، بالاخره مادرشه احترام بهش واجبه ، اما این دلیل نمیشه که بخوان دختر منو تحقیر کنند، اگه روزی بفهمم کسی تو رو اذیت میکنه دودمانش و به باد میدم...

ستاره با تعجب به خان نگاه کرد که چقدر جدی حرفاشو زد ، پس هنوز امیدی بود... هنوز کوهی بود که بشه بهش تکیه بزنی و فرو نریزه...

صدای خان دوباره اونو خطاب قرار داد : تو وجود تو یه دنیا مهربونی، یه دنیا عشق... یه دنیا صفا و محبت پیدا میشه که همه ی اینها تو رو پیش چشم همه عزیز کرده که این کم چیزی نیست که حتما حسادت بعضیا رو بر می انگیزه...

ستاره : آقا نمیدونم اگه دلگرمی شما و خورشید خانوم و نداشتم چیکار میکردم...؟ با این تنهایی راه به کجا میبردم و عاقبتم چی میشد... ممنونم که منو مثل دختر خودتون دوست دارید و ازم حمایت میکنید...

خان از این همه تواضع در عجب بود... نگاه مهربونی به ستاره کرد و گفت :

پشتیبان همه ی ما خداست ، هیچ وقت با بودن اون احساس تنهایی نکن، ما همه رفتنی هستیم، فقط اون که میمونه و حامی کسانی مثل شماست که دارید به این مردم بدون هیچ چشم داشتی کمک میکنید...

کم کم نمای مدرسه پیدا شد و قلب ستاره هم شروع به تپیدن کرد، پیشنهاد ستاره هم آماده سر در مدرسه آویخته بود که خان با نگاهش موزیانه خندید و رو به ستاره گفت :

این هم یه نوع احترام... آقا معلم به حرفت گوش کرد و این تابلو رو تهیه دید با نام درخواستی شما... حالا فهمیدی که تو کم کسی نیستی، هیچ وقت خودت و دست کم نگیر دخترم...

ستاره همین طور که به تابلو خیره بود لبخند رضایتی زد و با دیدن بچه ها و هیاهوی اون اطراف تموم غمهاش به یکباره پر کشید...

نادر با دیدن ماشین خان با عجله به طرف آنها رفت و با دیدن ستاره صورتش برای لحظه ای موج شادی فرا گرفت که از چشم تیز بین خان دور نمود...

نادر : سلام آقا خوش اومدید، قدم رو چشم ما گذاشتید...

نگاهی هم به ستاره کرد که آرام و سر به زیر بهش سلام کرد، جواب سلامش و داد و آنها رو به داخل دعوت کرد...

خان به همراه نادر رفت تو مدرسه و ستاره موند پیش بچه ها، آنها رو تماشا میکرد و لذت میبرد چقدر دلش میخواست الان جای این بچه ها بود پشت نیمکت می نشست و درس یاد میگرفت... اینقدر غرق افکارش بود اومدن نادر و حس نکرد وقتی سایه ای روی صورتش افتاد سرش بالا گرفت و نادر و در برابرش دید... ستاره از جاش بلند شو روبروی نادر ایستاد و دستش و برای فنجون چایی که نادر در برابرش گرفته بود دراز کرد و بعد از یه تشکر از نادر به فنجون چایی خیره شد که با صدای نادر مجبور شد به او نگاه کنه...

نادر : از تابلو که خوشتون اومد، امیدوارم همونی باشه که شما خواسته بودید...؟

ستاره یه نگاه به تابلو کرد و گفت : خیلی خوشگله اسمش نظر من بود، اما مثل اینکه سلیقه ی زیباییش مال خودتونه...

نادر با شور نگاهش و تو عمق چشمای مشکی و کشیده ی ستاره انداخت و گفت :

رنگ آبییش و نقطه های براقش نشونه ی آبی آسمون و ستاره های عشقه که برای این مردم از جون و دل مایه گذاشتید، و این قلب کنار نوشته نشونه ی قلب دختری که با مهربونی و علاقه برای رسیدن به این هدف والا تلاش زیادی کرد، گل کنار اونم هدیه ایه از طرف معلم به این قلب عاشق که فقط برای این مردم می تپه تا به این وسیله از اون تشکر کرده باشه...

نادر با گفتن حرفاش که از قلبش سرچشمه میگرفت، بدون هیچ مکثی به داخل مدرسه برگشت و ستاره رو با یه دنیا آشفتگی و بی قراری تنها گذاشت، پاهاش یارای حرکت نداشت و بیشتر از این نمیتونست تن خسته شو سر پا نگه داره برای همین رو زمین نشست و به حرفای نادر فکر کرد...

انسان تا وقتی با عشق در نیامیخته مثل هر موجود زنده ی دیگری، زیر چتر یک مشت قوانین، فاصله ی تولد تا مرگ و طی می‌کنه... اما... همین که به چنین لیاقتی برسه به گوهری مبدل میشه که فراتر از قوانین و جدا از شناخته ها از هر زاویه اش نور تابش می‌ده، و از هر سلولش سرودی به ترنم می‌اد... خداوند عشق و به بندگانی عطا می‌کنه که خمیره شان قابلیت این تحول و داشته باشند... عشق درده و چه شیرین دردی که عاشق و معشوق با رویی باز پذیرای اون هستند و مشتاقانه درد و به دنبال خود می کشند، و الان این درد به جان هر دو افتاده بود و میرفت که یه عشق پاک و بسازه، نور عشق به قلبشون تابیده بود و قلبشون و داشت جلا میداد...

ستاره به همراه خان به خونه برگشت و یگراست به آشپزخونه رفت، حال عجیبی داشت و مدام نگاه آخر نادر تو ذهنش می چرخید، نگاهش داغ و سوزنده بود که حرم گرما رو هر لحظه به جسم و روح ستاره می کشید و از درون می لرزوند...

کمی بعد توران به اونجا اومد و از ستاره خواست به اتاق ته حیاط بره فرخ اونجا باهاش کار داشت... از شنیدن حرفای توران بند دلش پاره شد، این لعنتی تو اون اتاق پرت چیکارش داشت... یه اتاقی سه در چهار ته حیاط بود که بی استفاده افتاده بود و کمی دور از اتاقهایی بود که خانواده ی خان زندگی میکردند، اتاقی که میتونست برای ستاره یه جهنم باشه، اما ته دلش قرص بود که خان تو عمارت بود و فرخ نمیتونست دست از پا خطا کنه...

اعظم دست یخ زده ی ستاره رو گرفت و گفت :

برو تا از دیر رفتنت دوباره هار نشده، نگران نباش خودم هواتو دارم اگه بخواد اذیتت کنه به خان میگم...

بعد دستش و به پشت ستاره گذاشت اون به دهن شیر فرستاد، ستاره آروم وارد اتاق شد و سلام کرد، قامت ستاره تو درگاه دل فرخ رو لرزوند و زیر لب زمزمه کرد :

نمیزارم مال کسی بشی، این قامت کشیده فقط سهم آغوش منه...

از اون حالت بیرون اومد و محکم گفت : در و ببند...

ستاره بدون هیچ اعتراضی در و بست و یه نگاه به فرخ انداخت که مشتاقانه تموم هیكلش و زیر نظر گرفته بود، برای اینکه زودتر از اون جهنم بیرون بزنه پیش قدم شد و گفت :

توران گفت کاریم داری...

فرخ اومد جلو و شونه های ستاره و تو دستای قویش گرفت و ستاره رو هول داد کنج دیوار و دو تا دستاش و دو طرف صورت ستاره گذاشت و اون تو حصار دستاش اسیر کرد و با چشمای خمار شده بهش خیره شد و گفت :

خوش گذشت...؟

ستاره با ترس به چشمای فرخ که هر لحظه خمار تر میشد نگاه کرد و چیزی نگفت که فرخ ادامه داد :

حتما خوش گذشته، کنار معلم تنها بودن و باهاش هم صحبت شدن که بد نمیشه...

صورتش نزدیک تر برد و دماغش و لابلاهی موهای ستاره فرو کرد و نفس عمیقی کشید و باز گفت :

این بوی موها، این بوی تنت، داره دیوونه ام میکنه، میفهمی ستاره...

یه لحظه بعد صورتش از لابلاهی موهای ستاره کشید بیرون و با فریاد گفت :

حتما اون لعنتی هم این بو رو حس کرده ، حتما نزدیکت شده و نفس کشیده... مگه نه...؟ (نعره زد) درست میگم...؟

ستاره که فهمیده بود فرخ حالش خوب نیست و بوی بد دهنش نشونه ی این داره که شراب

خورده، دستاشو تو سینه ی فرخ گذاشت و اونو به عقب هول داد و با زجه گفت :

تو رو خدا بزار برم... تو الان حالت خوب نیست...

فرخ از آروم حرف زدن ستاره خندید و گفت : خوبم عزیز دلم... وقتی نزدیک تو هستم خوب

خوبم...

فرخ دستای ستاره رو که تو سینه اش بود و گرفت و گذاشت رو قلبش و گفت :

ببین چطوری داره برای تو میکوبه، بی رحم...

یهو ستاره رو تو آغوش کشید و چند بار گودی گردنش و بوسید و پرتش کرد دم اتاق و با فریاد

گفت :

برو بیرون لعنتی... برو تا سند جسمت و به نامم نکرده... ازت متنفرم که عشقم پس میزنی... برو بیرون...

ستاره با حالی خراب از اتاق زد بیرون و اون طرف تر با مراد روبرو شد که داشت خیره نگاهش میکرد، مغزش یهو فعال شد و با خودش گفت :

پس این لعنتی به فرخ کمک میکنه و نمیزاره گندایی که این خان زاده میزنه رو بشه... پس این آزادی کجا بود...؟ که قدم به اون خونه نمی گذاشت و همیشه همه چیز با چاشنی زور بهش تحمیل میشد... تو اون خونه همیشه همه چیز و همه جا زیر ذربین فرخ بود و برای گریز از اون محبس دلگیر کننده راهی نبود...

با نفرت از کنارش گذشت و خودش و به اتاق رسوند، حالش خراب خراب بود و اعظم از رنگ پریده اش فهمید و بدون اینکه سوالی بکنه به آشپزخونه برگشت تا یکمی براش گل گاو زبون دم کنه تا بتونه آرامش و بهش برگردونه...

ستار کنج اتاق تو خودش چمپاته زد و سر برزانوش اشکاش سرازیر شد... حالتای فرخ دیگه داشت براش زنگ خطر میشد، وقتی نزدیکش میشد تا نمی بوسیدش رهش نمیکرد و این براش یه شکنجه ی عذاب آور بود عذابی که دیگه نمی تونست تحمل کنه، داشت به جنون میکشیدش... آه کشید یه آه سوزناک... نمیخواست به اسارت در بیاد، باید پرنده ی آزادی رو به چنگ می گرفت...

با خوردن دم کرده ای که اعظم براش آورده بود کمی از تنشش کم شد و به کمک این دوست وفادارش که همه جوهره هواشو داشت دراز کشید و با نوازش موهایش با دستای مهربون اعظم خیلی زود به خواب رفت...

کم کم ماه مهر به روزهای آخر نزدیک میشد و می رفت تا هوای ملایم پاییز، کم کم رو به سردی بره... ستاره طی یک ماه دو بار برای بردن یونس به مدرسه رفته بود و نادر فقط در مدت کوتاهی تونسته بود اون و ببینه و این دیدار کوتاه اون رو راضی نمیکرد و بیشتر دلتنگ ستاره شده بود...

ستاره هم حال اون و داشت و دلش میخواست بیشتر کنار نادر می موند و از وضعیت بچه ها می پرسید اما به خاطر جنجالی که بعد از اومدن از مدرسه فرخ براش درست میکرد، بهتر میدید که

کمتر وقتش و با نادر بگذرونه که بهونه دست فرخ نده... ستاره به کار همیشگی خود مشغول بود و اونقدر با سلیقه در انتخاب کیک، نکات ظریف و رعایت میکرد و تنوعی به ظاهر آنها میداد که هیچ کس از خوردن همیشگی کیک و شیرینی دل زده نمیشد، هر روز صبح خان و خورشید با فرخ مشتاق تر از دیروز سر میز به دنبال کیک جدید می گشتند که ستاره آنها و ناامید نمیکرد و با دست پخت بی نظیرش بهترین صبحونه رو برای آنها فراهم میکرد...

هفته ای یه روزم به دیدن بی بی می رفت و دیداری تازه میکرد و بعد با گلناز به چشمه میرفتند و ساعاتی خوش رو با هم می گذروندند... ستاره آزادی رو فقط تو همون یه روز می دونست که بی هیچ مسئولیت، بدون هیچ مزاحمتی آزادانه به هر سو میرفت و لذت و شادی رو به همه ی جسم و روحش روانه میکرد...

چند باری که ستاره با مش حیدر یونس و به مدرسه می رسوند، بعدش یه جنگ اعصاب با فرخ داشت که توانی برایش باقی نمی گذاشت که بقیه ی روز و در کنار اعظم به کارهای آشپزخونه برسه... تموم حس شادی و سر حال بودنش با جنگ و دعوی فرخ به هدر میرفت و بقیه ی روز و تو خودش فرو میرفت... برای همین مسئولیت بردن یونس رو به فرخ سپرد و خیال اون تا حدودی راحت کرد که کمتر اطرافش پرسه میزد، این روش موثر افتاد و ستاره رو از این تنش ها فعلا دور کرد...

یه روز که فرخ یونس به مدرسه رسوند، نادر با شنیدن صدای ماشین خودش پشت پنجره رسوند، و فقط فرخ و پشت فرمون ماشین دید... فرخ که متوجه ی نادر شده بود پوز خندی زد و با خودش گفت:

دیدن ستاره رو به گور میبری جوجه معلم که دیگه پشت پنجره منتظرش نباشی...

چنان به ماشین گاز داد که فقط از اون ماشین، خاک بر خواسته از سرعت ماشین باقی مونده بود که تو هوا معاق بود... نادر میدونست که با رقیب سر سختی روبروست که نمیتونه به این زودی اون از میدون به در کنه و برای همیشه کنار ستاره بدون هیچ هراسی یه زندگی تازه ای رو شروع کنه... هر چند که هنوز ستاره مستقیم بهش ابراز علاقه نکرده بود و نمیدونست که احساسش از عشقه یا احترام...

با سلام یونس از اون حال و هوا بیرون اومد و به طرف یونس رفت...

نادر : سلام یونس جان... حالت خوبه عزیزم... بیا اینجا ببینم مشقاتو نوشتی...؟

یونس : بله آقا... به کمک خاله ستاره نوشتم...

دفترش و از کیفش در آورد و به معلم داد... نادر با نگاه کردن به دفتر لبخندی زد و گفت :

آفرین پسر گلم... چه خط قشنگی داری... چه خط کشی های قشنگی داره، کی دفترت خط کشی کرده...؟

یونس : آقا اجازه... خاله ستاره خط کشی کرده...

نادر با شنیدن نام ستاره و حس دلتنگی یه آهی کشید و گفت : آفرین به این خاله ستاره که اینقدر با سلیقه است، ای کاش منم یه خاله ستاره داشتم...

یونس لبخند زیبایی زد و از این تعریف معلم شاد شد که برای یه لحظه چشماش درخشید که از چشم نادر دور نمود، نمیدونست چرا هر کس اسم، یا خود ستاره رو می شنید و میبینه چشماش چراغونی میشه...

نادر یهو به یاد چیزی افتاد و از یونس پرسید : یونس جان چرا دیگه ستاره به مدرسه نیاد...

یونس : قراره دایی فرخ منو بیاره و ببره، دایی فرخ همش تو خونه با خاله ستاره دعوا میکنه که چرا میاد منو از مدرسه میبره ، الان هم که اومدیم داییم گفت حرفای خونه رو برای معلم تعریف نمیکنی وگرنه منو پیش سگ سیاهه می ندازه، آقا من از سگ سیاهه خیلی میترسم تو رو خدا هیچی به دایی فرخم نگید...

نادر وقتی بچه رو مطمئن کرد به فکر فرو رفت... تو عمارت خان چه خبر بود...؟ این فرخ چکاره است که صاحب اختیار همه هست...؟ چطوری از این رفتارش خان هنوز چیزی نفهمیده...؟ چطور ستاره که همیشه مقابل ظلم سر خم نکرده بود، در مقابل این هیولا که حتی به بچه ی خواهرشم رحم نمیکنه و اونو تا سر حد مرگ ترسونده ساکت مونده و اعتراضی نمیکنه... اینا همه سوالات ذهنش بود که جوابی براش نداشت و مثل یه معمای پیچیده در هم گره خورده بود...

نادر تو خونه هم که بود در حضور پدرش یه لحظه از فکر ستاره بیرون نمی اومد، این سکوت ناگهانش دکتر و به فکر فرو میبرد، درسته که زیاد پیش هم نبودند اما خیلی خوب حالت های

پسرش می شناخت، این نادر با نادری که روز اول اومده بود زمین تا آسمون فرق کرده بود و این تفاوتش به چیزی یا کسی مربوط میشد که تو رفتار پسرش اثر عمیقی گذاشته که به شدت فکرش مشغول کرده بود...

یه شب دل به دریا زد از نادر پرسید : نادر جان چی شده...؟ چند وقتی تو خودتی، به چی فکر میکنی...؟ اگه اتفاقی افتاده بهم بگو...

نادر که می دونست نمیتونه چیزی و از پدرش مخفی کنه لبخندی زد و گفت :

نه پدر چیزی نیست، از خستگی کاره...

دکتر : یعنی باور کنم...؟ تو هیچ وقت از کار خسته نمیشی، حتما مسئله ی مهمیه که اینقدر فکرت و مشغول کرده...؟

نمیشد از دکتر چیزی و مخفی کرد چون به وضوح نگرانی و بی قراری رو تو نگاه و حرکات نادر به خوبی حس میکرد... نادر دلش نمی خواست پدرش و بیشتر از این نگران کنه برای همین لبخندی زد و گفت :

یه مسئله ای که مدتی ذهنم و به خودش مشغول کرده، جای نگرانی نیست، بزارید برای خودم جا بیفته و در موردش تصمیم بگیره بعد همه چیز و براتون تعریف میکنم...

دکتر : باشه پسر... اصرار نمیکنم هر موقع صلاح دونستی برام بگو، هم گوشام خوب می شنوه هم هنوز اینقدر پیر نشدم که حوصله ی سر و کله زدن با تو نداشته باشم... میدونستی این ستاره ی ورپریده میخواد برام زن بگیره، پس بدون اینقدر پیر و مچاله نشدم که درد دلتو بهم نگی...

با حرف دکتر یه ابروی نادر پرید بالا و با تعجب گفت : ستاره میخواد برات زن بگیره...؟

دکتر چشماشو ریز کرد و تو دلش از این غیرت پسرش خندید و گفت : پس چی خیال کردی...؟ مگه من دل ندارم...؟

نادر هنوز به پدرش خیره بود و حرفی نمیزد که دکتر از این حالت نادر زد زیر خنده و گفت :

قیافه رو ببین... سخته ی ناقص کردی...؟ میخوای پیام معاینه ات کنم...؟

نادر که از خنده ی پدرش فهمید چه رو دستنی خورده خندید و گفت :

واقعا پدر... اینقدر جدی حرف زدی که باورم شد...

بعد با یه لبخند مودی ادامه داد : حالا این ناجی ده کی و برات در نظر گرفته، خوشگله... جوونه... گفته باشم من یه مامان جوون میخوام...

دکتر سرخوش خندید و گفت : جوون باشه که با هم قسمتش کنیم...؟ یه شب تو... یه شب من... نادر از حرف پدرش غش غش خندید... دگتر ادامه داد :

جوون کجا بود...؟ بیخود به دلت صابون نزن میخواد بی بی خودش بهم غالب کنه...

نادر زد زیر خنده و گفت : دختر زرنگیه... میخواد یه پدر بزرگ دکتر داشته باشه... اما ... پسر دکتر که نموده، بزار من این ستاره خانوم ببینم یه حال اساسی ازش میگیرم که دیگه برای پدر عزیزم لقمه های مونده نگیره...

دکتر خندید و گفت : قبل از اومدنت بهش گفتم بزار پسرم بیاد که فقط اون حریف زبون نوست... یه فکر مثل فشفشه از مغز نادر گذشت و به زبونش نشست و رو به پدرش گفت :

دل تو دلم نیست که هر چه زودتر این خانوم زیارت کنم و حقش کف دستش بزارم... بهتر نیست برای همین جمعه خونواده ی خان و به اضافه ی ستاره خانوم و دعوت کنیم...؟ هم من به مراد دلم میرسم هم یه تشکری از خان کردیم که این مدت برای مدرسه سنگ تموم گذاشتند...

دکتر موزیانه به پسرش چشم دوخت و گفت : اولاً آدم به کسی که فکر میکنه نمیتونه حقی و بهش روا بدونه... دوما حتما این دعوت و از خان میکنم که قدر دان زحماتش باشیم... فردا میرم عمارت تا شخصا دعوت کنم...

دکتر بلند شد که بره برای خواب، دستی به شونه ی پسرش زد و ادامه داد : هیچ چیز از نگاه پدر و مادر در مورد بچه هاشون پنهون نمی مونه، میدونم داری کم کم به سمت ستاره کشیده میشی این از حال و روزت میفهمم چون خودم این روزا رو پشت سر گذاشتم... کیه که این دختر و ببینه خواهانش نباشه، تو که دیگه جای خود داری ... یه پسر مجرد خوش قیافه و آماده برای ازدواج... اما پسر من این عشق مثل یه عشق معمولی نیست، این یه عشقه ممنوعه است، باید آروم آروم قدم برداری که آتیش این عشق زندگی و خودت و خاکستر نکنه... پشت این عشق یه هیولاست که

خیلی هم بی رحمه حتی امکان داره ستاره رو هم قربانی این عشق کنه، قبل از دل سپردن همه ی جوانب اون و در نظر بگیر... نزار این پدر پیرت بقیه ی عمرش دلواپس و نگرانت باشه و منو تو اون دنیا شرمنده ی مادرت کنه...

دکتر رفت و با حرفاش آتیش به دل نادر زد، مگه میتونست دل از خیال ستاره بکنه...؟ مگه میتونست اونو سهم یکی دیگه ببینه، تو آغوش یکی مثل فرخ ببینه که بویی از انسانیت نبرده...؟ حق این دختر این نبود، لیاقت ستاره خیلی بیشتر از فرخ و خودش بود... اون باید خوشبختترین دختر ده میشد که مسلما با وجود فرخ این خوشبختی امکان پذیر نبود...

پدر خیلی دیر شده... خیلی دیر... دل من خیلی وقته گرفتار شده و از ندیدنش داره دیوونه میشه... اگه بفهمم اونم منو دوست داره حاضرم بخاطر آزادیش جون خودمم تو این راه بدم... من از فرخ و دار و دسته اش نمی ترسم، من فقط از خدا میترسم و از اون میخوام که برای رسیدن به ستاره منو تنها نزاره و کمکم کنه که این ریشه ی ظلم و از جا بکنم...

سرش و روی میز گذاشت و زجه زد : خدایا اومدم اینجا که هم خدمتی به این مردم بکنم و توشه ای برای آخرتم کنار بزارم، هم عصای دست پدرم بشم... اما داری با چی منو امتحان میکنی...؟ با یه عشق به قول پدرم ممنوعه که هنوز هیچ چیز نشده داره هستیمو ازم میگیره... میدونی ندیدنش داره منو به جنون میکشه، اگه بهش نرسم چی انتظارم و میکشه یه مرگ دردناک مثل فرهاد کوه کن... یا یه دیوونه مثل مجنون که بخاطر عشق لیلیش آواره ی بیابون های تنهایی شد و تو تنهاییش با خیال لیلیش زندگی میکرد...

در یکی از شبها که افراد خانواده ی خان از جمله ستاره دور هم نشسته بودند، ستاره داشت به یونس تو نوشتن تکلیفش که معلم داده بود کمک میکرد، خان و فرخ هم در گیر حسابرسی خودشون بودند... ستاره داشت دفتر یونس و خط کشی میکرد که یونس یهو یادش به حرفای معلم افتاد خطاب یه ستاره گفت :

خاله ستاره... وقتی آقا معلم از من پرسید خط کشی دفترت و کی کرده من گفتم خاله ستاره، خندید و گفت ای کاش منم مثل تو یه خاله ستاره ی مهربون داشتم، تو خیلی خوشبختی که خاله ستاره تو درسا کمکت میکنه، قدرش بدون... خاله قدرش بدون یعنی چی...؟

ستاره یهو از حرفای یونس دستپاچه شد و یه لحظه نگاهش به فرخ افتاد که با نگاه زهر داری به او خیره شده بود... خنده ی خان هر دو رو متوجه ی خودش کرد که نگاه خاصی به ستاره کرد و رو به یونس گفت :

آقا معلمتون درست میگه، خیلی ها آرزو دارند که مثل تو یه خاله ستاره ی ناز داشته باشند... معنی قدرشم بدون اینه که هر چی میگه گوش بده و همش بهش احترام بزار... اگه ببینم دخترمو اذیت کنی کلاهمون میره تو هم...

خان بعد از حرفاش نگاه مهربونی به ستاره انداخت که به خاطر خجالتش سرش و پایین انداخته بود و افکارش دور حرفای نادر می گشت... خان مشغول کارش شد، اما فرخ دیگه تو حسابها تمرکز نداشت و بخاطر همین خان چند بار توضیح میداد... نگاهای زهر دار و پر از تهدید فرخ طنابی شده بود به دور گردن ستاره که هر لحظه اش احساس خفگی میکرد برای همین دیگه نمیتونست اون فضا رو تحمل کنه با اجازه از خان از اتاق بیرون اومد...

سرتاسر وجود فرخ رو نفرت و بیزاری از معلم احاطه کرده بود و آمال و آرزوهایش را خفته در گور میدید، هیچ نور امیدی برایش سوسو نمیزد و رفتار سرد ستاره داشت اونو به یه دیوونه ی زنجیر پاره کرده که سر راهش به هیچ چیز و هیچ کس رحم نمیکنه تبدیل میکرد... فرخ اسیر و برده ی اوهام و اندیشه های خام و غلط خود بود و میخواست به هر قیمتی شده معلم رو از سر راهش برداره...

یه ساعتی گذشت و خان و فرخ همچنان مشغول حسابرسی بودند که مراد به خان خبر داد دکتر به دیدنش اومده و خان هم از دکتر استقبال گرمی کرد بعد از پذیرایی، بازار سوال و پرسش از همدیگه که بیشتر در مورد مدرسه بود گرم بود... خورشید هم بعد از خوابوندن یونس به جمعشون پیوسته بود و به دکتر خوش آمد گفت و حال پرسش و پرسید... فرخم که سلام سردی به دکتر کرد گوشه ای کز کرد تا بفهمه دکتر این وقت شب چه کار واجبی با خان داره که به عمارت اومده...

خان بعد از کلی تعارف و پذیرایی رو به دکتر گفت :

چه عجب دکتر یادی از ما کردی، تا این شازده پسر اومده کمتر به ما سر میزنی...

دکتر خندید و گفت: زیاد اومدن من اینجا برای شما مایه ی دردسره، آخه یه دکتر هر جا زیاد رفت و آمد کنه به معنی اینه که تو اون خونه مریض هست، پس نیومدن من به نفع شماست... جای گله و شکایتی نیست..

.خوشید: آقای دکتر کم لطفی میکنید قدم شما همیشه رو چشم ماست...

دکتر: خواهش میکنم خورشید خانوم... ما نمک پرورده ایم....

خان موزیانه خندید و گفت: خب این هم دلیل خوبییه، اما فکر کنم دلیل مهمتری پشت این قضیه آب میخوره...

دکتر کنجکاو به خان خیره شد که از چشمای اون بفهمه منظورش چیه که خان خنده ی پر صدایی کرد و گفت:

ترسیدی بیای اینجا ستاره کار دستت بده، چون تو داره ننه گوهر و برای خواستگاری شما آماده میکنه...

با حرف خان همگی غیر از فرخ زدند زیر خنده... بعد از لحظه ای دکتر گفت:

شما که فعلا شمشیر و از رو بستید، اشکالی نداره، طرف صحبت با شما، من نیستم آقا نادره... برا همین مزاحم شدم که پنج شنبه شب برا شام دعوتتون کنم که اونجا به این مناظره ادامه بدیم تا ببینیم که کدام طرف برنده ی این بازی میشه...

فرخ از دعوت ناگهانی دکتر آشفته شد، حتما ستاره هم به این مهمونی میرفت و این قضیه براش هضم شدنی نبود، دلش میخواست اینقدر قدرت داشت که دکتر و پسرش و از صفحه ی روزگار محوشون میکرد...

خان: خوشحال میشم پیام و مناظره ی پسر و با دخترم ببینم از همین الان خودتو بازنده بدون...

دکتر از جاش بلند شد و گفت: خیلی خب پس تا دو روز دیگه منتظرتون هستم امیدوارم حق به حقدار برسه...

بعد رو به خورشید و فرخ کرد و از آنها هم دعوت کرد و به همراهی خان راهی حیاط عمارت شد...

هم زمان با اومدن دکتر تو حیات ستاره هم رسید با خوشحالی به دکتر سلام کرد و حالش و پرسید...

دکتر بعد از خوش و بش کردن با ستاره و یکمی سر به سرش گذاشتن گفت :

پنج شنبه شب خان و برای شام دعوت کردم تو هم بیا دخترم، دور هم خوش می گذره...

ستاره با نگرانی نگاهی به بالا کرد که فرخ پشت پنجره بود ایستاده بود و گفت :

خیلی ممنون از دعوتتون... یه وقت دیگه مزاحمتون میشم...

خان که دید ستاره دعوت دکتر و رد کرده گفت :

نه دخترم مهمونی بدون شما صفا نداره، شما هم باید باشید...

رو به دکتر کرد و ادامه داد : میارمش شما نگران نباش، باید به شما ثابت کنم کی برنده است کی بازنده..

بعد برا ستاره که با تعجب به حرفای آنها گوش میکرد توضیح داد که بین اون و دکتر چه حرفایی رد و بدل شده و ستاره رو تو شک و دودلی تنها گذاشتند... پس باید میرفت و رو در رو با این شازده پسر به مناظره می نشست، رودررو شدن با نادر تو این موقعیت که حسی هم بهش پیدا کرده بود واقعا خارج از توانش بود، میترسید جلوی خان و دکتر کاری کنه که آنها از مکنوعات قلبی اون با خبر بشند و دردسراش شروع بشه...

هنوز تو حیات بود و به فکر دو روز دیگه که صدای پر از خشن فرخ او رو از جا پراند :

چیه کوچولو... از دعوت اون دکتر لعنتی اینقدر هیجان زده شدی که مثل مجسمه تو این سرما خشکت زده...

با پشت دست گونه ی سرد ستاره رو نوازش کرد و ادامه داد :

اگه سرما بخوری از دیدن اون جوجه معلم محروم میشی...

حس دستای فرخ رو گونه اش قلب و روحش و چنگ زد و خودش و عقب کشید که با این کارش دست فرخ ول شد و این حرکت ستاره و دوباره پس زدن فرخ، اونو عصبانی کرد و آرام غریب و گفت :

بهرتر یه بهونه برای نرفتن جور کنی وگرنه بعد اون مهمونی معلوم نیست چی انتظار تو میکشه...

ستاره فقط چند لحظه ای تو عمق چشمای فرخ خیره شد و بدون حرفی به طرف پله ها گام برداشت... نگاه ستاره وجود فرخ و به آتیش کشید و الان مطمئن شد که نمیتونه بزاره این نگاه مال کسی غیر از خودش باشه... چشماشو یه لحظه بست و نفس عمیقی کشید و با یه جهش بازوی ستاره رو که قدم رو دومین پله گذاشت کشید که ستاره پرت شد تو بغل فرخ و نگاهشون به همدیگه خیره شد... نگاه فرخ که هر لحظه خمار میشد و نگاه ستاره پر از کینه...

وقتی نگاه فرخ متوجه ی لبای ستاره شد، ستاره تازه موقعیتش و سنجید و با یه حرکت خودش از چنگ فرخ نجات داد و آرام گفت :

چی از جونم میخوای...؟

فرخ : ستاره بهت هشدار دادم، با رفتن به اونجا داری ریسک خطرناکی و میکنی...

ستاره : فکر کردی خودمم میخوام برم، دیگه نمیخوام با رفتنم یا چیزایی که باب میل تونیست ریسک کنم ، نه بخاطر ترس از تو یا اطاعت از دستورای تو... بلکه بخاطر آرامش خودم که از لحظه ای که پام و تو این عمارت گذاشتم یه لحظه نداشتم... اما در مقابل دستور خان نمیتونم مقاومت کنم و هر چیزی اون بگه مجبورم قبول کنم، مثل خودت که در مقابلش همیشه خلع سلاحی...

ستاره بعد از حرفاش به سمت اتاقش رفت و فرخ و تو افکار شیطانیش تنها گذاشت ، وقتی برای خواب آماده شد از تهدید فرخ یه بغض سمج خنجر کشید به گلوش و به آسمون خیره شد و مثل شبهای دیگه به دنیای شیرین خیالپردازی پناه آورد تا شاید دقایقی پیش و از یاد ببره، اما خیالهای تلخ و عذاب آور جای خیالهای شیرین هر شبش و گرفت و نگذاشت که اون به سرزمین های رویایی خویش پرواز کنه...

روز پنج شنبه برای ستاره روز بخصوصی بود، ستاره روزشو با آشفتگی شروع کرد، رفتن به مهمونی برایش لطفی نداشت، چون میدونست بعد این مهمونی باید منتظر واکنش سخت فرخ

میشد... اون مدتی بود که محکوم شده بود اگه یه روزش با شادی شروع میکرد آخرش به ناراحتی و جنگ اعصاب تموم میشد، هیچ موقع برای اون پیش نمی اومد که شادی رو بدون هیچ دلواپسی ببینه و لذت ببره...

او با دیدن نادر که سراسر وجودش محبت و نگاهش آرامش دهنده بود سرخوش و شاد میشد... ولی در جایی دیگه منتظر چشمانی شرربار و خشمی ویران کننده، تمام امنیت اون رو به خطر می انداخت، و اون و در تموم اون روز و روزای دیگه تو ترس و هراس باقی می گذاشت...

نادرم روزش و با شادی و اضطراب شروع کرد، شاد از اینکه اگه ستاره می اومد میتونست تصمیمشو که دیشب گرفته عملی کنه و به ستاره از احساسش بگه... مضطرب بود که اگه ستاره نمی اومد یا کسی مثل فرخ مانع اومدنش میشد تموم نقشه هاش بهم میخورد و دیگه نمی تونست موقعیت بهتری برای ابراز عشقش داشته باشه... به هر حال هر کدوم با لحظات پر اضطرابی دست و پنجه نرم میکردند و منتظر غروب آفتاب بودند...

همه ی کارها به نحو احسن انجام شد و بالاخره مهمونای دکترم از راه رسیدند... اما در کمال تعجب دکتر و پسرش، مهمونای اون شب فقط خان و ستاره بودند... تپش قلب نادر با دیدن ستاره بیشتر شد و بی قراری و عشق از چشماش به سوی چشمای ستاره بازتاب میشد که قلب ستاره رو هم تکونی سختی داد... که هم میتونست نوید آزادیش باشه و هم خبر شکنجه و اسارتش...

بعد از پذیرایی گرمی که خدمتکار دکتر که پسر جوونی بود کرد، دکتر گفت :

خیلی خوش اومدید هر چند که خورشید خانوم و فرخ جان ما رو قابل ندونستند که قدم رو چشم ما بزارند...

خان : قرار نیست که با هم تعارف داشته باشیم، ماه منیر این اواخر یکم ناخوش احواله، خودت که بهتر میدونی خورشید و فرخ موندند خونه تا کنارش باشند...

دکتر : گله ای نیست دوست داشتم دور هم باشیم انشالله ماه منیر هم بهتر میشه و سلامتیشو بدست میاره...

خان و دکتر کلی صحبت کردند و به یاد دوران جوونی کلی هم خندیدند و ستاره و نادر هر دو شنونده بودند و گاهی هم اونا رو تو خندیدن همراهی میکردند... اما بیشتر حواس نادر چشم شده

بود و ستاره رو زیر نظر داشت، تا حالا اینقدر نزدیکش نبود که بتونه بهتر بشناسدش... ستاره برایش سمبل دختری متین و با گذشت و فداکاری بود که از همه مهمتر مهربونیش اونو از همه کس متمایز کرده بود، دختری که حین انجام دادن کارهای خیر و کمک به هموعش، هیچ نوع تکبری تو وجودش نبود و از جون و دل، قلبش برای این مردم می تپید و گرفتن دست افتادگان از الویت های زندگیش بود... چطور میتونست از چنین دختری بگذره...؟ دختری که مژگون بلند و زیباش روی صورتش سایه انداخته بود و تیری نشسته به قلبش بود...؟ چطور میتونست...؟ صدای دکتر که ستاره رو خطاب قرار داده بود افکار هر دوشون و پاره کرد که در اوهام و خیالات خودشون غرق بودند.

دکتر: دخترم امشب خیلی ساکتی...؟ دیگه نمیخوای برام از ننه گوهر و محسنات و از هر انگشتت هزار هنر مبارک تعریف کنی...؟

ستاره یه نگاه با مزه ای به نادر کرد و خطاب به همون گفت :

شما خودتون قضاوت کنید ببینید کی اول شروع کرد...؟ پدرتون با دست پس میزنه و با پا پیش می کشه... الانم داره اون قلب دکتریش محکم به قفسه ی سینه اش می کوبه تا زودتر از ننه گوهر برایش بگم...

با حرف ستاره ، خان زد زیر خنده... نادر نگاه شیطونی به ستاره انداخت و گفت :

چطردلتون میاد به تک دکتر خوش تیپ این ده چنین پیشنهادی بدید...؟

خان : به روباهه گفتند شاهدت کیه گفت دمم...

ستاره به تعبیر خان ریز خندید که باعث شد نادر با اشتیاق بهش زل بزنه... خنده هاش قلب نادر رو بی قرارتر کرد...

صدا ستاره دیگه به نادر بیشتر از این اجازه ی فکر کردن و لذت بردن به خنده های اونو نداد...

ستاره : دکتر جون حالا میگی چیکار کنم...؟ ننه گوهر پسندتون نشد...؟ میخوای برم سراغ بی خودم...؟ آقای خوش تیپ...

دکتر نگاهی به نادر کرد و گفت : نخیر... من با پسر من یه قرار دیگه گذاشتیم...

همه ی نگاهها به طرف نادر برگشت...

نادر : با بابا شرط کردم که اگه میخوای من راضی به ازدواجت باشم باید یه مامان جوون برام بگیری...

دکتر بلافاصله گفت : به توافق رسیدیم که یه زن جوون بگیرم، یه شب یرای من... یه شب برای نادر...

خان قهقهه زد... و ستاره با یه اخمی تو صورتش گفت :

حقا که شما مردا رو فقط خدا میشناسه، زنا برای شما مثل کالا هستنند از این دست به اون دست میشندن...

خان همینطور که می خندید گفت : اوه... اوه... دکتر جون مواظب باش، جلوت یه دختر معمولی نیست که در مورد زنا اینقدر آزادانه نظر میدی، جلوی روت یه شیر زنه... مراقب باش پا روی دمش نزاری...؟

دکتر خندید و گفت : بنده جسارت نکردم... درسته شما خانوما بلائید ، اما خدا نکنه هیچ خونه ای بی بلا باشه... من به این درد گرفتار شدم که دارم اینو میگم، مخصوصا کسی که عاشق باشه... صدای غمگین دکتر اون جو پر از خنده و شوخی رو به محیطی جدی و غمگین تبدیل کرد، هر کدامشون به دردی دوری عزیز یا عزیزانی مبتلا شدند که با حرف دکتر این زخم دیرینه سر باز کرد...

خان رو به دکتر گفت : خدا همسرتون و بیمارزه... شما درست میگرد، وقتی آدم با عشق ازدواج کنه حاضره برا خودش همه جور اتفاقی بیفته اما یه خار به پای معشوقش نره ، وقتی می بینم تو این سالها حاضر نشدید کسی رو جایگزین زن خدا بیمارزت بکنی فهمیدم چقدر عاشق بودی...

دکتر : آدما بدون عشق یه زندگی عادی و بی دردسری و دارن و خیلی تو طول زندگی بهشون سخت نمی گذره و کمتر ضربه میخورن... نمی دونم چه حکمتی خدا داره آدمی کسی رو که خیلی دوست داری و بهش وابسته هستی زودتر ازمون میگیره... خان من به زمان خودم یه عاشق واقعی بودم و به خاطر این عشق شعله کشیدم و سوختم و چیزیم به خاکستر شدنم باقی نمونده ...

دلم نمیخواه پسر مم این راه و ادامه بده و قدم تو این راه پر از آتیش بزاره... دلم نمیخواه عاشق و شیدای کسی بشه که اگه خدای نکرده وسط راه خودش یا عشقش بنا به مصلحت خدا یه اتفاقی براش افتاد نتونه طاقت بیاره و به درد من گرفتار بشه باید این درد و حس کنی، با روح و جسمت عجین بشه تا بفهمید من چی میکشم...

اما... مثل اینکه این آقا پسر (اشاره به نادر) میخواد پا تو این راهی که من گذاشتم بزاره و محکم تر از خودم به این نتیجه رسیده که زندگی بدون عشق مثل یه رفتن و گذشتن زجر آورده ، یه عاده که هیچ لذتی توش نیست... فقط مجبوری با همسرت که فقط از روی آیین و سنت پیغمبره ، دست شراکت بدی و این زندگی بدون آب و رنگ رو تحمل کنی ...
وقتی بهش چند تا از دخترای همین ده پیشنهاد دادم سریع رد کرد و گفت :

میخوام با عشق همسر آینده مو انتخاب کنم ، عشقی که از طرف هر دو باشه و هر دومون و تو آتیش فراق بسوزونه که وقتی بهم رسیدیم ارزش این فراق و داشته باشه و یه زندگی شیرینی و کنار هم داشته باشیم... نقل این ضرب المثله که میگه : (پسر کو ندارد نشان از پدر)... این آقا نادر ما هم کم کم داره قدم تو این راه می زاره و پدر پیرش و نگران میکنه...

نادر سرش پایین بود و هرز گاهی نگاه پر از غمش و به ستاره می دوخت، ستاره هم دست کمی از اون نداشت میدونست که احساسی به نادر پیدا کرده و این و از تپشای قلبش به خوبی حس میکرد...

خان بعد از دقایقی که به حرفای دکتر فکر کرد رو به دکتر گفت :

شما نمیتونی بخاطر خودت که تو این راه ضربه خوردی مانع پسرت بشی ، قرار نیست سرنوشت همه مثل هم رقم بخوره... عاشق شدن و موندن تو این راه واقعاً لیاقت میخواد ، خمیره ی وجود میخواد ، که خدا هر کسی و لایق این درد شیرین نمیدونه ، خودت به این لیاقت رسیدی ، درسته خیلی زود از دست دادیش ، اما این دلیل نمیشه که این اتفاق برای تنها پسرت تکرار بشه ، شاید اون کسی که نادر جان مد نظرشه و دوستش داره بتونه تا سالیان دراز در کنارش روزهای خوب و خوشی رو سپری کنه و هیچ اتفاق خاصی هم نیفته... هیچ وقت مانع عشق پسرت نشو و به اون یه زندگی بدون عشق و تحمیل نکن که ضربه رو محکمتر بهش وارد میکنی ، حالا که خودش این راه و انتخاب کرده بزار بره و عیار وجود و مردونگیشو تو این راه محک بزنه ، خدا هیچ وقت عاشقا رو

تنها نمی زاره و وقتی این مسئولیت بزرگ رو بهشون داده همیشه همراهشون هست و خواهد موند...

(رو به نادر ادامه داد :) ... نادر جان فقط تو این راه اگه قدم گذاشتی آروم با درایت قدم بزن ، تو راه عشق عصبانیت ، خشم ، هوس و عجله ، جایی نداره که اگه داشته باشه اون دیگه عشق نیست یه نمایش تظاهریه که فقط اسم عشق و یدک میکشه... باید تو این راه بسوزی ، باید گذاخته بشی ، باید صبور باشی تا به اون چه که دلت میخواد برسی و یه عمر از شرابش بنوشی و لذت ببری...

وقتی حرفای خان تموم شد هر کدام تو افکار خودشون سیر میکردند و تا لحظاتی بینشون سکوت بود که ناگهان دکتر رو به ستاره گفت :

دخترم نظر تو در این مورد چیه...؟

ستاره تعجب از این سوال که دکتر به زیرکی ازش پرسید و حتما به یه چیزای بین اون و پسرش شک کرده بود که میخواست نظر اونو بدونه... اول یه نگاه خاصی به نادر کرد که مشتاقانه منتظر جوابش بود و بعد نگاهی به خان کرد که با تبسم دلنشینی تماشاش میکرد رو به دکتر گفت :

منم به نوبه ی خودم با این کلمه (عشق) مأنوس و در هم آمیخته ام... پدر منم یه عاشق واقعی بود، وقتی به دنیا اومدم و مادرم از دنیا رفت از بی بی شنیدم پدرم که همیشه مثل یه کوه مقاوم بود به تموم معنا شکست و همون شب کنار من که گریه میکردم سر به زمین گذاشت و زجه زد ، اونم چه زجه ای که دل سنگ هم آب میشد... همش خودمو مقصر این اتفاق می دونستم و به بی بی میگفتم اگه من نبودم شاید مادرم هنوز زنده بود و کنار پدر عاشقانه زندگیش و میکرد... اما بی بی و حتی پدرم بهم نشون دادند که مقصر این اتفاقات هیچ کس نیست و اینها فقط حکمت خداست که سنگ وجود هر آدمی و که خیلی دوست داره و لایق این عشق میدونه بسنجه ...

پدرم تو حرفاش و تعریفایی که من ازش در مورد مادرم میخواستم بدونم میگفت :

همیشه دعا میکنم که هر چه زودتر عمرم بسر بیاد تا زودتر کنار مادرت به آرامش ابدی برسم...

بهش میگفتم : پس من چی...؟ میخوای منو تنها بزاری..؟

دستای نوازش گرش تو موهام چرخ میخورد و میگفت :

عزیز دلم... ازم گله مند نشو... بزار عاشق بشی اون وقت میفهمی که زندگی بدون عشق یه مرگ تدریجیه...

اون زمان من یه بچه ی هشت ساله بودم و درک این حرفا برام امکان پذیر نبود... بالاخره هم آرزوی پدرم بعد از هشت سال رنگ حقیقت گرفت و از پیش ما رفت... اوایل خیلی بی قراری میکردم اما یه شب که خوابش و دیدم و که دستش تو دست مادرم خوشحال و سر حال بود همون موقع آروم گرفتم و شاد که پدرم به تنها آرزوی زندگیش رسیده ...

تو این هشت سال با اینکه بچه بودم اما به چشم خودم دیدم که چقدر پدرم زجر کشید و صبورانه این درد و تحمل کرد که دیگه اون اواخر که این بیماری سل هم به تموم درداش اضافه شده بود ، از خدا میخواستم که زودتر پدرمو از این همه درد و رنج خلاص کنه ، تو اون حالت بچگی ، مرگ و برای پدرم بهترین هدیه از طرف خدا می دونستم... شاید ظالمانه باشه که یه دختر آرزوی مرگ پدرش بکنه ، اما من این آرزو رو کردم چون دیگه نمی تونستم این وضع و تحمل کنم...

می دونم پا گذاشتن تو این راه یه عزم فولادی میخواد و یه صبر ایوبی... درسته خیلی سخته... درسته با زجر کشیدن و زجه زدن همراهه... اما... وصال این عشق روی همه ی این دردا و زخمای عمیق و می پوشونه و یه مرحم میشه روی زندگی که آرامش و خوشبختی رو نوید میده...

ستاره اینقدر عشق و قشنگ براشون توصیف کرد که هر سه نفرشون با گوش جان به حرفاش گوش کردند و بابت رنجایی که تو کودکی کشیده بود متأثر شدند... باورشون نمی شد که ستاره تو سن هشت سالگی عشق و شناخته و باهاش عجین بوده... با حرفاش به آنها فهموند که ترجیح میده دست پیوند به کسی بده که عاشقش باشه و هر دو تو این راه ناهموار با هم قدم بردارند...

عاشق شدن مثل دست زدن به آتیش می مونه ، پس سعی کند تا وقتی جراتش و پیدا نکردید هیچ وقت بهش دست نزنید... اما... اگه بهش دست زدید سعی کنید طاقتش رو داشته باشید...

(عاشقی را شرط اول ناله و فریاد نیست *** تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست)

(عاشقی مقدر هر عیاش نیست *** غم کشیدن صنعت نقاش نیست)

احمد خدمتکار دکتر همگی رو به صرف شام دعوت کرد و ظاهراً این بحث همین جا تموم شد... اما... اما نادر رو به عمق شناختن ستاره بیشتر ترغیب کرد و قدم اول رو بعد از شام برداشت که از خان اجازه خواست با ستاره چند قدمی اطراف خونه بزنند... که در کمال تعجب خان هم با روی باز قبول کرد و به دکتر به شوخی گفت :

این جوونا از نشستن با ما پیرمردا خسته شدند ، اجازه بده یه هوایی به سرشون بخوره...

آنها با اجازه ی هر دو راهی پشت خونه ی دکتر شدند که دشت همواری بود اما به علت فصل پاییز هوا سرد شده بود کمی از سرما به خودشون لرزیدند... این لرزش همش از هوای سرد پاییز نبود ، از کنار هم قرار گرفتن برای بار اول بود... هیچ دختری تا به حال تو اون ده جرات اینکه با جنس مخالف خودش تنهایی جایی برد رو نداشت که اگه میرفت مورد لعن و نفرین مردم ده قرار می گرفت ، اما... ستاره میخواست این قانون اسارت که فقط برای زنها و دخترا اجرا میشد رو به وسیله ی اولین قدمش تو این راه برداره که به موفقیت هم رسیده بود... اجازه ی خان به ستاره فهمونده بود که اون هم از این قانون جبر و اجبار دل خوشی نداره و تو این راه مخفیانه به ستاره هم کمک میکرد... قدم اول این بود که بدون کوچکترین تأملی به هر دو اجازه داد که برای لحظاتی تنها و در کنار هم باشند...

نادر که همه ی حواسش به ستاره بود و متوجه ی لرزشش شد گفت :

منو ببخشید که تو این سرما ازت خواستم بیای بیرون، اما مجبور بودم چون دیگه این فرصت پیش نمیداد که تنها باشیم...

ستاره با نگرانی به نادر چشم دوخت و گفت : آقا نادر چیزی شده...؟ مشکلی برای مدرسه پیش اومده...؟

نادر از هیجان گفتن مکذوبات قلبش برای اولین بار حال آشفته ای رو داشت و نمیتونست رو حرکاتش تمرکز داشته باشه و مدام دست تو موهاش میکشید و کلافه بود... ستاره که به خوبی متوجه ی حال خراب نادر شده بود با نگرانی گفت :

تو رو خدا بگید چی شده...؟ دارید منو میترسونید...؟

نادر نگاه پر از عشقش و تو چشمای ستاره انداخت ، که نگاه نادر و ورای نگاهای این چند وقت دید، ته دلش لرزید...

نادر : حرفام ربطی به مدرسه نداره، مربوط به هر دومونه، میخواستم تو این وقت کم از احساسم که مدتی درگیرش شدم حرف بزنم...

ستاره دقیق تر به صورت نادر خیره شد ، چشمای عسلیش درخشش آشنایی و عشق رو به همراه داشت که ضربان قلب ستاره رو نا منظم میکرد ، ستاره با علامت سوالی به نگاه کردنش ادامه داد... البته جواب سوالش رو خیلی وقته گرفته بود...

نادر ادامه داد : از وقتی دیدمت و تو اولین دیدار اینقدر راحت و شیرین با پدرم شوخی کردی و نگاهای خان رو که پر از تحسین به تو بود ، و تعریفایی که همون شب اول پدرم در مورد تو کرد همه و همه ، منو تو یه تصمیم به توافق رسوند و فهمیدم که با دختری متفاوت روبرو شدم... اون تصمیم خواستن تو بود و داشتن تو کنارم برای همیشه... نمیگم تو نگاه اول عاشقت شدم ، یه مدت گذشت که فهمیدم این همه دلتنگی ، بی قراری ، تپش قلبم با دیدنت، نمیتونه بی علت باشه...

این مدت خیلی با خودم کلنجار رفتم که حسمو به زبون نیارم اما نشد ، تا اینکه دیشب تصمیم آخرم و گرفتم... دیدید که پدرم چطور نگرانمه و از راهی حرف میزنه که از وسط آتیش گذشته ، اما من با روی باز و اطمینان این راه و انتخاب کردم...

ستاره من عاشقت شدم... یه حس قوی تو وجودم نشسته که نمیتونم پشش بزنم... ازت میخوام عشقم و باور کنی و بهش فکر کنی... نمیخوام چیزی و بهت تحمیل کنم ، عشق زورکی نمیخوام... اما خواهش میکنم به عشقم فکر کن ، به دوست داشتنم ایمان بیار... اگه در آخرم حسست نسبت به من از جنس عشق نبو با روی باز می پذیرم و ازت میگذرم... درسته گذشتن از تو سخته یا برای من غیر ممکنه ، اما دیدن خوشبختی تو هر چند که به وصال با من ختم نشه منتهای آرزومه... وقت تنگه و هر آن ممکنه خان صدامون بزنه ، این فرصت رو به هر دومون بده شاید بتونیم در کنار همدیگه به آرامش برسیم....

ستاره از اولم میدونست که نادر عاشقش شده ، این نگاهش و رنگ به رنگ شدنش ، این نفسای تند و کوتاهش که از دیدن اون میکشید ، همه نشونه هایی از عشق بود... نادر با بقیه فرق میکرد ، تازه داشت عمق احساسش و به خودش درک میکرد ، با تموم قلبش نیروی عشق اونو احساس میکرد...

خودشم دست کمی از اون نداشت ، اولین بار بود به طرف یه مرد جذب میشد مهربونیش ، ملایمت تو حرفا و رفتاراش برعکس خشونت فرخ بود که به قلب و روحش طراوت و تازگی می بخشید... نادر نمیخواست عشقشو به ستاره تحمیل کنه و اجازه ی انتخاب رو بهش داده بود ، اما فرخ به زور میخواست که اون برای همیشه و در کنارش داشته باشه...

این تفاوتها به چشم ستاره کم چیزی نبود و مطمئن بود هرکس با نادر دست پیوند بده خوشبخت ترین دختر اون ولایت میشه...

اما این عشق برایش یه عشق ممنوعه بود ، با وجود فرخ و علاقه ی دیوونه کننده اش ، نمیتونست حتی بهش فکر کنه... رنگش در برابر اعتراف بی پرده ی نادر پریده بود و لرزش خفیفی سراپای وجودشو گرفته بود... این درخواست برایش غیر منتظره بود...

نادر از نوجوونی تو شهر زندگی کرده بود و با قوانین اینجا غریبه بود و نمیدونست این اظهار عشق بی پرده و رو دروی دختر مورد علاقه اش چه به روز دختری چشم و گوش بسته میاره و چطور میتونه با این همه شرم و حیای دخترونه تو چشمای نادر زل بزنه و از عشق و دوست داشتن بگه...

اما وقت تنگ بود و جاره ای جز حرف زدن نداشت ، نادر روبروش ایستاده بود و ازش جواب میخواست ... این شرم و حیا که تو صورت ستاره جا خوش کرده بود اونو سر شوق می آورد که به همچین دختر پاک و نجیبی دل بسته...

وقتی نادر این سکوت طولانی رو دید گفت : می دونم این ابراز علاقه برای دختری مثل تو که تو این ده و با قوانینش بزرگ شدی کمی دور از انتظاره... اما من تو شهر بزرگ شدم و با این قوانین بیگانه ام ، پس جای تعجب و خجالت نداره... فقط چیزی که برام مهمه اینه باید برای کسی که بهم ثابت شده دوستش دارم و میخوام همراهم تو طول زندگی بشه باید عجله کنم ، که صیاد دیگه به فکر شکارش نیفته...

ازت میخوام به پیشنهادم فکر کنی ، الان ازت جواب نمیخوام تا هر موقع که لازمه بهش فکر کن ، هر تصمیمی بگیری من بهش احترام می زارم....

بالاخره قفل زبون ستاره باز شد و یه نگاه به چشمای عسلی نادر انداخت که عشق و فریاد میزد و گفت :

شما منو غافلگیر کردید ، انتظار هر چیزی رو داشتم غیر از اینکه مستقیم ازم درخواست ازدواج کنی ، بهم حق بدید که در موردش برام سخته که حرف بزنم و به قول شما این جور مسائل هنوز تو این ده جا نیفتاده...اما قبل از اینکه بهم فرصت فکر کردن بدید بدونید که من الان تو موقعیتی نیستم که به ازدواج فکر کنم ، مسائلی دارم که تا برام حل نشه نمیتونم یه لحظه به درخواست شما فکر کنم...

نادر : من همه ی موقعیت هایی که در موردش حرف میزنید و می دونم ، حتی میدونم که فرخ شما رو میخواد و روزای سختی و تو اون عمارت داری می گذرونی... بازم میدونم که رد کردن درخواست فرخ چقدر برات گرون تموم شده و بخار اجبار اون آدم ظالم یه درگیری هایی هم داشتی... من با توجه به این همه مسئله پا پیش گذاشتم و حاضرم برای رسیدن به شما همه ریسکی و قبول کنم...

ستاره تعجب از این همه اطلاعات نادر بهش چشم دوخته بود که ببینه باز هم نادر در موردش چه چیزای دیگه میدونه...

نادر ادامه داد : این دلیل نمیشه که بخاطر یه آدم خودخواه که خودشو مالک همه چیز میدونه و حالا هم میخواد مالک قلب دختر سر سبد این ده بشه ترسید و عقب کشید و بهش اجازه داد که هر کاری دوست داره و باب میلشه انجام بده...

من حاضرم به خاطر شما و آزادیتون از جونمم بگذرم... فرخ کسی نیست که بشه ازش حساب ببری و به نفع اون کنار بکشی... هر کسی تو زندگیش حق تصمیم گیری داره دیگه دوره ی این زور گویی ها و ستم ها تموم شده...

ستاره اگه منظورت به همین موقعیتها بود خواهشاً بهش اهمیت نده و راه خودتو برو که اگه نری تو هم میشی یکی از سر سپردهای اون و بخاطر ترست به اون اجازه ی هر کاری و میدی...

ستاره : شما تو موقعیت من نیستید که این قدر راحت در موردش حرف میزنید ، اگه یه دختر تنها بودید و تو یه عمارت زیر سلطه ی حکومت فرخ زندگی میکردید ازم نمیخواستید در مورد ازدواج فکر کنم... فرخ یه آدم عادی نیست باید باهاش زندگی کنید که بفهمید من چی میگم... بارها شده به خاطر رد کردن درخواستش و بها ندادن بهش تا حد یه دیوونه ی روانی زنجیر پاره کرده پیش رفته و به هر کس میرسه میخواد تیکه پاره اش کنه...

تازگیا روی شما هم حساس شده حتما فهمیده که بهم علاقه مند شدید... اون واقعاً خطرناکه و من نمیتونم به خاطر خودم زندگی بقیه رو به خطر بندازم این حق و به خودم نمیدم...

خواهش میکنم از فکر من بیاید بیرون و دنبال یه دختر دیگه باشید که گرفتارتون نکنه منم براتون آرزوی خوشبختی میکنم...

نادر از جمله ی آخر ستاره دلش به درد اومد و کمی خشم تو وجودش نشست و گفت :

تصمیمی که گرفتم هرگز ازش بر نمیگردم... بهتره بهش فکر کنی اگه قبولم کردی بقیه ی کارا رو بسپار به خودم...

ستاره رفت یه چیزی بگه که دکتر با صدا زندشون اونا رو از جا پراند... نادر به پدرش اشاره کرد الان میاد و دو باره رو به ستاره گفت :

ستاره ازم نخواه دل ازت بکنم... نمی تونم... برای رسیدن به تو از هیچ چیز نمی ترسم ، با فرخ مقابله میکنم و نمیزارم روحتو زخمی کنه ، نمی زارم به بندت بکشه... تو فقط بهم اعتماد کن ، به خودت فرصت عاشق شدن بده ، به من فکر کن و ببین میتونی منو برای همیشه با عشق کنار خودت داشته باشی، بقیه شو بسپار به من ، خودم همه چیز و حل میکنم...

چشمای هر دوشون مه آلود بود و تا لحظه ای از هم چشم برنداشتند... نادر عشق تو چشمای ستاره دید و نفسی به آسودگی تموم دنیا کشید...

ستاره کنار خان به طرف عمارت میرفتند که خان پرسید :

با همدیگه در مورد چی حرف میزدید که سرما هم بهتون اثر نکرد...

ستاره از سوال خان رنگش پرید اما لحن شوخ خان بعد از لحظه ای اونو آروم کرد و گفت :

حرف خاصی نبود در مورد مدرسه ، مادرش و دورانی کودکیش حرف زد و سوالایی هم از من در مورد خانواده ام پرسید...

خان دیگه چیزی نگفت اما معلوم بود که فکرش خیلی مشغوله ... ستاره هم ساکت به بیرون خیره شده بود که شب سیاهی و سایه های درختا رو به نمایش گذاشته بود ، اما هر بار نگاه سنگین خان و رو صورتش حس میکرد و این نگاه دلش رو به آشوب می کشید که خان از حس بین اون و نادر به چیزایی رو حس کرده یا نه ...

چند روزی از مهمونی اون روز گذشت و خوشبختانه با شروع فصل درو کردن گندم و برداشت محصولات دیگه، فرخ بخاطر مشغله ی کاری و حسابرسی به آنها، وقتی برای توبیخ ستاره رو نداشت و این شانس رو این بار ستاره آورد که برای اولین بار طعم شادی رو بدون ترس چشیده بود... ولی دلشوره لحظه ای اون و رها نمیکرد و مدام فکرش درگیر درخواست نادر بود، نادر در شرایط بدی از ستاره خوشش اومده بود و اونو در میان اماها و اگرها سرگردان کرده بود ، اون به درستی نمیتونست تصمیمی بگیره و این نگرانی ها روی رفتار و اشتهای اون هم اثر گذاشته بود... بی میلی به غذا و شب زنده داری های ستاره کم کم مرضیه خانوم رو نگران کرد و مدام پا پیچش میشد که بدونه درد ستاره چیه... اما ستاره با بهانه های مختلف اون از سرش باز میکرد و مطمئنش میکرد که از خستگی کاره و نیاز به استراحت داره...

اما اعظم میدونست که کار زیاد ستاره رو اینطور درگیر و ساکت نمیکنه ، از اون شب مهمونی این حالت ها به ستاره سرایت کرده بود و باید با ستاره حرف میزد که ببینه چه اتفاقی براش افتاده... برای همین یه شب که هر دو در کنار هم بودند و حرف میزدند رو به ستاره گفت :

ستاره چی شده ...؟ یه چند وقته تو خودتی...؟ نکنه این فرخ دوباره یه دسته گل به آب داده...؟

ستاره نگاه پر از غمش و به چهره ی نگران اعظم دوخت و گفت :

چیزی نیست عزیزم... فقط خستگی زیاد خواب رو ازم گرفته...

اعظم مشکوک نگاهش کرد و گفت : دروغگوی خوبی نیستی ستاره... حرف دلت و بزنی ، از اون شبی که از خونه ی دکتر اومدی خراب بودی ، ستاره تو اون خونه چه اتفاقی برات افتاده که اینطور پریشونت کرده...؟

ستاره آهی کشید... نمیتونست هیچ رازی رو از تنها دوستش تو این عمارت مخفی کنه... اون همه چیز رو در موردش میدونست دلیل نمیشد این درخواست نادر هم ازش پنهون کنه... شاید اگه می فهمید دردش چیه میتونست کمکش کنه برای همین بدون هیچ حاشیه ای گفت :

نادر اون شب ازم خواستگاری کرد...

با حرفش اعظم حسابی جا خورد و تا لحظاتی به دهان ستاره چشم دوخت... ستاره که از واکنش اعظم خنده اش گرفته بود گفت :

مثل اینکه نادر از تو خواستگاری کرده که این طوری هاج و واج موندی... بخدا از منم که خواستگاری کرد، مثل تو اینقدر واکنش نشون ندادم...

اعظم به خودش اومد و بدون اینکه به حرف ستاره اهمیت بده گفت :

حالا میخوای چیکار کنی...؟ فرخ بفهمه اول این آقا معلم و بعدم این ده و با آدماش یه جا به آتیش میکشونه...

ستاره غمگین سرش و پایین انداخت و با یه لحن پر درد گفت :

پس برای چی اینقدر حالم خرابه...؟ میدونی که این عشق غیر ممکنه ، به ندارم گفتم نمیتونم به خاطر خودم زندگی همه رو خراب کنم... اعظم من حق ندارم عاشق بشم...

اعظم دست ستاره رو گرفت، چشمانی ستاره بارونی بود و اعظم فهمید که ستاره به معلم دل باخته... چشماشو بست و نفس عمیقی کشید و گفت :

تو نادر و دوست داری...؟ آره...؟

ستاره چشمای اشکیشو به اعظم دوخت و گفت :

دوست داشتن من مهم نیست... امنیت خانواده ی دکتر و مردم ده برام مهم تره... من نمیتونم این ریسک بکنم، ندارم وقتی دید میلی به این ازدواج ندارم راهشو میکشه میره دنبال بخت خودش...

اعظم : ستاره دیوونه شدی... نادر بره دنبال بخت خودش که تو بشی سوگلی فرخ...

ستاره با دستاش سرش و گرفت و گفت : اعظم بس کن... راحتم بزار... جنازه امم نمی زارم رو دوش فرخ باشه چه برسه که بخوام سوگلیش بشم... اما... با نادرم نمیتونم بمونم...

اعظم : چرا ستاره ...؟ معلومه هر دوتون خیلی همدیگه رو دوست دارید، چرا با خودت این کار و میکنی...؟

ستاره : با وجود فرخ چطوری به طرف این عشق برم، اگه فرخ بفهمه که این وسط علاقه ای بوجود اومده، حتما در صدد کشتن نادر برمیاد... نمیتونم تحمل کنم کسی به خاطر من آسیب ببینه...

اعظم : عزیزم... تو به کل خان و از زندگیت خط زدی... چرا با وجود خان اینقدر از واکنش فرخ می ترسی...؟ نمی بینی چقدر خان دوست داره و تو رو مثل دخترش می پرسته...

ستاره : همه رو هم می بینم، هم میفهمم که خان چقدر بهم ارزش میده... اما تو فکر میکنی اگه فرخ و نادر هم زمان ازم خواستگاری کنند خان نادر و به برادر زنش ترجیح میده...؟

اعظم : چرا نمیخواهی قبول کنی از وقتی اومدی تو این عمارت، هر کاری گفتی خان همون و انجام داد... حتی در مورد مدرسه هم به درخواستی تو بیشتر از بقیه اهمیت داد... این یعنی تو و نظرات برایش خیلی مهم هستی و بهت احترام می زاره... از این فرصت استفاده کن و هم خودتو نجات بده هم خوشبختی و به آغوشش بکش... بخدا لیاقت تو همون آقا معلمه که هم عشق سرش میشه و هم مهربونی...

ستاره دست اعظم و محکم فشرد و گفت :

ممنونم که اینقدر بهم دلداری میدی... باید بیشتر فکر کنم .. بزارم تا همه چیز آرام بشه تا ببینم سرنوشتم چی برام رقم زده...

اعظم بلند شد و دستی به شونه ی ستاره زد و گفت :

سرنوشت گاهی وقتا به یه دستکاری هایی نیاز داره که ورق زندگی ما آدمها رو، هم میتونه به رنگ روشن در بیاره هم به رنگ سیاه... ستاره به انتظار سرنوشت نشین تلاشت بکن، اگه شد چه بهتر ،

اگه نشد لااقل ناراحت نیستی که تلاش خودتو نکردی و باور داری که همین راه ، جاده ی سفر زندگی توست...

فردا برای ستاره یه روز تکراری بود مثل همه ی روزها... اما هنوز فکرش درگیر نادر و پیشنهادش بود... اینقدر سرش گرم بود که متوجه ی اومدن فرخ به آشپزخونه نشده بود... وقتی برگشت چشمش با چشمای فرخ که دقیقه ای میشد داشت تماشاش میکرد در هم دوخته شد... ستاره آروم بهش سلام کرد، فرخ با یه لبخند محو جواب سلامش و داد و گفت :

حیف این دستا نیست که اینقدر ازش کار میکشی...؟ اگه زخم میشدی مثل ملکه ها زندگی میکردی و صد تا نوکر و کلفت دورت میریختم که یه ذره احساس خستگی نکنی...

ستاره نگاه غمگینی به فرخ کرد و گفت : یه دختر دهاتی رو چه به ملکه شدن...

فرخ با حرف ستاره فهمید که داره کنایه ی حرف مادرش و میزنه، یه قدم اومد جلوتر و با یه حالت خاصی که ستاره هیچ موقع تو چهره اش ندیده بود... یه حالت التماس... تمنا... که براش غریب بود... گفت :

من کاری به حرف هیچ کس ندارم... تو برام مثل یه فرشته ای که از آسمونا اومده نه یه دختر دهاتی... چرا دست رد به سینه ام میزنی...؟ چرا قبولم نداری...؟

ستاره : من و تو هیچوقت نمیتونیم به هم دیگه برسیم... من همون دختر دهاتی هستم که لقبشو از مادرت گرفته و هم تراز با خونواده ی شما نیست، نمیخوام دست پیوند به تو بدم و تا آخر عمرم تحقیر بشم... بهتره وقتتو برای بدست آوردن من تلف نکنی و بری دنبال کسی که شأن خونوادگی تون رو پایین نیاره...

فرخ همچنان که نگاهش به چشمای ستاره خیره بود گفت :

برای بدست آوردن تو از راه صلح و آرامش امکان پذیر نیست... پس میمونه دو راه... راه اول اینه که ، با خان در این مورد حرف بزنم... راه دوم اینه که همون روش خودم ادامه بدم از راه زور و خشونت... پس منتظر عکس العمل بعدیم باش، کاری میکنم که خودت به پام بیفتی و التماس کنی... به قول مادرم باید بالای سر شما همیشه زور و خشونت باشه...

ستاره از تهدیا و تحقیرای فرخ به حد مرگ عصبانی شد و گفت :

برات متاسفم خان زاده... تو فقط مردی رو تو رختخواب میبینی و بس... از عشق هیچی سرت نمیشه... آره من یه دهاتیم... که به دهاتی بودنم افتخار میکنم... اما تو چی هستی...؟ یه حیوون... فرخ با کلمه ی آخر ستاره فرو ریخت و محکم زد تو صورت ستاره و گلوشو گرفت و چسبوندش به دیوار و غرید :

درست حدس زدی کوچولو... من یه حیوونم که برای تیکه تیکه کردن اون بدن لطیف از قفس فرار کردم... بلایی به سرت میارم که یه حیوون وحشی سر شکارش میاره... تو تا ابد محکومی که کنار من باشی و زجر بکشی...

بعد پرتش کرد گوشه ی دیوار و از اونجا رفت بیرون... ستاره همین طور که تو خودش مجاله شده بود و اشکاش ریخت تو صورتش با خودش زمزمه کرد :

بالاخره نابودت میکنم... با همین عشقم از هستی ساقط میکنم، حکومتت رو به پایان میرسونم تا دیگه دست رو مظلوم بلند نکنی... دستت رو قطع میکنم... لعنتی...

خون گوشه ی لبشو پاک کرد در برابر نگاه ترحم آمیز آدمای اطرافش به اتاقش پناه آورد... فقط مرضیه خانوم که اومده بود به کمکش باز نصیحتش میکرد و ازش میخواست که در برابر فرخ قد علم نکنه، اون یه دختر بود و نمیتونست با فرخ در بیفته... اما به خودش مطمئن بود که میتونه این حکومت پر از ظلم و ستم فرخ و به انتها برسونه... فقط همین امید براش مونده بود، همین تنفر براش مونده بود... تا فرخ و به نابودی کامل برسونه...

یه روز که قرار بود ستاره همراه مش رحمان به مدرسه بره و کیکا رو تحویل نادر بده بخاطر سیلی که فرخ به ستاره زده بود و هنوز آثار کبودی کمی تو صورتش نمایان بود، ستاره مسئولیت این کار رو به عهده ی اعظم گذاشت و اعظم به همراهی مش رحمان راهی مدرسه شد... نادر وقتی ستاره رو ندید دلگیرتر از همیشه شد... ندیدن کسی که دوستش داری وعاشقشی بدترین شکنجه برا یه عاشقه و نادر این درد و بخوبی تو سینه حس میکرد...

اعظم وقتی با نادر سلام و احوال پرسی کرد اونو خیلی آشفته دید و برای اینکه دل این عاشق رو کمی شاد کنه بدون مقدمه گفت :

ستاره جان سلام رسوند و بابت نیومدنش عذر خواست، یکمی کار داشت برای همین از من خواست که پیام...

نادر با نگرانی پرسید : حالش که خوبه...؟

اعظم لبخندی زد و گفت بهتر از همیشه... وقتی کسی مثل شما دوشش داشته باشه چرا باید بد باشه...؟

نادر با تعجب به اعظم چشم دوخت که اعظم نداشت تعجب اون بیشتر بشه و با لبخند گفت :

نگران نباشید... ستاره همه چیز رو به من گفته ، میدونم که شما چقدر دوستش دارید ، اونم شما رو دوست داره اما بودن فرخ و علاقه ای که به ستاره داره مانع این عشق میشه...

نادر مشتاق تر از چند لحظه پیش گفت : خود ستاره گفته دوستم داره...؟

اعظم سرش رو پایین انداخت و گفت : ستاره دختر مهربون و با گذشتیه که نمیخواد با گفتن این حقیقت که اونم مثل شما عاشق شده زندگی کسی رو بخطر بندازه... این دختر بیچاره اسیر خودخواهی فرخه و نمی زاره خان از این موضوع چیزی بفهمه ، خب حقم داره... فرخ یه دیوونه ی تموم عیاره و امکان داره با فهمیدن خان از این موضوع زندگی خان به خطر بیفته... برای همینه که ستاره داره به ظاهر عشق شما رو جواب میکنه ، باید صبر داشته باشید من بهتون اطمینان میدم که ستاره دوستتون داره و حاضره که بقیه ی عمرش رو در کنار شما باشه...

بخشید که با پرحرفیام وقت کلاستون گرفتم ، من باید برم فعلا خدا حافظ...

اعظم اومد بیاد از کلاس بیرون که نادر صداش زد و گفت :

ممنونم که اومدید و منو با حرفاتون امیدوار کردید ، خوشحالم که لااقل با وجود شما ستاره تو اون عمارت تنها نیست خواهش میکنم مواظبش باشید و بهش بگید... اینقدر دوستش دارم که برای آزادیش و خوشبختیش از هیچ کمکی بهش روی گردون نیستم تموم تلاشمو میکنم که خوشبختترین دختر این ده بشه... بهش بگید هیچ لحظه ای از خاطر من نمیرد و همیشه به یادش هستم...بازم ممنون که اومدید...

اعظم سری تکون داد و راهی شد ، باورش نمیشد به مرد اینطور عاشق باشه... آخه مردای اطرافش هیچ وقت به کسی که دوست دارند ابراز علاقه ی آشکار نمیکنند و همیشه عشقشون رو پشت نقاب بی تفاوتی پنهون میکنند اما نادر از جنس اونا نبود و اگه ستاره میتونست باهاش بمونه خوشبختترین دختر این ده میشد...

اعظم پیغام نادر رو به ستاره رسوند و قلب ستاره رو از این پیغام فشرد... اونم دلش برای نادر تنگ شده بود... اونم هر لحظه به یادش بود... اما محکوم به این تنهایی و فراق بود... محکومیتی که زندانبانش فرخ بود و زندانش این عمارت...

روزها مثل باد میگذشت و گذر عمر رو به آدما هدیه میکرد...یه چند روزی بود یه فکر تو سر اعظم افتاده بود و میخواست هز چه زودتر اونو عملی کنه برای همین یه شب که تو بالکن بود و خان هم تو حیاط قدم میزد به فکرش رسید که الان وقتشه و باید کاری برای این دو تا عاشق بکنه چون به وضوح میدید که ستاره از ندیدم نادر چه رنجی میکشه برای همین رفت پیش خان و گفت :

آقا ببخشید که خلوتتون رو بهم زدم میخواستم در مورد ستاره باهاتون حرف بزنم...

خان با نگرانی به اعظم چشم دوخت و گفت : ستاره طوریش شده...؟

اعظم فوری گفت : نه آقا...ستاره خوبه... چند شب پیش که باهاش حرف میزدم دلتنگ بی بی بود ، میدونم که خودش نمیداد حرفی بزنه ، گفتم من بهتون بگم که اگه اجازه بدید چند روزی رو بره پیش بی بی تا یکمی سر حال بشه...

خان متفکر به حرفای اعظم گوش کرد و سری تکون داد و به اعظم گفت :

ممنون که تذکر دادی... به ستاره بگو تو اتاقم منتظرش هستم...

اعظم خوشحال از اینکه قسمت اول نقشه اش گرفته با تشکر از خان گفت :

آقا فقط بهش نگید من این درخواست از تون کردم میتروسم ناراحت بشه..

خان فقط سری تکون داد و به اتاقش رفت...اعظم فوری ستاره رو خبر کرد و اونو فرستاد به اتاق خان... ستاره با اجازه ی خان وارد اتاق شد و گفت :

آقا با من کار داشتید...؟

خان مهربون نگاهش کرد و گفت : بیا بشین عزیزم... میخواستم بهت بگم میخوام یه چند روزی رو بفرستمت پیش بی بی که هم دیداری تازه کنی و هم یه استراحت کوچولو داشته باشی...

ستاره : آقا من خسته نیستم... لازم نیست چند روز برم پیش بی بی...

خان : رو حرف من حرف نزن... فردا چهارشنبه است تا جمعه میخوام پیش بی بی باشی ، شب جمعه میام دنبالت... فردا من و فرخ میخوایم بریم ده ، تو رو هم سر راه می رسونیم...

ستاره قبول کرد و با یه شب بخیر از اتاق خان اومد بیرون...

فردا صبح خان به اتفاق فرخ و ستاره راهی ده شدند... کمی از راه رو که رفتند ، خان به فرخ گفت :

ماشین رو نگه داره میخواد با چند تا از کشاورزان حرف بزنه... فرخ ماشین رو نگه داشت و خان پیاده شد... فرخ که با ستاره تنها شده بود، برگشت و نگاهی به ستاره کرد که داشت بیرون را نگاه میکرد و گفت :

مرخصی میری که استراحت کنی...؟ اگه باهام راه می اومدی همه ی عمرت رو استراحت میکردی...

ستاره نگاه دلگیر و سردی به فرخ کرد و ترجیح داد ساکت باشه، هنوز از اون سیلی بی رحمانه ی فرخ نگذشته بود... فرخ از این نگاه سرد و سکوت ستاره می رفت که دوباره عصبانی بشه برای همین با خشم گفت :

فقط مواظب خودت باش و با کسی هم خوش و بش نکن... فکر نکن این دو روز از دست من راحت میشی... خبرچینای زیادی دارم که بخاطر پول هر کاری رو برام میکنند... پس کاری نکن که به ضررت تموم بشه...

ستاره از این همه حس مالکیت فرخ خودش بجوش اومد و بالاخره قفل زبانش باز شد و با خشم گفت :

من از تو دستور نمیگیرم که طبق میل تو رفتار کنم... وقتی میام خونه ی بی بی یعنی از زیر یوغ تو بیرون اومدم و آزادم که هر کاری دلم میخواد بکنم...

فرخ عصبانی از این حاضر جوابی ستاره داد زد :

غلط کردی که آزادی و هر کاری میتونی بکنی ، ستاره دوباره منو سگ نکن که بد میبینی...
با اومدن خان به طرف ماشین ، فرخ دیگه نتونست به تهدیداش ادامه بده...و بعد از نیم ساعت ستاره رو دم خونه ی بی بی پیاده کردند و رفتند... ستاره که پیاده شد نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد :

یه روز حسابت رو می رسم که دیگه برا من تعیین تکلیف نکنی...

بی بی و خاله از دیدن ستاره حسابی ذوق زده شدند... بی بی مدام از حال ستاره می پرسید و ستاره با قربون صدقه ، به بی بی اطمینان می داد که حالش خوبه و ناراحتی نداره... این خونه برای ستاره جای امنی بود و ستاره با بودن بی بی دلش آروم میگرفت...

فردای اون روز ستاره پیش گلناز رفت و با اونم دیداری تازه کرد و به همراهی هم راهی چشمه شدند... با وجود پاییز و سرماییه که کم کم داشت خودشو نشون می داد ، اطراف چشمه دیگه از اون سر سبزی خبری نبود ، اما آرامشی که این چشمه به ستاره می داد همیشگی بود... حتی تو اوج سرمای زمستون...

گلناز نگاهی به ستاره کرد و گفت : چقدر لاغر شدی... حتما تو اون عمارت ازت خیلی کار میکشند...

ستاره لبخند مهربونی زد و گفت : نه عزیزم خان منو مثل دختر خودش دوست داره و کاری زیادی هم نیست که بخوام بکنم ، این فکر و خیاله که روحمو خسته کرده و نمی زاره شبا درست بخوابم...

گلناز با آشفتگی گفت : هنوز اون لعنتی اذیتت میکنه...؟ دست از سرت برنداشته...؟

ستاره آهی کشید و گفت : این بشر فقط با مرگ میتونه راحتم بزاره ، یا مرگ خودش یا مرگ من...

گلناز : ستاره چرا به خان حرفی نمی زنی...؟ مگه نمیگی خان تو رو مثل دخترش دوست داره..؟

ستاره : همیشه گلناز... با اعتراف من یه جنگ خونوادگی به پا میشه ، امکان داره خلیلیا تو این جنگ از بین برند ، من اینو نه برای خان نه برای کسی دیگه ، نمیخوام... تنها راه حل این ماجرا صبره... باید با صبر جلو برم و یه راهی برای خلاصی از دست فرخ پیدا کنم... زیاد کاری بهم نداره ، همین که منو تو چنگش داره فعلا براش کافیه... نگران من نباش مواظب خودم هستم...

ستاره هرچند که با حرفایی که می دونست حقیقت نداره به گلناز زد ، فعلا بهترین دوستش رو از نگرانی در آورد و به اون اطمینان داد که اوضاع همچین بدم نیست... اما به خودش که نمی تونست دروغ بگه... اوضاع از اونچه فکرش رو میکرد خراب خراب بود ، و درخواست نادر هم به مشکلاتش اضافه شده بود... دیگه بریده بود و تحملش داشت تموم میشد میخواست به جایی بره و تو تنهاییش اینقدر فریاد بزنه که دلش از همه ی رنج هایی که حقش نبود خالی بشه... میخواست خودشو از این همه درد ، این همه تنهایی ، رها کنه و سبکبال به دنبال آرزوهایش بره ، آرزوهایی که هیچ وقت به حقیقت تبدیل نمیشد و تو همون خیالاتش باقی می موند...

اعظم با رفتن ستاره ، مرحله ی اول نقشه اش رو به خوبی اجرا کرد و با یه خواهش از خان تونسته بود که ستاره رو برای مرحله ی دوم نقشه اش به ده بفرسته... اون وقت رو تلف نکرد و در غیاب فرخ خودش رو به مدرسه رسوند و نقشه اش رو برای نادر گفت و ازش خواست که که راس ساعت هفت شب اطراف خونه ی بی بی باشه... و فوری به عمارت برگشت و تا بعد اظهر همه ی کارها رو انجام داد و پیش خورشید رفت و با گفتن این که مادرش سرما خورده و میخواد امشب پیش اون باشه، اجازه ی رفتن به ده رو از خورشید گرفت... خوشحال بود که هنوز میتونست با این ترفندها کمکی به بهترین دوستش بکنه که کنج این خونه در اسارت خودخواهی مردی ظالم بود...وقتی اشک چشم ستاره رو میدید دنیا براش سیاه میشد، ستاره براش مثل یه خواهر دلسوز بود که به وجودش نیاز داشت و باید به هر طریقی که میتونست بهش کمک میکرد... تا حالا که نقشه اش خوب گرفته بود....

حدود ساعت شش به خونه ی بی بی رفت و ستاره از دیدنش تعجب کرد ، اما براش تعجب و چشمای پر از سوال ستاره الان مهم نبود باید نقشه اش رو دنبال میکرد... برا بی بی توضیح داد که با گلناز دوسته و حالا که هر دوشون تو ده هستند اومده دنبال ستاره که با هم برای شب نشینی به خونه ی گلناز برندن... با حرفاش بی بی رو مجاب کرد و به همراهی ستاره که هنوز تو

بهت اومدن اعظم و دروغاش بود از خونه اومدند بیرون و بدون هیچ توضیحی به ستاره ، اون به دنبال خودش میکشید... ستاره که کم کم به خودش اومده بود ایستاد و با خشم گفت :

اعظم تو اینجا چیکار میکنی...؟ این چه بازیه که منو به دروغ از خونه کشیدی بیرون...؟ اصلا داری منو کجا میبری...؟ نگفته بودی با گلناز دوستی...؟

اعظم : ستاره جان... تو رو خدا اینقدر سوال نکن و دنبالم بیا جای بدی نمی برمت...

ستاره : ببین اعظم تا نگی این جا چه خبره قدم از قدم بر نمی دارم ، دارم از دستت دیوونه میشم...

اعظم : تو بیا بریم تو راه برات تعریف میکنم ، ممکنه یکی ما رو زیر نظر داشته باشه...

همین طور که دست ستاره رو میکسید ادامه داد : یکی تو خونه ی قبلی بی بی منتظرته ، وقتی خودت رفتی می فهمی منظورم کیه...

ستاره هنوز از حرفا و حرکات اعظم سر در نیاورد بود و بدون کوچکترین اعتراضی به دنبال اعظم کشیده میشد... از پله های چوبی خونه قبلی بی بی که بالا رفت ، اعظم اون به طرف اتاق هدایت کرد و خودش بیرون رفت... ستاره هاج و واج وسط اتاق ایستاده بود و به تاریکی اطرافش زل زد... یه سایه که انعکاسش رو دیوار روبروش افتاده بود داشت بهش نزدیک میشد و زیاد طول نکشید که در بهت و حیرت تموم نادر رو مقابلش دید... اینقد از دیدن نادر اون هم تو این موقع شب و اونهم تو خونه ی بی بی تعجب کرده بود که زبانش گنگ شده بود و فقط به نادر نگاه میکرد که با یه لبخند دلنشین و چشمایی پر از عشق و شور داشت اونو تماشا میکرد...

صدای نادر اونو تا حدودی از بهت کشید بیرون...

نادر : سلام ستاره... خوبی...؟

ستاره هنوز به نادر خیره بود و مغزش بهش اجازه ی تجزیه و تحلیل این موقعیت رو نمیداد انگار همه ی سلولهای مغزش قفل شده بود و تو رگه‌هاش خون منجمد شده بود....

اینجا چه خبر بود...؟ چی باعث شده بود هر دو تو این موقعیت روبروی هم قرار بگیرند...؟ یهو یادش به اعظم افتاد و اون بازیش که مقابل بی بی خوب اجرا کرده بود ، پس همه ی این کارها زیر سر اعظمه...

دیدن چهره ی دلنشین نادر بعد از سه هفته و چشمای پر از عشق و شور نادر که به اون خیره بود قلبش رو محکم به سینه اش میکوبید ، ضربان قلبش قابل شمارش نبود و قفسه ی سینه اش رو سنگین کرده بود... چرا وقتی مقابل نادر قرار میگرفت این قلب لعنتیش بی قراری میکرد...؟ چرا این احساس رو نسبت به فرخ نداشت...؟ چرا با فرخ به این لحظات نرسیده بود...؟ چرا درک عشق مقابل نادر آسون بود و مقابل فرخ سخت...؟ چقدر آدما با هم متفاوت بودند ، یکی نابود میکرد و نفس می برید ، یکی نفس می داد و جونی دوباره...

عشق نادر چشمش رو به دنیایی باز کرده بود تا به الان از دیدش گم شده بود ، تا حالا تو این ده برای دخترا ممنوعه بود... چه دنیای زیبایی بود ، دنیایی که عشق حرف اول رو میزد...

نادر جلوتر اومد و تو تاریک و روشن اتاق به چهره ی زیبای ستاره که تعجب و سکوت زیباترش کرده بود نگاه کرد و گفت :

ستاره عزیزم... حالت خوبه...

ستاره از عزیزم گفتن نادر دلش لرزید و فقط با تکیه دادن سرش به نادر فهموند خوبه...

نادر از حرکت ستاره خندید و گفت : نکنه با عجله که می اومدی زبونت رو تو خونه ی بی بی جا گذاشتی...؟

اما ستاره نگران از این موقعیت جدی گفت : برای چی اینجا اومدی و میخواستی منو ببینی...

نادر : چند روز پیش که اعظم اومده بود مدرسه و باهاش حرف زدم ، فهمیدم از ماجرای ما خبرداره ، بهش گفتم که دلم برات خیلی تنگ شده و دیگه نمیتونم ندیدن رو تحمل کنم ، اونم این نقشه رو کشید که ما بتونیم همدیگه رو ببینیم...

ستاره اخماشو تو هم کرد و گفت : هر دو تون اشتباه کردید ، میدونید چقدر میتونه خطرناک باشه و اگه فرخ بفهمه چه به روز هر سه تا مون میاره... نادر تو رو خدا دیگه دنباله ی این عشق رو نگیر...

نادر داد زد : ستاره قسم نخور که نمیتونم پایبند به قسم بشم و تو رو فراموش کنم... چرا نمیخواهی باور کنی چقدر دوست دارم...؟

ستاره : باور و دوست داشتن من مهم نیست... مهم موقعیتی که الان نمیتونم به عشق و دل سپردن فکر کنم...

نادر : تا کی میخواهی برای رضایت دل مردم پشت پا بزنی به تموم آرزوهایت... تا کی میخواهی نقش به قربانی رو بازی کنی...

ستاره : من حق عاشق شدن ندارم ، حقی ندارم که برای رسیدن به آرزوهایم از روی خون کسی رد بشم... نادر من خود خواه نیستم... لطفا درک کن...

نادر با لحن سردی گفت : چرا ستاره خودخواهی... چرا بی قراری منو می بینی و اینقدر بی تفاوت از کنارم رد میشی... مگه نمیگی نمی خوام یه قطره خون از دماغ کسی به خاطر تو بریزه...؟ خب منم جزو این مردم هستم ، چرا اهمیت بهم نمیدی...؟

ستاره چشمای اشکیش رو به نادر دوخت و گفت : بی انصاف نباش نادر... اهمیت میدم که دارم از این عشق دورت میکنم نمیخوام بلایی سرت بیاد و یه عمر خجالت زده ی دکتر باشم... برای چی اینقدر اصرار میکنی...؟

نادر یه قدم اومد جلوتر که نفسای داغشون به صورت همدیگه می خورد... نادر عمیق تو چشمای ستاره نگاه کرد و با یه صدای لرزونی گفت :

برای اینکه خیلی دوست دارم ، نمیتونم فراموش کنم ، قلبم تو سینه میکوبد و تو رو ازم میخواد، همین ها کافی نیست برای اثبات عشقم...؟

ستاره فریاد زد : نه کافی نیست...من نمیخوام کسی دیگه رو تو سرنوشت سیاهم شریک کنم...نادر عشق منو از دلت پاک کن ، منو فراموش کن ، من نمیتونم تو رو خوشبخت کنم...

نادر فریاد زد : حرفات قانع کننده نیست ، تو از چی می ترسی...؟ از فرخ... از اون نامرد که داره آینده ات رو به تباهی می کشه... پس اون همه شجاعتت که زبون زد همه بود کجا رفته...؟ به این زودی تسلیم شدی...؟

ستاره آرام تر گفت: بخدا از تباه شدن خودم نمیترسم، از این که اون نامرد بلایی سرت بیاره
میترسم... منم دوست دارم، اما من مهم نیستم، نادر نمیخوام بخاطر من آسیب ببینی، فرخ یه بی
رحمه، یه ظالم، نزار بخاطر این عشق تا آخر عمرم عذاب وجدان داشته باشم...؟

من به خاطر آبرو و حرمت بین خانواده ی خان مجبور به سکوت شدم تا شاید فرخ از پی جویی
های مداوم و بی ثمر بودن خواسته اش دست از سرم برداره، ولی مقاومت من در برابرش به قول
خودش عاشق ترش کرده، نادر اون الان مثل یه مار زخمی خطرناکه، اگه به خواستش نرسه یا
کسی سر راهش قرار بگیره نابودش میکنه...

نادر: همه ی حرفایی که میزنی درسته، ولی عشقت تو قلبم و روح من نفوذ کرده، همیشه تو
خلوت تنهاییام به تو فکر میکنم... اگه تو حاضر بشی با من ازدواج کنی، با کمک همدیگه تموم
مشکلات رو از سر راهمون بر میداریم، بهت قول میدم با کمک خان تموم گرفتاری ها رو تموم
میکنیم... نمی زارم یه قطره خون از کسی به زمین بریزه...

عزیزم بیا و قلبت رو به قلبم پیوند بده و بزار برای همیشه کنارت بمونم...

ستاره با چشمای پر از اشک به نادر خیره شد... و با صدای لرزونی گفت: نادر خواهش میکنم...

نادر نداشت ستاره بقیه ی حرفش رو بزنه و با التماس گفت: خواهش میکنم عشقم رو قبول کن،
دارم از دوریت میمیرم... دست رد به سینه ی من نزن که اگه این کار و کردی برای همیشه از این
ده میرم، نمیتونم ببینمت و بی تفاوت از کنارت بگذرم...

ستاره با حرف نادر جا خورد و ته دلش لرزید، یعنی پشت پا به همه چیز میزد و میرفت... اگه بره
تکلیف این دلی که عاشقش کرده چی میشد...؟ اگه میرفت تکلیف این بچه ها چی میشد...؟
عجب جای بدی از سرنوشت به تله افتاده بود که هر چی دست و پا میزد بیشتر فرو میرفت...
نگاهی از پنجره به آسمون خدا کرد و از ته دل از خدا کمک خواست، کمی دلش آرام گرفت و به
چشمای منتظر نادر چشم دوخت گفت:

باشه حاضرم در جدال با سرنوشت باهات شریک بشم، اما اگه وسط راه دیدم که خطری کسی رو
تهدید میکنه عقب میکشم، تو هم نمیتونی اعتراض کنی، نادر بهم فرصت بده، باید از راهش

وارد این میدان جنگ بشیم ، نمیخوام هیچ موقع رو در روی فرخ قرار بگیری و علناً بشی رقیب اون...

نادر خوشحال از اینکه تونسته با قوانین سخت ستاره بالاخره دلش رو بدست بیاره و تو این جدال به قول ستاره شریک بشه دیگه به بقیه ی قوانین ستاره کاری نداشت نمیتونست به خودش قول بده که پایبندشون باشه، فقط تنها فکرش نجات ستاره از دست این دیو آدم نما بود و در کنارش به آرامش رسیدن بود...

نادر : ممنون که منو لایق خودت دونستی ، از این به بعد مالک قلب خسته ام تو هستی و از این به بعد پیوندی بین من و تو گره خورده که هیچ کس نمیتونه این گره رو باز کنه...

ستاره بالاخره تسلیم عشق نادر شد و گرمی این عشق رو به تموم رگهایش هدیه کرد، دیگه نمی تونست اونجا بمونه ، یه بغض تو گلوش گره خورده بود... یه نگاهی پر از عشق به نادر کرد و با یه خداحافظی رفت بره بیرون که نادر دستش رو گرفت... از تماس دست نادر تموم بدنش گر گرفت و از شرم نمیتونست برگرده ، اما نادر اونو برگردوند و با یه لبخند آروم به صورت سرخ یارش چشم دوخت چقدر دلش میخواست می تونست صورت مثل ماهش رو ببوسه...

با صدای نادر که می لرزید نگاهش رو از زمین کند و به چشمای خمار نادر دوخت :

مواظب خودت باش ، زیاد جلوی چشم فرخ نباش ، کاری نکن که عصبانیش کنی از این عشق بخوبی محافظت کن...

دستش رو بوسید و ادامه داد : نمی دونم بعد از این با این دوری و دلتنگی چطوری کنار بیام...

ستاره دیگه نتونست بیشتر بمونه و شاهد زجر کشیدن هر دو شون باشه ، فوری از اتاق زد بیرون... اعظم مثل مجرما تو حیاط بی بی به انتظارشون بود ، ستاره فقط چشمای پر اشکش رو به اعظم دوخت و بدون هیچ حرفی راهی خونه ی بی بی شد... نادر از بالای پله ها شاهد رفتن ستاره شد و قلبش از این دوری گرفت ... چشمای نادرم بارونی بود و این نشونی از یه عشق سوزان و واقعی سر چشمه می گرفت ...

اعظم خیلی آروم به خودش گفت : آیا ستاره بابت این کارش اونو می بخشه...؟؟

نادر با دلی مملو از شادی راهی خونه شد ، سردی اون شب برای قلبی عاشق و مالمال از امید او حرارتی مطبوع و دلنشین بود... ولی ته دلش تردید بهش چنگ می انداخت ، اندوه واضطراب و روشنی امید درهم آمیخته بود و فکرش رو مشغول کرده بود ، درسش نقشه های دور و دراز می کشید... خود را موفق و کامروا میدید ، ولی در اوج لذت یه فکر اهریمنی که فردا پیوند خودش و ستاره به وسیله ی فرخ گسسته بشه ، بنای سپید آرزو را در مقابل چشم نگرانش فرو می ریخت و شادی رو زیر آوار خود دفن میکرد...

اون شب با التهابی که به همراه داشت ، چون قرنی گذشت ، دلش میخواست باور کنه که خورشید به روی اون هم لبخند می زنه و میتونه سعادت رو بعد از مرگ مادرش که ندیده بود لمس کنه... شب به انتها رسیده بود ، که ستاره به خونه رسید ، بی بی که از تأخیر اون نگران شده بود با قیافه ی ملتهب و محزون ستاره مواجه گشت ، ستاره بهش مهلت نداد که بی بی ازش چیزی بپرسه ، سردرد رو بهونه کرد و به اتاقی پناه آورد ، در از تو قفل کرد و با صدای آرومی شروع به گریه کرد... بیچاره بی بی شگفت زده از این رفتار ستاره بود ، دلش شور میزد و نگران این طرف اون طرف می رفت ، چند بار ستاره رو صدا زد و ستاره بهش اطمینان داد که چیزیش نیست و فقط دلتنگ شده... خاله خواهرش رو آروم کرد و گفت حتما به یاد پدر و مادرش به این حال افتاده ، نگران نباش بزار به حال خودش باشه کم کم آروم میشه...

ستاره گوشه ی اتاق کز کرده بود و سرش رو روی زانوهاش گذاشت... به یاد ساعتی قبل افتاد که بدون فکر جان نادر رو به خطر انداخته بود و با اعتراف به عشقش راه خطرناکی رو پیش روی هر دوشون باز کرده بود... با خودش می جنگید چرا نمیتونست مثل دخترای دیگه بدون هیچ هراسی عشقش رو انتخاب کنه و به آغوش پر مهر اون پناه بیاره...؟ چرا نمی تونست خوشبختی رو بدست بیاره و روی دوران غم و رنج و تنهاییاش خط بطلان بکشه...؟ ستاره نتونست از لغزش اشکاش که از چشمای زیبا و غمگینش سرازیر بود جلوگیری کنه... دستش روی قلبش گذاشت و فشار و سنگینی این عشق بی سرانجام رو حس کرد... با وجود فرخ تموم امیدها به آینده از دل خسته اش رخت بر بسته و اون رو به دره ی ناامیدی رها کرده بود...

ستاره با این افکار پریشون تو رختخواب خزید ، با این فکر که فردا شب باز فرخ بدنبالش میاد و دوباره اسارتش شروع میشه ، تصمیم گرفت فردا صبح به عمارت برگرده و این اجازه رو به فرخ نده...

صبح با سردرد خفیفی بیدار شد و کنار بی بی سر سفره ی صبحونه نشست... بی بی زیر چشمی نگاهش کرد و پرسید :

ستاره عزیزم : دیشب چه اتفاقی برات افتاد که اینقدر پریشون بودی...؟

ستاره لبخندی به بی بی زد و دستش رو گرفت و بوسید و سرش رو روی شونه ی بی بی گذاشت که دلش رو قرص کنه و

گفت : نگران نباش عزیزم...یکمی دلتنگ پدر و مادرم شدم ، دلم خیلی هواشون کرده ، الان آروم آرومم...

بی بی : باور کنم که اتفاقی برات نیفتاده...؟

ستاره نگاهش به بی بی افتاد و چشمان شاد اون دل بی بی رو آروم کرد و گفت :

بی بی من خوبم نگران نباش قربونت برم... (کمی مکث کرد) و ادامه داد : میخوام برگردم عمارت...

بی بی با تعجب گفت : اما عزیز بی بی... تو که تا فردا باید بمونی...

ستاره : می دونم عزیزم... اما وقتی بیکار هستم فکرم همیشه به پدر و مادرمه و این عذابم می ده... اگه اجازه میدی برم...؟

بی بی : باشه عزیزم برو... من فقط میخوام نوه ی یکی یه دونه ام خوشحال باشه...

ستاره بی بی رو از ته دل بوسید و گفت : فدات بشم که حالم رو درک میکنی... پس میرم آماده بشم...

ستاره رفت و بی بی به قامت بلند اون خیره شد و با خودش گفت :

نه به اون وقت که نمی خواست بره ، نه به حالا که طاقت موندن نداره...

ولی بی بی از دل ستاره خبر نداشت که بخاطر اینکه فردا شب فرخ نیاد دنبالش و دوباره اون شب و سیاهی چاه رو برای ترسوندنش تکرار نکنه زودتر عزم رفتن کرده...

ستاره آماده ی رفتن شد که گلناز برای دیدنش اومد ، وقتی دید ستاره میخواد برگرده عمارت تعجب کرد و پرسید :

ستاره میخوای بری...؟

ستاره : آره... نمیخوام تا فردا بمونم که این نامرد بیاد دنبالم... راستی گلناز آگه بی بی ازت پرسید دیشب ستاره پیش تو بود ، بگو آره... ستاره با دوستش اعظم پیش من بودند...

گلناز گفت : مگه دیشب چه اتفاقی افتاده...؟ چرا باید به بی بی دروغ بگم...؟

ستاره : تو رو خدا نپرس... بعداً برات تعریف میکنم... بین بی بی داره میاد دیگه سفارش نکنم...

بی بی ستاره رو از زیر قران رد کرد و ستاره با بوسیدن بی بی و خاله ازشون خداحافظی کرد و به طرف عمارت راه افتاد... بی بی اینقدر نگاهش رو به رفتن ستاره دوخت که قامت ستاره از جلوی چشمش ناپدید شد... بعد یه نگاهی به گلناز کرد و گفت :

بی بی : گلناز... ستاره با دوستش دیشب پیش تو بودند...؟

گلناز با یکمی دستپاچگی گفت : آره با دوستش اعظم خونه ی ما بودند...

بی بی با تکون دادن سرش به گلناز فهموند که حرفش رو قبول کرده...اما برای خودش این مسئله هنوز جا نیفتاده بود... نمی دونست که ستاره دیشب کجا بوده چیکار میکرده که ازش خواست به بی بی دروغ بگه...؟ حتما یه چیز مهم بوده که ستاره رو مجبور به دروغ گفتن کرده...

همه از زود اومدن ستاره به عمارت خیلی تعجب کردند... اعظم که تو آشپزخونه مشغول بود با شنیدن صداها که نشون از اومدن ستاره رو داشت ته دلش لرزید اما با این وجود رفت بیرون تا ستاره رو ببینه... ستاره با دیدن اعظم اخماشو تو هم کرد و حتی جواب سلامش رو هم نداد بی تفاوت رفت تو اتاق...

اعظم فهمید که ستاره از کارش راضی نیست و خودش رو برای یک محاکمه ی سخت آماده کرد، وقت رو غنیمت شمرد و تا خان و فرخ به عمارت برنگشتند فوری رفت پیش ستاره که هم براش تعریف کنه هم ازش عذر بخواد...

اعظم که وارد اتاق شد ستاره حتی سرشم بالا نکرد که نگاهش کنه... اعظم جلو رفت و آهسته گفت :

ستاره جون حالت خوبه...؟ میخواستم باهات حرف بزنم...

ستاره نگاه غضبناکش رو به اعظم دوخت و گفت : چرا این کار رو با من کردی...؟ چرا اون پسر بیچاره رو توی دردسر انداختی...؟

اعظم با آشفتگی تموم به ستاره که اینطور جبهه گرفته بود کرد و گفت :

عزیزم... فقط بخاطر تو این کار رو کردم که می دیدم چقدر داری زجر میکشی...

ستاره با عصبانیت گفت : شدی لله ی دل سوزتر از مادر...؟

اعظم : چرا نمیخواهی از این وضعیت خلاص بشی...؟ چرا داری به خودت ظلم میکنی...؟ هر دو تون برای هم می میرید چرا نمیخواستی نادرم بفهمه که چقدر دوستش داری...؟

ستاره غرید و گفت : اعظم با کار تو بازی خطرناکی رو بین نادر و فرخ شروع کردی ، بخیالت از این به بعد نادر آروم میگیره و جلوی فرخ قد علم نمیکنه...؟ چرا اینقدر حماقت کردی...؟ نمیخوام یه مو از سرش کم بشه...

ستاره نشت و سرش رو روی زانوهایش گذاشت و یه دل سیر گریه کرد... ابایی نداشت که کسی سر زده بیاد تو اون رو به این حال ببینه... دیگه تحملش تموم شده بود... جون عزیزترین کسش تو خطر بود چطور میتونست آروم بگیره...

اعظم با دلی پر خون کنار ستاره نشست و اون رو تو بغلش گرفت و گفت:

بخدا نمی خواستم ناراحت کنم... روزی که اومدی از جسارت و مقاومتت جلوی ماه منیر و فرخ حیرت زده شدم... پس چرا الان وا دادی...؟ چرا اینقدر زود مقاومتت شکست...

ستاره سرش رو بلند کرد و با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و تو چشمای بارونی اعظم نگاه کرد و گفت :

من هنوز نشکستم و تا آخر عمرم به مبارزه ام ادامه میدم... درد من اینه که نمی خوام کسی دیگه تو سرنوشت سیاهم شریک بشه... بخدا میترسم اتفاقی برای نادر بیفته...

اعظم : عزیز دلم... درکت میکنم... بخدا می فهممت... اما باید این ماجرا از یه جایی شروع بشه... ستاره تو شایستگی این عشق رو داری... تو لیاقتت آقا معلمه که با عشق خالصش پا پیش گذاشته... نترس و آروم آروم جلو برو و از کمک خدا ناامید نشو ، خدا عاشقا رو خیلی دوست داره... ستاره برگ برنده دست توست ، تو میتونی با کمک نادر و همه ی اهالی ده بخصوص خان برای همیشه فرخ رو از سر راحت کنار بزنی و یه عمر تو آغوش پر از عشق نادر به آرامش برسی... ستاره غمگین گفت : این طور که تو میگی همچین راحت نیست... فرخ یه بی رحمه که همه کاری ازش برمیاد ، از اون روزی می ترسم که نادر و فرخ رودر روی همیگه قرار بگیرند... اگه بلایی سر نادر بیاد چطوری یه عمر تو چشمای دکتر نگاه کنم و بگم این منم که باعث تباهی و مرگ پسرت شدم... تا حالا خودم شکنجه میشدم و به کسی غیر از خودم آسیب نمی رسید ، اما از این به بعد باید نگران نادرم باشم... اعظم بخدا دیگه تحملم تموم شده تو میگی چیکار کنم...؟

ستاره دوباره به گریه افتاد و اعظم سعی میکرد آرومش کنه... چقدر این دختر زجر کشیده بود...؟ چقدر بزرگ و با گذشت بود که به خودش و زندگیش بها نمی داد و فقط به فکر بقیه بود ... یعنی خدا چشمش رو به روی همچین بنده ای می بست و می گذاشت که این فرخ لعنتی هر بلایی رو که دلش بخواد به سر این بیچاره بیاره...؟

دست ستاره رو گرفت و با تسلی دادن به اون گفت :

ستاره به چیزای خوب فکر کن همه چیز رو بسپر بخدا... فصل تازه ی زندگی تو و نادر شروع شده ، به این فکر کن که چقدر خوبه که کسی رو داری که اینقدر دیوونه وار دوست داره و برای رسیدن به تو چقدر بی قراره... اگه من جای تو بودم فقط به قسمت خوب این ماجرا فکر میکردم و امیدوار به زندگی میشدم که بالاخره یکی از نسل عشق پیدا شده و منو فقط برای خودم و خودش میخواد...

ستاره با حرفای اعظم تو رویاهش سیر میکرد ، این رویا براش باورکردنی نبود و نمی تونست به طور کامل تو ذهن و مغزش حک کنه و میترسید که همه ی این لحظه ها خیلی زود به پایان برسه... تنها چیزی که تو این خونه بهش دل خوشی می داد ، همین عشق بود که از پس پرده ی ظلمت و تاریکی حکومت ظالم فرخ، به قلبش تابیده بود و اون رو امیدوار به زندگی سختی که تو این عمارت داشت میکرد...

با صدای خان که از تو حیاط می اومد و معلوم بود تازه رسیده ، هر دو از عالم خودشون بیرون اومدند که گذشت زمان رو هم متوجه نشده بودند... حتما فرخ هم با آنها بود و از دیدن ستاره تعجب میکرد که زودتر از وقتش به عمارت برگشته...

خان و فرخ با تعجب به ستاره که در آستانه ی در بود و سینی چایی رو تو دستاش گرفته بود نگاه میکردند...

خان با شگفتی گفت : ستاره تو برگشتی...؟

ستاره خندید و چایی رو جلوی فرخ و خان گذاشت و گفت :

خونه ی بی بی حوصله ام سر رفته بود ، هوام سرد بود که بخوام برم لب چشمه... اینجا لااقل کاری دارم که انجام بدم...

خان خوشحال از اینکه ستاره اینقدر راحت با اینجا مأنوس شده گفت :

خوشحالم که برگشتی ، منم تا چند لحظه پیش که اومدم و ندیدمت دمغ شدم ، وجودت به این عمارت شادی می بخشه...

ستاره یه نگاه به فرخ کرد که مشتاقانه داشت نگاهش میکرد و بعد از تشکر از خان اومد تو اتاقش...

فرخ چاییش رو خورد و بدون اینکه کسی متوجه بشه رفت تو اتاق ستاره... اعظم و ستاره با هم دیگه داشتند بافتنی می بافتند که اومدن فرخ آنها رو از جا پراند... اعظم سلامی به فرخ کرد و کناری ایستاد ، همه ی توجه فرخ به ستاره بود...

فرخ : از اینکه زودتر از وقتت برگشتی عمارت تعجب کردم ، تا چند وقت پیش به دستور خان و به اجبار اومدی ، اما الان.... نگو که دلت برای اینجا تنگ شده...؟

ستاره با تردید به چشمای فرخ خیره شد ، هیچ خشم و عصبانیتی توش نبود برای همین به آرومی گفت :

من باید برای برگشتنم به تو جواب بدم...؟

فرخ پوزخندی زد و گفت : برام مهمه که پرسیدم... شاید دلتنگی باعث برگشتنت شده...

ستاره پوزخندی زد و گفت: حتماً پیش خودت فکر کردی که دلتنگ تو شدم که برگشتم...

فرخ موذیانه خندید و گفت: شاید...!

اعظم با دلهره داشت به حرف زدن آنها گوش میداد و هر آن منتظر یه جنگ و دعوای دیگه بود...

ستاره محکم گفت: از این فکر و خیالات نکن که کسی دلتنگ تو یکی نمیشه...

فرخ با حرف ویران کننده ی ستاره فرو ریخت و با خشم گفت: بالاخره یه روز کاری میکنم که

خودت با پای خودت تسلیمم بشی، اونوقت جای ما عوض میشه، تو التماس کن و من تحقیر...

نمی زارم آب خوش از گلوت پایین بره...

با ورود مرضیه خانوم، فرخ دیگه به تهدیداش ادامه نداد و سریع از اتاق زد بیرون... صدای مرضیه

خانوم اومد که خطاب به هر دوشون گفت:

شماها اینجا چیکار میکنید...؟ این پسره با شما چیکار داشت...؟

ستاره: هیچی مرضیه خانوم... فقط می خواست زهر چشم بگیره، همین... (هر دو با هم خندیدند

)

مرضیه خانوم گفت: زود باشید برید پایین، باید نهار رو آماده کنیم...

هوای سرد اواخر پاییز که از باغها و گندمزارها می گذشت، سردی گزنده اش رو به صورت افراد

شلاق میزد، صدای پرندگان که در جستجوی غذا بودند و شرشر بارون و بوی نم بارون در کوچه

پس کوچه های ده پیچیده بود....

اعظم سرمست از بوی باران زودتر از آنچه باید پیش خانواده اش باشد برگشته بود و با عجله به

مدرسه رفته تا خبر سلامتی ستاره رو به این عاشق بی قرار بده... نادر با دیدن اعظم خوشحال

شد و مدام پی گیر حال ستاره بود... اعظم وقتی نادر رو مطمئن کرد که ستاره خوبه و در انتظار

دیدنش نشسته، بهش گفت اگه پیامی یا حرفی برای ستاره دارید بگید تا بهش بگم... نادر که

بخاطر دوری از ستاره و رنج ندیدنش دست به قلم شده بود و حرفای دلش رو تو یه نامه جمع

کرده بود به اعظم داد و گفت که به ستاره بده و بهش بگو که چقدر دلتنگشم و اگه میتونه از یه

راهی بیاد اینجا تا ببینمش و این حس دلتنگی رو رفع کنم... به اعظم گوشزد کرد که مراقب اطراف ، مخصوصاً فرخ باشه که این خط اتصال منو و ستاره پاره نشه...

اعظم نادر رو مطمئنش کرد و به طرف عمارت راه افتاد... نادر این دوست صمیمی ستاره رو ناجی خودش و ستاره میدونست کمتر کسی تو این موقعیت برای کمک آستین بالا میزنه ، اونم تو اوضاعی که هر آن با فهمیدن فرخ از این ماجرا ، جونش بخطر می افتاد ، فداکاری و جرأتش رو تحسین میکرد و از خدا میخواست که همیشه یا و یورش باشه...

اعظم برای رسوندن نامه به ستاره لحظه شماری میکرد و دلش میخواست که این پرنده ی زیبا رو هر چه زودتر در لباس خوشبختی ببینه... وقتی به عمارت رسید یه راست به آشپزخونه رفت... همه به کارهای روزانه ی خود مشغول بودند و ستاره گوشه ی آشپزخونه داشت برنج پاک میکرد... اعظم با صدای بلند ورودش رو اعلام کرد...

اعظم : سلام به همگی ... خوشحال باشید که من برگشتم...

ستاره پوزخند زد و مرضیه خانوم تعجب از دیدن اعظم گفت :

دختر کجا بودی...؟ تو که باید فردا برمی گشتی...؟

اعظم : این چند ساعت به زور موندم ، آخه دلم برا ستاره تنگ شده بود...

ستاره : منو و مرضیه خانوم تازه داشتیم یه نفس راحت از نبودنت می کشیدیم ، اما با اومدن بی موقع این شانسم از ما گرفتی...

اعظم دست دور شونه های ستاره انداخت و اونو به خودش فشرد و مدام می بوسیدش... ستاره عصبی از این حرکات اعظم رو هل داد و گفت :

برو کنار اعظم ، اینقدر خودتو لوس نکن...

اعظم ستاره رو رها نکرد و خیلی آهسته در گوش ستاره گفت : عزیزم... یه خبر داغ برت دارم بیا بریم بالا تا برات بگم.

ستاره زل زد تو چشمای اعظم که از شادی برق می زد و گفت :

باید صبر کنی... کارم که تموم شد میریم...

اعظم دوباره صورت ستاره رو محکم تر بوسید و گفت : ای کاش به جای من الان نادر اینجا بود و تو رو تو آغوشش گرفته بود و با بوسه هاش دلتنگیش رو رفع میکرد...

ستاره از حرف اعظم اخماش درهم شد و اعظم رو هل داد عقب ، مرضیه خانوم با دیدنشون داد زد :

دختر فقط چند ساعته ندیدیش ، رهاس کن مگه دخیل بستنی...؟

اعظم خندید و از ستاره جدا شد و ستاره گفت : خدا خیرتون بده مرضیه خانوم ، داشتم با حلقه ی دستاش خفه میشدم ، که به موقع یه جوون رو از ناکامی نجات دادید...

اعظم ریز میخندید و ستاره هم بی توجه به اون به کارش ادامه داد... وقتی کار ستاره تموم شد گفت :

مرضیه خانوم کاری با من ندارید برم بالا یکمی استراحت کنم...؟

مرضیه خانوم با مهربونی گفت : نه مادر برو ، امروز خیلی خسته شدی...

اعظم : منم میرم بالا...

مرضیه خانوم : شما کجا...؟ باید بمونی کمک کنی...

اعظم با دلخوری گفت : مرضیه خانوم فکر کن هنوز به عمارت برنگشتم ، بدون من چیکار می کردید...؟ تو رو خدا اجازه بدید...

مرضیه خانوم : قسم نخور دختر... برو اما بعد باید جبران کنی ، به راحتی دست از سرت بر نمی دارم...

اعظم : دست شما درد نکنه ، یهو بگید آزادی با اعمال شاقه...

همگی خندیدند... و اعظم با اخم به همراه ستاره بالا رفتند ، وقتی هر دو از مقابل اتاق خورشید رد می شدند ، صدای یونس رو شنیدند که داشت همراه مادرش میخوند : (بابا آب داد بابا نان داد)...ستاره از ته دل خندید و گفت :

خاله ستاره قربونش بره که داره سواد دار میشه...

اعظم تنه ای به ستاره زد و با غیظ گفت : لازم نکرده شما فداکاری کنید ، درد و بلاش بخوره توسر داییش ، تو باید قربون صدقه ی نادر بری نه پسر خان...

ستاره هلش داد جلو و گفت : برو و کمتر مزخرف بگو... چقدر امروز با نمک شدی رفتی خونه ی مادرت تو آب نمک خوابوندنت...

هر دو رفتند تو اتاق و در و بستند ، اعظم پرسید : امروز این دیو دوسر رو ندیدم کجاست ، نگو انشالله به درک واصل شده...

ستاره یه شونه به موهایش زد و گفت : خوشبختانه از صبح با خان رفته ده...

ستاره نشست و گفت : خب چه خبر داغی داری که تونسته دل از خونه ی مادت بکنی و زودتر برگردی...؟

اعظم خبیث شد و گفت : زرنگی ستاره خانوم... اول مژده گونی بده تا من خبر رو بهت بدم...

ستاره صورت اعظم رو بوسید و گفت : خب اینم مژده گونیت ، حالا خبر رو بده...

اعظم : خیلی خب قبول... اما یه شرط داره که هرچی تو نامه بود برام بخونی...

ستاره با تعجب گفت : نامه...؟ چه نامه ای...

اعظم نامه رو از تو لباسش در آورد و به طرف ستاره گرفت و گفت : حدس بزن از طرف کیه...؟

ستاره یه نگاه به اعظم و یه نگاه به نامه کرد و بعد از چند لحظه مغزش فعال شد و با لرزش گفت : نادر...

اعظم غش غش خندید و گفت : اوه... چقدر رنگش پرید ، بمیرم برا دل عاشقت... با دیدن نامه اش رنگت پرید ، اگه خودش رو ببینی چیکار میکنی عزیز دلم ... آره نامه ی یه عاشق آواره است ، از خونه که برمیگشتم یه سر رفتم مدرسه تا خبر سلامتیت رو به آقا معلم بدم که این نامه رو داد و گفت اینو بده به ستاره ی قلبم و ببوسش و بهش بگو دلم خیلی برات تنگ شده...

اعظم نامه رو داد دست ستاره که هنوز تو بهت و حیرت بود و محکم ستاره رو بوسید و گفت :

این بوسه سفارش نادرخان... من میرم بیرون تا تو راحت نامه رو بخونی ، اما قول بده بعداً برام بخونیش...

اعظم رفت و با صدای بسته شدن در ستاره به خودش اومد و با لرزش دستاش نامه رو باز کرد ، براش باور کردنی نبود که نادر این کار رو بکنه ، نادر واقعاً یه عاشق کامل بود و میخواست با چند خط نوشته احساس واقعی رو به ستاره نشون بده...

نگاهش به خط اول نامه افتاد که نام خدا زیبنده ی کاغذ بود...

(*** به نام خداوند عشق ، چگونه آغازت کنم ای مهربان ترین خداوند جهان که عشق را به ما ارزانی داشتی...؟***)

(سلام به صداقت تموم یاسهای باغچه ی زندگی... سلامی به قشنگی بارون نور... و سلام به شقایق عشقم ستاره...)

این اولین نامه ایه که برات می نویسم تا تموم حرفهای نگفته ی قلبم رو برات بازگو کنم و تو رو از قلب عاشق و بی قرارم با خبر بسازم...

عزیزم ستاره... ای که با مهربونی هات قلبم رو تسخیر، و مرا در غم و شادی هات شریک کردی... عاشقونه می پرستم و منتظر لحظه ی دیدار می نشینم...

ستاره از این همه ابراز عشق اشکش فرو ریخت و با پشت دست پرده ی اشک رو کنار زد و ادامه ی نامه رو خوند...

نگاه تو به جانم تابید و مرا مهتابی کرد... ای کاش... بیایی تا شبنم عشق بر بستر گلبرگ های احساسم نقش ببندد... در هر کجا که باشی تو را در قلبم جای میدم و یادت رو در سینه ام محافظت میکنم... ای الهه ی نجاتم... بیا همیشه به یاد هم باشیم و قلبهایمان برای همدیگه بتپد... ستاره عزیزم... اگه دوست داشتی تو هم منو با دست خطی هر چند با یه جمله شاد و امیدوار کن... مواظب خودت باش و از این عشق ناب به خوبی پاسداری کن...

(به امید دیدار... دلباخته و دیوونه ی تو نادر...)

ستاره دیگه نتونست طاقت بیاره و سر بر زانوش از ته دل اشک ریخت... احساس کرد داره در آتیش این عشق می سوزه ، خودش رو لایق این عشق نمی دونست... اعظم که از لای در متوجه ی حال ستاره شد اومد تو اتاق و ستاره رو تو بغل گرفت و گفت :

قربونت برم... چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی...؟ تو باید بخاطر این عشق بزرگ که خدا بهت ارزونی کرده خوشحال باشی...

ستاره سرس رو بالا گرفت و همین طور که هق هق میکرد گفت :

اعظم من لیاقت این عشق رو ندارم ، نمیخوام نادر به پای من بسوزه...

اعظم : چرا همچین فکری میکنی...؟ اگه برق چشمای نادر و میدیدی وقتی اسمت رو میاره اینو نمی گفتی... شما هر دو تون لیاقت این عشق رو دارید ، به خدا توکل کن و ازش بخواه که بهت تو این راه صبر و آرامش بده...

اعظم و ستاره تا ساعتی با هم بودند و اعظم اونو با حرفاش تسلی می داد و امیدوار میکرد... وقتی ستاره حالش بهتر شد نامه رو برای اعظم خوند و دوباره اشک رو به چهره ی هر دوشون نشوند... اشکای اعظم اشک شوق بود که تنها دوستش برای اولین بار قدم تو راهی گذاشته بود که هر کسی لایق اون نبود ، کلمه کلمه ی نامه پر از احساس ناب و دست نخورده بود ، کلماتی که به آدم جان می بخشد و روح رو تازه می کرد...

ستاره نامه ای برای نادر نوشت و قرار شد که احمد خدمتکار دکتر آخر شب بیاد دم عمارت و نامه رو از اعظم بگیره که به نادر برسونه... بازی خطرناکی رو شروع کرده بودند که اگه فرخ می فهمید هیچ کدامشون رو زنده نمی گذاشت...

وقتی نامه رو داد دست اعظم با آشفستگی گفت : اعظم جان بیا از خیر این کار بگذر اگه فرخ بفهمه بیچاره میشیم...

اعظم : ای بابا ستاره... تو که اینقدر ترسو نبودی ، یه لحظه میرم نامه رو میدم به احمد و میام دیگه... تو بیا تو حیاط کشیک بده ، زیاد طولش نمی دم...

اعظم و ستاره اومدند تو حیاط و اعظم با نامه ی پنهون شده در لباسش به آرومی به بیرون عمارت خزید...

خوشبختانه فرخ مثل همیشه پشت پنجره نبود که آنها رو ببینه ، دلشوره ی عجیبی به جون ستاره افتاده بود که داشت از پا د می افتاد... چند دقیقه ای گذشت که ستاره با دیدن سایه ای که لحظه به لحظه نزدیکش میشد غالب تهی کرد ، اما سایه ، سایه ی اعظم بود ، اعظم با اشاره به ستاره فهموند که نامه رو داده و فوری رفت بالا... ستاره لب حوض آب نشست و آبی به صورتش زد که التهاب صورتش رو کم کنه که سایه ای کنارش ایستاد ، سایه ای که کسی غیر از فرخ نبود روی لبه ی حوض روبروی ستاره نشست و مشکوک نگاهش کرد و گفت :

چرا اینجا نشستی...؟ هوا سرده ، ممکنه سرما بخوری...

ستاره نگاهی بهش کرد ، این مهربونی اصلا بهش نمی اومد... همین طور که با آب حوض بازی میکرد گفت :

مگه برای تو فرقی هم میکنه که سالم باشم یا بیمار...؟

فرخ چشماشو ریز کرد ، هیچ وقت حریف این دختر نمیشه... گفت :

در مورد تو ... آره فرق میکنه...دلم نمی خواد تو رو مریض ببینم...

ستاره : به چی تو باید اعتماد کنم ، به محبتت که هیچ وقت نداشتی ، یا به بی رحمیت که همیشه داشتی و هنوز داری این راه رو ادامه میدی...

فرخ : به قلب شکسته ای اعتماد کن که خنجر زبونت دم به دم زخمیش میکنه...

ستاره : مگه تو سینه ی تو قلبیم وجود داره...؟

این حرف ستاره دوباره هجوم خشم و عصبانیت رو تو وجودش کاشت و با خشم گفت :

تو چه جور قلبی داری...؟ سنگی یا یخی...وقتی آدما دم از مهربونی و گذشت می زنند باید اول خودشون از این دو تا کلمه پر باشند...

ستاره : مهربونی با مهربونی جواب میده نه با بی رحمی... ظالم و خودخواه نباش ، به خواسته ی بقیه احترام بزار تا همه بهت احترام بزارند...

فرخ پوزخندی زو و گفت : این حرفا رو اون جوجه معلم تو کله ات کرده...؟

ستاره : لازم نیست کسی این حرفا رو بهم بزنه... من خودم معلم خودم هستم...

ستاره با گفتن آخرین حرفاش به طرف پله ها راه افتاد که بازوش به دست قدرتمند فرخ کشیده شد و مجبورش کرد که دوباره نگاهش کنه... خشم تو چشماش لونه کرده بود و با دندونای کلید شده گفت :

تو دیگه مهربونی برام باقی نگذاشتی و فقط راه ظلم و خودخواهی رو نشونم دادی...

ستاره که سعی میکرد بازوشو از دست فرخ بیرون بکشه و موفق نشد گفت :

تو از اول مهربونی تو وجودت نبود که حالا برای از دست دادنش دنبال مقصر می گردی...

فرخ : نه... مثل اینکه این مدت که کارت نداشتم زبونتم درازتر شده ، بلایی به سرت میارم که جهنم خدا برات آرزو بشه..

بعد با عصبانیت پرتش کرد و رفت ، ستاره همین طور که داشت می رفت بالا با خودش گفت : بدبخت خبر نداری که روزهای جهنمی تو شروع شده...

ماه منیر که تموم وقت از پشت پنجره به جدال ستاره و پسرش نگاه میکرد تا فرخ اومد تو اتاق داد زد :

این دختره ی لعنتی چی میگه...؟ که تو رو عصبانی کرده...

فرخ همین طور که با چوبه ی شلاق که تو دستاش بود و باهاش بازی میکرد گفت :

چیزی نیست... میخوام رامش کنم که اونم مثل بقیه ازم فرمون بیره ، اما نمیشه ، نمی دونم چی تو وجود این دختره است که اینقدر اقتدار داره ... جرأت داره...

ماه منیر عصبانی گفت : اون لعنتی از حمایت خان تغذیه میشه ، فقط راهی که این دختره رو درهم می شکنه اینه که اونو در مقابل خان بی اعتبارش کنیم ، باید کاری کنیم که از چشم خان بیفته که خودش گورش گم کنه از این عمارت...

اما فرخ به راه حل مادرش فکر نمی‌کرد و تنها راه حل این ماجرا ، دست درازی به حریم دخترونه ی اون می دونست تا بتونه ستاره رو به زانو در بیاره... باید هر چه زودتر یه راه حل مناسب پیدا میکرد و همه ی آشفستگی درونش رو پاک کنه...

نادر با دلشوره ی زیاد و چشمان منتظر به راه نامه ای از ستاره بود که قرار بود احمد اونو بیاره... از این طرف حیاط به اون طرف حیاط می رفت ، زمان براش متوقف شده بود... با خودش فکر میکرد :

چه زود مفتون اون همه زیبایی و مهربونی شده بود... چه زود سرنوشت ، تو اون سرزمین جادویی برگی تازه رو براش رقم میزد ، کسی که سالها ظاهرش چون برکه آروم بود و درونش چون رودخانه ای پر از تلاطم... چقدر زود عاشق شده بود اما چه سود که ضوابط غلط اربابگری ، تردید نرسیدن به ستاره رو در دلش می پروروند... و در حال حاضر دلخوش به چند خط نامه ای بود که از معشوق بهش میرسید...

دکتر از پشت پنجره تموم حرکاتش رو زیر نظر داشت ، با خودش کلنجار می رفت که چی باعث این همه آشفستگی و بی قراری نادر شده ، اما وقتی احمد رسید و نامه رو به نادر تحویل داد پدرش رفته بود و نفهمید که پسرش بازی خطرناکی رو با ستاره شروع کرده که اگه فرخ بو بیره اول از همه خود نادر آسیب می بیند و ضربه ی اصلی رو اون می خوره...

نادر با التهاب درونی به اتاقش رفت و بلافاصله نامه رو باز کرد ، اینقدر دلتنگ بود که دستاش می لرزید و قلبش تو سینه با آخرین صدا می کوبید... نامه رو باز کرد و چنین خواند :

(به نام خداوندی که مهربونی ها نزد او معنا میگیرد...)

(در آن زمان که بی محبتی هر کس رو از هر طرف احساس می کردم ، جز تو چه کسی قلبم رو با قلب پر از عشق و عاطفه پیوند داد... هنگامی که از همه کس و همه چیز رانده شدم ، جز تو چه کسی مانند فرشته ی نجاتم شد و با یک نگاه تموم تیرگی ها رو در رنگین کمان مهرش محو کرد... من به نگاهت احترام می گذارم که صمیمیت عشق رو نشونم داد...)

امیدوارم حالت تو و دکتر خوب باشه و تو راه علم همیشه موفق باشی ، نامه پر مهترت رو خوندم و دلتنگیم رو باهات رفع کردم... تو هم همین کار رو بکن و صبور باش که پایان شب سیه سپید است...

نادر جان... ازت خواهش میکنم مواظب اطراف باش شاید فرخ جاسوسایی رو در اطرافت گذاشته باشه که با یه اشتباه همه چیز خراب میشه... به امید روز رهایی من و روز رسیدن به تو... دوستدار تو ستاره...)

نادر همچنان که نامه رو میخوند ، رد اشکی روی صورتش خط انداخته بود ، برایش باور پذیر نبود که ستاره تو این محرمیت چنین کلمات قشنگی رو بتونه ردیف کنه... خبر نداشت که ستاره با کتابهای حافظ و سعدی و مولانا بزرگ شده و همدم تنهاییاش همین کتابهای شعر بوده...

نادر اون لحظه همش شور و احساس شده بود ، به کنار پنجره رفت و به آسمون ابری چشم دوخت و به یاد شعری افتاد که همیشه تو تنهاییاش برای دل خودش میخوند و همین چند تا بیت شعر می تونست آرومش کنه... همچنان به آسمون خیره بود و با خودش زمزمه می کرد...

(ای آرزوی من ، تو آن همای بخت منی کز دیار دور..... پرپر زنان به کلبه ی من پر کشیده ای)

(در کلبه ام بمان ، ای آنکه همچو من یک آشیان گرم محبت ندیده ای)

(با من بمان که من یک عمر بی امید ، همراه نسیم به گلزار عشق..... در جستجوی یک گل خوشبو شتافتم ، میخواستم گلی که دهد بوی آرزو اما نیافتم)

(امروز یافتم ، گمگشته ای که طلبش عمر من گذشت..... اما کنون نشسته مرا ، روبرو تویی)

(آن کس که بود ، همراه باد سحر منم..... آن گل که داشت بوی خوش آرزو ، تویی)

(نوشین لبی ، که جان به تنم می دهد تویی..... عمر منی ، که تاب و توان داده ای به من)

(با من بمان ، که روشنی بخت من ز توست..... آری تویی ، که بخت جوان داده ای به من)

کم کم روزهای پاییز داشت به آخر نزدیک میشد و چند روزی به شب یلدا باقی نمونده بود ، شب یلدا از شبهای خاصی بود که هنوز تو اون ده پابرجا بود... شبی پر از مهمون و شادی و هیجان... که شب به یاد ماندنی سال میشد... خان امسال هم میخواست تو عمارت این شب رو به خاطر ستاره که امسال به جمعشون اضافه شده بود مفصل تر جشن بگیره...

یه روز همه ی اهالی رو جمع کرد و به هر کدام کاری رو محول کرد ، مش حیدر رو برای دعوت از خان علی و دکتر و پسرش فرستاد ، به مرضیه خانوم دستور چند نوع غذا رو داد و از خورشید

خواست که رو غذاها نظارت کنه... به فرخم ماموریت داد که حیاط و اتاق بزرگ مهمان رو آماده کنه و به ستاره مثل همیشه سفارش بهترین کیک و شیرینی رو داد و ازش خواست که تو جمع آنها باشه و خودش شخصا پذیرایی از مهمونا رو به عهده بگیره...

یک روز مونده به شب یلدا ، همه ی کارها تقریباً انجام شده بود ، چیزی که ستاره رو نگران میکرد ، اخلاق سگی فرخ بود که این چند روزه به نمایش گذاشته بود... سرهرچیزی که باب میلش نبود داد و پیدا میکرد و یکی دو بارهم مراد و یکی دیگه از خدمتکارای عمارت رو با شلاق تنبیه میکرد...یه بار که ستاره از کنارش گذشت بدون اینکه کسی متوجه بشه دست ستاره رو محکم گرفت و با خشم بهش گفته بود :

اگه این بیچاره ها دارند کتک میخورند ، گناهِش فقط به گردن توست ،

ستاره از این همه ظلم دلش به درد اومد که چطور با حرفاش روحش رو زخمی میکرد و عذاب وجدان رو به جونش می انداخت... اومدن نادر و حضور خودش تو اون مهمونی که خیلی به نادر نزدیک می شد ، سیستم عصبی فرخ رو تکون سختی داده بود که ترکشاش یا به بدن خدمتکاران بیچاره یا به روح و احساس ستاره میخورد و زخمی عمیق به جا می گذاشت...

همه در تکاپوی بهتر برگزار کردن مهمونی خان بودند و همه چیز مهیا بود برای یک پذیرایی شایسته از مهمانان خان... ستاره هم به نوبه ی خود ، مشغول پختن شیرینی های زیادی بود که این جشن بهش احتیاج داشت... ستاره تصمیم گرفت که فردا صبح زودتر بلند بشه و کیک بزرگ رو بپزه و روی اون رو با خامه ی محلی و پودر قهوه تزئین کنه تا همه رو شگفت زده کنه...

وقتی شیرینی های خوشمزه ی ستاره از فر در اومد و آنها رو در ظرف های مخصوص چید و تزئین زیبایی رو روی آنها انجام داد ، دهان هر انسانی رو به آب می انداخت از جمله اعظم که دیگه از دیدن شیرینی ها طاقتش طاق شده بود و هر بار می خواست ناخنکی به آنها بزنه که با قاشقی بزرگ از طرف ستاره تهدید میشد و این دشمن شکم گنده رو به عقب میروند... ولی با التماساش ، ستاره یه دونه شیرینی به این بچه ی نق نقو داد تا اون رو ساکت کنه و بقیه رو در جای مناسب قرار داد تا از گزند اعظم در امان باشه...

فردا صبح ستاره با روحیه ی شاد از خواب بیدار شد و بعد از نماز ، دعایی خوند تا امروز و امشب رو در آرامش باشه و اتفاقی نیفته که شب به این مهمی خراب بشه... روانه ی آشپزخونه شد... هوا

سرد شده بود و زمستانی پر برف رو در پی داشت... بلافاصله مواد کیک بزرگ رو آماده کرد و به طور مساوی در دو ظرف بزرگ ریخت و تو فر گذاشت... اعظم هم رسید و از دیدن ستاره شیطنتش گل کرد و اومد نزدیکش و با خنده گفت :

ستاره خانوم سحرخیز شدی...؟

ستاره : من همیشه سحرخیز بودم اعظم خانوم...

اعظم : اون که بله... ولی امروز با روزای دیگه فرق داره ، مگه نه...؟

ستاره چشم غره ای بهش رفت و بدون حرفی به کارش ادامه داد که اعظم باز گفت :

دیدن کسی که عاشقشی و عزیزترین آدم برامون هست چه لطفی داره...؟ داری با دمت گردو می شکنیا...

ستاره لبخند بی جونی زد و گفت : بین من ونادر خنجر روییده که امیدها رو گردن می زنه و شادی برام معنایی نداره... دیدنش که زیر ذره بین فرخ باشه و نتونم سیر نگاهش کنم چه لطفی داره...

اعظم از لحن حسرت بار ستاره دلش به درد اومد و گفت :

عزیزم اینقدر ناامید حرف نزن ، تو دختر سرسختی هستی ، شهامت تو شهره ی این دهه... سعی کن با همین شهامت این خنجر رو که بین شما روییده از ریشه بکنی و جای اون گل آزادی و عشق بکاری...

ستاره اعظم رو تو بغل گرفت و بوسید و گفت : قشنگ حرف میزنی و بهم امید میدی ، اگه تو رو نداشتم چیکار می کردم...؟

اعظم، ستاره رو بوسید و گفت : مهربونم... تو خدا رو داری ، منو میخوای چیکار کنی...؟

ستاره از اعظم جدا شد و خندید و گفت : ببین کسی دیگه نیست از ما دو تا تعریف کنه...؟

هر دو زدند زیر خنده که بالاخره صدای مرضیه خانوم در اومد و اعظم رو برای بیگاری به بند کشید...

کم کم خورشید داشت در پشت کوه ها پنهون میشد و ماه برای خودنمایی یک شب بلند خودش رو آماده میکرد... هر چه به ساعت مهمونی نزدیک می شدند التهاب و ترس در وجود ستاره و نادر از دیدن همدیگه بیشتر میشد... هر چند که این محدودیت خاص نمی گذاشت این دو پرنده ی عاشق با هم نجوای عاشقونه داشته باشند ولی... برای آنها کافی بود که با یک نگاه تموم حرفای نگفته ی قلبشون رو به هم بزنند...

ستاره در لباس محلی قرمز رنگ محشر شده بود و اون توری که رو سرش بود و طره ای از موهای جلو که کنار صورتش مار پیچ رها شده بود زیبایی اون رو نفس گیر کرده بود... اون شب رسم بود که زنان اون عمارت یا زنان ده با لباس محلی از زمستون استقبال کنند... این سنت از قدیم تا به حال ادامه داشت و به بهترین نحو لباس زیبا در خور این شب بلند سال رو انتخاب می کردند... خورشید هم تو لباس سبز رنگش که به رنگ چشماش بود خیلی زیبا شده بود و لبهای ستاره رو به تحسین وا داشت... به شوخی بهش میگفت :

امشب مواظب باش زیاد رودر روی آقا قرار نگیری وگرنه زبونم لال از هیجان اتفاقی براش می افته...

ستاره با شوخی هاش گل خنده رو روی لبهای خورشید و شرم رو روی گونه هاش می کاشت... چقدر زنان سرزمینش نجیب و پاک بودند... به این سرزمین که جزئی از بهشت خدا بود و داشت توش زندگی می کرد افتخار میکرد...

وقتی صدای بوق ماشین به گوش رسید ، نوید رسیدن مهمونای خان به گوش ستاره چون لالایی مادر دلنشین بود... خان علی و دکتر و پسرش هم زمان با هم رسیدند، دستانی پر از هدیه های رنگا رنگ برای همه ی افراد خانواده ی خان... خان و خورشید به اتفاق فرخ و ستاره برای خوش آمد گویی به استقبال مهمونا اومدند... نادر وقتی چشمش به ستاره افتاد و اون زیبایی بی نظیر رو دید ، طپش قلب پیدا کرد و رنگ پریده ی اون حکایت از عشق سوزانش داشت... سعی کرد جلوی فرخ خود دار باشه که اون رو زیر ذره بین نگاهش گرفته بود...

ستاره هم دست کمی از نادر نداشت ، اونم نادر رو تو کت و شلوار دودی رنگ با پیراهن یاسی ، که برازنده اش بود ، زیبا و پرغرور می دید...ستاره مرد آینده خود رو محجوب و آروم و متین میدید و تو نی نی چشمای عسلیه تیره اش نور شرافت و مردونگی رو منعکس میکرد...

مهمونا به اتاق بزرگ راهنمایی شدند و همه دور میزی که به طرز شگفت انگیزی تزئین شده بود نشستند... مهمونا از طرز چیده شدن میز با انواع خوراکی های گوناگون به وجد اومده بودند... یک طرف میز یک ظرف مخصوص میوه ، از انواع سیب ، پرتقال و خیار که به طرز زیبایی چیده شده بود... طرف دیگه ی میز شیرینی های دست پخت ستاره با تزئین خیره کننده جا خوش کرده بود... در جای دیگه میز قاچ های هندونه که فقط بودن اون شب یلدا رو تداعی می کرد بود... و جای دیگه ی میز انارهای دونه شده که مثل دانه های یاقوت می درخشیدند و شکوه خاصی به میز داده بود... ظرفهای تخمه و پسته قرار داشت ، که تا لب پر بود از پسته های خندون . تخمه های کدو و تخمه های محلی که به دست خود این مردم پخته میشد...

مهم ترین قسمت میز وسط میز بود که با کیک بزرگ و خامه ای و اشتهای آوری اشغال شده بود که چشمان همه به اون خیره بود... نادر می دونست نقطه ی توجه ی همه ، دست پخت ستاره است و از این همه سلیقه به وجد اومده بود و خود رو خوشبخت ترین مرد دنیا می دونست که تونسته بود قلب ستاره رو به نام خودش بزنه... لابلای کیک از خامه پوشیده شده بود و روی کیک یک ردیف خامه بود ، با دانه های پسته و پودر قهوه به طرز زیبایی تزئین شده بود...

خان علی که همیشه به کم طاقتی مشهور بود دیگه نتونست طاقت بیاره و با هیجان گفت :

غلط نکنم این هم از مخلوقات ستاره خانومه...

خان با غرور گفت : بله... مگه کسی دیگه مثل ستاره خانوم ، وجود داره که چنین چیزایی رو خلق کنه... کدبانو و هنرمند...

خان علی خندید و گفت : تو چرا به داشتن این مرغ بهشتی مغروری...یه روزی پرواز میکنه میره...موندنی نیست... اون کسی باید به همچین مرغ بهشتی غره باشه که ساکن قلبش میشه... همه از حرف خان علی خندیدند... و دکتر حرفای خان علی رو تصدیق کرد... تو اون جمع دو قلب از حرفای خان علی بیشتر به سینه می کوبید و بیشتر برای رسیدن به این مرغ بهشتی به قول خان علی تقلا میکرد...

خان علی : پس این مرغ بهشتی کجاست...؟ خان نکنه پرش دادی رفت...

خان خندید و گفت : اونکه پرش داد من نبودم شما بودید... الان پیداش میشه...

خان علی خندید و فقط سرش رو تکون داد... خورشید که داشت به حرفای این دو تا خان گوش می داد خندید و گفت :

خدا به داد این دختر برسه که چقدر باید امشب سرخ و سفید بشه...

همگی خندیدند... و همون لحظه هم ستاره با سینی چایی از راه رسید که همه ی نگاهها به طرف اون برگشت... ستاره اول سینی رو جلوی خان گرفت ، نگاهها به روش سنگین شده بود و تعجب به آنها ، که یهو همگی از عکس العمل ستاره خندیدند و سکوت خونه رو شکستند... ستاره هنوز حاج و واج بود و با گیجی به همه چایی تعارف کرد... که بالاخره خان علی از گیجی درش آورد... خان علی : سنکوب نکنی دختر... این کیک اشتهای آورت همه رو متعجب کرده... واقعاً کدبانویی دخترم...

خورشید ستاره رو کنار خودش که روبروی نادر بود نشوند و گفت :

خودم در مقابل این مردا ازت محافظت می کنم از هیچی نترس...

باز همگی به حرف خورشید خندیدند... این بار دکتر گفت : فعلا باید به این خان خوش شانسی تبریک گفت که همچین هنرمندی رو تو عمارت داره...

خان علی با اعتراض به دکتر گفت : مگه نشنیدی همین چند دقیقه پیش چی گفتم ، ستاره قلب هر کسی رو مال خودش بکنه خوش شانسه ، به خان چه دخلی داره...

ستاره از حرف بی پروای خان علی با شرم سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت ، و نادر هم خودش رو مشغول چایی خوردن کرد که کمتر سرخی صورتش پیدا بشه... هر دو از حرفای خان علی حال خرابی داشتند و نادر گاهی نیم نگاهی به ستاره می انداخت که از چشم فرخ دور نمی موند...

خورشید که کنار دست ستاره نشسته بود و متوجه ی حالش شده بود دستش رو گرفت و خندید و گفت :

عزیزم خجالت نداره... هر دختری باید یه روزی به خونه ی بخت بره... (بعد رو به خان) ادامه داد : ولی می ترسم این علاقه ی خان تو رو اسیر کنه و بهت اجازه نده ازش دور بشی...

خان که متوجه ی حرف خورشید شد چشماشو ریز کرد و گفت :

ای خانوم... این چه حرفیه...؟ حالا آقایون فکر می کنند که من فقط ستاره رو برا خودم میخوام...

خان علی : مگه برا کیک و شیرینی هاش به بند نکشیدیش...؟

همگی خندیدند... و خان با خنده گفت : کم لطفی می کنید... منم مثل هر پدری آرزو دارم که شاهزاده ای در خور ستاره با اسب سفید بیاد دنبال دخترم و با خیال راحت اون به دستش بسپرم...

فرخ پوزخند صدا داری زد که همه ی نگاهها رو متوجه ی خودش کرد و رو به خان گفت :

آقا... این دختر رو هوایی نکند ، شاهزاده مال قصه هاست...

با حرف فرخ ، نادر یه نگاه معنی داری به ستاره کرد که اونم جوابش رو با یه لبخند شیرین داد و میخواست تو صورت فرخ فریاد بزنه که شاهزاده همین الان روبروش پا به رکاب ایستاده تا منو از دست دیو سیاه چون تو نجات بده...

دکتر که متوجه ی کنایه ی فرخ شده بود رو بهش گفت :

اون شاهزاده ای که شما فکر می کنید منظور خان نبود ، شما راست میگوید اون مال قصه های بچه هاست... اما تو دنیای واقعیت ها هم میتونه وجود داشته باشه اما به شکل دیگه... همین مردم ساده ، وقتی دلشون پر از عشق و صفا و صمیمیت باشه و مهم تر از همه ، کمک به هم نوع رو از واجبات زندگیش بدونه... مگه غیر از اسم شاهزاده چیزی دیگه هم میشه روش گذاشت...

با حرف دکتر صدای آفرین و تحسین دو تا خان بلند شد و حرفش رو تصدیق کردند... ستاره هم از این جواب دندان شکن دکتر حسابی شاد شد و پیروزمندانه به فرخ زل زد... دکتر بد جور با کنایه و غیر مستقیم ، فرخ و شخصیتش رو کوبیده بود که آتش انتقام از خانواده ی دکتر رو تو وجودش شعله ورتر کرده بود...

با ورود ماه منیر و بلند شدن همه جلوی پای اون ، همه ی حواس ها از حرفای دکتر پرت شد... ماه منیر با تأخیر به جمع آنها پیوسته بود... و با آنها خوش و بش کرد و با دکتر در مورد بیماریش حرف میزد... ستاره وظیفه ی خودش می دونست که از این زن پذیرایی کنه ، برای همین بلند شد

و یه تیکه کیک برایش برید و جلوی ماه منیر گذاشت... ماه منیر با دیدن ستاره چشم غره ای بهش رفت و بشقاب کیک رو با پشت دست به عقب هل داد و با تکبر گفت :
نمی خورم... برش دار...

ستاره که منتظر این عکس العمل ماه منیر اونم تو جمع نبود بدون اینکه به حرفش اهمیت بده اومد سر جاش نشست و با ناراحتی تو خودش فرو رفت... خان علی که تموم وقت به ماه منیر و ستاره نگاه میکرد متوجه ی برخورد بد و به دور از انصاف ماه منیر شد و دلش برا این دختر معصوم که چه بی ریا با اومدن ماه منیر بلند شده بود و ازش پذیرایی میکرد سوخت و با رنجش بهش گفت :

خانوم بزرگ... کم لطفی می کنید... مگه میشه از این کیک اشتها آور، اونم تو شب یلدا به این راحتی گذشت...؟

ماه منیر که متوجه شده بود خان علی اون رو دیده گفت :

من اصولا از شیرینی خوشم نمیاد... در ضمن برای سن و سال من و شما هم که خیلی مضره ، توصیه میکنم که شما هم تو خوردنش مراعات کنید...

خان علی با خودش گفت : (برای همینه که همیشه عبوس و تلخه ، برای این که شیرینی نمی خوره) از فکر خودش خنده اش گرفت و تصمیم گرفت که به زبونم بیاره...

خان علی : فکر کنم خوردن شیرینی در حد اعتدال بتونه رو خلق خوی آدما اثر مثبت بزاره ، توصیه ی منم به شما اینه که امتحانش کنید...

این بار ماه منیر با حرف خان علی کوبیده شد... ستاره خوشحال از اینکه امشب همه ی مردای این مهمونی به جز فرخ ، از اون حمایت می کنند و تنهانش نمی زارند... چقدر لذت بخشه که آدما پشتشون به کسی یا کسانی گرم باشه که در هر لحظه پشتیبان اون باشند...

ستاره با صورتی شکفته از شادی که زیباترش کرده بود به ماه منیر خیره بود و حرص خوردنش رو تماشا میکرد... این زن باید بچشه طعم تلخ کنایه و تحقیر و توهین رو ، تا بفهمه چقدر کسانی که از طرف اون تحقیر شدند و توهین شنیدند ، زجر کشیدند و نتونستند اعتراض کنند... و این کنایه ی غیر مستقیم مصداق همین ضرب المثله که میگه : گهی زین به پشت و گهی پشت به زین...

خان هم متوجه ی کنایه ی ماه منیر شده بود ، الان مدت‌هاست میدونست که وجود ستاره براش زنگ خطر و از روزی که فهمیده بیشتر مراقب اطرافه که این زن به ستاره آسیب نزنه... جواب خان علی براش خوش آیند بود از داشتن چنین دوست با فهم و درک بیشتر به خودش می بالید... خودش که نمی تونست مقابل این زن باسته و مستقیم از ستاره دفاع کنه پس وجود چنین دوستایی مثل خان علی و دکتر براش قوت قلب بود...

ماه منیر که همیشه تسلط کامل به این عمارت و آدمای این عمارت داشت ، خشم خان هم بعد از حرفاش از چشمش دور نمود و با خودش گفت :

(حتی اگه خان عصبانی هم بشه براش مهم نبود ، این دختره ی دهاتی زیادی داشت تو خانواده اش نفوذ میکرد باید به طریقی اون رو له میکرد و کاری میکرد که خود خان از این عمارت پرتش کنه بیرون) برای همین رو به خان علی ادامه داد :

منکه مخالف بودم خان این دختر رو اینجا اسیر کنه، وقتی شنیدم که خیلی خواستگارم داره حیف بود بیاد اینجا و عمرش رو پای فر و پختن کیک هدر بده... هر دختر دیگه بود الان یک یا دو تا بچه هم داشت... امیدوارم اومدنش به اینجا به ضرر کسی تموم نشه...

خورشید از حرف مادرش ترسید ، چطور اون به خودش اجازه میداد که تصمیم خان رو زیر سوال ببره... مطمئناً خان از این مورد نمی گذشت...

خان دیگه داشت از زور عصبانیت نفسای کوتاه می کشید و هی دستش رو تو موهاش می کشید... ستاره که از حرف پر از نیش و کنایه ی ماه منیر دلش به درد اومده بود با نگرانی به خان نگاه میکرد و می ترسید بخاطرش این خانواده به جون همدیگه بیفتند... ستاره برا یه لحظه هم نمی تونست ناراحتی خان رو که مثل پدرش بود تحمل کنه... با نگرانی چشم از خان برداشت به نادر چشم دوخت...

نادر از دیدن برق اشک تو نگاه ستاره دلش به درد اومد، اما با پلک زدن و چشمایی پر از حرف از ستاره خواست که ناراحت این کنایه ها نباشه که این زن از حسادتش به او گفته و اون رو با عشق چشماش به آرامش دعوت می کرد... ستاره هم این نگاه رو خوب می شناخت و آرامشی که ازش شعله می کشید و به جون دل قبول میکرد... اون هم برای نادر پلک زد و بهش فهموند که آرومه ، و خیال اون رو راحت کرد...

در این وقت دکتر با شوخی رو به خان گفت : خان اگه می خواید واقعا گوش به حرف مادر زنتون بدید ، همین امشب ستاره خانوم رو بدید به ما که با خودمون ببریمش... ستاره جان هر جا پا بزاره با خودش خیر و برکت میاره...

ماه منیر از حرف دکتر بر آشفت ، برایش باور کردنی نبود که این مردا چرا امشب همه حامی شدند و پشت ستاره ایستادند ، و هر حرفی رو که می زنه با یه کنایه ی جدید به خودش بر می گردوند...

رو به دکتر با صدایی که توش پر از حرص بود گفت : شما خودتون دکترید و باید حرف منو بهتر بفهمید...

دکتر لبخند دلنشینی اول به ستاره زد و رو به ماه منیر گفت :

حرف شما متین... شیرینی زیاد برای ما که سن بالا تشریف داریم یکمی مضره اما...هر چیزی که به اندازه خورده بشه و توش پرخوری نباشه به بدن انسان ضرر نمی رسونه...چیزای شیرینم برای بدن ضروریه اما در حد اعتدال...این پرخوری ما آدما منشأ تموم بیماریهاست...

جواب دکتر حرف دیگه ای به دنبال نداشت ، مثل اینکه ماه منیر حسابی شاکی بود که با اخمهای در هم فعلا ساکت شد... فرخ از این بازی که مادرش راه انداخته بود که آنها بفهمند که اون از ستاره خوشش نیامد و همین مسئله ممکنه در آینده روی روابط خودش و مادرش با خان اثر بد بزاره ، آشفته و سردرگم بود...حالش از این همه تکبر مادرش داشت بهم می خورد ، این زن کسی بود که داشت با این کارها و رفتارش ستاره رو هر لحظه ازش دور دورتر میکرد و این میتونست نقطه ی آغاز مخالفت ها و تنفر از مادرش بشه...

خان که این مدت ساکت بود و با سکوتش داشت همه چیز رو از نظر می گذروند ، با دیدن چهره ی ستاره که با این حرفها ابری میشد و با یک نگاه به نادر باز آفتاب صورتش بر میگشت ، به این نتیجه رسید که این دختر از زبون ماه منیر در امان نیست و هر لحظه به چشم حقارت به ستاره نگاه میکرد و این می تونست دلش رو به درد بیاره ، اما نگاهش به نادر برایش معما بود که نکنه شاهزاده ی قصه ها همین آقا معلم باشه... ؟

هیچ کس حق نداشت ستاره اش رو تحقیر کنه یا بهش توهین کنند... خیلی ستاره برایش عزیز بود و جایگاهش مثل دختر خودش تو قلبش جا داشت ، هیچ کس نمی تونست به اون بی احترامی کنه که اگه این کار رو بکنه انگار به خودش بی احترامی کردند... طاقت نداشت که کسی قلب و روح پاک این ستاره کوچولو رو زخمی کنه... باید از همین لحظه ، از همین امشب خیلی چیزها رو برای آدمای این عمارت روشن میکرد که بعد از این کسی این حق رو به خودش نده که به این دختر توهین کنه و جایگاهش رو پایین بیاره برای همین رو به ماه منیر گفت :

می خواستم حرفی رو بزنم که باید از همون اول می زدم... خانوم بزرگ اشتباه نشه ، من ستاره جون رو اینجا برای بیگاری نیاوردم...درسته شغلش اینه و منم یکی رو می خواستم ، اما نیتم این نبود ، وقتی دیدم این دختر تو نهایت محرومیت داره از راه شرافتمدانه برای خودش و تنها مادر بزرگش برای گذروندن زندگی پول در میاره ، فهمیدم که این دختر که از همه نظر سرآمد دخترای این ده بود واقعاً لیاقتش بیشتر از این هاست ، حیغم اومد که عمرش تو اون ده به باد بره و به خاطر جبر قانون های این سرزمین اسیر مردی بشه که تا آخر عمر لیاقت کشف مروارید وجودش رو نداشته باشه... برای همین با خودم آوردمش و میخوام آینده اش رو تضمین کنم ، اونم به بهترین وجه... ستاره مثل دخترم می مونه و هر کاری برای یونس کردم برای اونم می کنم... پس اون رو به چشم یه اسیر نبینید ، اونم جزو همین خانواده است...

ماه منیر دیگه حرفی نزد و فعلاً سکوت رو بهترین جواب می دونست ، اما درونش مثل کوه آتشفشان بود که هر لحظه می رفت که فواره بزنه و گدازه هاش رو به اطراف به پاشه... و تن و روح ستاره رو زخمی کنه...

خان علی از این همه اقتدار خان خوشش اومد ، اون مثل خودش نبود که تو عمارتش اقتداری نداشت و زنش بهش حکومت می کرد و باعث شد که ستاره از اون عمارت بره...پشیمون نیود که ستاره رو به خان معرفی کرده ، خوب جای برایش پیدا کرده بود اما هنوز دشمنایی بودند که وضعیت ستاره رو به خطر می انداختند... و همین نگرانش میکرد...

سکوت یکمی طولانی شد که این بار ستاره اون رو شکست و رو به همه گفت :

من از آقا بخاطر این همه لطف و مهربونیش ممنونم که منو لایق این عمارت و خانواده اش دونست که الان تو جمعتون سر یه میز باشم... حتی اگه تا آخر عمرم به آقا خدمت بکنم هیچ وقت

جبران کارای خوبش رو نمی تونم بکنم... من واقعاً لیاقت این همه توجه آقا رو نداشتم و ندارم ،
بازم ممنون که من حقیر رو مثل دخترشون دوست دارند و بهم احترام می زارند ، امیدوارم هیچ
وقت ناامیدشون نکنم...

خان به روش لبخند زد و گفت : ستاره عزیزم... منتهی نیست ، من همیشه مدیون محبتهای پدر
خدا بیامرزت و بی بی هستم... از ته دل میخوام که آینده ی خوبی داشته باشی... دختری به
زیبایی تو درست نبود تو اون ده و تو اون خونه که نه حامی داشت و نه مرد ، تنها بمونه... همه ی
این ها رو اول از همه لطف خدا می دونم که منو لایق این دونست که این مروارید رو کشف
کنم... دوم از بهترین دوستم خان علی ممنونم و دستش رو می بوسم که تو رو به من معرفی کرد...
هیچ وقت خودت رو مزاحم ما قلمداد نکن ، و بدون که داری برا پولی که میگیری زحمت میکشی
هیچ منتهی توش نیست..

دکتر با شوخی گفت : نشد که بشه... می خواستم ستاره خانوم رو بردارم ببرم...

ستاره خندید و گفت : شما لطف دارید آقای دکتر... من هر جا باشم یه مزاحمم ، مخصوصا شما که
زیادم به نفعتون نیست من کتارتون زندگی کنم... شما پنبه و من آتیش... درست نمیگم دکتر
خوش تیپ...

ستاره بعد از گفتن جمله ی آخرش یه نگاه معنی داری به نادر کرد و ریز خندید...

خان و خورشید که در جریان حرفای دکتر و شیطنت ستاره بودند زدند زیر خنده و خان علی با
تعجب به آنها نگاه میکرد براش سوال شده بود که منظور ستاره چیه و چه موضوعی بین آنهاست
که ستاره حرف از پنبه و آتیش می زنه... برای همین رو به دکتر گفت :

موضوع داره جالب میشه ، دکتر منظور ستاره جان چیه که بهت لقب پهلوون پنبه و خوش تیپ رو
میده...

با حرفش دوباره همه زدند زیر خنده... خان همین طور که می خندید گفت :

این ستاره خانوم ما و دکتر خیلی وقته با هم درگیرند...

خان علی با تعجب به ستاره گفت : چه درگیری دخترم...

ستاره موزیانه به دکتر و بعد به نادر نگاهی کرد ، نادر می دونست که ستاره میخواد چی بگه و به حرص خوردن پدرش می خندید... فرخ این نگاه نادر و ستاره رو شکار کرد و به خودش قول داد که خیلی زود منظور این نگاهها رو کشف خواهد کرد...

ستاره رو به خان علی گفت : چیز مهمی نیست فقط یه دختر خوشگل و ترگل رو برا دکتر پیدا کردم که بریم خواستگاریش اما این دکتر دم لای تله نمی ده...

همه از حرفای با مزه ی ستاره خندیدند... خان علی بعد از شنیدن حرفای ستاره رو به دکتر گفت :

این دختر چی میگه...؟ یه دختر جوون برات پیدا کرده...؟

رو به ستاره ادامه داد : ناراحت نباش عزیزم... خودم به جای دکتر میام خواستگاری ، کجاست این دختر...؟ بیا همین الان بریم خواستگاری...امشب شب یلداست و خواستگاری هم شگون داره... همه از هول شدن خان علی بعد از شنیدن حرفای ستاره خندیدند و دکتر سری از روی تأسف برای خان علی تکون داد...

خان علی با اخم ساختگی رو به آنها گفت : چیه...؟ چرا میخندید...؟ مگه من دل ندارم...؟

دکتر همین طور که به سادگی خان علی می خندید گفت :

باید بهت بگم که شما هم از این پریوش رو دست خوردی ، اون دختر بیست ساله ی ترگل و ورگل همین ننه گوهره ، که برای من لقمه گرفته...حالا اگه شما میخواید بسم الله...

خان علی با تعجب به ستاره که چطور آنها رو بازی داده گفت :

دست شما درد نکنه ستاره خانوم... حالا دیگه ما پیرمردا رو دست می ندازی...؟

همه از حرص خوردن خان علی می خندیدند... تنها کسانی که تو اون جمع خنده از لبهاشون فراری بود ماه منیر و فرخ بود که با تنفر و سکوت داشتند اون جمع شاد رو نگاه می کردند...

در این موقع نادر رو به ستاره گفت : ستاره خانوم خیلی به پدر بنده لطف دارن اما من فقط با زن جوون موافقم که بیاد بشه مامانم... ننه گوهر رو بدید به خان علی و برام به مامان جوون پیدا کنید...

خان علی چشماشو ریز کرد و به نادر دوخت و گفت : چیه آقا معلم... مرگ برا همسایه خوبه... منکه یه سرور گردن کلفت تو خونه دارم ، پدر یالغوز توست ، که به ننه گوهر بیشتر احتیاج داره....

همگی خندیدند و نادر رو به ستاره گفت : ببین می تونی بین پدرم و خان علی یه دعوا راه بندازی و دو تا ده رو با هم دشمن کنی....؟

ستاره ار حرف نادر ریز خندید ، که با این خنده قلب نادر رو بی تاب تر کرد...

ستاره در جواب سوال نادر گفت : من قصدم کار خیره... دعوای کهنه رو به حساب کار خیر من نزارید...

اون شب با حرفا و شوخی ها و کل کل خان ها با دکتر و دلهای عاشق نادر و ستاره ، شب خوبی رو در پی داشت... یلدایی که مدتها در ذهن همشون می موند و با یادآوری اون در هر لحظه گل خنده رو روی لبهاشون مهمون میکرد...

اما... سکوت اون شب فرخ و نگاهای تیز و عصبیش برای ستاره تداعی یه طوفان قبل از آرامش رو داشت ، هر چند که دلش شاد از این همه محبت بود و وجود نادر به او حس امنیت رو هدیه می داد... ولی ته ته های قلبش غم بزرگی به وسعت دنیا نشسته بود و می ترسید که عمر این خوشی ها کوتاه باشه و خیلی زود به پایان برسه...

وجود ماه منیر و فرخ ، مثل سم مار خطرناکی عمل میکرد که ناگهان حمله میکرد و قربانی رو از پا می انداخت... اینها دغدغه های فکری و آشوب قلبی ستاره بود که از نزدیک با این آتیش گداخته میشد و می رفت که نفرت ماه منیر و علاقه ی هوس انگیز فرخ هستی اش رو به طرف نابودی سوق بده...

خان همگی رو به یه شام شاهانه دعوت کرد که با سلیقه ی خورشید و ستاره به بهترین وچه چیده شده بود و همه رو به تحسین وا داشته بود... بعد از شام دوباره همگی دور میز جمع شدند و مشغول خوردن انار شدند... ماه منیر با یه عذرخواهی از اونجا رفت و فعلا ستاره رو از زیر نگاهای غضب آلودش نجات داد... اما فرخ موند و مثل عقاب نادر و ستاره رو زیر نظر داشت ، مخصوصاً از وقتی که نادر سر میز شام از غذاهای مختلف از ستاره پذیرایی کرد ، اون حس حسادتش اون رو

و داشت که از برخوردای نادر در برابر ستاره یه نتیجه ای بگیرد که اگه همون که مد نظرش است ، بخواد اتفاق بیفته ، زودتر از نقشه ی نادر با خبر بشه و بتونه به موقع خنثی کنه...

حسن ختام اون شبم دادن هدیه ها بود که هم دکتر و هم خان علی کمال لطف رو در حق ستاره و خان و خورشید کرده بودند... خان علی برای خان یه پیپ نقره ی گرون قیمت و دو تا قواره پارچه ی زرباف اعلا به خان و خورشید و ستاره هدیه داد که زیبایی پارچه ها چشم ستاره رو خیره کرده بود... پارچه ی خورشید به رنگ یشمی بود که به صورت سفید و چشمای سبز خورشید خیلی می اومد... اما پارچه ی ستاره صورتی پر رنگ با رگه هایی از بافت نقره و طلایی که حین حرکت دادنش موج می خورد و تلالوی خاصی داشت... مخصوصاً وقتی دوخته میشد و به تن ستاره می نشست ، اونهم در شب ، تندیزی از موجهای لغزان و براق رو به نمایش می گذاشت که حتماً ستاره رو از نظر زیبایی به نهایت می رسوند...

خان علی از ستاره خواست که این پارچه رو برای نامزدیش بدوزه و یقین داشت که اون شب ستاره زیباترین دختر اون جشن میشه ، با تعریفاش گل شرم رو روی گونه ی اون کاشت...

دکتر هم برای خان یه جعبه سیگار نقره آورده بود و برای خورشید یه دستبند نقره که هر دو از دکتر خیلی تشکر کردند... برای ستاره هم یه آویز نقره که اسم خودش روی اون حک شده بود و یه کتاب شعر آوردند که ستاره از کتاب شعر خیلی خوشش اومد و با ذوق از دکتر و پسرش خیلی تشکر کرد...

کادوی دکتر و نادر به ستاره فرخ رو به تکاپو انداخت و شکش داشت به یقین تبدیل میشد که این پسر یه ریگی به کفشش داره که اگه اونم عاشق ستاره شده ، پس سند مرگش رو امضا کرده...

خان علی وقتی خوشحالی ستاره رو بابت کتاب شعر دید ، رو به ستاره گفت :

حالا که ستاره خانوم اینقدر به شعر علاقه داره ، پس دخترم نیت بکن و لای کتاب رو باز کن و بده به آقا معلم تا برامون بخونه... اینطوری فالتم گرفته شده...

ستاره یه نگاه به خان کرد که ازش اجازه می خواست و خان هم با مهربونی بهش اجازه داد و ستاره با یه نیت خوب که اول آرامش همه ی مردم ده بود و بعد هم آرامش خودش و نادر در کنار هم ، لای کتاب رو باز کرد و کتاب رو به دست نادر سپرد... نادر وقتی شعر و نگاه کرد ، نگاهی

ورای نگاهای دیگه به ستاره کرد که از چشم هیچ کس دور نموند و زیر همین نگاهای کنجکاو شروع به خوندن شعر کرد....

*** عشق هر جا رو کند آنجا خوش است گر به دریا افکند دریا خوش است ***

*** گر بسوزاند در آتش دلکش است ای خوشا آن دل که در این آتش است ***

*** تا ببینی عشق را آینه وار آتشی از جان خاموشت بر آر ***

*** عشق پیروزت کند بر خویشتن عشق آتش می زند در ما و من ***

*** عشق را در یاب و خود را واگذار تا بیابی جان نو خورشیدوار ***

*** عشق هستی زا و روح افزا بود هر چه فرمان میدهد زیبا بود ***

بعد از خوندن شعر توسط نادر ، خان علی نادر رو تحسین کرد و رو به ستاره گفت :

دخترم... فالتم که خیلی عالی بود معلومه با عشق ازدواج میکنی... امیدوارم که همیشه خوشبخت و پایدار باشی...

ستاره از حرفای خان علی خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت... خورشید یه نگاه به ستاره انداخت و خندید و رو به خان علی گفت :

خان... حسن ختام مهمونی امشب خجالت دادن ستاره جون بود...؟

خان علی خنده ی بلندی کرد و با نگاه مهربونی به ستاره گفت : خوب اینم از پاکی و نجابت این خانوم کوچولو سر چشمه می گیره ، بنده بی تقصیرم...

خان علی پاشد و به تبعیت اون همگی بلند شدند... خان علی رو به خان گفت :

دیگه باید رفع زحمت کنیم ، شب خیلی خوبی بود... به جرأت میگم بهترین شب زندگیم...

خان خندید و دستی به شونه ی خان علی زد و گفت :

کمتر چاخان کن... بهترین شب زندگی شما ، شب عروسیت بوده...

همگی خندیدند... خان علی گفت :

بابا ما که عاشق نبودیم تا شب وصال برا همدیگه بمیریم...

با حرفش نگاه ستاره و نادر در هم گره خورد و نادر با زبون نگاه به ستاره فهموند... ولی ما عاشقیم و برای وصال بی قرار...

همگی از مهمون نوازی خان و خورشید و ستاره تشکر کردند و نادر و ستاره هم با چشمایی پر از غم جدایی با همدیگه وداع کردند...

(کی تو را خواهم داشت...؟ چرا بخاطر جبر زمانه از داشتن تو محرومم... کی به حرمت این عشق پا به کلبه ی ویران قلبم می گذاری و آوارهای آن را از نو میسازی...؟ تو را دلتنگم که در پشت نگاهت خورشید به انتظار نشسته... ای کاش چشمان به غروب نشسته ی من ، آفتاب نگاهت را احساس میکرد و این دلتنگی ها را اندکی با دیدن تو می کاست...)

ستاره بعد از مهمونی شب یلدا به اجازه ی خان قرار شد دو روز بره پیش بی بی... صبح همراه خان و فرخ که می خواستند یه سر به کشاورزا یزنند راهی شد... اومد سوار ماشین بشه که یکی از اهالی ده با ماشین اومد سراغ خان... و از خان خواست که همراهش به سر زمینی بره که دو تا از این کشاورزا به خاطر آبیاری اون زمینا به جون همدیگه افتاده بودند و دعوی سختی رو شروع کرده بودند...

خان مجبور شد با اون مرد بره و وظیفه ی بردن ستاره رو به عهده ی فرخ گذاشت... ستاره ساکت و صامت به همراه فرخ راهی شد... سکوت بینشون یکمی ستاره رو آشفته کرد ، می دونست فرخ بخاطر دیشب خیلی شکیه و به خودش قول داد که اگه فرخ با عصبانیت در مورد دیشب از ستاره توضیح بخواد اونهم به آرومی باهاش برخورد کنه که دوباره فرخ به جوش نیفته و بلایی سرش نیاره...

فرخ که بهترین فرصت رو برای تهدیدای بیشتر ، بدست آورده بود همین طور که رانندگی میکرد خونسرد و با کنایه گفت :

دیشب چه شب رویایی و خوبی بود ، مگه نه ستاره خانوم...؟

ستاره نیم نگاهی به فرخ انداخت ، این بار از در کنایه و تحقیر وارد شده بود... این بار می خواست با کلمه ها اون رو بکوبه ، شخصیتش رو له کنه... و حتی تهدیدش کنه... باید آرامشش رو حفظ می کرد... باید بهونه ای دستش نمی داد و مثل خودش وارد این بحث میشد... برای همین آروم گفت :
بد نبود...!

فرخ با شنیدن حرف دو کلمه ی ستاره قهقهه زد... ستاره همیشه جنگ فیزیکی رو بهتر از جنگ روانی می دونست ، چنگ فیزیکی زخمش به تن می نشست و خیلی زود خوب میشد ، اما جنگ روانی به روح آسیب می رسوند و خوب شدن روح به این سادگی ها نبود... وقتی روح و روان آدم پریشون باشه در پی اون مشکلات زیادی بوجود میاد... همین فرخ مثال زنده ی روبروش ، اگه روانش سالم بود هیچ وقت به خودش اجازه ی این رو نمی داد که به مردم ظلم کنه و هر چیزی رو با زور بخواد بدست بیاره ، وقتی روحی مریض باشه خیلی از آدمای نزدیک اون مریض آسیب می بینند که یکیش ستاره بود که اسیر همین بیمار روانی بود و داشت از هر طرف مورد شکنجه ی اون قرار میگرفت ، همین الان یکی از لحظه هایی بود که فرخ داشت با این روش جدید ، روح و روان ستاره رو به بازی می گرفت....

فرخ با لحن تمسخری گفت : بد نبود...؟ عالی بود... یه شب خاطر انگیز که با نگاه عاشقونه و اون حسن ختام عاشقونه ، رقم خورد... ستاره دیدی آقا معلم چقدر قشنگ و به قول اون خان علی احمق فالت رو خونند...؟

بعد فریاد زد : عشق هر جا رو کند آنجا خوش است گر به دریا افکند آنجا خوش است...
شنیدن کلمه ی عشق از زبون یه عاشق خیلی مست کننده است ، مگه نه ستاره...؟

ستاره از نعره ی فرخ ترسید و ترجیح داد که فقط سکوت کنه ، چون هر حرفی هم که میزد فرخ فقط حرفای خودش رو قبول داشت و اهمیتی به دلایل ستاره نداشت... یا شاید همون حرف رو بر علیه خودش به کار میبرد... اما فرخ این سکوت رو دوست نداشت ، ستاره رو فقط بخاطر زیبایی و جسارتش می خواست ، اگه جسارت تو وجودش به ترس مبدل شده بود دیگه ستاره دوست داشتنی نبود... برای همین یه نگاه به ستاره که ساکت و غمگین به روبرو چشم دوخته بود کرد و با فریاد گفت :

مگه کری ...؟ قشنگ نبود شعر خوندن جوجه معلم ...؟

ستاره نگاه غمگینی به فرخ انداخت و گفت : خواهش می کنم داد نزن...

فرخ که انتظار این جواب رو از ستاره نداشت با تعجب بهش چشم دوخت و بعد از لحظه ای خندید و گفت :

اوه... چه لفظ قلم حرف می زنه... خواهش می کنم... نگو که این اثرات از رفتار آقا منشانه ی اون جوجه معلمه که دیشب بهترین رفتارش رو به نمایش گذاشت...

ستاره باز هم سکوت کرد... چی داشت که جواب فرخ رو بده که عصبانیش نکنه... چی داشت که آتش خشمش رو شعله ورتر نکنه ... فرخ که باز سکوت ستاره رو دید گفت :

قبلاً وحشی تر بودی ، با یه کلمه به طرفم موضع می گرفتی ، حالا چی شده ساکت شدی...؟

دیگه ادامه ی سکوت امکان پذیر نبود ، چه بسا که با سکوتش فرخ رو عصبانی تر میکرد و معلوم نبود از خودش چه واکنشی نشون می داد ، این حربه هم کارایی نداشت برای همین گفت :

اگه ساکتیم بخاطر اینکه که هر حرفی هم بزنم تو علیه خودم بکار می بری پس بهتره دهنم بسته باشه تا اینکه با مشت تو بسته بشه... اصلاً دردت چیه...؟ حرف حسابت چیه...؟ که هر حرف یا حرکت معلم رو برضد خودت بر می گردونی... چرا اون رو دشمن خودت می دونی...

فرخ نگاه عمیقی به ستاره انداخت و ماشین رو که به نزدیکی ده رسیده بود کناری نگه داشت... کامل چرخید طرف ستاره ، ستاره همین طور که به روبرو چشم دوخته بود نگاه سنگین فرخ رو حس کرد ، ولی صورتش رو برنگردوند و سرش رو پایین انداخت...

فرخ آروم با پشت دست گونه ی ستاره رو نوازش کرد ، ستاره از حرکت ناگهانی فرخ دلش لرزید و چند قطره ی عرق رو تو تیره ی پشتش حس کرد و گونه هاش سرخ شد...

فرخ گفت : سرخی گونه هات دیوونه کننده است...

کمی مکث کرد و ادامه داد : میدونی چرا از این جوجه معلم بدم میاد...؟ چون به اون اهمیت میدی... به اون کمک میکنی... چون بهش توجه میکنی...

هر جمله ای رو که می گفت صداسش بالا تر می رفت... فریاد زد :

اون لعنتی یه حسی بهت داره ، از نگاهش می فهمم... اگه بفهمم تو هم.....

دیگه ادامه نداد و ماشین رو روشن کرد به طرف خونه ی بی بی راه افتاد... هر دو سکوت کرده بودند و تو عالم خودشون بودند... ستاره خیره به اطراف به فکر عشقی بود که بین خودش و نادر بوجود اومده بود، که می تونست چاشنی یه جنگ بزرگ رو رقم بزنه...

ماشین مقابل خونه ی بی بی ایستاد... ستاره به آرومی خداحافظی کرد و رفت بره از ماشین پایین که فرخ دستش رو گرفت و گفت :

اگه بین تو و معلم اتفاقی افتاده باشه به جون مادرم ، دکتر و پسر و خونه اش رو یه جا آتیش می زنم ، باور کن بلوف نمی زنم...

ستاره با یه دنیاغم به چشمای پر از خشم فرخ زل زد و حقیقت رو از تو اون مردمک چشمای بی رحم و سنگدل خوند و آروم گفت :

بین من و معلم خبری نیست ، خیالت راحت باشه...

فرخ دستش رو رها کرد و ستاره نرم نرم از برابرش دور شد...

در زمانه ای که همه جا تیرگی دلگیر شبانگاهی فرا گرفته است و راه مقصود گم شده و در هر طرف جز وحشت و زور چیز دیگری نیست ، عشق است که سر بر می دارد و گمشده را ندا می دهد که نترس... با من بیا... من از تکامل وحشت ترانه خواهم ساخت... من از صدای سکوت گلی از پرواز به مهمونی چشمت هدیه خواهم کرد...

یک هفته ای بود که از شب یلدا می گذشت و نادر دلتنگ یار بود ، تو این هفته نتونسته بود ستاره رو ببینه و پریشون و سردرگم تو اتاقش شب رو به صبح می رسوند... حالا که دستهای بی رحم زمانه روبروی صورت یار جا خوش کرده بود و نمی گذاشت که دیداری هر چند کوتاه از ستاره داشته باشه ، پس ناچار دست به قلم شد و نامه ای پر از احساس و دلتنگی برای او نوشت تا سر فرصت به ستاره برسونه... نامه رو همراه با بغض بوسید و کناری گذاشت تا دوباره به دنیای خواب پناه ببره شاید در خواب بتونه با دیدن رویای ستاره کمی از دلتنگیش بکاهه..

فردای اون روز اعظم که سری به خونواده اش زده بود سر راه به مدرسه رفت که اگه نادر پیغام یا نامه ای داره برای ستاره ببره... نادر با دیدن اعظم خوشحال شد و شاکر خدا بود که کسی رو فرستاده که همیشه از حال ستاره با خبر باشه و پیغامی دلتنگیش رو به گوش یار برسونه... وقتی

از حال ستاره مطمئن شد نامه رو داد و از اعظم تشکر کرد و هشدار داد که مواظب اطراف باشه که فرخ خودش یا کسی رو جاسوس نذاشته باشه که موقعیت ستاره به خطر بیفته...

اعظم بهش قول داد و نامه رو تو لباسش مخفی کرد و به همراه یونس راهی شد که از بخت بدش فرخ از راه رسید و وقتی اعظم رو اونجا دید به شدت عصبانی شد و سر اعظم فریاد زد:

تو اینجا چه غلطی میکنی لعنتی...؟

اعظم با ترس گفت: از ده اومدم گفتم سر راه یونسم با خودم بیارم...

فرخ: مگه کسی نبود که تو سر خود هر کاری دلت میخواد میکنی...؟ گمشو تو ماشین، تو عمارت به حسابت میرسم...

یونس از فریادهای دایی خیلی ترسیده بود و بدون سر و صدا سوار ماشین شد... فرخ از زور عصبانیت چنان به ماشین گاز داد که نمای مدرسه در گرد و خاک برخواسته از لاستیک ماشین گم شد... نادر از این اتفاق نگران و دلواپس بود، آگه نامه دست فرخ می افتاد با دست خودش ستاره رو نابود کرده بود... نباید چنین بی احتیاطی میکرد کاری از دستش بر نمی اومد جز اینکه دعا کنه برای ستاره یا حتی اعظم اتفاقی نیفته...

اعظم که گویی اون رو هنگام ارتکاب جرم گرفته اند ساکت و هراسان به عاقبت خودش و مهم تر از خودش نامه اندیشد، باید مراقب نامه بود که به دست فرخ نیفته، حتی آگه تو این راه جونش بخطر می افتاد...

وقتی رسیدند فرخ با فریاد از اعظم خواست که به اتاق ته حیاط بره... اعظم از ترس به فرخ خیره بود... اتاق ته حیاط شکنجه گاه عمارت بود و جلادش فرخ... برای همین با دلهره گفت:

آقا... آقا... بخدا من کاری نکردم، تو رو خدا رحم کنید...

فرخ بازوی اعظم رو گرفت و به شدت کشید و نعره زد: خفه شو... میدونم با تو امثال تو چیکار کنم که دیگه نافرمانی نکنید...

با التماسای اعظم همه اومده بودند بیرون و فرخ و اعظم رو تماشا میکردند ، کسی جرأت نداشت جلو بره و علت این خشونت رو بپرسه... فرخ اون رو تو اتاق انداخت و در و بست... اعظم با ترس گفت :

آقا تو رو خدا رحم کنید ، بخدا کاری نکردم...

فرخ فریاد زد : خفه شو.. کی به تو گفت بری یونس رو بیاری ، مگه این وظیفه ی توست... چرا بدون اجازه هر کاری دلتون میخواد میکنید...

اعظم با وحشت گفت : فقط می خواستم سر راه که اومدم یونس رو بیارم...

فرخ : مگه دستور ندادم کسی از شما با این معلم تماس نداشته باشه ، مثل اینکه باید بالا سر شما همیشه شلاق باشه تا حرف گوش کنید...

فرخ با شلاق چند ضربه ای به اعظم زد ، اما اعظم بجای اینکه از خودش دفاع کنه مواظب نامه بود که تو این درگیری به دست فرخ نیفته... یونس که از اول دعوا همراه اعظم بود فوری به مادرش خبر داد چی شده و خورشید با عجله خودش رو به اتاق رسوند و خودش رو بین شلاق فرخ و اعظم سد کرد با فریاد رو به برادرش گفت :

بسه دیگه... کشتیش... برای چی به جونش افتادی...؟

فرخ سر خورشید فریاد زد : تو دخالت نکن ، کسی که از دستورای من سر پیچی کنه باید بدتر اینها سرش بیاد...

خورشید داد زد : فرخ برو بیرون... گناه این دختر فقط اینه که رفته مدرسه تا یونس رو بیاره ، مجازاتش شلاق نیست... بخدا بخوای این روش رو ادامه بدی به خان میگم تو این عمارت لعنتی چیکار می کنی...

فرخ با تهدید خورشید کنار کشید و با خشم گفت : تو نمی زاری من این آدم رو ادب کنم ، کاری نکن که با تو هم همین رفتار رو داشته باشم...

خورشید که از فرخ چنین رفتاری رو انتظار نداشت داد زد : برو گمشو بیرون... نامرد...

ستاره که این مدت تو باغ بود و از چیزی خبر نداشت ، تا اومد تو عمارت و فهمید فرخ چکار کرده ، سراسیمه خودش رو به اتاق رسوند و وقتی اعظم رو به اون حال و روز دید طاقت نیاورد و تموم نفرت رو تو صدایش ریخت و اومد از اتاق بیرون و با فریاد به فرخ که داشت می رفت گفت :

غیرت همینه که با کتک زدن دخترا نشون همه بدی ، نامردی دیگه تا کجا...؟

فرخ با صدای ستاره برگشت و با چهره ی عصبانی به ماده ببری چشم دوخت که بخاطر دفاع از هم جنسش از هیچ چیز نمی ترسید... اون همین ستاره رو میخواست... جسور و بی باک...

بازم صدای غرشش تو فضا پیچید... چرا از این آقا معلم اینقدر می ترسی که هر کدام از ما نزدیکش بشه احساس خطر میکنی...؟ یه دختر بیچاره برات چه خطری داره که اینطور به جونش افتادی...؟

خورشید با خشونت رو به ستاره گفت : ستاره بس کن ، نمیخوام با شلاق سراغت بیاد و منو شرمند ی خان کنه...

صدای فریاد فرخ که داشت نزدیک میشد اومد :

تو دهنتم رو ببند که حساب تو یکی رو خیلی زود می رسم ، تموم این بدبختیا زیر سر توست... تو به این دهاتیای پاپتی ارزش دادی که اینقدر کستاخ بشند و هر کاری دلشون بخواد بکنند... منتظر باش به همین زودی به حسابت می رسم...

ستاره : منو تهدید نکن... من ازت نمی ترسم ، همین دهاتی های پاپتی هستند که زحمت میکشند کسی مثل تو از دست رنج آنها به قدرت می رسه و چنگ میزنه رو اموالشون... باید دستشون هم ببوسی...

فرخ با عصبانیت به طرف ستاره یورش آورد که باز خورشید وسطشون قرار گرفت . از فرخ خواست که بره... فرخم که دید الان موقعش نیست تا یه درس درست حسابی به ستاره بده گفت : باشه میره ... اما از این حرفا نمی گذرم ، باید جواب توهیناتو بدی ، نمی زارم هر کی از راه میرسه حکومت منو زیر سوال ببره...تاوان سختی بابت زبون درازیات می دی...دیگه آرامش و راحتی خیال رو به گور می بری....

خورشید و ستاره به کمک همدیگه اعظم رو به اتاقش بردند و جای سه ضربه ی محکم فرخ رو روی بازو و پشت اعظم با دستمال و آب گرم پاک کردند و مرحم گذاشتند... خورشید وقتی خیالش از بابت اعظم راحت شد به اتاقش برگشت و به یونس سفارش کرد که از این موضوع حرفی به پدرش نزنه...

ستاره صورت اعظم رو نوازش کرد و گفت : کی میشه دست این نامرد از این همه ظلم قطع بشه و به زباله دونی تاریخ پرت بشه... دختر چرا این کار رو کردی...؟ خود یا شکسته اش یونس رو می آورد... تو چرا نخود هر آشی...؟

اعظم : لبخند محوی زد و گفت : یونس بهونه بود...

بعد دستش رو تو لباسش کرد و نامه رو در آورد و به طرف ستاره گرفت . ادامه داد :

بیا ستاره... این نامه روعاشق دلخسته ات داده...

ستاره با تعجب به او نگاه کرد و ناگهان مثل ترقه از جا پرید و با خشم گفت :

تو دیوونه شدی...؟ برای چی با این بی عقلی جونت رو بخطر انداختی...؟ من ازت خواستم بری از نادر نامه بگیری...؟

اعظم : با درد خودش رو تکون داد و گفت : حالا چرا عصبانی میشی...؟ اون لعنتی که چیزی نفهمید....

ستاره هنوز ناراحت بود ، چرا باید یکی دیگه چوب عشق اونا رو می خورد نفسش رو داد بیرون و گفت :

اعظم دارم جدی باهات حرف می زنم...دیگه حق نداری این کار رو بکنی ، اگه ادامه بدی دیگه منم از ادامه ی این عشق منصرف میشم ، به جون بی بی ام باهات شوخی ندارم...

اعظم اخماشو تو هم کرد و گفت : تو چی میگی...؟ مثل اینکه عقلت کم شده... گفتم که فرخ از وجود نامه چیزی نفهمید...

ستاره فریاد زد : همین که گفتم... اگه دیگه این کار رو بکنی میان من و نادر همه چیز تموم میشه... این دفعه قصر در رفتی ، دفعه ی دیگه چه تضمینی که نامه به دستش نیفته... وای...

وای... اعظم... اگه نامه رو دیده بود هر سه مون جامون الان تو قبرستون بود ، چرا با بی عقلی
جون خلیا رو بخطر میندازی... تو رو خدا دیگه این کار رو نکن...

اعظم دست ستاره رو گرفت و بهش قول داد که دیگه تکرار نکنه تا ستاره آروم بشه... این دختر
بیچاره بیشتر از اینکه به فکر خودش باشه به فکر جون اون و نادر بود...

ستاره وقتی از اعظم قول گرفت تا حدودی خیالش راحت شد اما به خودش قول داد که در یه
موقع مناسب بره نادر رو ببینه و بهش بگه که دیگه نامه نوشتن رو تموم کنه فرخ خیلی به رفتار و
حرکات او نا مشکوک شده...

اون شب... شب متفاوتی برای ستاره و اعظم بود ، برای ستاره شبی بود که نامه ی نادر و داشت و
حرفای عاشقونه و دلتنگیش که به اون هنوز امید می داد و شبی برای اعظم که خوندن نامه و
شنیدن حرفای عاشقونه ی نادر که از قلبش برخاسته بود تلخی و درد اون شب رو برای اعظم
میکاست و خوشحال که ستاره حتماً آینده ی درخشانی داره و خوشبختترین دختر اون ده میشه
نادر نوشته بود : (ستاره جان بی تو زنده نمی مانم و باور کن که هیچ جا بند نمیشوم ، هر ثانیه از
عمرم شوق پرواز به سوی تو رو دارم ، لحظه هایم فقط شده آرزوی دیدنت و کنارت موندن... لحظه
های که به جرأت میگم مثل مرگ تدریجی برام هست...)

(چنانست دوست دارم که وصلم دل نمی خواهد کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن)

(مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن)

دکتر از سر شب نادر رو آشفته و سردرگم دید ، هر چی سعی کرد کاری بهش نداشته باشه ، ولی
نتونست آروم بگیره... برای همین دلیل رفتارش رو پرسید ، نادر اول خستگی رو بهونه کرد و
دکتر بهش فهموند که خستگی نیاز به استراحت داره نه با نگرانی دور خود راه رفتن... با حرفاش
بالاخره نادر رو وادار کرد که بهش بگه چی شده... وقتی نادر ماجرا رو برای پدرش تعریف میکرد
دکتر با عصبانیت سرش فریاد زد :

تو مثلاً درسخونده ای ، عاقلی... چطور به خودت اجازه ی چنین ریسکی دادی...؟ می دونی با این
کارت جون چند تا آدم بیگناه رو بخطر انداختی...؟ اگه نامه به دست فرخ برسه همه جا رو به
آتیش میکشه... تو کبریت رو به انبار باروت کشیدی ، فقط دعا کن این دختر بیچاره بتونه از نامه

محافظت کنه و نزار به دست فرخ برسه ، که بعید می دونم که این جثه ی کوچیک تاب کتکای فرخ رو بیاره و مجبور میشه همه چیز رو لو بده...

نادر پشیمون از کارش گفت : بخدا نمی خواستم اینطور بشه ، خبر نداشتم که اون لعنتی میاد دنبال یونس ،

بعد فریاد زد : آخه این چه عشقی که نمی تونم بهش نزدیک بشم...؟ پدر تو منو می فهمی ، می دونی ندیدن کسی که خیلی دوستش داری چقدر نابود کننده است... پدر دارم می میرم ، نمی تونم ستاره رو کنار اون گرگ درنده مجسم کنم... چرا کسی برامون کاری نمیکنه...؟ چرا بهم اجازه نمیدی از یه جایی شروع کنم... دیگه تحملم داره تموم میشه... شما بگید من باید چیکار کنم...؟
نادر لب تخت نشست و سرس رو بین دستاش گرفت... پدر غمگین نگاهش می کرد ، خودشم این روزا رو گذرونده بود ، اما کسی رو که نادر میخواست اسیر یه قلعه ی سنگی ، با یه دیو ترسناک بود که نزدیک شدن بهش الان امکان پذیر نبود ، چی باید به پسرش میگفت تا آرومش کنه...؟ چه دلایلی براش می آورد که بفهمه باید برای بدست آوردن ستاره صبر پیشه کنه ، صبری که امروزه این جوونا اصلاً بهش بها نمی دادند...

کنارش لب تخت نشست و دستش رو روی شونه اش گذاشت و گفت :

نادر... باید صبر کنی ، فقط صبره که میتونه کمکت کنه...بزار یه خورده اوضاع آروم بشه... خان الان سرش شلوغه ، تو یه موقعیت مناسب در مورد تو و ستاره با خان حرف میزنم تا نظرش رو بدونم... برای بدست آوردن ستاره همیشه با نامه و داد و فریاد وخشم عمل کنی ، وقتی همدیگه رو دوست دارید و از این بابت خیالت راحت ، بزار با آرامش این کار خیر انجام بشه... دیگه اشتباهت رو تکرار نکن و این نامه نویسی رو تمومش کن...درسته رسیدن نامه به دست فرخ خیلی خطرناکه اما اگه خان از این موضوع چیزی بفهمه ، اوضاع بدتر میشه... دیگه خان بهمون بی اعتماد میشه ، میدونی چقدر ستاره براش مهمه ، مثل دخترش می مونه و این رفتارا می تونه تو رابطه ی ما اثر منفی داشته باشد و تو رو از ستاره دورتر کنه...امیدوارم امروز برات درس عبرت شده باشه و کاری بدور از عقل نکنی... که از تو بعیده...

یه روز از صبح ستاره رفت خونه ی بی بی و قرار شد که خان و فرخ که آخر شب از شهر برمی گشتند بیان دنبالش... اما ستاره تا عصر بیشتر پیش بی بی نموند و به بهونه ی کار زیاد به

طرف خونه ی دکتر به راه افتاد ... می خواست تا اومدن خان و فرخ ، پیش نادر بره و بهش بگه که دیگه نامه ننویسه که جون یه بی گناه به خطر بیفته...

ستاره وقتی به نزدیکی خونه ی دکتر رسید ، طپش و رنگ صورتش بیانگر احساسش به نادر بود ، برای اولین بار بعد از عاشق شدن داشت به خونه ی کسی می رفت که مأمّن آرامش عشقش بود و چقدر همون لحظه دلش می خواست که دیگه از اون خونه بیرون نیاد و به آغوش نادر پناهنده بشه...

وقتی در زد و احمد در رو باز کرد چند لحظه ای تو بهت و حیرت به ستاره خیره شد که ستاره از تعجب احمد خنده اش گرفت و گفت :

پسر... مگه روح دیدی که خشکت زده...؟ نمی خوای دعوتم کنی پیام تو...؟

احمد از حرف ستاره به خودش اومد و با یه ببخشید از جلوی در کنار رفت و با ذوق خودش رو به ساختمان رسوند و به نادر خبر داد که ستاره اینجاست... دکتر و نادر با ناباوری به اون چشم دوخته بودند ، این حرکتش ستاره رو حسابی خندوند و رو به دکتر با شوخی گفت :

اوه... دکتر منو خوردی... نکنه منو ننه گوهر می بینی...؟

بعد یه نگاه پر از عشق به نادر کرد که فتوکپی برابر اصل با دکتر بود و گفت :

بهت حق میدم که از دیدنم تعجب کرده باشی... اما پدرت رو درک نمی کنم...

نادر به خودش اومد و جلو رفت و در برابر ستاره قرار گرفت و دستش رو میان دستای داغش گرفت که از دیدن ستاره تموم بدنش گر گرفته بود و گفت :

ستاره عزیزم... تو اینجا چیکار می کنی...؟ نگو که دارم رویا می بینم...؟

ستاره شیطون خندید و یه نشگون از بازوی ستبر نادر گرفت و همراه با خنده گفت :

نه سرورم... خواب نیستی... خود خودمم با یه عالمه دلتنگی...

نادر یهو ستاره رو تو آغوش کشید و بوسه ای به موهاش زد و گفت :

خدایا شکر که عزیزم رو بهم رسوندی... دیگه داشتم از دوریش می مردم...

ستاره که از حرکت نادر شوکه شده بود به زور از آغوش نادر بیرون اومد و گفت :

خجالت بکش... نمی بینی پدرت اینجاست ، بیچاره هوس می کنه...ای کاش ننه گوهر رو با خودم آورده بودم...

نادر پر صدا خندید و به پدرش خیره شد... دکتر که حالا موقعیتش رو پیدا کرده بود رو به ستاره گفت :

بزار عروسم بشی ، یه پدر شوهری نشونت بدم که خودت به غلط کردن بیفتی...

ستاره غش غش خندید و گفت : تهدیداتم مثل خودت خواستنی و خاص هستن..

همگی دور هم تو خونه دکتر گل می گفتند و گل می شنیدند... ستاره خیلی سر به سر دکتر گذاشت و یه دل سیر بعد از چقدر دلتنگی خندیدند و شادی کردند... ستاره کنار نادر نشسته بود و حصار دست نادر به دور شونه هاش بهش امید می داد که این بازوهای پر قدرت یه روز سرزمین امن اون میشه و بین همین بازوها به آرامش می رسه...

دکتر جدی دلیل اومدن ستاره رو پرسید ، چون نگرانش بود و می ترسید که فرخ بفهمه ستاره اونجاست... ستاره همه چیز رو به دکتر گفت و دلیل اومدنش رو بخاطر تذکری بود که باید به نادر می داد...

دکتر حرف ستاره رو تصدیق کرد و گفت : تو درست میگی ، نادر بچگی کرد و خدا رو شکر که اون دختر تونست از نامه محافظت کنه اما تاوان سنگینی بخاطر عشق این آقا زاده داد... از طرف من و نادر ازش عذر خواهی کن و بابت فداکاریش ازش تشکر کن...

ستاره رو به نادر گفت : امیدوارم دیگه این کار رو نکنی فرخ خیلی بهمون مشکوک شده ، می ترسم برامون جاسوس بزاره...

نادر ستاره رو بیشتر به خودش چسبوند و با صدای غمگینی گفت :

پس چطوری با این دلتنگیم کنار بیام... نه میتونم ببینمت و نه نامه ای برات بنویسم ... پس باید چیکار کنم که دوریتو بتونم تحمل کنم...

ستاره گفت : فقط صبر...

نادر پوز خندی زو و گفت : یه روز این صبرم سر میاد و تحملم تموم میشه... اونوقت چیکار کنم ستاره...؟

ستاره خندید و گفت : بازم صبر...

یه چشمکی هم به دکتر زد که دکتر زد زیر خنده ، نادر ناراحت شد و گفت :

حالا دیگه شما دو تا منو دست می ندازید...؟

ستاره ریز خندید و دکتر گفت : مثل بچه ها که از شیر گرفته شده هی بهونه می گیره ...

با حرف دکتر همگی زدند زیر خنده و ستاره حین خندیدن شرم روی گونه هاش نشست... دکتر عجب مثالی زده بود...

دکتر از ستاره خواست که برا شام بمونه و قرار شد که خود دکتر ستاره رو به عمارت برسونه و خودشم بهونه ی خوبی آورد که تحویل خان بده که چرا ستاره همراهشه... اون به ستاره گفت که برای معاینه ی بی بی به خونه اش اومده که ستاره رو اونجا دیده که می خواسته برگرده به عمارت که اون رسوندش... ستاره قبول کرد و دکتر برای تدارک شام پیش احمد رفت و نادر و ستاره رو تنها گذاشت...

ستاره بخاطر تنها شدنش و حرفی که دکتر زده بود هنوز خجالت می کشید به صورت نادر نگاه کنه... و نادر از این شرم دخترنش لذت می برد همین طور که ستاره تو بغلش بود سرش رو تو موهای ستاره فرو کرد و با لرزش صدا گفت :

نمی خوام این بچه ی نق نقو رو آرام کنی... می دونی چقدر از دوریت دارم درد میکشم...؟

ستاره خودش رو کنار کشید و با شرم گفت : نادر خواهش میکنم کاری نکن که دوریمون برا همدیگه سخت بشه...

نادر اونو دوباره کشید تو بغلش و گفت : ازم دوری نکن... معلوم نیست وقتی پا تو از این در بزاری بیرون دیگه کی می تونم ببینمت... کی میشه برای همیشه مال خودم بشی...؟ کی میشه ستاره ی شبهای بی قراریم بشی...؟

ستاره : صبر کن ... همه چیز درست میشه... نگران نباش ، می دونی که برای رسیدن به این عشق چقدر راه باید هموار بشه... من و تو دو تا آدم عادی نیستیم که خیلی راحت به هم برسیم عشق ما بزرگه و این بزرگیش سختیاش رو بیشتر میکنه... اما همه ی این سختیا به پیوند ما می ارزه... خواهش میکنم آروم باش و به لحظه ی رسیدن فکر کن...

نادر گونه ی ستاره رو بوسید که باعث شد حرم گرمای دلنشینی از لبهای نادر ، تو وجود ستاره بشینه... چقدر این گرما بهش امید و انرژی می داد... و گفت :

اگه دارم تحمل میکنم فقط به امید همین روزه...

ستاره تا ساعت نه شب پیش آنها بود و یه لحظه نادر تنهانش نداشت نمی خواست این ساعت های ناب رو از دست بده ، وجود ستاره ، بوی تن ستاره ، اونو تا حدودی آروم می کرد... آخر شب با وداعی سخت و چشمانی پراز اشک از هم جدا شدند... ستاره تو ماشین ساکت بود به بی قراری قلب خودش و نادر فکر می کرد... چقدر نادر بی تابش بود و همین بی تابیش اون می ترسوند که نتونه تحمل کنه و زودتر از وقتش به سراغش بیاد و فاجعه رو رقم بزنه...

دکتر وقتی حال ستاره رو دید بهش دلداری داد و ازش خواست که اونم صبور باشه و بدونه که این سختی ها برای رسیدن به یه عشق ناب لازمه و جزء ی از سرنوشت آدمای عاشقه...

وقتی رسیدند خان و فرخم تازه رسیده بودند و خان با دیدن ستاره همراه دکتر تعجب کرد و فرخ با دیدنشون خشم تموم وجودش گرفت و از فکر اینکه ستاره با آقا معلم بوده تموم اجزای بدنش پر از کینه شد و با نفرت به ستاره چشم دوخت ، هنوز از حرفای اون روز ازش حسابی دلخور بود و می خواست همین امشب که به دنبالش میاد تلافی کنه اما مثل اینکه با توضیح دادن دکتر برای خان که چرا ستاره همراهشه تموم نقشه های اونو بهم ریخته بود...

دکتر که رفت ، خان به ستاره گفت به فرخ کمک کنه و خودش زودتر اونا رفت تو عمارت... فرخ که با ستاره تنها شده بود و بهترین موقعیت رو داشت که از زیر زبون ستاره بیرون بکشه که آیا با اون پسره بوده یا نه یهو دست برد و گلوی ستاره رو گرفت و فشرد و زدش به بدنه ی ماشین و با خشم گفت :

کدام گوری بودی که با دکتر برگشتی...؟

ستاره که داشت از فشار دست فرخ خفه میشد تموم سعی اش رو کرد که دستای اون رو از گلوش برداره ، اما دریغ از نیم سانت که دستش تکون بخوره... دیگه ستاره داشت نفس کم می آورد ، فرخ وقتی قرمزی صورتش ستاره رو دید گره ی دستاشو باز کرد و خودش رو به ستاره چسبوند... ستاره به خاطر حرکت فرخ سرفه های شدیدی میکرد و فرخ با لذت داشت شکنجه کردن اونو رو تماشا میکرد وقتی یکمی آروم شد... فرخ گفت :

دیگه نبینم با این دکتر این ور اون ور بپلکی... هر روزی با اون ببینمت تا شب منتظر خبر مرگش باش ، طوری با پنبه سر می برم که هیچ کس نفهمه...

ستاره از این همه بی رحمی داشت به جنون می رسید ، چطور یه آدم که تو سینه اش یه قلب گوشتی وجود داره می تونه در مورد جون آدمایقدر بی تفاوت باشه و اونو تهدید به مرگ کنه... این عشق نبود جنون بود... دیوونگی بود...

فرخ تو یه غافلگیری لبهاشو روی لبهای ستاره گذاشت و اونو محکم بوسید و گفت : نمی زارم این لبها سهم اون جوجه معلم بشه... زیر گورشون میکنم اگه بهت چشم داشته باشند...

ستاره رو با روحی زخمی و رنج عذاب نزدیکی و بوسه هاش رها کرد... ستاره اون شب خیلی اشک ریخت... برای تنهایی و غریبی خودش ، برای نگرانی و بی قراری قلب نادر ، برای نامرد پستی که خیلی راحت بهش نزدیک می شد و هم شکنجه اش میداد و هم تهدیدش می کرد... چرا این سرنوشت لعنتی دست از سرش بر نمی داشت...؟ چرا دیگه این بازی شوم رو تموم نمی کرد...؟ چی از جونش می خواست...؟ مگه چه گناهی کرده بود که باید انقدر سخت تاوان پس می داد...؟

وقتی عشق کاذب پا به عرصه ی جان می زاره عقل می گریزه ، چون در دنیای بی مرز ، عشق احساس فرو دستی و حقارت میکنه... عقل با استدلال منطقی طرفه ، اما عشق کاذب با احساسات و غرور درگیره... غرور حرف اول رو می زنه... غروره من ، مال من ، برای من ، در خدمت من... همه و همه این عشق دروغین رو رقم میزنه ، فرخ دچار همین عشق و غرور کاذب شده بود...

عشق فرخ به ستاره از همون عشق هاست که سرانجام نافرجامی رو به انتظار نشسته... این عشق از پس بخارات عفن شهوت و خودپرستی برخواسته و با این دیوانگیش معشوقه رو به ورطه ی نابودی می کشه...

(گر وصال یار خواهی ترک جان باید گرفت عشق می بازی طریق عاشقان باید گرفت)

(ترک سر مستی عشقش غارت جان میکند ملک دل باید سپرد و ترک جان باید گرفت)

این روزها رفتار فرخ بیشتر از قبل عصبی شده بود که سر هر چیز کوچکی بهونه ای می گرفت و دق دلش رو سر نفری که مقابلش بود در می آورد...دیگه صبرش برای بدست آوردن ستاره تموم شده بود و نمی تونست به امید روزی بنشیند که شاید ستاره به اجبار همراهش بشه... رفته رفته آتیش درونش در گرفته بود و داشت زبانه می کشید...

تصمیم گرفت برای بار آخر با ستاره اتمام حجت کنه ، برای همین تو یه روز که دید ستاره به تنهایی رفته تو باغ ، فوری خودش رو رسوند و مراد رو مثل همیشه نگهبان در باغ گذاشت که اگه خان اومد اون رو زود با خبر کنه...

ستاره رو در تن پوشی از پالتوی پوست که خان براش هدیه آورده بود دید که تو آلاچیق تو خودش فرو رفته بود و معلوم نبود به چی فکر می کرد...ستاره که متوجه ی فرخ شد فوری از جاش پاشد و به طرف بیرون باغ راه افتاد اما بین راه که میخواست از کنار فرخ بی اعتنا بگذره با گرفتن دستش توسط فرخ از رفتن باز موند... یه نگاه پراز خشم به فرخ انداخت و گفت :

دیگه باید کجا برم که از شر تو در امان باشم...؟

فرخ موذیانه خندید و گفت : فقط آغوش من جای امن برای توست تا شرم به خیر تبدیل بشه...

بعد اونو کشید تو آلاچیق و پرتش کرد رو نیمکت و شروع به راه رفتن کرد...

ستاره از این حرکت فرخ کمرش درد گرفت و به آرومی از روی نیمکت کنده شده و رو به فرخ فریاد زد :

اگه قراره راحتی من در آغوش تو باشه همون بهتر که هم آغوش خاک بشم...

فرخ بازوهای قدرتمندش رو دور کمر ستاره قفل کرد و اونو به خودش چسبوند و با خشم گفت :

مطمئن باش عزیزم تا به کام دلم نرسم نمی زارم بمیری ، حیف تو که دست نخورده همبستر خاک بشی...

بعد دستش رو از پشت به بدن داغ ستاره کشید... که ستاره از این تماس در حال مرگ بود ، با تموم توانش شروع به تقلا کرد که شاید از چنگ این دیو آدم نما بیرون بیاد ، اما نشد... بالاخره فرخ کوتاه اومد و ستاره رو به شدت پرت کرد رو زمین که کناره ساق پاش به لبه ی نیمکت خورد و جریان گرم خون رو حس کرد... اما اینقدر حرکت فرخ براش شوک برانگیز بود که حتی اگه تیر هم بهش می خورد یقیناً حس نمی کرد...

فرخ همین طور که بالای سرش بود فریاد زد :

ستاره این آخرین باره که باهات اتمام حجت می کنم ، دفعه ی دیگه به این راحتی ازت نمی گذرم ، چه بخواهی چه نخواهی جسمت رو بنامم می زنم... پس بهتره تکلیف منو معلوم کنی... دیگه منتظر بودن بسه...

ستاره با تموم خشمی که تو وجودنش نشسته بود فریاد زد : تکلیف تو معلومه ، خودت این بازی رو شروع کردی خودتم تمومش کن... تو با معیارهای خودت برای موجودیت من ارزش قائلی ، نمی زاری خودم باشم ، میخوای به زور منو صاحب بشی و عشقت رو به زور و اجبار تحمیل کنی... تو با قانون زورت زندگی و محبت رو بی ارزش کردی... چرا نمی خوای بفهمی عشق یه طرفه دوام نداره...؟ چرا نمی خوای بفهمی به زور نمیشه قلب کسی رو تصاحب کرد...؟

فرخ فریاد زد : تو یه دختر خودخواهی که می خوای همه ی چیزهایی که خودت دوست داری و می پسندی در کنار هم قرار بدی... تو پا روی عشق من گذاشتی ، تو ذره ذره مهر و محبت منو گرفتی و منو به یه دیو تبدیل کردی... این قدر ادای آدمایی رو که مدام نصیحت می کنند برا من در نیار... تو چشمتو روی نقصات بستنی و فقط عیب و ایرادای منو می بینی... دیگه نمیتونم رفتارات رو تحمل کنم ، دیگه بسه هر چی باهات مدارا کردم...

ستاره پوزخندی زد و گفت : مدارا... من مدتی اسیر شنکجه ی روحی تو هستم ، از هر طرف میرم سد راهم میشی و ازم بازخواست میکنی ، کتکم می زنی ، اما بازم به هیچ چیز قانع نیستی... تو وجودت وحشیگری و خودخواهی پرشده...

فرخ گفت : چه چیزی رو برام فراهم کردی که قانع باشم ، وقتی دوست داشتتم تنفر رو بهم یاد دادی... تو تموم عشق و احساس منو زیر پات له کردی... همه ی این آشفتگی ها و سردرگمی ها ،

ترس ها... همه از خودخواهی تو سرچشمه می گیره ، تو خودت خواستی که من با روش زور جلو برم...

ستاره : از این قانون زور هم نتیجه ای گرفتی...؟ چرا نمی خواهی قبول کنی که زن تابع و بازیچه ی مرد نیست ، انسانیه در برابر انسانی دیگه... یکی از این انسان ها منم در مقابل تو که نه به عشقت ، نه به احساست و نه به ارباب بودنت نیازی دارم... خواهش می کنم تمومش کن ، منو به حال خودم رها کن... این عشق یه طرفه رو خاکش کن و برو جایی دیگه دنبال بختت ، من از اولم تو سرنوشت تو جایی نداشتم ، راه من و تو از هم جداست...

فرخ که حرفای ستاره مثل پتک تو سرش بود با خشم گفت :

با تو دیگه نمیشه از راه صلح وارد شد ، من راه خودم رو میرم ، این فرصت رو بهت دادم که بازم فکر کنی اما مثل اینکه اشتباه کردم... به همین زودی منتظر اتفاقای تازه و بزرگی تو تاریخ این ده باش ، کاری میکنم که هر ثانیه از عمرت به پام بیفتی ازم بخوای که ببخشم...

فرخ با گفتن تهدیدای آخرش از باغ رفت بیرون و ستاره رو با یه آینده ی پر از ترس و ابهام تنها گذاشت...

یک ماه از زمستون گذشته بود و موقع استراحت کشاورزان بود ، فرخ بعد از اون روز که با ستاره صحبت کرده بود و براش آشکار شده بود که به هیچ قیمتی نمیتونه راهی تو دل ستاره باز کنه ، بیشتر منزوی و بد اخلاق شده بود... با کوچکترین خطایی از طرف خدمتکارا که خیلی راحت میشد گذشت کرد ، فرخ با پرخاش و نعره زدن و بعضی مواقع کتک زدن آروم می گرفت ، تا جایی که همه از دست اون به تنگ اومده بودند و مدام پشت سرش لعن و نفرینش می کردند...

ستاره که بخوبی می دونست علت تغییر رفتار فرخ مربوط به جوابیه که به اون داده ، بیشتر عذاب وجدان داشت و نگران اهالی خونه بود که بخاطر اون مواخذه می شدند یا کتک می خوردند... اون لعنتی داشت اینطوری ستاره رو شکنجه روحی می داد... ستاره چاره ای به جز سوختن و ساختن نداشت و شبها تو افکارش به دنبال راهی بود که خان رو در جریان کارای فرخ بزاره و این جو متشنج عمارت و ده رو آروم کنه...

دو روزی بود که خان و فرخ به ده رفته بودند که به حسابهای یک سال زحمت کشاورزان رسیدگی کنند و در پایان سال کاری آنها مزد زحماتشون رو بدهند تا آنها بتونند بقیه ی زمستون و با خیال راحت به استراحت بپردازند...

تو حین حسابرسی ، خان متوجه شد که فرخ حواسش نیست و مدام به اون یادآور میشد که چرا روی حسابها تمرکز نداره این حال فرخ برایش تازگی داشت و باید می فهمید چه مسئله ای باعث این حالش شده فرخ که همیشه تو این حسابرسی دقیق و منظم بود الان چرا به این حال و روز افتاده...؟

شب هنگام موقع برگشت به عمارت ، خان بالاخره نتونست کنجاویش رو مخفی کنه، در حین رانندگی چند بار فرخ رو صدا زد و فرخ اینقدر تو عالم خودش غرق بود که صدای خان رو نشنید... تا اینکه خان با یه داد فرخ رو متوجه ی خودش کرد...

فرخ : بله آقا...منو صدا زدید...؟

خان با تعجب به فرخ گفت : مگه غیر از تو کسی دیگه ام اینجا هست معلومه حواست کجاست...؟

فرخ : ببخشید از خستگیه داشتم چرت می زدم...

خان : خستگی...؟ یه چیز بگو تا باورم بشه... تو همیشه تو این وقت سال با کلی شوق و ذوق به حسابا رسیدگی می کردی تا نصف پول رو به جیب بزنی حالا امسال و این دو روز چه اتفاقی برات افتاده که اینقدر آشفته و نگرانی...؟

فرخ بازم انکار کرد... چی به خان میگفت...؟ میگفت عاشق ستاره شده...؟ میگفت نمک خورده نمکدون رو شکسته...؟ آخه چی می گفت...؟

اما خان دست بردار نبود و گفت : نگو چیزی نیست که حتما هست... خواهی تم از اخلاقای جدیدت یه چیزایی رو بهم تذکر داده ...

فرخ با تعجب به خان خیره شد ، خان خندید و گفت :

چی...؟ فکر کردی براتشون مهم نیستی...؟

فرخ با خودش گفت : مهم نیست برا خواهرم اهمیت دارم یا ندارم مهم اینه که به چشم ستاره پیام و اون نگرانم بشه... آه سوزناکی کشید که خان فوری گفت :

از این آه کشیدنت میشه به راحتی فهمید که یه اتفاق مهم برات افتاده که اینطور بهم ریخته هستی... ببینم پسر عاشق شدی...؟

با حرف بی مقدمه ی خان فرخ با حیرت به خان چشم دوخت ، باور نمی کرد که خان به این زودی مچش رو گرفته باشه...

خان که قیافه ی فرخ رو دید زد زیر خنده و گفت : پس درست حدس زدم... حالا این خانوم خوش شانس کیه که میخواد قلب فرخ ما رو صاحب بشه...؟

فرخ به فکر فرو رفت ، نمی دونست باید به خان موضوع ستاره رو بگه یا نه، از یه نظر براش خوبه ، شاید خان به خاطر تسلط و احترامی که بین همه داره بتونه ستاره رو هم مجاب کنه... از یه طرفم می ترسید که اون همه چیز رو به خود ستاره بسپره که مطمئناً آگه اینطور باشه ستاره هیچ وقت اون رو انتخاب نمیکنه.. بین دوراهی مونده بود که باز خان گفت :

فرخ چته...؟ حرفت رو بزن... غم تو غم منم هست ، بگو چی شده...؟ شاید بتونم کمکت کنم...
فرخ : آقا درد من چیزی نیست که بشه تعریفش کنی ، نمیخوام شما رو نگران کنم...

خان : اینطوری که بیشتر نگران میشم حرفت رو بزن چه مشکلی داری...؟ بهت قول میدم تا اونجایی که بتونم کمکت کنم...

فرخ که با قول خان یکمی خیالش راحت شده بود ، تصمیم گرفت که پرده از این راز برداره و خودش رو خلاص کنه، یا رومی روم و یا زنگی زنگ...بالاخره باید از یه جایی شروع می کرد...

فرخ تو یه جمله به خان گفت : من به ستاره علاقمند شدم و میخوام باهاش ازدواج کنم...

خان با تعجب به فرخ نگاهی کرد و با یه ترمز سریع ماشین رو نگه داشت... فرخ از عکس العمل خان یکمی نگران شد ، سکوت فضای ماشین رو پر کرده بود و فقط گاهی صدای زوزه ی شغالی در دور دستها سکوت شب رو می شکست... فکر فرخ حسابی آشفته بود حس خوبی نداشت و یه چیزی به اون یادآور میشد که به خان هم امیدی نیست...

بالاخره سکوت طولانی شکسته شد و خان همین طور که به روبرو نگاه می کرد خیلی جدی پرسید :

از کی این حس رو نسبت به ستاره داری...؟

فرخ با دستپاچگی گفت : خیلی وقت نیست ، با خودشم بارها در میان گذاشتم و اظهار علاقه کردم ، اما...

فرخ مکثی کرد که صدای بلند خان اون رو از جا پراند...

خان : اما... چی فرخ...؟

فرخ : حاضر نیست به خواسته ی من جواب بده ، میگه علاقه ای بهت ندارم...

خان بعد از شنیدن حرفای فرخ با خشم از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم کوبید بهم و پشت به فرخ سیگاری روشن کرد و به عمق سیاهی بیابون خیره شد...

فرخ از این برخورد ترسید ، باید کاری میکرد تا خشم خان رو کنترل کنه برای همین آروم از ماشین پیاده شد و به سمت خان رفت و کنار خان ایستاد و آهسته گفت :

نباید می گفتم... همین سکوت و خشمتون نشون دهنده ی اینه که شما هم با حرف ستاره موافقید و حتماً منو لایق اون نمی دونید...

خان فوری برگشت طرف فرخ و با چشمایی پر از غضب داد زد :

لایق بودن یا نبودنش رو فقط ستاره تشخیص میده ، چون بهش اعتماد دارم... و می خوام خودش همسر آینده شو انتخاب کنه...

فرخ از حرف خان خالی از هر حس و حال شد ، برایش باور پذیر نبود که اون ستاره رو ، دختر یه غریبه رو ، به اون که برادر زنش و مشاورش بود ترجیح بده ، خودش رو تو این میدان تنها دید و فقط راه رسیدن به ستاره رو به روش خودش عملی می دونست... به خودش جرأت داد و گفت :

چرا اینقدر خشمگین هستید...؟ مگه خطایی کردم...؟ نمی دونستم عاشق شدن جرمه...به من بگید آقا گناهه...؟

خان خشمگین تر داد زد : عاشقی نه جرمه و نه گناه... گناهت اینه که از اعتماد من سوء استفاده کردی... تو چطور این کار رو کردی...؟ ستاره تو خونه ی من امانته ، تو چطور به خودت اجازه دادی امنیت اون رو بهم بریزی...؟

فرخ : آقا بخدا قصد توهین به شما رو نداشتم ، می خواستم قبل از اینکه به شما بگم نظر ستاره و بدونم...

خان : این کار تو جزو رسم و رسومات این ده بود که به خودت همچین اجازه ای دادی...؟ واکنش ستاره در مقابلت طبیعی بود که بهت جواب رد داد...

فرخ با التماس گفت : آقا تو رو خدا باهش حرف بزنید ، ببینید علت رد کردن این درخواست چیه...؟

خان ته سیگارش رو انداخت و بدون جواب دادن به فرخ سوار شد و بعد از سوار شدن فرخ راه افتاد... بازم این سکوت بود که زودتر از حرف و فریاد به فضای ماشین چیره شد... به نزدیکی عمارت که رسیدند قبل از اینکه پیاده بشه خان ، حالا که به نسبت آروم تر شده بود گفت :
باهاش حرف میزنم... اما انتظار نداشته باش چیزی رو بهش تحمیل کنم... ستاره یه دختر آزاده و اینقدر عاقله که می تونه خودش بهترین تصمیم رو برا زندگیش رو بگیره...

خان رفت تو عمارت و فرخ رو با یه دنیا آشفتگی تنها گذاشت... بعضی وقتا انسان به مرحله ای می رسه که نمیدونه در مقابل عقل و احساس جانب کدام یکی رو باید بگیره ، اما... احساس کشش و جاذبه ی بیشتری داره ، به همین دلیل باعث انتخاب غلط میشه

فردا شب فرخ با یکمی مستی به عمارت برگشت عمارتی که آدماش همه به خواب سنگینی فرو رفته بودند و خبر از حال زارش نداشتند ، عشق زندگیشم تو همون عمارت داشت نفس می کشید و چه خبر داشت که اون از دوریش چی میکشه ، کسی به اون اهمیت نمی داد ، همیشه خودش رو یه مهره ی سوخته می دونست که اگه هنوز داره به بازیش ادامه می ده فقط باعثش ترس رعیت بدبختیه که همیشه با همین ترس زندگی کردند.

از وقتی با خان در مورد ستاره حرف زده بود ، از اون هم ناامید شده بود خودش رو به شراب و مستی سپرده بود ، اما بیش از حد نمی خورد که خان بفهمه و براش دردسرساز بشه... اون شیم

زیاد مست نبود اما کله اش داغ بود و تلو تلو می خورد تا به ماشین تو حیاط برخورد کرد ، در ماشین رو باز کرد و روی صندلی عقب افتاد... از همون جا به پنجره ی اتاق ستاره خیره شد و مدام اسم ستاره رو به زبون می آورد یاد شعری افتاد که خونه ی دوستش تو جمعی که دور هم مشروب می خوردند یکی از آنها می خوند... شعر زبون خودش بود که از بی وفایی ستاره گله میکرد با خودش زمزمه کرد تا خوابش برد...

(امشب به یاد دلارامی بیدارم و پریده زسر خوابم)

(می جویمش به دامن شب اما آن ماه را به خانه نمی یابم)

(امشب کجاست مهر درخشانم بی ماه روی او شب من تار است)

(در خواب ناز رفته نمی دانم یا همچو من نشسته و بیدار است)

فردا صبح ستاره و اعظم وقتی می خواستند به آشپزخونه برند ، با کمال تعجب فرخ رو تو ماشین دیدند که خوابیده...

اعظم گفت : بیچاره معلوم نیست از خستگی نتونسته بره تو اتاقش یا از مستی...

ستاره دستش رو کشید و گفت : بیا بریم... بیچاره من و تو هستیم که زیر یوغ این زورگو به بند کشیده شدیم...

ساعتی بعد فرخ با سر و صدای زیادی از خواب بیدار شد ، مش رحمان که کنار برادرش ایستاده بود آهسته گفت :

معلوم نیست دیشب تو کدام آغلی سرش گرم بوده که تو همون ماشینم خوابیده...؟

مش حیدر : برو براش حوله بیار تا دوباره سگ نشده پاچه بگیره...

از ماشین که پیاده شد تموم بدنش درد گرفته بود... همه چیز از دیشب یادش اومد و با یکمی امید که خان با ستاره حرف می زنه دست و صورتش رو شست و حوله رو از مش رحمان گرفت به طرف آشپزخونه رفت... یه روز بود که ستاره رو سیر ندیده بود و دلتنگش بود...

ستاره با دینش از جا بلند شد ، فرخ رو همون نیمکت که ستاره نشسته بود نشست و به ستاره سلام کرد...

ستاره با تعجب نگاهش کرد و با پوزخندی به لب گفت :

امروز آفتاب از کدام طرف در اومده که تو سلام می کنی...؟

فرخ سرخوش خندید و و رو به اعظم دستور صبحونه رو داد و رو به ستاره گفت :

بشین کارت دارم...

ستاره بدون حرفی نشست و فرخ لحظه ای بهش خیره شد و گفت : دیدنت وقتی چشمم رو از خواب باز می کنم سر حالم میاره و مجبورم میکنه که زودتر از تو سلام کنم...میخوام وقتی ازدواج کردیم خودم با سلام و بوسه بیدارت کنم...

ستاره اخماشو تو هم میکنه و میره بلند بشه که فرخ محکتر اونو به نشستن وا می داره... صبحونه هم رسیده و فرخ همین طور که داره می خوره یه لقمه به طرف ستاره می گیره...

ستاره : مرسی... من صبحونه خوردم...

فرخ با سماجت لقمه رو جلوتر می بره و میگه : بخور... نترس نمک گیر نمیشی...

ستاره پوزخند می زنه و مبله : می ترسم بخورم و بعد تفصیر کنی که بعد از ازدواج من می خوام بهت صبحونه بدم...

فرخ با حرف با مزه ی ستاره زد زیر خنده و کلی خندید و گفت : مگه بده...

ستاره مودیانه خندید و گفت : کی گفته بده... برات آرزوی خوشبختی میکنم...

این بار فرخ لبخند موزیانه ای زد و گفت : امروز روز سرنوشت منه... روزی که مهم ترین اتفاق زندگی من می افته...

ستاره همین طور که بلند میشد گفت : فکر نکنم سرنوشت شما به من ربطی داشته باشه...

فرخ این بار عصبانی شد و با خشم گفت : چرا اتفاقا خیلی هم ربط داره... یه ساعت دیگه می

فهمی منظورم چیه...؟

فرخ از اونجا رفت و ستاره رو به فکر واداشت ، اما قبل از اینکه تو افکارش غرق بشه اعظم رسید و ازش پرسید که فرخ چی بهش می گفت و ستاره هم فقط گفت که مثل همیشه یه مشت چرت و پرت تحویلیم داد....

ستاره از آشپزخونه بیرون اومد که مش رحمان جلوش قرار گرفت و گفت :

دخترم... خان رفته تو باغ و از من خواست بهت بگم براش صبحونه ببری ، مثل اینکه باهاتم کار داره...

ستاره : نگفت چیکاره داره...؟

مش رحمان : به من چیزی نگفت...

ستاره سری تکون داد و برای بردن صبحونه به باغ دوباره به آشپزخونه برگشت... ستاره با حرفای فرخ و کار خان حسابی فکرش مشغول شد و با خودش فکر میکرد که امروز چه چیزی معلوم میشه که به سرنوشت فرخ ربط داره...؟ خان چیکارش داشت که تو باغ و تو این سرما می خواست اون رو ببینه...

ستاره با سینی صبحونه راهی باغ شد ، خان در گرمای بی جون خورشید تو روزهای سرد زمستون تو آلاچیق نشست بود و خیره به یه نقطه بود ، پیشنهاد فرخ حسابی خان رو به فکر فرو برده بود... اینقدر تو افکارش غرق بود که حتی متوجه ی اومدن ستاره هم نشده بود... وقتی ستاره با تک سرفه ای و سلام ، خان رو متوجه ی خودش کرد... خان تازه متوجه شده بود که چقدر غرق افکارش بوده که حتی اومدن ستاره رو هم حس نکرده...

خان که متوجه ی اومدن ستاره شده بود صورتش از شادی شکفته شد و گفت :

سلام دخترم... بیا اینجا عزیزم... منو ببخش که به زحمت انداختم...

ستاره سینی صبحونه رو جلوی خان رو میز گذاشت و خودش رو بروش نشست و گفت :

زحمتی نیست آقا... اما تو این سرما ، اونم تو این باغ که خیلی سردتر از جاهای دیگه است می ترسم سرما بخورید...

خان نگاه مهربونی به ستاره انداخت و با خنده گفت : نترس دختر... اونقدرام نازک نارنجی نیستم...

خان مشغول خوردن شد و از ستاره خواست همراهیش کنه که ستاره مطمئنش کرد صبحونه خورده... خان یه لقمه براش گرفت و داد دستش و خودش مشغول خوردن شد... ستاره از جاش بلند شد و خودش رو به پنجره ی آلاچیق رسوند... نمی خواست حضورش خان رو معذب کنه تا راحت تر صبحونه اش رو بخوره...

ستاره غرق باغ شد... ریشش برگها و خزون درختها اون رو غمگین می کرد... اون همیشه سرسبزی و شادی رو دوست داشت و اومدن بهار ، براش شادمانی و سرزنده بودن رو به ارمغان می آورد... تو پاییز و زمستون این باغ به طور غریبی در سکوت دردناکی فرو می رفت و دیگه از آواز پرندگان و بلبلان خبری نبود... تنها صدایی که به گوش می رسید صدای چشمه و هیاهوی باد بود... درختان تو لاک تنهایی و خزان خود فرو رفته بودند و بی صبرانه منتظر بهار نشسته بودند...

ستاره با خودش فکر می کرد که آیا با اومدن بهار ، درخت عشق اون و نادر هم به شکوفه می شینه...؟ یا مهمون ناخوانده ی خزون میشه...؟ و ناامیدی و سیاهی روی شاخه هاش لونه میکنه...؟ یاد نادر آتیش به دلش زد خیلی وقت بود ندیده بودش و تو در توی قلبش به انتظار دیدنش پرپر می زد... محتاجش بود و دلش قفل شده ی یه لحظه نگاهی بود که پر از عشق و شور و سر مستی میشد... نمی دونست که این قطار انتظار کی به مقصد می رسه...؟

خودش رو کند از خنکای پنجره... این چیزها آتیش درونش رو خاموش نمی کرد... وقتی برگشت و یه نگاه به خان کرد ، صبحونه اش رو خورده بود و باز هم تو فکری عمیق فرو رفته بود... دیگه نمی تونست صبر کنه ، باید می فهمید که چه چیزی خان رو بهم ریخته...

روبروی خان نشست و گفت : آقا... مسئله ای پیش اومده که می خواستید منو ببینید...؟

خان نگاه آشفته ای به ستاره کرد و گفت : مسئله ی مهمی نیست ، فقط یه مسئله ای پیش اومده که به تو مربوطه... برای همین خواستم اینجا به تنهایی باهات حرف بزنم...

ستاره با حرفای خان قلبش مثل گنجیشکی که شلاق بارون امانش رو بریده بود درون سینه اش می کوید... یعنی حرف خان ربطی به حرفای پر از ابهام امروز فرخ داشت که می گفت امروز سرنوشت منم رقم می خوره...؟

صدای خان دیگه نگذاشت فکرای آزاردهنده تو مغزش بیشتر جولان بده...

خان از ستاره پرسید: اگه یه خواستگار برات بیاد چه تصمیمی می گیری...؟

ستاره از سوال خان جا خورد و یکمی پریشون شد، همه ی فکرش به طرف فرخ کشیده شد، نمی دونست چی بگه، یا چه عکس العملی باید در مقابل خان نشون بده... مطمئناً این خواستگار کسی غیر از فرخ نبود... ستاره بدون اینکه جواب مستقیم به خان بده نفس عمیقی کشید و گفت: آقا... از دستم خسته شدید که می خواید شوهرم بدید...؟

خان از حرف ستاره بلند خندید و گفت: آخه دختر چرا این فکر رو می کنی...؟ اگه به من بود هیچ وقت شوهرت نمی دادم...

ستاره لبخندی زد و گفت: اگه اینطوره پس به خواستگار بگید نه و خلاص...

خان نگاه خندونش رو عمیق به ستاره دوخت و گفت: نمی خوام بدونی خواستگارت کیه...؟

ستاره سرش رو انداخت پایین و گفت: وقتی نخوام... دونستن و ندونستنش چه فرقی می کنه...؟

خان بی درنگ گفت: حتی اگه فرخ باشه...؟

ستاره نگاه غمگینش رو به نگاه نگران خان دوخت، اما عکس العملی نشون نداد و این برای خان جای سوال داشت، که چرا زیاد از خبرش جا نخورده... یعنی منتظر این لحظه بود...؟ مگه فرخ نگفته بود چند بار ازش خواستگاری کرده...؟

ستاره همین طور که سرش پایین بود و به جدال بین خودش و فرخ که بعد از این آشکار میشد فکر می کرد خان گفت:

مثل اینکه زیاد از این مسئله جا نخوردی...؟

ستاره نگاه غمگینیش رو به خان دوخت و گفت : اگه فرخ از من خواستگاری کرده ، حتماً به شما هم گفته که چند باری با خودم در میان گذاشته...؟

خان فقط سرش رو تکون داد و حرف ستاره رو تصدیق کرد که ستاره ادامه داد :

پس حتماً بهتونم گفته که جوابم چیه...؟

خان باز هم سری تکون داد و ستاره دوباره پرسید : فرخ دقیقاً چی به شما گفته...؟

خان نفس بلندی کشید و به درختای بی برگ و خشک شده ی باغ خیره شد و گفت :

فرخ گفت تو همین عمارت ازت درخواست کرده ...

بعد نگاهش رو به چشمای زیبا و غمگین ستاره دوخت و ادامه داد :

منو ببخش دخترم... اصلاً متوجه ی این مسئله نشدم... اینقدر تو کار غرق بودم که متوجه ی تغییر رفتار فرخ نشده بودم که حتی چند باری هم خورشید بهم تذکر داده بود که فرخ عوض شده و رفتارای عجیبی پیدا کرده... منو ببخش که متوجه ی تو نشدم که بعضی وقتا غم چشمت برم سوال میشد و وقتی تو خلوتم بهت فکر می کردم این غم رو ربط یه دلتنگی بخاطر بی بی و یا پدر و مادرت می دادم و خودم رو قانع می کردم که نگرانی دیگه ای نداری... وقتی فرخ بهم گفت چند باری مستقیم باهات حرف زده ، فهمیدم چه عذابی کشیدی...

ستاره از این همه توجه ، از این همه مهربونی شرمنده بود و اگه می خواست حقیقت رو به خان بگه ، آیا بیشتر اون رو شرمنده و نگران نمی کرد...؟ اما اگه نمی گفت نمی تونست دلیل محکمی بیاره که بتونه فرخ رو برای همیشه کنار بزنه... سر دو راهی مونده بود که خان با مهربونی گفت :

عزیزم حرف بزن... هر چی رو دلت سنگینی می کنه بگو... من صبورم و با جون و دل حرفاتو می شنوم... خودت رو سبک کن... دلم نمی خواد حرفی رو دلت سنگینی کنه و یه بغض بشه تو گلوت و هم گلوتو خنجر بکشه و هم روح پاک و لطیفت رو زخمی کنه...؟

ستاره لبخند محوی زد و گفت : خیلی مسائل اتفاق افتاده که اگه بگم شما رو می رنجونه و من حاضر نیستم لحظه ای آشفته ببینمتون...

خان با نگرانی به طرف ستاره چرخید و با نگاه پر از سوالش گفت :

چی شده ستاره حرف بزنی...؟ بزار بفهمم دور و برم چه خبره و چی می گذره... بزار قبل از اینکه اتفاقی بخواد بیفته و منو یهو غافلگیر کنه از اول آمادگی روبرو شدنش رو داشته باشم... بگو و غمت نباشه که طاقت اتفاقای بد اطرافم رو ندارم... من خان این روستا هستم باید از تموم مسائل مردمم با خبر باشم... اگه کسی مثل تو یا مردم دیگه روی مسائل و یا اتفاقای ناخوشایند سرپوش بزارند ، چطور می خوام این ده رو طوری اداره کنم که مردم بتونند تو آرامش و خوشی به زندگیشون ادامه بدن...

ستاره به حرفای خان ایمان داشت و می دونست که حرف حق رو می زنه ، برای همین بدون اینکه تو این مورد تأملی برای نگفتن بکنه ، که چه بسا ضربه های جبران ناپذیری به خودش و اطرافیانش ، من جمله خان میزنه که بعدها پشیمونی به بار میاره و دیگه ندامت گره ای از این مسائل لاینحل ده و اون عمارت باز نمیکنه... برای همین با اطمینان که خان بهش داد و دلش رو قرص کرد شروع به تعریف کردن اتفاقات اخیر کرد....

ستاره : آقا... با حرفایی که زدید فهمیدم فرخ همه ی حقیقت رو بهتون نگفته...

خان نگاه مشکوکی به ستاره انداخت و به آرامی پرسید : چه حقیقتی بوده که فرخ نگفته...؟

ستاره نفس عمیقی کشید و گفت : درخواست فرخ فقط تو عمارت نبوده ، فرخ قبل از اینکه پیام اینجا چند باری تو ده یا سرچشمه سد راهم شده بود و ازم درخواست ازدواج کرده بود...

خان با نگرانی چشماشو رو ریز کرد و گفت : واضح تر حرف بزنی ببینم چی شده...؟

ستاره از اول آشنائیش با فرخ را تا به الان ، همه رو برای خان تعریف کرد... ما بین تعریفاش صورت خان یه لحظه عصبانی یه لحظه متفکر میشد... ستاره از خشم خان می ترسید ، اما اگه خان می فهمید که داره دور و برش چه اتفاقایی میفته ، به نفع مردم ده بود و می تونست جلوی ظلم و ستمای فرخ رو بگیره...

وقتی حرفای ستاره تموم شد ، خان عصبانی بلند شد و دستاش رو پشتش گره زد و چند قدمی برداشت و تقریباً داد زد :

ببین چه اتفاقاتی دور و اطرافم افتاده و من بی خبر بودم... یعنی هیچ کس پیدا نشد بگه تو این ده لعنتی داره چه اتفاقاتی میوفته...

بعد خیره شد به ستاره و سرش داد زد : تقصیر تو هم بود که از همون روز که اومدم خونه ی بی بی جریان رو بهم نگفتی... اگه اتفاقی برات می افتاد جواب بی بی رو چی می دادم ، که از امانتیت نتونستم مراقبت کنم...؟

ستاره نگران از خشم خان گفت : آقا... بخدا نمی خواستم تو خانواده تون بخاطر من اختلاف بیفته... با خودم گفتم فرخ خسته میشه و میره دنبال زندگی خودش... آقا شاید بگید تو حق نداری در مورد شوهر و آینده ات تصمیم بگیری... دخترای این ده حق انتخاب ندارند ، اما نمیدونم چرا نمی تونم فرخ رو به عنوان شریک زندگیم قبول کنم... یه چیزایی تو مغزم پر شده و منو از این کار منع می کنه... نمی دوم چیه...؟ شاید خیالات دخترونه است که منتظر شاهزاده ای با اسب سفید باشه تا با عشق ازدواج کنم... چون پدرم همیشه بهم می گفت...

مهم ترین چیز تو یه زندگی مشترک اول عشق و محبت بعد تفاهم... به هر حال من تو همین روستا بدنیا اومدم و تو همین روستا با رسم و رسوماتش بزرگ شدم... منتظر حرف آخر شما هستم که جای پدرم هستید ، اگه شما بگید با فرخ ازدواج کن ، اون رو با جون و دل قبول می کنم هرچند عاشقش نباشم... نمی خوام بخاطر من اختلافی بشه یا خونی ریخته بشه...

خان از این همه فهم و درک ستاره در تعجب بود ، چقدر روحش بلند و پاک بود و به اون که به قول خودش جای پدرش بود اینقدر اجر و احترام می گذاشت که حتی علاوه بر اینکه راضی بر این ازدواج نبود ، اما با جون و دل امر اون رو قبول داشت... حیف این دختر بود که پا تو هر خونه ای بزاره ، به عقیده ی خودش فرخ لیاقت ستاره رو نداشت ، کسی که آزادانه و تو محیط روستایی که ننگ می دونستند ، دختر و پسری قبل از ازدواج همدیگه رو ببینند و به دختر مورد علاقه اش تو جمع دخترا و پچ پچ زنای بیکار اظهار عشق کنه مطمئناً یه عاشق واقعی نبود...

یه عاشق واقعی حاضر بود خودش زجر بکشه ، اما رنجی از طرف خودش به معشوق منتقل نکنه... برای همین به ستاره با اطمینان گفت :

ستاره عزیزم نگران این مسائل نباش... جواب تو به فرخ جواب منه... کاری به رسم و رسومات ده نداشته باش ، دیگه کم کم باید این رسومات پوسیده برچیده بشه... تو خودت اینقدر فهیم و عاقلی که مبتونی برای زندگی و آینده ات تصمیم بگیری منم مثل یه پدر راهنمایی و حمایت می کنم ، نگران هیچی نباش... خودم با فرخ حرف می زنم و اون رو از این اشتباه که پاش رو توش

گذاشته دور می کنم ، کاری میکنم که از فکر تو بیاد بیرون و بره دنبال بخت خودش تو یه جای دیگه....

ستاره از طرف فرخ مطمئن نبود که حتی خان هم بتونه اون رو مجاب کنه و از ادامه ی این راه باز داره... هر راهی رو رفته بود که فرخ از این تصمیم دور کنه ، اما همه ی راه ها تهش یه دیوار بود ، یه دیوار که نمی تونست نه دورش بزنه ، نه بالا بره و نه خرابش کنه...

سرش پر بود از فکرهای درهم و پیچیده ، از اینکه چی میشه و فردا اگه خان مقابل فرخ ایستاد و ازش خواست دست از سرش برداره ، چه اتفاقی می افتاد و عکس العمل فرخ چی بود...اما باز هم نور امید تو قلبش تابید و اون رو بی نهایت شاد کرد که کسی رو داره که بتونه بی دغدغه بهش تکیه کنه... یه حامی... یه امید... یه کوه که هیچ وقت فرو نریزه و اون رو برای همیشه حمایت کنه... خدا خان رو سر راهش قرار داده بود ، خدا همیشه هوای بنده هاشو با تدبیری بی نقص داشت...

با شروع زمستان هوا کم کم سرد شده بود... البته زمستان شمال زیاد اون سردی غیر قابل تحمل رو نداشت ، ولی با این وجود نادر از آموزش و پرورش رشت درخواست چند تا بخاری نفتی داده بود ، تا بچه ها در محیطی گرم به درس خوندن ادامه بدنند...در یه جمعه درخواست نادر بر آورده شد و بخاری ها رسید و با کمک مردم تو مدرسه نصب شد... بچه هم از این بابت خوشحال بودند که وقتی این راه نسبتاً طولانی رو طی می کردند تا به مدرسه برسند... لاقلاً تو مدرسه از گزند سرما دور می موندند...

نادر تو تدریسش خیلی موفق بود و تونسته بود تو این مدت کم با بچه ها یه ارتباط خوبی برقرار کنه و تا جایی که می تونست مشکلات بچه ها رو می شنید و هر کاری که از دستش بر می اومد برا بچه ها انجام می داد... مردم نادر و ستاره رو ناجی ده لقب داده بودند و به شخص هر دوشون احترام خاصی می گذاشتند...

تنها دلیل نگرانی نادر ندیدن ستاره بود... از اون روزی که اومده بود تو خونه شون دیگه ستاره رو ندیده بود و حسابی دلنگش بود...هر کس دقیق به صورتش نگاه می کرد می فهمید که پشت اون چهره ی زیبا و مهربون چقدر غم نشسته... اینقدر به ستاره علاقه مند شده بود که نمی

دونست چطور روزها رو داره بدون ستاره می گذرونه... فقط درد عشقه که تو تک تک سلولهای بدن جا خوش میکنه و خون رو به جوشش میاره و هر لحظه به یاد یار، خنجر میکشه به قلب زخمی...

مدتهاست شقایق های گلدان سینه شان بی تاب شده اند... و نگاهشون رو به پنجره ی تار آرزو دوخته اند... تا که شاید نظاره گر غنچه ای از لبخندشان باشند... مرغکان خیالشان در افق نور به پرواز در آمده اند... تا که شاید تار مویی از گیسوانشان را در روی جاده ی عبور پیدا کنند... و ستاره های سینه شان را با امید به بودنشان روشنایی بخشند... ای کاش... دست تقدیر میان آنها فاصله نینداخته بود و هر یک را از دوری همدیگه نمی سوزاند... ساقه ی جوانیتان را به داربست عشق و محبت هم بیچید و زودتر برای همدیگر دیدار را آرزو کنیم... تو را ای ستاره ی آسمان خاطر اتم دوستت دارم....

فرخ در التهاب و بی قراری می سوخت و هر لحظه منتظر این بود که خان اون رو به اتاقش صدا یزنه و بهش بگه که با ستاره حرف زده و جوابش چی بوده... هر چند به جواب ستاره نمی تونست امیدی بنده ، اما تنها روزنه ی امیدی که داشت خان بود که شاید به خاطر ارباب بودنش ستاره روی حرفش حرفی نزنه...

دو روز از اون روزی که خان با ستاره حرف زده بود می گذشت و صبر فرخ داشت سر می اومد طی همین دو روز خان باهاش یکمی سر سنگین شده بود و اصلا اشاره ای به موضوع نمی کرد... و این بی اعتنایی بیشتر فرخ رو اذیت می کرد..

یه شب که خورشید داشت برای خواب آماده میشد ، با نگرانی به خان نگاه می کرد که عصبی و گرفته داشت طول اتاق خوابشون رو قدم می زد... خورشید این حالات خان رو به خوبی می شناخت و می دونست که اتفاقی باعث بهم ریختن حال خان شده برای همین با نگرانی پرسید :

آقا امشب چی شده...؟ خیلی نگران به نظر می رسید... اتفاقی افتاده...؟

خان نگاهش رو به همسرش دوخت... خورشید وقتی نگران میشد سبزی چشمش تیره تر و گیرا تر میشد... خان همیشه عاشق این رنگ بود و همیشه خدا رو شاکر بود که خورشید رو سر راهش قرار داده ...برای اینکه خورشید رو بیشتر از این ناراحت نکنه لب تخت نشست و دست خورشید رو گرفت و بوسید و گفت :

چیز مهمی نیست نگران نباش عزیزم... چند روز پیش که گفتم می خوام با ستاره در مورد موضوعی حرف بزنم ، یادته...

خورشید یکمی فکر کرد و گفت : یادمه آقا... مگه چی شده...؟ اتفاقی برای ستاره افتاده...؟

خان نفس عمیقی کشید و گفت : الان نه... اما اگه مراقب اطراف نباشم امکان داره این اتفاق برای ستاره بیفته....

خورشید که حالا نگرانی بهش چنگ می زد گفت : مگه قراره چه اتفاقی بیفته...؟ آقا تو رو خدا بگید چی شده...؟

خان دست خورشید رو برای آروم تر کردنش بیشتر فشرد و گفت :

یادته از فرخ و رفتارای اون شکایت می کردی...؟ بابتش چقدر نگران بودی...؟

خورشید : هنوزم هستم... فرقی نکرده... همین امروز دیدمش مثل مرغ پر کنده داشت دور خودش راه می رفت...

خان لبخند محوی زد و گفت : من علت رفتاراش رو کشف کردم... خان داداشت عاشق شده...

خورشید با ناباوری به خان نگاهی کرد و یهو زد زیر خنده و گفت :

شوخی می کنید آقا...؟ عاشق... اونم برادر مغرور من که فقط خودش و غرورش مهمه...

خان : درسته که فرخ مغروره... ولی بالاخره یکی پیدا میشه که این غرور رو دست کاری کنه...همیشه که دنیا وفق مراد ما آدما نمی گرده... به قول قدیمی ها... گهی زین به پشت و گهی پشت به زین....

خورشید که حالا مشتاق شده بود ببینه که برادرش رو عاشق کرده رو به خان گفت :

خوب اون دختری که جرأت کرده پا تو قلب مغرور برادر من بزاره کیه...؟

خان بلند شد و به پشت پنجره رفت و آروم گفت : خودت بهتر می شناسیش... اونم تو همین عمارت داره کنار ما زندگی میکنه...

خان برگشت و تو چشمای خورشید خیره شد که خورشید به سختی اسم ستاره رو آورد... خان خیلی مستقیم به ستاره اشاره کرده بود و خورشید هم خیلی زود منظور شوهرش رو درک کرد... خورشید که از بهت اومده بود بیرون گفت: باید حدس می زدم که ستاره و فرخ یه وجه مشترکی با هم دارن که مدام به دور از ما، با هم جر و بحث می کردند...

خان نگران تر از همیشه به خورشید نگاه کرد و کم کم داشت حقایقی برایش روشن میشد که حتی ستاره هم به آن اشاره ای نکرده بود...

خورشید ادامه داد: آقا... شما با ستاره حرف زدید نظرش چیه...؟

خان گفت: آره... باهاش حرف زدم و با این حرفی که الان زدی و گفتمی که مدام با هم جر و بحث می کردند باید بفهمی که جوابش منفی بوده...

خورشید: درسته ستاره علاقه ای به فرخ نداره...

خان نفس عصبی از سینه اش بیرون فرستاد و گفت: این برادر خوش غیرتت، چه کارها کرده که ما بی خبریم...

خورشید که از این نیش و کنایه ی خان کمی دلگیر شده بود با آشفتگی گفت:

چی شده آقا... فرخ چیکار کرده که اینطور عصبانیتون کرده...؟

خان: فرخ قبل از اینکه ستاره بیاد تو این عمارت، چشمش دنبالش بوده... تو ده جلوی اون رو گرفته و تو انزار مردم ازش خواستگاری کرده... اونم نه یه بار بلکه چند بار، و هر بار هم با جواب منفی ستاره، اونو تهدید می کرده... تا از زبون ستاره شنیدم و بهم گفت چقدر این مدت عذاب کشیده، از خودم بدم اومد که خودم رو بهترین خان این ده و صاحب اختیار این مردم می دونستم، یکی از خونواده ام بیاد و با آبرو و پاکدامنی یه دختر بازی کنه...

خورشید که تازه از زبون شوهرش می شنید که برادرش چه غلطی کرده و چطور برای خان حرمت قائل نشده با شرمندگی گفت:

آقا... بخدا تا به الان که داری این حرف رو میزید من نفهمیده بودم فرخ به چنین کار کثیفی دست زده باشه... آقا... شما به بزرگی خودتون ببخشیدش و بزارید پای جوونی و جاهلیش...

خان همین طور که متفکر به سیاهی بیرون پنجره خیره شده بود گفت :

باید این مسئله رو طوری حل کنیم که فرخ دیگه مزاحمت برا ستاره درست نکنه... این دختر بهم گفت که علاقه ای به فرخ ندارم و اگه شما صلاح می دونید باید باهاش ازدواج کنم از جون و دل قبول می کنم... این دختر با این حرفاش منو خجالت زده کرد و فهمیدم اینقدر محسنات داره که لیاقتش بیش از این هاست و نباید با کسی بمونه که هیچ احساسی بهش نداره...

فرخ باید بره دنبال بخت خودش یه جایی دیگه بگرده ، بهتره با مادرت حرف بزنی که اگه کسی رو مد نظر براش داره زودتر دست بکار بشه... فقط در مورد ستاره و خواسته ی فرخ حرفی به مادرت نزن... خوب می دونم که مادرت چشم دیدن ستاره رو نداره و اگه بفهمه فرخ عاشق اون شده حتماً این دختر رو اذیت میکنه که این کار بیشتر خشم منو برمی انگیزه و ممکنه حرفی یا حرکتی انجام بدم که مادرت ازش خوشش نیاد...

خورشید از لحن حرف زدن خان ، هم یکمی دلخور شد و هم نگران به فکر فرو رفت ... حالا به حرف مادرش می رسید که ستاره برای خان جایگاه ویژه ای داره ، هر چند که نمی خواست جای اون رو بگیره ، اما چیزی دست کم از این هم نداشت... ستاره مورد حمایت خان بود و اون نمی تونست اون رو ناراحت ببینه و نمی گذاشت کسی اذیتش کنه ، که اگه این کار توسط مادرش یا فرخ انجام میشد خان چشم رو همه چیز می بست و دیگه حرمت نگه نمی داشت...

وقتی آماده ی خواب شدند خان آخرین جمله اش رو به خورشید گفت : بهتره مادرت رو آماده کنی که چند روزی بره خونه ی خواهرش تا بهتر بتونیم با فرخ حرف بزیم و هر طور شده اونو راضی به این کنیم که به نفعشه دور ستاره رو خط بکشه و بره دنبال زندگی خودش...

خان بعد حرفاش خوابید و دیگه اهمیت به هول و هراسی که به جون خورشید افتاده بود نداشت... طوفانی که همیشه خورشید ازش می ترسید داشت کم کم به زندگیش می رسید و اگه نمی تونست فرخ رو مجاب کنه که دست از سر ستاره برداره ، می اومد و زندگی و آرامشش رو ویران می کرد و چه بسا که کسانی هم تو این طوفان از بین می رفتند... تموم این نگرانی ها به جوش افتاده بود و خواب شب رو بهش حرام کرد...

همه ی مقدمات برای حرف زدن با فرخ فراهم شد و در یکی از روزها فرخ به اتاق خان اومد و در حضور خواهرش با چشمانی منتظر به دهان خان چشم دوخت که هر چه زودتر از زبون خان بشنوه ستاره چه جوابی به خان داده

خورشید هم با رنگی پریده و دستای لرزون تماشاگر این جدال بین شوهر و برادرش شد ، نه می تونست از اون دفاع کنه و نه حمایت ، باید بی طرف می موند که حرمت ها حفظ بشه...

خان نگاه نه چندان مهربونی به فرخ انداخت و همین طور که خشم تو صدایش بیداد می کرد گفت :
گفتم بیای اینجا تا چند تا مسئله رو اول برات روشن کنم بعد در موردی که منتظری جواب بدم...
فرخ یه نگاهی به خان کرد و با ترس از این همه خشم منتظر حرفای اون شد ...

خان : از روزی که تو رو مباشر خودم کردم و همه ی امور کاری رو به عهده ی تو گذاشتم ، بهت اعتماد داشتم و روت یه حساب ویژه ای باز کردم... اما تو به هر چی اعتماد و باورای من که نسبت به تو داشتم گند زدی...

فرخ رفت حرفی بزنه که خان با دستش اون رو مجبور کرد که ساکت باشه و ادامه داد :
تو چطور به خودت اجازه دادی که تو انزار مردم جلوی یه دختر رو بگیری و علنی ازش خواستگاری کنی...؟ مگه تو با قانون این ده آشنا نبودی...؟ مگه خبر از رسم و رسومات نداشتی...؟ چطوری به خودت اجازه دادی در مورد پاک ترین و بهترین دختر این ده این بازی کثیف رو انجام بدی و یه شایعه برایش درست کنی که دخترا با دیدنش پچ پچ کنند و زنای غیبت گو هر جا دور هم می یشینند از ناپاکی دامن لکه دار شده اش حرف بزنند...

فرخ سرش پایین بود و جرأت اینکه تو چشمای خان مستقیم نگاه کنه نداشت... و با خودش فکر کرد که ستاره همه چیز رو به خان گفته و به خاطر همین اون الان مقابل خان داره به محاکمه کشیده میشه... لعنتی... چند تا لعنتی نثار ستاره کرد و به ادامه ی حرفای خان گوش کرد...

خان ادامه داد : این بود جواب اعتماد من...؟ داد زد : این بود ایمانی که بهت داشتم...؟

خورشید از صدای داد خان نگران شد و گفت : آقا آروم باشید... تو عصبانیت که چیزی درست نمیشه....

خان همین طور که به فرخ خیره بود گفت : مگه این برادر جنابعاتی برام اعصاب می زاره که توقع داری آروم بگیرم و صدام در نیاد... بگو فرخ... چه جوابی به این اعتمادی که بهت داشتم و تو خرابش کردی داری...؟ این چه غروری بود که پا روی همه ی حرمتها گذاشتی...؟

فرخ که انتظار چنین برخوردی رو از خان نداشت تصمیم گرفت حالا که خان بخاطر این عشق همه چیز بهش نسبت داده بود حرفایی رو که مدتها رو دلش سنگینی میکرد رو به خان بگه ، حتی اگه خان عصبانی بشه و زیاد از حرفاش خوشش نیاد...هنوز هم می تونست غرورش رو حفظ کنه... برای همین بدون اینکه لرزشی به صداش بده با اعتماد به نفس کامل یه نگاه به خواهرش و بعد به خان کرد و گفت :

می دونم که کارم اشتباه بوده و نباید تو ده از ستاره خواستگاری می کردم...اما آقا یه لحظه به این فکر نمی کردم که این مسائل برای ستاره بد باشه و مردم در موردش حرفای ناجوری بزنند... همش از سر ناچاری بود که این کار اشتباه رو کردم... آقا بخدا من از جون و دل به ستاره علاقه دارم و می خوام با کمک شما اون رو به عقد خودم در بیارم...

خان چشماشو ریز کرد و گفت : به چه قیمتی فرخ... به قیمت لکه دار شدن دامن پاک یه دختر معصوم...؟

فرخ : آقا من یه عاشقم و همین عشق زیاد نمی زاره که عاقلانه رفتار کنم...

خان فریاد زد : چه عشقی...؟ این وسط یه عشق یه طرف است که خودت تا الان از اون خبر داری... از این به بعدشم بدون که جواب ستاره همونیه که به خودت داده ، هیچ چیز عوض نشده...

آشوب و دلهره به جون فرخ افتاده بود و با التماس گفت : آقا... من دردم رو بهتون گفتم که درمونی براش پیدا کنید ، ازتون انتظار دارم که....

خان نداشت فرخ ادامه بده و با صدای بلندی گفت : انتظار چی...؟ که خودم بدون در نظر گرفتن نظر ستاره بیارمش به زور پای سفره ی عقد بشونمش تا دردت دوا بشه...؟ به این اجبار میگن عشق...؟ میگن دوست داشتن... این هوسه فرخ هوس... پا تو بد جایی گذاشتی که حسابی لغزنده است و ممکنه با مخ بخوری زمین که دیگه نتونی بلند بشی...

فرخ از این حرفای تازه ای که خان بر علیه اش بکار برده بود در تعجب بود و برای دفاع از خودش داد زد :

اشتباه می کنید... عشق منو به پای هوس نزارید... من اگه از روی هوس ستاره رو می خواستم خیلی موقعیت ها بود که می تونستم به قول شما هوسم رو یه جوری خالی کنم...

خان از این گستاخی فرخ خورش به جوش اومد و نعره زد : تو غلط می کنی چنین فکری در مورد ستاره کرده باشی ، بخدا ببینم کسی انگشت اشاره اش برای اذیت کردن ستاره بهش بخوره شاهرگش رو می زنم... این دختر تو این خونه حرمت داره... امانته ، هر کس به این امانت خیانت کنه با من طرفه...

خورشید که بیش اندازه بابت این جر و بحث که بین برادر و خان شروع شده بود و داشت به جاهای خطرناک می رسید آشفته شده بود... این وسط سعی میکرد که هر دو رو به آرامش دعوت کنه اما تلاشش بی فایده بود...

با سر و صدای خان و فرخ همگی اومده بودند تو حیاط ، و کنجکاو به سر و صدای آنها گوش می کردند که ببینند مسئله سر چیه که خان و فرخ رو به جون همدیگه انداخته... مش رحمان خوشحال از این جدال بیخ گوش برادر گفت :

غلط نکنم حکومت این فرخ داره روزهای پایانش رو می گذرونه... معلوم نیست باز چه غلطی کرده که اینقدر خان آتیشی شده...

برادرش چشم غره ای بهش رفت که یعنی بهتر دهنتم رو ببندی که جاسوسی خبر برای این گفتار نبره....

ستاره که از همه چیز خبر داشت تو اتاق نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود که اعظم با شتاب اومد تو اتاق و با هیجان گفت :

ستاره امشب یه خبراییه که خان داره با فرخ حسابی دعوا می کنه ، نمی دونی چقدر صدای داد و بیدادشون میاد....

ستاره : همه ی دعواشون بخاطر منه... بالاخره فرخ کار خودش رو کرد و منو از خان خواستگاری کرد...

اعظم با ناباوری لحظه ای به ستاره زل زد و بعد که از شوک این خبر او مد بیرون گفت :

جدی میگی...؟ پس داد و بیدادشون برای چیه...؟

ستاره : برای اینکه که جواب خان به فرخ همون جواب منه... حالام حتماً به غرور فرخ برخوردی و این دعوا رو راه انداخته...

اعظم با هیجان گفت : عجب مهره ی ماری داری تو دختر ... که اینطور همه رو جذب خودت کردی ، ببین چطوری خان رو تو مشتت گرفتی...

ستاره از زور ناراحتی به اعظم توپید و گفت : این جای خوشحالی داره...؟ جنگ بین خونواده ی خان بخاطر من ذوق داره...؟ این تازه شروع اسارت و بد بختیه منه... فرخ که حالا عشقش نسبت به من آشکار شده وقتی ببینه نمی تونه منو بدست بیاره ، اعلام یه جنگ میکنه...

اعظم دستش رو گرفت و گفت : خودت رو نباز ستاره... بالاخره یه روزی این راز باید افشا میشد و تکلیفت معلوم... حالا که خان هم با تو موافقه حتماً یه راهیم برای این مشکل پیدا میکنه... امیدت اول به خدا باشه بعد به حمایت خان...

اعظم برای آوردن اخبار تازه به حیاط برگشت و ستاره رو با تموم غمهاش تنها گذاشت... این راز فاش شده دیگه به نفعش نبود و داشت ریشه ی وجودش رو خشک می کرد... با شناختی که از فرخ داشت می دونست که به این زودی با چند تا فریاد و تهدید خان کوتاه نییاد و اگه نتونه خان رو راضی به خواستش بکنه ، از راهای دیگه به این مقصد شوم می رسه که مطمئناً راه پر خطر و ترسناکی بود که علاوه بر خودش همه ی آدمای اطرافش تو این آتیشی که غرور فرخ راه انداخته بود می سوختند...

همگی از یه اتفاق تازه با خبر شده بودند و فهمیدند که این جدال بی پایان ستاره و فرخ بر سر چی بوده... فرخ عاشق شده بود... عاشق ستاره ای که همیشه مثل یه سد فولادی روبروش ایستاده بود و غیر قابل نفوذ بود... کسی نبود که دلش به حال فرخ بسوزه ، همه نگران ستاره بودند که چطور می خواد از این بند رها پیدا کنه... هنوز صدای بلندشون از چهار دیواری اتاق خان به بیرون نفوذ می کرد و همه رو منتظر یه اتفاق ، توی حیاط نگه داشته بود... اعظم هم به

جمع اونا پیوست تا اخبار لحظه به لحظه را برای ستاره که گوشه ی اتاق در خود مجاله شده بود و از عاقبت این فریادها می ترسید بیره...

فرخ : آقا... من غلط بکنم چنین جسارتی بکنم ، دارم جواب حرف شما رو می دم... چرا باور نمیکنید که من ستاره رو دوست دارم... اگه منو به عنوان پسر خودتون دوست دارید ، پس سعی کنید ستاره رو راضی به این ازدواج کنید ، اگه شما بخواید ستاره رو حرف شما حرف نمی زنه...
خان نگاهی پر از سرزنش به فرخ انداخت و گفت : مثل اینکه این مدت خیلی بهش نزدیک بودی که خلق و خوی ستاره رو بهتر از خودش درک می کنی و فهمیدی ستاره رو حرف من حرفی نمی زنه...؟

فرخ دلخور از این کنایه سرش رو پایین انداخت که خان ادامه داد : درست حدس زدی... وقتی با ستاره حرف زدم و گفت علاقه ای به تو نداره... ولی اگه من تشخیص میدم که این ازدواج به نفع همه است ، حاضره بدون هیچ احساسی کنار تو سر سفره ی عقد بشینه...

یه لحظه نور امید تو وجود فرخ تابید اما... دیری نپایید که با ادامه ی حرف خان تموم رویاهایی که برای خودش و ستاره دیده بود به کابوس تبدیل شد...

خان : همیشه عدالت حرف اول رو زده... همین طور که تو از من توقع داری به چشم یه پسر برات ستاره رو خواستگاری کنم... منم می خوام ستاره که جای دخترم هست خودش برای زندگیش و آینده اش تصمیم بگیره... من برای هر دو تون آرزوی یه زندگی پر از عشق و تفاهم رو دارم... اما هر کدام به راه خودش و به سرنوشت خودش...

حرف آخرم... ازت می خوام ستاره رو فراموش کنی و بری دنبال بخت خودت که مطمئناً تو این عمارت نیست... ستاره حق تو نیست فرخ... ستاره تو سرنوشت تو جایی نداره... پس سعی نکن تو کار خدا دست ببری و باعث اذیت و آزار ستاره بشی...

فرخ که همین ساعت کینه ی ستاره و خان رو به دل گرفته بود ، چنان جسارتی مقابل خان پیدا کرد و محکم گفت :

حرف آخر منم اینه... من به این زودی میدان رو برای رقیب خالی نمی کنم... ستاره باید با من ازدواج کنه ، حتی اگه شده به زور...

خورشید با حرف برادرش نزدیک بود از ترس بمیره و با فریاد فرخ رو خطاب قرار داد و گفت :

فرخ... مواظب حرف زدنت باش... حق نداری رو حرف آقا حرف بزنی...

فرخ با حرص به خواهرش چشم دوخت و فریاد زد : خود آقا بهم یاد داد که همیشه حقم رو از زندگی و سرنوشت بگیرم ، منم الان می خوام نصیحتاش رو بکار ببرم...

خان که برایش باور کردنی نبود یه روزی فرخ جلوش قد علم کنه و حرفا و نصیحتایی که بهش کرده و بر ضد خودش بکار بیره... یه خشم طوفانی تو وجودش نشست و چنان سیلی تو گوش فرخ زد که صداسش حتماً به بیرون اتاق هم رفته بود... برای فرخ و خورشید ، این حرکت خان باور پذیر نبود ، فرخ علاوه بر مقابله با خان ، کینه ی اون رو هم به دل گرفت ، و با خودش عهد بست که جواب همین سیلی رو به مراتب بدتر به موقعش به خان برمی گردونه...

صدای نعره ی خان چهار ستون عمارت رو لرزوند که حتی ستاره هم اومده بود پشت در اتاق و با تنی لرزون به مشاجره ی آنها که فقط بخاطر اون شروع شده بود گوش میکرد... همه چشم به اون و در گوش هم پیچ میگردند و با این کارشون روح زخمی ستاره رو زخمی تر می کردند....

خان : این سیلی رو خوردی که به خودت بیای و بفهمی درسته که گفتم باید حقت رو از زندگی بگیری اما... ستاره تو زندگیت هیچ نقشی نداره... ستاره حق تو نیست... خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم... از این لحظه به بعد حق نداری نه به ستاره نزدیک بشی ، نه اذیتش بکنی ، خودم یه جاسوس برات می زارم که لحظه به لحظه مراقب رفتارات تو این عمارت باشه... با من طرفی اگه بخوای روی حرف من و حرمت این عمارت پا بزاری... اگه رعایت نکنی بدون هیچ ملاحظه ای از این عمارت پرتت میکنم بیرون...

خان با آخرین تهدیدش از اتاق زد بیرون و به شدت در اتاق رو بهم کوبید... کنار دیوار چشمش به ستاره افتاد که با رنگی پریده و چشمایی به اشک نشسته تکیه به دیوار داده بود... دلش از این همه مظلومیت لرزید... شونه هاشو گرفت و عمیق به چشمای کشیده و زیباش خیره شد و با اطمینان گفت :

نگران نباش عزیزم... نمی زارم کوچکترین آسیبی به تو برسه... بهت قول میدم که همیشه مراقبت باشم... برو عزیزم اینجا نمون... برو تو اتاقت...

همین طور که ستاره رو تا اتاقش همراهی میکرد ، به اعظم سفارشات لازم رو داد و از مش رحمان و مش حیدر خواست که همراهش به باغ بیانند...

بعد از رفتن خان ، فرخ یکی از فنجونایی که رو میز اتاق بود و برداشت با عصبانیت کوبید به دیوار و با شتاب از اتاق خان اومد بیرون رفت تو اتاق خودش... خورشید برای آروم کردنش به دنبالش رفت...

فرخ از فرط عصبانیت مثل دیوانه ها شده بود ، هر چی دم دستش اومد همه رو به دیوار کوبید... خورشید دیگه نمی تونست این وضع رو تحمل کنه فریاد زد :

بس کن فرخ... این چه طرز رفتاریه که در پیش گرفتی...؟ با این کارت داری موقعیت ما رو بخطر می ندازی....

فرخ نعره زد : به جهنم که بخطر می افته... کاری میکنم که ستاره به پام بیفته... از خان و تهدیداشم نمی ترسم...

خورشید : اون دختر حمایت خان رو داره... پس کاری از پیش نمی بری ، بهتره برای همیشه ستاره رو فراموش کنی... دختری برای تو قحط نیست ، تو رو خدا عاقلانه تر رفتار کن...

فرخ همین طور که مشتش گره خورده ی یکی از دستاش رو روی اون دست می کوبید گفت : کاری میکنم که خان دست از حمایت ستاره برداره....

خورشید هر کاری کرد نتونست فرخ رو آروم کنه برای همین از اتاق زد بیرون و پشت در اتاق نشست و به طوفانی که داشت به زندگیش نزدیک میشد فکر کرد ، یه بغض تو گلوش خنجر میکشید... آفتاب زندگیش به غروب نشسته بود و مقصر این همه اتفاقات رو به گردن ستاره و فرخ انداخت... ولی ته دلش ستاره رو بی گناه می دونست و این فرخ بود که با غرورش داشت همه چیز رو نابود می کرد...

تو افکار دردناک خودش بود که دستی گرم ، دستش رو گرفت... وقتی نگاهشو به بالا انداخت چشمش تو نگاه پر از اشک ستاره گره خورد... ستاره جلوش نشست و دستش رو بوسید و اشک هایش رو به دست خورشید سپرد... خورشید از این همه مهربونی ، از این همه مظلومیت دلش به درد اومد و سر ستاره رو تو سینه اش گرفت و هر دو در آغوش همدیگه گریه ی سختی کردند...

اعظم و مرضیه خانوم هم کنار آنها اشک ریختند و دل به حال دختری سوزوندند که مدتی بود به خاطر اذیت‌های فرخ آب خوش از گلوش پایین نرفته بود...

ستاره سرش رو از تو سینه ی خورشید برداشت و با بغضی در گلو گفت :

ای کاش... من نبودم و اینقدر برای شما دردسر درست نمی‌کردم ، بخدا نمی‌تونم ناراحتی تون رو ببینم...

خورشید دست ستاره رو گرفت و گفت : عزیزم... این حرفا رو نزن تو مقصر نیستی ، نمی‌خوام خودت رو سرزنش کنی...

خورشید به کمک ستاره به اتاقش رفت تا در خلوت یه راه چاره ای پیدا کنه

بعد از صحبت هایی که خان با فرخ داشت هیچ کس دیگه اونو ندید ، فرخ خودش رو تو اتاقش حبس کرده بود تا تو تنهایی یه راه حل برای بدست آوردن ستاره پیدا کنه...هر کاری کرد که بتونه بی خیال ستاره بشه نتونست ، اینقدر فکرش درگیر ستاره و رسیدن به اون بود که اصلا مادرشم یادش رفته بود از رشت بیاره...

چند روزی میشد که آرامش به عمارت برگشته بود... خان وقتی فرخ رو ندید و از خورشید شنید که خودش رو تو اتاق حبس کرده ، به خورشید که نگران برادرش بود ، اطمینان می‌داد فرخ پسر عاقلیه و بعد از فکر کردن می‌فهمه که نمی‌تونه یه دختر رو بر خلاف میلش در کنار خودش داشته باشه... اونم ستاره که از اول دختر سرکش و مقتدری بود که می‌خواست با این کارش ازدواج تحمیلی رو از گرده ی دخترای این ده برداره... خان هم راضی بود و ستاره رو تو این راه حمایت می‌کرد...

بالاخره یه روز خان مجبور شد که برای کاری به رشت بره و قبل از رفتن سفارشات لازم رو به خورشید و مش رحمان و مش حیدر کرد و راهی شد...فرخ که این چند روز تصمیم گرفته بود از اون عمارت بره و با یه نقشه ی حساب شده برگرده و برای همیشه ستاره رو صاحب بشه ، وسایلش رو جمع کرده بود و منتظر از پشت پنجره بود تا خان از عمارت بره و برای آخرین بار بره ستاره رو ببینه و باهاش حرفای آخر رو بزنه ... وقتی از پشت پنجره دید که خان رفت ، کمی دیگه صبر کرد و بعد به طرف اتاق ستاره براه افتاد...

خورشید که از اتاقش بیرون می‌آمد ، بعد از چند روز برادرش رو دید که از اتاقش بیرون آمده و داره به طرف اتاق ستاره میره... به لحظه از دیدن فرخ و نبود خان ترسید که نکنه فرخ بخواد بلایی سر ستاره بیاره ، برای همین با عجله به سمت اتاق ستاره دوید و روبروی فرخ که هنوز به در اتاق ستاره نرسیده بود ایستاد و دو تا دستش رو به دو طرف در گرفت و با التماس تو چشمای فرخ که بعد از چند روز یکمی به گود نشسته بود خیره شد و گفت :

اینجا چی می‌خوای...؟ فرخ از اینجا برو... تو رو خدا دیگه دردرس درست نکن...

ستاره که تو اتاق بود با شنیدن صدای خورشید که داشت به فرخ التماس می‌کرد قلبش از جا کنده شد و منتظر این لحظه بود که فرخ از نبود خان استفاده کنه و بخواد به خاطر جوابی که به فرخ داده و خان هم مهر تأیید روش زده ازش انتقام بگیره و بلایی سرش بیاره...

فرخ با چشمایی پر از عصبانیت و خشم به خورشید خیره شد و فریاد زد :

برو کنار تا پرتت نکردم اون طرف... شماها باید همگی تقاص پس بدید...

بعد خورشید رو هولش داد و با شتاب در اتاق رو باز کرد و رفت تو اتاق... خورشید با التماس دست فرخ رو گرفت و مرتب می‌گفت :

تو رو خدا یه کاری نکن که پشیمونی به بار بیاری... بیا برو و بزار چند روز بگذره تا یه تصمیمی درست بگیریم...

فرخ خورشید رو به یه گوشه ای پرت کرد که خورشید به دیوار پشت سرش خورد و فریاد زد :

دیوونه شدی فرخ... چرا داری با آتیش بازی میکنی...؟

فرخ نگاه غضبناکش رو به ستاره دوخت و گفت : تو درست میگی خورشید... من از امروز دیوونه شدم ، اونم یه دیوونه ی زنجیری ، زنجیرم پاره شده و هر کسی سد راهم قرار بگیره تیکه پاره اش میکنم...

ستاره از خشم فرخ خیلی ترسید و آب دهنش رو به زور فرو داد و همین طور به فرخ خیره بود... فرخ رفت جلو و یه تابی دور ستاره زد و پشت سر ستاره ایستاد و سرش رو نزدیک گوش و ستاره برد... نفسای داغ فرخ که به گردن ستاره می‌خورد داشت اون رو عصبی میکرد... اما تموم تلاشش

رو بکار گرفته بود که حرکتی نکنه تا فرخ رو از این بیشتر عصبانی نکنه... صدای آروم فرخ مثل ناقوس مرگ تو گوشای ستاره زنگ می خورد...

فرخ : این دیوونه زنجیر پاره کرده ، تو دامش یه آهو کوچولو افتاده... باهش بازی کنم یا تیکه پاره اش کنم...؟

ستاره از نفسای داغ فرخ و حرفاش مور مورش شد ، کمی به خودش تکون داد که فرخ بازوش رو گرفت و کنار خودش نگه داشت و بازم سرش رو تو گردن ستاره فرو برد و لبهاشو آروم میکشید به پوست گردن ستاره... ستاره از این همه پستی داشت حالش بهم می خورد حتی جلوی خواهرشم خجالت نمی کشید...

خورشید از این حرکت فرخ خورش به جوش اومد و فریاد زد :

ولش کن نامرد... اگه بخوای دست از پا خطا کنی به خان میگم که از این عمارت پرت کن بیرون... تو امروز چه مرگت شده...؟

فرخ یه لحظه از تهدید خورشید خشمگین شد و فوری رفت طرف خواهرش و دست گذاشت بیخ گلوی خورشید و اونو چسبوند به دیوار... ستاره از حرکت فرخ ترسید ، نمی دونست چیکار بکنه ، تو این عمارت لعنتی یه مرد پیدا نمیشد که جلوی این شیطون رو بگیره... همه تو حیاط بودند و فقط تماشا گر این معرکه... فرخ نعره زد :

تو جرأت اینکه منو تهدید کنی نداری... اگه می فهمیدی درد من چیه با من این رفتار رو نمی کردید و منو نامرد صدا نمی زدی...

خورشید رو رها کرد و بازوی ستاره رو قاپید و اونو کشید جلو ، و رو به خورشید فریاد زد :

تموم درد و مرگ من این دختره... اینه که آرامش این عمارت رو بهم ریخته...

بعد ستاره رو پرت کرد تو دیوار ، رو به ستاره ادامه داد : آرامش این عمارت و این ده دست توست... برای یه مدتی دارم از اینجا میرم... میخوام بهت فرصت فکر کردن بدم... اما برمی گردم... یا با طوفان... یا با آرامش... اونش دیگه به جواب تو بستگی داره... تو و خان تموم نقشه های منو خراب کردید ، فقط با جواب بله ی تو همه ی تحقیرها و اهانت های شما رو میشه فراموش کرد... وگرنه وای به حالتون...

فرخ با آخرین تهدیداش از اتاق زد بیرون... وسط حیاط یه چمدون گذاشته بود که دسته اش تو مشت های فرخ گره خورد... خورشید که دید فرخ داره میره دوید و دسته ی چمدون رو گرفت و گفت :

فرخ کجا می خوای بری...؟ تو رو خدا این کار رو نکن جواب مادر رو چی بدم...؟

فرخ بی اعتنا به خورشید اونو پرت کرد رو زمین و راهی شد... خورشید همون جا روی زمین رها شد ، زانوهاش توانایی بلند شدن نداشت و اشکاش رو گونه هاش سرازیر شد... ستاره تا دید خورشید حالش خوب نیست دوید سمتش و فریاد زد که براش یه لیوان آب بیارند... ستاره شرمندگی خورشید بود که همه ی این اتفاقات بخاطر اون افتاده و زندگی خورشید رو تحت شعاع قرار داده بود

ستاره نگران و مضطرب بعد از بردن خورشید به اتاقش ، خودش به اتاقش رفت و سرش رو توی پشتی فرو کرد و زد زیر گریه... اعظم که دنبالش اومده بود وقتی ستاره رو به اون حال دید ، سر ستاره رو از پشتی جدا کرد و صورت پر از اشکش رو بوسید و با لحن غمگینی گفت :

چرا عزیزم با خودت اینطور میکنی...؟ اون لعنتی هر چی میخواد بگه ، اما نمیتونه با وجود خان اذیت کنه... حالام که دمش رو گذاشت رو کولش و از اینجا شرش رو کند...

ستاره اشکاشو پاک کرد و گفت : باور نمی کردم یه روزی وجودم برا عزیزام بشه دردسر ، اونم دردسری که بوی خون میده... ای کاش قلم پام می شکست و هیچ موقع پامو اینجا نمی گذاشتم...

اعظم : این حرف رو نزن... گناه تو چیه...؟ چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی...

ستاره : اگه تهدیدای فرخ درست باشه ، اولین کاری که میکنه خان رو از سر راه برمی داره...

اعظم با تعجب به ستاره چشم دوخت و گفت : اون غلط میکنه آسیبی به خان بزنه ، همچین جرأتی نداره... در ضمن خان جای پدرشه ، مگه میشه کسی به پدر خودش آسیب برسونه...؟

ستاره : اما از فرخ هر چی بگی بر میاد... اون لعنتی واضح و روشن تهدید کرد که اگه تا چند وقت دیگه قبول نکنم باهاش ازدواج کنم یه جنگ راه می ندازه...

اعظم برای اینکه ستاره رو از این حال و هوا بیاره بیرون ، دست ستاره رو گرفت و کشید و گفت :

پاشو... اینقدر مغزت رو با این حرفا و دلیلای بیخود خسته نکن ، پاشو... با هم بریم تو باغ تا حال و هوات عوض بشه... با این وضع اگه پیش بری کم کم عقلت رو از دست میدی... نادر زن بی عقل و دیوونه میخواد چیکار... تو فقط باید به فکر آینده ی خودت و نادر باشی...

ستاره با حرفا و دلگرمی و البته شوخی های بجای اعظم کمی آروم شد و دست به دست اعظم به باغ رفتند تا روح خسته اش رو به آرامش باغ بسپرده...

هنگام شب ماه منیر به همراه خان به عمارت برگشت... ستاره و اعظم که هم زمان با همدیگه به حیاط رسیده بودند در برابر ماه منیر قرار گرفتند... هر دو سلام کردند که ماه منیر فقط نگاهی با خشم و غرور به هر دوش کرد و بدون اینکه جواب سلامی به آنها بده رفت بالا....

اعظم که از این برخورد عصبانی شده بود با خشم گفت : با یه من عسل نمیشه خوردش ، معلوم نیست چه مرگشه پیرزن بی ریخت...

ستاره تنه ای به اعظم زد و آروم گفت : ساکت باش... اینقدر غر نزن... آقا داره میاد...

اعظم دیگه چیزی نگفت و وقتی خان نزدیکشون رسید هر دو با صورتی خندان به خان سلام کردند و خوش آمد گفتند... ستاره از بودن خان همیشه کنارش دلش قرص بود... اما آیا این حس همیشه باهاش می موند یا نه...؟

خان بعد از جواب سلام نگاه مهربونش رو به ستاره دوخت و گفت :

عزیزم خوبی...؟ تو نبود من کسی اذیت نکرد...؟

ستاره لبخند اطمینان بخشی به خان زد و گفت : نه آقا... خیالتون راحت باشه... شما بفرمایید بالا سرده...

خان که از حرف ستاره خیالش راحت شد لبخند پر مهری زد و سری تکون داد و بدون حرفی دیگه رفت بالا و ستاره به همراه اعظم به آشپزخونه رفتند که برای خان چایی آماده کنند...

دوباره شوخی ها و حسادت بچگونه ی اعظم ستاره رو خندوند...

اعظم : خدا شانس بده که اینقدر عزیز دردونه ی آقا هستی ، مثل اینکه من کنارت نامرئی بودم که خان اصلا نگفت خرت به چند من...

ستاره پر شور خندید و گفت : حالا مگه چی شده که اینقدر بال بال می زنی...؟

اعظم چشماشو ریز کرد و دست به کمر گفت : میخوای بال بال نزنم...؟ آخه چرا یه نفر اینقدر باید عزیز باشه و همه دوستش داشته باشند...؟

ستاره همین طور که استکان ها رو توی سینی می چید گفت :

خوب بال بال بزن ، عوضش پرواز کردن یاد میگیری و از این زندان نجات پیدا می کنی...

ستاره به تنهایی به طرف اتاق خان رفت ، وقتی از کنار اتاق ماه منیر می گذشت صدای فریاد ماه منیر رو شنید...

ماه منیر : معلوم هست این پسره کدوم گوری رفته...؟ یه هفته است منو چشم به راه تو خونه خالت گذاشته...

خورشید که در صدد آروم کردن مادرش داشت تموم تلاشش رو می کرد گفت :

حالا چرا عصبانی میشی...؟ چند روز از آقا اجازه گرفت با دوستاش بره سفر ، بهش حق بده... این مدت بخاطر رسیدگی به حساب کتابا خیلی خسته شده بود...

دیگه ستاره صداشون رو نشنید و بی خیال به حرفای اونا ، به اتاق خان رفت و وقتی چایی رو مقابل خان گذاشت با اجازه ی اون به اتاقش برگشت...

خورشید داغون به اتاقشون برگشت... تهدیدای صبح فرخ ، داد و هوار مادرش و نگرانی های زندگیش تمومی نداشت ، خودش رو روی صندلی کنار پنجره پرت کرد و به سیاهی شب خیره شد... بعد از نیم ساعتی دستایی از پشت دورش حلقه شد و سرش تو گودی گردنش نشست و زمزمه وار تو گوشش خوند :

خورشید جان... اتفاقی افتاده...؟ انگار سرحال نیستی...؟

خورشید دیگه نتونست بغض گلوش رو مهار کنه و با گریه گفت :

آقا... فرخ برا همیشه از اینجا رفت... نمی دونم به مادرم چطور این موضوع رو بگم...؟

خان اومد روبروی خورشید نشست و دستاش رو تو دستای مردونه اش گرفت و با تعجب گفت :

فرخ رفت...؟ کجا...؟ منظورت چیه...؟

خورشید اشکاشو پاک کرد و تو عمق چشمای نگران خان نگاه کرد و گفت :

نمی دونم فقط با یه چمدون رفت... هر چی به پاش افتادم به حرفم گوش نکرد... آقا اگه شما با ستاره حرف زده بودید و اونو راضی به این ازدواج کرده بودید ، این اتفاقا نمی افتاد...

خان با تعجب و تفکر لحظه ای به خورشید خیره موند و گفت : ازت توقع نداشتم همچین حرفی رو بزنی... میدونم برادرتی و بهت حق میدم نگرانش باشی...اما نمی تونستم اون دختر بیچاره رو به زور پای سفره ی عقد فرخ بشونم... منکه صاحب اختیار ستاره نیستم... خودت رو بزار بجای ستاره اگه این اتفاق برا تو می افتاد ، آیا حق نداشستی برا زندگیت تصمیم بگیری...؟ من و تو هم این راه رو با هم رفتیم و می دونیم که عشق دو طرف برای هر دو نفر لازمه... این عشقه یه طرفه است که ضربه های جبران ناپذیری به آدما میزنه... فرخ شاید الان خیلی از دست همه ی ما شاکی باشه ، اما به مرور زمان همه چیز براش عادی میشه...

نمی خواد نگران فرخ باشی... اون به این تنهایی احتیاج داره بهت قول میدم وقتی با خودش کنار بیاد برمی گرده... اگر نیومد خودم پیداش میکنم و برش می گردونم...

خورشید دیگه حرفی نزد و به آغوش خان پناه آورد... خان اونو محکم تو بغل گرفت و مرتب دلداریش می داد... اما دل خورشید آروم نمی گرفت و یه حسی بهش یادآور میشد که روزهای خوشیش تموم شده و یه طوفان تو راهه...

سه روز میشد که از فرخ خبری نبود و این فرصت مناسب برای ستاره به وجود اومده بود که با اجازه ی خان ، به همراهی اعظم برای آوردن یونس از مدرسه اقدام کنه... خان که می دید اون روز هوا زیاد سرد نیست و هوا آفتابیه به ستاره اجازه داد که بره دنبال یونس... هر دو خوشحال و راضی از این فرصت دست در دست همدیگه به طرف مدرسه به راه افتادند...

حدود یک ماه بود که نادر رو ندیده بود و هر دوشون تو این انتظار کشنده به سر می بردند که بالاخره امروز طلسم این دوری و هجر شکسته شد...ستاره با قلبی مملو از شادی و هول دیدن نادر بعد از این مدت طولانی با قدم هایی آروم و شمرده به طرف میعاد گاه پر از عشقشون می رفت و هرچه به مدرسه نزدیک تر میشد بی قرار تر و بی تاب تر میشد...

هوا هنوز سرد بود و سردی به پوست صورتش نفوذ کرده بود و صورتش رو رنگ سرخ پاشیده بود... ولی دیدن نادر بعد از این همه مدت ، گرمی رو به رگهای یخ زده ی اون پیوند می داد... اعظم دست در دست ستاره با خوشحالی به جلو می رفتند و شاد از اینکه بالاخره این دختر بعد از مدتها که در بند غرور فرخ اسیر بود الان آزادانه به آغوش پر از امن عشقش پناه میاره و تو بهترین مکان دنیا به آرامش می رسه...

چقدر آزادی براشون خوشایند بود... بدون هیچ ترسی آزادانه با هم می گشتند و لحظه ای با هم سرود آزادی و عشق می خوندد و لحظه ای با همدیگه می خندیدند و غم و غصه هاشون رو با فریاد زدن و شادی از دلهای کوچیکشون برون

وقتی به مدرسه رسیدند ، ستاره نادر رو پشت پنجره دید که به دور دستها خیره بود... نگاهش به روبرو بود و روحش جایی دیگه ، دیدن چهره ی جذاب نادر در اون حالت قلب ستاره رو بیشتر به تپش می انداخت و روحش از دیدن اون انگار شسته شد از همه ی نگرانی ها ، ترس ها و تهدیدها... چقدر دلتنگش بود... شادی بی دریغی تو چشمش برقی زد و نرم نرم رفت پشت پنجره... کف دستش رو گذاشت به شیشه ، به اون طرف که قلب نادر بود و با چشمایی مشتاق به چشمای نادر خیره شد...

نادر به خیال اینکه باز هم ستاره رو تو خیال می بینه لبخند غمگینی زد و گفت :

عزیزم ستاره... چقدر خوبه وقتی بهت فکر می کنم میای تو خیال و رویام و آروم سرک میکشی ، خیلی دلتنگت بودم...

ستاره فهمید که نادر هنوز تو خیالات خودش غرقه و باور نداره که ستاره روبروشه ، دستش رو چند باری بالا و پایین رو شیشه کشید تا بالاخره نادر پلک زد و از اون حالت در اومد و ستاره رو تو عالم واقعیت دید ، لبخند کش داری زد و برق اشکی تو چشمش شعله کشید و زمزمه کرد :

عزیز دلم بالاخره اومدی...؟

ستاره لبخندی زد و از حرکات لبهای نادر فهمید چی میگه ، برای همین چند بار پلکاشو بهم زد که یعنی بالاخره اومدم.. در این حین اعظم با تقه ای که به در زد و وارد کلاس شد ، نگاه ستاره و نادر رو متوجه ی خودش کرد... اعظم سلامی کرد و گفت :

آقا نادر ستاره بیرون منتظر تونه... من مواظب بچه ها هستم...

نادر با تکون دادن سرش و با شوقی تو قلبش به شتاب از کلاس بیرون زد... خداوند با عشق های مختلفی که به انسان اهدا میکنه ، موهبتی بزرگ رو به کالبد ناتوان ما اعطا میکنه... موهبتی که با تنوع آن می تونیم همه ی دلتنگی هامون رو تسکین بدیم...

نادر وقتی اومد پشت پنجره ، ستاره رو ندید و با قدمهای بلند به پشت ساختمون مدرسه رفت... ستاره پشت به مدرسه روی تپه ای ایستاده بود و به روبرو نگاه می کرد... به دشتهای... گندم زارها... که تو این فصل از هر سبزی و شادابی خالی بودند... موهایش اسیر دست باد به اطراف شونه هایش به بازی گرفته شده بود... همین پریشونی موهایش نادر رو دیوونه تر کرد چون حس می کرد که عطر موهایش از این مسافت هم به مشامش می رسه...

آروم و بی صدا به پشت ستاره رسید و شال گردنش رو باز کرد و به دور گردن ستاره پیچید و از پشت اونو... کعبه ی مقصود رو در آغوش گرفت... نزدیکی بیش از حدشون ، گرمای تنشون ، داغی نفسای تب دارشون... همه و همه باعث ریتم تند قلبهای عاشقشون شد...

نادر لبهای عطشناکش رو به روی گونه های ستاره آروم کشید و گفت :

ستاره ی سهیلیم... بالاخره پیدات شد... می دونی این دوری با دلم چه کرده...؟

ستاره نفس عمیقی کشید و سرش رو به سینه ی ستبر نادر چسبوند و گفت :

این رسم روزگاره که عاشقا همیشه باید از هم جدا باشند... فراق از اول و ازل به سینه ی عاشقا سنجاق شده...

نادر بوسه ای به گونه ی ستاره زد و گفت : من کاری نه به روزگار دارم و نه به فلسفه ی عشق و فراق... من فقط تو رو می خوام... می خوام همیشه کنارم باشی...

نادر ستاره رو به طرف خودش برگردوند و تو چشمهایش با عشق خیره شد و با دستش چشمای ستاره رو لمس کرد و ادامه داد :

میخوام وقتی از خواب پا شدم اولین نگاهم تو نگاه وحشی و سیاه تو گره بخوره...

بعد ستاره رو تو آغوش گرفت و ادامه داد :

میخوام با تموم وجودم حسست کنم ، لمست کنم... می خوام اینطوری بهت نشون بدم که چقدر عاشقتم و دوستت دارم... می خوام فرصت ابراز عشق داشته باشم...

ستاره از آغوش نادر بیرون اومد و گفت : همه چیز درست میشه... یه روزی به همه ی این دلتنگی هامون می خندیم... حالا بیا بریم تو کلاس از سرما یخ زدیم...

نادر پر صدا خندید و گفت : ای بدجنس... یعنی آغوش من گرمت نکرد...؟ منکه سوختم ، تو چرا هنوز سردی...؟

ستاره چشم غره ای به نادر رفت و به طرف ساختمون مدرسه گام برداشت... نادر هنوز می خندید و چند لحظه ای به رفتن ستاره و اون قامتش چشم دوخت و خنده کنان در پی یار رفت...

با خوردن چایی که مش جعفر برایشون رو میز گذاشت بود و کیک دست پخت ستاره دوباره اون حرارتی که نادر چند لحظه پیش بهش اشاره میکرد به همه ی اندامشون سرازیر شد... ستاره زیر نگاه سنگین و پر از عشق نادر دستپاچه بود و همین دستپاچگیش و سرخی گونه هاش ، به لبهای نادر خنده و رضایت رو می نشوند...

برای اینکه عشقش بیشتر از این از نگاهش معذب نشه ، دستاشو تو سینه اش گره زد و گفت : به آدمای عمارت حسودیم میشه که برای صبحونه ، همچین کیکای تازه و چایی تازه دم می خورند... یعنی من هنوز لیاقت این صبحونه ی شاهونه رو پیدا نکردم...؟

ستاره لبخند زیبایی زد و به چشمای پر از آتش نادر خیره شد و گفت : می خوام هر روز چند تا کیک برای تو و پدرت بفرستم...؟

نادر با چشمای خندون گفت : نه... احتیاجی به این کار نیست... من حالا هم بدون صبحونه میام مدرسه تا وقتی کیکای تو برسه ، تو مدرسه با یه چای تازه دم مش جعفر بخورم و مزه ی دستای هنرمند عشقم رو بچشم... منظور من کسی بود که این کیکای خوشمزه رو می پزه...

ستاره غمگین سرش رو پایین انداخت و گفت : می دونی چرا من اینجام...؟

نادر چشماشو ریز کرد و گفت : مگه برای دیدن من نیومدی...؟

ستاره نفس عمیقی کشی و گفت : چرا برای دیدن تو و این دلتنگی لعنتی اومدم... اما با خودت نمیگی ، منی که اسیر دست فرخ بودم الان چطوری اومدم اینجا...

نادر گره ی دستاش رو باز کرد و و به میز نزدیکتر شدو فاصله اش رو با ستاره کمتر کرد و با خشم گفت :

حتماً اون لعنتی نبوده و یا با خان رفته شهر که جرأت کردی بیای....

ستاره با نگرانی به نادر خشمگین چشم دوخت... نادری که تا همین یه لحظه پیش آرام و پر از حس مهربونی بود با شنیدن اسم فرخ از اون جلد مهربونیش اومده بود بیرون و با خشم به ستاره چشم دوخت تا بقیه ی حرفاشو بزنه...

ستاره با آشفتگی گفت : آرام باش تا بگم چه اتفاقی تو عمارت افتاده...

نادر با اینکه هنوز عصبانی بود گفت : بگو ستاره... من وقتی اسم اون مردک رو می شنوم حالم بد میشه ، کاری به تو نداره... بگو و نگرانم نکن ، باید بدونم تو اون عمارت چی می گذره تا بتونم ازت محافظت کنم...

ستاره آرام گفت : فرخ... فرخ... منو از خان خواستگاری کرد....

نادر با شنیدن بدترین خبر ممکن یهو از جاش بلند شد و دو تا دستش رو روی میز تکیه داد و با حیرت تو چشمای پر از ترس ستاره خیره شد و با صدای بلند گفت :

چی...؟! اون لعنتی چیکار کرده...؟

ستاره آرام گفت : اون... اون... به خان گفت که منو دوست داره و از خان خواست که منو راضی به این کار کنه...

نادر دستی تو موهاش کشید و چند قدمی رفت که باز ستاره ادامه داد :

تو رو خدا نگران نباش... جواب من جواب خان بود...

نادر برگشت و به چشمای ستاره خیره شد و گفت : منظورت چیه...؟

ستاره گفت : خان منو مثل دخترش دوست داره ، دیدی که شب یلدا چی گفت ، اون می خواد من به خواسته ی خودم ازدواج کنم... به فرخم همین رو گفت ، وقتی فرخ فهمید خان طرفدار منه با آقا یکمی درگیری داشت و بعدم از عمارت رفت...

نادر با تعجب گفت : فرخ رفت... به همین سادگی...؟

ستاره سرش رو تکون داد و گفت : رفت اما نه به همین سادگی... موقع رفتن بهم گفت یه مدت میره و بهم فرصت میده تا فکرامو بکنم و بهش جواب مثبت بدم... تهدید کرد یا با آرامش برمی گردم ، یا با طوفان...

نادر قندی که تو دستاش بود و با خشم پرت کرد تو دیوار و با صدای بلندی گفت :

یه آرامشی نشونش بدم که تا به حال نداشته...

بعد به ستاره خیره شد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

فردا شب پدرم رو می فرستم تو رو از خان خواستگاری کنه... باید هر چی زودتر این ماجرا رو فیصله بدیم...

ستاره آب دهنش رو به زور فرو داد و گفت : نادر خواهش میکنم... الان وقت این کارا نیست ، بزار یکم اوضاع آروم بشه...

نادر با خشم رو به ستاره گفت : اتفاقاً الان وقتشه... اون لعنتی همین روزا با تهدید و طوفانی که گفته برمی گرده... نمی خوام وقتی اون برگرده تو توی اون عمارت باشی...

ستاره : نادر احساسی تصمیم نگیر... من با وجود خان جام امنه... بزار با تدبیر این کار پیش بره...

نادر عصبانی از دست ستاره فریاد زد : ستاره اگه منو دوست داری باید ساکت باشی تا من کارم رو انجام بدم... لعنتی چرا نمی فهمی دیگه تو اون عمارت جات امن نیست... این فرخ هر کاری بهش بگی ازش برمیاد ، شاید یه شب به عمارت شبیخون زد و تو رو دزدید ، کی دیگه خبر داره که تو کجایی و اون عوضی تو رو کجا برده و باهات چیکار کرده... دیگه اهمیت به حرفت نمی دم ، هرچی بادا باد...

ستاره با عصبانیت به نادر خیره بود و بعد از لحظه ای با شتاب از اتاق او آمد بیرون و زیر نگاه اعظم و مش جعفر از ساختمان مدرسه زد بیرون... چند باری نادر صدایش زد اما ستاره بهش بهایی نداد ، به ناچار بی خیال شد و گذاشت تا کم کم این مسئله برایش جا بیفته و بدونه که هر کاری برایش میکنه فقط برای اینکه از عشقش محافظت کنه...

تو راه برگشت به عمارت ، ستاره تو خودش فرو رفته بود و به عصبانیت بیش از حد نادر فکر میکرد... باورش نمی شد که نادر آروم و سر به زیرش اینقدر از شنید حرفاش به خشم بیاد که دیگه هیچ منطق و دلیلی رو قبول نکنه... از این بی پرواییش می ترسید... از این که دکتر فردا شب بیاد و موضوع خواستگاری رو به خان بگه و خان با اون یه برخورد دیگه ای داشته باشه می ترسید...

یهو صدای آروم یونس اون رو از افکار پریشونش کشید بیرون...

یونس : خاله ستاره چی شده...؟ چرا اخمات تو همه...؟

ستاره لبخند زورکی رو لبهاش نشوند و گفت : نه عزیزم... برا چی باید اخمام تو هم باشه...؟ به خاطر آفتابه که صورتم چروک شده...

یونس خندید و گفت : مگه پیر شدی خاله... که صورتت چروک شده...؟

ستاره محکم یونس رو بوسید و گفت : اینقدر بلبل زبونی نکن... برو زودتر بریم تا مادرت نگران نشده...

ستاره پوفی کرد و یه نیم نگاهی به اعظم کرد که داشت با نگرانی نگاهش می کرد و به راهش ادامه داد... موقع اومدن اینقدر خوشحال بودند که راه عمارت تا مدرسه به نظرشون خیلی کوتاه اومده بود... اما برگشتن با اون حال و روز خراب ستاره بیش از حد طولانی شده بود...

شب هنگام ستاره و اعظم تنها بودند و ستاره مثل همیشه تو خودش فرو رفته بود و سر بر زانوهایش به حرفها و خشم نادر فکر میکرد ، خشمی که ممکن بود یه اتفاق بد دیگه ای رو رقم بزنه... اعظم او آمد کنارش و با ناراحتی پرسید :

ستاره بین تو نادر چی گذشته که از وقتی از مدرسه برگشتی اینطور تو خودت فرو رفتی...؟

ستاره غمگین به اعظم چشم دوخت و گفت : می دونی الان تنها آرزوم چیه...؟

اعظم با تعجب و تو سکوت بهش خیره شده بود که ستاره ادامه داد :

ای کاش هیچ نادر نامی وجود نداشت... ای کاش دکتر اصلا پسری نداشت... ای کاش ستاره ای روی زمین خدا نبود... آسمون به حد کافی ستاره داشت دیگه منو برای چی می خواست... ای کاش نادر به چشم ستاره نیفتاده بود... ای کاش...

اشکاش سرازیر شد روی دشت صورتش و ادامه داد :

ای کاش عشقی وجود نداشت... اصلاً عاشقی نبود... ای کاش نادر عاشقم نبود... ای کاش من جای تو بودم جای گلناز...

اعظم حرف ستاره رو قطع کرد و دستش رو گرفت و آروم گفت : ستاره...

ستاره چشمای بارونیش رو به اعظم دوخت و گفت : ای کاش فرخی وجود نداشت... ای کاش ظلم و ستم و زور و خودخواهی وجود نداشت...

ستاره به حق هق افتاد... اعظم دیگه بهش اجازه نداد که حرفاشو ادامه بده و اونو تو آغوش گرفت و ستاره سر به سینه ی اعظم از ته دل اشک ریخت و لرزید... وقتی کمی آروم شد سرش رو از توی سینه ی اعظم برداشت و اشکاشو پاک کرد و گفت :

قراره فردا شب دکتر بیاد اینجا تا منو از خان خواستگاری کنه... هر چی به نادر گفتم فعلاً دست نگه دار قبول نکرد...

اعظم با نگرانی به چشمای سرخ و ملتهب ستاره نگاه کرد و گفت :

بالاخره این کار باید انجام بشه... بزار دکتر بیاد ، شاید خان با فهمیدن این موضوع کاری بکنه که تو زودتر از این بند خلاص بشی... خدا رو چه دیدی... اگه خان راضی به این خواستگاری بشه میتونی یه مدت با نادر برید تو شهر و یه گوشه زندگی کنید تا کم کم فرخم از صرافت بدست آوردن تو بیفته... ستاره بخدا ناامیدی که داری اینطوری خودت رو اذیت میکنی... چرا همش به افکار بد اجازه میدی بیان تو مغزت...؟ یکمی هم به روزایی که با نادر در پیش داری فکر کن ، تا یکمی به آرامش برسی... بخدا نگرانتم... اگه اینطوری ادامه بدی مریض میشی... دختر پس توکلت

کجا رفته ، همه ی زندگی که سخت نیست... بد نیست... روی خوشی و شادیم زیاد داره... فرخم یه آدم معمولیه ، مثل همه ی آدمای دیگه... از خدا که بالاتر نیست که اون رو برای خودت یه غول بیابونی فرض کردی و هر لحظه از زندگیت ازش می ترسی که برگرده و همه چیز رو خراب کنه... ستاره با حرفای اعظم یکمی ته دلش آروم شد اما هنوز اون ترس ، کامل از وجودش بیرون نرفته و این حس تا زمانی که فرخ بود و به تهدیداش ادامه می داد باقی می موند و دیگه نمی تونست با خیال راحت به زندگیش ادامه بده و هر لحظه منتظر یه اتفاق بد بود...

شب سردی بود و از سوز و سرمای زمستون ، کسی اطراف عمارت دیده نمی شد... باد خشمگین هوهوکنان میان شاخه های بی برگ درختان پیچیده بود و با نخوت تموم به همه چیز دهن کجی میکرد... ستاره ستم های پاییز بلند رو بر روی پیکر بی رمقش میدید و دم نمی زد... انگار نای اعتراض نداشت... مثل کسی بود که دست تقدیر یک شبه ، هستیش رو به غارت برده و در تاریک و روشنهای ناگزیر سرنوشت به جلو می رفت... انگار منتظر یه اتفاق بود... یک معجزه تا دوباره همه چیز به حالت اول برگرده... اما این غیر ممکن بود چون با اومدن دکتر به عمارت مهر تأییدی بود بر تاریکی ادامه دار سرنوشتش...

ستاره وقتی شنید دکتر برای دیدن خان اومده یه آن تعادلش رو از دست داد و روی زمین نشست... نادر بالاخره خواسته ی خودش رو به اجرا گذاشته و قدم خطرناکی تو راه رسیدن بهش برداشته بود... اعظم که همیشه همراه ستاره بود تا ستاره رو به اون حال دید ، فوری اومد کنارش و اون رو بلند کرد و روی صندلی نشوند و گفت :

چی شد ستاره...؟ چرا از حال رفتی...؟

ستاره آروم گفت : چیزی نیست سرم یکمی گیج رفت...

مرضیه خانوم با عجله آب قندی درست کرد و همین طور که به ستاره می خوراند گفت :

چقدر گفتم به فکر خودت باش... کارهای همه رو انجام میدی ، خب معلومه از پا در میای...

ستاره دست مرضیه خانوم رو گرفت و با مهربونی گفت : من حالم خوبه نگران نباش...

وقتی اعظم و ستاره تنها شدند اعظم گفت : یعنی اومدن دکتر اینقدر ترسناک بود که به این حال و روز بیفتی...

ستاره : اعظم خیلی نگرانم... اگه بخاطر من دوستیشون به خطر بیفته ، اگه خان با عصبانیت دکتر رو از عمارت بیرون کنه من باید چیکار بکنم...؟

اعظم با تعجب به ستاره گفت : دختر تو چت شده...؟ چرا همش مغزت پر از اتفاقای بده...؟ یعنی تا حالا خان رو نشناختی که هیچ موقع با مهمونش همچین کاری نمی کنه...ستاره آرام باش و همه ی کارها رو بسپر به خدا... دلم روشنه که این موضوع ختم به خیر میشه...

خان و دکتر به تنهایی توی اتاق رودر روی همدیگه نشستند... به نظر دکتر ، خان یکمی گرفته و ناراحت می اومد. می دونست که فرخ بخاطر جواب ستاره با خان بگومگو کرده و از عمارت رفته...اما به روی خودش نیاورد و سعی کرد طوری رفتار کنه که انگار تازه این موضوع رو شنیده... برای همین گفت :

خان امشب سر حال نیستید اتفاقی افتاده یا خدای نکرده مریض احوالید...؟

خان آهی کشید و گفت : نه خوبم دکتر چون...مسئله ی مهمی نیست فقط خسته ام...شما این وقت شب اینجا چیکار میکنید...؟ آقا نادر خوبه...؟ برا مدرسه مشکلی پیش اومده...؟

دکتر لبخند اطمینان بخشی به خان زد و گفت : نادرم خوبه و خیلی سلام رسوند... بابت مدرسه هم خیالتون راحت باشه ، همه چیز خوبه و خدا رو شکر مسئله ی خاصی اتفاق نیفتاده... غرض از مزاحمت امشب یه مسئله ی مهمه ایه که الان شما رو که دیدم و فهمیدم حالتون زیاد رو پراه نیست ، بمونه واسه بعد که انشالله بهتر شدید و حوصله داشتید باهاتون در میان می زارم...

خان چشماشو ریز کرد و گفت : حالم خوبه... بگید چی شده...؟ حتماً مهم بوده که این وقت شب اومدی تا باهام در میان بزارید ، راحت باش و حرفت رو بزن...

دکتر نفس عمیقی کشید و سر جاش یکمی جابه جا شد و گفت : حالا که شما امر میکنید منم به خودم جرأت میدم و میگم که برای چی این موقع شب مزاحمتون شدم... مسئله ای که پیش اومده هم به من و پسرم مربوطه و هم به شما و ستاره خانوم... که از تون کمک و مشورت می خوام...

خان : در مورد ستاره... چی شده دکتر...؟

دکتر که همیشه نگرانی خان رو نسبت به ستاره می دونست و اون مثل پدر برای ستاره بود و هر جا که نامی از اون برده میشد خان هوشیار میشد که ببینه چه مسئله ی مهمی پیش اومده که مربوط به ستاره است ، برای اینکه بیشتر خان رو نگران نکنه فوری با یه سری مقدمه چینی کوتاه گفت :

نادر عاشق ستاره شده و از من خواسته که پیام اینجا و این موضوع رو با شما در میان بزارم و اگه شما صلاح دونستید با نادر برای خواستگاری و دست بوس خدمت برسیم...البته ببخشید که اینقدر جسارت به خرج دادم ، می دونم چقدر سرنوشت و آینده ی ستاره براتون مهمه ، اگه پسر منو لایق ستاره جون می دونید بسم الله... وگرنه من یه دنیا از شما عذرخواهی میکنم و همین جا این مسئله رو منتفی می دونم...

خان اول از حرف دکتر یکمی جا خورد ، اما بعد به خودش اومد... می دونست که این رسم روزگاره که وقتی دختری به سن ازدواج می رسه خواستگاران فراوانی داره ، مخصوصاً یکی مثل ستاره که گل سرسبد این روستاست و هم زیباییش و شخصیتش خیلی از پسرهای دم بخت رو به سمت خودش جذب میکنه...یکیشم همین فرخ و نادر که الان از پسرای سرشناس این روستا بودند و کدامشون برای بدست آوردن ستاره پا پیش گذاشتند... کیه که دوست نداشته باشه ستاره شریک زندگی و هم بالینش نباشه... آرزوی همه ی پسرا داشتن چنین گوهریه که به پاکی و یک رنگیش ایمان داشتند ، پسرهای زیادی به دنبالش بودند و دامهای بسیاری پهن کرده بودند... اما اون صیدی نبود که قادر به شکارش باشند...

خان نفس بلندی کشید و بلند شد و رفت پشت پنجره ، و خیره شد به سیاهی شب... دکتر از حالت نگران و گرفته ی خان که با شنیدن حرفاش بیشتر شده بود آشفته بود و می ترسید که خواستگاری از ستاره برای خودش و نادر گرون تموم بشه ، با وجودی که می دونست فرخ هم از ستاره خواستگاری کرده... نادر همه چیز رو برای پدرش تعریف کرده بود و از خواسته بود که هر چی زودتر درخواستش رو به خان بگه ، که اگه موفق شد هر چه زودتر ستاره رو از این عمارت بیاره بیرون تا بتونه در برابر تهدیدای فرخ از اون مراقب کنه....

دکتر می دونست که ریسک خطرناکی رو پسرش قبول کرده و باید منتظر عواقب اونم باشه و یکیشم هم ، حالت خان بود که شاید از حرفای دکتر ناراحت شده که سکوت رو ترجیح داده و از برابر دکتر گریخته...

صدای پر صلابت خان دیگه به دکتر اجازه ی فکر و خیال نداد... خان همین طور که به بیرون و تاریکی شب خیره بود دکتر رو متوجه ی خودش کرد :

دکتر می دونستی که شما نفر دوم هستی که از من ، ستاره رو خواستگاری میکنی...؟

دکتر که خوب متوجه منظور خان میشد ، خودش رو به ندونستن زد و با حالت تعجب که به خودش گرفته بود و به خان که به سمت دکتر برگشته بود گفت :

واقعاً...؟ میشه پیرسم این آدم خوش شانس که قبل از ما این افتخار نصیبش شده کیه...؟

خان سری تکون داد و اومد دوباره نشست و رو به دکتر گفت :

چند روز پیش فرخم اعتراف کرد که خیلی وقته عاشق ستاره شده و ازم خواست که مثل پدر براش پا پیش بزارم و ستاره رو براش خواستگاری کنم...

دکتر در کمال هوش و استعداد که به کار برده بود گفت : پس اومدن من اینجا و گفتن پیشنهادم جز وقت تلف کردن برای شما چیز دیگه ای نداشت... از تون عذر می خوام ، اگه می دونستم هیچ موقع مزاحمتون نمی شدم... خب فرخ جان به نادر من ارجحیت داره ، امیدوارم که در کنار همدیگه خوشبخت باشند...

دکتر تا به اینجا نقشش رو به خوبی بازی کرده بود و ادامه داد :

آقا اگه اجازه میدید بیشتر از این مزاحمتون نباشم و بزارم شما هم به استراحتتون برسید...

خان ابرویی بالا انداخت و لبخند محوی زد و گفت :

باورم نمیشه که به این زودی جا زدی و تسلیم شدی... نمی خوامی تو هم مثل فرخ تموم تلاشت رو بکار ببری که ستاره بشه عروس خونه ات...؟ نگو که تو موافق نیستی و فقط این درخواست پسرته...؟

دکتر با تعجب به خان خیره شد و بعد از لحظه ای گفت :

نه... نه... این چه حرفیه...؟ هرکسی که تو این روستا هست و ستاره رو می شناسه ، آرزو داره که اون بشه عروس خونه اش... شاید پسر من لیاقت داشتن ستاره رو نداشته باشه... وقتی فرخ هست و اول خواستگاری کرده و با نسبتی که به شما داره ، دیگه من کی باشم که بخوام رو حرف شما و فرخ حرفی بزنم...

خان سری تکون داد و گفت : می فهمم دکتر چی میگی... ازت تشکر میکنم... اما من نظر شما رو ندارم... اولاً اختیار ستاره دست من نیست ، درسته بی بی اون رو به من سپرده و بهم اختیار تام داده که اگه پسر قابل اعتماد و خوبی رو پیدا کردم و از ستاره خواستگاری کرد ، من می تونم برای تنها نوه اش تصمیم بگیرم... اما در اصل این بی بی هست که باید باهاش مشورت بشه و دلم می خواد منم در کنار بی بی نظرم رو بدم... بالاخره این مادر بزرگ زحمات زیادی متحمل شده و الحق هم دختر خوب و با کمالاتی تربیت کرده که بنده به شخصه عقیده دارم که ستاره لایق هر خونه و شریک هر مردی نیست و باید با بی بی هم مشورت بشه...

خودت می دونی که چقدر ستاره برام مهم و عزیزه ، اونو مثل دختر نداشته ام دوستش دارم و حاضرم براش هر کاری بکنم که اون شاد و خوشبخت باشه...برام مهمه که نظر خود ستاره چیه... نمی خوام مثل رسم و رسومات پوسیده ی این ده به زور سر سفره ی مردی بشینه که بخواد با نارضایتی هم بسترش بشه...این وسط عشق مهمه که دلم می خواد ستاره با عشق به این آرامش برسه...

فرخ از من ستاره رو خواستگاری کرده و منم با ستاره در میان گذاشتم ، با حرفایی که با ستاره زدم فهمیدم که اون هیچ میلی به فرخ نداره و فقط این درخواست یک طرفه است... وقتی موضوع رو برای فرخ گفتم و با نظر ستاره موافق بودم فرخ از کوره در رفت با همدیگه یکمی درگیری لفظی پیدا کردیم و الان هم به قهر عمارت رو ترک کرده... افسوس که آدما یک بار بیشتر به کسی دل نمی بندند و اگه این بار تیرشون به سنگ بخوره ، دیگه فاقد آن اعتمادهای با ارزش از طرف مقابل میشند...

این نگرانی که شما در بدو ورود متوجه شدید بابت همین موضوعه... فرخ توقع داره که ستاره مثل همه ی دخترای دیگه به اجبار سر سفره ی عقدش بشینه و بشه شریک زندگیش... البته منکر این نمیشم که فرخ خیلی ستاره رو دوست داره و واقعاً عاشقشه... اما مهم تر از عشق فرخ ، نظر ستاره بود که این مسئله با جواب رد ستاره منتفیه...

مسئله ی نادر و درخواستش اینه که بنده وظیفه ی خودم می دونم که این درخواست رو به ستاره بگم و نظرش رو جويا بشم...اگه ستاره جوابش به آقا معلم ، مثل جوابی باشه که به فرخ داده که این خواستگاری هم همین جا تموم میشه...اما... اگه ستاره جون میلی به آقا نادر داشته باشه و بفهمم که بهم علاقمند هستند ، تموم تلاشم رو برای این دو تا میکنم که به هم برسند...

دکتر با نگرانی گفت : ولی خان اگه ستاره درخواست رو قبول کنه ، می ترسم بخاطر فرخ مشکلاتی رو برای شما فراهم کنه... امکان داره فرخ بخاطر علاقه ای که به ستاره داره باعث بوجود اومدن اتفاقی بشه ، چون منم کم و بیش از مردم ده شنیدم که علاقه ی فرخ از خیلی وقت پیش قبل از اینکه پسر من به این روستا بیاد بوده و ممکنه که مشکلات زیادی رو سر راه شما قرار بده..

خان نفس عمیقی کشید و دستی تو موهاش برد و با جهره ای ناراحت که دوباره به خودش گرفته بود گفت :

آره این امکان داره... فرخ یه مرد مغرور و لجبازیه که برای بدست آوردن هر چی که باب میلش باشه از هیچ کاری دریغ نمیکنه... منم خیلی باهوش حرف زدم و دلیل آوردم که عشق زورکی نمیشه که عشق یه طرفه به سراب ختم میشه...اما کو گوش شنوا... نه تنها قبول نکرد با تهدیدم از این عمارت رفت... خیلی نگرانشم و می ترسم با غروری که داره دست به کار خطرناکی بزنه... بهتره این مسئله بین خودمون باشه و هیچ کجا بازگو نشه تا ببینیم در آینده چی برامون رقم می خوره... من درخواستتون رو با ستاره در میان می زارم ، اگه جوابش مثبت بود خبرتون میکنم... باید احتیاط رو رعایت کنیم و نزاریم کسی از این ماجرا بویی ببره...

دکتر : من از عواقب اینکار می ترسم و میخوام از شما که امشب و این حرفا رو فراموش کنید... بزارید یه مدت اوضاع یکمی آروم بگیره تا شاید بعد بشه یه فکری برای آنها بکنیم...

خان : درسته احتیاط شرط عقله...اما نمیشه بخاطر خودخواهی یکی دیگه ستاره یا حتی پسر شما تاوان پس بده... مطمئن باش اگه ستاره میلی به نادر داشته باشه هر کاری میکنم که این دو تا به هم برسند...

وقتی دکتر رفت ، خان به فکر فرو رفت... وقتی خوب فکر کرد دید که نادر لیاقت داشتن ستاره رو داره و چند باری هم تو شب چله نگاه های هر دو رو به همدیگه دیده بود... نگاه هایی که عشق و

تمنا از ش می بارید... اما با وجود فرخ این بازی خطرناکی بود که می خواست شروع بشه... خوب می دونست که فرخ کسی نیست که به این راحتی کنار بکشه و بزاره ستاره هر کسی رو که دوست داشته باشه انتخاب کنه... اگه اینطور بود این موقعیت عالی رو که تو عمارت داشت رها نمی کرد و برای اعتراض به تصمیم او به قهر از اونجا نمی رفت...

خورشید دقیقه ای میشد که وارد اتاق شده بود و خان متوجه اون نبود و همین طور تو افکار خودش غرق بود... با تک سرفه ی خورشید به خودش اومد... لبخندی زد و رو به خورشید گفت : کی اومدی که من متوجه نشدم...؟

خورشید لبخند پر مهری زد و روبروی خان نشست و گفت :

شما اینقدر غرق فکر کردن بودید که اومدن منو هم نفهمیدید... چی شده آقا... که اینقدر فکر شما رو مشغول کرده...؟ دکتر این وقت شب چیکار داشت که اومده بود دیدنتون....
خان همین طور که آماده ی خواب میشد خورشید رو که کنارش بود تو آغوش گرفت و رو موهاش بوسه ای زد و گفت

دکتر اومده بود اینجا که ستاره رو برای پسرش خواستگاری کنه...

خورشید با تعجب در جاش نیم خیز شد و با ناباوری به خان خیره شد... خان که از تعجب خورشید خنده اش گرفته بود با دلخوشی از این حرکت خورشید که باعث شده بود یقه ی لباس خواب خورشید کنار بره و گردن و سینه ی بلورین اون خودی نشون بده... خان با ذوق سرش تو گردن خورشید فرو کرد و گردن و سینه ی اون رو غرق بوسه کرد و دم گوشش آروم گفت : البته که جای تعجب داره عروسکم....

بعد یکمی از خورشید فاصله گرفت و تو چمنزار چشمش خیره شد و ادامه داد :

خوب موقعیتی داریم درخواست دکتر هم به مشکلاتمونم اضافه شد...

خورشید دست خان رو تو دستاش گرفت و اون رو بوسید و گفت : شما به دکتر چه جوابی دادید...
خان : همون جواب که به فرخ دادم... این من نیستم که انتخاب میکنم ، خود ستاره باید در مورد آینده اش تصمیم بگیره...

خورشید پریشون گفت : اگه ستاره به پسر دکتر جواب مثبت بده چی میشه...؟ می دونید با وجود فرخ و خواسته اش چه جنگی به پا میشه...؟ شما که می دونید فرخ چقدر خاطر ستاره رو می خواد که بخاطرش این عمارت و خونواده اش رو هم گذاشت رفت...؟

خان با حرف خورشید ابروهایش رو در هم کشید و گفت : فرخ حق نداره بخاطر کسی که خودش تصمیم برای زندگی و آینده اش میگیره یه جنگ به پا کنه... هر پسر و دختری حق انتخاب دارن... دلیل نمیشه فرخ با زور و قلدری به خواستش برسه...

خورشید با ناراحتی گفت : ولی آقا منظورم اینه که فرخ ستاره رو خیلی دوست داره و اگه تو راه اشتباه پا گذاشته فقط بخاطر علاقه ایه که به ستاره داره... باید یکی مثل شما که از کوچیکی بزرگش کردید و مثل پدر براش بودید اون رو راهنمایی کنه... باید یه کاری بکنید یا ستاره رو راضی به این ازدواج کنید ، یا فرخ رو از این ازدواج دورش کنید... من هم نگران شما و موقعیتتون هستم و هم نگران برادرم...

خان خورشید رو تو آغوش گرفت و گفت :

نگران نباش عزیزم... همین فردا یکی رو می فرستم تا فرخ رو پیدا کنه و خودم باهاش حرف می زنم... اما در مورد ستاره... من نمی تونم چیزی رو به این دختر تحمیل کنم... قبول یا رد درخواست آقا معلم به خود ستاره مربوطه... اگه رد کرد که نه خانی اومده و نه خانی رفته... اما اگه قبول کرد باید این مسئله فعلاً پنهون بمونه و هیچ کجا فاش نشه تا من بتونم فرخ رو پیدا کنم و باهاش حرف بزنم و از خر شیطان بیارمش بیرون... این پسر کی می خواد واقعیت های زندگی رو درک کنه...؟ کی می خواد بفهمه همیشه همیشه با زور و قلدری به خواستش برسه...؟ این دختر چه گناهی کرده...؟

خورشید دیگه حرفی نزد و تو آغوش خان فرو رفت... اما اینقدر افکارش پریشون بود که نفهمید خان امشب اون رو طلب کرده بود و میخواست تا پاسی از شب با اون باشه...

ماه منیر وقتی دید چند روزی از فرخ خبری نیست از خورشید دلیل این همه غیبت برادرش رو پرسید... خورشید به خوبی می دونست که نمی تونه از مادرش چیزی رو مخفی کنه باید یه جوابی براش داشته باشه که مادرش فعلاً دست از کنجکاویش برداره...

ماه منیر : این برادر جنابعالی کجا رفته که الان یه هفته است ازش خبری نیست...

خورشید : مادر منم مثل شما ازش بی خبرم... حتماً با دوستاش رفته یه جای زیارتی یا سیاحتی...

ماه منیر چشماشو ریز کرد و گفت : خورشید چی رو از من مخفی میکنی...؟ این چند روز همش داری با خان پچ پچ میکنی... نکنه اتفاقی افتاده...؟

صداش رو بلند کرد و ادامه داد : اصلاً نکنه این دختره باعث فرار فرخ شده...

خورشید با تعجب به مادرش چشم دوخت... مادری که از تک تک نگاهها و حرکتها خیلی زود به حقیقت ماجرا پی میبرد... اما باید طوری حرف می زد که مادرش فعلاً از چیزی خبر دار نشه و این خواسته ی خان هم بود... برای همین با نگرانی گفت :

ادر این چه حرفیه که می زنی...؟ آخه چیکار به این دختر بیچاره داره...

ماه منیر با خشم گفت : این دختر بیچاره نیست... من و تو بیچاره ایم که باید هر روز این خانوم رو زیارت کنیم... توران میگه این چند وقت همش اون و با فرخ در حال دعوا و کل کل دیده... تو نمی تونی واسه چی این دو تا با هم دعوا میکنند...؟

خورشید خیلی قاطع گفت : نه مادر من... این توران همه چیز رو بزرگش میکنه... از کاه ، کوه می سازه... فقط چیزی که بین آنها هست اینه که برادرم همش می خواد زور بگه و همه زیر دستش گوش به فرمانش باشند که ستاره مثل همه نیست و به همین راحتی زیر بار حرف زور نمیره... شاید برای همینه که بینشون همیشه دعوا و درگیریه...

ماه منیر پوزخند صدا داداری زد و گفت : اونم چه دستوری... تا جایی که من دیدم و شنیدم این دختره دهاتی دستور میده و همه تو این عمارت از خان گرفته تا بقیه گوش به فرمان این خانوم هستند...

خورشید نفس عمیقی کشید و دیگه هیچی نگفت ، وقتی از ستاره بد گویی میکرد دیگه حریف مادرش نمیشد...

فردا شبی که دکتر اومده بود از خان ستاره رو خواستگاری کنه ، خان برای گفتن موضوع درخواست نادر بی خبر به اتاق ستاره رفت... ستاره غرق خوندن کتابی بود و متوجه ی خان نشد... وقتی سنگینی نگاهی رو روی خودش دید سر بلند کرد و خان رو توی درگاه اتاق دید... صورتش از دیدن خان شکفته شد و بلافاصله از جاش بلند شد و خان رو به داخل اتاق دعوت کرد... بعد از سلام و احوال پرسی معمولی ، ستاره با شادی گفت :

آقا امشب مهتاب از کدام طرف در اومده که نورش کلبه ی من حقیر رو روشن کرده...؟

خان خنده ی پر صدایی کرد و گفت : اوه... مهتاب... یعنی من اینقدر سپید و روشنم...؟

ستاره لبخند پر مهری زد و گفت : بی شک هستید که کلبه ی من داره تو نور می درخشه...

خان با خنده گفت : ممنونم دخترم... تو خیلی به این پدر بد لطف داری...

ستاره اخماشو درهم کرد و گفت : آقا داشتیم... مگه بدم جرأت داره به روح و جسم شما نزدیک بشه... شما یه پارچه نور و خوبی هستید...

خان : دخترم... تو خودت خوبی و همه رو هم مثل خودت می بینی...

خان نگاهی به کتابی که ستاره می خوند کرد و پرسید : شعر می خوندی عزیزم...؟

ستاره با اطمینان گفت : بله آقا... این کتاب شعر ، همون کتابیه که دکتر بهم داد... شعر خوندن بهم آرامش می ده...

خان : خوبه دخترم... منم یه روزی عاشق شعر خوندن بودم... حالا اون شعری که می خوندی رو برا منم می خونی...؟

ستاره با درخواست خان یکمی دستپاچه شده بود... این شعری که داشت قبل از اومدن خان می خوند یه شعر عاشقونه و غمگین بود ، اگه می خوند خان در موردش چی فکر می کرد...؟

خان وقتی سکوت و شرم ستاره رو دید خندید و گفت : بخون عزیزم... خجالت نکش... می خوام صداتو بشنوم...

ستاره شرمگین شروع به خوندن کرد :

(تو نوشین لب همه نوشی به کام من نمی آیی تو مرغ عرش پروازی به دام من نمی آیی)

(تو مهتاب منی اما به شام من نمی تابی تو خورشید منی اما به بام من نمی تابی)

وقتی ستاره این چهار بیت رو برای خان خوند... خان دستی زد و گفت :

آفرین دخترم... خیلی قشنگ خوندی که به دلم نشست... یادم باشه این مسئولیت تازه رو هم به دوشت بزارم که هر شب قبل از خواب برام با اون صدای زیبات چند تا بیت شعر بخونی... واقعاً لذت بردم...

بعد از لحظه ای خان کتاب رو از ستاره گرفت و بعد از دیدن کل کتاب به صفحه ای رسید و قبل از اینکه بخونه رو به ستاره گفت :

شعری که خوندی خیلی قشنگ بود... اما نه برای تو... عزیزم گوش کن و ببین این شعر چی گفته ، از این به بعد این شعر رو بخون...

(گوش کن ای دل صدای آشنا را بشنوی بار دیگر عشق یاری حلقه بر در می زند)

(روز و شبها شکوه می کردی ز تنهایی ولی با تو می گفتم که عشق آخر به ما هم سر میزند)

(باز عشق تازه ای آمد که شبها تا سحر از نوای های های گریه بی خوابم کند)

(باز عشق آمد که در جانم فرزند آتشی آتش او در میان شعله ها آیم کند)

(وای این عشق که می تازد به جانم عشق کیست کیست این می را به جام خالی من ریخته)

(گوش کن ای دل صدای آشنا را بشنوی بار دیگر عشق یاری حلقه بر در می زند)

(روز و شبها شکوه کردی ز تنهایی ولی با تو می گفتم که عشق آخر به ما سر می زند)

خان بعد از خوندن شعر رو به ستاره که شرمگین سر به زیر داشت کرد و لبخند محوی زد و گفت :

آره دخترم... بالاخره عشق هم به سراغت اومد و در خونه ی تو رو هم زد....

ستاره می دونست که خان میخواد در مورد چی حرف بزنه ولی از خجالت سرش رو پایین انداخته بود و داشت با جلد کتاب شعرش بازی میکرد... خیلی آهسته پرسید :

آقا منظور تون چیه...؟

خان : خیلی روشنه عزیزم... گفتم که عشق سراغت رو گرفته... اونم عشق نادر ، تک پسر دکتر این روستا... دیشب دکتر تو رو برا پسرش خواستگاری کرد... امشب اومدم اینجا تا نظرت رو بپرسم...

ستاره حرفی نزد و سرش همچنان پایین بود... خان ادامه داد :

می دونم چقدر ناراحتی کشیدی... بر خورد بد فرخ ، بعد از خواستگاریش و تهدیداش... تو رو خیلی گرفته و آشفته ات کرده... همش تقصیر منه که ناخواسته پای تو رو به این عمارت باز کردم و این عشق اشتباه رو تو دل فرخ کاشتم...

ستاره با نگرانی به چشمای غمگین خان نگاه کرد و گفت :

آقا تو رو خدا اینطوری حرف نزنید... تقصیر شما چیه...؟ اگه به این عمارتم نمی اومدم فرخ دست از سرم بر نمیداشت.. لاقل تو این عمارت و با وجود شما جام امن تره... از اول بخت من سیاه بود... اون از مادری که با دنیا اومدن من رفت و اونم از پدرم که بخاطر دنیا اومدنم تنها شد و هشت سال درد تنهایی و رنج رو بدوش کشید و بعد اونم رفت پیش مادرم... این سرنوشت سیاهمه که همه رو درگیر کرده ، الان هم بخاطر من بین شما و فرخ بهم خورد و این وضعیت رو درست کرده... ای کاش من وجود نداشتم...؟ یکاش تو این روستا دنیا نیومده بودم...

خان دست ستاره رو گرفت و با اخمایی درهم گفت : دیگه نشنوم از این حرفا در مورد خودت بزنی... بخت تو سیاه نیست و خدا هیچ وقت بنده هاشو با بخت سیاه دنیا نمیاره... این آدمها هستند که با یه سری کارهای خلاف و حماقت های زیاد زندگی رو هم به کام خودشون هم به کام بقیه تلخ می کنند... حالا بگذریم از این حرفای بیخود که خاطر هر دومون رو ناراحت میکنه... لاقل الان از سیاهی و بد اقبالی حرفی نزن و بگو نظرت در مورد پسر دکتر چیه...؟

ستاره دلواپس گفت : آقا نظر من مهم نیست... با این شرایطی که پیش اومده فکر نکنم صلاح باشه در مورد چنین تصمیمی فکر کرد...

خان متأثر از ترس ستاره گفت : از فرخ می ترسی...؟

ستاره نگاه نگرانی به خان کرد و چیزی نگفت... اما همون نگاهش برای خان گویای خیلی چیزها بود....

خان : می دونم که چقدر نگران هستی... همه ی نگرانی هاتم بابت ماست... تو نگران هیچی نباش ، تا من هستم فرخ هیچ غلطی نمی تونه بکنه... تو فقط فکر مشغول آینده ات باشه... مهمن نادر رو دوست دارم... اونم لیاقت تو رو داره...اگه خودت قبول کنی منم راضی هستم...خوب چی میگی ستاره جان...؟ تو هم به نادر احساسی داری...؟

ستاره با تردید به خان خیره شد و گفت : اما آقا....

ان گذاشت ستاره ادامه بده و جدی پرسید : ستاره فقط جواب منو بده...تو علاقه ای به پسر دکتر داری...؟

ستاره دوباره سکوت کرد... می ترسید بله بگه و خیلی ها برای این بله تاوان سختی پس بدهند حتی خود خان...سکوتش که طولانی شد خان دوباره گفت :

ستاره تو چشمای من نگاه کن و بگو جوابت چیه...

ستاره همین طور که به چشمای منتظر خان خیره شد بله رو گفت و نفس پر صدای خان نشونه ی خیال راحت او بود... لبخند زیبایی به روی ستاره زد و گفت :

مبارک باشه دخترم... خوشحالم کردی... هیچ وقت به تصمیمت شک نکن... نادر مرد قابل اطمینانیه و منم قبولش دارم ، مهمتر از همه این عشق که تو خونه ی قلب هاتون آشیونه کرده... امیدوارم خوشبخت بشید...اگه همین الانم بمیرم دیگه بابت تو نگرانی ندارم...

ستاره با چشمای پر از اشک و آشفته به خان خیره شد و گفت :

آقا... تو رو خدا دیگه از مرگ حرفی نزنید... دلم میگیره... امیدوارم سال های زیادی سایه تون بالای سر ما باشه...

خان با تشکر از ستاره بلند شد و ستاره هم به تبعیت از اون بلند شد... خان دستش رو گرفت . با اطمینان گفت : فعلاً این مسئله رو جایی بازگو نکن تا من فرخ رو پیدا کنم . باید یه مدتی همه

چیز مخفی باشه تا کم کم این مسئله رو هم حلش کنیم... دلم روشنه عزیزم... همه چیز درست میشه و منم بچه ی تو و اون آقا معلم رو حتماً می بینم...

ستاره از حرفای خان به حدی خجالت کشید که صورتش یک پارچه سرخ شد که خان با دیدنش خنده ی بلندی کرد و از اتاق اومد بیرون...

اعظم که پشت در منتظر بود خان از اتاق بیاد بیرون و بره پیش ستاره ، تموم حرفای آنها رو شنید و با رفتن خان با عجله تو اتاق پرید و ستاره رو به خودش چسبوند و داد زد :

مبارک باشه عروس خانوم... عروس نادر خان... عروس تک پسر خوش تیپ و خوشگل دکتر... ستاره از واکنش و حرفای اعظم خنده اش گرفت ، اما اونو هلش داد و جدی گفت :

دیوونه خفم کردی... چرا اینقدر به من آویزون شدی...؟ منو با امام زاده اشتباه گرفتی...؟

اعظم غش غش خندید و گفت : اشتباه میکنی عزیزم ... اشتباه نگرفتم... از این به بعد تو هم شدی کعبه ی دل نادر عاشق... دلم میخواد این کعبه رو هم زیارت کنم... اشکالی داره...؟

ستاره دست به کمر ایستاد و گفت : اصلاً تو را پشت در گوش وایستادی...؟ میخوای بندازمت پیش سگ سیاهه ی فرخ که گرسنه است...؟

اعظم این بار جدی شد و گفت : دستت درد نکنه ستاره خانوم... عروس خانوم... نکنه نذر کرده بودی که اگه خان با ازدواج شما موافقت کنه ، منو بندازی پیش سگ فرخ...

ستاره خنده ی پر صدایی کرد و ، که اشک شوق تو چشمات جمع شد و دستش رو به گردن اعظم انداخت و اون رو بوسید و گفت :

عزیزم.. فدات شم... من غلط بکنم همچین نذری بکنم... حقا که غذای این سگ خود صاحبشه نه کسی دیگه...

بعد چند بار اعظم رو بوسید و هر دو خوشحال از این اتفاق برای خواب آماده شدند...

از اون روزی که فرخ رفته بود هیچ کس از اون خبر نداشت ، جز یکی از خدمتکاران خان به نام مراد... که با وعده های پول از طرف فرخ ، جاسوس عمارت شده بود و خبرها رو به گوش فرخ می رسوند... از طریق مراد ، ماه منیر هم فهمید که بین خان و پسرش اختلافی پیش اومده که حتی

خورشید هم از این اختلاف حرفی نزده بود... مراد به خواسته ی فرخ علت اختلاف اون و خان رو به ماه منیر نگفت و فقط گفته بود که به خاطر یه سری حساب ها با هم اختلاف پیدا کردند و این وسط هم چند تا حرف بی ربط بینشون رد و بدل شده که همین باعث فرار فرخ از این عمارت شده...

ماه منیر که دیگه بابت فرخ خیالش راحت شده بود زیاد بهونه ی اون رو نمی گرفت و بیشتر نگران دردی بود که تو بدنش سالها جا خوش کرده بود... دردی که تو این چند وقت بیشتر تو قلبش احساس میکرد و می دونست که دیگه این درد تا آخر عمرش گریبان گیرش شده...

فرخ تو رشت همچنان در تکاپو بود که ببینه چطوری میتونه ستاره رو به چنگ بیاره ، برای همین یکی از خونه های یکی از دوستاش رو اجاره کرده بود و دو نفر رو هم به نام چنگیز و جبار استخدام کرد و با آنها نقشه ی دزدیدن ستاره رو کشید... بعد از چند روز نقشه و فکر ، قرار شد که روزی که ستاره به خونه ی بی بی میره ، مراد فرخ رو خبر کنه و موقع برگشت اون از خونه ی بی بی ستاره رو تو همون بیابون معروف مرگ به دام بندازه... وقتی همگی با این نقشه ی شوم موافقت کردند ، هر کدام به دنبال کار خودش رفت تا موقعی که مراد خبر رفتن ستاره رو به فرخ بده... طی این دو روز که فرخ منتظر خبر مراد بود بیکار نشست و دختری رو از خونه های فساد پیدا کرد و این دو روز رو تو اون خونه با این دختر خوش گذروند و خوشحال بود که این آهوی چموش تا یه هفته ی دیگه به دامش می افته و به تموم آرزوهایش می رسه...

تا اینکه این بار پرنده ی بخت رو بام خونه ی فرخ نشست و به وسیله ی مراد خبردار شد که ستاره برای دو روز به خونه ی بی بی رفته... فرخ با یه برنامه ریزی کامل باید تو شب دوم که ستاره به عمارت برمی گشت اون رو به دام بندازه و هر چه زودتر با ستاره به رشت برگرده...

خان به اتفاق ستاره به طرف خونه ی خاله راه افتادند و با مهمون نوازی گرم بی بی و خاله ، روبرو شدند... خان بدون معطلی موضوع خواستگاری پسر دکتر رو به بی بی داد و بعد هم گفت که خودش هم از این امر راضیه... چون نادر رو لایق ستاره می دونه... بی بی با حرفای خان و رضایت ستاره ، رضایت خودش رو هم اعلام میکنه و بعد صورت ستاره رو بوسی و بهش تبریک گفت ...

خان بعد از خداحافظی ، از خونه ی بی بی مستقیم به خونه ی دکتر میره و به اونها هم رضایت خودش و ستاره و به علاوه بی بی رو اعلام میکنه و میگه که بهتره شب به اتفاق همدیگه به خونه ی بی بی برند و خودشون شخصاً ستاره رو از بی بی خواستگاری کنند...

خان بعد روز پر کاری که داشت بعد از خوردن ناهار تو خونه ی دکتر که اون رو دعوت به ناهار کرده بودند... راهی رشت شد تا ببینه می تونه فرخ رو پیدا کنه یا نه... اما هر چی گشت کمتر به نتیجه رسید ، هر کجا که لازم بود رفت و حتی به سراغ دوستاش هم رفت ، اما کسی از اون خبر نداشت... خان تا ساعت نه شب همه جا رو جستجو کرد و بعد از اینکه از پیدا کردن فرخ ناامید شد به ده برگشت و قرار شد که فردا هم باز به دنبال او بگرده تا شاید بتونه پیداش کنه و جلوی یه فاجعه ای که ممکن بود تو راه باشه رو بگیره....

ستاره در رو که باز کرد و نادر و دکتر رو پشت در دید ، تعجب کرد... تعجب ستاره نگاه دکتر و پسرش رو به همدیگه دوخت و ریز زدند زیر خنده... دکتر بعد خنده گفت :

چیه ستاره خانوم... تا حالا دو تا آقای خوش تیپ و متشخص ندیدی که برای خواستگاری بیاند که اینطور ماتت برده... بعد چشماشو ریز کرد و آروم تر ادامه داد :

فکر نکن برا بی بی اومدم خواستگاری... این بار برا پسر اومدم که نوه ی بی بی رو براش بگیرم... ببینم تو هم نوه ی بی بی رو می شناسی...؟ میگن دختر خیلی با کمالاتیه... خوشگله و از هر انگشتش هزار هنر می باره... می دونی که من هر دختری رو عروس خودم نمیکنم...

ستاره از حرفای دکتر ریز خندید اونم روش دکتر رو در پیش گرفت و گفت :

یه دقیقه زبون به دهن بگیرید... خسته نشدید...؟ شنیدم که خود دکتر می خواست تجدید فراش کنه ، حالا چی شد که برعکس شده... نکنه یه ریگی به کفش این آقا دکتر باشه...

دکتر به عمد اخمش رو در هم کرد و گفت : واه... واه... چه حرفا... ببین چطوری برای یه دکتر متشخص حرف در میانند...

بعد ستاره رو هولش داد و ادامه داد : برو کنار دختر... از سرما قندیل بستم... عروس و این قدر سرتق و حاضر جواب...

نادر دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده و چشم غره ی پدرش رو به جون خرید...دکتر رفت و اونا رو تنها گذاشت... ستاره با شیطنت رو به نادر خوش خنده گفت :

ببینم آقا شما اینجا کاری داشتید...؟

نادر یه لحظه آرام گرفت و با تعجب و پر حرارت به چشمای وحشی ستاره خیره شد...از نگاهشون چنان شعله ای برمی خواست که به شب تاریک روشنی صبح می بخشید...دو عاشق بی قرار... دو عاشق بی تاب...چشمای هر دوشون ستاره بارون بود... ستاره دختری بود زیبا ، با شیطنت های دخترونه و عشقی زود رس و یک پارچه احساس... روز به روز شکوفاتر و دلربا تر میشد و نادر رو عاشق تر از همیشه میکرد... نادر هم دست کمی از ستاره نداشت ، وقتی ستاره اینگونه عاشقانه نگاهش میکرد ، قلبش تو سینه ذوب میشد... تموم موجودیت نادر به دو چشم مبدل شده بود و اون چشم ها می خواست ستاره رو از اعماق تیرگی های حادثه بیرون بکشه ...حرارت وجود نادر رو در برگرفته بود و داشت اون رو میسوزوند ، دستی به صورت پر التهابش کشید و گفت :

حتماً کاری داشتیم که اومدم خانوم محترم... چند وقتیته دلم رو این طرفا گم کردم...اومدم ببینم می تونم پیداش کنم... یکی میگفت ، حتماً یکی اون رو دزدیده ،

بعد دست ستاره رو گرفت و آرام دم گوشش گفت : به احتمال قریب تو سارق این قلب عاشق نیستی...؟

ستاره دستپاچه از این همه نزدیکی ، می ترسید بی بی برسه و اون رو به اون حالت ببینه ، خودش رو عقب کشید و به چشمای مخمور نادر زل زد و گفت :

بیا بریم تو خونه... هوا سرده....

ستاره با گفتن این حرفا دست نادر رو کشید که نادر اون رو برگردوند و گفت :

تو سردته... ولی من دارم مثل کوره می سوزم....

ستاره که منظور نادر رو خوب می فهمید با خجالت سرش رو پایین انداخت... نادر چانه ی اون رو گرفت و صورتش رو بالا آورد و تو چشمش زل زد و گفت :

خان اومد خونه مون و همه ی جریان رو برامون تعریف کرد و از ما خواست که با پدرم شخصاً بیایم خدمت بی بی و از خودش اجازه ی خواستگاری بگیریم... امشب اومدم از بی بی اجازه ات رو بگیرم تا سند قلبت رو هم به نامم بزنم...

ستاره که از حرفای نادر از اون حالت اومده بود بیرون و التهابش کم شده بود با نگرانی به نادر خیره شد و گفت :

ای کاش این همه عجله نمیکردی...؟

نادر با دستش چانه ی اون رو گرفت و با حرارت تو چشمای نگران و زیبای ستاره زل زد و گفت :
دیگه نمی توئم دوریت رو تحمل کنم... دلتنگتم ستاره... هر لحظه و هر ثانیه از زندگی و تنهاییم ، دلتنگتم... فقط کسی معنی دلتنگی رو می فهمه که طعم وابستگی رو چشیده باشه... ستاره عزیزم... من وابسته ی اون چشمای زیبات شدم ، وابسته ی اون نگاه مهربونت... وابسته ی اون دل دریابیت... اینو می فهمی...؟

ستاره با آشفستگی گفت : می فهمم نادر جان... می فهمم... اما فرخ....

نادر دیگه نداشت ستاره ادامه بده و انگشت داغش رو روی لبهای ستاره کشید و با خنده گفت :
حیف اون لبها نیست که ازش اسم اون مردک بیرون بیاد...

ستاره با حیرت به نادر چشم دوخت... نادر امشب مثل پدرش شیطون شده بود... شیطون و گستاخ... دوباره ادامه داد :

می دونستی لبهای زن جزو اموال خیلی شخصی شوهرشه...؟ پس دیگه نشنوم اسم اون رو بیاری...

ستاره از شرم سرش رو پایین انداخت و به حرفای عاشقونه و پرحرارت نادر فکر کرد... به جمله ی آخرش که با خشم و غیرت و البته دستوری گفته شده بود... دستوری آری... تو این ده از قدیم الایام ، رسم بوده که زن باید همیشه مطیع مردش باشه... گوش به فرمان اون باشه... نادر و خودش هم از این قانون مثنی نبودند....

نادر به این شرم دخترنش خندید... از اینکه با کمی خشم ، ولی محکم از ستاره خواسته بود که دیگه از فرخ حرفی نزنه ناراحت بود و دلش نمی خواست که یه ذره ستاره رو اذیت کنه... اما به این تحکم کلام نیاز بود که ستاره به خودش بیاد و کمتر فکرش درگیر فرخ بشه و کمتر خودش رو آزار بده....

نادر خندید و لب ستاره و کشید و با شوخی گفت : برو بریم تو خونه تا بی بی نگفته عجب داماد پرویی دارم که یه ساعت نوه ی خوشگلم رو تو سرما نگه داشته...
ستاره بدون حرفی به همراهی نادر رفت تو خونه....

بی بی و خاله هم ، نادر رو پسندیدند... این رو از چهره ی شادشون میشد فهمید... فقط دکتر گفت که فعلاً حرفی از این موضوع نزنند تا وقتی که همه ی کارها رو براه شد... بی بی هم قول داد و گفت نمیخواه پشت سر نوه اش حرف و حدیث باشه... تا آخر شب پیش هم بودند و از هر جایی حرف زدند و شوخی کردند... نادرهمش نگاهش به ستاره بود و ستاره گاهی وقتا که چشمش به نادر می افتاد ، نادر داشت می خندید و شیطنتش رو با چشمک زدن پنهانی ، به ستاره ادامه می داد...

چقدر نادر برای ستاره خاص و دوست داشتنی بود... چقدر خوبه آدم یکی رو دوست داشته باشه ، نه بخاطر نیازش ، بلکه چون کسی دیگه ای رو نداره... نه بخاطر تنهایی و اجبار ، بلکه بخاطر اینکه طرف ارزش دوست داشتن رو داره...

نادر از ستاره عاشق تر بود... ستاره جزیی از وجودش بود... در بدترین شرایط و در اوج خستگی هاش ، حتی یه لحظه هم نمی تونست اون رو فراموش کنه... هر چقدر هم می خواست خودش رو از دیدارش محروم کنه ، نه تنها آتش درونش خاموش نمیشد ، بلکه بیش تر و بیش تر میشد... با اینکه عشق جز درد ، چیزی دیگری براش نداشت... اما از این زجر و درد و دوری هم راضی بود و لذت می برد... چیکار میکرد که با دیدنش دل و دینش رو از دست می داد... جریان خونش تند و گرم میشد... دلش میخواست حتی تو اوج سردی همه ی لباسهاش رو از تن تبارش بیرون میکشید ، تا شعله های افروخته رو تنش رو خنک می کرد... فقط نگاه و آغوش ستاره اون رو سیراب و آرام میکرد...

زنهار فرشته هایی بودند که به مردها دلخوشی و آرامش می دادند... مردا در کنار آنها برای زندگی خود هدفی داشتند....

ستاره هر موقع پیش بی بی می اومد ، با اینکه خسته بود ولی از پا نمی نشست و تو کارهای خونه بی بی و خاله رو همراهی میکرد...لباسهای اون و خاله رو می شست ، خونه رو براشون گردگیری میکرد... حیاط رو از برگهای بافی مونده ی درختان تمیز میکرد...خلاصه طی روز اول خونه رو مثل دسته ی گل میکرد که همیشه دعای بی بی و خاله همراهش بود و ستاره همیشه ، مخصوصاً الان به دعاهای خالصانه آنها احتیاج داشت...

صبح روز دوم حدود ساعت ده راهی خونه ی گلناز شد... گلناز از دیدن ستاره چنان هیجان زده شده بود که اون رو محکم تو بغل گرفته بود و خیال اینکه اون رو رها کنه نداشت...بعد از اون سلام و احوال پرسی گرم به طرف چشمه رفتند... تو زمستون چشمه صفا و سر سبزی نداشت...ولی یاز هم صلابت و زیبایش رو حفظ کرده بود... ستاره همیشه و در چهار فصل سال این چشمه رو دوست داشت و با اومدن به کنارش به آرامش می رسید...

کنار چشمه نشستند و ستاره به جرأت پای خود رو تو آب سرد چشمه فرو کرد... ولی پاهای نحیف او طاقت سردی آب رو نداشت و خیلی زود پاهای خودش رو از آب کشید بیرون...به اطراف نگاهی کرد و نفس عمیقی کشید و چشمش رو بست... ستاره در عالم خیال ، تابستون رو می دید که چقدر همه جا سبز و خرم بود... آهسته به کوچه ها می زد و از آنجا می گذشت و در یک چشم برهم زدن پا به تپه می گذاشت و به آن حیات سرسبز دلربا می رسید... از کوچه باغ ها میگذشت و بر سر تپه به مزار مادر و پدرش پناه می آورد... از آنجا با نگاهی مشتاق و نواشگر به دره ی سبز چشم می دوخت و خود را به دست خنکای باد که از روی بوته های دست نخورده می وزید می سپرد و برای دشتهای سرسبز و گندم زارهای طلایی بوسه می فرستاد و نسیم ، پاسخ بوسه هایش رو که با عطر یونجه زارها در هم آمیخته بود ، نرم ولطیف بر روی گونه هایش می نشاند و در حلقه های موی سیاه و بلندش می پیچید و از سر لطف ، پریشانش میکرد... در آن خلوت رویایی که تنها او بود و کوه و آسمون و دشت... قلبش فراتر از چشمانش به دنبال زندگی و آزادی می دوید.. آزادی که در کنار نادر و عشق نابش معنا پیدا میکرد...

صدای اعظم ستاره رو از اون خیالات و رویای خوش کشید بیرون...

گلناز : کجایی دختر...؟ اون بالا بالاها می پری...؟ یه ساعته دارم صدات می زنم...

ستاره لبخندی زد و به روبرو چشم دوخت و گفت : رفته بودم تو یه عالمی که یه روز آزاد بودم و بهترین مکان برام همین چشمه بود...

گلناز غمگین گفت : با رفتن تو همه چیز عوض شد و قشنگی اینجا هم دیگه به دل نمی نشینه

ستاره زمزمه کرد : شاید آزادی منم نزدیک باشه...

گلناز با تعجب گفت : آزادی... ستاره میخوای برگردی...؟

ستاره لبخند غمگینی زد و گفت : نه اون آزادی که تو فکر میکنی...

گلناز نگران گفت : پس چی...؟

ستاره : فرخ بالاخره منو از خان خواستگاری کرد...

گلناز با ترس گفت : چی...؟ پس این عوضی زهرش رو ریخت... خان چی گفت...؟

ستاره همین طور که که ریگی رو تو چشمه می انداخت گفت :

گلناز همه چیز بهم خورده... حس میکنم یه طوفان تو راهه... طوفانی که شاید خیلی ها قربانی بشن...

گلناز آشفته گفت : ستاره فلسفه بافی نکن... بگو چی شده...؟ یه لحظه از آزادی حرف می زنی یه لحظه از طوفان ... تو رو خدا بگو چه اتفاقی تو اون عمارت لعنتی افتاده که حالت اینقدر خرابه...

این فرخ نامرد باز چه دسته گلی به آب داه...

ستاره نگاه غمگینش رو به گلناز دوخت و گفت :

وقتی خان فهمید من علاقه ای به فرخ ندارم ، اونم قبول کرد و با فرخ حرف زد و گفت که ستاره تمایلی به این ازدواج نداره... اما فرخ حرف خودش رو زد و حتی با خان هم سر همین مسئله بگومگو کرد و الان به قهر چند روزی از عمارت رفته و ازشم خبری نیست...

گلناز با ذوق گفت : خب دیوونه این دیگه ناراحتی داره که عزا گرفتی...؟ رفت که بره... به درک... به اسفل السافلین... بره که دیگه برنگرده...

ستاره گفت : برمی گرده گلناز... برمی گرده...

گلناز مشکوک نگاه کرد که ستاره ادامه داد : دم رفتن بهم گفت ، برمی گردم یا با آرامش یا با طوفان... گلناز حس خوبی به این ماجرا ندارم... حس میکنم هر ثانیه این طوفان داره بهم نزدیک میشه... مخصوصاً حالا که معلم ازم خواستگاری کرده...

گلناز با ناباوری داد زد : چی...؟ پسر دکتر ازت خواستگاری کرده...؟

ستاره سری تکون داد و گفت : آره... تو حین راه اندازی مدرسه به قول خودش عاشقم شد و چند باری که با هم برخورد داشتیم بیشتر با هم آشنا شدیم و هر دو بهم دیگه علاقه مند شدیم... یادته اون روز که داشتیم برمی گشتم عمارت بهت گفتم اگه بی بی ازت پرسید که دیشب من خونه تون بودم بگی آره با دوستش اعظم اینجا بودند... اون شب اعظم پسر دکتر رو آورده بود که تو خونه ی بی بی با همدیگه تنهایی حرف بزنیم... اون شب با حرفاش فهمیدم که خیلی دوستم داره و منم کم کم بهش علاقه مند شدم... و همون جا به همدیگه قول دادیم که عاشق همدیگه بمونیم...

اما گلناز عشق ما یه عشق ممنوعه است... می ترسم کسی بخاطر این عشق آسیب ببینه...

ستاره قطره ی اشکی ریخت که گلناز متأثر شد و گفت : دختر تو چته... بهترین پسر این ده عاشقت شده که همه ی دخترای این ده در آرزوی داشتنش دارند پرپر می زنند... عوض اینکه خوشحال باشی داری خودت رو بخاطر این عشق عذاب میدی که چرا معلم عاشق من شده...؟

ستاره گفت : گلناز با فرخ چیکار کنم...؟ می دونی اگه بفهمه من و نادر چه تصمیمی گرفتیم اگه کاری به من نداشته باشه اون رو میکشه... اگه این اتفاق بیفته من می میرم... خیلی بهش اصرار کردم که الان از این درخواست حرفی نزنه و بزاره یه مدتی بگذره ، اما گوشش بدهکار نبود و دکتر رو مجبور کرد با خان حرف بزنه... خان هم قبول کرد و با من حرف زد و منم به اجبار خان گفتم دوستش دارم... دیروزم با خان اومدم خونه ی بی بی و خان از بی بی هم اجازه ی منو گرفت و بعد رفت پیش دکتر و بهشون گفت که بیاند خونه بی بی و شخصاً ازم خواستگاری کنند... دیشب دکتر و پسرش اومدند و بی بی هم رضایت داد و من به همین سادگی نشون کرده ی نادر شدم... اگه فرخ نبود من خوشبخت ترین دختر این روستا بودم... اما وجود فرخ نقطه ی سیاهی شده روی خوشبختیم و هر لحظه داره این نقطه بزرگ تر و بزرگ تر میشه...

گلناز دست ستاره رو که می لرزید گرفت و گفت : درسته فرخ مرد خطرناکيه...اما عزیزم اون هيچ غلطي نميتونه بکنه وقتی تو در حمايت خان هستی و یکی مثل نادر رو داری ، ديگه از چی می ترسی...؟ ستاره توکلت خیلی کم شده قبلاً اينجوری نبودى...تو همیشه به ما دلدارى می دادی و ميگفتی هيچ چیز تو دنيا ارزش اين رو نداره که خودت رو ناراحت کنی... يادته همیشه همين جا ، کنار چشمه اين رو به من و بقيه می گفتی و ما رو آروم می کردی...حالا اون ستاره چی شده...؟ ستاره گفت : گلناز... باور کن من هنوز همون ستاره م ... اما اين اتفاقات اينقدر سريع افتاده ، که هيچ آرامشى رو برام نداره...اين عشق نه تنها برای من ، بلکه آدمای اطرافم رو داره اذيت ميکنه...فرخ يه هيولاست و از يه هيولا هر کاری برمياد..

گلناز پاشد و دست ستاره رو کشيد و گفت : پاشو با هم بریم امام زاده و چند شمع روشن کنیم ، شايد آروم بشی...

هر دو با هم به امام زاده رفتند و علاوه بر نماز يوميه ، دو رکعت نماز حاجت هم خواندند و از خدا خواستند که اين طوفان رو از سرشون کم کنه...بعد رفتند سر مزار پدر و مادر ستاره...ستاره اونجا خیلی گريه کرد و با آنها درد دل کرد و ازشون خواست که تنهاش نزارند و کمکش کنند بالاخره شب فرا رسيد و موقع رفتن شد... حدود ساعت هشت شب مش رحمان با ماشين خان اومد دنبال ستاره... ستاره با وداعی سخت از بی بی و خاله راهی شد...تو راه مش حيدر مش مشت به ستاره آجيل می داد و براش از قديما حرف می زد که اين راه طولانی کمتر خسته شون کنه...تا اينکه به اون بيابون خلوت و بی دار و درخت رسيدند...ترس همراه با دلشوره تموم وجود ستاره رو فرا گرفته بود و تا چشم کار ميکرد سياهی بود و سياهی ...

مش رحمان بدون دغدغه حرف می زد و به راهش ادامه می داد...اما ستاره با وحشت به روبرو خيره بود که ناگهان دو مرد مسلح و با چهره های پوشيده با اسلحه ای به دست جلوی ماشين سبز شدند...مش رحمان با دیدنشون همچين زد رو ترمز و يه يا خدا گفت که ستاره نزديک بود پرت بشه تو شيشه ی جلو...هر دو با دیدن اين دو مرد مسلحه ، نقاب زده در حال مرگ بودند...مش رحمان نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی ستاره انداخت و آروم گفت :

از ماشين پياده نشو و در رو قفل کن...ببينم می توئم از چنگشون فرار کنم... اينا حتماً فکر کردند ما پولی يا چیزیای گران قيمت دنبالمونه... ستاره به سختی آب دهنش رو قورت داد و فقط تونست

سری تکون بده... از ترس زبونش قفل شده بود... ستاره اعتقادی به حرفای مش رحمان نداشت و ندای تو مغزش هشدار می داد که این دو نفر از طرف فرخ اجیر شدند... فرخ که گفت با طوفان برمی گردم...

هر دو به سمت ماشین به طرف آنها اومدند و با قنداق تفنگ زدند شیشه ی دو طرف در ماشین رو شکستند که هر نوع عکس العمل رو از مش رحمان رو گرفتند... ستاره یه جیغ بلند کشید و خنده ی چندش آور رو روی لبهای یکی از اونها که طرف ستاره بود نشانده... اون مرد با اون چشمای آتشین به ستاره خیره شد و گفت :

چنگیز بین عجب آهووی شکار کردم... باور میکنی این موقع شب تو این بیابون همچین آهووی جلوت سبز بشه...؟

اون یکی از مردا که سمت مش رحمان بود ، بلند خندید و دندونای زرد و کج و چندش آورش رو به رخ کشید... ستاره به خودش می لرزید و با خودش زمزمه میکرد :

اگه کار فرخه پس خودش کجاست...؟

با داد مش رحمان ستاره پرید بالا و خیره به اون شد...
مش رحمان : به گاهدون زدید ما هیچ چیز نداریم...

چنگیز تو چشمای مش رحمان خیره شد و گفت : چرا داری... خوبشم داری...

یه نگاه به ستاره کرد و ادامه داد : پس این آهووی با ارزش چیه که مثل ملکه ها اینجا نشسته...؟

مش رحمان غیرتی شد و فریاد زد : دست به اون دختر بزنید با من طرفید... این دختر صاحب داره و اونم خان بزرگ عزت خانه... رو بد کسی دست گذاشتید... اگه جونتون رو دوست دارید برید رد کارتون... اگه بلایی سر این دختر بیاد خان به بدترین شکل ممکن شما رو میکشه و جسد تون رو خوراک کفتارها میکنه...

جبار و چنگیز زدند زیر خنده و بعد از لحظه ای ، چنگیز با قنداق تفنگ کوبید پشت سر مش رحمان و اون رو بیهوش کرد و جبار به اشاره ی چنگیز در رو باز کرد و دست ستاره رو گرفت و اون رو از ماشین کشید پایین...

ستاره مدام فریاد می زد و التماس میکرد... در این وقت نور ماشینی از روبرو چشمای ستاره رو زد و به خیال اینکه کسی پیدا شده که تو این بیابون نجاتش بده به طرفش فرار کرد... تا بتونه به موقع از این راننده کمک بگیره... جبار و چنگیز ، همچنان اون رو تماشا می کردند و می خندیدند... ستاره تعجب از خنده هاشون و نیومدن به دنبالش ، خودش رو به ماشین رسوند و ایستاد تا رفت حرفی بزنه ، در کمال ناباوری فرخ رو دید که با صلابت و غرور همیشگیش از ماشین پیاده شد..

ستاره بهت زده به فرخ نگاه میکرد و کوچک ترین حرکتی ازش سلب شده بود...

فرخ جلوش ایستاد و پوزخندی بهش زد و گفت :

بالاخره بهم دیگه رسیدیم ، به دختر سرسبد این روستا... به دختر عزیز عمارت خان... چطور می
خانوم کوچولو...؟ ما رو نمی بینی خوشی...؟

ستاره به خودش اومد و نگاه پر از نفرتش رو به فرخ دوخت و در یه لحظه از سمت چپ فرار کرد... دو مرد با اشاره ی فرخ راه رو بر ستاره بستند...

جبار گفت : کجا آهو کوچولو...؟ ارباب با شما حرف داره...

ستاره عقب عقب رفت تا از اون مردای شرور دور بشه ، ولی یه مرتبه به فرخ تنه زد و فرخ بلافاصله مچ دست ستاره رو گرفت و با یه لبخند شیطانی گفت :

کجا عزیز دلم...؟ تنها تو این بیابون کجا می خوای بری...؟ جات پیش من امن تره...

ستاره با یه جهش مچ دستش رو از دستای قوی فرخ بیرون کشید و به طرف دیگه ی بیابون فرار کرد... باید از این سیاهی شب نهایت استفاده رو میکرد و خودش رو از دست فرخ نجات می داد... فرخ از این همه چموشی لذت می برد... رو به جبار و چنگیز گفت :

شما برید مواظب اون پیرمرد باشید که بهوش نیاد و بره دنبال کسی... من خودم میرم دنبال این آهو ی چموش...

هر دو مرد خنده ی کریه ی کردند و رفتند به دنبال دستور فرخ... فرخ به دنبال ستاره که زیاد ازش دور نبود رفت و اونقدر تند دوید که به راحتی تونست از پشت دست دراز کنه و موهای

ستاره رو بگیره و اون رو از رفتن متوقف کنه... ستاره جیغ بلندی کشید و هر کاری کرد که خودش رو از چنگ فرخ نجات بده نتیجه ای نگرفت... احساس میکرد با هر حرکت ، فشار دست قدرتمند فرخ بیشتر میشه و موهایش با پوست کله اش داره از جا کنده میشه...درد تموم وجودش رو گرفته بود...فرخ ستاره رو به خودش نزدیک کرد و همین طور که با خشم موهایش رو بیشتر میکشید ، لبهاشو به لاله ی گوش ستاره کشید و آروم گفت :

کجا میخوای بری لعنتی...؟ جای تو همین جاست...یا نصیب آغوش من میشی یا خوراک یکی از این چاه ها...کدام یکی رو بیشتر دوست داری...؟

ستاره همین طور که تقلا میکرد فریاد زد : ولم کن عوضی پست...نامرد پست فطرت...

فرخ که از این همه چموشی و گستاخی ستاره دیگه به نقطه ی جوش رسیده بود ، موهای اون رو بیشتر کشید که باعث شد ستاره از زور درد فریاد بزنه و اشک تو چشماش جمع بشه...نمی دونست باید چیکار کنه...؟ تو این بیابون و تو این همه سیاهی و از همه مهمتر تنهایی چه راهی رو بره تا از دست این هیولا رها پیدا کنه...؟ هر چی تو این دقایق پر اضطراب و نفس گیر فکر کرد کمتر به نتیجه رسید...اشکاش رو پاک کرد و داد زد :

چی از جونم می خوای...؟ چرا دست از سرم بر نمی داری...؟ از اون روزی که منو دیدی تا به حالا ، چی عایدت شده که بازم این حماقت رو دنبال میکنی...؟ چرا نمی خوای بفهمی من و تو ، تو سرنوشت همدیگه جایی نداریم...

فرخ با شدت ستاره رو هلش داد و اون محکم با شکم خورد زمین که سوزش زانوهایش نشون دهنده ی این بود که سنگ ریزه های بیابون تو زانوهایش فرو رفته و صدای ناله اش رو بلند کرد...فرخ یکی از پاهاش رو پوشیده در چکمه های ساق کوتاهش بود رو، روی پای ستاره گذاشت که مانع فرارش بشه و فریاد زد :

بهت که گفتم یا با آرامش برمی گردم یا با طوفان... حالا خودت تصمیم بگیر... اگه با آرامش هستی ، همین الان هر دو به عمارت میریم و به خان میگی که حضری با من ازدواج کنی... اگه طوفان رو انتخاب کردی ، بسم الله... این گوی و این میدان...

ستاره با خشم فریاد زد : اسم خدا رو به اون زبون کثیف نیار که اگه خدا و پیغمبر می شناختی به
یه دختر تنها و بی پناه شبیخون نمی زدی... مطمئن باش اگه زیر شکنجه های تو هم بمیرم با تو
نمی خوام ، به این آرامش که ازش دم می زنی برس...

فرخ عصبی از این همه تحقیر شدن... پاش رو که روی پای ستاره گذاشته بود با شدت زیاد فشار
داد که آخ ستاره رو بلند کرد و خشمگین گفت :

پس طوفان رو انتخاب کردی...بهت هشدار دادم لعنتی که با من بازی نکنی... تو دختره ی دهاتی
زدی همه چیز رو خراب کردی...اعتبار و غرور و شخصیتت رو نابود کردی...

انگشت اشاره اش رو با تهدید به طرف ستاره گرفت و ادامه داد :

الان نوبت من... باید غرورت رو بشکنم...له ات کنم... و شخصیتت رو نابود کنم... بلایی به سرت
بیارم که تو تاریخ بنویسند...

ستاره فریاد زد : فکر کردی میتونی هر کاری بکنی و بعد هم بزی به چاک...اگه خان بفهمه ، مثل
سگ با یه گلوله خلاصت میکنه...الانم منتظر که من برگردم عمارت ، وقتی دید دیر کردم میاد
دنبالم...

فرخ عصبی دولا میشه و یقه ی ستاره رو می چسبه و اون رو بلند میکنه و سیلی محکمی تو
گوش ستاره می خوابونه و داد می زنه :

به حساب خان هم می رسم... اون باعث آوارگی من شد... هر دوتون باید تقاص پس بدید... بخاطر
این عشق لعنتی ، همه جور تحقیر و توهین رو به جون خریدم... هر دوتون رو له میکنم ، نابود
میکنم...

ستاره همین طور که با نفرت به فرخ خیره بود گفت :

تو عاشق نیستی... دیوونه ای... مجنونی...تو رو باید تو تیمارستان بستریت کنند تا خوی حیوانیت
بیشتر نشه و کسی رو تیکه پاره نکنی ... یه عاشق اجازه نمیده ، عشقش اذیت بشه... تو یه مرد
پست و هوس بازی که هوس و رو با عشق اشتباه گرفتی. از اول این مدلی بزرگ شدی...زورگو و
مستبد...همیشه همه چیز باید باب میل بوده ... رو هر چیزی دست گذاشتی هر چند که صاحب
داشته باشه ، باید مال تو بشه...برات هیچ چیز مهم نیست... حاضری غرور همه رو بشکنی اما

غرورت نشکنه... حاضری جلوی تحقیر و توهین رو که بهت میکنند یا ضربه های شلاق بگیری ، اما خودت به راحتی به همه توهین میکنی و همه رو تحقیر میکنی...برات هیچ چیز مهم نیست غیر از خودت و خودخواهی ذاتیت ، میخوای رو هر چیزی دست گذاشتی مال تو بشه ، اما این رو تو گوشت فرو کن ، من هر چیزی نیستم و بهت اجازه نمیدم هر بلایی که بخوای سرم بیاری... فرخ از این همه شجاعت... از این همه غرور و گستاخی خنده ی ترسناکی کرد و ستاره رو به خودش نزدیکتر کرد و تو چشماش خیره شد و گفت :

بینم برای چی اینقدر شجاع شدی... پشت گرمیت به کیه...؟ به کی که تو این بیابون درندشت... تو این همه سیاهی نجاتت بده که اینقدر گستاخ و بی پروا حرف می زنی...؟ ستاره چشماش پر از اشک شد و انگشتش رو ، رو به آسمون کرد و گفت :

خدا...خدا اون بالا شاهدی که یه آدم پست و عوضی... یه حیوون ، به جون یه بره ی مظلوم و تنها افتاده و داره تیکه پاره اش میکنه...اونه که میتونه یه تو دهنی محکم بهت بزنه و از هستی ساقطت کنه...پشت گرمیم به همونه...بهتره از خشم خدا... از چوب خدا بترسی... چوب خدا صدا نداره ، اما اگه زد دیگه دوا نداره...

فرخ از این همه چموشی... از این همه اعتماد به نفسی که این دختر تو وجودش داره... از این همه مقاومت و ایستادگی... از این همه تحقیر که یه دختر روستایی به یه ارباب زاده نسبت میدی و اون رو تهدید میکنی و از عاقبت کارش می ترسونه ، خونسش به جوش میاد و چشماش از زور عصبانیت قرمز شد و با خشم همچین کوبید تو دهن ستاره که خون از دهنش پاشید بیرون و اون رو به شدت پرت کرد رو زمین و چند تا هم لگد نثارش کرد و نعره زد :

خفه شو لعنتی... خفه شو دختره ی لعنتی... حقا که مادرم درست میگه که نباید به شما دهاتیا رو بدیم که اینقدر خودتون رو دست بالا بگیرید و به خودتون اجازه ی هر توهین و تحقیری بدید...باید تو همون عمارت آدمت میکردم...باید زیر شلاق سیاهت میکردم که حالا اینقدر گستاخ نشده باشی و هر چی به اون دهن کثیف میاد نریزی بیرون...تو باید سزای زبون درازت رو بدی...ستاره غرورت رو زیر پام له میکنم خوردت میکنم...

چند تا لگد به پاهای ظریف ستاره زد...وحس تحقیر شدنش رو با کتک زدن ستاره خالی کرد...دیگه جونى برای ستاره نمونده بود همه ی وجودش درد شده بود که زیر لگد و مشتای وحشیانه ی فرخ قرار گرفته بود... بر اثر ضربه ی مشت فرخ تو دهنش ، مدام دهنش پر از خون میشد ، چشماش سیاهی می رفت و داشت کم کم اسیر دست بیهوشی میشد...باید مقاومت میکرد ، اگه بیهوش میشد معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد...به زحمت روی بدن له شده اش خم شد و درد وحشتناک رو که تو تموم بدنش سرکشی میکرد به جون خرید...

فرخ کنار پاش نشست و دوباره موهای ستاره رو مشت کرد و گفت :

امشب شب مرگ توست... تو همین بیابون با دستای خودم خفه ات میکنم و جسدت رو تو یکی از همین چاها دفن میکنم تا هیچ نام نشونی ازت باقی نمونه...انگار نه انگار ستاره ایه تو این ده بدنیا اومده...

ستاره دیگه نمی تونست این لجن رو تحمل کنه... نگاه زشت اون...خباثت اون...اون لجنهایی که با بوی متعفن از تو ذهن نجسش تف میکرد تو صورتش ، راه نفسش رو بند آورده بود برایش تحمل ناپذیر بود... آب دهنش رو با خون ریخت بیرون و با ناله گفت :

بیا با یه گلوله راحتم کن...مرگ برام شیرین تر از اینه که ، تو دنیایی نفس بکشم که یکی مثل تو داره هوای اینجا رو به گند می کشونه...دیگه نمی خوام شاهد نامردی و پستی شما حیوونای آدم نما باشم...

فرخ با خشم آتشی که نشون از اعصاب خرابش از حرفای ستاره رو داشت با قنداق به جون ستاره افتاد و چند ضربه ی دیگه به اون زد که تقریباً ستاره رو زمین گیر کرد و رو پاهاش نشست و یه ورقه رو از جیبش بیرون کشید و رو به ستاره فریاد زد :

یه فرصت دیگه بهت میدم...پای این برگه رو امضا کن و جون خودت رو نجات بده... این برگه سند ازدواج من و توست... حیف نیست بمیری و این تندیس غذای مور و ملخ قبر بشه...

ستاره که دیگه نای حرف زدن نداشت آروم گفت : حاضرم غذای مور و ملخ قبر بشم و یه عمر اسیر آغوش کسی مثل تو عوضی نشم...بیا جونم رو بگیر و راحتم کن و بعد برو کشتن یه دختر

بی گناه رو جشن بگیر و به همه اعلام کن که من پست ترین و نامردترین مرد تاریخم... حتی از یزیدم بدتر...

فرخ یقه ی ستاره رو گرفت و اون رو به طرف بالا کشید و روبروی خودش نگه داشت و چشمای سرخ و پر از خشمش رو تو چشمای کم سو و سرد ستاره دوخت و گفت :

نگران نباش کوچولو...همین امشب اسیر خاکت میکنم...اما قبلش باید با تو حساب صاف کنم...جواب اون همه تحقیرها ، غرور شکسته ها ، فحش و کنایه ها... همه رو باید با هم آغوشی من بدی...نمی زارم خیلی راحت چون به عزرائیل بدی...باید اول آرزوی منو برآورده کنی که الان ماهاست با اون درگیرم که نه روز دارم و نه شب... نه خواب دارم نه خوراک... نمی زارم آرزوی با تو بودن رو حس نکنم...ازت کام دل میگیرم و این شعله ی سرکش جسم و روحم رو آرام میکنم و بعد تو رو راهی جهنم میکنم...

فرخ بلافاصله بلند شد و دکمه های لباسش رو باز کرد ، ستاره از این فرصت استفاده کرد و با تنی زخمی و سختی زیاد از جا کنده شد و پا به فرار گذاشت...هر چند که نمی تونست با وضعیت پاهای له شده اش و تن کتک خورده اش تندتر از اون مهلکه بگریزه ، اما تموم تلاشش رو کرد که از دست این دیو آدم نما خودش رو نجات بده...اشکهای مزاحمی که اون رو رها نمیکرد و دشت کبود شده و خونین صورتش رو می سوزاند ، مانع دید کامل روبروش می شد... اما با یاد خدا و چند بار با التماس از خدا برای نجاتش به راهش ادامه داد و مرتب با اون حنجره ی زخمیش فریاد می زد و کمک می خواست...

می دونست تو این بیابون مرگ راه به جایی نداره و کسی این موقع شب از اینجا عبور نمیکنه... اما هنوز امیدش رو از دست نداده بود و از خدا میخواست که کسی را سر راهش قرار بده... اما گویا التماس هایش هم فایده نداشت و فرخ باز با یه جهش بهش رسید و اون رو به گوشه ای پرت کرد و خودش هم به روی اون افتاد...

ستاره همچنان با تنی زخمی از خودش دفاع میکرد و همین کارش فرخ رو بی نهایت عصبانی کرد و دو تا کشیده ی دیگه تو گوش ستاره زد و تو یه لحظه یقه ی ستاره رو با نهایت خشم و بی رحمی کشید که قسمتی از یقه ی لباس پاره شد و بالاتنه ی ستاره کم کم تو دید فرخ قرار گرفت...اینقدر هر دو تقلا کرده بودند که با وجود سرما ی زمستون عرق از سر رویشان می

ریخت... فرخ با ولع به جون ستاره افتاده بود و ستاره با دستاش که تنها عضو دفاعش بودند ، سد راه صورت فرخ به بالاتنه و صورتش میشد... اما کمتر موفق میشد که فرخ رو از خودش دور کنه... بخاطر همین کشمکش ها صورت فرخ از چند جا بر اثر چنگ های ستاره زخمی کرده بود که چند تا از خراش ها عمیق بود و خون ازش میچکید...

فرخ تا توان داشت به این کار وحشیانه اش ادامه می داد و ستاره با این دفاعش هنوز بهش اجازه ی تجاوز بیشتر رو نداده بود... ستاره همچنان زیر دست پای اون جون می داد و با توانی که بکار برده بود مدام کسی رو به کمک می طلبید...

شب دوم بود که دکتر برای بدنیا آوردن نوزادی به ده رفته بود... اما بخاطر وخامت حال مادر اون نوزاد که به سختی بچه اش رو بدنیا آورده بود ، مجبور شد که دو روز و دو شب پیش این خانواده بمونه... چون هر لحظه که تب زایمان این مادر بالا می رفت ، بیشتر به مرگ نزدیک میشد... اون همیشه اینطور دلسوزانه طبابت میکرد و از جون مایه می گذاشت... همه ی اهالی ده اون رو از صمیم قلب دوست داشتند و احترام ویژه ای براش قائل بودند...

او در کنار خانواده ای که امیدی به بهبودی مادر و همسر نداشتند ماند و برای اون افراد قوت قلبی شد... تا بالاخره با تلاش دکتر و دعا های اون خانواده... اون مادر تبش پایین اومد و خطر ازش رفع شد... همگی یه نفس راحتی کشیدند... وقتی دکتر مادر رو سر حال دید خیالش راحت شد و با دستوراتی که به مرد خونه داد راهی خونه شد و دعای اون خانواده بدرقه ی راهش شد...

کم کم شب به آخر می رسید و دکتر در راه برگشتن به خونه بود... سکوت همه جا رو فرا گرفته بود... اما ناگهان صدای فریاد زنی سکوت وهم انگیز بیابون رو شکست... دکتر فکر کرد که ن خوابیدن و خستگی زیاد و فریادهای اون مادر که موقع زایمان میکشید هنوز تو ذهنش جا خوش کرده و به فکر اینکه فکر و خیال ذهن خسته اش است به راهش ادامه داد... ولی باز هم صدا به گوشش خورد و این بار واضح تر و نزدیک تر... سرعت ماشین رو کم کرد و خوب گوش داد...

بله... صدای گرفته ی زنی که عاجزانه کمک می خواست... دکتر ماشین رو نگه داشت و با عجله پیاده شد... خوب گوش داد و صدا رو دوباره شنید که از بیابون روبروش و دور از جاده می اومد... بدون معطلی به طرف صدا دوید... کمی که جلوتر رفت چراغ ماشینی رو دید که روشن بود... به طرف ماشین رفت ، هر لحظه صدا ها نزدیکتر میشد... با خودش گفت :

حتماً ماشین کسی خراب شده و احتیاج به کمک داره... ولی زجه های این زن نشون از کمک برای خرابی ماشین نبود... بیشتر که فکر کرد دید که کسی غیر از خودش و خان تو این ده ماشین ندارند... پس این کی بود که این موقع شب تو این بیابون مرگ زجه می زد و کمک می خواست... با احتیاط کامل به طرف ماشین و صدا رفت و هر چه نزدیکتر میشد صدای فریادها رو به وضوح می شنید... صدای زنی که عاجزانه کمک می خواست... برای دکتر بودن این زن اونهم تو این بیابون یه چیز باور نکردنی بود که این زن این موقع شب تو همچین بیابونی چیکار داره...؟

وقتی نزدیک شد... دو نفر رو رو دید که چند متر از ماشین دورتر با هم گلاویز بودند... با بیشتر نزدیک شدن، از دیدن اون صحنه نزدیک بود غالب تهی کند... اون فرخ رو دید که چطور به ستاره حمله کرده بود و از هر طرف اون رو زیر مشت و لگد گرفته بود و صدا... صدای فریاد ستاره بود... با حیرت داشت به این منظره ی دردناک نگاه میکرد و توان از پاهایش گرفته شد و نمی توانست هیچ عکس العملی از خودش نشون بده... واقعاً دیدن این صحنه ی دردناک خارج از توانش بود... اما ناگهان چهره ی زجر کشیده و نگران پسرش جلوش ظاهر شد و در یک آن به خودش اومد و تفنگی رو که کنار ماشین افتاده بود برداشت و محکم پشت سر فرخ کوبید... ضربه چنان محکم بود که فرخ بدون اینکه توان داشته باشه که برگرده و ضارب رو ببینه بیهوش شد و کنار ستاره افتاد...

دکتر فوری اومد و فرخ رو از روی ستاره کنار زد و کنار اون نشست... وقتی نگاه ستاره به دکتر افتاد... لبخند محوی زد و اشکاش روی دشت صورت زخمیش فرو ریخت... دکتر با ترس و آشفتگی از دیدن این صحنه... دست سرد ستاره رو تو دستاش گرفت و با نگرانی و تعجب پرید: دخترم ستاره... تو اینجا چیکار میکنی...؟

دستی به صورت سرد ستاره کشید و وخامت حالش رو دید و فوری ادامه داد:

عزیزم مقاومت کن تا من برم ماشین رو بیارم...

دکتر وقتی با ماشین برگشت ستاره رو بیهوش یافت... این دخترک معصوم از ترس و با صورتی کبود و تنی زخمی دیگه بیشتر از این نتونسته بود مقاومت کنه... این صحنه اشک رو به چشمای دکتر آورد... مدام به صورت ستاره می زد و اون رو صدا می زد... اما ستاره فرسنگها از اونجا دور بود...

دکتر به شدت اشک می ریخت و فرخ رو تف و لعنت میکرد... پالتوش رو از تنش در آورد و روی نیم تنه ی لخت ستاره کشید و اون رو بغل کرد و رو به آسمون فریاد زد :

خدایا کمکم کن... این امانت رو صحیح و سالم به دست صاحبش برگردونم...خدایا به داد دل تنها پسرم برس و دیگه داغ یه عزیز دیگه رو تو دلش نزار...نادرم بعد از ستاره نمی تونه زنده بمونه...خدایا اگه ذره ای پیشت اعتبار دارم ، کمرم رو نشکن... جون منو بگیر و ستاره رو به آغوش نادرم برگردون...

ستاره رو تو ماشین گذاشت... موقع برگشت نگاهی به پیکر فرخ انداخت... دلش می خواست همون طور رهاس کنه و بره تا نصیب جانوران درنده بشه...چون حقش بود ، بودن وجود کثیف همچین آدم حیوون صفتی تو این دنیا باعث خرابی های بیشتر از این میشد...وقتی کسی اینطور وحشیانه برای امیال سرکش خودش یه دختری تنها و معصوم حمله میکنه باید قسمت جانوران بیابون بشه... ولی وجدانش مدام به اون یاد آور میشد که نمی تونه حکم مرگ کسی رو بده و زندگی و مرگ هر کسی دست خداست...

با اکراه هیکل فرخ رو تا ماشینش کشید و اون رو تو ماشین گذاشت و راهی شد...نفسهای ستاره نا منظم بود ، این نگرانش کرده بود... ستاره از شوک چنین اتفاقی به این حال و روز افتاده بود...مشت به فرمان می کوبید و مدام خدا را صدا می زد...

خدا خودت به داد دل پاک و معصوم این دختر برس... خدایا... بهش استقامت بده چه روحی و چه جسمی... ستاره عزیزم تو این موقع شب تو این بیابون چکار میکردی...؟ مگه تو خونه ی بی بی نبودی...؟؟؟ یعنی تنهایی اونهم این موقع شب به عمارت برگشتی...؟ یعنی خان هیچ کس رو دنبال اون نفرستاده...؟ یعنی فرخ خبر داشته که ستاره خونه ی بی بی بوده و همین امشب برمی گرده...؟

همه ی این سوالات تو سرش چرخ می خورد و جوابی براش نداشت...الان فقط بهبودی ستاره مهم بود... باید تموم تلاشش رو میکرد که اون رو بهوش بیاره...از خستگی و اضطراب حال خوبی نداشت...دو شب متوالی بالای سر مریض بود و الان هم با دیدن وضعیت ستاره دیگه کم مونده زانو بزنه و دیگه بلند نشه...

ساعتی میشد که دلشوره ی عجیبی به جان نادر افتاده بود و همه ی فکرش فقط و فقط متمرکز پدرش بود که چرا بعد از دو روز برنگشته و آیا الان حالش خوبه یا نه... دور حیات راه می رفت و مدام از خدا کمک می خواست که آرومش کنه... نمی دونست که این اضطراب که این چنین چنگ انداخته به تموم وجودش ، ناشی از حال خراب ستاره است...

با صدای ممتد بوق ماشین پدرش به خودش اومد... احمد بلافاصله در حیات رو باز کرد و ماشین به داخل خونه اومد... دکتر خیلی سریع از ماشین پیاده شد و فریاد زد :

نادر زود باش بیا اینجا تا ستاره رو ببریم تو خونه حالش اصلا خوب نیست...

هم زمان با گفتن حرفاش در ماشین رو باز کرد... نادر چشمش که به ستاره افتاد رمق از پاهاش بیرون رفت و دو زانو روی زمین حیات نشست... پدرش با دیدن این صحنه عصبی شد و فریاد زد :

الان موقع وا دادن نیست نادر... لعنتی بلند شو... ستاره حالش خوب نیست...

اما نادر دیگه حرفای پدرش رو نشنید... دکتر به ناچار به کمک احمد ستاره رو به اتاق نادر برد و روی تخت اون خوابوند و از احمد خواست که آب گرم و چند تا دستمال بیاره و سفارش چند نوع جوشانده ی گیاهی هم به احمد داد... وقتی احمد رفت با چند تا سنجاق قفلی ، لباس پاره شده ی ستاره رو به هم دیگه وصل کرد و یه پتو کشید روی هیکل ظریف ستاره... دیدن این دختر پر شور و شر که همیشه با شوخی هاش سر به سرش می گذاشت و حالا با این حال نزار و در حال مرگ روی تخت افتاده بود... داشت دیوونه اش میکرد... چطور این نامرد به خودش چنین جرأتی داده بود که با ستاره این کار رو بکنه... چطور با این کار غلطش امنیت چند ساله ی این روستا را زیر سوال برده بود...؟

احمد با آب گرم و دستمال رسید و دکتر فوری دست بکار شد... تموم خون های صورت ستاره رو شست... وقتی صورت ستاره از پس اون همه خون آشکار شد... درد رو تو سینه ی دکتر نشاند و اشک رو تو چشمش... صورت شاداب و زیبای ستاره از ضرب دستهای اون نامرد کبود و زخمی بود و لبش پاره و ورم کرده بود... دیگه جای سالمی تو صورت این دختر معصوم نبود... چطور کسی که ادعای عاشقی داره این طور معشوق رو کتک می زنه... فرخ عاشق نبود... اون فقط عشق رو با هوس... با امیال حیوونیش اشتباه گرفته بود...

تا درست شدن چوشانده گیاهی... دکتر به سراغ پسرش رفت و اون رو همون طور نشسته تو دو زانو روی سنگ های سرد حیاط دید... وقتی نادر رو به این حال و روز دید ، خدا رو شکر کرد که تو اون لحظه نادر نبود و این صحنه رو ندید ، که اگه دیده بود معلوم نبود چی به سرش می اومد... این صحنه های دلخراش هیچ گاه از ذهن هیچ کس بیرون نمی رفت و تا مدتها گریبان گیرش میشد...
دکتر دستی به شانه های افتاده ی نادر گذاشت و گفت :

باور نمی کردم اینقدر شکننده باشی... الان ستاره به قوت قلب تو احتیاج داره... حالش زیاد رو براه نیست و فقط با کمک تو و عشق تو می تونه سرپا بشه... بلند شو پسر... الان وقت زانو بغل گرفتن نیست باید ستاره رو از این وضعیت نجات بدیم... وگرنه امکان داره از دست بره...
نادر با چشمانی پر از اشک و پر از سوال فقط به پدرش خیره شد... دکتر که منظور اون رو فهمید... چشمای غمگینش رو به تنها یادگار عشقش دوخت و گفت :

سر موقع میگم چه اتفاقی برای ستاره افتاده... باید خان رو هم خبر کنم... تا اون میاد تو هم برو پیش ستاره و باهاش حرف بزنه سعی کن اون رو به زندگی امیدوارش کنی...

دکتر رفت و نادر فهمید که حال ستاره وخیمه... این مجازاتی که خدا بخاطر عشق به هر دو ارزانی کرده بود ، خارج از توانش بود... چطور ستاره رو به اون حال و روز ببینه...؟ چطور قلبش آروم بگیره...؟ تلو تلو خوران به سمت اتاقش رفت...

نادر با بدنی بی روح کنار تخت نشست و مات و مبهوت به صورت زخمی و کبود ستاره چشم دوخت... نمی دونست چه اتفاقی برای او افتاده و کدام نامردی اون رو به این روز انداخته... سرش رو روی تخت گذاشت و گریه ی سختی رو شروع کرد...

نیم ساعتی بود که دکتر ستاره رو از دست اون نامرد نجات داده بود... دو مرد نقاب دار پیش فرخ برگشتند و در کمال تعجب دیدند که فرخ بیهوش تو ماشینش افتاده و از ستاره خبری نیست... آنها باورشون نمیشد که این دختر ، تنها این کار رو کرده باشه... با عجله آبی به صورت فرخ پاشیدند که فرخ کم کم چشماش رو باز کرد و گفت :

من کجا هستم...؟ چه اتفاقی افتاده...؟

جبار : قربان شما بیهوش شدید و اون دختره هم که اینجا نیست...

فرخ تاره فهمید چه بلایی سرش اومده و از جا بلند شد و از ماشین اومد پایین و فریاد زد :
معلومه شما کدام گوری بودید...؟ یه نفر دیگه هم اینجا بود که با قنناق کوبید پشت سرم و ستاره
رو با خودش برد...

چنگیز : قربان... خودتون گفتید که پیش اون پیرمرده بمونیم شما دیر کردید اومدیم ببینیم که
بلایی سرتون نیومده باشه که شما رو بیهوش دیدیم...

فرخ : سوار بشید تا بریم... باید بفهمم اون یه نفر کی بود... اون احمق تموم نقشه های منو خراب
کرد... فقط کافیه بفهمم کی بود حکم مرگش ، با دستای خودش امضا شده...

بعد از رفتن فرخ... مش رحمان بیهوش اومد... وقتی از حالت گنگی بیرون اومد تازه فهمید چی
شده و خودش رو تک و تنها تو بیابون دید... اطرافش رو نگاهی کرد و یهو یاد ستاره افتاد و مثل
فتر از جا پرید و کمی اطراف رو گشت و ستاره رو صدا زد ، ولی تو سکوت شب فقط صدای
خودش بهش برمی گشت... فوری سوار ماشین شد و به طرف عمارت به راه افتاد...

با آشفته گش تموم با خودش حرف می زد...؟ خدایا... سر این دختر بیچاره چی اومده...؟ چه خاکی
تو سرم شد... خونه خراب شدم ، جواب خان رو چی بدم...

با خودش حرف می زد و مدام به خودش تف و لعنت می فرستاد...

احمد خدمتکار دکتر خیلی زود به خان خبر داد که فوری به خونه ی دکتر بره... خان تو راه از
احمد پرسید :

نمی دونی این وقت شب دکتر با من چیکار داره...؟

احمد با اضطراب گفت : آقا خبر نداریم ، فقط دکتر گفت بهتون بگم که ستاره خونه ی ماست...

خان با تعجب به احمد نگاه کرد و گفت : ستاره...؟ این دختر اونجا چیکار میکنه...؟ چرا همه چیز
امشب بهم ریخته...؟ ستاره الان باید با مش رحمان تو عمارت باشند... معلوم هست چه خبره...؟

دکتر یه سرس به ستاره زد... اما دم اتاق با شنیدن گریه ی نادر و حرف زدنش با ستاره پا سست
کرد و تا ببینه نادر چی میگه :

نادر : ستاره عزیزم چی شده...؟ کی تو رو به این حال و روز انداخته... آخه چرا کسی نیست جواب منو بده...؟

صداش رو بلند کرد و ادامه داد : آخه لعنتی... چشمتو باز کن بهم بگو چی شده... دارم جون می دم نفس کم میارم...

دکتر آروم اومد پشت نادر دستش رو گذاشت رو شونه ی نادر و گفت :

عزیزم... آروم باش... نباید بالا سر مریض داد بزنی... ستاره الان به آرامش احتیاج داره...

نادر دیگه کاسه ی صبرش از این همه بی خبری سر اومد و لیوان آب رو که روی میز کنار تخت بود برداشت و حکم به گوشه ای پرت کرد که صدای شکستن اون سکوت اون شب رو شکست... و داد زد :

پدر میگی چه اتفاقی برای ستاره افتاده یا هنوزم میخوای صبر کنی...

دکتر که می دونست شوک عصبی به پسرش حال اون رو تا به این حد خراب کرده ، آروم و شمرده رفت ماجرا رو بگه که صدای بوق ماشین نشون دهنده ی این بود که خان اومده... با عجله به سمت در اتاق رفت و گفت :

مثل اینکه خان هم اومد ، حالا بیا بریم پیش خان تا ماجرا رو واسه هر دو تون تعریف کنم...

با استرسی که به جون خان افتاده بود فوری خودش رو به راهروی خونه ی دکتر رسوند و با صدای بلندی گفت :

دکتر... معلوم هست امشب چه خبره...؟ این موقع شب با من چیکار داشتید دکتر...؟ ستاره اومدنش به عمارت دیر شده بود و منو نگران کرده ، اونوقت از خدمتکارت می شنوم که ستاره اینجاست...

دکتر و نادر به پیشواز خان اومدند... خان هر دو رو پریشون دید وقتی چشمای سرخ نادر و نگاه کرد بیشتر نگران شد و عصبی رو به دکتر گفت :

اینجا چه خبره دکتر...؟ ستاره کجاست...؟ آخه یه چیزی بگو تا دیوونه نشدم...

دکتر بدون اینکه حرفی بزنه به اتاق نادر اشاره کرد...

خان آهسته به طرف اتاق رفت حسش به او خاطر نشون کرد که اتفاقی برای ستاره افتاده... نگرانی و آشفتگی دکتر ، چشمای سرخ نادر که قبل از اومدنش حسابی گریه کرده... همه و همه از یه فاجعه خبر می داد... به درگاه در که رسید و ستاره رو تو خواب رو تخت دید از تعجب چشماش گرد شد... اما وقتی نزدیکتر شد ، با دیدن اون صحنه ی تکان دهنده همون جا خشکش زد... با ناباوری به صورت له شده و خونین ستاره و با چشمای بسته اش خیره شد... اصلاً باورش نمیشد این همون ستاره ی شیطان و شادیه که با شیطنتاش همه ی عمارت رو بهم می ریخت ، اما الان ساکت و صامت و داغون روی این تخت اونهم تو خونه ی دکتر افتاده... اصلاً زنده است...؟

پاهایش دیگه توانی برایش باقی نگذاشته بود و روی زانوهای کنار تخت نشست... دکتر که حال خراب خان رو دید و درک کرد اومد نزدیکش و دستی به شونه اش زد و گفت :

نگران نباشید ستاره بیهوشه و به زودی بهوش میاد...

نادر کم کم به خودش جرأت داد و نزدیک خان نشست و دست ستاره رو گرفت و سرش رو روی دستش گذاشت و باز زد زیر گریه... خان با دیدن ستاره و نادر به اون حال و روز زبونش لال شده بود و مثل آدمای بهت زده این مناظر رو فقط می دید و دم نمی زد... دکتر به احمد دستور آماده کردن جوشانده ی گل گاو زبون رو داد تا با این نوشیدنی یکمی آنها رو آرام کنه...

مش رحمانم همچنان توی سرش می زد و وارد عمارت شد... وسط حیاط نشست و زد زیر گریه... همه از صدای اون خودشون رو به حیاط رسوندند... خورشید که با اومدن خدمتکار دکتر به دنبال خان دلشوره به دلش افتاده بود فوری خودش رو به مش رحمان رسوند و با شنیدن حرفاش زانوهایش سست شد و روی زمین نشست و سرش رو گرفت... مرضیه خانوم که حال اون رو دید ، دوید طرفش و به یکی از دخترها گفت که یه لیوان آب برا خانوم بیارند... مش حیدر اومد پیش برادرش و گفت :

چی شده...؟ برا ستاره چه اتفاقی افتاده...؟

مش رحمان همین طور که زجه می زد گفت : خاک به سرم شد برادر ... جواب خان رو چی بدم... کمرم شکست...

با حرفای مش رحمان همه ی اونهایی که اونجا بودند نگران شدند که باز مش حیدر با دلواپسی گفت :

درست حرف بزن ببینم چی شده...؟

مش رحمان : داشتیم با ستاره برمی گشتیم عمارت که یهو دو تا مرد نقاب دار با اسلحه پریدند جلوی ماشین و منو بیهوش کردند و ستاره رو با خودشون بردند...

اعظم با شنیدن حرفای مش رحمان جیغ بلندی کشید و از حال رفت... همه ی غریبی تو عمارت به پا شده بود... ربوته شدن ستاره خبر از طوفانی رو می داد که فرخ قبل از رفتنش نویدش رو داده بود...

دکتر تا صبح بالای سر ستاره پلک نزد و ستاره هم مثل فرشته های معصوم خوابیده بود و از اطرافش بی خبر بود... خان و نادر هم با خوردن جوشانده که کمی آرومشون کرده بود بدون گفتن حتی یه کلام کنار تخت ستاره ساکت و صامت نشسته بودند و فقط به صورت ستاره چشم دوخته بودند... ناگهان صدای نادر ، خان رو از اون حالت بهت و مات زده کشید بیرون...

نادر : ستاره جان چرا ساکتی و با من حرف نمی زنی...؟ چرا نمیگی چه اتفاقی برات افتاده...؟ کدام نامرد تو رو به این روز انداخته... عزیزم... نگاهی به اشکهای من بکن ، ببین از دیشت تا الان چقدر داغون شدم... ستاره ی قلبم تو که اینقدر سنگدل نبودی... نگو که خورشید آرزو هامون غروب کرده که ساکت شدی... من بی تو چیکار کنم...؟ کجا برم...؟ نمی دونی چقدر دلم برا حرفا و لبخندات تنگ شده... نمی دونی چقدر دلم برا شیطنتات تنگ شده... تو رو خدا به همون خدا که می پرستیش ، چشمت رو باز کن و یه چیزی بگو...

بعد سرش رو بالا گرفت و به آسمون تیره در صبحدم نگاه کرد و با التماس ادامه داد :

خدایا تا کی باید انتظار بکشم... خدا دیگه این همه مصیبت که چند ساله به سرم اومده ، بس نیست که حالا هم می خوام ستاره رو ازم بگیری...

نادر سرش رو روی دست ستاره روی تخت گذاشت و های های گریه کرد... خان از خیس شدن صورتش بخودش اومد و دستی یه چهره ی خیسش کشید... ناله و التماسای نادر دل سنگ رو هم آب میکرد... بلند شد و دستی به شونه ی نادر زد و با شتاب از اتاق زد بیرون...

دکتر در خود فرو رفته تو صدلی تو پذیرایی فرو رفته بود و به عاقبت این کار می اندیشید... اینقدر غرق افکارش بود که او مدن خان رو که روبروش نشسته بود رو هم نفهمید... وقتی خان صدش زد تازه دکتر از اون حال و هوا در اومد و به چهره ی غمگین خان خیره شد... چهره ی آشفته ی خان گویای این بود که دیدن ستاره به اون حال و روز بیشتر از توانش بوده و خان از دیشب تا حالا ده سال پیرتر شده بود... خان دستی تو صورتش کشید و گفت :

دکتر برام تعریف کن چه اتفاقی برای ستاره افتاده... اون قرار بود از خونه ی بی بی با مش رحمان که دنبالش فرستادم بیاد عمارت... اما از خونه ی تو اونهم با این حال و روز سر در آورده... زودتر بگو خلاصم کن... نمی بینی چقدر حالم خرابه...؟

نادر که صدای خان رو شنید به جمع دونفره ی اونا پیوست و با دلواپسی و اضطراب همه ی وجودش دو تا گوش شد تا ببینه که چی به سر محبوبش اومده و کدام نامردی اون رو به این روز انداخته... دکتر که دید الان وقتشه که همه ی این حقیقت رو آشکار کنه و بگه که با چه صحنه ای مواجه شده که تقریباً با یاد آوری اونم دیگه تاب مقاومت نداره و باید یه جوری تخلیه ی روحی میشد دستی به صورتش کشید و همه ی اونچه رو که برای خودش و ستاره اتفاق افتاده بود بی کم و کاست برای خان و پسرش تعریف کرد و وقتی ساکت شد خان با تعجب و درد و خشمی که تموم وجودش رو فرا گرفته بود گفت :

دکتر با این تعریفهای که کردی زودتر بگو اون نامرد کیه که به خودش جرأت داده تو این روستا و با عزیزترین کسم این معامله رو بکنه تا برم و خونش رو بریزم... این مرد لیاقت زنده بودن رو نداره... کسی که به یه دختر بی پناه و معصوم برای امیال شخصی خودش حمله کنه باید زنده زنده بندازیش توی آب جوش تا با زجر جون بکنه... مثل ستاره که الان داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه...

دکتر که از این همه خشم خان ترسیده بود آرام گفت : با خشم و عصبانیت کارها رو بیشتر خراب نکنید... فقط باید این شخص خاطی رو بگیرید و تحویل قانونش بدید تا دیگه نتونه از این کارهای به دور از انسانیت بکنه...

خان فریاد کشید : دکتر بس کن این همه فلسفه بافی رو... اون لعنتی به این چیزها فکر کرده بود که از من توقع دارید ساکت بمونم و فقط اون رو تحویل کلانتری بدم...؟ می دونی اگه بلایی سر

ستاره بیاد من باید چطوری به بی بی جواب پس بدم...؟ تف تو صورت منی اندازه و بگه این بود امانت داریت...؟ دکتر دیگه یه حرف اضافه نزن که امکان داری زبونم تند بره و باعث بی احترامی بشه ، خودتون می دونید چقدر حالم خرابه...

دکتر با این تحکم کلام خان دیگه بیشتر جایز ندید حرفی بزنه و فقط گفت : فرخ... کاره فرخه... اون کسی که ستاره رو به این حال و روز در آورده فقط فرخه...

با گفتن حقیقت از زبون دکتر ، صورت بهت زده ی خان و نادر دیدنی بود... خان به هر زحمتی بود خودش رو روی صندلی انداخت ، تموم بدنش مسخ و بی حرکت شده بود... اصلاً باورش نمیشد که فرخ چنین کار فجیحی کرده باشه... نادر سرش رو گرفت و دوید تو حیاط و فریاد زد :

نامرد بی غیرت... بخدا می کشمت... اگه یه تار مو از ستاره کم بشه با دستای خودم خفه ات میکنم...

می خواست از خونه بیرون بره که دکتر فوری جلوش رو گرفت و داد زد :

کجا می خوای بری... خودت رو کنترل کن...

نادر : چطوری خودم رو کنترل کنم...؟ اون نامرد باعث شده ستاره به این حال و روز بیفته... بزار برم پدر... باید پیداش کنم و تموم عقده های این چند ماه رو تو دلش خالی کنم...

دکتر : الان باید فقط به فکر ستاره باشیم... انتقام گرفتن رو بزار برای بعد... چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی...؟

نادر : پدر من دیگه طاقت ندارم ستاره رو به این حال و روز ببینم... بخدا صبرم تموم شده...

دکتر سر نادر و تو سینه اش گرفت و رو موهاش رو بوسید و با بغض گفت :

تو که ، تو مرگ مادرت خیلی صبور بودی... حالام ازت میخوام خوددار باشی تا ستاره بهوش بیاد... طاقت بیار عزیزم... دیگه نمی زارم ستاره ازت جدا بشه...

صدا و زجه ی نادر پتکی بود تو سر خان... باورش نمیشد که نادر اینطور عاشق ستاره باشه... با یادآوری فرخ و خواستگاری اون از ستاره ، تموم خشم دنیا تو وجودش نشست و به خودش قول داد که اگه فرخ رو پیدا کنه به اشد مجازات می رسوندش... فرخ با این کارش کمر خان رو شکسته

بود... اون از دست پسری که یک عمر سرپرستیش رو کرده بود و مثل فرزند خودش از اون مراقبت کرده بود، از پشت خنجر خورده بود... خان جای جای تنش زخمی شمشیر آشنا بود...

(من از بیگانگان هرگز ننالم که هر چه کرد با من آن آشنا کرد)

در این وقت احمد پریشون خودش رو به حیاط رسوند و دستپاچه گفت :

آقا... حال ستاره خانوم بدتر شده... زودتر بیاید...

همگی بدون معطلی پیش ستاره رفتند... ستاره عرق زیادی کرده بود و نفسای کوتاه میکشید... نادر با صدای بلند خدا خدا میکرد و اشک مثل سیلاب صورتش رو پوشونده بود... خان دستش رو روی پیشانی ستاره گذاشته بود و می گفت :

دخترم... چشمتو باز کن... بخدا اگه بلایی سرت بیاد فرخ رو پیداش میکنم و تیکه تیکه اش میکنم و می ندازمش پیش کفتارا...

دکتر تموم تلاشش رو میکرد که تب ستاره رو پایین بیاره... مرتب اونو رو پا شویه میکرد و با دستمالی صورتش رو خیس میکرد تا کم کم تبش اومد پایین... خان نگران رو به دکتر گفت : بهتر نیست اون رو به شهر ببریم... دکتر : تا فردا صبر میکنیم اگه بهوش نیومد حتماً می برش...

در این وقت صدای خورشید به گوش خان رسید... اون با صدای لرزونی پرسید :

خان اینجاست...؟

احمد جوابش رو داد : بله خانوم... تو اون اتاقه...

با دست اتاق نادر رو نشون داد... خورشید بلافاصله خودش رو به اتاق رسوند و خان رو دید که مجاله شده کنار تختیه که ستاره روش خوابیده... با اضطراب رفت بپرسه که چه خبره و چه اتفاقی برا ستاره افتاده که دکتر جلوش سبز شد و بهش سلام کرد... خورشید آب دهن خشک شده اش رو به زور پایین داد و یه نگاهی به خان و ستاره کرد و پرسید :

دکتر اینجا چه خبره...؟ ستاره چش شده...؟ مش رحمان که میگفت دو تا مرد نقاب دار ستاره رو دزدیدند...

دکتر کنار رفت و خورشید رو به درون اتاق هدایت کرد و گفت :

مش رحمان درست گفته... اما من به موقع رسیدم و این دختر بیچاره رو از دستش نجات دادم... اما ستاره حالش زیاد خوب نیست... شوک بدی بهش وارد شده و برا همین بهوش نمیاد... اگه تا چند ساعت دیگه بهوش نیاد باید ببریمش شهر..

خورشید با دلواپسی از کنار دکتر رد شد و بالای سر ستاره رسید... و داد زد :

چرا اون نامردا ستاره رو به این روز انداختند...؟ مگه این دختر معصوم چه گناهی کرده بود...

خورشید کنار نادر که سرش رو دست ستاره بود نشست و دستی تو صورت کبود شده ی اون کشید و با گریه گفت :

عزیزم... چشمتو باز کن و بگو کی باهات این کار رو کرده...

با حرف خورشید ، نادر سرش رو بلند کرد و رو به پدرش گفت :

پدر... چرا بهش نمیگید چه کسی این بلا رو سر ستاره آورده... پدر بگو که کدام نامرد به خودش اجازه داده عشق منو به این حال و روز در بیاره... پدر بگو که کسی غیر از فرخ نمی تونه این خوی حیوانی رو داشته باشه... بگو پدر... بگو که کاره فرخه...

دکتر عصبانی از این بی احترامی اونم به همسر خان... که خود خان هم همون جا حضور داشت و همه ی کنایه های پسرش رو بر علیه زنش شنید فریاد زد :

بس کن نادر... حق نداری حرمت مهمون رو تو این خونه بشکنی... نمی بخشمت اگه به کسی بی احترامی کنی...

نادر دیگه هیچی نگفت و فقط به چهره ی ستاره خیره شد... دیگه حرفا و حرکاتش دست خودش نبود و با زبون تلخش داشت همه رو اذیت میکرد... خورشید که از اول حدس زده بود این کار از برادرش فقط بر میاد ، اما تا نشنیدن حقیقت هنوز امید داشت که برادرش تو این ماجرا دستی نداشته باشه... اما گفته های نادر تموم امید اون رو ناامید کرد... واقعاً از شنیدن خبر کمرش

شکست و به نیم رخ خان که حالا شکسته تر شده بود خیره شد و دست خان رو تو دستاش گرفت که خان بدون اینکه پلک بزنه و همین طور که به ستاره خیره بود گفت :

دیدی خورشید... همه ی زحماتم به باد رفت... دیدی برادرت جواب خوبی های منو چطوری داد...؟ مگه من باهش چیکار کرده بودم...؟ چرا ستاره...؟ جواب بی بی رو چی بدم...؟

خورشید با حرفای خان خورد شد... له شد... اشکش فوران زد و اومد تو دشت صورتش... فهمید که خان از درون شکسته و تموم غرور اربابیش با کار فرخ زیر سوال رفته...

خیلی آهسته گفت : آقا من شرمنده هستم... باورم نمیشه که برادرم این کار رو با ستاره کرده باشه... ای کاش مرده بودم و این روز رو نمی دیدم...

گریه دیگه بهش مجالی نداد و یه سختی شروع به گریه کردن... وقتی یکمی آرام شد رو به دکتر که حالا روبروش نشسته بود گفت :

پس حرفای مش رحمان درست بوده که دونفر ستاره رو دزدیدند... اما ستاره اینجا ، اونم تو خونه ی شما چطوری سر در آورده...؟

قبل از اینکه دکتر جواب خورشید رو بده خان عصبانی از حرفای خورشید بلند شد و عصبانی فریاد زد :

پس اون مرتیکه اون موقع شب کجا بود که ستاره رو تنها گذاشته بود...

خورشید هم بلند شد و به صورت غضبناک خان خیره شد... واقعاً از اون همه خشم می ترسید... برای زندگیش... برای فرخ و مادرش می ترسید... مش حیدر که دم اتاق مغموم و غمگین ایستاده بود رو به خان گفت :

آقا برادرم می گفت : وقتی من و ستاره داشتیم برمی گشتیم دو نفر نقاب دار جلوی ما رو گرفتند و می خواستند ستاره رو با خودشون ببرند که من جلوش ایستادم و از ستاره دفاع کردم... اما اون نامردا با قنداق تفنگ زدند تو سر برادرم و اون رو بیهوش کرده بودند... وقتی هم بیهوش اومده ستاره رو پیدا نکرده و برگشته عمارت...

خان اومد تو پذیرایی و نعره زد :

بی عرضه ها... همه ی شما یه مشت مفت خوردید... منو بگو که این دختر بیچاره رو دست کی سپردم... بخدا یه مو از سر ستاره کم بشه... همتون رو می زارم کنار دیوار و یکی یه گلوله خرجتون میکنم...

دکتر با ناراحتی گفت :

آروم باشید خان... گفتم که سر و صدای بلند برا ستاره ممکنه خطر داشته باشه... همه چیز درست میشه... ستاره هم بهوش میاد... من دلم روشنه...

در این وقت نادر با چشمایی گریون و حالی پریشون از اتاق و بعد هم از خونه زد بیرون و با ماشین رفت که حتی پدرش هم نتونست جلوش رو بگیره...

دکتر نگران رو به خان گفت : می ترسم بره دنبال فرخ و همین اطراف پیداش کنه... اگه این دو تا با هم روبرو بشن معلوم نیست چه بلایی سرشون میاد...

خان گفت : نگران نباش... اون لعنتی از ترسش پس رفته تو همون جهنم دره ای که توش یه مدت پنهون شده و تا آنها از آسیاب نیفته برنمی گرده...

خورشید از این همه تلخی و خشم خان یه بغض بزرگ تو گلوش نشست و مطمئن بود که اگه خان فرخ رو پیدا بکنه دیگه ملاحظه ی اون و مادرش رو نمیکنه و حتماً به شدت مجازاتش میکنه...

صدای خان خورشید رو از اون حال خرابش کشید بیرون که خان به مش حیدر گفت :

فوری با برادرت برو تو ده و چند تا از مردای قوی رو جمع کن و اطراف ده نگهبان بزار و مواظب باشید که اگه کسی مشکوک از ده خواست بره بیرون یا بیاد تو ده فوری بیاریدش پیش من... اگه احتمالاً هم کسی فرخ رو دید بدون اینکه بهش آسیب برسه برش می دارید میارید پیش من تا من تکلیفم رو برای همیشه با این آقا زاده معلوم کنم...

بعد رو به دکتر ادامه داد : بهتره منم برم پیش بی بی و اون رو با خبر کنم... شاید کسی از ماجرا بویی ببره و به بی بی بگه و اون رو نگران کنه...

دکتر گفت : هر طور صلاح می دونید... اما شما بمونید تا من برم...

خان گفت : نه... بهتره شما پیش ستاره باشید که اگه حالش بدتر شد بتونید براش کاری کنه...

بعد رو به خورشید گفت : تو هم با مش حیدر برگرد عمارت و اونجا مراقب اوضاع باش... باید تو همین امروز یا فردا این موضوع رو برا همیشه تموم کنم... شانس فرخ بگه ستاره از این ماجرا جون سالم بدر ببره... وگرنه خودم با دستای خودم پیداش میکنم و خونس رو می ریزم...

خورشید با این همه خشم و عصیان که تو وجود خان شعله می کشید پریشون بود و همین طوفان که فرخ موقع رفتن به ستاره گوشتزد کرده بود... الان از راه رسیده بود و داشت زندگی خودش و ستاره و حتی اهالی روستا رو نابود میکرد... یعنی یه عشق ارزش این همه ویرانی ها و آوارگی ها رو داشت...؟

خورشید وقتی به عمارت رسید یگراست به اتاقش رفت و شروع کرد به گریه کردن... حالش خوب نبود و به روزهای سیاه و سختی که در انتظارش بود فکر میکرد... ماه منیر وقتی فهمید خورشید برگشته به اتاقش رفت و با تعجب به دخترش که داشت به شدت گریه میکرد نگاه کرد... بعد از لحظه ای پرسید :

خورشید... مادر... چرا داری گریه میکنی...؟ اتفاقی افتاده...؟

خورشید سرش رو بالا گرفت و با گریه ی بیشتر از سوال مادرش گفت :

مادر... دارم برا اون دختر بیچاره گریه میکنم که داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه...

ماه منیر : مش حیدر که میگفت حالش خوبه... فقط یکمی ترسیده...

خورشید با ناراحتی بیشتر گفت : نه مادر... ستاره حالش خیلی بده...

ماه منیر : پس میگن دکتر به موقع رسیده و ستاره رو از دست راهزنا نجات داده...

خورشید آشفته تر و با خشم گفت : کی گفته راهزن بوده...؟

ماه منیر چشماشو ریز کرد و گفت : خب یکی درست حرف بزنه ببینم چه اتفاقی افتاده...؟ مش

حیدر میگفت ، برادرش گفته دو تا راهزن بهشون حمله کردند...

خورشید پاشد و و طول اتاق رو با عصایی خراب طی کرد و با خشم گفت :

پس معلومه مش حیدر همه چیز رو نگفته... اون نگفته ستاره چقدر کتک خورده که الان بیهوشه... اون نگفته می خواسته اون نامرد به ستاره تجاوز کنه... اون نگفته کی این بلاها رو به سر این دختر آورده...؟

ماه منیر با تعجب گفت : خب نه... کی این کار رو کرده... کی جرأت این کار رو تو این ده داشته...؟
مش رحمان میگفت هر دو نقاب زده بودند واونا رو نشناخته...

خورشید با عصبانیت فریاد زد : این کار فقط از یه نفر برمیاد... فقط یه نفر...

ماه منیر تعجب از این همه خشم که تو وجود دخترش نشسته بود... نمی دونست یه غریبه که معلوم نیست از همین روستا هست یا مال یه روستای دیگه ، چه دخلی به خورشید داره که اینقدر از اون نفر با نفرت یاد میکنه... برای اینکه کنجاویش ارضاء بشه گفت :

خب دختر... جون بکن و بگو کار کیه ، چرا هی تو لفافه حرف می زنی...

خورشید با عصبانیت تموم رو به مادرش گفت : پس می خوام بدونی کار کیه...؟ پس خوب گوش کن تا بهت معرفی کنم...

ماه منیر تعجب از این همه عصیان و یاغی گری خورشید در مقابلش بود... مثل اینکه دستور پنهانی اون بوده که ستاره به اون حال و روز افتاده ...آروم پرسید :

مگه من می شناسمش یا من بهش دستور دادم که اینطور با مادرت برخورد میکنی...؟

خورشید : اتفاقاً خوب می شناسیدش... اون کسی جز پسر شما... یا برادر گرامی من نیست... که باید بابت این کار بزرگش یه مدال بزرگ و سنگین به تخت سینه مون بزنیم...

ماه منیر این بار شک زده با لکنت زبون پرسید... فرخ... فرخ... این امکان نداره... فرخ اینجا نیست... حتماً اشتباه میکنی...؟

خورشید فریاد زد : چه اشتباهی مادر... خود دکترو اون رو دیده... خود دکترو ستاره رو از چنگ اون حیوون نجات داده... نمی دونی وقتی فهمیدم کار فرخه ، جلوی خان چقدر شرمند شدم... خورد شدم... دیگه جرأت نگاه کردن به خان رو ندارم...

مادر بزار روشنت کنم... فرخ عاشق ستاره شده بود...

خورشید همه چیز رو برای مادرش واضح و روشن توضیح داد و بهش گفت که بین خان و فرخ یه یکم کدورت بود که قرار شد خان بره فرخ رو پیدا کنه و برش گردونه... اما فرخ با این کارش تیر خلاصی رو زد به همه ی ما... به پیکره ی زندگیمون... اون لعنتی باعث شد ستاره به این حال و روز بشینه... مادر فقط دعا کن که ستاره زنده بمونه ، وگرنه خان قسم خورده خاک این روستا و دهات اطرافش رو به تو بره می کشه و تا اون رو پیدا کنه و با دستای خودش تیکه تیکه کنه آروم نمی گیره....

خورشید و ماه منیر هر دو تو سکوت به آینده ی فرخ فکر میکردند که مثل حباب روی آب بود که هر لحظه در حال ترکیدنه...

خوشبختانه فرخ به ده نرفته بود... چند نفر که خان اجیر کرده بود به خان خبر دادند که تو ده خبری نیست و فرخ حتماً همون شب از ده خارج شده... خان آروم آروم به طرف خونه ی بی بی رسید ، جرأت در زدن نداشت... با چه رویی میخواست به این مادر بزرگ که جانش بسته به جون نوه اش بود بگه که امانت داری خوبی نبوده... کمی خود را اطراف خونه معطل کرد... ولی بهتر دید که خودش به بی بی این خبر را بدهد تا از اطرافیان که حتماً مثل همیشه می خواستند مته به خشخاش بزارند و خبر رو داغ تر به گوش همدیگه برسوند ، بشنود...

با دستانی لرزون کلون در رو به صدا در آورد و لحظه ای بعد بی بی در آستانه ی در نمایان شد... بی بی با دیدن خان تعجب کرد و خندان گفت :

سلام خان... از این طرفا... راه گم کردید...؟

خان با صدایی لرزون .وغمگین گفت : سلام بی بی... شما خوبید...؟

بی بی که متوجه ی نگرانی خان و لرزش صداسش شده بود گفت : چی شده خان...؟ مثل اینکه خیلی آشفته هستید... اتفاقی افتاده...؟

خان با چشمانی پر از پریشانی و بغضی تو صدا گفت : اومدم اینجا که بهت بگم من امانتدار خوبی نبودم...

بی بی که فکر ستاره افتاد تو سرش نگران گفت : تو رو خدا حرف بزنی... برای ستاره اتفاقی افتاده...؟

خان آه بلندی از سینه ی دردمندش کشید و گفت : اتفاق که نه... یکمی مریض احواله... اومدم
ببرمت پیش ستاره... برو آماده شو تا تو ماشین همه چیز رو برات تعریف کنم...

بی بی با دلواپسی چادری رو سرش انداخت و بعد از خواهرش که اون هم نگران ستاره بود و از بی
بی می خواست اون رو هم بی خبر نزاره ، خداحافظی کرد و به همراه خان پیش ستاره رفت... خان
تو راه همه چیز رو برای بی بی در مورد ستاره و خواستگاری فرخ و اتفاقاتی که تو عمارت افتاده
بود رو جزء به جزء برای بی بی تعریف کرد و در آخر گفت :

من شرمنده ی شما هستم بی بی... باید اون شب خودم دنبال ستاره می اومدم...

بی بی همین طور که اشکاش رو با گوشه ی چادرش پاک میکرد گفت :

خان... خودت رو ملامت نکن... هر کسی یه سرنوشتی داره... سرنوشت ستاره هم این بوده... کاری
بجز دعا کردن از دستمون بر نییاد ، باید راضی باشیم به رضای خدا...

نیم ساعتی بعد همگی بالای سر ستاره بودند... بی بی مدام اشک می ریخت و صورت کبود شده
ی نوه اش رو می بوسید و زمزمه میکرد :

چطور دلش اومد با این دختر معصوم چنین کاری بکنه...؟ مگه از خدا نمی ترسید...؟

بی بی از دکتر یه سجاده خواست و از همشون خواست که اونو و ستاره رو تنها بزارند... دکتر برای
بی بی سجاده آورد و به اتفاق خان از اتاق اومد بیرون... بی بی دو رکعت نماز حاجت خوند و بعد از
سلام نماز با اشک و التماس از خدا خواست که ستاره رو بهش برگردونه... زجه می زد که جون
اون رو بگیره و ستاره چشمش رو باز کنه... اینقدر گریه کرد که نیمی از سجاده اش خیس شد...
بالاخره خدای مهربون اشک های بی بی رو دید و دعای این مادر بزرگ دلسوخته را اجابت کرد...
بی بی سر به سجده بود که صدای ناله ای شنید... سرش رو که بلند کرد دید... ستاره آرام سرش
رو تکیه می ده و ناله میکنه... با شوق از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و به دکتر و خان
گفت :

ستاره بهوش اومده و خدا دعاهای اونا رو بی جواب نگذاشته...

دکتر و خان سریع خودشون رو به ستاره رسوندند... دکتر مدام دست تو صورت ستاره میکشید و می گفت :

ستاره عزیزم... ستاره دخترم... چشمتو باز کن...

ستاره که صدای آشنایی رو می شنید ، چند باری می خواست چشماش رو باز کنه ، ولی روشنایی اتاق به او این اجازه رو نمی داد... با هر زحمتی بود چشمانش رو نیمه باز کرد... چهره ها براش مفهوم نبود... او چند بار پلک زد تا اینکه تونست چشماش رو کامل باز کنه و صورت های آشنای عزیزانش رو ببینه... خان که مطمئن شد ستاره آنها رو شناخته دستش رو گرفت و بوسید و با بغضی تو صداش گفت :

عزیز دلم بالاخره بهوش اومدی... نمی دونی این دو روز چی کشیدم...

ستاره هنوز کامل موقعیتش رو به خاطر نیاورده بود برا همین گفت : من کجام...؟ چه اتفاقی برام افتاده...؟

خان : عزیزم... الان خونه ی دکتر هستی و جات امنه... یادت میاد که دکتر تو رو تو بیابون پیدا کرد...؟

به یکباره هجوم اتفاقات که به سرش اومده بود به یاد آورد و چهره اش به غم نشست و با تکون دادن سرش به همه فهموند که همه چیز رو بخاطر داره...

دکتر : خدا رو شکر که حالت خوب شد... این دعاها ی دلسوخته ی بی بی بود که خدا تو رو به ما برگردوند...

ستاره سرش رو برگردوند و به صورت پر از اشک بی بی چشم دوخت... بی بی صورتش رو بوسید و با گریه گفت :

عزیز دلم... تاب و توانم... چرا می خواستی منو تنها بزاری...؟ من که بی تو دوام نمی آوردم...

ستاره با اشک چشم جواب بی بی رو داد... بی بی همچنان اشک می ریخت و خدا رو شکر میکرد...

ستاره با صدای گرفته ای گفت : منو ببخشید که همتون رو نگران کردم...

دکتر: بهتره به این چیزا فکر هم نکنی... فقط استراحت کن، بدنت خیلی ضعیف شده...

دکتر به احمد گفت که برای ستاره یه سوپ مقوی درست کنه و خواست از اتاق بیرون بره که ستاره پرسید:

دکتر... نادر کجاست...؟ ندیدمش...

دکتر: الان برمی گرده دخترم... اونم برا دعا کردن رفته امام زاده... نمی دونی این دو روز چی کشید...

خان و دکتر از اتاق اومدند بیرون و ستاره رو با چشمای پر از اشک بخاطر رنج نادرش تنها گذاشتند...

خان با نگرانی رو به دکتر گفت: دکتر باید نادر رو پیدا کنیم... ستاره الان فقط به نادر و عشق اون احتیاج داره...

دکتر: می دونم خان... ولی نمی دونم این پسر کجا رفته و کجا باید دنبالش بگردم... بهتره برم دنبالش...

خان فوری گفت: نه لازم نیست شما برید... امکان داره ستاره به شما احتیاج داشته باشه، خودم میرم پیدا می کنم...

تا نزدیکیای غروب خان هر جا لازم بود گشت، ولی از نادر خبری نشد و دست خالی پیش دکتر برگشت... دکتر خیلی دلواپس نادر بود و ستاره هم مدام سراغش رو میگرفت... دکتر تصمیم گرفت هر طور شده خودش اون رو پیدا کنه... ستاره رو به دست خان سپرد و در حال بیرون رفتن از حیاط بود که نادر با سر و روی پر از خاکی تو درگاه در حیاط دید... خان وقتی نادر رو دید با خشم گفت:

معلوم هست کجایی...؟ همه رو نگران خودت کردی... این چه سر و وضعیه...؟

نادر غمگین سرش رو پایین انداخت و گفت: رفته بودم توی کوه میخواستم اونجا با خدا راز و نیاز کنم... اونجا صدای آدم بهتر به گوش خدا میرسه... اون قدر فریاد زدم و از خدا سلامتی ستاره رو خواستم...

دکتر جلو اومد و گفت : خدا هیچ وقت بنده هاش رو فراموش نمیکنه... مطمئناً فریادت به خدا رسیده که ستاره رو بهمون برگردونده... پسر ستاره منتظر توست ، خیلی سراغت رو می گیره ... برق اشکی تو چشمای نادر از این خبر درخشید و دست پدرش رو بوسید و یه نگاه قدردانی هم به خان کرد که خان اومد جلوتر و دستی به شونه ی نادر زد و گفت :

یه عاشق باید همیشه صبور باشه و برا معشوقش به استواری کوه باشه... پسر سعی کن تو مشکلات نشکنی که ستاره بتونه بهت تکیه کنه... برو پسرم پیش ستاره ، دخترم دلش آب شد از ندیدنت... هرچند که با این سر و وضع اگه تو بیینه حتماً دوباره بیهوش میشه...

خان جمله ی آخر رو به شوخی گفت که نادر و دکتر رو خندوند... بالاخره بعد از چند روز خورشید خنده هم به روی لبهای فرو بسته ی و پر از غم اهالی اون خونه درخشید... نادر دست خان رو هم بوسید و به طرف اتاقش راهی شد... خان همین طور که نظاره گر قامت نادر بود گفت :

دکتر باور نمیکردم یه روز تو این روستا کسی پیدا بشه که اسطوره ی عشق باشه... بهت غبطه می خورم که این اسطوره پسر توست... اما تو عمارت من یه نامرد بود که اون نماد شیطان و نماد هوس و غریزه است که باعث سر افکندگی من و خونواده ام شده...

نادر با همون سر و وضع پر از خاک به اتاقش رفت... بی بی با دیدن نادر گل از گلش شگفت و به آرومی از اتاق اومد بیرون... ستاره که متوجه ی باز شدن در شده بود سرش رو برگردوند و نادر رو در مقابلش دید... نادری که دیوونه وار می خواستش و نمی تونست یه لحظه اون رو غمگین ببینه... خیلی آروم اسمش رو صدا زد و نادر با پاهایی لرزون و اشک شوق خودش رو به ستاره رسوند... دست ستاره رو گرفت و چند بار بوسید و بعد سرش رو روی دست ستاره گذاشت و هق هق باقی مونده ی قلب نگرانش رو روی دست ستاره خالی کرد... ستاره هم ، هم پای او شده بود و گریه میکرد... اون لحظه ، لحظه ی زیبای این دو تا عاشق بود ، لحظه ی تبلور اشک های پاک... تبلور اشک های شوق... اشک شوقی که برای دوباره دیدن همدیگه بدست اومده بود... ستاره دستی تو موهای نادر کشید و گفت : نادر بس کن... طاقت ندارم اینطوری ببینمت...

نادر سرش رو بلند کرد و با چشمایی سرخ و کمی عصبی گفت :

چرا می خواستی تنهام بزاری...؟ تو که اینقدر سنگدل نبودی... مگه قول و قرارت یادت رفت بود...؟ مگه تو بهم قول ندادی که هرگز تحت هیچ شرایطی ترکم نکنی...؟ بخدا قسم اگه رفته بودی منم ، همراهیت میکردم... دیگه دنیای بدون تو رو می خواستم چیکار...

ستاره اشک هاش رو پاک کرد و گفت : نادرم آروم باش... دیگه همه چیز تموم شد... من برای همیشه کنارت می مونم... دیگه تنهات نمی زارم...

نادر صورت کبود ستاره رو بوسید و نیم رخ صورتش رو روی گونه ی ستاره گذاشت و گفت : باورم نمیشه که اینقدر دوست داشته باشم... وقتی تو رو تو کام مرگ دیدم تصمیم داشتم هم زمان با نفس آخر تو ، منم نفس آخرم رو بکشم...

ستاره گفت : چرا اینقدر ژولیده و خاکی هستی...؟ هنوز نمرده خاک عزا به سرت ریختی...؟

نادر صورتش رو از روی صورت ستاره برداشت و با لبخند گفت :

ستاره عمرم... اگه رفته بودی ، منم دنبالت می اومدم و دیگه نبودم که خاک عزا به سرم بریزم... رفته بودم توی کوه و تموم بغض تنهایی عمرم رو اونجا خالی کردم... اینقدر فریاد زدم... اینقدر زجه زدم و با خدا راز و نیاز کردم تا بالاخره اون مهربون جواب این همه بی قراری هامو و آشفتگی هامو داد... پای کوه اینقدر خاک رو سرم ریختم و با خدا گفتم : اگه قراره ستاره ی منو ببری با خودت ، باید منم باهات بیام... دیگه اجازه نمی دم یه عزیز دیگه رو ازم بگیری و منو دیوونه و تنها رها کنی... دیگه تحمل تنهایی رو ندارم... یا با مرگ ستاره ی آسمونم ، من رو هم زیر این خاک دفن کن ، یا یه امیدی بهم بده که ستاره ام رو بهم برمی گردونی...

ستاره عزیز دلم... بعد از لحظه ای یه نور امیدی تو دلم درخشید و یکی بهم گفت... پا شو پسر... خدا به سرت منت گذاشت و ستاره ی بختت رو برات نگه داشت... وقتی دلم محکم شد برگشتم و و معجزه ی خدا رو دیدم...

هر دو به شدت گریه میکردند... نادر برای خدایی گریه میکرد که تنهات نگذاشت و این بار ستاره ی قلبش رو خاموش نکرد و ستاره از این معجزه در شگفت بود که چقدر میتونه لطف خدا بزرگ باشه و منت سرشون بزاره... ستاره اشکاش رو پاک کرد و گفت :

ممنونم نادر که اینقدر منو دوست داری... ممنونم که بخاطر من حتی میخواستی از جون خودتم بگذری... این معجزه ، معجزه ی عشق من و دوست... معجزه ی پیوند ابدی من و تو...

عشق جاذبه است ، کششی توفانی که جانهای مضطرب را زندگی تازه می بخشد... این واژه های کوتاه اگر چه با جانهای عشق آشناست ، ولی هرگز نمی توان آن چه را که بر صفحه ی دل می نگارد ، ترجمه کند و دگرگونیهای خیره کننده ی وجود را تفسیر کند... عشق با یک ضربه آغاز میشود ، حتی اگر آثارش به کندی چهره گشاید... ولی اولش ناگهانی و برق آساست... ضربه ی عشق به روح ، یعنی به تسخیر ناپذیرترین بعد وجود ، وارد می آید و بازتاب اثرش در قلب منعکس می گردد... این می تپد ، آن بی تابی میکند... این می لرزد ، آن سر به عصیان برمی دارد... این می سورد و ، آن شعله می کشد... آری این راز... این سر عزیز عشق است و عشق قمار است که بازنده ندارد...

وستاره بود که قلبش از عشق نادر می لرزید و می سوخت و به طپش در می آمد... و قلب نادر... سر به عصیان برمی داشت و بی تابی میکرد و در آن میان شعله میکشید و می سوخت و... سوختن در میان عشق و به خاطر معشوق چقدر برایش لذت بخش بود...

نادر مثل یک پرستار کامل از ستاره مراقبت می کرد... با دست خود غذاهای مقوی به او می داد... او را با خود به حیاط خونه می برد و با خاطرات زمان کودکی او را می خنداند... و در گوشش زمزمه های عاشقونه می خواند...

در یکی از روزها ستاره که از مراقبتهای خوب نادر حالش بهتر شده بود ، به کمک نادر به حیاط اومد و رو تختی که گوشه ی حیاط بود نشست... آفتاب زمستانی گرمی مطبوعی رو به جان و تن ستاره می ریخت... نادر با دو تا فنجان چایی رو بروی ستاره نشست و لبخند پر مهر و نگاه پر از عشقش رو تو چشمای اون پاشید... ماه ها از آشنایی اون دو نفر می گذشت ، بزودی روابط صمیمانه ای بین آنها برقرار میشد و به خواست خان به عقد همدیگه در می اومدند... نادر کم کم به محسنات بیشتر ستاره پی می برد... و در دل ستاره رو می ستود... ستاره نیز خوشحال بود که قلبش با نور عشق روشن شده بود... اما وجود فرخ و تهدیدش سایه ای سیاه بود روی عشق و خوشبختی هر دو...

ستاره وقتی چاییش رو خورد... نادر رو بهش گفت :

میخواهی چند بیت شعر از این کتاب بخونم...

وبه کتابی که رو تخت بود اشاره کرد... ستاره لبخند بی جونی زد و موافقت خودش رو اعلام کرد...
هنوز کامل خوب نشده بود... صورتش پر از آثار ستم فرخ بود... جای دستهایی که ناجوانمردانه
روی پوست لطیفش خوابیده بود هنوز کبود بود... بارها نادر با درد روی صورتش دست کشیده بود
و یا بوسیده بود و بارها با نفرت و بغضی در گلو گفته بود که یه روزی دستی رو قطع میکنم که به
ظلم صورت عزیزترین کسم رو هدف قرار داد... ستاره نگاهی به کتاب کرد و با ذوق گفت :

من همیشه عاشق شعرم... بخون نادر...

نادر نگاه عاشقونه ای به ستاره کرد و گفت : عاشق منم هستی...؟

ستاره خنده ی زیبایی کرد و با شیطنت همیشگی گفت : نه...

نادر با تعجب چشماشو ریز کرده بود و ستاره رو نگاه میکرد تا از خطوط چهره اش بفهمه
منظورش از نه چیه... که ستاره زد زیر خنده و گفت :

خیلی خوب نادر جان... سخته نکنی عزیزم... شوخی کردم... هم دوست دارم و هم عاشق و دیوونه
اتم... عشق پاک تو همیشه تو قلب منه... باور کن...

نادر ستاره رو تو بغل گرفت و فشرد و رو موهایش بوسه زد و گفت : شیطون... پدرم بس نبود ، که
حالا منو هم دست می ندازی...؟ نمیگی من عاشق از این کلمه ی دو حرفی می میرم...

ستاره تا لحظاتی تو آغوش نادر می خندید... بعد از شوخی های همدیگه... نادر کتاب شعر رو باز
کرد و رو به ستاره گفت :

تقدیم به تو که سلطان قلب منی....

(چون زمان شادکامی ها رسید می رود این دردها از یاد من)

(دیگر از هجران چشمانی سیاه گوش شبها نشنود فریاد من)

(بحر شد آرام و طوفانها نشست بر دلم لبخند شادی نقش بست)

(وه چه شبها که با یاد مهی گفتگو با ماه و پروین داشتم)

- (نیمه شبها در دل مهتاب ها چشم پر اشکی به بالین داشتم)
(شاهد بیداریم مهتاب بود چشم من تا صبح دور از خواب بود)
(با زبان حال می گفتم به ماه از چه رو در کار آزار منی)
(پیش چشم وهم من در نیمه شب بوسه زن بر چهره ی یار منی)
(دیگرم در جان غمگین تاب نیست آرزوی دیدن مهتاب نیست)
(داد هجران جای خود را در وصال با وصالم سینه ای پر سوز نیست)
(چون وصال آمد غمش از دل گریخت آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت)
(دیگر ایام فراق یار را با وصالش پشت سر بگذاشتم)
(دیده ی بیدار و بانگ ناله را بهر مرغان سحر بگذاشتم)
(بحر شد آرام و طوفان ها نشست بر لبم لبخند شادی نقش بست)

نادر وقتی بیت آخر رو داشت می خوند ستاره بلند شد و چند قدمی از نادر دور شد و کنار باغچه ی حیاط ایستاد و نگاه نگرانش رو به درختان و بوته های گل خشک انداخت... دلش هنوز آشوب بود... آشوبی غریب که به آرامش اجازه نمی داد به تن ستاره بشینه و به اون گرمی ببخشه... بعد از لحظاتی نادر شل ستاره و انداخت دور شونه های ستاره و از پشت اون رو تو آغوش گرفت و سر در گوش ستاره گفت :

عزیز کم چی شده...؟ شعرا رو دوست نداستی...؟

ستاره سر به سینه ی نادر غمگین گفت : نه نادر جان شعر قشنگ بود... اما یه بیتش ترس رو تو دلم ریخت...همون بیت که گفته : (بحر شد آرام و طوفانها نشست)... اما برای من و تو این دریا هنوز آرام نگرفته و طوفان هنوز تو راهه...

با صدای آهسته ای گفت : طوفان فرخ...

نادر شانه های ستاره رو گرفت و اون رو به طرف خودش برگردوند... و تو چشمای ستاره که از اشک برق می زد خیره شد و بعد از لحظه ای گفت :

ببین ستاره ترس از فرخ رو باید از خودت دور کنی... تو پیش منی عزیزم... جات امنه... هیچ کس نمی تونه به تو آزار برسونه... خیلی طول نمی کشه که من و تو سر سفره ی عقد می نشینیم و همه چیز تموم میشه... تو فقط به اون لحظه ی رویایی فکر کن...

ستاره : اگه تو هم به اندازه ی من فرخ رو می شناختی اینطوری راحت ازش حرف نمی زدی...

نادر ستاره رو تو آغوش گرفت و گفت : ستاره جان... بهم قول بده دیگه به فرخ فکر نکنی... این روزها رو که با هم هستیم خراب نکن... نمی خوام هر دقیقه ذهنت پر بکشه سمت فرخ و حادثه هایی که اون لعنتی قراره سر من و تو بیاره... دیگه نمی زارم کسی به تو آزار برسونه...

ستاره به نادر قول داد که دیگه به فرخ فکر نکنه... اما این فقط یه قول ، در ظاهر بود که نادر رو از نگرانی در بیاره... اما خودش مطمئن بود که هیچ وقت فرخ فراموش نمیشد مگر

خان بعد از بازگشت به خونه به مش حیدر دستور داد که اهالی خونه رو تو حیاط جمع کنه تا با اونا حرف بزنه... مش رحمان سرافکنده اومد پیش خان و با گریه گفت :

آقا... نمی دونم چطوری از شما عذرخواهی کنم تا منو ببخشید... بخدا دلم نمی خواست بلایی سر ستاره خانوم بیاد... اما اون نامردا اول منو بیهوش کردند و بعد رفتند سراغ ستاره خانوم... خان دستی به شونه ی مش رحمان زد و گفت : برو خدا رو شکر کن که حال ستارم بهتر شده... وگرنه وای به حالت بود..

بعد رو به اهالی عمارت که تو این فرصت که داشت با مش رحمان حرف می زد ، جمع شده بودند گفت :

همه تون خوب گوش کنید ببینید می خوام چی بگم و ازتون چی می خوام...

خورشید نگران بالای پله ها ایستاده بود تا ببینه خان چه تصمیمی برای فرخ گرفته... ماه منیر هم از پنجره نظارگر همه چیز بود...

صدای خان همه رو واداشت که سکوت کنند....

خان : سالهاست که دارم تو آستین خودم مار پرورش میدم ... سالهاست که برای این پسر نا خلف پدری کردم و همه جا دستش رو گرفتم و از خاک به عرش رسوندمش... اما این پسر با این کارش

کمرم رو شکست و منو رو سیاه خاص و عام کرد... منی که همیشه فریاد عدالت زدم... اما فرخ با غرورش این عدالت منو زیر پا له کرد...

خورشید با حرفای تند خان دلش شکست و اشکش روانه ی صورتش شده... دیگه نمی تونست تو صورت خان با این همه رسوایی که فرخ بوجود آورده بود نگاه کنه...

خان ادامه داد : فرخ از خیلی وقت بود که دل به ستاره داده یود ، یه عشق پر از خودخواهی... عشق که نه... یه غریزه... یه حس مالکیت... فکر میکرد این دختر هم مثل ملک و زمین می تونه دست روش بزاره و مال خودش کنه... اما اینجا رو اشتباه کرد و وقتی اون دختر بیچاره بهش جواب منفی داد ، در صدد انتقام در اومد و چند شب پیش نقشه ی شومش رو به اجرا در آورد... اما این بار خدا به داد این دختر معصوم رسید و دکتر رو فرستاد تا این دختر رو از زیر مشت و لگد اون نجات داد... ستاره بخاطر حق انتخابش کتک مفصلی خورد و حتی اگه دکتر نرسیده بود حتماً اون رو مورد تعرض قرار می داد... چون لباسای پاره ی ستاره می تونه این ادعا رو به ثبت برسونه...

همگی از حرفای خان در تعجب بودند و با دهانی باز به خان زل زده بودند... در این وقت مش رحمان با ناباوری پرسید :

آقا... پس اون دو تا مرد نقاب دار رو فرخ اجیر کرده بود... پس فرخم باهاشون بوده...

خان نگاه غمگینش رو به مش رحمان دوخت و گفت : آره مش رحمان... کی باورش میشه یه آدم با دختری معصوم همچین کاری بکنه که از یه حیوون هم بر نییاد... فرخ با این کارش خنجر رو از پشت به من زد و منو ناکارم کرد... خیلی سخته یه پسر با پدرش همچین کاری بکنه... من شما رو اینجا جمع کردم که بگم، اگر کسی فرخ رو دید و یا از اون خبری داشت و بدونه اون کجاست باید فوری بیاد و منو با خبر کنه... اگه بفهمم کسی چیزی از ما مخفی کنه ، مجازات سختی در پی داره... پس حواستون رو جمع کنید و اگه خبری شد فوری منو در جریان بزارید...

خان بعد از حرفاش از پله ها بالا رفت و با اولین کسی که رو در رو شد ، خورشید و یونس بود... اهالی با پیچ کردنهای خود به دنبال کارهای روزانه ی خود رفتند... خان یونس رو تو آغوش کشید و اون رو بوسید... یونس در آغوش پدر گفت :

سلام پدر... این چند روز کجا بودی...؟ خاله ستاره کجاست...؟ مادر میگه خاله ستاره با شما بود ، پس چرا با شما نیومد... خیلی دلم براش تنگ شده...

خان خندید و گفت : سلام به مرد این عمارت... چرا هنوز نیومده منو بستی به مسلسل سوالات... بزار پیام تو اتاق ، لباسمو عوض کنم بهت میگم چی شده...

یونس پا به زمین کوفت و اخماش رو تو هم کرد ، اما حرفی نرد... خان از این همه نگرانی که بابت ستاره داشت خوشحال بود... بعد از خودش ، یونس نفر دوم بود که ستاره رو دوست داشت و نگرانش بود ، برای همین گفت :

عزیزم... خاله ستاره مریض شده ... از اون مریضیا که اگه تو عمارت می موند همه مریض میشدند... بردمش خونه ی دکتر تا اونجا با دوا و درمون دکتر خوب بشه... پسر خاله ستاره الان بهتره و تا چند روز دیگه برمیگرده پیشمون...

یونس گونه ی پدرش رو بوسید و گفت : بابا منو می بری پیش خاله ستاره...؟

خان دست یونس رو تو دستای مردونه اش گرفت و گفت : یکمی دیگه باید صبر کنیم تا خاله ستاره بهتر بشه ، اونوقت با هم دیگه میریم میاریمش اینجا ... باشه پسر...

یونس با تکون دادن سرش رضایت خودش رو اعلام کرد و دوید تو اتاقش... خان سرپا شد و به چهره ی پریشون و رنگ پریده ی خورشید نگاه کرد و با نگرانی گفت :

تو خوب هستی...؟ چرا رنگت پریده...؟

خورشید قطره ی اشکی ریخت و گفت : چطوری خوب باشم... با کار فرخ من تا آخر عمر شرمنده ی شما شدم...

خان از این حالت خورشید متأسف شد و دستی به گونه ی خورشید کشید و با مهربونی گفت :

عزیزم چرا تو باید پیشمون باشی...؟ تقصیر تو چیه...؟ بخاطر ظلم فرخ ، جایگاه تو تو قلبم هیچ وقت عوض نشده... تو هنوز خورشید خوب و خواستنی خودم هستی... هنوز هم عشقم نسبت به تو کم نشده... با اینکه فرخ برادر توست ، ولی کارهای خلاف اون به تو هیچ ارتباطی پیدا نمیکنه... پس دیگه در این مورد صحبت نکن...

خورشید با تکون دادن سرش خان رو روانه ی اتاقش کرد تا استراحت کنه... از روزی که ستاره در میان چنگال مرگ اسیر شده بود نتونسته بود از نگرانی بخوابه... داشت خودش رو برای یه خواب بعد از ظهر آماده میکرد که... ماه منیر با اجازه ورود خودش رو به اتاق اعلام کرد... سلامی کوتاهی کرد که خان هم با به سردی جواب اون رو داد... خان دلخوشی از ماه منیر نداشت... این زن همیشه ستاره رو تحقیر میکرد... شخصیتش رو خورد میکرد... و خودش بارها دیده بود که چطور در صده که ستاره رو از چشم همه بندازه...

ناگهان ماه منیر به پای خان زانو زد و با التماس گفت :

آقا... شما به بزرگی خودتون این پسر خطا کار رو ببخشید... اون جوونی کرد... خام بود... پیداش میکنم و میارمش برای معذرت خواهی... تو رو خدا اون رو ببخشید... به مادرش ببخشید... خان بخاطر قسم های پی در پی ماه منیر عصبانی شد و از جاش بلند شد و با خشم گفت : بس کنید و اینقدر منو قسم ندید... من تا عمر دارم از گناه فرخ نمی گذرم... اون با این کارش حریم این عمارت رو به لجن کشید... چطوری می خواید از گناهش بگذرم...؟ ماه منیر : بخدا من از خواستگاریش از ستاره خبر نداشتم... اگه خطایی هم کرده از روی علاقه بوده...

خان فریاد کشید : علاقه... چه علاقه ای...؟ مگه یه نفر به کسی که علاقه داشته باشه ، باید تا سرحد مرگ اون رو کتک بزنه و بخواد بهش تعرض کنه...؟ کجای قانون عشق این کارها رو جزء علاقه و دوست داشتن نوشته ...؟ اگه اون شب شما اون دختر معصوم رو دیده بودید دیگه از من نمی خواستید ازش بگذرم... این صورت آس و لاش و دو روز تو بیهوشی بخاطر علاقه به این روز نیفتاده... اصلاً پسر شما یه روانیه... یه مرد خودخواه که فقط خودش و نیازش برایش مهمه... حتی ظلم هاشم تو ده آشکار شده که با رعیت بدبخت من چه کارها که نکرده...

آقا... تو خدا اون رو از خودتون دورش نکنید... فرخ زیر دست شما بزرگ شده... شما جای پدرش هستید... یه پدر همیشه خطاهای پسرش رو می بخشه... از اون بگذرید... حالام که خدا رو شکر ستاره حالش بهتر شده...

خان : پس روزهای که این دختر درد کشید و با مرگ دست و پنجه نرم کرد... تک تک لحظه های دردناکش و اشک هایی که بخاطر مظلومیتش ریختند... رو مگه میشه فراموش کرد...؟ شما چه توقعی از من دارید...؟ ببینید فقط یه راه مونده که کمی... فقط کمی از گناه فرخ بگذرم و اونم اینه که برگرده به عمارت و جلوی ستاره زانو بزنه و ازش بخواد که اونو ببخشه... اگه ستاره اون رو بخشید منم از حقم می گذرم... و می مونه مجازات خیانت خودش... همین... خواهش میکنم دیگه اصرار نکنید دیگه نمی تونم کاری بکنم....

ماه منیر بدون حرف دیگری از اتاق خان اومد بیرون که با خورشید روبرو شد... خورشید وقتی به چشمای مادرش خیره شد حلقه ی اشکی رو دید که همراه با نفرت عجیبی که تا به حال ندیده بود... کمی از این چشم ها ترسید اما حرفی نزد... ماه منیر با خشم گفت :

می دونستم یه روزی این دختر میشه بلای جون زندگی ما... اما تو باور نکردی... الان برادرت رو آواره کرد... بعد هم تو و من رو از این عمارت پرت میکنه بیرون... ایکاش فرخ همون شب این دختره ی لعنتی رو کشته بود... هیچ وقت نمی بخشمش... نه اون دختره رو نه خان رو...

ماه منیر رفت و خورشید در بهت این همه کینه و نفرت از دختری که هیچ گناهی نداشت و مسبب همه ی این خرابی ها فقط برادرش بود... ماند...

فرخ از همیشه عصبی و تند خوتر شده بود... می خواست مسبب اصلی اینکه ستاره رو بدست نیاورده بود و نقشه هاش رو بهم ریخته بود رو هر چه زودتر بشناسه... اینقدر کینه و حسادت تو وجودش شعله کشیده بود که حاضر نبود ، لحظه ای به نادر بیندیشد که شاید کسی که ستاره رو نجات داده اون باشه... از فکر اینکه اون شب نادر ، ناجی ستاره شده تموم خشم عالم تو وجودش نشست و هر چیزی که دم دستش بود به در و دیوار کوبید... هیچ یک از اطرافیانش ، جرأت اینکه به اون نزدیک شوند رو نداشتند... صدای شکسته شدن و فریاد و ناسزاهایش تو ساختمون پیچیده بود...

عشق همیشه و در همه جا مقدس بوده و هست... ولی فرخ... چاشنی عشق رو با زور و خودخواهی بنا کرده و می خواد این پرنده رو اسیر و در بند کنه... با کوبیده شدن در اتاقش به خودش اومد و مراد رو در آستانه ی در دید... مراد کسیه که بخاطر پول روحش رو به شیطان فروخته و اومده که خبرهای تازه ی عمارت رو به فرخ برسونه...

مراد : سلام اربابزاده...

فرخ بدون اینکه جواب سلام هراد رو بده پرسید : کسی که تعقیبت نکرد...؟

مراد : نه آقا... مواظب بودم خیالتون جمع باشه...

فرخ : خوب چه خبر...؟ مادرم حالش خوبه...؟

مراد : بله آقا خوبند و خیلی سفارش کردند که مواظب خودتون باشید...

فرخ سری تکون داد و گفت : خبرای تازه ای هم داری...؟

مراد لبخند محوی زد و گفت : خبرای زیادی براتون دارم که خیلی خوشحالتون میکنه...

فرخ : خوبه... اگه مهم باشه و به دردم بخوره ، انعام خوبی پیش من داری...

مراد : خیلی ممنون آقا...

مراد همه چیز رو به فرخ گفت و در آخر بهش یادآور شد :

خان از مردم خواسته که شما رو پیدا کنند و تحویل او بدن... از دست شما خیلی عصبانیه و در

جستجوی شماست... باید مراقب خودتون باشید...

فرخ : کور خونندن... من دیگه به اون خراب شده برنمی گردم... وقتی برگشتم که خان اون عمارت

بشم... نفهمیدی کی اون شب ستاره رو از چنگ من رها کرد...؟

مراد : آقا... دکتر بوده... اون شب داشته از ده برمی گشته و صدای ستاره رو شنیده...

فرخ با خشم و تعجب گفت : دکتر...؟ این غیر ممکنه...

مراد : خود خان تو عمارت گفت که دکتر به موقع رسیده و ستاره رو نجات داده... آقا... بعد از

بیهوش شدن شما... ستاره هم بیهوش میشه و دکتر اون رو می بره خونه خودش و خان رو خبر

میکنه... الان ستاره بهتره و قراره تا چند روز دیگه برگرده عمارت... آقا... مادرتون با خان حرف

زدند و ازش خواستن که شما رو ببخشه... اما...

مراد ترسید بقیه ی حرفای خان رو بزنه که فرخ سرش فریاد زد :

پس منتظر چی هستی...؟ بگو خان چی به مادرم گفته...؟

مراد : خان گفته اگه فرخ بیاد و به پای ستاره بیفته و التماسش کنه که اونو ببخشه و ستاره هم شما رو ببخشد... اونم تا حدودی می تونه که شما رو ببخشه... اما گفتن فرخ باید مجازات بشه چه از طرف ستاره ببخشیده بشه و چه نبخشیده بشه...

فرخ تو یه لحظه چنان قهقهه ای زد که دیوارای اتاق لرزید... بعد از قهقهه هاش با خنده ی روی لبش که کامل محو نشید بود گفت :

خان این همه اعتماد بنفس رو از کجا آورده...؟ فکر میکنه فرخ میاد به دست و پای یه دختره ی دهاتی بیفته... همشون کور خوندند... کاری میکنم که هم خان و هم ستاره به پام بیفتند... بلایی به سرشون میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنند... بشینند و منتظرم باشند به همین زودی ها این طوفان از راه می رسه...

فرخ دست مزد جاسوسی مراد رو داد و اون رو راهی کرد... قبل از رفتن ، بهش خیلی سفارش کرد و و گفت باید خیلی حواسش جمع باشه و همه ی اتفاقای عمارت رو به گوشش برسونه....

ستاره حالش کامل خوب شده بود و شادی و شادابی دوباره صورت زیبای اون رو پوشونده بود... صبح زود از خوابی پاشد و بعد از خوندن نمازش رفت تو آشپزخونه ی دکتر و مشغول کار شد... طی نیم ساعت اونجا رو مثل آینه برق انداخت و میز صبحونه ی مفصل و با سلیقه ای چید... پشت میز رو صندلی نشست و منتظر نادر و دکتر شد...

کمی بعد نادر با چشمای خواب آلود اومد دم آشپزخونه... هنوز چشماش پر از خواب بود و متوجه ی ستاره نشده بود... ستاره بدون معطلی گفت :

سلام صبح بخیر....

نادر با صدای ستاره چشماش رو خوب باز کرد و ستاره رو دید که خندون و سر حال روی صندلی نشسته... یه نگاه به دور و اطراف کرد و همه چیز رو مرتب دید و میزی که در نهایت کامل سلیقه چیده شده بود و انتظار آنها رو می کشید... به جای اینکه خوشحال باشه اخماش رو تو هم کرد و خشن گفت :

ستاره تو الان باید تو رختخواب باشی... کی به تو اجازه دادی بیای اینجا و کارهای مربوط به اینجا رو انجام بدی...؟

ستاره دلخور از این خشم رفت حرفی بزنه که دکتر در آستانه ی در پیداش شد و گفت :

اینجا چه خبره...؟ این همه سر و صدا برای چیه...؟

ستاره : سلام پدر صبح بخیر...

دکتر : سلام دخترم... بهتری عزیزم...؟

یهو چشم دکتر کشیده شد به اطراف آشپزخونه و میز صبحونه و گفت :

این کار توست...؟ دخترم تو باید استراحت کنی... چرا خودت رو به زحمت انداختی...؟ همیشه احمد این کار رو می کرد...

نادر که یه حامی برای اعتراض پیدا کرده بود ، دنباله ی حرف پدرش رو گرفت و گفت :

منم همین رو گفتم... تو هنوز حالت خوب خوب نشده... اگه به فکر خودت نیستی به فکر من باش...

دکتر خندید و سرش رو تکون داد و پشت میز نشست که ستاره رو به دکتر گفت :

پدر... چه پسر بد اخلاقی داری... جواب سلام منو که نداد هیچ... تازه یه چیزی هم بدهکار آقا شدیم...

نادر فقط با نگاهش اون رو مهربانانه سرزنش کرد... دکتر رو به نادر همون طور که داشت یه لقمه درست میکرد گفت : بیا بابا عصبانی نشو... ببین عروس گلم چه میز صبحونه ای چیده...؟

نادر اومد کنار میز و لبخند محوی زد و با دستور به ستاره گفت : بشین و صبحونه ات رو بخور و فوری برو تو رختخوابت تا بیشتر از این عصبی نشدم...

ستاره ریز خندید و گفت : چشم آقا معلم... حالا اجازه می دید چند تا چایی بریزم...؟

نادر با اخم و خشم گفت : لازم نکرده... تو بشین خودم چایی می ریزم...

دکتر : بشین دخترم... تو نمی تونی حریف پسر من بشی... نگاه به اخلاق تندش نکن ، همش از روی علاقه است که داره باهات تندی میکنه...

ستاره لبخند شیطونی زد و همین طور که رو صندلی می نشست گفت :

پس خدا به دادم برسه... اگه این خشمش از علاقه باشه... پس وقتی با همدیگه دعوا مون شد چیکار میکنه...؟

دکتر غش غش خندید... نادر همین طور که سینی چایی رو رو میز می گذاشت و رو بروی ستاره نشست گفت :

خاطرت جمع باشه عزیز دلم... من و تو هیچ وقت دعوا نمی کنیم... من لحظه ای نمی تون ناراحتی تو رو ببینم... چطوری دلم میاد باهات بجنگم... وقتی اومدی پیشم برا همیشه... تو قلبم زندانیت میکنم ، و یه قفل محکم به در اون می زنم که دست از پا خطا نکنی...

دکتر با خنده و مهربونی به این دو تا مرغ عشق ، نگاه می کرد و لذت می برد که پسرش داره درست راه خودش رو میره... اما ای کاش سرنوشتش مثل خودش نباشه... یاد حرف خان افتاد که نادر رو اسطوره ی این عشق می دونست...

با خنده گفت : با این نظریه ی آقا معلم... پس چند وقت دیگه ستاره خانوم به حبس ابد محکوم میشید و نادرام میشه زندانبان جنابعالی...

ستاره آهی کشید و مظلومانه گفت : خدا به داد این ستاره ی بیچاره برسه که از چاه در میاد و تو چاله می افته...

دکتر و نادر با حرفای ستاره پقی زدند زیر خنده که لحظه ای بعد ستاره هم آنها رو همراهی کرد... دو هفته ای میشد که ستاره خونه ی دکتر بود و حالش دیگه کامل خوب شده بود و داشت آماده میشد تا به عمارت برگرده.. دو هفته ای که برای او و نادر مثل یه رویا گذشت... این روزها ستاره فارغ از ترس و غصه سبکبال به هر سو میخواست می رفت و آزادی رو با تموم وجود حس میکرد... دلش می خواست این روزها پایانی نداشت و دوباره میان نادر و اون جدایی نیفته... اما باید تا یه مدت دیگه هم صبر میکرد و دلتنگیش رو پشت پرده ی صبر پنهون میکرد...

هنوز از بابت فرخ دلشوره ی غریبی داشت... ستاره می دونست که فرخ به این سادگی ها دست از سر اون برنمی داره و باز به سراغش میاد... جمعه عصر خان برای بردن ستاره اومده بود... ستاره داشت خودش رو برای رفتن آماده میکرد و نادر با چشمان پر از غم و نگرانی به او خیره بود که داشت وسایلش رو جمع میکرد... ستاره نگاه او رو حس میکرد ولی می ترسید حرفی بزنه و بغض هر دو بشکنه... طاقت دیدن اشکای نادر رو نداشت... صدای پر از بغض نادر ، نگاه ستاره رو به طرف اون برگردوند...

نادر : ستاره عزیزم... دلم می خواد که در این ساعت های آخر با هم روی اون تپه بریم و این لحظه ها رو با هم باشیم...

ستاره پیشنهاد نادر رو قبول کرد و با اجازه ی دکتر و خان ، به طرف پشت خونه ی دکتر رفتند... وقتی هر دو روی تپه نشستند... ستاره نادر رو ساکت و غمگین دید که چند دقیقه ای میشد نگاهش به روبرو بود و در دلش پر از آشوب و دلواپسی موج می زد... همه چیز رو می تونست درک کنه و می دونست که دوباره دلتنگیها به سراغشون میاد و هر دو رو بی قرار تر میکنه... دستش رو روی شونه ی نادر گذاشت و گفت :

نادر عزیزم... این مدت که باهات آشنا شدم هیچ وقت اینطوری ندیده بودمت... من که برای همیشه نمی رم...

نادر نگاه عاشقونه و غمگینش رو تو چشمای جادویی ستاره دوخت و دستش رو دور شونه های ظریف اون حلقه کرد و ستاره رو وادار کرد که دراز بکشه و سرش رو روی پاهای نادر بزاره... ستاره هر کاری رو که نادر گفته بود انجام داد... نمی خواست این دم آخر اون رو اذیت کنه... هر دو در التهاب بهم رسیدن می سوختند و چاره ای جز صبر نداشتند... نادر مدام دستش رو تو موهای ستاره فرو می کرد و دل پر از آشوبش رو به آشفتگی موهای ستاره می سپرد... بعد از لحظاتی بازی کردن با جنگل موهای ستاره... دستش رو چند بار روی گونه ی ستاره کشید و گفت :

ستاره سعادت های من با شکنجه های تب آلود به دست اومده... با این حال نگرانی هام برای تو بیشتر از این شکنجه هاست... نمی دونم چرا زیر نگاه دیگران زندگی کردن تقدیر منه ... من دیگه طاقت انتظار رو ندارم... در انتظار زندگی کردن داره عمرم تموم میشه... من در حسرت خوشبختی آه میکشم و در آتیش دیگران که به پا کردند دارم می سوزم... این دو هفته خیلی

بهت وابسته شدم... وقتی تو نباشی روزها برام طعم هوای مه آلود رو داره... من بدون تو چیکار کنم...؟

ستاره دستش رو روی دست نادر که رو گونه اش بود گذاشت و گفت :

نادر جان... تو رو خدا این دلتنگی ها رو از تو ذهنت پس بزن... این نگرانی های تو جز اضافه شدن به رنج هات ثمر دیگه ای نداره... زندگی اراده ای غیر از اراده ی ما آداماست... در آخر اشکها و فریادها باید تسلیم سرنوشت بشیم... من به سرنوشتتم... به تقدیرم تسلیمم و می خوام از زندگی لذت ببرم... حتی اگه قفس اندر قفس باشه... فقط به خدا توکل کن و از خودش کمک بخواه...
نادر : عزیزم... منو ببخش که با دلتنگی هام تو رو ناراحت کردم... نمی دونم امشب بدون تو چطوری شبم رو صبح کنم...

نادر خم شد و در یه غافلگیری لبهای ستاره رو بوسید و اون رو بلند کرد و در آغوش گرفت... و گفت :

طعم لبهات بوی سیب میده ، همون سیبی که آدم و حوا رو از بهشت بیرون کرد...

ستاره خجالت زده از بوسیدنش توسط نادر هنوز سر به سینه ی نادر فرو کرده بود و نگاهش به زمین بود... نادر که شرم اون رو دید بیشتر اون رو در آغوش گرفت و به خودش فشار داد و گفت :
عروسک خجالتی من... منو ببخش که اینقدر بی پروا شدم... دیگه طاقتم طاق شده بود و لبهای عطشناکم لبهای تو رو طلب میکرد...

بعد از جیبش یه دستمال در آورد که مثل بقچه جمع شده بود و روبروی ستاره گرفت و گفت :
این هدیه ی من به توست...

ستاره یه نگاه به چشمای بی قرار نادر انداخت و دستمال رو گرفت و اون رو باز کرد... داخلش پر از برگهای گل محمدی بود که بوش پخش شد تو هوای اطرافشون... ستاره خوب که دقت کرد گوشه ی دستمال یه قلب دوخته شده بود و یه طرف قلب نام خودش و ستاره با شاخه ای گل به طرز زیبایی دوخته شده بود... از همه مهمتر عطری بود که اون رو سرمست میکرد... با ذوق گفت :
این دستمال رو از کجا آوردی...؟ خیلی قشنگه...

نادر دست ستاره رو بوسید و گفت : مدتهاست که این هدیه رو گذاشتم تا تو به موقعیت خوب بهت هدیه بدم... خودم نقش زدم و خودم دوختم فقط برای تو...

ستاره با برقی از اشک تو چشمای نادر خیره شد... باور نمیکرد که نادر از این کارها هم که مختص زنان روستاست بلد باشه... هر چی می گذشت نادر براش خواستنی تر و پرستیدنی تر میشد... با تموم وجود گفت :

من زیبایی این دستمال رو به جوانمردی مردی عاشق تشبیه میکنم...

ستاره بعد دستمال رو بوید و ادامه داد : اما بوی اون رو به چه چیزی تشبیه کنم...؟

نادر : به آغازی شیرین و خوش تشبیه کن... به آغازی زندگی... به آتش جاودان... به پایداری به عشق... به هر چی که بوی تعلق میده تشبیه کن...

اشکهای ستاره به روی دستمال ریخت و در حالیکه دستمال رو به گونه اش میکشید گفت :

هیچ وقت این لحظات زیبا رو فراموش نمیکنم... نادر خیلی دوست دارم... دیوونه وار دوست دارم...

ستاره با گفتن آخرین حرفش به بوسه به گونه ی نادر زد و با شتاب بلند شد و دوان دوان خودش رو به خونه ی دکتر رسوند... دیگه طاقت نداشت پیش نادر بمونه و لحظه ی جدا شدن رو با اشک و آه همدیگه تحمل کنه...

اشکی که از گوشه ی چشم نادر به بیرون تراوید... آتیشی بود که سرا پای وجودش رو سوزوند... گریه ی آرام او به هق هق تبدیل شد... صدای گریه ی او سکوت دشت رو شکست... او می گریست... اشکی که گویی پایانی نداشت... یاد دیشب اون رو به زنجیر میکشید و قلبش رو مجروح میکرد... وقتی به ستاره گفت :

تو شیرین ترین باده ، در جام زندگی من هستی و من فقط با بودن تو کنارم سرخوش و مستم...

ستاره در جوابش گفته بود : این زیباترین ترنمی است که به من امید زیستن میده... خوشبختی من و تو خیلی نزدیکه... پس منتظرم باش...

آیا می تونست منتظر ستاره بمونه...؟ آیا ستاره رو قولش می ایستاد...؟ آیا فرخ باز میان آنها قرار نمی گرفت... آیا تقدیر باز آنها رو از هم جدا نمیکرد...؟

اعظم پیشاپیش همه با منقل کوچک اسپند ایستاده بود و منتظر رسیدن ستاره بود... وقتی ستاره از ماشین پیاده شد اعظم اسپند و چند بار دور سر ستاره گردوند و بعد خودش رو تو آغوش ستاره انداخت و با گریه ی شوق به اون خوش آمد گفت... خورشید و یونس هم به اون خوش آمد گفتند... یونس با شیطنت کودکش خودش رو تو آغوش ستاره انداخت و ستاره هم که دلش برای یونس تنگ شده بود یونس رو غرق بوسه کرد... همگی از دیدن ستاره غرق خوشحالی بودند... ستاره با مهر و محبتی که به همه داشت در دل یک به یک اهالی عمارت جای مخصوصی باز کرده بود... فقط در این میان ، ماه منیر از برگشتن ستاره نه تنها خوشحال نشد بلکه حس تنفرش هم بیشتر از همیشه شده بود و ستاره رو باعث فرار فرخ می دونست...

فرخ به وسیله ی مراد خبر دار شد که ستاره به عمارت برگشته و مثل همیشه به کار خودش مشغول شده... بی قراری فرخ برای دیدن ستاره بیشتر شده بود و می خواست هر چه زودتر به برنامه ای دیگه بچینه که ستاره رو بدست بیاره... یه شب که با چنگیز و جبار دور هم نشسته بودند و داشتند فکر می کردند که باید چیکار کنند و چه نقشه ای بکشند که مثل دفعه ی دیگه شکست نخورند... چنگیز گفت :

آقا بهتره برای خان نامه ای بنویسید و اون رو تهدید کنید که ستاره رو در اختیارتون بزاره...

فرخ با خشم گفت : احمق... فکر میکنی خان از تهدید من می ترسه...؟

جبار : آقا... اگه خان هم اهمیتی نده ، اون دختر حتماً یه کاری میکنه... خودتون گفتید اون دختر حاضره از خودش بگذره ولی نزاره آسیبی به کسی برسه...

فرخ با حرف جبار یکمی تو فکر رفت... جبار درست میگفت... اگه ستاره می فهمید که اون خان رو تهدید کرده شاید اینطوری از خودش می گذشت و تسلیمش میشد... بالاخره با یکمی حرف زدن و نقشه رو مرور کردن قرار شد فرخ نامه ی تهدید آمیزی رو به خان بنویسه تا ببینه عکس العمل خان یا ستاره چیه...

در یکی از روزهای نسبتاً سرد زمستونی بارون شروع به باریدن گرفت... یونس آماده ی رفتن به مدرسه بود که خان ستاره رو صدا زد و بهش گفت:

ستاره دخترم... بهتر تو هم دنبال مش حیدر بری و یونس رو به مدرسه برسونی... در ضمن اینطوری دلتنگی های این آقا معلم رو هم برطرف میکنی...

ستاره از شرم سرش رو پایین انداخت که خان و خورشید خنده شون گرفت . خان ادامه داد...

اوه... لبو رو ببین... دختر تو چرا اینقدر خجالتی هستی... برو دخترم... در ضمن از طرف من و خورشید جان ، نادر و پدرش رو برا فردا شب به عمارت دعوت کن...

ستاره با چشم گفتن از خان و خورشید خداحافظی کرد و به همراه مش حیدر راه افتاد... وقتی به مدرسه رسیدند... نادر تازه رسیده بود و با دیدن ستاره شوقی به همراه خنده ای دلنشین رو صورتش نشست... مش حیدر و یونس بعد از سلام و احوال پرسی با نادر راهی آبدارخونه شدند و ستاره و نادر هم رفتند تو کلاس درس... نادر وقتی در کلاس رو بست فوری ستاره رو تو آغوش گرفت و و رو موهاش رو بوسید و گفت :

داشتم از ندیدنت دیوونه میشدم...ستاره تو رو خدا دیگه برنگرد تو اون عمارت... بیا پیش خودم... دیگه تحمل دوریت رو ندارم...

ستاره از نادر جدا شد و موزیانه نگاهش کرد و گفت : مرد این همه کم طاقت... باید به جناب دکتر تبریک بگم با این پسر بزرگ کردنش...

نادر چشماشو ریز کرد و جدی گفت : ستاره مگه من باهات شوخی دارم... مگه مردا نمی تونند کم طاقت باشند... مگه مردا نمی تونند دلتنگیشون رو ابراز کنند... ستاره هر لحظه دارم جون می دم... می ترسم فرخ از راه بیاد و بخواد تو رو با خودش ببره... اون عمارت برای تو امن نیست...

ستاره نگران از این همه جدیت و آشفتگی نادر ، دستش رو گرفت و گفت :

نادر جان نگران نباش... خان از من خوب محافظت میکنه... فرخ با بلایی که سر من آورد جرأت اینکه به عمارت نزدیک بشه رو نداره...

نادر صورت ستاره رو قاب گرفت و تو چشماش زل زد و گفت... چطوری بگم دوست دارم و نمی تونم یه لحظه دوریت رو تحمل کنم... از اون روز که رفتی یه ساعت خوش نداشتم... جای خالیت بدجور عذابم میده...

نادر بعد از حرفاش پیشونی ستاره رو بوسید و اون رو دوباره تو آغوشش گرفت... تا بالاخره با صدای مش حیدر که ستاره رو برای رفتن صدا می زد... هر دو از هم جدا شدند... ستاره به نادر گفت که خان فردا شب اون و پدرش رو دعوت کرده و از نادر خواست که احمد رو هم با خودشون بیاره... دلیلشم کاری بود که می خواست در حق احمد انجام بده و نمی تونست مقصدش رو از آوردن احمد فعلاً به کسی حرفی بزنه... با بغضی تو صداش و گفتن مواظب خودت باش از کلاس بیرون اومد... ستاره موقع سوار شدن به ماشین نگاهش دوباره پر کشید سمت نادر که پشت پنجره داشت با حسرت رفتنش رو تماشا میکرد و با تکون دادن دستش از اون محیط دور شدند... نادر هم زمان با دور شدن عشق زندگیش با خودش زمزمه کرد :

ستاره عزیزم... دستهایت را می پرستم... تو با همین دستها محبت را بهم هدیه دادی... لحظه های با تو بودن رو با تموم دریاها شفاف و آبی... به تموم کوههای مغرور ، به تموم پرستوهای مهاجر و به تمومی آسمون آبی ترجیح میدم... به کدام دست پناه ببرم که گرمتر و صمیمی تر از دستهای تو دستهای منو بگیره...

هر کدام غرق در افکار پریشون خودشون غرق بودند... ستاره تا رسیدن به عمارت تو خودش بود و به نادر و دلتنگیاش فکر میکرد... باورش براش سخت بود که نادر این چنین خواهان اونه و دیگه نمی تونه بیشتر از این صبر کنه... نادر هم ساعت اول اون روز صبح با دیدن ستاره دوباره دلش هوایی شده بود و نمی خواست ستاره ازش دور بشه که همین آشفته گیش رو درس دادن بچه ها هم اثر کرده بود و یه زنگش رو به بچه ها اجازه داده بود که تو حیاط مدرسه بازی کنند... چون فکر ستاره و داشتن اون تمرکزش رو بهم زده بود...

آن شب خان شام مفصلی برای پذیرایی از دکتر و نادر تهیه دید و تموم کارهای مربوط به اون رو به ستاره سپرد... ستاره بعد از پذیرایی از دکتر و نادر به آشپزخونه رفت... احمد که به گفته ی ستاره همراه نادر و دکتر اومده بود... گوشه ای تنها نشسته بود... ستاره از فرصت استفاده کرد و تصمیمی که برای اون گرفته بود رو به اجرا در بیاره... رفت روبروی احمد نشست و گفت :

احمد از خودت پذیرایی کن...

احمد از ستاره تشکر کرد... این حجب و حیاش باعث شد که اونجا بین آدمهای خان یکمی خجالت بکشه... همین طور که سرش پایین بود ستاره با حرفش باعث شد که احمد ناگهانی سرش رو بالا بگیره و تو چشمای ستاره خیره بشه...

ستاره از احمد پرسیده بود که می خواهی سر و سامان بگیری و ازدواج کنی... همین حرف ستاره احمد رو متعجب کرده بود... احمد همین طور خشکش زده بود و به ستاره نگاه میکرد... ستاره از این حرکت احمد خنده اش گرفت و گفت :

ازدواج تعجب داره...؟ خوب هر کسی باید یه روزی شریک زندگیش رو انتخاب کنه...

بعد اشاره به اون طرف آشپزخونه کرد و ادامه داد : اون دختری که اونجا نشسته رو می بینی... اسمش اعظمه و بهترین دوست من تو این عمارته... از خواهر بهم نزدیکتره... دختر خوبییه و می تونه خوشبخت کنه...

احمد با اشاره ی ستاره اون طرف رو نگاه کرد... دختری ملیح و نمکی بود... قد متوسطی داشت و از همه مهمتر مهربونی و خوش خنده بودنش کاملاً مشهود بود... همین طور که داشت اعظم رو نگاه میکرد ستاره پرسید :

احمد راستی تو چند سالته...؟

احمد : من خانوم الان بیست و شش سالمه...

ستاره : خوبه... اعظم بیست و دو سالشه و میتونید مکمل خوبی برا همدیگه باشید... تو حالا اون زیر نظر داشته باش و رو پیشنهادم فکر کن... من باید برم میز شام رو آماده کنم...

ستاره احمد رو با یه دنیا تعجب تنها گذاشت... احمد همیشه آرزو داشت که زن مناسبی پیدا کنه ، چون احساس میکرد که دیگه موقع ازدواجش رسیده... از نظر اون اعظم دختر خوب و آرومی بود و اگه ستاره تأییدش کرده که حتماً براش مناسب هست و می تونه روش فکر کنه... احمد پسری معمولی بود که قشنگی خاصی نداشت... فقط امتیاز اون خوبی و چشم پاکیش بود که در اولین نگاه شخصیتش ، جذب اطرافیان میشد...

از بسکه احمد اعظم رو نگاه کرده بود... وقتی ستاره اومد پیش اعظم و دید اخماش توهمه گفت :

اوه... اعظم خانوم... اخمات رو جمع کن که داره زمین رو جارو می زنه...

اعظم که از دست این تازه وارد عصبانی بود سر ستاره خالی کرد و گفت :

اگه اخمام رو توهم نکنم که یه لقمه چپ آقا گربه ی میشم... خدمتکار دکتر نمی تونه چشماش رو

کنترل کنه... از وقتی اومده منو زیر نظر گرفته... شیطونه میگه برو از آشپزخونه بیرونش کن...

ستاره با چشمای ریز شده و دست به کمر زده با تعجب ، یه لنگه ابروش رو بالا انداخته بود و با شادی به اعظم خیره شده بود که نقشه اش حسابی گرفته و تونسته هر دوشون رو مجبور کنه که متوجه ی همدیگه بشند... ستاره خندید و با شیطنت گفت :

حتماً بخت توهم داره باز میشه عزیزم... وای یه عروسی افتادیم...

اعظم با اخمی عمیق تر رو به ستاره جدی گفت : ستاره من دکتر نیستم که هر چی بخوای بارم

کنی و جیکمم در نیاد... وای به حالت اگه از بخت و اقبال و ازدواج جلو من حرف بزنی...

ستاره خندید و گفت : خیلی خوب ... چرا می زنی...؟ باشه دیگه جلوت حرفی نمی زنم... اما از

پشت در گوشت نظرت رو در مورد ازدواج می پرسم...

ستاره با گفتن حرفاش از اعظم عصبانی دور شد تا میز شام رو بچینه...

اون شب برای ناد و ستاره شب خوبی بود و تونست یکمی از دلتنگی هاشون کم کنه... برای احمد

هم شب بخصوصی بود و با کار ستاره حس میکرد شور جوونی و زندگی تو وجودش روشن شده...

چون تا به حال در مورد ازدواج اینطوری فکر نکرده بود... بعد از رفتن مهمونا خان لب حوض

نشست و به آب خیره شده بود که مراد با شتاب اومد تو خونه و رو به خان گفت :

آقا... یکی یه نامه لای در گذاشته بود... وقتی برداشتم کسی نبود... فقط رو پاکت نوشته برسه به

دست خان...

خان با تعجب نامه رو از دست مراد گرفت و شروع به خوندن کرد... با هر کلمه ای که می خوند

نگرانی و عصبانیت صورتش رو می پوشوند... وقتی همه ی اون رو خوند... با خشم گفت :

نامرد پست... اگه دستم بهت برسه خونت حلاله... چطور جرأت کرده منو تهدید کنه...

فرخ نوشته بود : من از هر راهی که بگید وارد قلب ستاره شدم... اما مثل اینکه قلبش از سنگه و شما آقا باعث شدید که این قلب سنگی بیشتر از همیشه سنگی تر بمونه...ستاره سهم منه و هیچ کس نمی تونه اون رو از من بگیره... یا به دست خودتون ستاره رو به عقد من در بیارید... یا من به روش خودم با افراد زیادی برمی گردم تو ده و ستاره رو از اون عمارت می دزدم...پس برای آرامش خودتون و عمارت و روستا ، تن به خواسته ی من بدید... منتظر جواب هستم...

خان با خوندن نامه چنان کینه ی فرخ تو وجودش نشست و که کاغذ تو دستاش رو مچاله کرد و انداخت کنار حوض و با خشمی فرو خورده به اتاقش پناه آورد... مراد فوری نامه رو برداشت و یکمی صاف کرد و گذاشت تو جیبش که به موقعش بده به ستاره...

نادر برای عقد روز شماری میکرد... دیگه طاقت انتظار کشیدن رو نداشت... از پدرش که می خواست برای معاینه ی ماه منیر به عمارت بره ، خواست که در این مورد با خان حرف بزنه...ماه منیر حال خوبی نداشت ودوری از فرخ هم به دردای اون اضافه شده بود... دکتر بعد از معاینات کامل به اتاق خان اومد و خان در مورد حال ماه منیر پرسید... دکتر گفت :

عفونت تموم ریه های ماه منیر رو گرفته و از دست هیچ کس کاری بر نیامد... حتی اگه ببریدش رشت ، دکترای اونجا هم همین تشخیص رو می دهند... فقط باید کاری کنیم که درد کمتر بکشه... این بیماری واقعاً دردای وحشتناکی داره...

خان متفکر گفت : رفتن این پسره هم به دردای اون بیچاره اضافه شده... نمی دونم چی کم داشت که کارش به اینجا رسید...

دکتر : فرخ چیزی کم نداشت... غرورش زیاد از حد بود... اون می خواست همه چیز در اختیار خودش باشه و تا دست گذاشت رو چیزی یا کسی ، باید فوری مالک اون میشد...

خان از روی صندلی بلند شد و کلافه دستی به صورتش کشید و گفت : دو روز پیش که شما اینجا بودید ، بعد از رفتن شما یه نامه ی تهدید آمیز از فرخ رو لای در گذاشته بودند... نامرد تهدید کرده که اگه ستاره رو به عقدش در نیارم ، به عمارت حمله میکنه و ستاره رو با خودش می بره... نمی دونید این دو روز چی کشیدم و نمی دونم دیگه باید چیکار کنم...

دکتر متعجب و آشفته از حرفای خان گفت : خان بهتر نیست به پاسگاه خبر بدید و ماجرا رو براشون شرح بدید که زودتر جلوی فاجعه رو بگیرید...؟

خان نگاه غمگینی به دکتر کرد و گفت : به پاسگاه خبر دادم... اما فرخ یه قطره آب شده رفته تو زمین... رئیس پاسگاه گفته تا پیداش نکنیم ، نمی تونیم اقدامی بکنیم... باید صبر کنیم... دلم گواهی بدی رو می ده... حس میکنم می خواد اتفاقات بدی برای این روستا بیفته... از همه مهمتر دلم برای ستاره خونه... اگه اتفاقی براش بیفته... جواب بی بی رو چی بدم...؟

دکتر دستی به شونه ی خان زد و گفت : ازت می خوام هر چه زودتر نادر و ستاره رو مخفیانه به عقد هم در بیارید... بزارید از این به بعد، این بار مسئولیت ، رو دوش ما گذاشته بشه... اگه دیدیم اینجا برای آنها امن نیست ، می فرستیمشون رشت یا حتی پایتخت... اینطوری فرخ دیگه آنها رو پیدا نمیکنه...

خان : الان نه دکتر... باید صبر کنیم... فرخ رو خودم بزرگ کردم... لاکردار وقتی یه چیزی رو که بخواد به چنگ بیاره هر کجای دنیا هم که باشه بدست میاره... اینطوری جون پسر تو هم بخطر می افته... بهتر نزاریم کسی بفهمه که نادر و ستاره به هم علاقه دارند... این به نفع هیچ کس نیست...

دکتر : پس می خواید چیکار کنید... ؟ اینجا دیگه برای ستاره امن نیست... هر آن ممکنه فرخ شبیخون بزنه و ستاره رو با خودش ببره...

خان : نگران نباشید... از خان علی خواستم چند تا از افراد زبده و شجاعش رو بفرسته عمارت... می خوام نگهبان عمارت باشند و چند تاییشون هم بفرستم دنبال فرخ تا شاید بتونند از اون سوراخی که توش مخفی شده بیرونش بکشند...

دکتر دیگه حرفی نزد و به خونه اش برگشت... تموم فکر و ذهنش پیش ستاره بود... چطور یه آدم خودخواه با جون و روح آدمها به نفع خودش بازی میکرد... ستاره چه گناهی داشت که اسیر این دیو آدم نما شده بود... وای... اگه نادر می فهمید... فرخ خان رو تهدید کرده یه لحظه هم صبر نمی کرد و فوری ستاره رو با خودش از این ده می برد... راهش رو کج کرد و رفت سراغ مزار زنش... هم دلتنگ بود و هم ازش میخواست که محافظ پسر و عروسش باشه...

چند روزی از تهدید فرخ گذشت و فعلاً خبری نبود... خان تا حدودی ذهنش آرام گرفت... اما هنوز خطر رو احساس می کرد... اون روز هوا کامل ابری بود و برف زیبایی از آسمون باریدن گرفت... ستاره با شوق شنلی روی دوشش انداخت و به باغ رفت... توی آلاچیق نشسته بود و رقص برف ها رو تماشا میکرد... تو عالم خودش و آرزوهاش بود که صدای پای تو جهش رو جلب کرد... به اطراف نگاهی کرد و مراد رو دید داره به طرف اون میاد... وقتی بهش رسید سلامش کرد... ستاره جواب سلامش رو داد و گفت :

تو اینجا چیکار میکنی...؟ تو عمارت کسی باهام کار داره که اومدی سراغم...؟

مراد : نه خانوم... فقط می خواستم این نامه رو به شما بدم...

مراد کاغذی رو به طرف ستاره گرفت... که ستاره قبل از اینکه اون رو بگیره پرسید :

این نامه از طرف کیه...؟

مراد : پشت نامه نوشته برای خان... اما من گفتم اول شما اون رو ببینید ، بعد بدید به خان...

ستاره مشکوکانه مراد رو زیر نظر گرفت و گفت : می فهمی چی میگویی...؟ کی به خودش جرأت میده که نامه ی خان رو بخونه... برو بده به خودش...

مراد : آخه خانوم...

ستاره نگذاشت دیگه مراد حرفی بزنه و خیلی جدی گفت : گفتم برو بده به خان... معنی این کارا چیه...؟

مراد : آخه خانوم... نامه رو من قبلاً خوندم...

ستاره با تعجب گفت : چیکار کردی...؟ می دونی اگه خان بفهمه باهات چیکار میکنه...؟

مراد : می دونم خانوم... اینها مهم نیست... نامه یه تهدید از طرف فرخه که به شما هم مربوط میشه... فرخ ، خان رو جدی تهدید کرده... برای همین می خوام شما هم اونو بخونید...

ستاره از ترس نامه رو از مراد گرفت... و مراد هم از موفقیت نقشه اش خیره به صورت ستاره بود تا واکنش اون رو با خوندن نامه ببینه... ستاره با هر کلمه که می خوند رنگش به وضوح پریده و گلویش خشک شده بود... این همون طوفانی بود که داشت کم کم نزدیکش می شد... از مراد

خواست فعلاً در مورد این نامه حرفی نزنه... مراد هم قبول کرد و ناگهان نامه رو از دست ستاره کشید و اون رو پاره کرد و به ستاره که عصبی داشت به او نگاه میکرد گفت :

اینطوری بهتره... خان دیگه چیزی نمی فهمد و بیخود نگران نمی شه... فرخ همیشه همین طور بوده فقط با تهدید کارهاش رو پیش برده و اگه ببینه کسی اعتنایی به تهدیدش نداشته کوتاه میاد... شما هم نگران نباشید هیچ اتفاقی نمی افته... اگه اجازه می دید برم سر کارم...

ستاره حرفی نزد و مراد همین طور که آرام اومده بود تو باغ... همین طور هم بیرون رفت... ستاره کمی به مراد مشکوک شده بود ولی الان فکر کردن به مراد درست نبود... تموم نگرانی هاش به نامه ی تهدیدی بود که فرخ برای خان داده بود...

ستاره آشفته به آسمون برفی ده نگاهی انداخت... و با نگاهش عاجزانه از خدا کمک خواست... اون می دونست که تهدید فرخ عملیست... اما به این راحتی نمی تونست تسلیم گفته های فرخ بشه... ستاره وابسته به عشق نادر بود و آینده اش رو در گرو عشق اون می دید... مشتی به دیواره ی کلبه زد و داد زد :

لعنت به تو فرخ... لعنت به تو که آرامش رو از همه ی ما گرفتی... چطور به خودت اجازه میدی که خودخواهانه تهدید کنی... مگه لعنتی ازدواج به زور هم میشه... حاضرم به دام گرگ ها تیکه پاره بشم و هم آغوش توی نامرد نباشم...

اشکش سرازیر شد... دور خودش می چرخید و با خودش حرف می زد... داشت به جنون می رسید... باید چیکار کنه...؟ چه راهی رو بره که به کسی آسیب نرسه... اون خودخواه نبود... از بچگی خودخواهی رو یاد نگرفته بود... تنها راهی که می تونست جلوی این فاجعه رو بگیره و نزاره کسی بخاطرش آسیب ببینه اینه که... برای مدتی مخفیانه به شهر بره تا کم کم از ذهن فرخ فراموش بشه... وقتی اون نباشه ، فرخ دیگه کاری به کار خان و آدمای این ده نداره... فقط همین راه برایش باقی مونده... درسته دوری از نادر از مرگ هم براش سخت تره اما برای حفظ جون نادر، باید این درد رو ، روی شونه هاش حمل کنه تا یه مدت که همه اون رو فراموش کنند و وقتی یه مدتی گذشت یکی رو می فرسته دنبال نادر...

ستاره نقشه اش رو عملی کرد... تا نزدیکای سحر بیدار موند ، وقتی همگی به خوابی عمیق فرو رفته بودند... از جاش پا شد و وسایلش رو جمع کرد... نامه ای نوشت که به خان گفته بود برای

حفظ جان اون و مردم روستا تا چند وقتی از اینجا دور میشه... نامه رو به صورت ایستاده گذاشت لب طاقچه و یه نگاه غمگینی به همه ی اتاق و صورت اعظم و مرضیه خانوم انداخت و راه افتاد... به یاد چهره ی نادر طاقت از کف داد و اشکاش سرازیر شد... با خودش درگیر بود که آیا تصمیم درستی گرفته یا نه...؟ ولی چاره ای نداشت... باید یه مدت خودش رو از دید همه مخفی میکرد تا شاید فرخ از صرافت بدست آوردن اون بیفته... خیلی زود خودش رو به کوچه رسوند و راه شهر رو گرفت و با قدم های پر شتاب به راه افتاد...

کمی که از عمارت دور شد، به تپه ای رسید... برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد... هوا کم کم داشت روشن میشد و پرتوهای باریکی از خورشید، گوشه ای از آسمون رو روشن کرده بود... در خیال خود نادر رو دید که برای اون دست تکون می ده... اشک هاش مثل بارون به روی صورتش می ریخت... با دستانی لرزون اشک هاشو پاک کرد... و با خودش گفت:

ای کاش میشد... یه بار دیگه نادر رو ببینم و دستاش رو لمس کنم...

اما اون نبود که به چهره ی اشکبار ستاره نگاه کنه و با دستای پر مهرش اشکاش رو پاک کنه... اون نبود تا سر بر شونه های مردونه اش بزاره و در گوشش زمزمه کنه که در آغوش من جات امنه و هیچ کس نمی تونه تو رو از من دور کنه... ستاره خود رو تنها و بی یاور دید... از همه کس و همه چیز متنفر شده بود... کینه ای از فرخ به دل داشت که اثراتش به این زودی از قلبش پاک نمیشد... بغضی که تنها با نشاندن اشک از بین نمی رفت... به راهش ادامه داد...

اعظم تو رختخوابش غلت زد تا یکمی دیگه بخوابه... هنوز ده دقیقه ای نگذشته بود که مرضیه خانوم سراسیمه اومد تو اتاق و فوری رفت سراغ اعظم و مدام اون رو تکون می داد تا از خواب بیدارش کنه...

مرضیه خانوم: اعظم... پاشو... چقدر می خوابی... ستاره نیست تو نمی دونی کجا رفته...؟

اعظم با بی حالی تکونی به خودش داد... اما چشمش رو باز نکرد... و همین طور چشم بسته گفت:
چرا نمی زاری بخوابم... حتماً همین اطرافه... بچه که نیست تو بغل من خوابیده باشه...

مرضیه خانوم گفت : پا شو دختر... ستاره هر روز همین ساعت داشت مواد کیک رو آماده میکرد... اما فر خاموشه و از کیکم خبری نیست... همه جا رو گشتم ، حتی تو باغ رو هم دیدم... نبود... دختره آب شده رفته تو زمین... بلند شو ببینم چه خاکی تو سرمون شده... اعظم با اکراه از جاش بلند شد و رختخوابش رو جمع کرد و با غرغر گفت :

خدا بگم چیکارت کنه ستاره ... اول صبح هم دست از سر ما بر نمی داری...

همونطور که غرغر میکرد چشمش به کاغذی افتاد که تو طاقچه بود... فکری آشفته اومد سراغش و کاغذ رو برداشت و پا برهنه دوید دم اتاق مراد... مراد از قدیم یه ته سوادى داشت و می تونست یکمی از نوشته ها رو بخونه... شمرده شمرده همه ی نوشته های ستاره رو خوند که اعظم شروع به جیغ زدن کرد و اومد دم اتاق خان و با گریه خان رو صدا می زد... از سر و صدای زیاد اعظم خونواده ی خان بیدار شدند و خان عصبانی در اتاق رو باز کرد و فریاد زد :

این وقت صبح چه خبر شده که صداتو سرت کشیدی... دختر تو خجالت سرت نمیشه... اعظم با اشک و صدای لرزون گفت : آقا ببخشید که بیدارتون کردم... اما ستاره این نامه رو نوشته و از اینجا رفته...

خان با شنیدن حرفای اعظم با نگرانی نامه رو از دست اعظم گرفت و خوند... وقتی فهمید حرفای اعظم درسته یه لحظه نتونست رو پاهاش بایسته و تعادلش بهم خورد که مراد دستش رو گرفت و به کمک خورشید اونو به اتاقش بردند... رفتن ناگهانی ستاره تقریباً کمر خان رو شکست... خورشید با نگرانی گفت :

آقا خونسردی خودتون رو حفظ کنید پیداش میکنیم.....

مرضیه خانوم : آقا خورشید خانوم درست میگه تا نزدیکی های سخر اینجا بوده... اگه پیاده رفته باشه همین اطرافه...

خان با حرفای مرضیه خانوم یه نیروی تازه ای گرفت و پا شد و فوری خودش رو آماده ی رفتن کرد... خیلی سریع خودش رو به خونه ی دکتر رسوند و در خونه و محکم زد... احمد که از صدای در زدن اون هم تو این موقع صبح از سراسیمه از خواب پا شد و در رو باز کرد... که در کمال تعجب خان رو آشفته پشت در دید... رفت سلام کنه که حان فوری اومد تو حیاط و گفت :

برو دکتر رو بیدارش کن یه کار مهم پیش اومده...

اما قبل از اینکه احمد بره سراغ دکتر ، خود دکتر به خیال اینکه مریض اورژانسی داره... آماده با کیف وسایل پزشکی جلوی در ظاهر شد... خان با دیدن دکتر سراسیمه گفت :

دکتر کسی بیمار نیست... بجنب که ستاره یه نامه نوشته و رفته... اینطور که میگن نزدیکای صبح راه افتاده ، اگه پیاده رفته باشه باید همین اطراف باشه و پیداش کنیم... امکان داره آدمای اون نامرد هم همین اطراف باشه و زودتر از ما ستاره رو پیدا کنند...

نادر که تا لحظه ی پیش بیدار شده بود و دم در ساختمون رسیده بود تموم حرفای خان رو شنید و سراسیمه خودش رو به خان رسوند و با نگرانی گفت :

چه اتفاقی برا ستاره افتاده...

خان و دکتر نگاهشون تو هم گره خورد که نادر با این مکث بیشتر عصبانی شد و فریاد زد :

آخه بگید چه خاکی تو سرم شده... پس چرا ساکتید...

خان اومد جلوتر و تو چشمای وحشت زده ی نادر چشم دوخت... شرمنده ی این چشمها بود که چطوری نتونسته از امانت نادر به خوبی نگهداری کنه... نفس عمیقی کشید و گفت :

چند روز پیش اون نامرد یه نامه ی تهدید آمیز برا من فرستاده که یا ستاره رو به عقد من در میارید... یا با افرادم به عمارت حمله میکنیم و ستاره رو با خودمون می بریم... نامه پیش من بود و نمی دونم چطوری ستاره از ایت تهدید با خبر شده... امروز سخر یه نامه نوشته که برای یه مدت از اینجا دور میشه که فرخ نتونه پیداش کنه و نخواد مشکلی برا من و این مردم بوجود بیاره... اما مرضیه خانوم می گفت تا نزدیکای سحر ستاره تو عمارت بوده... اگه پیاده رفته پس زیاد دور نشده... تو با ماشیم پدرت از طرف راست جاده دنبالش بگرد و من و پدرت از طرف چپ به دنبالش می ریم... فقط زود باش تا دیر نشده...

نادر با شنیدن حرفای خان ، مات و مبهوت به صورت خان خیره موند و یارای حرکت رو نداشت... همون جا روی تخت کنار حیاط نشست...

با خودش زمزمه کرد: یعنی چی که ستاره رفته...؟ کجا رو داره که بره...؟ مگه میشه ستاره بدون من جایی بره...

با نعره ی خان از عالم خیال پرید تو عالم واقعیت: لعنتی الان وقت وا دادن نیست... پا شو تا دیر نشده... باید ستاره رو پیدا کنیم... حتی اگه زیر سنگم بره باید پیداش کنیم...

نادر با تکون دادن سر از جاش بلند و به طرف ماشین رفت... خان از نادر خواست که هر کس ستاره رو پیدا کرد زودتر از تفنگش شلیک کنه و خبر پیدا شدن ستاره رو بده... دو تا ماشین راه افتادند و به سمت جاده رانندگی کردند...

از قضا اون روز فرخ و دست نشانده هاش هم تو جنگل بودند که مراد فوری به آنها خبر داد که ستاره از عمارت رفته... بلافاصله فرخ به جبار و چنگیز دستور داد که با اسب به دنبال ستاره بگردند و بهشون قول داد که اگه قبل از خان ستاره رو پیدا کنند، پاداش خوبی نصیبشون میشه... اون دو نفر هم به طمع پول زیاد به دنبال ستاره رفتند...

یه ساعتی میشد که هیچ کدوم نشانه ای از ستاره پیدا نکردند... همون طور که جبار و چنگیز جلو می رفتند... خان و به همراه دکتر دیدند، که آنها هم به دنبال این دختر بودند... جبار بازوی چنگیز رو گرفت و او رو نگه داشت و گفت:
بهتره جلوتر نریم... ممکنه خان ما رو ببینه...

چنگیز: دستور فرخه... باید زودتر از خان اون دختره رو پیدا کنیم...

جبار عصبی گفت: یکمی اون کله ات رو بکار بنداز... اون ارباب زاده ما رو انداخته جلو، که نه خودش گرفتار بشه و هم به آرزوش که بدست آوردن اون دختره است برسه... حالا اگه شانس ما بد بگه و به وسیله ی خان گرفتار شدیم... فکر میکنی فرخ میاد کمک ما...؟ کسی که به ولی نعمت خودش خیانت کنه... مطمئناً به ما رحم نمی کنه...

به این ترتیب اون دو نفر پیش فرخ برگشتند و ماجرا رو تعریف کردند و به دستور فرخ به رشت برگشتند تا با یه نقشه ی حساب شده بر گردند...

نادر بیشتر جاده رو رفته بود و اثری از ستاره نبود... کنار جاده ایستاد و سرش روی فرمان گذاشت... با خودش در جدال بود:

اگه ستاره خیال برگشتن نداشته باشه باید بدون ستاره چیکار کنه...؟ ستاره تو اینقدر خودخواه نبودی که به تنهایی تصمیم به رفتن گرفتی...؟ با چه امیدی منو به دست باد سپردی و خودت تنها رفتی...؟

چشماش رو که باز کرد نگاهش به دفترچه ی خاطرات پدرش افتاد... این اولین بار بود که دفتر خاطرات پدر رو می دید... پدرش مثل اون عاشق بود و خاطرات کوتاه خود و مادرش رو در اون جایی داده بود... دلش نمی خواست به حریم خلوت پدرش دست درازی کنه... اما کنجکاو ی رهاس نمی کرد... چشمانش رو بست و از پدر معذرت خواهی کرد و دفترچه رو باز کرد... تو این صفحه چند خطی از دلتنگی های پدر بود که تقدیم به عشقش کرده بود... وقتی نادر آنها رو خونده... حس کرد می تونه اونم هم این دلتنگی ها رو به ستاره بگه و اون رو از حال پریشونش با خبر کنه...

(کاش می توانستم گل های شقایق قلبم را که وسعت چشمگیری از درونم را فرا گرفته است ، به نشانه ی دوست داشتن به پایت بریزم... ای خورشید زیبا اگر چهره ی یارم را دیدی ، پیام من را به او برسان و بگو که دستانم را از این پس به دستان آفتابیش می سپارم... ای پروانه ها... عطر محبت مرا به او برسانید... ای نسیم... پیام پر مهرم را به او برسان و بگو که چقدر دوستش دارم... ای پرنده ی رها... که هر بامداد با طلوع خورشید زرین در افق نیلگون آسمان بال و پر می گشایی... گمشده ی من را پیدا کن و به او بگو که من قلب خسته ام رو تقدیم تو میکنم...)

نادر از این همه شور عشق پدرش دلش به درد اومد و ناخودآگاه اشک از چشماش فرو چکید... با خودش زمزمه کرد :

مثل اینکه تقدیر من و تو ، یه جور رقم خورده که همیشه در حسرت رسیدن به معشوق باید بسوزیم و دم نزنیم...

نادر چشم به ادامه ی دلتنگی های پدر دوخت و ادامه داد :

(خلوتم پر از عطر صدای توست... صدایم کن که لبریز نام آبی تو ، بال و پر شکسته در این خلوت بارانی به انتظار صدایت نشسته ام... صدایم کن و در پس این چشمهای خیس بارانی ، عشقی جاودان بر من ببخشای... تو سرشار از عشقی... جرعه ای از یاد عشقت ، وجود خشکیده ی عمرم را زندگی می بخشد... تو را به خاطر خدا تنهام نزار... خدایا حنجره ام زخمی از آوازه های تنهاییست... کسی اینجا به فکر گلستان نیست... خدایا گلستان عمرم را به من برسان...)

نادر بعد خوندن این چند خط ، سرش رو به صندلی تکیه داد و به یاد ستاره اشک ریخت... هم به یاد ستاره بود و هم دلش بخاطر پدر به درد اومده بود... پدر این سالها چقدر زجر کشیده بود... چقدر تنهایی هایش را با نوشتن این خاطرات پر کرده بود... زیر بار غم از دست دادن عشق زندگی کمرش شکسته بود... ولی هیچ وقت در مقابل اون دم نزده بود... زیر لب پدر رو با این همه صبر و طاقت تحسین کرد...

ناگهان صدای شلیک گلوله ای نادر رو از خیال های دردناکش بیرون کشید... این صدا نشونه ی این بود که خان ستاره رو پیدا کرده است... فوری ماشین رو روشن کرد و در پس اشک به طرف صدا راه افتاد... وقتی به نزدیکی ماشین خان رسید... قد رعنا ی ستاره رو از دور دید و قلبش با دیدن دوباره اون به شدت به سینه اش کوبید... پدرش کنار ماشین ایستاده بود و خان به طرف ستاره رفت... نادر از ماشین پیاده شد و کنار پدر ایستاد... نگاه پر امید پدر به نادر افتاد و فقط گفت : خدا رو شکر...

ستاره بعد از شلیک گلوله سر جایش ایستاد و به پشت سرش نگاه انداخت... خان را دید که با چهره ی خشمگین نزدیک او میشد... یارای دیدن خان رو تو اون حالت نداشت و از اون خجالت می کشید... سرش رو پایین انداخت تا اینکه سایه ی خان به روی صورتش افتاد... با ترس آروم آروم سرش رو بالا گرفت و به چشمای پر از خون خان خیره شد... با لکنت زبان گفت : سلا...

هنوز سلام کامل از دهان ستاره بیرون نرفته بود که سیلی محکمی تو صورتش خوابید... از شدت ضربه سر ستاره به طرف راست مایل شد... نادر که شاهد خشم خان بود با عصبانیت رفت بره طرف ستاره که دکتر مانعش شد و به اون گفت حق دخالت تو این مورد رو نداره... نادر به دستور پدر ایستاد اما تو دلش غوغایی به پا بود که هیچ چیز نمی تونست اون رو آروم کنه... کلافه و سر درگم به دور خودش می تابید و مدام نفس های پر از خشمش رو با آه بیرون می فرستاد...

چشمان ستاره پر از اشک ندامت بود... جلوی خان زانو زد و همراه با گریه گفت :

آقا منو ببخشید که نگرانتون کردم... فقط نمی خواستم اتفاقی براتون بیفته...

خان خشمگین فریاد زد : ازت انتظار این حماقت رو نداشتم ... با فرارت چی رو می خواستی ثابت کنی...؟ اصلا کجا می خواستی بری...؟ کجا رو داشتی که بری... ستاره از دستت حسابی شکیم...

به این زودی ها نمی بخشمت... تو منو و اون نادر بیچاره رو به مرز جنون رسوندی... چطوری به خودت اجازه دادی با نادر این کار رو بکنی...؟

ستاره رفت حرفی بزنه که خان نعره زد... نمی خوام الان چیزی ازت بشنوم...

خان بدون اعتنایی به طرف ماشینش رفت و دکتر و نادر با عجله پیش ستاره رفتند... ستاره سرش پایین و بود و گریه می کرد... نادر با درد اون رو تماشا میکرد... دکتر اومد جلوی ستاره نشست و با صدای غمگینی گفت :

دخترم کجا رفتی...؟ همه رو نگران خودت کردی...

ستاره حرفی نزد... اما نادر با خشم بازوی اون رو کشید و به طرف ماشینش برد... دکتر می خواست مانع این کار نادر بشه ، اما خان جلوش رو گرفت و گفت :

کاریش نداشته باش... اون حق داره عصبانی باشه... ستاره باید بخاطر این حماقتش هم به من هم به نادر جواب پس بدم... یکمی تنبیه براش لازمه... بیا ما بریم... نگران نباش اون پسر مجنون هیچ آسیبی بهش نمی رسونه... فقط یه گوشمالی کوچولو این دختر خانوم لازم داره...

خان و دکتر با ماشین برگشتند و نادر نزدیک ماشین بازوی ستاره رو رها کرد و اونو با خشم هل داد که ستاره آروم به بدنه ی ماشین خورد و ایستاد...

ستاره در مقابل نادر سرش رو پایین انداخت و اشکاش رو پاک کرد... نادر نگاهش کرد... نمی خواست با خشونت باهاش رفتار کنه... اما این خشونت براش لازم بود... اگه دیگه ستاره رو پیدا نمی کرد چی میشد...؟ فکر کردن به نبود و فرار ستاره به قدر کافی عذاب آور بود که هیچ منطقی رو قبول نداشت... اومد جلوی ستاره ایستاد... ستاره همین طور که سرش پایین بود نادر رو دید که نزدیکش شده... منتظر دومین سیلی بود که نادر به جای سیلی فریاد زد :

چرا این کار رو کردی...؟ با خودت چی فکر کردی... ستاره...؟ آخه لعنتی با خودت نگفتی که کجا رو دارم برم که رفتن رو به ایستادن و مقاومت کردن ترجیح دادی... یه چیزی بگو ستاره... می دونی این چند ساعت چی کشیدم...؟

ستاره حرفی نداشت بزنه... راه جاده رو گرفت و به طرف روستا راه افتاد... نادر تعجب از این سکوت و حرکت ستاره به دنبالش رفت و بازوش رو به شدت کشید و اون رو به طرف خودش

برگردوند... حرفی نزد... فقط با خشم و چشمایی پر از غضب به چشمای پریشون ستاره زل زده...
نفسای عصبی میکشید و سینه اش بالا پایین می رفت... درد بازوی ستاره بیش از حد زیاد بود که
نتونه تحمل کنه... این درد و دردای تموم نشده ی زندگیش باعث شد برای اولین بار سر نادر فریاد
بزنه...

ستاره : لعنتی... دستم رو ول کن... دردش رو نمی تونم تحمل کنم... چی از جونم می خواهید...؟

نادر ناراحت از این رفتار تند ستاره... نه تنها بازوش رو ول نکرد ، بیشتر ناخون هاش تو بازوش
فرو کرد که ستاره از درد نالید :

نادر... بس کن... خواهش میکنم...

اما نادر رهانش نکرد و اونو رو به سمت خودش کشید و با خشم گفت : چته تو...؟ زده به سرت...؟ از
یه تهدید الکی ترسیدی که زدی به سیم آخر... این بود اون شجاعتت که همه ازش دم می زدند...
می دونی با من و اون خان بیچاره چیکار کردی...؟ نه... اگه می دونستی این کار احمقانه رو نمی
کردی...

ستاره به زور بازوش رو از گره ی دستای فولادی نادر جدا کرد و روبروش ایستاد و فریاد زد :

هیچ کدومتون نفهمیدید چه دردی تو این سینه ی منه که باعث شد به قول تو و خان این کار
احمقانه رو بکنم... آره... از نظر شما کار من حماقت بود... شما درست میگوید... حماقت کردم که
می خواستم زندگی و آینده ی خودم رو فدای شماها کنم... حماقت کردم که حاضر شدم آواره ی
غربت بشم و کسی یه سر سوزنی بخاطر من آسیب نبینه... اگه حماقته... باشه... من این حماقت
رو دوست دارم... بهم بگید احمق... خودخواه... نفهم... ایرادی نداره... برام مهم نیست که در
موردم چی فکر می کنید... برام مهم فکر و عمل خودمه... خودم به خودم مطمئنم که درست ترین
کار ممکن رو کردم... اگه محافظت از جون تو و خان و این مردم بیچاره حماقته... پس دیگه نه
شما کاری به کار من داشته باشید و نه من کاری به شما دارم... دست از سرم بردارید و راحت
بزارید... چرا هر کدومتون شدید صاحب اختیار منو و نمی زارید خودم برا زندگیم تصمیم
بگیرم...؟

نادر تعجب از فریاد و اعتراض ستاره ، یه قدم نزدیک تر شد و گفت :

فکر میکنی کارت درست بوده...؟ آگه رفته بودی می تونستی از خودت محافظت کنی...؟ تو شهری که امثال فرخ زیاد بود... اونجا کی ازت محافظت میکرد...؟ کی یه دختر رو، محض رضای خدا پیش خودش نگه می داشت و بهش جا و مکان می داد...؟ همه ی مردا برات دندون تیز می کردند... به عنوان کمک پا پیش می گذاشتند و بعد تیکه پاره ات می کردند... اینا رو بفهم ستاره... تو فقط تو این ده در کنار ما امنیت جانی داری... در حمایت من و خان، فرخ بهت نمی تونه نزدیک بشه...

ستاره رو مستأصل رو زمین نشست و اشکاش فرو ریخت و گفت :

نادر دیگه نمی تونم تحمل کنم... دیگه بریدم... فرخ یه روانیه... بخاطر بدست آوردن من اولین کاری رو که می کنه... میاد و خان رو از سر راهش برمی داره... آگه رفته بودم... آگه کنارتون نبودم... شاید فرخ دست از حماقتش برمیداشت... آگه بخاطر من اتفاقی بیفته چطوری خودم رو ببخشم... چطوری بقیه ی عمرم رو تو خوشی و شادی بگذرونم... چطوری کنار تو دنبال خوشبختی برم... نادر من نمی تونم خوشی و راحتی خودم رو روی آوار زندگی یکی دیگه بنا کنم... تو میگی چیکار کنم...؟

نادر جلوی پاش زانو زد و ستاره رو که از هق هق گریه به خودش می لرزید تو آغوش گرفت و سرش رو بوسید و گذاشت تو سینه اش و آروم گفت :

ستاره عزیزم... نترس و جلوی مشکلات مثل همیشه وایسا... تهدیدای فرخ و باور نکن... اون نامرد نقطه ضعف تو می دونسته که تهدید کرده... آگه اون لعنتی همین اطراف بود و تو رو زودتر از خان پیدا کرده بود... می دونی چه به روزمون می اومد...؟ چرا ندونسته مرتکب این عمل شدی... تو قلب منی... آگه رفته بودی مگه من می تونستم بدون قلب زنده بمونم...

ستاره با حرفای نادر نور امیدی تو وجودش روشن شد و میان هق هق گریه هاش گفت : منم به تو وابسته ام... نمی دونی وقتی داشتم می رفتم چه حالی داشتم... مرگ برام شیرین تر از این لحظه ها بود...

نادر ستاره رو سر پا کرد و روبروی خودش قرار داد و صورتش رو قاب گرفت و گفت :

دیگه بس کن... نمی خوام اینقدر خودت رو زجر بدی... خدا رو شکر این بار به خیر گذشت... دیگه هیچی نگو... به قدر کافی همه مون ناراحتی کشیدیم... دیگه تموم شد... پدر با خان حرف زده که زودتر ما رو به عقد همدیگه در بیاره... بعد از عقد ، خودم ازت محافظت می کنم... اگه شده میریم پایتخت زندگی می کنیم و تا از فرخ دور باشیم... بهم اعتماد کن... دیگه نمی زارم اتفاقی برات بیفته...

بعد پیشانی ستاره رو بوسید و به اون کمک کرد که سوار ماشین بشه و به طرف عمارت به راه افتادند... ستاره نمیتونست به امید حرفای نادر تکیه کنه و فرخ رو ندیده بگیره... اون خودش رو بیشتر از زمان دیگری اسیر زندگی می دید و نمی تونست حدس بزنه تحمل اون شرایط تا چه زمانی براش ممکن خواهد بود... گاهی همین طور که با حرفای امید بخش نادر و حمایتش غرق خوشی میشد... همین طور هم متأثر از تهدیدای اون نامرد بود که به این زودی نمی گذاشت کسی تو این ده به آرامش برسه... هنوز چیزی عوض نشده بود و فرخ همچنان با هر حربه ای که می تونست داشت به پیشروی خودش ادامه می داد...

فرخ عصبانی تر از همیشه دور اتاق راه می رفت و با خودش حرف میزد... این بار هم وجود خان باعث بهم خوردن تموم نقشه هاش شده بود... باید یه فکر اساسی می کرد... تا خان دور و بر ستاره می پلکه... اون هیچ وقت دستش به ستاره نمیرسید... به یه نقشه ی شیطانی فکر میکرد و این فکر تنها راه رسیدن به ستاره بود... از بین دو مردی که مدتی بود استخدام کرده بود جبار رو برای این نقشه اش انتخاب کرد... طوری برنامه ریزی کرد که چنگیز از این نقشه بویی نبره و بتونه نقشه اش رو به طور کامل به اجرا در بیاره...

اون شب فرخ چنگیز رو برای چند روز فرستاد پیش خانواده اش... تا تو خلوت دو نفرشون ، بتونه نقشه رو برای جبار بگه و ازش کمک بگیره... بالاخره فرخ سکوت بینشون رو شکست رو به جبار گفت :

جبار می خوام پول دار بشی و تا آخر عمرت راحت زندگی کنی...؟

جبار با خنده ی چندش آوری گفت : آقا... کی از پول و زندگی راحت بدش میاد...

فرخ گفت : پس اگه می خوام پولدار بشی ، باید کاری رو که بهت گفتم بکنی... اگه کارت رو درست انجام بدی پول زیادی نصیب میشه...

جبار : از خزانه ی خان دزدی کنم...؟

فرخ لبخند تلخی زد و گفت : نه... خان خزانه اش کجا بود... تو باید از جوش دزدی کنی...

جبار با تعجب به فرخ که نگاه فاتحانه ای داشت انداخت... وقتی منظور فرخ رو فهمید ، آب دهنش رو به سختی فرو داد و گفت :

این غیر ممکنه آقا... مگه میشه به این سادگی خان رو از سر راه برداشت... حتماً شوخی میکنید...

فرخ عصبانی فریاد زد : احمق... حالا چه وقت شوخیه... من دارم باهات جدی حرف می زنم...

جبار با ترس گفت : آخه قربان... چرا من...؟ بخدا من همه کار خلافی کردم... اما تا حالا جون کسی رو نگرفتم...

فرخ با خشم گفت : چیه... می ترسی...؟ می دونی چرا انتخابت کردم...؟ چون می دونم چقدر زرتنگ و بی رحمی... اگه برام این کار رو بکنی پانصد هزار تومن بهت پول می دم... دویست تاش رو الان میدم و سیصد تاش رو بعد از کشتن خان...

(پانصد هزار تومن در اون زمان خیلی پول بود... معادل صد تا دویست میلیون پول الان بود)....

جبار با شنیدن مقدار پول ها از تعجب ابروهایش بالا رفت... تا به حال حتی اسم این مقدار پول رو نشنیده بود چه برسه به اینکه این همه پول رو داشته باشه... اما خونسرد پرسید :

اگه دستگیر شدم... چه کاری از دست شما بر میاد...؟

فرخ که دید جبار داره کم کم تسلیم خواسته ی اون میشه گفت :

نترس... خودم فکر همه جاش رو کردم... این کار باید تو شب انجام بشه... وقتی خان تنها و تو یه جای خلوت باشه... منم باهات هستم و فوری بعد از کشتن خان تو رو می برم تهران... با اون همه پول اونجا می تونی خیلی راحت هم جا پیدا کنی و هم کار...

جبار با احتیاط پرسید : چرا خودتون این کار رو انجام نمیدید...؟

فرخ نفس پر از خشمش رو بیرون فرستاد و با غیظ به جبار خیره شد و گفت :

احمق... چرا فکرت رو به کار نمی ندازی... اگه خودم می تونستم این کار رو بکنم... مگه مرض داشتم با تو در میان بزارم... خودت می دونی من عاشق ستاره ام و بخاطر اونه که دارم دست به این کار می زنم... می خوام به عمارت برگردم و حکومت کنم اونم به همراه ستاره... اگه موفق بشم... یه مدت که گذشت و مرگ خان تو ذهن مردم کم رنگ شد... می تونی برگردی و بشی مشاور خودم... تا آخر عمرت راحت زندگی میکنی...

جبار دیگه سوالی نکرد... این کار ریسک بزرگی براش بود... اما نمیشد از اون همه پول هم گذشت... فرخ وقتی دید جبار کم کم داره سست میشه... تیر خلاص رو زد و دو تا بسته ی هزاری رو جلوی جبار انداخت و گفت :

یعنی جون گرفتن یه آدم ارزش این همه پول رو نداره... فقط با یه حرکت کوچیک انگشت ، ماشه رو فشار میدی و تموم...

برق هزاریها بد جوری چشمای جبار رو خیره کرده بود... باورش نمیشد که این همه پول نصیبش میشه... اونکه خونواده ای هم نداشت که پا پیچش بشند و ازش بازخواست بکنند که این همه پول رو از کجا آوردی...

جبار تو فکر بود که فرخ گفت : زودتر تصمیمت رو بگیر... اگه قبول هم نکردی ایرادی نداره... کسایی دیگه رو دارم که بخاطر این پول سه نفر رو برام می کشند... منتها من هم به تو اعتماد دارم... هم می دونم که کارت رو تمیز بدون هیچ رد پای انجام میدی...

فرخ پول ها رو برداشت و گفت : تا صبح وقت داری فکر کنی... اگه قبول کردی بیا اتاقم تا پول ها رو بهت بدم...

فرخ رفت بره از اتاق بیرون که جبار صداس زد : آقا قبول... هر چی شما بگید...

فرخ لبخند شیطانی زد و برگشت و گفت : مطمئنی این کار رو خیلی تمیز برا من انجام میری... قول میدی که در مورد این حرفا و این پول با کسی حتی چنگیز حرفی نزنم...؟

جبار اومد روبروی فرخ ایستاد و گفت : بله آقا قول میدم... اما شما هم به من یه قولی بدید...

فرخ بدون اینکه حرفی بزنه به جبار خیره شده که اون گفت :

می دونید که بعد از کشتن خان... پاسگاه می افته دنبال قاتل و تا اون رو پیدا نکنه دست برنمی داره... شما قول میدید که هیچ وقت منو لو ندید...

فرخ خنده ی بلندی کرد و گفت : آخه احمق... اگه من تو رو لو بدم که خودمم گیر میفتم...

جبار دستی به گردنش کشید و گفت : آره آقا... حق با شماست... فکر اینجاش رو نکرده بودم....

فرخ پولو رو گرفت طرف جبار و گفت : پس قبوله...

جبار با ذوق پولو رو گرفت و گفت : قوله...

فرخ انگشت اشاره اش رو گرفت طرف جبار و گفت : تا موقش که بهت خبر بدم ، یکی از دور مراقبته... اگه بخوای با پولو قبل از اینکه کاری بکنی فرار کنی...اون آدم دستور داره تو یه ثانیه دخلت رو بیاره... پس مواظب باش به من نارو نزن... وگرنه خودت بجای خان میری زیر خاک...فهمیدی...؟

جبار با ترس سری تکون داد و گفت : بله آقا... تو کار ما نامردی نیست... تا آخرش هستیم...

فرخ پوزخندی بهش زد و پولها رو بهش داد و از اتاق اومد بیرون... با خودش گفت :

احمق های پول پرست... بخاطر طمع زیادی ، جونتون رو به باد میدید... همه ی نقشه هام داره خوب پیش میره... ستاره خانوم... منتظرم باش... به همین زودی میشم مرد زندگیت و صاحب اون عمارت...

اون شب ستاره از روی شرم جرأت نگاه کردن به خان و خورشید رو نداشت... و به حماقت خودش لعنت فرستاد... لحظه ی اولین برخوردش با خان... که از خشم رگهای گردنش ورم کرده بود رو از یاد نمی برد... اولین باری بود که خان رو با این عصبانیت می دید... که چطور به صورتش سیلی زد... هنوز سوزش اون رو به خوبی حس میکرد و هیچ گاه فراموش نمیکرد... از خان دلخور نبود... چون می دونست دوست داشتن بی حدش ، اون رو این چنین خشمگین کرده و این سیلی رو حق خودش می دونست... اون با بی عقلی همه رو دلواپس کرده بود و همه تا پیدا شدنش چقدر ناراحتی کشیده بودند...

ستاره تو اتاقش سر بر زانوهای اینقدر تو خودش غرق بود که او مدن اعظم رو به اتاق نفهمید...
وقتی سنگینی نگاهی رو روی خودش حس کرد... نگاهش رو بالا گرفت و نگاه غمگینش رو به
چشمای نگران اعظم دوخت... اعظم دست اون رو گرفت و لبخندی زد... ستاره مظلومانه زل زد
بهش و آروم گفت :

تو نمی خواهی مثل همه ملامتم کنی...؟ می دونم که از همه بیشتر اذیت شدی...

اعظم دست ستاره رو بوسید و گفت :

وقتی مراد نامه ات رو خوندم... فکر کردم برا همیشه از دستت دادم... توی سرم می زدم و مدام
اسمت رو صدا می زدم... زار می زدم و اشک می ریختم... مرضیه خانوم وقتی دید ساکت نمیشم...
محکم و پر صدا بهم تشر زد و گفت :

چرا مثل خواهر مرده ها عزاداری میکنی...؟ حتماً ستاره پیداش میشه و خان اون رو برمی
گردونه... ستاره ما زنا می تونیم با داد و فریاد و گریه عقده هامون رو خالی کنیم و بیرون بریزیم...
ولی اون لحظه رو هیچ وقت یادم نمی ره... وقتی خان فهمید تو رفتی و نامه ات رو خونده دیگه
نتونست رو پاهاش بند بشه... و داشت می خورد زمین... ستاره ... خان همون لحظه درهم خورد
شد و من صدای شکستن غرور و احساسش رو شنیدم...

ستاره از خرفای تازه ی اعظم شروع به گریه کرد و گفت :

می دونم کارم احمقانه بود... ولی نمی خواستم خان رو اذیت کنم... اون لحظه فکر می کردم...
بهترین راه رو انتخاب کردم... اعظم تو جای من نیستی که ببینی دارم چی می کشم... از یه طرف
عشق نادر... از یه طرف عشق خان... منو داره از پا می ندازه... من به عشق هر دو محتاجم... ولی
یه چیزی مثل خوره داره روحم رو می خوره و هستیم رو نابود میکنه... یکی هی بهم نهیب می زنه
که به همین زودی یکی از آنها رو از دست میدی... اگه فرخ یکی از اونا رو از من بگیره من چیکار
کنم... اعظم بخدا من می میرم...

اعظم با آشفتگی گفت : تو فقط با این فکرا خودت رو از پا میندازی دختر... فرخ از آخرین حربه
خودش که همیشه تهدید بوده استفاده کرد... یه تیری تو تاریکی رها کرد... حتی خان هم این
تهدیدش رو جدی نگرفت... می بینی که ازش خبری نیست... ببین ستاره... من تقدیر و سرنوشت

آدما رو نفی نمیکنم... اما خدا به بنده هاش عقل و تشخیص داده... همش که تقدیر محض نیست... خداوند همه اینها رو داده که انسانها با اراده ی خودشون به دنبال همون سرنوشتی برن که براشون تعیین شده... حالا که کسی مثل خان و نادر راهی تو سرنوشت تو پیدا کردند بهتره به اون دو تا تکیه کنی و از پل دردها و رنجها و ترس هات با تکیه به آنها رد بشی... اگه می خوای تنهایی این راه سنگلاخ رو بری حتماً از پل به مرداب میوفتی و نابود میشی...

خواهش میکنم به شادی های فردا و آینده ات دل خوش کن تا کمتر به او نامرد و تهدیداش فکر کنی... برای اتفاقای نیفتاده خودت و بقیه رو اذیت نکن....

اون شب ستاره و اعظم خیلی با حرف زدن و امیدواری که اعظم به ستاره داد... کمی از غصه هاش رو کم کرد... اعظم تو این راه نقش یه همدرد... یه همدم رو برای ستاره بازی میکرد. به اون از آینده ی درخشانی میگفت که در کنار نادر بدست میاره... و اون رو به آینده دل خوش میکرد...

یه هفته ای از اون اتفاق گذشت و ستاره سعی کرد که در برابر خان آفتابی نشه... هنوز شرمنده ی اون مرد بزرگ بود... خان هم زیاد پا پیچ ماجرا و سرزنش ستاره نشد و بهش وقت داد تا خودش با فکر کردن تو خلوت خودش بفهمه که بزرگ ترین اشتباه رو کرده و این ماجرا برایش درس عبرتی بشه که دیگه حتی از این افکار تو مغزش جولان نده...

کم کم هوا بوی عید می داد... ماه دوم زمستون هم تموم شده بود و همه خود رو برای سال جدید آماده می کردند... اومدن عید به همه شور و حال دیگه ای داده بود و همه در تکاپو بودند تا سال جدید رو به بهترین نحو در خونه ی خودشون پذیرا باشند... عمارت ارباب هم از این قانون خونه تکونی و اومدن عید مستثنی نبود...

ستاره هنوز هم در مقابل خان از کارش پشیمون بود و این نگاه خان رو که خالی از سرزنش نبود رو به گردن فرخ می انداخت... فرخ با این تهدیدش چنان اون رو خورد کرده بود که بی اونکه خاری تو تنش باشه احساس خواری میکرد... ستاره همیشه اسیر بزگواری خان بود و خودش رو خوب می شناخت که در برابر محبت پدرانه اش بیچاره بود... ستاره حاضر بود که از همه ی هستیش بگذره تا محبت خان رو جبران کنه... حتی اگه به قیمت جونش تموم میشد...

ولی افسار فرخ گردن اون رو زخمی کرده بود و به اون اجازه ی جبران رو نمی داد... ستاره همیشه می خواست به فرخ بفهمون که بدون بند به سوی کسی رفتن رفتنی همیشگیه... که اگه کسی رو

به زور به بند ، حتی به سوی خدا ببرند ، حتماً فرار میکنه... خدا ، بنده اش رو با عشق می خواد نه با سودای بهشت... نه از خوف جهنم... ولی ستاره می دونست که فرخ بخاطر عشق کورکورانه اش گوش به این حرفا نمیده و کار خودش رو انجام میده... و فقط می خواست هر چی رو که می خواست به چنگ بیاره و به کسی هم حق اعتراض نده....

یه هفته از ماجرای فرار ستاره می گذره و این اتفاق تو ذهن همه کم رنگ تر میشه... اما ستاره هنوز در برابر خان شرمگینه... تو همین روزا ماه منیر هم حالش بدتر شد که خان یکی رو فوری فرستاد دنبال دکتر... مریضیه ماه منیر به اوج خودش رسیده بود و خورشید و خان رو به شدت نگران کرده بود... دکتر بعد از معاینه اش به اتاق خان اومد و رو به خان گفت :

حال ماه منیر اصلاً خوب نیست... این تب شدیدش بخاطر عفونت زیادیه که تو بدنش جا خوش کرده... فشارهای روحی اشم ، سیستم دفاعی بدنش رو ضعیف کرده و به بدنش اجازه نمیده که مقاومتش بیشتر بشه...

خان با نگرانی پرسید : یعنی همیشه کاری براش کرد...؟ حتی اگه ببریمش شهر...؟

دکتر با تأسف سری تکون داد و گفت : اصلاً از جاش تکونش ندید که این بدن ضعیفش نمی تونه طاقت بیاره... شاید اگه پسرش رو می دید زودتر تسلیم مرگ میشد و اینقدر درد نمیکشید... البته مرگ دست خداست و هیچ وقت ما دکترا نمی تونیم دقیق زمان مرگ رو اعلام کنیم... کاری که شما می تونید انجام بدید سعی کنید تا دیر نشده فرخ رو پیدا کنید...

خان با سردرگمی گفت :

این کار غیر ممکنه... اصلاً نمی دونم این نامرد کجاست...

دکتر : فرار ستاره این رو نشون میده که فرخ یه جاسوس تو این خونه داره... می تونید به وسیله ی اون فرخ رو از حال وخیم مادرش با خبر کنید...

خان با تعجب رو به دکتر گفت : جاسوس... این غیر ممکنه...

دکتر : مگه شما نگفتید وقتی نامه ی تهدید آمیز فرخ رو خوندید اون برگه رو دور انداختید... پس کی به ستاره گفته که فرخ یه نامه ی تهدید برا خان نوشته... من مطمئنم که فرخ یکی از افراد این عمارت رو با پول خریده که خبرای این خونه رو بهش برسونه... اون شبی هم که ستاره زیر دست

و پای فرخ داشت جون می داد مصداق همین دلیله که کسی به اون خبر داده که ستاره می خواد به عمارت برگرده... یکی داره خبرا رو به فرخ می رسونه...

خان با گفتن حرفای دکتر به فکر فرو رفت... یعنی کدام آدم جرأت کرده بر خلاف میلش همچین کاری بکنه...؟ تا حالا کسی جرأت نکرده که با خان دشمنی کنه... اونم برای چی...؟ برای کی...؟ وقتی دست دکتر شونه ی اون رو لمس کرد از فکر اومد بیرون و به دکتر خیره شد...

دکتر : من دارم میرم... بازم فردا یه سری به ماه منیر می زنم... می دونم خودت بهتر می تونی فرخ رو بکشونی تو عمارت... شاید اگه رودر روی تو قرار بگیره دست از این حماقتاش برداره... فعلاً دکتر رفت بره از اتاق بیرون که خان بلند شد و صداش زد :

تاره از اون روز خیلی تو خودش و زیاد جلوم آفتابی نمیشه... خوب منم روی خوش بهش نشون ندادم... می خواستم اینطوری بفهمه که کار اشتباهی انجام داده... باور کنید دیگه ازش ناراحت نیستم... خوب که فکر میکنم می بینم این دختر هم به خاطر حفظ جون من دست به این کار زده... و اگه عصبانی شدم فقط بخاطر این بوده که طاقت نداشتم برای یه تهدید تو خالی از دستش بدم و یه عمر شرمنده ی بی بی و مش رحمان خدا بیامرز تو اون دنیا بشم...

دکتر : می دونم که شما حق پدری به گردن ستاره دارید و این حقتون بود که از دستش عصبانی باشید... اما خان بیاید دیگه این مسئولیت رو بدید به ما... این امانت رو بدید دست نادر... قول می دم ازش به خوبی مراقبت کنیم... این طوری هم بار مسئولیت شما کم میشه و هم نادرم به آرامش می رسه... نمی دونید که بعد از اون اتفاق نادر چه حالی داره و مثل یه پرنده ی اسیر داره خودش رو به در و دیوار قفس می کوبه و مدام دم گوش من میگو که اگه باز ستاره بخاطر آرامش عمارت و خان فرار کنه من باید چیکار کنم...؟

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت : همه ی حرفات متین... باشه تا دو هفته ی دیگه عقد ستاره و نادر رو انجام می دم... این عمارت دیگه جای امنی واسه ستاره نیست... باید یه کاری بکنیم که فرخ بخاطرش از اون لونه موشی که خریده ، بزنه بیرون... مطمئنم که خبر شنیدن عقد ستاره و نادر می تونه اون نامرد رو از اون لونه که خزیده توش بیرون بکشه...

دکتر : فکر خوبیه... اما باید احتیاط رو رعایت کنید... فرخ خطرناکه و امکان داره بخاطر اینکه غرورش شکسته حتی ستاره رو هم که خیلی ادعا میکنه عاشقشه قربانی کنه...

خان : نترسید دکتر... منم آدمای خودم رو دارم... طوری به دامش میندازم که دیگه اجازه ی هیچ گونه حرکتی رو نداشته باشه...

دکتر با تکون دادن سرش رفت خداحافظی کنه که باز خان گفت :

دکتر ازت می خوام یکی دو روز ستاره رو با خودت ببری... این چند روز خیلی تو خودشه... شاید با دیدن نادر یکمی حالش بهتر بشه... خودم دو شبه دیگه میام دنبالش....

دکتر خندید و گفت : کور از خدا چی می خواد ، دو چشم بینا... شما با این کارتون امشب رو برای ستاره و نادر یه شب پر از عشق و به یاد ماندنی کردید...

خان خندید و گفت : دخترم دست شما امانته... بهتره به پسر ت بگی اگه پاشو فراتر بزاره خونس پای خودشه...

دکتر پوزخندی زد و گفت : پسر من یه عاشقه... نه یه هوس باز... یه عاشق فقط می خواد عشقش تو بغلش باشه تا با بوی تنش آروم بگیره ...

خان دکتر و ستاره رو راهی کرد و خودش تو اتاق موند تا بیشتر به حرفای دکتر که در مورد جاسوس می گفت فکر کنه.. باید یه تصمیم جدی در مورد فرخ می گرفت... اگه گفته ی دکتر درست باشه و یه جاسوس تو عمارت باشه... پس اگه اون خبر عقد ستاره و نادر رو بگوش آدمای عمارت می رسوند حتماً اون درصدد برمی اومد که فرخ رو خبر کنه و حتماً فرخ یه واکنشی از خودش نشون می داد...درسته این کار ریسک بزرگی رو در پی داشت... اما باید این افعی رو از لونه اش میکشید بیرون... اینطوری لااقل از پشت خنجر نمی خورد و رودر رو باهاش می جنگید... با خودش قرار گذاشت که با چند تا از افراد مطمئنش مشورت کنه و همه چیز رو تحت کنترل خودش بگیره بعد خبر رو تو عمارت پخش کنه...

فردا عصر خان... بعد از اینکه کارهای لازم رو کرد و چند تا آدم معتبر و کار بلد برای اجرای نقشه اش گذاشت همگی رو تو حیاط عمارت جمع کرد و بهشون گفت :

این مدت اوضاع این عمارت بخاطر حماقت فرخ چندان خوب نبود و همه ی شما ، من جمله ستاره روزای بدی رو گذروندید که من واقعاً متأسفم و هنوز باور نمیکنم فرخ ، که مثل پسر خودم بزرگش کردم چنین کاری باهام بکنه و امنیت عمارت رو بخطر بندازه... اتفاقات زیادی افتاده که یکیش... درخواست ازدواج نادر از ستاره است و ستاره این درخواست رو قبول کرده و امیدوارم بتونم تا دو هفته ی دیگه مراسم عقد و عروسی این دو عزیز رو تو همین عمارت بگیرم...مسئله ای که خیلی نگرانم کرده فرخه... فرخ با این کارش اعتبار و آبروی خودش رو از دست داد و برای من ارزش دیگه ای نداره... اما فقط بخاطر مادرش که تو بستر بیماری افتاده و یکی از دغدغه های فکریش دیدن فرخه... بخاطر اون از خطاش می گذرم و می تونه برگرده عمارت...

اگه کسی اون رو دید و یا می دونه اون کجاست بهش بگه فقط بخاطر مادرت ازت گذشتم و می تونه برگرده به عمارت فقط با یه شرط که دیگه کاری به ستاره نداشته باشه و قبول کنه که ستاره تو سرنوشتش جایی نداشته و نداره... می خوام هر کاری رو که بهتون محول کردم درست انجام بدید تا مراسم ازدواج این دو تا به خوبی تموم بشه و ستاره و نادر هم برند دنبال خوشبختیشون... اگه همه چیز خوب پیش بره به هر کدامتون یه پاداش خوب میدم... پس سعی کنید هر کدومتون وظیفه اش رو درست انجام بده...

خان بعد از حرفاش به اتاقش برگشت و در برابرش ، خورشید رو با چشمایی پر از اشک دید... اونو در آغوش گرفت و گفت :

فرخ رو به خوبی های تو و بیماری مادرت بخشیدم... امیدوارم کسی باشه که حرفای منو به گوشش برسونه و تا بیشتر از این خرابی به بار نیاورده برگرده عمارت...

خورشید اشکاشو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت :

ممنونم آقا... مثل همیشه سخاوتمند و با گذشت رفتار کردید... من شرمنده ی شما هستم که بخاطر برادر نا خلفم اینقدر اذیت شدید....

خان پیشونی خورشید رو بوسید و گفت : دگه نبینم بگی شرمنده هستم یا گریه کنی... که حسابی از دستت دلخور میشم... تو هم بهتر خودت رو برای عروسی دخترمون آماده کنی... می خوام مثل یه مادر کارای عروسی ستاره رو انجام بدی... بدون نقص...

خورشید گونه ی خان رو بوسید... و گفت : به روی چشم... برای دخترمون از جون مایه می زارم که شما رو راضی نگه دارم... ستاره برام خیلی عزیزه....

ستاره تو ماشین دکتر ساکت و بی صدا به جاده ای که پشت سر می گذاشتند نگاه میکرد... دکتر به نیم رخ چهره ی ستاره نظری انداخت... که با غمی که تو صورتش جا خوش کرده بود چقدر زیبا و معصوم بود... خدا چه خوب به صورتش زیبایی و مهربونی بخشیده بود... به پسرش حق می داد که نتونه از این تندیس زیبا دور بمونه و همیشه در نبودش نا آروم مثل دریای طوفانی بالا و پایین بره...

ستاره از سنگینی نگاه دکتر برگشت و به اون نگاه کرد و لبخند غمگینی زد که دکتر گفت : دخترم خیلی ساکتی...؟

ستاره آهی کشید و گفت : چی بگم دکتر...؟ از اون حماقتم بگم که همه رو تو در دسر انداختم...؟ دکتر : عزیزم اون روز رو فراموش کن... هر انسانی امکان داره اشتباه کنه... مهم اینه که زود بفهمه و جبران کنه... در ضمن خان گفت بهت بگم که دیگه از دستت ناراحت نیست و می خواد مثل قبل تو رو شاد ببینه... چون می خواد تا دو هفته ی دیگه مراسم عقد و عروسی تو و نادر رو بگیره...

ستاره با ناباوری به دکتر خیره شد... برایش باور پذیر نبود که خان چطوری می خواد با وجود فرخ و تهدیدش چنین ریسکی بکنه... دکتر نگرانی رو که تو چهره ی ستاره دید گفت : می دونم نگران فرخی... خان رو دست کم نگیر اون خوب بلد چیکار کنه که کسی آسیب نبینه... تو فقط به فکر تدارک عقد و عروسیت باش بقیه اش رو بسپر اول به خدا بعد به خان... ستاره به زور آب دهنش رو فرو برد و پریشون رو به دکتر گفت :

پدر جان... شما از خان بخواید الان دست نگه داره... من یه دختر معمولی نیستم که بدون هیچ نگرانی و آشفتگی عروسی بگیرم... من اسیر عشق یه دیوم که ممکنه بخواد برا رسیدن به خواسته هاش پا روی حرمتها بزاره و باعث بشه این وسط خونی ریخته بشه... من این ازدواج رو با شادی می خوام... با یه خیال راحت می خوام دستم رو تو دست نادر بزارم... نه با نگرانی که هی به اطرافم نگاه کنم و منتظر حادثه ای از طرف فرخ باشم... من الان آمادگی این ازدواج رو ندارم...

دکتر با اخم نگاهش کرد و گفت : چرا به ما ، یا به خان اعتماد نداری...؟ فرخ هیچ غلطی نمی تونه بکنه... دخترم این ترس چیه که تو وجودت نشسته...؟ از کی می ترسی...؟ از یه آدم ترسو که خودش رو تو سوراخ موش پنهون کرده و تهدید میکنه...؟ عزیزم این نگرانی و آشفتگی رو از خودت دور کن و به روزایی فکر کن که آرزوی هر دختری که تو سرنوشتش اتفاق بیفته...

ستاره : گفتم که ، من یه دختر معمولی نیستم... حس خوبی ندارم و هر لحظه این حس داره تو وجودم قوی میشه که به زودی می خواد اتفاقاتی تو این ده بیفته... من فرخ رو بیشتر از همه ی شما می شناسم... کینه ی فرخ پاک شدنی نیست... تو رو خدا پدر جان... با خان حرف بزنید که فعلاً از ازدواج حرفی نزنه... تا ببینیم فرخ قدم بعدیش چیه... اگه دیگه پیداش نشد... خوب معلومه همه ی تهدیداش تو خالیه...

دکتر : دختر جون بیخود قسم نخور... من خودم از خان خواستم که دیگه الان قبول کنه مسئولیت تو رو به عهده ی ما بزاره و از این به بعد نادر ازت مراقبت کنه... دیگه حق نداری برای مسائلی که به ما مردا مربوطه نگران باشی... تو یه دختری و جنست لطیفه... نگرانیت طبیعیه... به خدا توکل کن و به خان اعتماد کن...

ستاره دیگه حرفی نزد... چون حرف زدن دیگه فایده ی براش نداشت... دکتر و خان تصمیم خودشون رو گرفته بودند و می خواستند این مراسم به زودی به پا بشه... اما ترس تو بند بند وجودش موج می زد و نمی گذاشت آروم بگیره... می دونست فرخ کاری با اون نداره و این وسط فقط جون خان و نادر تو خطر... ستاره از جون خودش نمی ترسید... ای کاش فرخ جون اون رو می گرفت و به کسی دیگه کاری نداشت... چشمش رو بست و سعی کرد دیگه به این افکار احمقانه پر و بال نده... اما درونش غوغایی به پا بود که هیچ کس از اون خبر نداشت... بدون هیچ کوششی از گوشه ی چشمش اشکی بیرون ریخت که فوری با انگشتش پاک کرد که دکتر از این همه آشوب چیزی نفهمه...

وقتی دکتر و ستاره رسیدند خونه... ستاره به سفارش دکتر آروم و بی صدا به طرف اتاق نادر رفت... نادر رو دید که رو به پنجره خیره به تاریکی شب تو صندلیش فرو رفته... از دیدنش تو اون حالت دلش لرزید... در رو بست و آهسته قدم برداشت و اومد پشت سر نادر ایستاد... نادر اینقدر غرق خیالات خودش بود که حتی عکس ستاره رو تو قاب پنجره ندید... ستاره آروم دستاش رو

دور گردن نادر حلقه کرد و سرش رو روی شونه های مردونه و محکم نادر گذاشت و آهسته دم گوش نادر گفت :

کجا ها سیر میکنی عزیز دلم... که سایه ی ستاره ات رو تو قاب پنجره ندیدی...؟

نادر برای لحظه ای از بوی حضور ستاره نفس کم آورد و چشماش رو بست... چند نفس عمیق کشید و دستاش رو دور دستای ستاره که تو سینه اش به هم گره خورده بود گذاشت و دستای سفید و ظریف اون رو با دستای مردونه اش قفل کرد و اون رو بوسید و با صدای لرزونی گفت :

تو خوابی یا خیال که اینچنین از بوی تنت مست شدم...؟

ستاره گونه ی نادر رو بوسید و با طنازی گفت : من نه خوابم نه خیال... من ستاره ی سهیل تو هستم که امشب تو آسمون خونه ات درخشیده... من خود واقعیتم...

نادر تو یه عافلگیری ستاره رو کشید و انداختش تو بغلش... هر دو چشم در چشم شدند که از حرارت چشماشون داشتند ذوب میشدند... نفسای داغ نادر که روی صورت ستاره خم شده بود... داشت پوست نازک و لطیف ستاره رو میسوزوند... نادر آروم و بی هراس لبهاشو گذاشت روی لبهای ستاره و نرم اونو بوسید... از حرارت لبهای ستاره آهی کشید و سر مست چشماشو بست و باز هم اون رو بوسید... این بار خشن تر و محکم تر... ستاره هم غرق در خوشی نادر رو همراهی میکرد...

نادر بعد از بوسه هاش تو چشمای شب رنگ ستاره خیره شد و گفت :

چه کار خیری به درگاه خدا کردم که امشب تو رو نصیبم کرد... می دونی الان داشتم به همین لحظات فکر میکردم... لحظاتی که تو ، تو آغوشم بودی... لحظاتی که تو رو با عطش می بوسیدم... باور کردنی نیست که خیالم به واقعیت رسیده باشه...

بعد از حرفاش ستاره رو رو دستاش بلند کرد و گذاشتش رو تخت و کنارش دراز کشید و اونم تو آغوشش گرفت... ستاره اعتراض کرد :

نادر پاشو بریم پیش پدرت... زشته تو اتاق با هم باشیم...

نادر سر مست خندید و گلوی ستاره رو بوسید و گفت : پدر خودش یه عاشقه و عاشقا رو درک میکنه...

ستاره بلند شد و گفت : درسته پدرت یه عاشقه و ما رو درک میکنه... اما الان درست نیست... تو سالن تنها نشسته...

دست نادر رو گرفت و اون رو به سمت بیرون اتاق برد که نادر دم گوشش گفت :

فکر نکن که تونستی از دستم فرار بکنی... امشب تا خود صبح نمی زارم بخوابی...

ستاره چپ چپ نگاهش کرد که نادر زد زیر خنده و محکم صورت ستاره رو به طرف خودش گرفت و اونو بوسید... هر دو سر خوش رفتند پیش دکتر... که اونم بیکار ننشسته بود و داشت حافظ می خوند... از بالای عینکش یه نگاه پر معنی به نادر و ستاره انداخت و گفت :

بالاخره از خلوت خودتون دل کنید و به فکر من پیرمرد افتادید...

نادر خندید و نگاه خاصی به ستاره که گونه هاش گل انداخته بود کرد... که دکتر زد زیر خنده و گفت :

آخ... بسوزه عاشقی که بد دردریه...

ستاره لبخند مودی زد و آهی کشید و شیطون گفت : جای ننه گوهر خالی...

دکتر از حرف ستاره با چشمای ریز شده به ستاره خیره شد... نادر قهقهه زد و ستاره رو تو بغلش فشرد و گفت :

عمرآ بتونی با ستاره ی من رقابت کنی...

دکتر لبخند محوی زد و گفت : ستاره خانوم احترام پدر شوهرت رو نگه دار و من پیرمرد رو دست ننداز...

بعد از خوردن چایی که احمد زحمت آوردنش رو کشید و با ستاره هم کلی سلام و احوال پرسید کرد... نادر رو به پدرش گفت :

اگه می دونستم ملاقات ماه منیر ، این حوری بهشتی رو برام هدیه میاره زودتر راهیتون کرده بودم...

دکتر لبخندی زد و گفت : برو دعاشو به جون خان بکن که امشب نگذاشت بدون این حوری بهشتی بخوابی...

ستاره از یادآوری اسم خان ... یاد تصمیم خان افتاد و نگاهش غمگین شد... نادر که همه ی حواسش به ستاره بود خیلی زود فهمید که ستاره از یه چیزی ناراحته و دلیلش رو پرسید :

ستاره جان... یهو چی شد که صورتت پر از غم شد ...؟

نگاه ستاره با نگاه دکتر تلاقی شد که در نگاه هر دو یه چیزی بود که هر دوشون رو رنج می داد... نادر این نگاه رو می شناخت... برای همین نگران پرسید :

اتفاقی افتاده...؟ معنی این نگاه چیه...؟

دکتر دستی تو موهای جوگندمیش کشید و کتاب شعر رو روی میز روبرو گذاشت و عینکش رو از روی چشمش برداشت و یه نگاه به ستاره ، که با چهره ای گرفته سرش رو پایین انداخته بود کرد و گفت :

خان تصمیم داره تا دو هفته دیگه ، برای تو و ستاره یه عقد و عروسی بگیره... ولی ستاره مخالف و نگرانه...

نادر دو تا ابروهایش رو هم زمان با تعجب بالا انداخت و رو به ستاره گفت :

چرا مخالف...؟ مگه من و تو همین رو نمی خواستیم...؟

ستاره چشمای پر از غمش و انداخت تو چشمای منتظر نادر و آهسته گفت :

نادر من از واکنش فرخ می ترسم... اگه بفهمه قراره من و تو با همدیگه ازدواج کنیم... حتماً یه کاری میکنه... می دونم که کاری به من نداره... می ترسم بلایی سر تو یا خان بیاره...

نادر از حرفای ستاره جوش آورد از جاش بلند شد و داد زد :

قرار بود تو دیگه نگران این چیزا نباشی و حتی دیگه اسمش رو نیاری..... نادر فریاد زد... مگه قرار نبود ستاره...؟

دکتر از این واکنش نادر ناراحت شد و با تحکم گفت : بس کن نادر... تو حق نداری سر ستاره فریاد بزنی...

نادر با حرف پدرش بیشتر عصبانی شد و گفت : چرا پدر حق دارم... باید فکر این فرخ لعنتی رو تا ابد از کله ی ستاره خانوم بیرون کنم... بهش اجازه نمی دم لحظه ای به اون نامرد فکر کنه و نگران باشه...

دکتر با تحکم گفت : نادر...

نادر با بلند کردن دستش پدر رو مجبور کرد ساکت باشه و رو به ستاره که با چهره ی گرفته سرش پایین بود و عصبی داشت انگشتای دستش رو فشار میده گفت :

ستاره برای بار آخر میگم اگه دیگه حرف از اون نامرد زدی یا نگران واکنش اون بودی... من می دونم و تو... صد دفعه گفتم اصلاً از فکر اون لعنتی بیا بیرون... اما تو اصلاً حرفم رو گوش نکردی...

ستاره خشمگین از رفتار تند نادر از جاش بلند شد و به تندی به نادر گفت :

نمی تونم از فکر اون لعنتی که زندگی و تک تک لحظه هامو به لجن کشیده ، بیرون پیام... توقع بیجا ازم نداشته باش... هیچ کسی به اندازه ی من فرخ رو نمی شناسه...

ستاره بعد از حرفاش به شتاب رفت تو اتاق نادر... نادر رفت بره دنبالش که دکتر میچ دستش رو گرفت و گفت :

حق نداری اینطوری باهاش حرف بزنی... اون دختر از دست اون نامرد زخم خورده... نمی تونه بی خیالش بشه... منم نگرانم حتی بیشتر از اون... فرخ با شنیدن خبر میاد و حتماً کاری میکنه که بتونه ستاره رو با خودش ببره... ما باید با تدبیر جلوی اون در بیایم... خان چند نفر رو گذاشته تا اگه فرخ بخواد کاری بکنه جلوش رو بگیره... تو هم بجای اینکه با صدای بلند تو دل این دختر زجر کشیده رو خالی کنی... بهش امید بده و باهاش طوری حرف بزنی که از نگرانی هاش کم بشه و بتونه بهت تکیه کنه...

دکتر بعد از حرفاش رفت تو اتاقش... نادر آروم رفت طرف اتاقش و ستاره رو دید که تو خودش مچاله شده و لب تخت نشسته... آروم کنارش نشست و اونو محکم تو آغوشش گرفت و موهاش رو بوسید و گفت :

عزیز دلم منو ببخش... نمی خواستم اینقدر تند باهات حرف بزنم... دست خودم نیست... نگرانیت و آشفتگیت داره نابودم میکنه و بعضی وقتا اختیار زبونم رو هم میگیره...

ستاره سرش رو به شونه ی نادر تکیه داد و گفت : نادر برام قصه بگو... می خوام از همه ی اتفاقا دور بشم... منو ببره به سرزمین های دور... منو جدا کن از هر چی نگرانی و دلواپسیه... منو دور کن از این روستا و آدماش...

کم کم زمستون رو به پایان بود و همه برای خونه تکونی که جزء سنتهای قدیم تا به الان بود مشغول بودند... هوا اون سردی خودش رو از دست داده و نسبتاً گرم شده بود... برف های سر قله ها با تابش نور خورشید کم کم آب می شدند و چشمه های ده رو پر از آب زلال می کردند... درختان هم برای زندگی دوباره آماده می شدند و شاخه ها خود رو برای جوانه های سبز و رویاندن شکوفه در بهار آماده میکردند...

فرخ روزای سخت و پر از انتظار کشنده رو می گذروند... کم کم عشق ستاره تو قلبش کم رنگ میشد و فقط به هوای انتقام نشسته بود تا زمانه بهش یه فرصت عالی رو بده... تا انتقام غرور شکسته اش رو از ستاره و خان بگیره... هنوزم ستاره رو می خواست... فقط برای اینکه اونو تو چنگ خودش بگیره و خوردش کنه... غرورش رو له کنه... کاری باهاش بکنه که درس عبرتی بشه برای همه... و همه بدونند که فرخ کیه و چه کارهایی از دستش برمیاد...

فرخ از مراد خواست که مدام مراقب خان باشه و هر تصمیمی گرفت به اون خبر بده... از مراد خواست اگه خان خواست شبونه به تنهایی جایی بره به اون خبر بده تا در خلوت با خان حرف بزنه... مراد وقتی از تصمیم خان با خبر شد و فهمید که فردا شب می خواد بره سراغ ستاره... فوری راهی رشت شد و خودش رو به خونه ای که فرخ تو اون اسکان داشت رسوند... دقایقی میشد که تو اتاق روبروی فرخ ایستاده بود تا فرخ بهش دستور حرف زدن رو بده... انتظارش زیاد طول نکشید و فرخ بهش زل زد و گفت :

امیدوارم این بار خبرات خوب باشه که منو خوشحال کنه نه عصبانی...

مراد نفسی کشید و با احتیاط گفت : خبرای مهمی براتون دارم... خیلی مهمه اما می ترسم شما رو عصبانی کنه...

فرخ با شنیدن حرفای مراد قهقهه زد و گفت : خوشم میاد که خیلی زود حرفای منو میگیری... اگه به سرنوشت منو و ستاره مربوطه بگو...

مراد چند لحظه ای مکث کرد... می ترسید حرفاش فرخ رو خشمگین کنه... اما چاره ای غیر از گفتن نداشت... خود فرخ بهش این اجازه رو داده که هر خبری تو عمارت می افته برای اون بگه... پس با احتیاط لازم آروم گفت :

آقا... خان همه رو جمع کرد تو حیاط تا یه خبر مهم رو به همه بده... مثل اینکه...

مراد از ترس بقیه ی حرفش رو نزد... فرخ که فهمید خبر خیلی مهمه و امکان داره براش دردسر بشه و با فریاد گفت :

حالا که شروع به گفتن کردی... بگو لعنتی... تا ببینم تو اون عمارت چه مراد به هر ترتیبی بود و خودش رو جمع و جور کرد و گفت : مثل اینکه معلم از ستاره خواستگاری کرده و خان و ستاره هم قبول کردند... آقا دستور داده همه چیز رو برای عید تدارک ببینند که دست ستاره و نادر رو بزاره تو دست همدیگه...

فرخ با شنیدن حرفای مراد یه خشم آنی نشست تو وجودش و یقه ی مراد رو گرفت و چسبوندش به دیوار و نعره زد :

چه غلطی کردی...؟

مراد به تته پته افتاد ... آقا... آخه من..... آخه من چیکارم که یقه ی منو چسبیدید... نادر می خواد با ستاره ازدواج کنه...

فرخ به خودش اومد و یقه ی فرخ رو ول کرد و هر چی دم دستش بود پرت کرد تو دیوار... واقعاً دیوونه شده بود... نعره زد :

می دونستم این معلم عوضی به ستاره چشم داره... خودم حس کرده یودم... پس تا من نبودم از ستاره ام خواستگاری کرده...؟ اینجور که معلومه خیلی وقته همدیگه رو می خواند... چطوری

زودتر متوجه نشده بودم... لعنت به تو که پا تو گذاشتی تو این ده... داغت رو به دل ستاره می زارم... کاری باهات میکنم که حتی جسدتم پیدا نکنند که قبری داشته باشی... تو و پدرت رو نابود میکنم... ستاره از اول مال خودم بوده ، آخرشم مال خودمه... هر کسی مانع بشه از سر راهم برمی دارمشون...

فرخ تو صندلی مچاله شد... مراد فوری رفت تو آشپزخونه و یه لیوان آب برای فرخ آورد و داد دستش... فرخ همه رو سر کشید... مراد وقتی دید فرخ یکمی آروم گرفته گفت :

آقا... خان می خواد بره ستاره رو از خونه ی دکتر بیاره... فردا شب... خودتون گفتید وقتی جایی می خواد تنها بره به من خبر بدید... چون می خواید باهاش حرف بزنید...

فرخ سری تکون داد و گفت : مطمئنی خان تنها میره...

مراد دستپاچه گفت : آره آقا... مطمئنم...

فرخ : خوبه... باید باهاش حرف بزنم... می خوام راضیش کنم برگردم عمارت...

مراد : خوبه آقا... بهتره برگردید... مادرتون خیلی چشم به راهتونه...

فرخ با شنیدن اسم مادرش... خشم بیشتری تو وجودش نشست و عامل این آوارگی و به دور از مادرش بودن رو فقط ستاره و نادر رو می دونست... کینه چون شراره های آتیش تو وجودش شعله کشید . چند بار تکرار کرد. :

برمی گردم... همین روزا برمی گردم و اونوقت این آقا معلم باید چند تا سوراخ موش بخره تا بتونه از دست من در امان باشه...

بعد بلند شد و رو به مراد گفت : می تونی بری... اما حق نداری به کسی بگی می خوام با خان ملاقات کنم... این دیدار باید مخفی بمونه... فهمیدی... چشم از هیچ کدومشون برندار... اخبار لحظه به لحظه ی اون عمارت رو ازت می خوام... بی کم و کاست...

مراد بعد از اینکه فرخ رو مطمئن کرد و دست مزدش رو گرفت ، برگشت عمارت...

بعد از رفتن مراد... فرخ تا نزدیکیای غروب تو اتاقش موند و با خودش حرف زد :

پس اینقدر رابطه شون نزدیکه که رفته دو شب اونجا مونده... ستاره بلایی به سرت بیارم که آغوش اون عوضی تازه به دوران رسیده رو به آغوش من ترجیح ندی... کاری میکنم که تا آخر عمرت به پام بیفتی و التماس کنی...

فرخ، جبار رو از نقشه اش با خبر کرد و هر دو در انتظار فردا شب بودند که تقدیر خان و آدمای اون ده رو به تو کل عوض کنند... تنها راه رسیدن به اهداف شیطانیش، برداشتن خان از سر راهش بود و در دست گرفتن حکومت عمارت و روستا بود... اون دیگه تو این بن بست غم انگیز چیزی برای نگه داشتن نداشت و ویران شده باید همه چیز رو ترک میکرد... بریدن از اون همه رشته های پیوند، نیاز به یه تصمیم جدی داشت... جدی نگرستن عشقش توسط ستاره و خان درد سیری ناپذیر رو بجا گذاشته بود... وقتی که خشم همراه نفرت، چون مارهای خفته در جغرافیای تنش سر بر آورده بود... وقتی که زمان به همه ی بی وزنیش اون رو خرد کرده بود... نوبت به یورشهای عصبی و بعد افسردگی و دیوانگی بود که می تونست هر عمل غیر انسانی رو انجام بده... حتی کشتن ولی نعمت خودش رو...

خان مدتها بود که به مراد شک کرده بود... بی دلیل و بدون اجازه بیرون می رفت بر می گشت... کاراش شک برانگیز بود... مطمئن بود که خائن این عمارت خود مراده... چند بارم مخفیانه رفته بود تو اتاق ماه منیر... وقتی مراد برگشت عمارت... خان که تو کمینش نشسته بود اون رو غافلگیر کرد و با خشم پرسید:

مراد تا حالا کجا بودی...؟

مراد که غافلگیر شده بود با دستپاچگی و لکنت گفت: آقا من... من... رفته بودم ده به مادر پیرم یه سر بزنم...

خان: قبلاً ازم اجازه می گرفتی... حالا چی عوض شده که سر خود میری و میای...

مراد رنگ از روش پرید و گفت: آقا... شما داشتید استراحت می کردید... نمی خواستم مزاحمتون بشم...

خان با فریاد گفت: آخرین بارت باشه بدون اجازه ی من پاتو از این عمارت بیرون می زاری...

مراد عاجزانه گفت: چشم آقا... دیگه این کار رو نمیکنم...

خان چند بار زد روی شونه ی مراد و گفت : هنوز کارم باهات تموم نشده... تو یه وقت مناسب باهات خیلی حرف دارم...

خان بعد از گفتن حرفاش رفت بالا و مراد رو تو آشفتگی هاش تنها گذاشت... مراد فهمید که خان از رفت و آمدهای اون شک کرده که چنین عصبانی شده... باید جانب احتیاط رو رعایت میکرد تا خان بیشتر از این بهش مشکوک نشه...

نیمه های شب بود که خورشید از کابوس وحشتناکی فریاد زنان از خواب پرید... خان که از صدای فریاد خورشید بیدار شده بود... فوری از جاش بلند شد و لیوان آبی برای خورشید ریخت و به او داد تا اونو آرام کنه... صورت خورشید از ترس آن کابوس خیس عرق بود و رنگش مثل گچ شده بود... خان دست خورشید رو گرفت و سرش رو تو سینه ی برهنه و مردونه اش گرفت و گفت : خورشیدم چی شده...؟ چه خوابی دیدی که اینطوری از خواب پریدی...؟ این حال خرابت از چیه که اینقدر نا آرامت کرده...؟

خورشید با بغض گفت : چیزی نیست آقا... فقط یه کابوس بود... منو ببخشید که با فریادم بیدارتون کردم...

خان صورت خورشید رو قاب گرفت و گفت : نمی خوام بگی چه کابوسی دیدی تا با گفتنش آرام بشی...

خورشید با چشمایی پر از اشک که تو چشمای خان گره خورده بود گفت : چیزی نیست عزیزم... نگران نباش... این مدت خیلی تحت فشارم... رفتن فرخ و تهدیداش... بیماری مادرم... نگرانیم واسه ی شما و ستاره... اعصاب برام نذاشته و مدام کابوس می بینم...

خان چشمای خورشید رو بوسید و سرش رو تو آغوشش گرفت و آرام گفت :

عزیز دلم نگران هیچی نباش... تا من کنارتم نمی زارم اتفاقی برات بیفته... بهت قول میدم همه چیز رو درست کنم و اون روزای خوب رو به این عمارت برگردونم...

اما خورشید با دیدن این کابوس دیگه امیدی به بهبودی اوضاع نداشت... چرا این کابوس رو دیده بود...؟ تعبیر دیدن این خواب چی بود...؟ یعنی داره همه چیز رو از دست می ده...؟ اشکاش

سرازیر شد و وقتی خان خیسی سینه اش رو حس کرد خورشید رو از خودش جدا کرد و با نگرانی گفت :

خورشیدم... به من اعتماد داری...؟

خورشید برای اینکه بیشتر از این خان رو نگران نکنه گفت : اعتماد دارم...

خان لبخند زیبایی زد و لبهاشو روی لبهای خورشید گذاشت و دقایقی با این کارش آرامش رو به وجود خورشید روانه کرد و بعد از دقایقی خورشید رو کنارش خوابوند و اونو تو آغوش گرفت تا بالاخره خورشید در امنیت آغوش خان به خواب رفت...

اون شب ستاره هم بی قرار بود و مدام نادر ، اون رو تو آغوشش میگرفت و ازش علت بی قراری هاش رو می پرسید و ستاره بدون اینکه بدون چی باعث این حال خرابشه ... به نادر میگفت :

خودمم خبر ندارم چرا این حال رو دارم... اما دلم نا آرومه...

نادر برای اینکه اونو از اون حالت در بیاره اونو محکم تو آغوش می گرفت و آهسته تو گوش ستاره می گفت :

عزیزم... من می دونم چرا اینقدر بی قراری... دیگه تا ازدواجمون چیزی نمونده... صبور باش کوچولوی خودم...

ستاره از طرز حرف زدن نادر فقط کم مونده بود آب بشه بره تو زمین... با مشت می افتاد به جون نادر و می خواست ازش جدا بشه که نادر بهش این اجازه رو نمی داد و با حرفاش و بوسه هاش ستاره رو بیشتر حساس میکرد و به دنبالش قهقهه می زد...

اون شب قلب خورشید و ستاره ، خیلی بی تاب بود... بی تاب یه اتفاق بد... اتفاقی که رقم خورد و سرنوشت مردم این روستا رو که زبان زد همه ی روستاهای اطراف بود به طور کل عوض کرد و گرد غم و عزا رو ، روی این ده پاشید...

فردای اون روز دلشوره ی عجیبی به جون خورشید افتاده بود و تا دم غروب یک دم اون رو رها نکرد... خان تموم مدت حالتای خورشید رو زیر نظر داشت و فهمید که حال خورشید با روزای

دیگه فرق میکنه... خیلی پریشون و نگران بود و این برای خان نشونه ی خوبی نبود... برای همین وقتی می خواست بره ستاره رو بیاره قبلش کنار خورشید نشست و گفت :

خورشید جان چی شده...؟ چرا دیشب تا حالا اینقدر آشفته ای...؟

خورشید با بغض به چشمای خان زل زد و گفت : آقا نمی دونم چرا دلشوره به جونم افتاده... حسم میگه می خواد اتفاقی بیفته...

خان با نگرانی دست خورشید رو گرفت و گفت : آروم باش عزیزم... اتفاقی قرار نیست بیفته... پریشونی تو از اتفاقای این اخیره که روی روح و روانت اثر گذاشته...

خورشید گفت : نه آقا... دلواپسی هام برای شما و ستاره است...

خان با محبت نگاهش کرد و دستش رو بوسید و گفت : دیشب چه خوابی دیدی که از دیشب تا حالا مثل مرغ یر کنده هستی... برام بگو شاید آروم بگیری...

خورشید آشفته فقط گفت : خواب مهمی نبود فقط نمی دونم تو روستا چه اتفاقی افتاده بود که مردم دسته دسته دور هم جمع شده بودند تا منو می دیدند پیچ پیچ می کردند...

خورشید دیگه به خان نگفت که خواب دیدم همه جا رو دود گرفته بود و صدای زجه و جیغ از هر گوشه ای به گوشمون می رسید... نگفت که سری از بدن جدا شده رو تو دستای من انداختند... نگفت که اون سر متعلق به سر خودش بود و لبه اش فقط اسم ستاره رو صدا می زد... خورشید هیچ کدوم از این کابوس ها رو نگفته بود که خان نگران نشه... اما خودش داشت از فشار این بی قراری ها از پا در می اومد...

خان خورشید رو به بغل گرفت و به آرامش دعوت کرد و گفت :

همش بخاطر این مدت که فرخ رفته و مادرت هم بیمار... غصه نخور عزیزم... همه چیز درست میشه... وقتی عروسی نادر و ستاره رو بگیریم... دوباره شادی به این عمارت برمی گردد... قول میدم فرخ رو پیدا کنم و برش گردونم همین جا.

همین طور که سر خورشید تو سینه اش بود به فکر خواب خورشید افتاد... خورشید هیچ وقت تو مدتی که با هم زندگی می کردند... همچین حالتی بهش دست نداده بود... فقط نگرانش ستاره

بود که نکنه فرخ بلایی سرش بیاره... باید می رفت و ستاره رو برش می گردوند عمارت... تو خونه ی دکتر که هیچ نگهبان و محافظی نبود... جون ستاره در خطر بود...

خورشید رو از خودش جدا کرد و با دلداری رفت تو اتاق یونس... یونس خوابیده بود ، صورتش رو بوسید و چند لحظه ای به چهره ی معصومش زل زد و زمزمه کرد :

امیدوارم تم مثل فرخ ظالم از کار در نیاری و بتونی در آینده یه خان مقتدر و با عدالت باشی... وقتی خان از در عمارت بیرون رفت ، برگشت و یه بار دیگه خورشید رو نگاه کرد و دستی تکون داد و برای همیشه رفت... خورشید با اشک تو چشماش خان رو بدرقه کرد و احساسش بهش می گفت که این دیدار ، دیدار آخره... و آخرین نگاه که همیشه در سیمای با وقار اون لبخند آشنای امید و زندگی رو در آن می دید... خورشید به دنبال خان می گریست... چون اندوه ناشناخته ای تو روح و جانش رخنه کرده بود و به تار و پود تنش چنگ می انداخت... رو به آسمون با خدا گفت :

ای کاش کابوس من به واقعیت نرسه و سایه ای روی آفتاب زندگیم نیفته و شاهد سقوط این مرد نباشم...

خان حین رانندگی از خواب دیدن خورشید و بی قراری هاش نگران بود... نه برای خودش... برای ستاره... شاید اشتباه کرده بود که به همه گفته بود که می خواد عقد نادر و ستاره رو بگیره... و نباید می گذاشت که فرخ از این موضوع بویی ببره... اما کاری بود که شده و حرفی بود که زده شده بود... حتماً اون خائنی که تو عمارت بود خبر رو به فرخ رسونده بود... فردا باید مراد رو زیر فشار ، به حرف می گرفت... چون مطمئن بود که مراد همون کسیه که دنبالشه... هرچه زودتر محل فرخ رو پیدا میکرد آدمای اطرافش کمتر آسیب می دیدند...

خان اینقدر تو فکر فردا و مراد بود که ناگهان مردی نقاب به صورت جلوی ماشینش سبز شد... خان چنان زد رو ترمز که نزدیک بود با سر بره تو شیشه... خشمگین از دست اون مرد ، از ماشین پیاده شد... وقتی خوب نگاه کرد و مرد رو نقاب به صورت دید... فهمید که با سارقی روبروست... با تحکم گفت :

تو کی هستی و چرا راه رو بستی...؟

اون مرد که کسی به جز جبار نبود با چشمانی شرر بار به اون خیره شد و حرفی نزد... خان که خطر رو احساس کرد برگشت تا از ماشینش تفنگ رو بیاره که صدای فریاد مرد بلند شد :
بایست کارت دارم...

خان برگشت که با دیدن تفنگی که تو دستای جبار بود و به طرف اون نشونه رفته بود... تعجب کرد... به آرومی خونسردیش رو حفظ کرد و گفت :

از من چی می خوای...؟ اگه دنبال پولی بدون به کاهدون زدی... من دنبالم پول ندارم...

جبار دیوونه بار قهقهه زد و گفت : من با پولت کاری ندارم... من سارق جونت هستم...

یه لحظه خان از حرفی که جبار زد بر آشفت و رفت بگه چرا... که ناگهان صدای سفیر گلوله ای تو فضا پیچید و گلوله پیشونی خان رو هدف قرار داد و این مرد بزرگ رو به زمین زد... گلوله مستقیم به سرش اصابت کرد و خان با نگاه کردن به چشمای قاتلش که هر لحظه بهش نزدیک تر میشد... نفسای آخرش رو کشید و جان به جان آفرین تسلیم کرد...

فرخ که پشت تپه ای به کمین نشسته بود... بدون اینکه جبار بفهمه ، از دور همه چیز رو دید و وقتی دید همه چیز تموم شده ، از پشت تپه اومد بیرون و رفت طرف محل حادثه... جبار بالای سر خان ایستاده بود و اون رو نگاه میکرد که گلوله ی دوم تو پشتش خالی شد... جبار هم مثل خان روی زمین افتاد و تو لحظه ی آخر برگشت و فرخ رو بالای سرش با تفنگ دید... فقط دم آخر تونست بگه : نامرد پست... و اونم تسلیم مرگ شد...

با مرگ این دو تن فرخ نصف نقشه اش رو عملی کرد... اومد جلو و یه نگاه به جنازه ها کرد و دستکش رو به دستش کرد و جبار رو ، روی دو تا دستاش بلند کرد و دور تر از خان رو زمین انداخت و طوری صحنه سازی کرد که یعنی خان به واسطه ی یه راهزن کشته شده و حین برگشتن خان که هنوز زنده بود با یه گلوله راهزن رو از پا آورده و بعد خودش مرده... جیبای جبار رو نگاه کرد و پولای خودش رو پیدا کرد و زمزمه کرد :

احمقا... همین پول که همه ی شما رو خلافتار میکنه... نقطه ضعفه خوبیه برای اجرا کردن نقشه هام...

بعد به طرف جنازه خان رفت که از جای گلوله ، خاک کنار سر خان از خون قرمز شده بود...
اسلحه رو داد دست خان و تو لحظه ی آخر گفت :

خودت خواستی باهات چنین معامله ای بکنم... اگه ستاره رو داده بودی به من... به این زودی
اسیر خاک نمی شدی... حالا من خان اون عمارتم... بزودی بر می گردم و به حساب تک تک
آدمایی که با من دشمن بودند می رسم... مخصوصاً اون دور دونه ات ستاره... بلایی سرش بیارم که
منو پس نزنه و بره تو آغوش اون عوضی...

دفتر زندگی خان برای همیشه به دست پسری که یک عمر زحمتش رو کشید بسته شد... پسری
که نطفه اش حلال نبود و به زور تو یه شب نحس بارونی بسته شد... رازی که هیچ وقت از سینه ی
ماه منیر بیرون نیامد و به احدی نگفت که فرخ از شوهر و پدر خورشید نیست... کابوس خورشید
به حقیقت پیوست... حقیقتی تلخ که همه چیز این روستا رو عوض کرد و اسم خان و قاتلش تو
داستان های حقیقی مردم که برای بچه هاشون تعریف میکردند جا گرفت... تو بیداری این فاجعه
کابوس نبود... بلکه برگ سیاه سرنوشت خانی بود که بخاطر عدالتش محکوم به مرگ شد...

ستاره نگاهی به ساعت کرد که یازده و نیم رو نشون می داد... رو به نادر گفت :

نادر جان نمی دونم چرا خان دیر کرده... نکنه اتفاقی براش افتاده...؟

نادر ستاره رو که لب تخت نشسته بود تو آغوش گرفت و گردنش رو و بوسید و گفت :

نه عزیزم... نگران نباش... حتماً دلش خواسته امشبم پیش من باشی و دلش نیومده دو تا عاشق رو
از هم جدا کنه...

ستاره با نگرانی برگشت تو صورت شیطون نادر نگاه چپی کرد که نادر رو خندوند و بعد آروم لبای
ستاره رو بوسید و گفت :

قربون اون دل کوچیکت برم که اینقدر شور نزنه... می خوامی برات یه شربت شیرین درست کنم تا
شوریت تموم بشه...؟

ستاره با حرص خودش رو از نادر جدا کرد و گفت :

پا شو خودت منو برگردون عمارت... دارم از بی خبری می میرم.. اگه منو نبری به دکتر میگم منو برسون عمارت...

نادر بلند شد و با لبخند سرش رو تکون داد و گفت : برو بریم دخترک کم حوصله... منو تهدید میکنه... بزار برا همیشه ساکن قلبم بشی همه ی این سرکشی هاتو درست میکنم...

بعد دماغ ستاره رو کشید و رفت تو حیاط... ستاره نفس پر حرصی رو بیرون داد و بعد از خداحافظی با دکتر راهی شد... نادر تو ماشین مدام سر به سر ستاره می گذاشت و ستاره هم کم نیاورد و جوابش رو می داد... نادر بهش گفت :

یادت باشه که یه شب دیگه نخواستی کنارم باشی... باشه طلبت تا به موقع به حسابت برسم... ستاره مستی به بازوی نادر زد و جوابش رو داد : نادر منو تهدید نکنه که هنوز دیر نشده و به خان شکایتت رو میکنم که حاضر نیستم با نادر بریم زیریه سقف...

نادر خندید و گفت : جرأتش رو نداری کوچولوی خودم... شبونه می دزدمت و می برمت شهر که دست هیچ کس بهمون نرسه...

هنوز به نیمه ی راه نرسیده بودند که نادر و ستاره متوجه ی نور چراغی شدند که وسط جاده بود... کمی که نزدیکتر شدند یه ماشین رو از دور دیدند... به ماشین دور بودند و تشخیص اینکه ماشین خان هست کمی مشکل بود... ستاره با ترس گفت :

اینجا چه خبره...؟ این ماشین وسط جاده چیکار میکنه...

نادر با نگرانی گفت : از ماشین پیاده نشو تا من برم ببینم چه خبره... شاید ماشین خراب شده و مجبور شدند که اون رو بزارند برند دنبال تعمیر کار...

ستاره با ترس دست نادر رو گرفت و گفت : نرو عزیزم... ممکنه تله باشه بیا برگردیم...

نادر دست ستاره رو بوسید و گفت : ترس نداره... کسی این اطراف نیست زود برمی گردم... فقط تو نیا پایین تو ماشین امن تره...

نادر رفت و ستاره رو با یه خروار ترس تنها گذاشت... نادر آروم به طرف ماشین رفت... احتیاط رو رعایت کرد که اگه به قول ستاره تله باشه بتونه به موقع فرار کنه... اما وقتی نزدیک شد با منظره

ی دردناکی روبرو شد و یارای حرکت رو نداشت و نا خداآگاه دستاش رو روی سرش زد... دیدن دو تا مرد که تو خون غلطیده بودند و یکشون خان بود که به طور طاق باز افتاده بود کم بود که سنکوب کنه... دلشوره های ستاره بیخود نبود و خان بیچاره رو کشته بودند... باید زود تر می گشت که یه موقع ستاره نیاد و این صحنه رو ببینه که بدون شک از ناراحتی و شوک می میرد... فوری برگشت...

ستاره که تموم وقت داشت همه ی حرکات نادر رو از نظر می گذروند تا دید نادر زد تو سرش... فهمید اتفاقی افتاده و با ترس و لرز از ماشین پیاده شد و به طرف نادر رفت... نادر وسط راه مانع رفتن ستاره شد و محکم گفت : بیا یریم تو ماشین چیزی نیست ماشین خراب شده ... اما ستاره که حال نادر رو خراب دید ولم کن... می خوام خودم برم ببینم... اگه چیزی نیست چرا نزدیک که شدی زدی تو سرت... چرا رنگت پریده... تو نمی تونی منو گول بزنی...

ستاره خیلی تلاش کرد که از دست نادر رها بشه... اما نادر اونو محکم تو آغوشش گرفته بود و داشت می بردش طرف ماشین... وقتی دید ستاره دست از تقلا بر نمی داره سرش داد زد :

ستاره برو تو ماشین تا اون روی سگم بالا نیومده... چرا اینقدر لجبازی میکنی...؟

دیگه رسیده بودند به ماشین... نادر رفت در رو باز کنه یه لحظه دستش از بازوی ستاره ول شد و ستاره فوری دوید سمت ماشین... نادر با قدم های بلند دوید تا مانع دیدن او صحنه بشه... اما ستاره زرنگ تر از این حرفا بود و خودش رو رسوند سر صحنه... تا چشمش به روی زمین افتاد در جا خشکش زد و با چشمای از حدقه در اومده داشت به خان که تو خون خودش غلطیده بود نگاه میکرد... نادر بهش رسید و بازوی اون رو گرفت و داشت به زور اون رو بر می گردوند که ستاره با تکون خوردنش اشکاش سرازیر شد و با لکنت رو به نادر گفت :

نادر... نادر... خان... خان مرده...

با انگشت به جنازه اشاره میکرد و با نگاهش به نادر ازش جواب می خواست... نادر صورتش رو قاب گرفت... خودشم گریه میکرد... می دونست که بعد از خان رسیدن به ستاره برایش مشکل میشد... صورت پر از اشک ستاره رو بوسید و گفت :

چقدر گفتم نرو... این صحنه دیدن نداشت عزیزم... چرا با خودت همچین میکنی... بیا بریم باید پاسگاه رو با خبر کنیم...

ستاره دستش رو از دست نادر بیرون کشید و رفت سمت خان و کنار خان زانو زد... رفت دست بکشه تو صورت خان که نادر از پشت اونو تو آغوش گرفت و بلندش کرد... ستاره جیغ میکشید و از نادر می خواست رهانش کنه... اما نادر اون رو محکم گرفته بود... به سختی یکمی از جنازه دورش کرد و برش گردون که ستاره با مشت افتاد به جون نادر و نعره زد :

ولم کن... می خوام برم پیش خان... می خوام با پدرم حرف بزنم ... لعنتی راحتم بزار...

ستاره یه لحظه آرام نمی گرفت و مدام خان رو صدا می زد... با مرگ خان تموم آرزوهایش به گور شد... دیگه امیدی به هیچی نداشت... همین طوری که جیغ می زد و اشک می ریخت... رو دستای نادر از حال رفت... نادر با گریه چند بار ستاره رو صدا زد اما جوابی نشنید و ناچار ستاره رو تو آغوش گرفت و تو ماشین گذاشتش و راهی خونه شد...

نادر تو راه چند بار بخاطر اشک ریختن و تاری دیدش نزدیک بود از جاده منحرف بشه اما در لحظه ی آخر کنترل ماشین رو در دست می گرفت... مدام به عقب بر می گشت و به صورت رنگ پریده ی ستاره نگاه می کرد و اون رو صدا می زد ...

ستاره... عزیزم بیدار شو ... خدایا خودت کمکش کن... چرا باید این اتفاق می افتاد...؟ کدوم

نامردی این بلا رو سر خان آورده...؟ کی جرأت کرده مرد به این بزرگی رو بکشه...؟

یه لحظه ذهنش به فرخ رفت : حتماً کار فرخه... اون نامرد این کار رو کرده... پس اون مرده که کنار جنازه ی خان بود کی بود که صورتش رو پوشونده بود...

با هزاران سوال ، که جوابی براش نداشت به راهش ادامه داد...

وقتی به خونه رسید چند تا بوق ممتد کشید که بلافاصله احمد با دکتر اومدند دم در... در که باز شد دکتر نادر رو با چشمایی گریون و رنگی پریده دید... ستاره چون صندلی عقب بیهوش بود دکتر اون رو ندید و به دلش بد اومد که نکنه دوباره فرخ شبیخون زده و ستاره رو با خودش برده... داد زد :

نادر چی شده...؟ این چه حالیه داری...؟ ستاره کجاست...؟

نادر نتونست حرفی بزنه و تلو تلو رفت سمت در عقب ماشین و ستاره رو تو بغلش کشید و اونو برد تو اتاقش ... دکتر با چشمای از حدقه در اومده داشت به نادر و ستاره که رو دستای پسرش افتاده بود نگاه میکرد... فوری به خودش اومد و دنبال نادر به اتاقش رفت... نادر رو به پدرش گفت :

ستاره بیهوش شده تو رو خدا یه کاری بکنید... می ترسم دوباره مثل اون روز بشه...

دکتر هاج و واج به پسرش خیره بود که نادر باز فریاد زد :

پدر تو رو خدا کمکم کن... الان وقت ایستادن نیست... ستاره داره از دست میره...

دکتر با فریاد نادر به خودش اومد و دستور چند تا جوشانده به احمد داد... بعد رو به نادر که داشت از اتاق بیرون می رفت کرد و به دنبالش رفت... نادر مثل مرغ سر کنده سالن رو دور می زد و خدا خدا میکرد... این بار دکتر عصبانی شد و داد زد :

یه لحظه بایست و بگو چه خبره نادر... ستاره چش شده...؟ اونکه تا یه ساعت پیش حالش خوب بود... تو چته...؟ این چه حال و روزیه...؟

نادر چشمای اشک آلودش رو به پدرش دوخت و گفت :

خان رو تو جاده کشته بودند و ستاره هم اونو دید... برای همین بیهوش شده...

دکتر مات و مبهوت به پسرش خیره بود... یعنی چی که خان رو کشته بودند...؟ این پسر داره چی میگه...؟

نادر که دید پدرش خیلی شوکه شده گفت : پدر می فهمی گفتم خان رو تو جاده کشتند... میگم خاک عزا به سرمون ریختند... چرا ماتت برده...؟ باید زود پاسگاه رو خبر کنیم... دو تا جنازه تو جاده افتادند و ممکنه طعمه ی حیوونا بشند...

احمد که داشت گریه میکرد رو به نادر گفت : آقا ما بریم پاسگاه رو خبر کنیم...؟

نادر بدون اتلاف وقت احمد رو با اسب فرستاد پاسگاه و خودش رفت سراغ ستاره... نفساش منظم بود... ولی رنگش به شدت پریده بود... با صدای ماشین به خودش اومد تا رسید تو سالن پدرش رفته بود... نگران پدر بود... چون شنیدن خبر برایش غیر منتظره بود... اما نمی تونست بره

دنبالش... باید کنار ستاره می موند و بهش کمک میکرد... فوری رفت تو آشپزخونه تا داروی گیاهی رو برای ستاره آماده کنه...دیگه کنار دست پدر بزرگ شده، یه چیزایی از طبابت پدرش یاد گرفته بود...

بعد از یه ساعت که نادر جوشانده رو به ستاره داد... ستاره تکونی خورد که نادر متوجه شد و اومد کنارش و دست ستاره رو گرفت و گفت :

ستاره عزیزم بهتری...؟

ستاره بجای جواب نادر شروع به گریه کردن کرد... نادر با دستمال صورت ستاره رو پاک کرد و گفت :

عزیز دلم ساکت باش... همه چیز درست میشه...

ستاره فقط اشک می ریخت... آرامش دیگه براش معنا نداشت... مرگ خان تیر خلاصی بود به خوشبختی و آینده اش... نادر جوشانده ی قوی خواب آور رو به ستاره داد که ستاره بعد از نیم ساعتی آرام گرفت و خوابش برد...

ستاره تو خواب دید... که کسی داره اون رو صدا می زنه... پشت پلکای سنگین ، اون دورها ، روی اون تپه ی مشرف به دره ی سبز... کنار قبر پدر و مادرش ایستاده بود... آقا بود... با نقطه ی سرخی که تو پیشونیش می درخشید... دوباره اونو صدا زد... و گفت :

با من بیا دخترم...

ستاره حس کرد که نمی تونه پیش بره دستها و پاهاش به صلیب میخ شده بود... بالای سرش آسمون آبی بود... نسیمی عطر آمیز از بوته ها می اومد... دوباره صدای آقا رو شنید...

من به جرم محبت ، به جرم قضاوت درست... منو در انتهای ظلمت یک کوچ به جرم عاطفه و عشق کشتند...

دو چشم براق و پر از اشک از اون صورت نورانی به ستاره دوخته شده بود... از نقطه ی سرخ پیشونیش خون می چکید. ستاره در خواب دید که زمین به دور خود می چرخید... می خواست بلند بشه و از کوچه باغ که به تپه می رسید تا مزار رو بره و دستهای آقا رو بگیره... اما زمین از

زیر پایش در می رفت... با این حال باید بلند میشد... باید آسمون و زمین رو نگه می داشت... باید می رفت و بر دستهای خان بوسه می زد... دوباره صدای خان بلند شد :
با من بیا... زودتر بلند شو...

اما پاهای ستاره سنگین بود ، مثل کوه... و نمی تونست حرکت کنه... ناگهان ستاره شاخه ی درخت آلبالو رو چسبید و سنگین برخاست... آقا به اون لبخند زد... چشمش اون رو فرا می خونند... کم کم تموم شاخه های آلبالو سر از باغ بیرون آوردند و ستاره رو دست به دست تا پای تپه بردنش... نفس نفس می زد... دیگه چیزی نمونده بود... خان با صدایی که زنگ عشق داشت صدایش می زد :

ستاره بیا... دخترم بیا... که من تنهاترین غریب زمینم...

ندای آسمونی بود که از حنجره اش بیرون می اومد... از این صدا ستاره نیرو گرفت و روی تپه رسید... و بر اون دست ها بوسه زد... دستهایی که به او جش می رسوند... دستهایی که حمایتش کرده بود... این جا نهایت آرزوها بود...

ستاره تو خواب نفس نفس می زد... نادر دوباره به صورتش آب پاشید و این بار ستاره آهسته آهسته پلک هاش رو از هم باز کرد... آقا دیگه نبود... کجا رفته بود...؟ نادر با چشمای پر از اشک صورت ستاره رو نوازش کرد و گفت :

عزیزم آرام باش... حالت رو از این بدتر نکن...

ستاره با التماس نادر کامل بهوش اومد و یهو بغضش ترکید... دستهایش رو پوشش صورتش قرار داد و شروع به گریه کرد... نادر لبه ی تخت نشست و دستای ستاره رو گرفت و سر اون رو تو آغوشش گرفت و همراه با گریه گفت :

عزیزم به خودت رحم کن... با گریه چیزی درست نمیشه... به من رحم کن که دارم از غصه ی تو می میرم... تو همه ی هستی منی... نمی خوام از دستت بدم... تو رو خدا آرام باش...

ستاره تو آغوش نادر هق هق می کرد و نمی تونست حرف بزنه... چطوری نادر ازش می خواست ساکت باشه... غم از دست دادن خان ، چطوری اونو می تونست آرام نگه داره... دیگه پدری نبود

که حمایتش کنه... دیگه خانی نبود که برای خوردن کیک هاش عجله کنه... دیگه این روستا رنگ خوشی به خودش نمی دید... دیگه کسی مثل خان با عدل و انصاف پیدا نمی شد...

احمد فوری پاسگاه رو از مرگ خان خبر کرد... و آنها با دو تا ماشین به طرف جای مورد نظر راه افتادند... احمد هم با اسب به دنبالشون رفت... هنوزم برای مرگ خان گریه میکرد... دکتر قبل از مأمورا رسیده بود اونجا و با منظره ی دلخراشی روبرو شده بود... خان به طرف راست افتاده بود و در حالی که تفنگش تو دستش بود از پیشونیش خون می چکید... مردی یک متر اون طرف تر با گلوله ای تو پشتش روی زمین افتاده بود... این منظره اشک رو مهمون چشماش کرد... باور دیدن این صحنه براش خیلی سخت بود و فکر میکرد داره کابوس می بینه... کنار خان زانو زد و بر حسب وظیفه اش نبض خان رو گرفت... اما با گلوله ای که تو سر خان نشسته بود، امکان اینکه این نبض بزنه نبود...

بالای سر خان گریه ی جانسوزی رو شروع کرد... بهترین دوستش رو از دست داده بود... نگرانش بابت نادر و ستاره هم بود که دل اون رو بیشتر به درد می آورد... با صدای ماشین صورتش رو به اون طرف برگردوند و ریس پاسگاه رو دید که از ماشین پیاده شد و اومد نزدیک صحنه ی جرم... دکتر اینقدر آشفته بود که یارای بلند شدن رو نداشت و همان طور کنار جنازه ی خان نشسته بود... رئیس پاسگاه که مردی درشت اندام بود و شکمی برآمده داشت اومد جلو و یه نگاه به صحنه کرد و رو به دکتر گفت :

واقعاً بهتون تسلیت میگم... مرد بزرگی بود... باید بفهمیم کار کی بوده...؟ این نوع جنایتا تو این روستا وجود نداشت...

بعد قدمی به طرف اون جنازه ی دیگه رفت و دور اون یکمی گشت و رو به دکتر که الان بلند شده بود و رو به رئیس پاسگاه ایستاده بود کرد و گفت :

این جنازه، با صورتی که پوشیده است معلومه که یه راهزنه... حتماً خواسته از خان دزدی کنه که خان مانع شده و هر دو همدیگه رو کشتند... البته این حدس منه که دارم صحنه رو می بینم... اما باید تحقیقات بیشتر روش انجام بدیم...

به افراش دستور داد که از صحنه ی جرم تحقیق کنند... دکتر کنار جنازه باز نشست و خیره به چشمایی بود که منتظر داشت اون دورها رو تماشا میکرد... آروم دستش رو جلو برد و چشمای

خان رو بست... چشمای خان برای همیشه به روی این دنیای فریب... این دنیای بی عدالت بسته شد... این مرد که الان تو خاک و خون افتاده بود... تا امروز و ساعتی پیش ، مرد بزرگی بود و حامی و پشتیبان مردم محروم این روستا بود... بودن اون دلگرمی خاصی به همه می داد... ولی با رفتنش داغ بزرگی رو به روی قلب های همه ی این مردم ده گذاشت... حالا مردم ده و حتی خودش ، کسی رو که می تونستند به اون تکیه کنند و در پناه اون مشکلاتشون رو حل کنند و از همه مهم تر بهترین پدر بود رو از دست داده بودند...

به یاد ستاره و نادر ، اشک هاش فرو می ریخت... رو به جنازه با درد گفت :

آقا... مگه قرار نبود هفته ی دیگه اجازه ی بدید که ستاره و نادر با همدیگه عقد کنند... هر دو به اجازه ی شما احتیاج دارند... بلند شید آقا... هر دو منتظر شما هستند... اگه شما نباشید ستاره هرگز سر سفره ی عقد نمی شینه... حالا سرنوشت این دو تا بچه چی میشه...؟ به چه گناهی چراغ عمر شما رو خاموش کردند...

دستی روی شونه هاش نشست... رئیس پاسگاه بود... بهش گفت :

بلند شید دکتر... با گریه هیچ چیز درست نمیشه... خدا بیامرز دوش...

دکتر با شونه های خمیده بلند شد... احمد که دقایقی میشد پشت سر دکتر ایستاده بود و همپای اون گریه میکرد ، رفت دکتر رو گرفت و اونو تا ماشینش رسوند ، وقتی مطمئن شد دکتر حالش یکمی بهتر شده به خونه برگشت...

جنازه ها رو به پاسگاه منتقل کردند... همه ی نیروها برگشتند... رئیس پاسگاه به طرف عمارت رفت تا خونواده ی خان رو باخبر کنه و دکتر با زل زدن به جای خان که از خون قرمز شده بود نگاه میکرد... و هنوز برایش باور پذیر نبود که خان رو برای همیشه از دست داده... دوباره نشست کنار رد خون و فاتحه ای برای شادی روحش خوند... تو اون لحظه به یاد مرگ زنش افتاد که اونهم از خونریزی داخلی مرده بود... مدام خون بالا می آورد... همه می گفتند زن جوون رو چشم زدند... یه چشم ناپاک بهش خورده... چشمی که اون رو اسیر خاک کرد و دکتر رو اسیر غم و جدایی... دلش به حال خورشید می سوخت که اون زن ، الان جای اون رو گرفته بود و باید این راه پر از درد و زجر کشیدن رو به تنهایی بره... بدون هیچ حامی... بدون کسی که بتونه مثل خان حمایتش کنه

و به حرفای دلش گوش بده... برای خورشید سخت تر بود ، چون اون زن بود و ظریف... و طاقت و مقاومتش ضعیف تر....

صدای در عمارت به گوش خورشید رسید... خورشید یه ساعتی میشد که با دلهره و نگرانی منتظر خان لب حوض نشسته بود و هر چی مرضیه خانوم بهش گفته بود که هوا سوز داره و ممکنه مریض بشید... خورشید گوش نکرده بود... با شتاب به طرف در عمارت خیز برداشت... مش رحمان و مش حیدر هم که متوجه ی در زدن شده بودند از اتاقشون بیرون اومدند و هم زمان وقتی خورشید در رو باز کرد و رئیس پاسگاه رو پشت در دیدند به کنار خورشید رسیدند... خورشید با دیدن رئیس پاسگاه نتونست رو پاهاش بایسته و رو زمین نشست... مش رحمان تا خورشید رو به اون حال دید دوید سمت ساختمان عمارت و مرضیه خانوم رو صدا زد... مرضیه خانوم به همراه همه ی خدمتکارا همگی دم در عمارت جمع شدند... دیدن رئیس پاسگاه تو اون وقت شب همه رو نگران کرده بود

رئیس پاسگاه از خورشید عذرخواهی کرد و گفت :

من متأسفم که دیدنم همیشه برای مردم ترسناکه... چون مطمئناً حامل خبرای خوب نیستم... الان هم اومدم بگم که با کمال تأسف خان با یه سارق درگیر شده و

مش رحمان نگذاشت اون همه ی حرفش رو بزنه و گفت : خان زخمی شده...

رئیس پاسگاه اول به خورشید که رنگ پریده روی زمین نشسته بود نگاه کرد و بعد به جمعیتی که با صورت های وحشت زده به اون زل زده بودند که بقیه ی حرفش رو بزنه... نمی تونست حقیقت رو به آنها بگه ، اما چاره ای هم نداشت... از وقتی تو این شغل اومده بود مجبور بود خبرای بد رو به مردم برسونه و الان هم چاره ای جز اینکه وظیفه اش رو انجام بده نداشت... برای همین گفت : منو ببخشید اما این بار حامل خبر بدی هستم... خان رو تو جاده با یه گلوله که تو سرش زدند به قتل رسوندند....

هنوز رئیس پاسگاه حرفش تموم نشده بود... که صدای گریه ی همه بلند شد... زنا جیغ می زدند و مردها تو سر خودشون می زدند... اما این وسط خورشید بلند شد و خنده کنان رو به رئیس پاسگاه گفت :

شوخی خنده داری بود... خان رفته ستاره رو بیاره... می خوایم جشن عقد ستاره و معلم ده رو بگیریم... اونوقت شما اومدید می گید خان رو کشتند...

خورشید خیلی خندید و بعد از چند لحظه ای روی دست مرضیه خانوم بیهوش شد... چند تا زن خورشید رو به اتاقش بردند... رئیس پاسگاه رو به دو تا پیرمردی که مثل ابر بهار گریه میکردند گفت :

من واقعاً متأسفم ... بهتون تسلیت میگم... دکتر و پسرش برای مراحل اداریش قراره بیانند پاسگاه... وقتی همه چیز آماده شد... خبرتون می کنم که بیاد جنازه رو تحویل بگیرید... بازم تسلیت منو بپذیرید... شب بخیر...

رئیس پاسگاه رفت و هر دو برادر روی زمین نشستند و زار زدند... مش رحمان گفت :

دیدی چه خاکی تو سرمون شد... کدوم نامردی مرد به این بزرگی رو کشته... حق اون مردن نبود...

مراد گوشه ای ایستاده بود و تو فکر مرگ خان بود... قرار بود امشب فرخ با خان برای برگشتنش حرف بزنه... یعنی اومده بود و با هم درگیر شدند و فرخ اونو به قتل رسونده بود...

صورتش پر از عرق ترس بود... رازی بود که تو سینه اش مخفی بود و توان بازگو کردنش رو نداشت...

اون شب تا صبح خورشید بیهوش بود و تو تب تندی می سوخت... ماه منیر با اون حال خرابش شده بود پرستار دخترش و با چشمی گریون از همه خواست که ساکت باشند و نزارند یونس بویی از ماجرا بیره... تا فردا اون رو به خونه ی خاله اش تو ده بود بفرسه... تا آنها بتونند مراسم عزاداری رو به پا کنند... ماه منیر مرتب خورشید رو پاشوره میکرد تا تبش بیاد پایین... خورشید تا خود صبح هذیون گفت و خان رو صدا می زد... ماه منیر هم همراه با اشک سرش رو روی دستای خورشید گذاشت و برای بدبختی و بیهوش شدن دخترش گریه کرد... برای یتیمی نوه اش اشک ریخت...

فردای اون روز مرگ خان مثل بمب تو ده پیچید... همه ی مردم ده دست از کار کشیدند و شیون کنان با لباس و پرچم های مشکی اومدند عمارت خان... زن ها گریه می کردند و تو سر خودشون

می زدند و مردها هم غم زده گوشه کنار عمارت و دم عمارت ایستاده بودند و به این هنگامه ای که به پا شده بود خیره بودند... هنوز تو باورشون نگنجیده بود که خان دیگه کنارشون نیست و دیگه کسی رو ندارند که ازشون حمایت کنه... صدای شیون و زاری هم از تو خود عمارت لحظه ای کم نمیشد... بیشتر صدای خورشید بود که خان رو صدا می زد...

تو خونه ی دکتر هم دست کمی از عمارت نداشت... شب قبل ستاره چند بار بیدار شد و گریه و زاری کرد و هر بار تو آغوش نادر به خواب می رفت... ستاره صبح با سر سنگینی که از درد داشت می ترکید از خواب بیدار شد... به محض اینکه چشماش رو باز کرد... به یاد دیشب و مصیبت مرگ خان افتاد و دوباره گریه رو از سر گرفت... نادر از صدای گریه ی ستاره بیدار شد و همون طور که ستاره تو آغوشش دراز کشیده بود و بیشتر به خودش فشار داد و گفت :

عزیز دلم... هنوز بیدار نشده گریه میکنی...؟ بخدا مریض میشی...

ستاره همین طور که سرش تو سینه ی نادر بود هق هق میکرد و گفت :

نادر عزیزم... دیدی چه بلایی سرمون اومد... حالا چی میشه...؟

نادر ستاره رو از خودش جدا کرد و پیشونیش رو بوسید و اشکاش رو پاک کرد و گفت :

عشقم آرام باش... با گریه کردن و اذیت کردن خودت چیزی درست نمیشه... مرگ و زندگی آدمها دست خداست... ما کاری نمی تونیم بکنیم... فقط باید صبور باشیم و به زندگیمون ادامه بدیم...

ستاره با صدای لرزونی گفت : چطور دیگه می تونم بعد مرگ خان به یه زندگی عادی برگردم... اون جای پدرم بود... دیگه نمی تونم این همه درد و تحمل کنم... مگه چقدر دیگه باید زجر بکشم... ما می خواستیم عقد کنیم... حالا چی شد...؟

نادر نشست و ستاره هم کنار خودش نشوند و اونو تو بغلش گرفت و گفت :

ستاره گلم... من تنهات نمی زارم... با هم دیگه این مصیبت رو پشت سر می زاریم... گذشت زمان همه چیز رو درست میکنه... تو رو خدا با این اشکات دلم رو خون نکن...

ستاره سرش رو تو سینه ی نادر فشار داد و همچنان به گریه اش ادامه داد... این درد... این داغ... به این زودی از قلبش پاک نمیشد... از ذهنش بیرون نمی رفت...

را این لحظه تقه ای به در خورد و دکتر اومد تو اتاق... با دیدن ستاره که تو بغل نادر گریه می کرد... گرد غم پاشیده شد تو صورتش... نادر، پدر رو شکسته تر از قبل دید و فهمید که مرگ خان تأثیر بدی تو روحیه ی پدر گذاشته... دکتر اومد لب تخت نشست و دست سرد ستاره رو گرفت و گفت:

عزیزم ستاره... خوبی بابا...

ستاره سرش رو از روی سینه ی نادر برداشت و یه نگاه غمگین و پر از اشک به دکتر کرد و گفت: نه پدر... خوب نیستم... دختری که پدرش رو از دست بده مگه میشه خوب باشه...؟ دارم می میرم پدر... دارم از غصه دق میکنم...

دکتر با لحن غمگینی گفت: دردت رو حس میکنم عزیزم... اما کاری از دست کسی بر نمیاد... باید راضی بود به رضای خدا... خواست خدا این بوده...

ستاره با خشم گفت: نه پدر... خواست خدا نبوده... این کار اون نامرده... فرخ خان رو کشته... اون عوضی یه روانیه...

دکتر با تعجب گفت: هی... هی... صبر کن بینم چی میگی تو...؟ مگه میشه کسی ولی نعمت خودش رو بکشه... دیگه نشونم این حرف رو بزنی... می خوام برا خودت دشمن بتراشی...

ستاره با عصبانیت از جاش بلند شد و از تخت اومد پایین و با حرص و اشک گفت:

پدر من مطمئنم که کاره فرخه... اون روانی فقط میتونی چنین کاری بکنه... اون عوضی اصلا نمی دونه ولی نعمت چیه...؟ چرا حرفامو باور ندارید...؟

نادر اومد جلو و دست ستاره رو گرفت و گفت: آرام باش... دختر الان سکنه میکنی...

بعد احمد رو صدا زد و یه لیوان آب خواست... احمد فوری یه لیوان آب آورد و نادر آرام به ستاره داد تا یکم آرام بشه... بعد به احمد گفت:

یه مقدار گل گاوزبون دم کنه همگی بهش احتیاج داریم... ستاره لب تخت کنار دکتر نشسته بود و هنوز داشت گریه می کرد... دکتر گفت:

دخترم الکی همیشه به کسی تهمت زد... اونم تهمت قتل... بدون مدرک که همیشه کسی رو محکوم کرد... عزیزم مواظب احساسات باش و تو جمع حرفی نزن که به ضرر خودت تموم بشه... خدا جای حق نشسته حتی اگه فرخم مقصره بالاخره گرفتار قانون و مجازاتش میشه... حلالم وقتی دم کرده تون رو خوردید بلند بشید تا بریم عمارت...

ستاره ناگهان از جا پرید و گفت : مگه خورشید فهمیده...

دکتر نگاه غمگینی به نادر کرد و گفت : آره عزیزم... دیشب از پاسگاه بهش خبر دادند...

ستاره دوباره اشکاش ریخت رو صورتش و گفت : بیچاره خورشید... آخه با این درد چطوری کنار میاد... اون عشق زندگیش رو از دست داده...

دکتر چشمای غمگینش رو انداخت تو چشمای قرمز و پر از اشک ستاره و گفت :

خورشید می تونه تحمل کنه... یعنی وقتی خدا یه مصیبت به آدم میاره ، تحملش رو هم میده... مثل من که سالهاست دارم در غم از دست دادن عشقم می سوزم و تحمل میکنم...

ستاره با حرفای دکتر بیشتر بر آشفت و رفت تو بغل اون و گریه هاش شدیدتر شد...

وقتی به عمارت رسیدند ، جمعیت زیادی که همگی یک دست سیاه پوشیده بودند کنار عمارت ایستاده یا نشسته بودند... و زنا خاک عزا به سرشون می ریختند و به نوعی عزاداری میکردند... وقتی ستاره از ماشین پیاده شد همه ی زنها دورش رو گرفتند و به اون تسلیت گفتند... ستاره با چشمایی اشکبار در حمایت نادر و دکتر به حیاط عمارت رسید... اعظم وقتی چشمش به صورت رنگ پریده ی ستاره افتاد... به طرف اون دوید و تو آغوشش گرفت و هر دو چنان گریه کردند که آدمای اطرافشون رو هم به گریه انداختند...

دکتر ستاره رو از اعظم جدا کرد و گفت : دخترم ستاره رو رهاس کن... حالش زیاد خوب نیست... به قدر کافی گریه کرده...

اعظم از ستاره جدا شد و اشکای اونو پاک کرد و گفت : گریه نکن عزیزم... خان هیچ وقت نمی تونست اشک تو رو ببینه...

ستاره با تنی رنجور و پاهایی لرزون خودش رو به بالای پله ها رسوند که در برابرش صورت آشنای بی بی رو دید و دل از کف داد و خودش رو تو آغوش بی بی انداخت و با حق حق گفت :

بی بی دیدی دوباره یتیم شدم... بی بی دارم می میرم... تو بگو من چیکار کنم...؟

بی بی با اشکی تو چشم ، همین طور که سر ستاره رو نوازش میکرد گفت :

عزیز دلم چرا با خودت همچین میکنی...؟ ببین رنگ به رو نداری... بخدا خان هم راضی به این همه اشک ریختن تو نیست ستاره...م...

ستاره با صدای لرزونی گفت : خودم آقا رو دیدم که یه گل قرمز تو پیشونیش نشسته بود... بی بی ... آقا می خواست هفته ی دیگه عقد ما رو بگیره... حالا من بدون آقا چیکار کنم... دیگه نمی تونم این همه غصه رو تحمل کنم...

نادر اومد جلو و ستاره رو از بی بی جدا کرد و تو گوشش زمزمه کرد...

بس کن ستاره... اینطوری از پا در میای... می خوای باز بیهوش بشی و بیفتی کنج خونه...بخدا اگه اینطوری ادامه بدی برت می گردونم خونه ی خودمون... پس آرام باش و این اشکا رو پاک کن و برو پیش خورشید...

ستاره سری تکون داد و ، نادر اشکای ستاره رو پاک کرد و اونو به همراهی بی بی فرستاد تو اتاق خورشید... ستاره خورشید رو روی تخت بی حرکت دید که به نقطه ای خیره بود و اصلاً متوجه ی اومدن ستاره نشده بود... این مصیبت یک شبه از اون چهره ای تکیده و شکسته به جای گذاشته بود... ستاره خودش رو به خورشید رسوند و پایین تخت زانو زد و دست خورشید رو گرفت و سرش رو روی دست اون گذاشت و گریه ی سختی رو آغاز کرد... تو همون اتاق مرضیه خانوم و اعظم و بی بی بودند... ماه منیر دوباره حالش بد شده بود و تو اتاقش اسیر تخت شده بود...

خورشید چشمان بی فروغش رو به ستاره دوخت و گفت :

ستاره... بالاخره اومدی... صبح زود آقا اومده بود تو رو ببینه... وقتی دیر کردی رفت... گفت نمی تونه بیشتر بمونه... گفت بهت بگم : دلم خیلی برا دخترم تنگ میشه... ستاره جون اون خیلی جوون و زیبا شده بود و لباس سفیدی پوشیده بود که خیلی بهش می اومد... یه گل سرخم رو

پیشونیش بود... ازش پرسیدم : این گل سرخ چیه...؟ با خنده بهم گفت : این زخم یه نامرده که تو سرم نشسته...

ستاره حرفای خورشید رو می شنید و زجه می زد... صدای گریه ی آروم خورشید تو صدای گریه ی ستاره گم شد... ستاره با صدای بلند گریه میکرد و داد زد :

همش تقصیر منه... اگه اینجا نبودم این اتفاق نمی افتاد... من باعث شدم خان کشته بشه...

ستاره این رو گفت و رو دستای بی بی و اعظم که سعی داشتند آرومش کنند از حال رفت...

اعظم فوری نادر و خبر کرد و نادر با نگرانی اومد تو اتاق و ستاره رو بغل کرد و با راهنمایی اعظم بردش تو اتاقشون... ستاره رو ، روی زمین خوابوند و سرش رو روی پاهاش گذاشت و شروع کرد با

گریه صورت ستاره رو نوازش کردن... دکتر فوری از اعظم خواست یه کاسه آب ولرم و با یه

دستمال تمیز براش بیارند و سفارش دم کرده هم بهش داد... نادر همچنان صورت رنگ پریده ی

ستاره رو نوازش میکرد و اشک می ریخت... دکتر دیگه از این رفتار خسته شد و سر نادر داد زد :

بس کن نادر... مثلاً تو مردی... اینجا نشسته مثل زنا گریه زاری میکنی... این مصیبت برا همه سخت و تلخ بود اما برا ستاره که اینقدر به خان وابسته بود بدتره... ستاره تنها پدرش رو از دست نداده... اون امنیت و آرامشش رو از دست داده... بهش حق بدم و عوض اینکه پا به پاش گریه کنی سعی کن آرومش کنی... می دونی این عشق چه معجزه هایی میکنه...؟ می دونی مرده رو هم می تونه زنده میکنه...

نادر اشکاش رو پاک کرد و گفت : پدر از من چه توقعی داری...؟ وقتی حال و روزش رو می بینم دیوونه میشم... نمی تونم تحمل کنم گریه میکنه... دیگه طاقت دیدن اشکاشو ندارم...

پسرم... همه که نمی تونند بشینند گریه کنند... یکی باید باشه که بتونه این گریه ها رو مهار کنه... یکی باید باشه که با حرفاش به طرف آرامش بده... سعی کن با ستاره حرف بزنی... بهش دلداری بده... غماشو به دوش بکش و تو آغوش آرومش کن... با تحکم ازش بخواه اینقدر خودش رو آزار نده... تهدیدش کن که از این جا دورش میکنی... یه کاری کن تا ستاره بیشتر به خودش صدمه نزده... نه اینجا بشینی و هم پاش گریه کنی...

اعظم با سفارش دکتر اومد و بعد از ساعتی بالاخره ستاره به هوش اومد و دوباره شروع به گریه کرد... نادر که همه ی حرفای پدر و شنیده بود و قبول داشت ، بکار برد و عصبی و با تحکم صورت ستاره رو قاب گرفت و گفت :

ستاره به همون خدا قسم اگه بخوای اینطوری ادامه بدی تو رو برمی دارم می برم چند روزی شهر ، تو یه هتل ، تا تموم مراسم تموم بشه بعد برت می گردونم...

ستاره با چشمای سرخ و پر اشکش تو چشمای نادر زل زد... براش این نادر غریب بود... تو این وضعیت چطوری می تونست آروم و بی خیال باشه... اشکاش دوباره فرو ریخت و که باز نادر اخماش رو توهم کشید و این بار هم محکم گفت :

ستاره قسم خوردم و پای قسمم می ایستم...

ستاره من من کنان گفت : نادر... نادر... چطوری آروم باشم...؟

نادر گفت : باید باشی چون من ازت می خوام... اگه بخوای اینطوری ادامه بدی جنازه ی تو هم می افته رو دست من...

نگاه مظلوم و پر درد ستاره خنجر میکشید تو قلبش... اما مجبور به این تحکم و قسم بود... باید به طریقی ستاره رو آروم میکرد... وگرنه از دستش می داد... ستاره ضعیف بود و جسم و روحش دیگه نمی تونست در برابر این مصیبت بزرگ مقاومت کنه... دیگه طاقتش سر اومد و سر ستاره رو تو سینه اش گذاشت و رو موهاش رو بوسید و گفت :

عزیزم مرگ حقته... چرا با خودت اینطور میکنی...

ستاره دوباره رفت گریه کنه که نادر گفت : بدون گریه حرف می زنیم...

ستاره همین طور که سرش تو سینه ی نادر بود رو تکون داد... دیگه برا خودشم نایی نمونده بود که گریه کنه... از دیشب تا حالا با دیدن اون منظره ی دردناک بقدر کافی گریه کرده بود... صدای نادر اومد...

عزیز دلم... مرگم قسمتی از زندگی ما آدماس... باید قبولش کنیم... وقتی خدا خواست خط عمرمون تموم بشه ، تموم میشه... نه با گریه زاری اون آدم بر می گرده و نه با داد و زجه زدن...

ستاره هق هق کنان با صدای گرفته ای گفت : اما این بار خدا نخواست... بنده ی خدا خواست...
نادر سر ستاره رو بوسید و گفت : نه عزیزم اشتباه میکنی... اگه تا خدا نخواد یه برگ از درخت
نمیوفته... اگه عمر خان به دنیا بود کاری میکرد که خان از این ماجرا جون سالم بدر میبرد...
زندگیم... قبول کن که خان بیشتر از این عمرش به دنیا نبوده... شاید با اینطور مردنش خدا می
خواهد یه چیزی رو به مردم نشون بده... هیچ وقت به حکمت خدا شک نکن و بجای اون همه
گریه زاری که باعث بشه به این حال بیفتی برای آقا فاتحه بخون... ستاره ی قلبم...
صورت ستاره رو دوباره قاب گرفت و تو چشماش زل زد و ادامه داد :

آقا نمرده... روحش تو همین عمارته... داره همه ی ما رو می بینه... مگه نشنیدی که خورشید
داشت تعریف میکرد خواب دیده که خان اومده بود و سراغ تو گرفته... حتی شاید تو همین اتاقم
باشه... پس با گریه هات و بی قراری هات ناراحتش نکن... براش فاتحه بخون... باهات حرف بزن...
بخدا آرام میشی... اون زمانی که مادرم مرده بود فقط چهار سالم بود... خیلی بیقراری میکردم...
برای همین پدر ، همین حرف رو بهم زد و من دیگه از اون روز به بعد با مادرم حرف می زدم و
آروم می گرفتم...

ستاره اشکی ریخت که نادر با انگشت شصتش پاک کرد و گفت : نمی خوام که جلوی احساسات
رو بگیری اما باید به اندازه باشه... اگه زیاده روی کردی ، همون کاری رو میکنم که بهت گفتم...
بعد آروم چند ثانیه ای لبهای سرد ستاره رو با لبهای داغش گرم کرد و روح پر از عطش خودش
رو هم آروم کرد و آرامش رو هم به ستاره منتقل کرد... اعظم با سینی غذا اومد تو اتاق... دیدن
ستاره تو آغوش پر از محبت و عشق نادر بهش شادی می بخشید که بهترین مرد دنیا نصیب
ستاره شده... اما از طرفی هم می ترسید که این آرامش قبل از طوفان باشه... چون فرخ برمی
گشت و حالا با نبود خان معلوم نبود می خواست چه بلایی سر این مردم بدبخت بیاره که اولیش
ستاره بود که به خاطرش این جنجال رو به پا کرده بود...

نادر به زور غذا رو به ستاره داد و بعد از دادن یه دم کرده ی آرامش بخش... وقتی ستاره به خواب
رفت... اونو سپرد دست بی بی و اعظم و با پدرش راهی پاسگاه شد...
بعد ساعتی که ستاره بیدار شد فقط اعظم رو کنارش دید...

از اعظم پرسید : نادر کجاست...؟

اعظم لبخندی زد و گفت : اوه... هنوز بیدار نشده دنبال عشقش میگرده... نگران نباش از دست نرفته به کوه و کمر بزنه... با دکتر رفته پاسگاه...

ستاره تا دوباره اسم پاسگاه رو شنید به گریه افتاد... اعظم اومد کنارش نشست و دستش رو گرفت و گفت :

تو باز شروع کردی...؟ بخدا این عاشق دیوونه ات تو رو سپرده دست من... نزار شرمنده اش بشم...

ستاره چشمای اشکیش رو تو چشمای غمگین اعظم دوخت و گفت : دیدی اون نامرد بالاخره زهرش رو ریخت...؟ دیدی به خاطر اون غرور و هوس لعنتیش خان رو از مون گرفت... خدا لعنتش کنه... خدا از سر تقصیراتش نگذره که همه ی ما رو سیاه پوش کرد...

اعظم با نگرانی گفت : ستاره تا مطمئن نشدی این حرف رو نزن که همین خورشید باهات دشمن میشه که برادرش رو بدون مدرک متهم میکنی...

ستاره از حرف اعظم برآشفته و با خشم گفت : تو هم مثل دکتر فکر میکنی...؟ تو از همه بیشتر می دونی و دیدی که فرخ با تهدید از این عمارت رفت... درسته مستقیم نگفت چون خان رو میگیرم... اما گفت که با طوفان برمیگردم... آخه چرا هیچ کس نمی فهمه خان تو آستینش مار پرورش داد...؟ چرا هیچ کس حرفم رو باور نمیکنه... اون روانی خان رو از سر راهش برداشت ، تا برگرده و حکومت ظلم خودش رو پایه ریزی کنه... می دونم همین روزا میاد سراغم... بابت خودم نمی ترسم ، یه جون دارم که اگه دیدم نمی تونم مقابله بایستم خودم رو می کشم ... ترسم از اینکه که بخواد به نادر صدمه بزنه... اون برای رسیدن به همه ی خواسته هاش هر چیزی رو که سد راهش باشه با بی رحمی نابود میکنه...

ناگهان ستاره به یاد یونس افتاد و با نگرانی سراغش رو از اعظم پرسید و اعظم در جوابش گفت : همون شب به دستور ماه منیر ، مش رحمان بردش خونه ی خاله ی خانوم که به دور از این مراسم باشه...

ستاره گریه اش بیشتر شد و گفت : بیچاره یونس... منم همین اندازه بودم که پدرم رو از دست دادم... خیلی باید زجر بکشه تا بزرگ بشه ، بی پدری خیلی سخته ... یونس عزیزم ما هر دو یتیم شدیم... کجایی که ببینی دیگه پدر مهربونی مثل خان بینمون نیست...

ستاره از شدت گریه به هق هق افتاد... اعظم سرش رو تو سینه اش گرفت و هر دو در غم از دست دادن مرد بزرگی چون خان تا دقایقی اشک ریختند... همه جا رنگ و بوی عزا گرفته بود... صدای شیون و زاری و صدای قران لحظه ای تو عمارت خاموش نمیشد... با اینکه سال جدید در پیش بود و عید و فصل بهار داشت خودی نشون می داد... اما با مرگ خان... فصل پاییز برگشته بود و مردم اون سرزمین رو اسیر پژمردگی دوباره کرده بود... اون باورهای زیبا و رویاگونه به دست فراموشی سپرده شد و فراق و حسرت تو باور مردم نشست... زیباییها در نظرشون رنگ ریا و تزویر و فریبندگی به خود گرفت... این ده غم رو با تموم ابعادش پذیرا شد و همه به فصل پاییز و خزان بیشتر ایمان داشتند تا به فصل بهار...

گرد عزا به سرتاسر ده پاشیده بود و مهر خموشی بر لب مردها و زجه و شیون بر لب زنها بود... اگر غریبه ای از راه می رسید به خوبی از نگاه غمگین این مردم در میافت که سوزش زخمی عمیق بر دل دارند که التیام ناپذیره... سرودهای جانسوزی از مادران این سرزمین می شنیدند که در مرگ عزیزی سروده میشد...

دو روز از مرگ خان گذشته بود که مأموری به دکتر خبر داد که می تونند جنازه ی خان رو تحویل بگیرند... دکتر صبح زود به عمارت رفت و از خورشید اجازه گرفت که جنازه ی خان رو برای دفن آماده کنند... اون روز غوغایی تو عمارت به پا بود و هر کسی با گریه و شیون به کاری که بهش محول شده بود مشغول بود... تا مراسم تدفین بخوبی و در خور یه خان بزرگ انجام بگیره... هر گوشه ی عمارت رو که نگاه میکردی گرد غم به چهره ها پاشیده بود و چشمی نبود که از اشک و غم سرخ نباشه... نادر شبها به زور ستاره رو می بره خونه ی خودشون و صبح دوباره برش می گردوند عمارت... با اینکه حالش خیلی خراب بود ، اما تموم ساعات از خورشید مراقبت میکرد و اونو تنها نمی گذاشت... ماه منیر هم حالش خیلی وخیم شده بود و اون رو به بستر کشونده بود که نای بلند شدن نداشت...

دکتر به اتفاق نادر و چند تن از ریش سفیدای ده با هم به پاسگاه رفتند تا جنازه رو تحویل بگیرند... همگی تو اتاق فرمانده ی پاسگاه نشستند و منتظر حرفای اون بودند تا آمبولانس هم

از شهر برسه... جنازه رو همون شب برده بودند رشت تا اونجا بررسی بشه و نظر نهایی رو به پاسگاه اون منطقه تحویل بدنند... وقتی آمبولانس رسید... یکی از سربازا با احترام به رئیس پاسگاه پرونده ای رو تحویل داد... فرمانده دقایقی پرونده رو بررسی کرد و رو به دکتر و پسرش و اون چند تا ریش سفیدا که برای گرفتن جنازه اومده بودند گفت:

ت تحقیقات نشون میده که اون مرد که جنازه اش کنار جنازه ی خان بود و اسمش جبار کوهگرده، یکی از راهزنا ی خورده پا و معروفیه که فقط برای امرار معاش دست به دزدی می زده و چند تا سابقه هم تو پاسگاه رشت داشته، و یه بارم یه نفر رو که می خواسته ازش دزدی کنه و اون مانع شده به شدت کتک زده که اگه مردم به موقع نرسونده بودنش به درمونها، مطمئناً فوت شده بود... پس آدم خوش نامی نیست... و اینطور که اداره ی تأمینات رشت تحقیق کردند... حتماً خواسته از خان دزدی کنه که با مقاومت خان روبرو شده و اون رو با یه گلوله از پا در آورده... اما وقتی داشته برمیگشته خان با اون اندک جونی که براش مونده با تفنگ خودش به پشتش شلیک کرده که با گلوله ی خان که به قلبش اصابت کرده در جا مرده...

خب آقایون با این تحقیق باید گفت: که این دونفر، هر دو همدیگه رو هدف قرار دادند و از پا در آوردند... پس دیگه نباید دنبال قاتل دیگه ای بگردیم... و این پرونده بسته میشه... در این وقت نادر گفت: شاید اینا همه یه توطئه باشه و نفر سومی هم تو این قتل ها دست داشته باشه...

فرمانده نگاه دقیقی به نادر کرد و گفت: ما هم مثل شما فکر میکردیم... اما با تحقیقاتی که تو محل حادثه انجام شد... این فرضیه رد شد...

فرمانده بعد از دلیلش خیلی ماهرانه پرونده رو بست و اجازه داد که جنازه رو ببرند... نادر کنار پدرش همین طور که از پاسگاه بیرون می رفتند گفت:

بدون شک نفر سومی بوده... همون که ستاره حدس زده...

دکتر توپید به پسرش و گفت: پسر تهمت زدن کار درستی نیست... خدا رو خوش نیما... ستاره الان داغداره و نمی فهمه چی میگه... ولی تو... نادر مواظب حرف زدنت باش... زبون سرخ سر سبزت رو به باد میده... نه خودت حرفی بزنی و نه بزار ستاره همچین حدسی بزنه... برای خودتون

دشمن نتراشید... ماه هیچ وقت زیر ابر نمی مونه... هر کسی باشه بالاخره خدا دست عدالتش
میده... دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره... خون هیچ بی گناهی پایمال نمیشه...

با صدای صلوات و هیاهوی مردم در بیرون عمارت ، کسانی که تو عمارت بودند فهمیدند که جنازه
رو آوردند... نادر فوری رفت کنار ستاره که رنگ به رو نداشت و داشت آروم آروم اشک می
ریخت... خورشید هم به کمک مرضیه خانوم و یکی دیگه از زنانی اون عمارت دستای خورشید رو
گرفته بودند و می آوردند وسط حیاط که جنازه رو اونجا گذاشته بودند که خانواده اش برای بار
آخر با اون وداع کنند... صحنه ی خیلی دردناکی رو به نمایش گذاشته بود...

خورشید کنار جنازه زانو زد و بدون اینکه گریه کنه به جنازه ی قد بلندی چشم دوخت که زیر یه
ملافه ی سفید پیچیده بود... ستاره هم کنار جنازه نشست ، اما بر عکس خورشید زجه می زد و
همه ی آدمایی که دور و برش بودند رو به گریه انداخته بود... نادر خیلی سعی کرد ستاره رو
آروم کنه اما به هیچ طریقی نمیشد... عزاداری ستاره یه چیز دیگه ای بود.. زجه زد :

ای کاش آقا مرده بودم و این روز رو نمی دیدم... چرا آقا... چرا تنهام گذاشتی... ؟ چرا دوباره
یتیم کردی...؟

صدای شیون از هر طرف عمارت به گوش می رسید... خورشید مسلط به خودش ستاره رو تو
بغلش گرفت و با گریه گفت :

عزیزم آروم باش... یادت که نرفته آقا طاقت نداشت اشکات رو ببینه...

سر ستاره تو سینه ی خورشید بود و هق هق میکرد... هر کس ستاره رو به این حال روز می دید...
دلش برای این دختر خون بود... یکی از سربازا پارچه ی سفید رو از چهره ی خان برداشت... تموم
کسانی که شاهد این صحنه بودند گریه و جیغ شون بلند شد و هر کسی زیر لب آقا رو صدا می
زدند... خورشید دست خان رو گرفت و آروم آروم گریه میکرد... اما ستاره دستی تو صورت سرد و
رنگ پریده ی آقا کشید و داد زد :

آقای خوبم... کی شما رو به این روز انداخته...؟ شما که اینقدر ساکت نبودید... تو رو خدا
چشماتون رو باز کنید و دختر درد کشیده ات رو ببین که تو فراق شما داره می میره... من بعد از
شما چیکار کنم...؟ تازه پدرم رو پیدا کرده بودم... کی این گل سرخ رو توی پیشونی شما کاشت

که اینطور ساکت شدید...؟ کدوم نامردی باغ گلت رو پرپر کرد...؟ کی قلب مهربونت رو از تپش انداخت...؟ حیف این قد رشید نبود که اسیر خاک بشه...

بعد سرش رو به طرف آسمون گرفت و فریاد کشید : خدا مگه صدای من به گوش تو نمی رسه...؟ مگه ناله های من اثر نمیکنه...؟ چرا باید تو این زندگی اینقدر درد بکشم...؟ آقا جونم تو رو خدا بلند شو و به من بگو سالمی... مثل همیشه من محناج محبت و لبخندت هستم... پدرجون پاشو و دستی به سر ستاره ی یتیمت بکش... پاشو ببین یونس چشم به راهته...

خورشید سر ستاره رو به سینه اش چسبوند و خیلی آروم گفت :

عزیزم ساکت باش با این همه گریه و بی قراری آقا رو ناراحت میکنی...

بعد به نادر اشاره کرد که ستاره رو از اونجا دور کنند... ستاره به زمین چسبیده بود و هیچ کس حریفش نشد ، تا اینکه نادر تو یه لحظه اون رو تو آغوش کشید و از اونجا به اتاقش برد... خورشید جلوی دیدگان همه بوسه ای به زخم پیشونی خان زد و پارچه رو روی خان کشید و با اشاره فهموند که جنازه رو ببرند...

همه از ناله ها و بی قراری های ستاره و وداع آخر خورشید گریه ی زیادی کردند... صورتی نبود که از اشک خیس نشده باشه... همه به نوعی خودشون رو همدرد خونواده ی خان می دونستند... خان مرد بزرگی بود که این پایان حقش نبود...

با بردن جنازه رو دست مردم ، همگی به دنبال اون به طرف قبرستون رفتند... بعد از انجام مراحل دفن ، خان رو به طرف آرمگاه ابدی روانه کردند... ستاره و خورشید یکبار دیگر با خان وداع جان سوزی کردند که همه ی مردم یک صدا با آنها به گریه افتادند... وقتی جنازه به خاک سپرده شد همه ی اهل عمارت دور قبر حلقه زده بودند و فاتحه می خواندند... ستاره همچنان برای خان بی قراری میکرد و اون رو مرتب به اسم پدر صدا میزد... اما خورشید ساکت شده بود و به قبر خان زل زده بود... قبری که بعد از این منزلگاه دوم خورشید میشد... باید بیاد همین جا و با خان درد دل کنه... از غصه هاش ، از دوری هاش ، از تنهاییاش... از یتیمی یونس گله کنه که خیلی زود سایه ی پدر از سرش رفته...

صدای همه‌ی جمعیت بلند شد و مردم در گوشی با هم حرف می زدند... ستاره از این همه هیاهو به خودش اومد ، حالی برایش نمونده بود که به اطراف نگاه کنه... فقط نگاهش به خاکی بود که بهترین پدر دنیا رو تو آغوش خودش محکم گرفته بود... همین طور که به قبر خیره بود... به جفت چکمه‌ی براق مشکی جلوی زانوهای او ایستاد... خوب که دقت کرد... این چکمه‌ها رو شناخت... با نفرت سرش رو بالا گرفت و ناگهان فرخ رو مقابلش دید... با دیدن فرخ هم بهت زده شد و هم وجودش پر از نفرت و کینه... با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و محکم جلوی فرخ ایستاد... و با دو تا چشم غضبناک به اون چهره‌ی کریه زل زد...

همه‌ی مردم از عشق فرخ نسبت به ستاره خبر داشتند... حتی می دونستند که ستاره دست رد به سینه‌ی فرخ زده... فرمانده‌ی پاسگاه هم تماشای این دو تن بود که اون دختر کینه‌توزانه داشت نگاهش میکرد... نگاهی که پر از نفرت و حرف بود... نادر با دیدن فرخ به یکباره ته دلش خالی شد... این لعنتی با اومدنش دوباره پرده‌ی غرور و خودخواهی و زور و ستم بر روی روستا و مردمش کشید... نادر که نگران ستاره بود خیز برداشت که برود طرف ستاره و اون رو از برابر این کرکس دور کنه...

اما پدرش مانع شد و گفت : بهتره با رفتنش فرخ رو جری تر نکنه...

ستاره یه یکباره مثل کوه آتش فشان از دل کوه خالی شد و فریاد زد :

اومدی شکارت رو ببینی...؟ دیر رسیدی... اون بخاطر گلوله‌ی یه نامرد... یه آدم پست عوضی که بویی از انسانیت نبره زیر خروارها خاک خوابید...

با صدای ستاره ، خورشید سرش رو بالا گرفت و برادرش رو بعد از چند ماه دید... اما دیگه توان تو پاهش نبود که بلند بشه... با خود گفت چقدر آدمها بی وفاند تا وقتی کسی بیمار نشه و یا نمیره کسی سراغش رو نمیگیره... به محض اینکه آدم بیمار بشه یا بمیره همه میشن دوست و میاند سراغش... اما دیگه این همراهی و ملاقات چه فایده‌ای به سود بیمار یا مرده داره... دوباره صدای ستاره رو شنید... از چی داشت حرف می زد...؟ چرا پر از بغض و کینه بود...؟

ستاره : تو چطور جرأت کردی بیای اینجا...؟ چی رو می خوای تماشا کنی...؟ به خاک سیاه نشستن خواهر تو... یا یتیم شدن بچه‌ی خواهر تو... برات تماشایی... برات لذت داره زجه زدن زیر دستات...

فرمانده که متوجه ی نفرت عجیب این دختر و حرفای بی پرواش که داشت مستقیم این خان زاده رو مورد حمله قرار می داد شد ، نزدیک تر شد تا ببینه چی باعث این همه پرخاش این دخترک زیبا شده... ستاره می گفت و اون رو متهم میکرد و فرخ فقط زل زده بود به چشمای زیبا و عصیانگر ستاره... این دختر چیزی فراتر از شجاعت تو وجودش بود... فرخ نگاهش فقط به چشمای خمار و اشکی ستاره نبود بلکه چشمای تشنه اش تموم هیكل ستاره رو می جست... او در لباس سیاه نفس گیر شده بود و قلب فرخ رو مستقیم هدف قرار داده بود... بالاخره نگاهش رو از ستاره گرفت و به اطرافش چشم گردوند... همه سکوت کرده بودند و به این جنگی که ستاره راه انداخته ، زل زده بودند... طرف چپ نگاهش تو چشمای نادر قفل شد ، نگاهی که با پریشانی کامل به اون و ستاره خیره بود... پوزخندی زد و با خودش زمزمه کرد :

وقتی تونستم خواهرم رو سیاه پوش شوهرش کنم... ستاره رو هم سیاه پوش تو میکنم... نمی زارم سهم من به دست گفتاری چون تو بیفته...

باز صدای ستاره که اون رو متهم میکرد خنجر کشید رو قلب و احساسش... بی پروایی این دختر داشت کم کم توجه همه رو جلب میکرد...

ستاره : چی از جون مردم می خوای...؟ چرا دوباره برگشتی...؟ ای کاش اون گلوله توی قلب سنگی تو می نشست... من می دونم که با نقشه ی تو خان کشته شده... خودت گفتی با طوفان برمی گردم... حرفت درست بود... طوفان به پا کردی و حالا خونسرد اومدی که خواهرت رو تسلا بدی... بالاخره فرخ به حرف اومد باید یه چیزی می گفت... وگرنه تو همین جا گناهکار بودنش معلوم میشد و دیگه ستاره برای همیشه از دستش می پرید... با مظلوم ترین و مهربون ترین لحن ممکن رو به ستاره گفت :

ستاره عزیزم... می دونم چقدر خان رو دوست داشتی و بخاطر این حس داری منو محکوم میکنی... اما کار من نبود... خان ولی نعمتم بود ، چطور فکر میکنی قتل اون کار منه... ما با هم مشکل داشتیم اونم فقط بخاطر تو بود... این مشکل کوچیک هیچ وقت دست منو به خون کسی آلوده نمیکنه...

این بار ستاره با خشونت بیشتر گفت : به من نگو عزیزم... من عزیز تو نیستم ، من دشمن درجه یک تو هستم می گردم و مدرکی علیه تو پیدا میکنم... رهاش نمیکنم... انتقام خون پدرم رو ازت میگیرم...

با حرفای ستاره ، نادر هر کاری کرد از دست پدر خلاص بشه تا بره ستاره رو از جلوی فرخ بکشه کنار و اون وادار به سکوت کنه که بیشتر از این با حرفاش مردم و حتی رئیس پاسگاه رو که دقایقی میشد داشت به جرو بحث آنها گوش می داد... کنجکاو نکنه... اما پدرش هنوز جلوش ایستاده بود... این مردم فقط دنبال شایعه بودند که نقل مجلسشون بشه... با حرص رو به پدر گفت :

پدر بزار برم... نمی بینی ستاره داره با جونش بازی میکنه...

دکتر نفس خشمگینش رو بیرون فرستاد و با خشم گفت : کجا می خواهی بری... می خواهی این مردک تو رو کنار ستاره ببینه و بخاطر کینه ای که از تو داره کار دستتو بده... دیگه نمیشه جلوی فاجعه رو گرفت... با اینکه به ستاره هشدار داده بودم این کار رو نکنه اما مثل اینکه کله ی پر باد این دختر به این هشدارها بها نمیده... تو دیگه نرو و این وضعیت رو بدترش نکن...

اما نادر اهمیتی به حرف پدر نداد... اون عاشق بود و باید از عشقش دفاع میکرد... به هر ترتیبی بود دستش رو از چنگال قوی پدر بیرون کشید و رفت سمت ستاره و کنارش ایستاد... فرخ با دیدن نادر یه خشم طوفانی تو وجودش نشست که از نگاه تیز بین رئیس پاسگاه دور نمود... جلو رفت و منتظر بود ببینه بین اون و معلم این ده چی گذشته... کم کم داشت این ماجرا براش جالب میشد... فرخ پوزخندی زد و خطاب به نادر گفت :

به به... آقا معلم... از دیدنت خوشحالم... عاشق ناکام...

نادر با نفرت نگاهی به فرخ انداخت و رو به ستاره گفت : عزیزم... بریم اون طرف ، حالت خوب نیست...

فرخ باشنیدن عزیزم از زبون نادر و سکوت ستاره در مقابل این کلمه... تموم حس های بد و نفرت انگیزش تو تار و پود تنش نشست و خیره به ستاره که در آغوش نادر به طرف دیگه ی جمعیت می رفتند شد... که با صدای رئیس پاسگاه هر دو از رفتن باز موندند و برگشتند طرف صدا...

رئیس پاسگاه : من تموم حرفاتون رو شنیدم و وظیفه ام حکم میکنه که بفهمم چی باعث شده این دختر خانوم (اشاره به ستاره کرد) به این آقا مشکوک بشن (به فرخ اشاره کرد)...
فرخ با عصبانیت به ستاره و نادر چشم دوخت و رفت بره حرفی بزنه که رئیس پاسگاه دستش رو آورد بالا و گفت :

از این خانوم سوال کردم... بگو دختر جون...

ستاره جلو رفت... حتی نگاه سرزنش آمیز نادر هم اثر نکرد... و رو به اون مرد گفت :

من این آقا رو مسئول مرگ خان می دونم...

فرخ با عصبانیت رو به ستاره گفت : ستاره... مواظب حرف زدنت باش که بد می بینی...

ستاره فریاد زد : ببینید... داره تهدیدم میکنه...

فرخ فریاد زد : چیه...؟ سکوت کنم و بزارم راحت بهم تهمت بزنی...

دکتر اومد جلو و دست ستاره رو گرفت و رو به رئیس پاسگاه گفت : این دختر حال و روز خوبی

نداره... داغ پدر دیده ، یه حرفی رو از روی احساسش میزنه... شما جدی نگیرید...

ستاره رفت اعتراض کنه که با اخم و سرزنش محکم دکتر روبرو شده و نتونست حرفی بزنه... این اولین بار بود که اخم عمیق دکتر رو درک میکرد که چقدر از دستش شاکیه... اما رئیس پاسگاه که تازه داشت موضوع براش جالب میشد رو به دکتر گفت :

اما آقای دکتر... تهمت زدن و کسی رو متهم به قتل کردن چیز ساده ای نیست که یه دختر اینقدر راحت به زبون بیاره... حتماً مواردی بوده و این دختر از طرف این آقا احساس خطر کرده...

در این وقت فرخ عصبانی داد زد : این دختر داره به من تهمت می زنه و من ادعای شرف میکنم... من اصلاً وقتی این اتفاق افتاد تو ده نبودم... از زبون دوستانم شنیدم که خان به قتل رسیده و خودم رو فوری رسووندم... کی راضی میشه زندگی خواهرش رو فنا کنه...

رئیس پاسگاه : خیلی خوب... هر دوی شما باید با من به پاسگاه بیاید... باید اونجا ادعاهاتون رو بنویسید و امضا کنید...

بعد به یکی از سربازا اشاره کرد که آنها رو ببرند... فرخ تو لحظه ی آخر رو به ستاره گفت :

تاوان این کارت رو به زودی میدی... برمی گردم و اون طوفانی که گفتم رو به پا میکنم که اول از همه خودت تو این طوفان گرفتار میشی...

ستاره با غیظ ولی آروم گفت : هیچ غلطی نمی تونی بکنی... پای حرفم می ایستم و رسوات میکنم...

فرخ از ستاره دور شد و نادر بهش نزدیک شد و با چشمایی که از غضب طوفانی بود تو چشمای ستاره خیره شد و خیلی سرد گفت :

باور نمیکنم که دختر قوی مثل تو اینطور احساساتی عمل کنه... ازت انتظار نداشتم...

ستار با خشم گفت : احساساتی عمل نکردم... قلبم بهم میگه... تو این همه سال که از خدا عمر گرفتم هیچ وقت قلبم بهم دروغ نگفته این دفعه هم دروغ نگفت... شما شجاعت این کار رو ندارید ، پس مانع من نشید...

نادر خیلی سرد و با خشم به ستاره چشم دوخت و حرفی نزد... یعنی برایش باور پذیر نبود که ستاره تو این ماجرا اینقدر سرد و جدی عمل کنه... ستاره ای که همیشه مهربون و گرم بود... اما این ماجرا قرار بود چه بلایی سرش بیاره خدا عالمه...

ستاره به طرف ماشین پاسگاه رفت و کنار فرخ نشست... فرخ پوزخندی زد و گفت :

هنوز هم شجاع و نترسی عزیزم... و همین منو تشویق میکنه که برای بدست آوردنت دنیا رو به آتیش بکشم...

ستاره با اخم گفت : کشیدی... تو زندگی خواهرت رو به آتیش کشیدی... تو اون و بچه ی هفت ساله اش رو نابود کردی... یعنی برای داشتن من... من بی ارزش گرفتن جون یه آدم اینقدر مهم بود...

فرخ دست ستاره رو گرفت... اما ستاره دستش رو کشید و گفت : باور کن کار من نبود... از دست آقا دلخور بودم ، اونم بخاطر تو... بعد از اینکه بهم جواب رد دادی... امیدم به خان بود که اون ، با روش خودش تو رو راضی کنه و دستت رو بزار تو دست من ، اما وقتی از طرف آقا هم ناامید شدم

تموم وجودم خشم شد و زدم از عمارت بیرون که نخوام رو در روی کسی بایستم که ولی نعمتم بود همه کسم بود... ستاره جان... هنوز دیر نشده... حرف بی ربطی نزن که باعث گرفتاری هر دومون بشه... من به راحتی از این اتهام نمی گذرم و همین طور که منو با یه مشت دروغ راهی زندان میکنی خودتم به علت تهمت بی جات باید بیای همین جا و آب خنک بخوری...

ستاره پوز خندی تحویلش داد و گفت : از هیچی نمی ترسم... هر چی می خواد بشه... دیگه بعد از خان هیچی برام مهم نیست... حتی زندگیم...

نادر و دکتر با ماشین ، با فاصله به همراه ماشین پاسگاه در حرکت بودند... نادر کاردش می زدی خونس در نمی اومد... مدام ستاره رو سرزنش میکرد.. دکتر هم دست کمی از پسرش نداشت و در عجب بود که چطور این دختر با اطمینان میگه که فرخ باعث مرگ خان شده که حتی پاسگاه هم مورد خاصی در این باره پیدا نکرده بود... ستاره بد راهی رو انتخاب کرده بود که ممکنه حتی جونس رو به خطر بندازه... این چند روز با این ماجراهای ریز و درشت... دیگه توانی براش باقی نگذاشته بود... حال خراب نادر و عصبانیتش از ستاره اون رو بیشتر نگران میکرد...

تو پاسگاه به طور جداگانه از ستاره و فرخ سوال کردند... ستاره دلایل خودش رو گفت و رئیس پاسگاه شنید و سربازی کنار دستشون همه ی اظهارات ستاره رو نوشت... دلایل و دفاع فرخ رو هم نوشتند... ستاره به عمارت برگشت ، ولی فرخ رو نگه داشتند که در موردش و حقایق حرفاش تحقیق کنند... وقتی ستاره از پاسگاه اومد بیرون با دکتر و نادر روبرو شد... هر دو با نگاه سرزنش آمیز به او نگاه میکردند... ستاره اومد جلو و رو به دکتر گفت :

منو ببخشید که همتون رو نگران کردم اما نمی تونستم ساکت باشم و اون نامرد هر کاری بخواد به سر ما بیاره... مرگ حق خان نبود... اون حالا حالاها حق زندگی داشت...

ستاره قطره اشکی که از گوشه ی چشمش فرو ریخت رو با انگشت گرفت و سرش رو پایین انداخت... دکتر دستش رو گرفت که ستاره مجبور شد به چشمای دکتر نگاه کنه... چشمای دکتر پر از نگرانی بود... پر از دلواپسی... بعد از خان تنها کسانی که برای ستاره مونده بودند و میشد بهشون تکیه زد ، فقط دکتر و نادر بودند... دکتر گفت :

عزیزم... راه خطرناکی رو انتخاب کردی که ممکنه جونت رو هم از دست بدی... فرخ یه آدم عادی نیست و حالا که بازداشتش کردند مثل یه مار زخمی می مونه و اگه برگشت و هیچ مدرکی بر

علیه اش پیدا نکردند روزگارت رو سیاه میکنه... آخه دختر تو چطور اینقدر مطمئنی که فرخ خان رو کشته... بدون دلیل که همیشه کسی رو متهم کرد... اگه حدست اشتباه باشه همین خورشید هم ازت رو برمی گردونه و اونوقت زندگی کردن برات سخت میشه... من و نادر نگرانیم ، نادر داره دیوونه میشه... چرا بدون فکر کاری میکنی که برا همه مون پشیمونی به بار بیاره...؟ مگه من نگفتم هیچی نگو و برا خودت دشمن نتراش...؟

ستاره نگاهی به نادر کرد دورتر از آنها کنار ماشین ایستاده بود و داشت با عصبانیت به سنگ ریزه هایی که جلوی راهش بودند لگد می زد... معلوم بود که حسابی از دست ستاره شاکیه... ستاره دوباره به دکتر خیره شد و گفت :

فقط می تونم بگم منو بابت اینکه اذیتتون کردم ببخشید... خواهش میکنم نادر رو با خودتون ببرید و تا این مسئله حل نشده نزارید دور و بر من پیداش بشه... نمی خوام کسی چوب کارای منو بخوره... نادر رو از من دور کنید...

دکتر با تعجب به ستاره زل زد و گفت : چی میگی دخترجون...؟ چطوری نادر رو ازت دور کنم...؟ این رسم مردونگیه...؟ کدوم مردی تو این وضعیت زنش رو تنها می زاره که توقع داری نادر این کار رو بکنه... اینقدر بی انصاف نباش ستاره... تو چت شده...؟ بعد از مرگ خان این همه سردی از کجا به روح و جسمت هجوم آورده...؟

ستاره همین طور که اشکاش فرو می ریخت گفت : بخدا نمی خوام بلایی سر نادر بیاد... نادر اینقدر برام عزیزه که حاضرم واسش جون بدم... اگه فرخ برگرده همین طور که خان رو از سر راهش برداشت تا به نقشه های پلیدش برسه ، مطمئناً سراغ نادر هم میاد... بخدا اگه اون نامرد بلایی سر نادر بیاره به خون خان قسم که خودم رو می کشم... پس حرفم رو گوش کنید و نادر رو راضی کنید چند وقتی بره شهر... خدای منم بزرگه...

ستاره با حرفاش دیگه منتظر حرف دیگه ای از دکتر نشد و با یه خداحافظی کوتاه راه عمارت رو در پیش گرفت... دکتر چند بار صداس زد اما ستاره اعتنایی نکرد و راه خودش رو رفت... نادر که تموم وقت مراقب ستاره بود ، وقتی دید ستاره بدون اینکه بیاد پیشش داره بی اعتنا از کنارش رد میشه با یه خیز جلوی ستاره ایستاد و با عصبانیت گفت :

کجا...؟ برو سوار شو بریم خونه باهات کار دارم...

ستاره بی اعتنا به حرف نادر ، از کنارش رد شد و رفت اما این بار نادر که عصبانیتش به حد اوج خود رسیده بود بازوی ستاره رو کشید و فریاد زد :

چته تو...؟ مگه نمیگم سوار شو... چرا اینقدر آزارم میدی...؟ گناهم چیه ستاره...؟

ستاره با غیظ بازوش رو از دست نادر بیرون کشید و گفت :

گناهت خیلی بزرگه... خیلی بزرگ... تو نباید عاشق من میشدی ... من نباید بهت دل می بستم... گلیم بخت منو از سیاهی... از جدایی و مرگ بافتند... من نباید کسی رو تو این بخت سیاه شریک کنم... نادر برو و ازم دل بکن... نزار همیشه دلواپست باشم که یه نامرد تو همین روزا یه گلوله تو سر تو هم خالی کنه... تو رو به خاک مادرت ازم بگذر... من و تو قسمت همدیگه نیستیم... برو... نادر...

با سیلی محکمی که نادر تو گوش ستاره زد ، ستاره نتونست حرفش رو تموم کنه و با چشمای خیس به نادری چشم دوخت که از زور عصبانیت قفسه ی سینه اش بالا پایین می رفت و با چشمای به خون نشسته زل زده بود به ستاره که داشت تو خودش می شکست... ستاره ای که بعد از مرگ خان دیگه مقاوم نبود... دیگه صبور نبود... دیگه چشماش مهربون نبود... دکتر که از دور شاهد ماجرا بود فوری اومد جلو و با فریاد رو به نادر گفت :

پسر تو چت شده...؟ مگه آدم به صورت عشقش سیلی میزنه...؟

نادر سر پدرش فریاد زد : پدر خواهش میکنم تو کارم دخالت نکن... می خوام تنها حسابم رو با این خانوم معلوم کنم...

بعد دست ستاره رو گرفت و اون رو سوار ماشین کرد و بی اعتنا به پدرش که ازش میخواست خونسرد باشه با تموم سرعت از اونجا دور شد... دکتر کاری از دستش بر نمی اومد... پسرش از عشقش رنجیده بود... نمی دونست بین آنها تو اون چند لحظه چی گذشته بود که نادر سر به زیر و آروم رو اینطور خشمگین کرده بود... تنها کاری که از دستش برمی اومد دعا کردن و هر دو رو به خدا سپردن بود... مرگ خان علاوه بر ماتی که با خودش به این روستا آورده بود ، قلب ستاره رو هم سرد کرده بود و تو وجودش فقط به انتقام فکر میکرد... انتقام از کسی که معلوم نیست حدسیات ستاره در موردش درست باشه یا نه...

نادر با تموم قدرت رانندگی میکرد... قسم ستاره برآش گرون تموم شده بود و می خواست تو یه جای خلوت با ستاره حرف بزنه و دلیل این همه رفتار سردش رو بفهمه... داشت رنج می کشید و هر دفعه که به ستاره نگاه می کرد و اون همه سردی رو بجای اون همه عشق و شوق می دید اون رو به مرز دیوونگی می رسوند... بالاخره به دشت بازی رسیدند که اطرافش کسی نبود و فقط چند تا درخت ، تنهایی او دشت رو پر کرده بود... نادر ماشین رو نگه داشت و با شتاب از ماشین پیاده شد و به نزدیک یکی از درختا رفت و دستش رو تکیه به درخت داد و سرش رو روی اون گذاشت... این حرکتش نشون از درون پر از آشوبش بود ...

ستاره از دیدن قامت چون سرو نادر اما با شونه های افتاده دلش به درد اومد... اشکاش فرو ریخت و زمزمه کرد... اگه این همه سردی از می بینی بخاطر خودته... نمی خوام یه مو ازت کم بشه... طاقت ندارم کسی بخاطر من بلایی سرت بیاره...

یه نگاه به آسمون کرد که مثل دل خودش ابری بود و ادامه داد :

خدایا... مهر منو از دلش پاک کن...من لایق عشق نادر نیستم... نمی خوام بخاطر من ، اون نامرد بلایی سرش بیاره... طاقت دیدن رنجش رو ندارم... نمی خوام دکتر دوباره یه داغ تازه ببینه... فرخ برمی گرده و و دومین نفری که باید از مقابلش برداره نادره... خدایا... منو از این عذاب خلاص کن... دیگه نمی تونم طاقت بیارم...

ستاره صورتش رو بین دستاش گرفت زار زد... خوشبختی برای اون معنا نداشت... همه ی دنیاش سیاه بود... درد بود... دوری و تنهایی بود... یهو با کشیدن دستش از اون حالت بیرون اومد... نادر در رو باز کرده بود و دست ستاره رو کشید و اونو به سمت درختا برد و روبروی خودش نگه داشت و با تموم خشمی که تو وجودش نشسته بود فریاد زد :

تو به چه جرأتی منو قسم میدی که ازت بگذرم... از چی بگذرم لعنتی...؟ از عشقی که تو تار و پود روح و جسمم جا خوش کرده...از عشقی که بدون اون یه لحظه هم نمی تونم نفس بکشم... از چی...؟ بگو ستاره... بگو چطوری بگذرم...؟

نادر با گفتن حرفاش کنار درخت سر خورد و نشست رو زمین و سرش رو بین دستاش گرفت... ستاره نمی تونست خورد شدن نادر رو ببینه... نمی تونست غم و غصه هاش رو ببینه... جلوی نادر زانو زد و همین طور که اشک می ریخت گفت :

نادر... از من دلگیر نباش... اگه قسمت دادم... اگه ازت خواستم بری... فقط بخاطر خودت بود...
فرخ برمی گرده و اولین کاری که میکنه میاد سراغ تو... اگه بلای سر تو بیاره ، هیچ وقت خودم رو
نمیخشم که چرا عاشقت شدم... چرا با این عشق لعنتی آرزوهای تو و پدرت رو به باد دادم... منو
شرمنده ی پدرت نکن... دیگه طاقت این همه درد رو ندارم... دیگه نمی تونم یه داغ دیگه رو
تحمل کنم...

نادر دو تا مچ دستای ستاره رو گرفت و به شدت تکونش داد و داد زد :

لعنتی مگه تو کی هستی که داری برا عشق و احساس من تصمیم میگیری... من حاضرم از جونم
بگذرم ، ولی از عشق تو نه... ستاره این خیال بافی ها رو برا خودت نکن... محاله ازت بگذرم...
ستاره دست نادر رو بوسید و گفت : نگذر عزیزم... اما یه مدت خودت رو از من و این ده نفرین
شده دور کن... برو شهر ، همون جا که قبلاً بودی ... باور کن برا من اتفاقی نمیوفته... فرخ کاری
باهام نداره... اونم منو می خواد و آزاری بهم نمی رسونه... بزار به مرور زمان همه چیز حل بشه... با
حرفای من تو پاسگاه ، حتماً دارن تحقیق میکنند و به زودی دست فرخ رو میشه و گرفتار قانون
میشه... اینطوری لااقل خیال من بابت تو راحت و فرخ نمیتونه بلایی سرت بیاره... اگه من و تو
قسمت همدیگه باشیم... بازم این عشق ما رو به همدیگه می رسونه...

نادر که تموم وقت داشت حرفای ستاره رو می شنید... دستاش رو از دست ستاره بیرون کشید و
با انگشت اشاره رو به ستاره محکم گفت :

حالا تو گوش کن... من هنوز اینقدر بی غیرت نشدم که عشقم رو بسپر دم دست یه گرگ و خودم
رو از این مهلکه دور نگه دارم... اگه قراره جونم به پای عشق تو بره... بزار بره... باکی از مرگ
ندارم... حالا که ریسک کردی و به فرخ اتهام زدی... با همدیگه جلوی قانون می ایستیم و دست
اون عوضی رو ، رو میکنیم... جون ما دست اون نامرد نیست که بخواد برای موندن و نموندن ما
تصمیم بگیره... ستاره من تو رو رها نمیکنم... نمی خوام یه عمر مردم پشت سرم بگن پسر دکتر
از ترسش حتی نایستاد از عشقش دفاع کنه... نمی خوام انگ بی غیرتی به پیشونیم بخوره... پس
از من نخواه برم...

همراهی نادر مرحمی به روی زخمی بود که تو قلبش نشسته بود... قلبی که فقط به عشق نادر
میزد... سرش رو به سینه ی نادر تکیه داد... قلب نادر با کوبش های پر سر و صدایش به او یاد آور

میشد که نمی تونه برای لحظه از این عشق دور بمونه... دستای نادر دورش حلقه شد و به روی موهای بوسه زد... و زمزمه کرد :

هیچ وقت ازم نخواه که عشقت رو فراموش کنم... من بدون نفسای تو نمی تونم نفس بکشم... با این بی مهری مرگ رو پیشکشم نکن...

فردای روزی که خان رو دفن کرده بودند... غم سنگینی عمارت رو در خود گرفته بود که هیچ چیزی نمی تونست این غم رو کم رنگ کنه... تک تک افراد اون عمارت درد بزرگی رو داشتند تحمل می کردند که صبر ایوب رو می طلبید... نبودن خان ، امنیت اون عمارت رو هم به خطر می انداخت... هر چند که فرخ بازداشت بود... اما از این افعی هر کاری بر می اومد... از همه بیشتر ستاره بود که با این داغ نمی تونست کنار بیاد... از دست دادن خان ، دوباره درد بی پدر و یتیمی رو برایش تداعی میکرد... دلش نمی خواست دیگه تو اون عمارت بمونه و با نادر به یه جای دوری بره که دست فرخ دیگه بهشون نرسه... اما نمی خواست تو این دوره ی دردناک زندگی ، خورشید رو تنها بزاره . این بدور از ادب بود... برای همین کنارش موند و تسلی دل داغداری شد که مرگ عشقش رو دیده بود... خورشید این روزا یکمی از ستاره دلخور بود چون بدون دلیل بردارش رو به مرگ خان متهم کرده بود...

ستاره که خوب می فهمید تو دل خورشید چی می گذره خودش زبون باز کرد و به خورشید گفت :
قلبش گواهی میده که فرخ تو این ماجرا دست داشته... اما خورشید با تلخی گفت :

ستاره تو با این حرفت یه جنگ به پا کردی... من برادرم رو خوب می شناسم ، اگه گناهی نداشته باشه و برگرده ، خون به پا میکنه... ازت توقع نداشتم بدون دلیل فرخ رو متهم کنی... درسته فرخ آدم خوبی نیست ، اما اینقدرم پست نشده که ولی نعمت خودش رو بکشه...

ستاره گفت : خورشید عزیزم... یادت رفته فرخ قبل از رفتن گفت با طوفان برمی گردم...؟ یادت رفته نامه ی تهدید برای خان فرستاد...؟

خورشید داد زد : نه ستاره... یادم نرفته... اما فرخ بخاطر اینکه تو نخواستیش... برای اینکه از طرف خان هم ناامید شده بود ، دست به تهدید زد... فرخ همیشه تهدید میکنه ، چون این سلاحی بود که خشمش رو آرام میکرد... اما تو بخاطر اینکه از مرگ خان ناراحتی همه ی فکرت شده

فرخ... فرخ قاتل نیست... فرخ اینقدر نامرد نشده که راضی بشه خواهرش بیوه و بچه اش یتیم بشه... آخه چرا بدون فکر همچین چیزی به زبون آوردی... ستاره تو برای خان یه بت بودی... اون تو رو می پرستید... منم دوست دارم... اگه ناراحتم یا از دستت شاکی ، اول از همه بخاطر خودته... اگه فرخ بی گناه برگرده نمی تونم جلوی خشمش رو بگیرم... مخصوصاً که الان با نادری... فرخ نمی تونه تو رو با کسی ببینه و این موضوع دوباره یه جنگ و طوفان دیگه ای رو به پا میکنه... بخدا می ترسم دیگه هیچ کدوممون رنگ آرامش رو نبینیم...

ستاره دست خورشید رو گرفت و گفت : به شرافتم قسم اگه بفهمم فرخ تو این کار دست نداره به پاش میوفتم و ازش عذرخواهی میکنم... حتی اگه طول بکشه و منو به این زودی نبخشه...بازم التماسش میکنم تا دلش به حالم بسوزه و ازم بگذره... نمی زارم هیچ اتفاقی برای کسی بیفته... حاضرم خودم فدا بشم و کسی بخاطر من آسیب نبینه...

یه شب که بی خوابی به سر خورشید زده بود ، اومد تو ایوان عمارت و تکیه به نرده ها داد و سرش رو به آسمون گرفت و گفت :

خدایا... امشب دلم عجیب گرفته... یه حسی منو کشیده اینجا... انگار می خواد یه چیزی بهم بگه... خدایا این حس چیه...؟ چرا دلم آشوبه...؟ دوباره می خواد چه اتفاقی بیفته...؟

خورشید همین طور که داشت با خدا حرف می زد ، صدای گریه ی ستاره رو شنید که چقدر جان سوز اشک می ریخت... آهی کشید و چشماش رو از سوزش اشک به روی هم بست و با خودش زمزمه کرد :

ستاره از من بیشتر داغداره... چرا اشکای این دختر تمومی نداره...؟ باید باهاش چیکار کنم که به آرامش برسه...؟

بعد آروم آروم قدم برداشت و به طرف اتاق ستاره رفت... در رو که باز کرد سه تا شبخ تو تاریکی دور هم نشستند و هر سه گریه میکردند... چراغ رو زد و با تعجب به جمع سه نفرشون نگاه کرد... مرضیه خانوم بلند شد و اشکاش رو پاک کرد و گفت :

خانوم جان بیدارتون کردیم...؟ ستاره بی قراری میکنه ، هر کاری هم میکنیم آروم نمی گیره...

خورشید اومد کنار ستاره و اعظم خودش رو کنار کشید و جاش رو به خورشید داد... خورشید سر ستاره رو تو آغوش گرفت و با بغض گفت :

عزیز دلم... تا کی می خوای به این کارت ادامه بدی...؟ بخدا زجه زدنت منو بیشتر اذیت میکنه تا مرگ خان... تو رو خدا دیگه این اشک هاتو تموم کن... اینقدر ته دلم رو خالی نکن...

ستاره هق هق کنان گفت : نمی تونم آقا رو فراموش کنم... اون صحنه از ذهنم بیرون نمیره... دلم برای دختر گفتنش تنگ شده... خورشید دیگه هیچ وقت کیک و شیرینی نمی پزم...

خورشید با حرفای ستاره صدای گریه اش بلند شد... مرضیه خانوم و اعظم هم ، هم پای اون دو نفر اشک می ریختند... روح این دختر با این اتفاق خیلی آسیب پذیر شده بود... باید کاری میکرد... ستاره اگه اینطوری ادامه می داد یه آدم افسرده میشد... آدمی که دیگه نه به خودش اهمیت می داد و نه به اطرافیانش... صورت ستاره رو قاب گرفت و گفت :

دیگه نمی خوام این طوری ببینمت... من به دلداری تو احتیاج دارم... می خوام مثل دختر یا خواهر برام باشی و در کنار هم این غم بزرگ رو پشت سرمون بزاریم... ستاره عزیزم... من به کمک تو احتیاج دارم باید هر دو خودمون رو برای روبرو شدن با یونس آماده کنیم... طفلی بچه ام الان پنج روزه تو روستاست و از همه جا بی خبر

با حرفای خورشید همگی به شدت به گریه افتادند... چشمای ستاره از زار زدن های پیایی و نخوابیدن های مداوم اینقدر سرخ و ورم کرده بود که یه لحظه خورشید رو ترسوند که شاید اگه ستاره اینطوری ادامه بده بینایی چشمش رو از دست بده... برای همین محکم گفت :

ستاره... می خوام یونس رو برگردونم و بهش بگم که چه بلایی سر پدرش اومده... تو هم دیگه با وجود یونس باید خود دار باشی و کمتر بی قراری کنی... کاری نکن که به نادر بگم و اونو مجبور کنم تو رو از اینجا ببره... من و تو باید با این داغ کنار بیایم و صبر کنیم... خدا داره ما رو امتحان میکنه... باید بخاطر آرامش روح آقا و یونس بتونیم با این درد کنار بیایم... ازت می خوام اگه برام حرمت قائلی به حرفم گوش کنی و دیگه اینطوری بی قراری نکنی...

ستاره سرش رو تکون داد و گفت : سعی میکنم خانوم... منو ببخشید که باعث آزارتون شدم...
خودم میرم روستا و به یونس میگم چه اتفاقی برا پدرش افتاده... این وظیفه رو به عهده ی من
بزارید...

خورشید گفت : مطمئنی از پشش بر میای...؟

ستاره : خیالتون راحت... می دونم چطوری به یونس بگم که کمتر آسیب ببینه...

خورشید صورت ستاره رو بوسید و ازش تشکر کرد و با سفارشات زیاد اونو به مرضیه خانوم و
اعظم سپرد و از اتاق اومد بیرون...

ستاره خوابید... اما کو خواب... خواب از چشمش فراری بود... یاد شعری افتاد که این روزها لحظه
به لحظه با خودش زمزمه میکرد...

(وای... و صد وای... اختر بختم پدرم آن صفای جانم رفت)

(مرگ آن مرد ناتوانم کرد چکنم بعد از اون توانم رفت)

(چون پدر رو به خاک بسپاری پا نهی بی امید در خانه)

(نیست بابا و لیک می شنوی بانگ او را به صحن کاشانه)

(ناله بی او چگونه سر نکنم او به من شوق زندگانی داد)

(من چگونه دل از تو بگیرم من چگونه تو را از یاد بر گیرم)

این روزها حال ماه منیر بدتر شده بود و بیشترین وقت رو تو بیهوشی به سر میبرد... گاهی هم که
بیهوش می اومد فقط اسم فرخ به زبانش بود و با چشمای بی فروغش دور اتاق دنبال اون می
گشت... خورشید این مدت به شدت مراقب مادرش بود... هر چند که داغ مرد بزرگ زندگیش اون
رو از پا انداخته بود ولی در وظیفه ای که نسبت به مادرش داشت لحظه ای کوتاهی نمیکرد و تموم
وقت بالای سر مادرش بود و با اون حرف می زد و بهش امید می داد که حالش بهتر میشه و فرخم
برمی گرده عمارت...

چون نزدیک عید بود نادر چند روزی زودتر بخاطر مرگ خان مدرسه رو تعطیل کرد و ادامه ی اون
رو به بعد از تعطیلات عید موکول کرد... نادر حالا فرصت بیشتری داشت که کنار ستاره بمونه و

اون رو تو این غم بزرگ همراه باشه... ستاره هنوزم بی قراری میکرد و نادر مثل همیشه به او دلداری می داد و بهش می فهموند که همیشه مرگ چند قدمی هر آدمیه و هر لحظه ممکنه یقه آدم رو بچسبه و هیچ کس نمیتونه جلوی اون رو بگیره...

ستاره تا نادر کنارش بود آروم میشد و حرفای اون رو به جون دل می شنید و به نادر می گفت که بهم فرصت بده تا خودم رو پیدا کنم و بتونم به این مصیبت غلبه کنم... اما تو خلوت شبهاش فقط یاد خان و اشک های که پی در پی فرو می ریخت نشون از حال خرابش داشت... ستاره تا نزدیکیای سحر بیدار بود و به دقایقی که کنار خان بود... به تک تک لحظه هایی که با خان حرف می زد و می خندید فکر میکرد... به لحظه ای که اون رو با یه گلوله که تو خورش غلطیده بود فکر می کرد و حق می کرد...

وقتی سحر میشد از زور گریه وقتی چشمش باز نمیشد به خواب می رفت... اما چه خوابی... همش کابوس مرگ خان... بعد از کابوس یک رویا می اومد سراغش.. آقا بود... با چشمانی مواج از عشق و هستی... با گلی سرخ بر پیشانی... همان طور پر شور... همون گونه دلخواه... بی او نمیشد از این دخمه های خالی از روشنایی گذشت... با حضور او میشد خود را دوباره تشخیص داد و یافت... بدون او نمیشد... هرگز نمیشد... برق نگاهش وقتی به ستاره زل می زد شعله ور میشد... آقا هر سحر می آمد... با خرمن خرمن شعر... با دریا دریا شور... بی واهمه از پروای نام ستاره... گفتی خرم تب ها رو حس میکرد... فریاد های در گلو رو می شنید... وقتی درد غربت زبانه می کشید... وقتی سحر از راه می رسید... می آمد... بی تاب و بی قرار... خروشان و شعله ور... با دستهایی پر از مهر و عاطفه... دستهایی روشن که شفق رو می شکافت... می آمد و اینقدر می ماند تا سحر می گذشت و تب اندکی فرو می نشست... با صدای موذن ستاره چشم هایش رو باز میکرد... دیگر آقا نبود... دیگر پدر نبود... غمخوار و پشتیبان نبود... تنها بود با یک دنیا تنهایی و دلتنگی... آه... بی او این روزها و شبهای تیره بر چه مداری می خواست بگذرد... بی او به چه کسی می خواست تکیه یزنه....

بالاخره فرخ آزاد شد و یوغ اتهام از گردنش برداشته شد... این بود قانون ظلم... این بود قانون عدالت... این بود قانون پول پرستی که حتی بخاطرش از دنیا و آخرتتم می گذری... معلوم نبود چه تبنانی با رئیس پاسگاه کرد که برگه ای با مهر پاسگاه که همه جا سند بود به فرخ داده شد که فعلاً بر مسند خان بشینه و حکومت ظالمانه ی خودش رو پایه ریزی کنه... تو این روستا و

روستاهای اطراف رسم بر این بود که مردم با رای گیری خان ده رو انتخاب میکنند... اما اجازه نامه ی پاسگاه فعلاً اجازه به مردم نمی داد که با رای خود کسی رو ارباب ده کنند که به همه امور واقف باشه و عدالت رو در هر زمینه ای اجرا کنه...

فرخ بعد از آزادی دوباره برگشت رشت تا مقدمات برگشتنش رو آماده کنه... وقتی شب هفت خان گذشت ، مردم که به دعوت دکتر برای شام اومده بودند حالا یکی یکی با گفتن تسلیت دوباره به روستا برگشتند... قرار شد ستاره به خونه ی دکتر بره که فردا با نادر برند سراغ یونس... ستاره می ترسید از روبرو شدن با یونس... از عکس العملش بعد از شنیدن خبر مرگ پدرش... از اینکه یه بچه ی هفت ساله چطور به این موضوع سخت می خواد کنار بیاد... همه ی دلواپسی هاشون به نادر گفت و نادر هم تا ساعتی از شب با ستاره حرف زد و اون رو راهنمایی کرد... به او گفت که یونس بچه است و هضم این مصیبت بزرگ برای روح و جسم یونس بیش از حد بزرگه و باید آروم آروم جلو بره که روح این بچه ی هفت ساله آسیب نبینه... ستاره بعد از خان خیلی به حمایت نادر احتیاج داشت...

فردا صبح ستاره به هر جون کندنمی بود با نادر راهی شدند... یونس از دیدن ستاره به همراه معلم سر از پا نمی شناخت و فوری پرید تو آغوش ستاره و چسبید به او که یه بغض مثل کوه نشست تو گلوی ستاره... چقدر این بچه معصوم بود و هنوز احتیاج به پدری مثل خان داشت... اما در کار خدا انگشت به دهان بود که چرا باید سرنوشت آدم های بزرگ اینطور رقم بخوره... یونس یه لحظه هم زبون به دهان نگرفت و مدام دلتنگی های این چند روز رو برای ستاره تعریف میکرد...

یونس : خاله جون نمی دونی چقدر دلم برا همتون تنگ شده... چرا پدرم نیومد منو ببره...

ستاره یونس رو روی زانوهایش نشوند و دستی به سرش کشید و چند بار اونو بوسید که خاله و چند تا از زنانی همسایه که از اول شاهد این دیدار بودند آروم شروع به گریه کردند که نادر با بلند کردن دستش به آنها یادآور شد که مواظب رفتارشون باشند... ستاره که چشمش رو نم اشک گرفت از خاله و نادر اجازه خواست که خودش با یونس به تنهایی برند روی تپه ی روبروی خونه ی خاله تا ستاره بتونه تو خلوت همه چیز رو برای یونس بگه...

وقتی روی تپه جا گرفتند... ستاره یونس رو روی پاهاش نشوند و به صورت زیبا و معصومش خیره شد... همه ی صورتش به خان رفته بود ، فقط چشماش مثل خورشید سبز وحشی بود... دماغ یونس رو کشید و گفت :

می دونی وقتی بزرگ شدی با اشعه ی اون چشمای سبز جنگلیت چند تا دختر رو از عشقت می کشی... ای کاش یکی از آنها دخترا ، دختر من نباشه که با ستاره طرفی... گفته باشم یونس خان... یونس خندید و گفت : اشعه چیه خاله...

ستاره یونس رو بوسید و گفت : یعنی برق چشمت... یعنی اینقدر چشمت خوش رنگ و خوشگله که تا به دخترا نگاه کنی از دم غش میکنند...

یونس خندید و گفت : پدرم همیشه همینو بهم میگه... میگه پسر من وقتی بزرگ شد تو جماعت دخترا کولاک میکنه...

ستاره از شنیدن حرفای یونس از ته دل نالید و اشکاش بدون هیچ اختیاری فرو ریخت... زندگی بدون پدر... بدون خان... برایش غیر قابل تصور بود... با از دست دادن پدر ، چه کسی می تونست صخره ای محکم و قابل اعتماد... تکیه گاه امن در مقابل مشکلاتی باشه که سر راه زندگیش پیدا شده بود... پس از مرگ ناگهانی و غیر منتظره ی خان احساس خلأ وحشتناکی و کشده ای داشت... با اینکه نادر بود... با اینکه سنگ صبورش بود... با اینکه همگی به حقیقت تلخ زندگی واقف بودند که روزی عزیزان خود را از دست می دهند... ولی زمانی که مرگ آغوش خود رو به روی آنان باز میکرد هیچ یک آمادگی مواجه با اون رو نداشت... و در سیاه ترین تجربه ی زندگی خود غوطه ور میشد و به سختی به زندگیش ادامه می داد... ستاره و یونس هم از این قاعده مستثنی نبودند...

یونس از دیدن اشکای خاله ستاره آشفته شد و دستای کوچولوش رو گذاشت رو صورت ستاره و گفت :

خاله چرا گریه میکنی...؟ من حرف بدی زدم...

ستاره دست یونس رو که رو صورتش بود برداشت و بوسید و بعد اون رو تو آغوش گرفت و سرش رو روی شونه هاش گذاشت و گفت :

نه عزیز دل خاله... نه یونس کوچولوی خودم... حرفای بدی نزدی... من دلم فقط برای حرف زدنت تنگ شده بود... خیلی دوست دارم خاله... تو قلب خاله ای...

یهو صدای نادر اومد که با اعتراض گفت : وای بر نادر بیچاره... دیر رسیدم و این یونس شیطان جای منو تو قلب خاله گرفت... پس من کجا برم... تو قلب کی برم...؟

ستاره اشکاش رو پاک کرد و به یونس که داشت به نادر نگاه میکرد و می خندید ، لبخند زد و رو به نادر با اخم گفت :

شما هیچ کجا نمیرید... همین جا می موندید... ستاره اجازه نمیده که عشقش جایی دیگه منزل کنه... مگه نه یونس...؟

یونس خندید و سرش رو تکون داد... نادر گفت :

این خانوم زیبا و این پسر شیطان اجازه میدن کنارشون بشینم...؟

یونس خندید و گفت : شما معلمید ما باید از شما اجازه بگیریم...

ستاره و نادر با حرف یونس زدند زیر خنده... نادر کنارشون نشست... ستاره با اشاره به نادر فهموند که هنوز حرفی نزده... تا اینکه خود یونس حرفی زد که وقتش شد ستاره حقیقت رو بهش بگه... یونس گفت :

خاله جون... این چند روز خاله مریم خیلی گریه میکرد... نمی دونم چرا وقتی منو می خوابوند بالای سرم اشک می ریخت... وقتی ازش پرسیدم چرا گریه میکنی ، می گفت دلم برا بچه هام تنگ شده... تو منو یاد بچه هام

انداختی... آخه خاله ستاره... بچه هاش رفتند شهر و خاله رو تنها گذاشتند...

ستاره یه نگاه پر درد به نادر کرد که نادر با آرامش چشماش رو باز و بسته کرد و سری تکون داد که آروم و بدون گریه کم کم به یونس همه چیز رو بگه...

ستاره : عزیز دلم... یکی از رفتن بچه هاش دلتنگه... یکی از رفتن پدر و مادرش... یونس جان می خوام یه قصه برات تعریف کنم ، یه قصه ی واقعی...

یونس سرش رو تکون داد و ستاره سر یونس رو به سینه گرفت.... نمی تونست مستقیم تو چشمش نگاه کنه و همه چیز رو بهش بگه... یه نگاه به نادر کرد ، که اونم با چشمای پر از عشقش به اون اطمینان داد که از پس این کار هم بخوبی بر میاد و ستاره با دلگرمی دادن نادر شروع کرد....

ستاره : نوزده سال پیش ، مادری بود که می خواست بچه ای دنیا بیاره... زایمان سختی داشت و چون مادر به خطر افتاده بود... بالاخره بچه بدنیا اومد... اما چون مادری زایمان سختی داشت ، بعد از یه روز که تب کرد و حالش بدتر شده بود از دنیا رفت و بچه کوچولو رو تنها گذاشت... یونس صورتش رو برگردوند طرف ستاره و گفت : خاله... بچه دختر بود یا پسر...

ستاره پیشونی یونس رو بوسید و ادامه داد : بچه یه دختر کوچولوی ناز بود که وقتی مادرش مرد همش گریه میکرد و دنبال شیر مادرش می گشت... ولی مادری دیگه وجود نداشت که از شیرش اون رو سیر کنه... پدر بچه مدام این طرف و اون طرف می رفت تا یکمی شیر گاو یا شیر گوسفند پیدا کنه و به این دختر کوچولو بده تا هم گریه اش بند بیاد و هم از گرسنگی نمیره... مادر بزرگ اون دختر بچه هم خیلی تلاش کرد تا بچه تو ناز و نعمت بزرگ بشه... سال ها گذشت و دختر بچه مثل تو هفت سالش شد...

یونس کف دست کوچولوش رو گذاشت رو گونه ی ستاره و باز پرسید : خاله جون... اسم دختره چی بود...؟

ستاره دست یونس رو از روی گونه اش برداشت و بوسید و گفت : بزار قصه ام تموم بشه ، بعد اسمش رو بهت میگم...

نادر نگاه مهربونی به ستاره کرد و ستاره با نگاه به اشک نشسته ادامه داد :

اون موقع که دختره اندازه ی تو بود ، پدرشم مریض شد... پدرش شبا نمی تونست بخوابه و همش سرفه میکرد... دخترک شبا تو رختخوابش می نشست و بی صدا برای پدرش اشک می ریخت... اشکای ستاره فرو ریخت و هر دونه از اشکاش خنجری شد وسط قلب نادر... نادر دست دور شونه اش انداخت و سرش رو بوسید و با اشاره ازش می خواست آروم بگیره... ستاره به سختی خودش رو کنترل کرد و ادامه داد :

یه سال گذشت دخترک هشت ساله شد که یه روز خبر آوردن پدرش سر زمین اینقدر خون بالا آورده تا مرده... دختر بعد از مرگ پدرش خیلی گریه میکرد... اون حالا هم مادرش رو از دست داده بود و هم پدرش رو... فقط مادر بزرگ برایش مونده بود... روزها می رفت سر قبر پدر و مادرش و اونقدر اونجا گریه میکرد تا رو قبر خوابش می برد... یه روز که رو قبر خوابش برده بود خواب می بیند که پدر و مادرش اومدن پیشش... اما خیلی ناراحتند... دختر بچه از پدرش می پرسه :

چرا تو و مادر اینقدر ناراحتید...؟

پدرش میگه : از دست تو ناراحتیم... چرا همیشه میای اینجا و گریه میکنی... ؟ چرا بی بی رو تنها می زاری...؟ وقتی تو میای سر قبر ما و خیلی گریه میکنی ، مادرت ناراحت و اونم گریه میکنه... پدرش گفت : من و مادرت اینجا تو بهشتیم و جامون خیلی خوبه... همیشه هم میایم خونه ی بی بی و به شماها سر می زنیم... پس دیگه نگران ما نباش و نیا اینجا برای ما گریه کن... دختر بچه اون روز فهمید که هر چی هم گریه کنه دیگه اونا بر نمی گردند و هم از دست گریه های اون ناراحت میشن... برای همین دیگه نرفت سر خاک اونا و فقط هفته ای یه بار با بی بی میرفت و خیرات بین مردم پخش میکرد... چون بی بی بهش گفته بود اگه برای پدر و مادرت خیرات بدیم و مردم فاتحه بخوندند از طرف خدا برایشون غذا و میوه میارند...

یونس گفت : خاله خیرات چیه...؟

این بار نادر یونس رو تو آغوش کشید و بوسیدش و گفت : خیرات همون خرما یا حلوایی که تو خونه می پزند و میارند سر خاک... مردم می خورند و یه سوره ی حمد که بهش فاتحه میگوین می خوندند تا روخ او مرده شاد بشه... بین یونس جان... همه ی ما یه روزی می میریم... عزیزم مردن ترس نداره ، چشمام رو می بندیم و برا همیشه میریم پیش خدا... اگه کارای خوبی کرده باشیم میریم بهشت و اگه کار بدی کرده باشیم میریم جهنم...

یونس گفت : پس چرا یکی که می میره همه برایش گریه میکنند...؟

نادر : خوب عزیزم این طبیعیه... برای اینکه اون از پیش ما میره و ما دلمون برایش تنگ میشه... اما همین طور که خاله ستاره گفت نباید خیلی گریه کنیم... چون اون کسی که رفته پیش خدا از دستمون ناراحت میشه... مثل پدر و مادر این دختر کوچولو... بین عزیزم... من و ستاره اینا رو

بهت گفتیم که تو آماده بشی تا یه خبری رو بهت بدیم... می خوام مرد باشی و طاقت شنیدن خبر رو داشته باشی...

ستاره یهو اشکش ریخت پایین و نتونست طاقت بیاره و دوید اون طرف تپه... اما نادر موند تا این مأموریت رو به خوبی تموم کنه... خودشم از چشمای معصوم این بچه می ترسید که نکنه بعد از شنیدن خبر نتونه طاقت بیاره...

یونس یه نگاه به سمتی کرد که ستاره رفته بود و بعد تو چشمای نادر خیره شد و گفت :

آقا... چرا خاله ستاره گریه میکنه...؟ چی شده...؟

نادر چشماش رو بست و یه نفس عمیق کشید و گفت : عزیزم... پدرت چند شب پیش می خواست بیاد خاله ستاره رو از خونه ی ما بیاره عمارت که تو راه یه راهزن جلوش رو میگیره و....

ناگهان یونس با بغض گفت : راهزنه بابام رو کشته...؟

نادر مبهوت به یونس خیره شد... باور نمی کرد با قصه ای که ستاره در مورد مرگ پدر و مادرش تعریف کرده این بچه اینقدر زود تو ذهنش به این نتیجه برسه... بعد از لحظه ای مکث گفت :

آره عزیزم... اون نامرد پدرت رو کشته و دیگه پدرت پیش ما نیست... اونم مثل پدر اون دختر کوچولو رفته پیش خدا...

اشکای یونس بی صدا رو گونه هاش می ریخت... نادر سرش رو تو سینه اش گرفت و گفت :

گریه کن عزیزم... اما نه مثل اون دختر کوچولو که پدرت ناراحت بشه... پدرت الان تو بهشت پیش پدر و مادرشه... فقط ما یکمی دلتنگش میشیم که دیگه پیش ما نیست... تو باید خوشحال باشی که مادرت رو داری ، من و خاله ستاره هم هستیم و دیگه تنهات نمی زاریم... تو الان مرد خونه ای و باید از مادرت مراقبت کنی...

بعد سربونس رو از روی سینه اش و اشکاش رو پاک کرد و گفت : اون راهزنی که پدرت رو زده... خودشم الان مرده و اون الان تو جهنمه... بچه های اون باید برا پدرشون گریه کنند که مرد بدی بود و حالا تو جهنم داره تو آتیش می سوزوه.. قول میدی مثل اون دختر کوچولو خیلی گریه نکنی...؟

یونس با پشت دست کوچولوش اشکاش رو پاک کرد که قلب نادر رو با این کارش به درد آورد و بعد گفت :

آره قول میدم... دلم برا بابام تنگ میشه که دیگه نمی تونم ببینمش...

نادر صورت یونس رو بوسید و گفت : می دونم عزیزم... منم وقتی چهار سالم بود مادرم مریض شد و مرد... خیلی گریه می کردم و دلم براش تنگ شده بود... یه روز پدرم گفت :

بجای گریه برای مادرت فاتحه بخون صلوات بفرست... باهاش حرف بزن آروم میشی... منم همون کارایی که پدرم بهم گفت کردم و آروم شدم... روزا با مادرم حرف می زدم و براش می گفتم دارم روزا چیکار میکنم... اونم بعضی شبا می اومد به خوابم و منو می بوسید و می گفت بهت افتخار میکنم... تو هم همین کار رو بکن تا هم پدرت و هم مادرت بهت افتخار کنند...

یونس گفت : قول میدم آقا معلم... خیلی برا پدرم گریه نکنم که اون ناراحت بشه... قول میدم مواظب مادرم باشم...

نادر اون رو بوسید و گفت : آفرین پسر گلم... می دونستم که خیلی عاقلی... حالا برو این حرفا رو هم به خاله ستاره بزن تا اونم بابت تو خیالش راحت بشه... همین طور که از مادرت مراقبت میکنی باید مواظب خاله ستاره هم باشی...

یونس لبخند محزونی زد و دوید سمت ستاره...

ستاره صدای قدم هایی رو شنید ، برگشت و یونس رو دید... آغوشش رو باز کرد و یونس پرید تو بغلش... ستاره اونو محکم به خودش فشار می داد به شدت گریه میکرد... یونس اشک می ریخت برا پدری که دیگه نبود... برا مردی که همیشه پشتیبان محکمی براش بود... بعد از دقایقی ستاره یونس رو از خودش جدا کرد و اشکاش رو پاک کرد و گفت :

عزیز خاله ستاره... تو هم نباید مثل اون دختر کوچولو خیلی گریه کنی که پدرت ناراحت بشه... نمیگم دیگه گریه نکن... نه عزیزم... هر موقع دلت گرفت میریم سر خاک پدرت گریه میکنیم... منم گریه میکنم... اما باید بتونم با همدیگه این غم بزرگ رو پشت سر بزاریم... پدرت راحت شد... الان تو بهشته... برا ما سخته که دلتنگش میشیم... سختیای این دنیا بیشتر از اون دنیاست... اما باید به کمک خدا روزای عمرم رو بگذرونیم تا موقع رفتن ما هم پیش خدا برسه...

صورت یونس رو چند بار بوسید و ادامه داد : می خوام اسم اون دختر کوچولو رو بهت بگم...؟

یونس لبخندی زد و گفت : آره خاله بگو...

ستاره گفت : اسمش ستاره است... اون دختر کوچولو خودم هستم...

یونس با تعجب به ستاره خیره بود... ستاره دوباره بوسیدش و گفت : منم وقتی اندازه ی تو بودم پدرم رو از دست دادم... درسته پدرت به دست یه راهزن کشته شده... اما درد نکشید و راحت رفت پیش خدا... اما پدر من یه سال مریض بود و سرفه می کرد... خیلی درد کشید تا رفت پیش خدا... مادرمم که اصلاً ندیدم چه شکلیه... فقط بی بی میگه شکل خودت بود... تو باید خوشحال باشی که مادرت رو داری... اگه پدرت دیگه نیست... مادرت هست که بتونی تو آغوشش بمونی و تنها نباشی... یونس جان تو خوشبخت تر از منی...

نادر کنارشون نشست و یه اخم به ستاره کرد که با گریه چشماش سرخ شده بود بعد به یونس گفت :

عزیزم... بدو برو به خاله بگو وسایلت رو جمع کنه تا با هم برگردیم عمارت... مادرت چشم به راهته...

یونس صورت ستاره رو بوسید و بدو رفت طرف خونه ی خاله... ستاره یه نگاه پر از اشک به نادر انداخت و نادر بلافاصله ستاره رو تو آغوش گرفت... هق هق ستاره با صدای قلب عاشق نادر در هم آمیخت... نادر گفت :

من چیکار کنم که تو به آرامش برسی... ستاره ی قلبم... بخدا بخاطر این مرواریدا که می ریزی داغونم... دیگه داره صبرم لبریز میشه... ستاره عزیزم... بخدا خان راضی نیست تو با خودت اینطور کنی... این بچه ی معصوم از این به بعد چشم به ما می دوزه... پس حرفایی که زدی و فراموش نکن و پایبندش باش...

ستاره سرش رو از سینه ی نادر برداشت و گفت : باشه عزیزم... می دونم که از این به بعد باید حواسم بیشتر به یونس باشه... سعی میکنم گریه هامو شبا تو خلوت خودم بریزم...

نادر با خشونت صورت ستاره رو قاب گرفت و گفت : حتی حق نداری تو خلوت هم اینطوری اشک بریزی... ستاره قبلاً بهت هشدار دادم... اگه بخوای اینطوری ادامه بدی ، یا هر روز تو رو رنگ

پریده تر و پژمرده تر ببینم ، پا رو همه چیز می زارم با خودم می برمت یه جای نا معلوم که هیچ کس از جامون با خبر نشه... پس تهدید منو آویزه ی گوشت کن... دیگه تکرار نمیکنم...

بعد با خشونت صورت ستاره رو رها کرد و به سمت خونه ی خاله رفت... ستاره مبهوت از این رفتار نادر به خط راهی که اون می رفت خیره شد... چرا نادر اینقدر برخوردش تند بود...؟ آخه چرا اینقدر بی انصاف شده بود...؟ مگه مرگ پدر کم دردی که بشه به این راحتی ازش گذشت...؟ بعد از اینکه با خاله خداحافظی کردند هر سه به طرف خونه ی دکتر راه افتادند... نادر باهاش سر سنگین بود و بیشتر با یونس حرف می زد... ستاره هم دیگه چیزی نگفت و همراهشون شد... این بار نادر حسابی از دست ستاره شاکی بود...

شب خورشید اومد خونه ی دکتر و یونس تا مادرش رو دید دوید سمتش و پرید تو آغوشش و هر دو به شدت به گریه افتادند... ستاره هم تو آغوش نادر برای مظلومیت و تنهایی خورشید و یونس اشک ریخت... صحنه ی دردناکی بود...

اگه تو دنیا بدی نبود... اگه ظلم نبود... اگه کسی اهمیت به سرنوشت یه آدم می داد... اگه یه نامرد خط سرنوشت کسی رو رقم نمی زد... شاید دنیا زیباتر میشد... شاید الان یونس اینقدر زود از آغوش پدر محروم نمیشد... جای خالی پدر که ستون خونه بود ، خونه رو کم کم به ویرونه می کشید... هنوز عواقب این اتفاق در راه بود... هنوز دشمن کوتاه نیومده بود و در راه نابودی کسانی بود که مخالفش بودند... دوستش نداشتند... چون کاری نکرده بود که به چشم مردم بیاد که کسی اون رو دوست داشته باشه... اما فرخ خلاف جریان آب شنا کرد و چوب این خلافتش رو اول از همه ستاره خورد که دل به او نسپرد و خط آینده اش رو خودش انتخاب کرد... حقی که هر مرد و زن برای آینده و زندگی و ازدواجشون دارند...

اما این پسر زاده ی نطفه ی حرام بود و از همون سلول اول سر ناسازگاری را با آدمای اطرافش داشت که باید هر چی اون میگه همون بشه که دل او خواسته... که میل او کشیده... و همین خودخواهی و حکومت ظالمانه اش جان خیلی ها رو بخطر انداخت... جان چند نفر رو گرفت... چند تا خونواده رو عزادار کرد... و کسانی رو که ادعا میکرد دوستشون داره به آدمای غمگین و افسرده تبدیل کرد... به آدمایی که به این زودی مرحمی نیست برای روح ویران شده شون...

دو روز بود ستاره خونه ی دکتر بود... حالش زیاد خوب نبود و نادر با تموم اصرار ستاره که می خواست بخاطر یونس برگرده عمارت نگذاشت ستاره بره عمارت و ستاره یکمی با نادر تندی کرد که این دو روز هر دو از دست هم رنجیده بودند و کمتر با هم حرف می زدند... این سردی بینشون داشت هر لحظه بیشتر میشد... نادر رو می ترسوند و اونو این روزا عصبی تر کرده بود...

صبح روز سوم هر سه داشتند تو سکوت صبحونه می خوردند که در خونه ی دکتر زده شد و مش رحمان خبر مرگ ماه منیر رو آورد... نادر و ستاره با تعجب به مش رحمان چشم دوختند... اما دکتر این مرگ را خیلی وقت بود پیش بینی کرده بود... برای همین گفت :

راحت شد... بیچاره خیلی درد می کشید... تا حالام که زنده بوده به عشق دیدن پسرش زنده بود که ندیده بار سفر رو بست و دیدار تنها پسرش رو به گور برد... واقعاً بچه ها وقتی بزرگ میشن چقدر قدر شناس و بی احساس میشن...

همگی به عمارت رفتند... یونس در آغوش ستاره برای پدر و مادر بزرگش که تو فاصله ی کمی از پیش اون رفتند گریه میکرد... این روزها عمارت بوی مرگ گرفته بود... خورشید ضربه ی دوم رو خورد... مرگ مادر دوباره غم و اندوه رو به جون خورشید انداخته بود... سه روز از مرگ ماه منیر می گذشت ، همگی از سر خاک برگشته بودند و تو حیاط تیکه به تیکه ایستادند و با هم حرف می زدند... مرضیه خانوم به اتفاق اعظم و توران که حالا دیگه ماه منیری نداشت که کاراش رو انجام بده ، داشتند چایی دور می چرخوندند که ناگهان طوفان از راه رسید و فرخ اومد تو عمارت... همگی از دیدن فرخ خیلی جا خوردند... مخصوصاً نادر که حسابی بر آشفت و این آشفتگیش برای فرخ خوش آیند بود...

ستاره و یونس داشتند از پله های عمارت پایین می اومدند که چشم ستاره به فرخ خیره بود و چشم فرخ به ستاره... یونس دیگه اجازه به فرخ نداد که بیشتر از این به ستاره زل بزنه... فوری پرید بغلش و با گریه گفت :

دایی کجا بودی...؟ راهزنا پدرم رو کشتند و مادر بزرگم چند روز پیش مرد... چرا نیومدی پیش ما...؟

فرخ یونس رو محکم تو آغوشش گرفت و گفت : عزیز دایی... گریه نکن... پدرت الان تو بهشته و اون راهزنه ام به سزای اعمالش رسید... الان تو مرد این عمارتی باید مواظب مادرت باشی...

ستاره نگاه پریشونش رو به صورت نگران و رنگ پریده ی نادر دوخت... می ترسید عکس العملی از خودش نشون بده... می ترسید بخاطر وجود بی ارزشش دوباره یه خون دیگه ای ریخته بشه... این عمارت از این به بعد بدون خان... بدون حامی... با حضور ناگهانی فرخ ناامن شده بود... زندگی در اون عمارت بدون آقا... بدون امید چه هولناک بود... روزی با بودن خان همه چیز را به ستاره داده بودند و با مرگ خان امروز دستهای خالی خالی بود... و حالا از خاطره ها تغذیه کردن ، امید رو از درون چنان دور میکرد که راه گریزی نبود... کاش این غوغای درون خفه میشد... اون روزهای پر از سعادت چه روزهای غم انگیزی در پی داشت... ستاره اون روزها به فکر آینده بود و امروز با چشم گریان گذشته رو ورق می زد...

فرخ به پای پله ها اومد و نگاه گذرای بی به ستاره کرد و گفت :

دیدم بی گناه بودم و برگشتم... تو اشتباه بزرگی کردی که به من تهمت زدی...

بعد تو یه حرکت ناگهانی که هیچ کس از فرخ به محض اومدنش بعد از چند ماه انتظارش رو نداشت موهای ستاره رو به چنگ گرفت... که نادر با دیدن این صحنه مثل این دیوونه ها شد و با شتاب خودش رو به ستاره رسوند که فرخ با دست دیگه تفنگ رو به طرف نادر گرفت و با خشم گفت :

همونجا بمون تا با یه تیر به اون دنیا نفرستادمت...

حرکت خشونت آمیز فرخ همه رو حیرت زده کرده بود... دکتر اومد جلوی نادر و با هیكلش اونو به عقب زد... ستاره رو به نادر گفت :

تو رو خدا نادر برو کنار ... کسی که تونسته اون مرد بزرگ رو بکشه مطمئناً تو رو هم می تونه از بین ببره...

ستاره با حرفش دوباره آتیش خشم فرخ رو شعله ورت کرد... فرخ موهاش رو بیشتر کشید و با یه سیلی محکم اونو پرت کرد رو زمین...

نادر خودش رو از دست پدر خلاص کرد و به طرف فرخ هجوم آورد... فرخ با یه اشاره با دو تا مردی که با خودش آورده بود ، خواست که جلوی اون رو بگیرند... هر دو اطاعت کنان دستای نادر رو گرفتند و نادر فریاد می زد...

ولم کنید تا حسابش رو کف دستش بزارم... مردونگیت اینه که بزنی تو گوش یه دختر بی گناه...
فرخ عصبانی با قنذاق تفنگ محکم زد تو شکم نادر... که نادر از درد به خودش پیچید و خم شد...
ستاره با دیدن این صحنه جیغ بلندی کشید و همین طور که گریه میکرد... آروم گفت :

ولش کن لعنتی... چی از جونمون می خوای...؟

فرخ دو تا لگد دیگه هم به بدن نادر زد و گفت : دیگه حق نداری به ارباب این عمارت توهین
کنی... وگرنه دفعه ی دیگه به این راحتی ازت نمی گذرم...

دکتر اومد جلو و با خشم گفت : کی گفته تو ارباب این عمارتی...؟ هر کس نمی تونه خودش بر این
مسند بشینه... قانون این روستا میگه ارباب رو خود مردم انتخاب می کنند...

فرخ با خشم به دکتر خیره شد... این دکتر و پسرش می تونست تهدید بزرگی برای حکومت اون
باشه... اگه می تونست هر دو رو می کشت... اما ریسک این کار براش خیلی بالا بود... ممکن بود
این بار دستش رو بشه و همه ی نقشه هاش بهم بخوره... پس باید یه کار دیگه ای میکرد... باید با
نقشه این دو نفر رو از این عمارت و روستا دور میکرد... کاغذی رو از جیبش در آورد و بالا گرفت
و رو به همه گفت :

این برگه مهر تأیید منه که فعلاً تا انتخاب ارباب من به همه ی امور رسیدگی کنم... امضای رئیس
پاسگاه پای اونه... پس هیچ کس حق اعتراض رو نداره... (بعد به دکتر اشاره کرد) مخصوصاً تو
دکتر که تا خان بود تو همه ی امور دخالت میکردی... دیگه نمی زارم با اون زبون چرب و نرمت به
این مردم حکومت کنی...

بعد برگه ای دیگه رو آورد بالا و گفت : اینم از قرارداد یک ساله ی ستاره است که خان خودش
نوشته و ستاره هم امضا کرده... ستاره به مدت شش ماه دیگه باید بمونه و به کار قبلش ادامه
ده... بعد شش ماه هر کجا که خواست می تونه بره..

بعد رو به ستاره کاغذ رو تکون داد و ادامه داد : یادت که نرفته... خان این قرار داد رو نوشت و تو
امضا کردی...

ستاره از یادآوری اون روز اشک به چشماش نشست... اصلاً یادش به این قرار داد نبود... و این
کاغذ زنجیری شد به گردن ستاره که باید به مدت شش ماه توی قفس خودخواهی فرخ بمونه... به

مدت شش ماه باید از نادر دور باشه... معلوم نیست تو این شش ماه با وجود فرخ و خواسته اش چه به سرش میاد و چه سرنوشتی در انتظارش هست ...

نادر با شنیدن حرفای فرخ خونس به جوش اومد و گفت : ستاره نمی تونه اینجا بمونه... این قرار داد وقتی اعتبار داره که ستاره متعلق به کسی نباشه... من از خان ستاره رو خواستگاری کردم و ستاره هم قبول کرده... من بهش اجازه نمی دم اینجا بمونه...

فرخ اول با خشم به چهره ی نادر چشم دوخت و بعد قهقهه ی بلندی زد و گفت...

برگه ی عقد نامه ات رو بیار و ستاره رو ببر...

نادر فریاد زد : تو گذاشتی این عقد سر بگیره...؟

دکتر که متوجه ی حرف نادر شده بود دست نادر رو گرفت و آهسته گفت : خواهش میکنم حرفی نزن که به ضرر خودت تموم بشه...

اما نادر بی اعتنا به التماس پدرش گفت : چرا حرف نزنم... چرا همه ی شما چشم رو ظلم بستید و زبون به دهن گرفتید... (اشاره به فرخ کرد) این آدم یکیه مثل شما... ترسی نداره... جلوش بایستید و از حقتون دفاع کنید... تا کی می خواید زیر یوغ این همه ظلم گردن کج کنید...

فرخ با چشمایی به خون نشسته به نادر خیره بود... این آقا معلم هم مثل ستاره پر دل جرأت بود... فقط از یه نقطه میشد این آدم رو کوبید اونم نقطه ضعفشون بود... و نقطه ضعف نادر ، ستاره بود... برای همین به طرف ستاره رفت و موهایش رو تو چنگ گرفت و از جاش بلند کرد و رو به نادر گرفت و نعره زد :

اگه عشقت برات مهمه... از اینجا گورت رو گم کن... چون هر چی بایستی و مزخرف به هم ببافی دودش تو چشم این دختر میره... پس بزن به چاک تا یه گلوله تو سرش خالی نکردم...

ستاره که از درد به خودش می پیچید رو به دکتر گفت : پدر تو رو خدا نادر رو از این جهنم ببر... نگران من نباشید من از خودم می تونم دفاع کنم...

دکتر سری تکون داد و دست نادر رو گرفت که نادر دستش رو با خشم از دست پدرش کشید و گفت :

من بدون ستاره از اینجا بیرون نمیرم... چطوری عشقم رو به دست این لاشخور بسپرم...

دکتر با نگرانی گفت: کاری از دست من و تو بر نمیاد... بیا بریم هر چی اینجا بیشتر بمونیم این دختر بیچاره بیشتر شکنجه میشه... باید بریم و فکرامون رو روی هم بریزیم و ببینیم میشه یه راه حلی برای این وضع پیش اومده پیدا کنیم...

فرخ که دیگه از ایستادن خسته شده بود نعره زد: اعظم... ستاره رو به اتاقش ببر...

اعظم که تموم وقت داشت اشک می ریخت با صدای فرخ از ترس نزدیک بود سکنه کنه... فوری اومد پیش ستاره و دست ستاره رو گرفت و به طرف اتاق مشترکشون برد... دم آخر ستاره با چهره ی پر از درد برگشت به چهره ی نادر خیره شد... هر دو با چشمای عاشق با هم حرف زدند و هر کدوم از همدیگه خواستند که مواظب خودش باشه... ستاره از جلوی چشمان نادر مثل ستاره ی سهیل محو شد و فقط صورت کریه فرخ جلوش نقش بست...

فرخ نزدیکش ایستاده بود و پیروزمندانه نگاهش میکرد... بعد با پشت دست چند بار به سینه ی نادر زد و گفت:

از اینجا که رفتی بیرون برو جایی که دیگه نتونی برگردی پشت سرت رو نگاه کنی... این عشق از اولم مال من بود و تو به زور صاحب شدی... حتماً برا عروسیم دعوت میکنم... باید ساقدوشم بشی و تا دم حجله همراهیم کنی...

نادر از زور عصبانیت در آستانه ی انفجار بود... دکتر هر کاری کرد نتونست نادر رو یه قدم از فرخ دور کنه... این بار نادر با پشت دست چند بار تو سینه ی فرخ کوبید و با نفرت گفت:

آرزوی داشتن ستاره رو به گور می بری... دستت به ستاره ی من بخوره خونت حلاله... میشم یکی مثل تو که ولی نعمتش رو با نقشه کشت تا حکومت ظالمانه ی خودش رو به پا کنه...

فرخ قهقهه زد: شاید همین امشب ستاره سوگلی رختخواب من بشه... دیگه بهت فرصت نمیدم که بخوای از من جداش کنی...

نادر با خشم به طرف فرخ هجوم آورد که باز این دو تا مرد گرفتندش و فرخ سیلی محکمی تو گوش نادر زد و نعره زد:

از اینجا بندازیدش بیرون... اگه این عوضی رو دور و بر این عمارت ببینم روزگارتون رو سیاه میکنم...

نادر همین طور که به طرف بیرون رانده میشد فریاد زد :

راحتت نمی زارم... اینقدر می گردم تا یه مدرک علیه ات پیدا کنم و بندازمت تو زندان... از من بترس... از کسی که عشق زندگیش دست یه گفتار اسیره... باید ترسید... برمی گردم و زندگیت رو سیاه میکنم... نمی زارم حکومت ظالمانه ات ادامه پیدا کنه... فرخ تو خیلی وقته باختی... دوست نداشتن ستاره تو رو تبدیل به یه بازنده کرده... ستاره منو دوست داره... و عشق اونه که بهم امید این مبارزه رو میده که تو با تموم ثروت های دنیا و با همه ی قدرت های دنیا نمی تونی بدست بیاری...

دیگه صدای نادر شنیده نمیشد... نادر و پدرش برای همیشه از این عمارت رانده شدند... اما چند جمله ی آخر نادر خنجری شد رو قلب فرخ که هر لحظه بیشتر فرو می رفت و زخم اون رو عمیق تر میکرد... درست بود... ستاره دوستش نداشت و اون بخاطر همین دوست نداشتن تا حالا خیلی توان پس داده بود... دست هاش رو مشت کرد و با دندونای به هم فشرده با خودش زمزمه کرد :

کاری میکنم که ستاره به پام بیفته و بگه دوستم داره... حتی اگه شده جلوش نادر رو شکنجه میدم تا بالاخره با رضایت خودش تسلیمم بشه...

بهترین راه نزدیک شدن به ستاره برای فرخ ، راندن رقیب از میدان عشق بود... اگه می تونست از ده بیرونشون میکرد... اما نادر معلم بود و امکان داشت به مقامات بالاتر گزارش بده و کار دستش بده... از یه طرفم بازار شایعه ، که ستاره به راه انداخته بود که آیا فرخ در مرگ خان دست داشته روز به روز بیشتر رونق می گرفت و فرخ رو مجبور میکرد که دست به عصا راه بره...

بعد از مرگ خان آتش بلا چنان شعله کشیده بود که به خانواده ی خان هم رسیده بود... دیگه چه کسانی باید تاوان مرگ خان رو بدهند...؟ چه کسانی باید این همه ظلم و زشتی ها رو تحمل کنند... صدای شکستن ارزش ها می اومد... صدای فروپاشی حقیقت ها می اومد...؟ چرا هر کس از راه می رسید برای اثبات خودش ، دیگران رو نفی میکرد...؟

فرخ بعد از اینکه خیالش از بابت ستاره راحت شد ، خیلی آهسته به طرف اتاق مادرش رفت... وقتی در رو باز کرد تخت خالی مادرش رو دید... دلش فرو ریخت اما غرورش نمی گذاشت دل برا مادری بسوزانه که همیشه از در دعوا و احم و نصیحت به او نگاه میکرد... کسی نبود که فرخ رو دوست داشته باشه... خورشید که از برگشت برادرش به عمارت مطلع شد... به اتاق مادر رفت و فرخ رو ساکت و صامت پشت پنجره ی اتاق دید... از توران شنیده بود که فرخ با اومدنش نادر و و دکتر رو از عمارت بیرون کرده و حتی ستاره رو هم کتک زده... اون موقع اینقدر از مرگ مادرش داغون بود که با شربت خواب به عالم خواب پناه آورده بود و چیزی از این جنگ و گریز نفهمیده بود...

با کاری که فرخ هنوز از گرد راه نرسیده انجام داده بود و ادعایی که ستاره برای دست داشتن فرخ تو این قتل ، دلش رو نسبت به فرخ چرکین کرده بود... اما باید با احتیاط باید وارد عمل می شد تا بتونه همین روزها حقیقت ماجرا رو بفهمه...

فرخ با احساس اینکه کسی زیر نظرش داره برگشت و خواهرش رو تو درگاه اتاق دید... صورت لاغر و زرد خورشید و چشمان بی فروغش اولین ضربه ای بود که به فرخ وارد کرد... او با این کارش چه به روز خواهرش آورده بود... اما با اون همه ادعا و به ظاهر دلسوزیش گفت :

باور نمی‌کردم با رفتن من از این عمارت این همه اتفاق بیفته... بابت خان متأسفم... این نگاهت نشونه ای اینه که حتماً به حرفای ستاره در مورد متهم کردن من در مرگ خان داری فکر میکنی... اما من بیگناهییم ثابت شد که الان اینجام...

خورشید هنوز نمی تونست برادرش رو تو مرگ خان سهیم بدونه... هنوز امیدش ناامید نشده بود برای همین گفت :

شنیدم با اون دختر بیچاره چیکار کردی و دکتر و پسرش رو از عمارت انداختی بیرون... فرخ تو اگه تو مرگ خان دست نداشتی ، پس چرا داری دامن شایعات رو بیشتر میکنی...؟ این چه روشیه در پیش گرفتی...؟ مگه با خان چه خصومتی داشتی که رفتی و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکردی... حتی نیومدی مادرت رو دم مرگ ببینی که فقط چشم انتظار دیدن تو بود... تو حتی به خاطر این عشق لعنتی مادرت رو فراموش کردی... چرا می خوای کاری که همیشه و تو تقدیرت ننوشته رو به زور به خودت و اون دختر تحمیل کنی...؟ فکر میکنی اگه ستاره رو به زور مالکش

بشی خوبه و به تموم آرزوهات رسیدی...؟! حتی اگه ستاره برای تموم عمر تو آغوش تو بمونه و فکرش به مرد دیگه ای باشه ، این داشتن ارزش داره...؟! داشتن جسم ستاره ملاک عشق و علاقه نیست ، هر کسی باید با روحش عاشق باشه... با روحش کنارت بمونه...

فرخ عصبانی گفت : تو هم مثل بقیه فکر میکنی یعنی من احساس ندارم...؟! یه هیولام...؟! احساس داشتم اما نابودش کردند... غرور داشتم اما ازم گرفتند... خان با دفاع از ستاره پشت پا زد به اون همه عشق پدر و فرزندی... درسته ازش بریدم و رفتم... اما تو قتلش دست نداشتی... مردم هر چی می خواند فکر کنند ، از قدیم گفتن در دروازه رو میشه بست اما دهن مردم رو نمیشه... در مورد ستاره ام مطمئن باش که دیگه هیچ عشقی نمونده... اگه راضی نشد زن من بشه... نباید زن اون مردک هم بشه... ستاره طبق قرار دادش باید بمونه و به کارش ادامه بده... اما حسابم باهاش هنوز صاف نشده... اون باید جوابگوی این دل نابود شده ام باشه... باید یه دلیل محکم بیاره تا ازش بگذرم... باید جواب تهمتی که بهم زد باشه...؟

خورشید : چه دلیلی بهتر از این که ستاره تو سرنوشت تو جایی نداره... ستاره نامزد نادره و این رو همه ی مردم روستا می دونند... خان قبل از مرگش قرار عقد اونا رو گذاشته بود... بیا برای آرامش روح خان و مادر ، از خیر ستاره بگذر و بزار بره... بزار کم کم بازار این شایعات کم بشه... من و یونس بعد از این امیدمون به توست ، دیگه کسی برام نمونده...

فرخ گفت : برنامه ی الان من این نیست... فعلاً ستاره با قراردادی که خان نوشته وظیفه داره شش ماه دیگه اینجا بمونه... ستاره با من در افتاده و باید بتونم کنترلش کنم... وگرنه کاری میکنه که همه باور کنند من قاتل خان هستم... بهتره این مدت ستاره بمونه و زیر نظر خودم باشه... ازت توقع دارم تو کار من دخالت نکنی و همراهم باشی... خودم می دونم دارم چیکار میکنم...

فرخ بعد از حرفاش دیگه اجازه نداد خورشید اعتراضی کنه و به اتاق خودش رفت... خورشید کلافه از این برخورد فرخ ، که نقشه اش چیه و می خواد چیکار کنه... دور خودش راه می رفت و تو افکار پریشونش غرق بود... بودن خان نشونه ی ستون این عمارت بود... اما الان با رفتن خان پایه های این ستون به لرزه در اومده بود... فکر اینکه ستاره بیشتر از همیشه تو این ماجرا آسیب می بینه داشت دیوونه اش میکرد... ستاره امانت خان بود و خورشید نمی دونست بی توجه از این مسئله گذر کنه...

ستاره به اتفاق اعظم اومد تو اتاق و رو زانوهایش وسط اتاق نشست و به شدت شروع به گریه کرد... اعظم هر کاری کرد که اون آروم بشه ، نشد... درد ستاره مرحمی نداشت که آرومش کنه... صدای آروم و بغض آلود نادر هنوز تو گوشاش زنگ می زد و بی تابش میکرد... یاد اشک نادر در موقع وداع ، یاد کتک های وحشیانه ی فرخ ، قلبش رو به آتیش میکشید... همیشه بی بی میگفت ، اشکای یه مرد ویرانگره... امروز این اشکا و بیرونش کرده بود... خراب خراب بود و داشت زیر این آوار له میشد... نبودن کنار نادر و ندیدنش ، روح و روانش رو به عذابی کشنده گرفتار کرده بود... بیزار از خودش بود... چون وجود اون مسبب تموم این بلاها بود... وجودش خان رو به زیر خاک برده بود... از فرخ دیوی ساخته بود که فاقد هر گونه احساس بود... اشک و غم دکتر و پسرش رو رقم زده بود... این درد برایش تمومی نداشت... این عذاب وجدان رهانش نمیکرد... زار زد... هق هق کرد و خدا رو صدا زد و مرگش رو از خدا طلب کرد... شاید بتونه تو آغوش خاک به آرامش برسه و آدمایی که به جرم دوست داشتن او به غم و غصه گرفتارش شدند از این درد رها پیدا کنند...

دو روز بود که ستاره کنج اتاق کز کرده بود و حتی غذایش رو نمی خورد... اعظم هم هر کاری کرد نتونست یه لقمه بهش غذا بده... حال ستاره زیاد خوب نبود... دلتنگیش و بی قراری برای دیدن نادر و آزاد شدن از این قفس داشت به جنون می کشیدش... یه بار خورشید اومده بود سراغش و بهش دلداری داده و وادارش کرد چند لقمه غذا بخوره... اما ستاره اینقدر افسرده شده بود که حتی کلمه ای حرف نمی زد... هنوز فرخ به سراغش نیومده بود... گذاشت یه دو روزی تنها باشه و با خودش فکر کنه شاید سر عقل بیاد و پیشنهادش رو قبول کنه...

از اون طرفم نادر بعد از برگشتن از عمارت متفکر و مغموم ، همچون بی گناهی که نتونسته باشد از خودش رفع اتهام کند... دل شکسته به اتاقش پناه آورده بود... و با یادگاری های بر جا مانده ی ستاره دلتنگیش رو رفع میکرد... هیچ داروی در اون لحظات درد و اندوه و نفرتش را تسکین نمی داد... اندیشه ی انتقام از چنین موجود بی رحمی تموم تار و پود تنش رو در هم پیچیده بود... فکرش به جایی قد نمی داد... این روزها فقط دلخوش به اتاقش بود و یادگاری های ستاره و کتابی که در دوره ی کارآموری معلمی ، استادش بهش هدیه داده بود... نگاهی به جلد کتاب کرد و زیر لب خواند :

(شناخت عشق)... یادش نمی رفت که همیشه استادش مدام به او تأکید میکرد که حتماً این کتاب را بخواند تا با ابعاد بیشتر عشق آشنا شود... این کتاب بهش کمک میکنه که در راه تعلیم به

بچه ها عاشقانه کوشش کند تا به هدف ایده آتش برسد... این کتاب بهش کمک میکرد که در همه ی مراحل زندگیش با عشق به خدا ، عشق به کار ، عشق به معشوق ، عشق به خانواده و مردم روستاش...سپری کنه و زندگی و آینده ای روشن برای خودش و اطرافیانش رقم بزنه... انگشت را لای کتاب برد و یه صفحه رو باز کرد... چشمش به خط پنجم افتاد که نوشته بود :

در عشق باید به طور کامل حاضر بود ، با جسم و روح... با همه ی ابعاد وجود... البته جسم خلق و خوی خودش را دارد و نمی تواند به تمومی با روح همراه و هم سفر بشود... نیازهای غریزی پای رفتار جسم را کند و سنگین میکند... نباید بگذاریم عشق در مشکلات و ملال های ناچیز تلف شود... برتری هر کس به اندازه ی وسعت دید اوست... باید طوری بود که اگر قرار باشد زندگی را دوباره شروع کنیم ، انتخابمون همان زندگی گذشته باشد... عشق کاری میکند که حس من خواهی از میان می رود و همه چیز ما میشود... این معشوق کیست که جاذبه اش این چنین حیرت به بار می آورد...؟

نادر به این خط که رسید بغض کرد برای نبودن ستاره کنارش ، همین طور که کنار دیوار تو خودش مجاله بود ، سرش را چند بار به دیوار پشت سرش کوبید و نام ستاره رو برد و با خودش زمزمه میکرد :

معشوق من ستاره است که با هیچ ستاره ای در آسمون نمیشود او رو مقایسه کرد...

پرده ی اشک از چشمانش زدود و دنباله ی خط رو خوند :

این دستها که با ولع همه چیز را برای خود می چسبید ، امروز بر اثر کدام معجزه این چنین گشاده دست آماده ی ایثار بود...؟ این خاکساری چیست...؟ چرا دیگر غرور و تکبر سر بر نمی آورد...؟ این حالت را کجا می توان یافت...؟ در کدام بارگاه این چنین خاکسار و از خود گذشته میشویم...؟ این چه هنریست...؟ این چه رازیست که این چنین تبدیل ها را باعث میشود... آن من وجودی که همه چیز را برای خود فدا میکرد ، امروز چگونه از سر هستی گذشته و غرق در دیگری از ایثار و فدا شدن محفوظ میشود...؟ و بی پروا از خود در می گذرد...؟ آن لحظات جذبه و شوق آن دقایقی که هزاران سال با زندگی گذشته ی عاشق فاصله دارد و به طوری حیرت انگیز حد و مرز همه ی قوانین را برهم می زند... که به معشوق سپرده شود و در جان او می آمیزد... دوگانگی

را از میان برمی دارد... در این فتح عظیم ، در این جانسپاری دلخواه... به همه اجر عشق داده میشود... چون زندگی جاوید را تضمین می کند...

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق... آری در کارگاه هستی ، بی عشق نمی توان به مقصود رسید...

در جایی دیگر از کتاب خواند : استقلال آزادی می طلبد... و آدمی که به آزادی دست پیدا نکند ، فقط حیوان ناطق است... آزادی هم مثل حق گرفتنی است و برای گرفتن باید عاشق بود... عاشق همه ی هستی... عاشق بشریت... عاشق همه ی آدم های تحت ستم... و قلب باید در هوای رسیدن به مقصود عاشقانه بتپد... عشق به انسان تهور می بخشد تا بی باک تر... تا شجاعانه تر ، ترک سر و جان کند... عشق را نباید پیچ پیچ کرد... عشق را باید متهورانه فریاد زد... چنین عشقی خود می داند که اگر به همه ی هنرها هم آراسته باشد ، باید توکل کند بر خدا... خدایی که عشق را آفرید... خدایی که دلدادگی را به عاشق و معشوق هدیه کرد...

نادر سنگین و کرخت بر جای مانده و گیج از اون همه مجهولاتی که در لابلای این خط های کتاب برایش به جا مونده بود طعم دیگری را از دنیا می چشید... اون شب وقتی به رختخواب رفت در دنیای ذهن و اندیشه غرق شد... با خوندن این چند خط کتاب ، آدم دیگری شده بود... آدمی که اگر هم در عمق هستیش وجود داشت ، تاکنون سر بر نیاورده بود و حالا کسی انگار صدایش می زد و او رو فرا می خواند... با شناختی که از خود داشت ، از آن فرا تر رفته بود... سعی میکرد همه ی آنچه را که از اون کتاب معجزه گر خوانده بود به خاطر بسپارد و مو به مو در ذهنش تداعی کند... هر کلمه از اون کتاب کافی بود تا خونس رو به جهش در آورد... جمله های کتاب گویی با ظرافت و دقت برگزیده شده بودند... حالا برایش تَبَرکی الهام گونه داشت و کسی از عمق کلمات صدایش می زد :

که چه نشسته ای...؟ حالا وقت عزا و ماتم نیست... الان وقت گریه و غصه خوردن نیست... فقط عمل کردن و به معشوق رسیدن است... باید فکر کرد و بعد با تدبیر و درایت و توکل بر خدا ، راهای رسیدن به معشوق را باز کرد... باید تلاش کرد... فقط تلاش...

دکتر آهسته وارد اتاق نادر شد... او خوابیده بود با کتابی که روی صورتش جا خوش کرده بود... به آرامی کتاب را برداشت و شروع به خواندن کرد... چند خطی را از نگاهش گذروند و لبخند

دلنشینی زد... این جملات معجزه گر بود و نادر را در غم دوری ستاره تسلی می داد که اینچنین به خواب شیرینی رفته بود... دکتر با دیدنش ، با آرامشش... قدری از نگرانی ها رو از خودش دور کرد و کتاب را به همراه خودش به اتاق برد تا شاید با خواندن چند خط از تین کتاب ، روح او هم به آرامش برسونه....

ستاره کنج اتاق نشسته بود و تنها دلخوشیش کتابی بود که دکتر بهش هدیه داده بود... کتاب رو باز کرد و با لحن غمگین و اشکی در چشم خوند :

(در چراغانی اشک در فراوانی غم شاهد شیرین محبت زهر است)

(زیر این بار کمر می شکنند)

(کلبه ی ساده و زیبای محبت اول چه طلایی و خیال انگیز است)

(چو درون می رسی افسوس در آن نعش صدها تن بی جان شده در زنجیر است)

(منم اکنون ز فرازی خاموش شاهد کشته ی پنهانی خویش)

(ما دو جان باخته بر چهره ی هم می نگریم)

(او هراسان که مبادا بروم از دستش من هراسان که مبادا بدهم از دستش)

ستاره اینقدر غرق این شعرهای زیبا شده بود که متوجه ی او مدن فرخ نشد... همین طور که سرش پایین بود ، چشمش به چکمه های فرخ افتاد و سرش رو بالا گرفت و نگاهش به چشمهای طوفانی فرخ گره خورد... سراسیمه بلند شد و کتاب رو پشت خودش گرفت و با پشت دست اشکاش رو پاک کرد... فرخ چرخ می دور اون زد و کتاب رو از اون قاپید و خیلی ماهرانه همون صفحه رو که ستاره داشت می خوند با انگشت نگه داشت... نگاه فرخ روی شعرها به حرکت در اومد... ستاره ملتهب و نگران به خطوط چهره ی اون خیره بود... فرخ بعد از خوندن سرش رو بلند کرد و با دو تا چشمای به خون گرفته تو چشمای ستاره زل زد و خط های آخر رو با صدای بلند شروع کرد به خوندن...

(ما دو جان باخته بر چهره ی هم می نگریم)

(او هراسان که مبادا بروم از دستش من هراسان که مبادا بدهم از دستش)

سپس با چشمانی نافذ به ستاره خیره شد و با کتاب محکم کوبید تو صورت ستاره... ستاره از شدت ضرب سیلی چند قدم به عقب پرت شد... سیلی محکم فرخ اشک رو به چشماش هدیه داد و باعث شد با تنفر به فرخ نگاه کنه... فرخ که تنفر رو تو چشمای ستاره به عیان دید... سیلی دوم رو به مراتب محکم تر خوابوند تو گوش ستاره ، که از ضرب سیلی این بار دماغش خون افتاد و پرت شد رو زمین... قبل از اینکه ستاره بلند بشه فرخ با چکمه پا گذاشت روی مچ پای ستاره و یکمی فشار داد که ستاره از زور درد برا یه لحظه چشماش رو بست... فرخ دیوونه شده بود و دست از سر ستاره بر نمیداشت.. دوباره همون سه بیت آخر شعر رو با خشم با صدای بلند خوند و کتاب رو به گوشه ای پرت کرد و جلوی ستاره نشست و موهاش رو به چنگ گرفت و ار لابلای دندون های کلید شده اش گفت :

داغ اون جوجه معلم رو به دلت می زارم... که دیگه براش شعر نخونی و دلتنگی کنی... اون عوضی رو کفن پوش میکنم که به اموال من دست درازی نکنه... تو سهم من بود ، اما اون کثافت از نبودن من سوءاستفاده کرد و عشق منو دزدید... تاوان این دزدیش رو باید با جونش بده...

بعد ستاره رو رها کرد و دور اتاق شروع به راه رفتن کرد... ستاره به خودش جرأت داد و از جاش بلند شد و خون دماغش رو با آستین لباسش پاک کرد و به فرخ نگاهی انداخت و با تنفر زیاد گفت :

حتی اگه نادر رو کفن پوشم بکنی عشقش هیچ وقت از قلبم بیرون نمیره...

فرخ عصبانی تر از چند لحظه ی پیش... ستاره رو محکم کوبید به دیوار و با دستاش اون رو بین خودش و دیوار اسیر کرد و گفت :

فکر میکنی با یه گلوله خلاصش میکنم... نه عزیز دلم... میارمش تو همین اتاق و به صندلی می بندمش و جلوی روش با عشقش ، عشق بازی میکنم... می خوام با شکنجه بمیره... می خوام ذره ذره خاکش کنم... می خوام از رنج هر دوتون لذت ببرم...

ستاره از یه یاد آوردن چنین صحنه که می دونست از این نامرد برمیاد... قلبش فرو ریخت و به خدا پناهنده شد... همین طور که اشکاش فرو می ریخت گفت :

اگه ، خدا خداست و همین طور که گفتند دنیا دار مکافاته... مطمئن باش قبل از هر کاری خدا و دنیا به حساب تو میرسه... ظلم و ظالم ، هیچ وقت پایدار نمی مونه...

فرخ ستاره رو رها کرد و با حالت عصبی شروع به خندیدن کرد... رسماً دیوونه شده بود... بعد از دقایقی که خندید رو به ستاره گفت :

وقتی همین روزا سر سفره ی عقد من نشست... بلبل زبونیت تموم میشه... تو اصلاً عشق و محبت سرت نمیشه... هر چی بیشتر مراعاتت رو کردم تو بیشتر سوءاستفاده کردی...

ستاره فریاد زد : کدوم عشق... کدام محبت لعنتی... تو اصلاً می دونی این دو تا کلمه رو چطوری می نویسند... اگه محبت سرت میشد قاتل ولی نعمت خودت نمیشدی...

فرخ غرش کرد : دهنتم رو ببند عوضی... دیدی که آزادم کردند و حالام اینجام تا از تو که بی گناه منو محاکمه کردی انتقامم رو بگیرم...

فرخ بعد از نعره اش موهای ستاره رو به چنگ گرفت و با خودش به حیاط برد... صدای جیغ و فریاد ستاره و فریاد فرخ همه رو به حیاط کشوند... ستاره رو ، روی زمین پرت کرد و با شلاق چند تا به بدن ستاره زد و فریاد زد :

این سزای کسیه که به دروغ به من تهمت می زنه... اگه جونتون رو دوست دارید مواظب رفتار و حرفاتون باشید...

همه از دیدن ستاره که تو خودش مجاله شده بود دلشون به درد اومده بود... تا خان بود این دختر ، گل سر سبد این عمارت بود... اما الان گلی پژمرده ایه که زیر شلاق های فرخ افتاده... اعظم جرأت اینکه بیاد بیرون و ستاره رو به اون حال ببینه رو نداشت و گوشه ی آشپزخونه داشت خون گریه میکرد و به خدا التماس میکرد که ستاره رو از دست این هیولا نجات بده...

خورشید که این روزها زیاد حال مساعدی نداشت و بیشتر مهمون بسترش بود ، از سر و صدای فرخ اومد از اتاق بیرون و با دیدن ستاره که وسط حیاط افتاده بود و فرخ بالای سرش ایستاده بود ، متأثر شد و از توران خواست که نزاره یونس بیاد تو حیاط و فوری خودش رو به آنها رسوند و ما بین برادر و ستاره ایستاد و فریاد زد :

فرخ اینجا چه خبره... دوباره چی شده که ستاره رو کردی سپر بلات...؟

فرخ عصبانی رو به خواهرش گفت : نمی زارم با حرفا و تهمت های این دختر بد نام بشم... اون به من تهمت قتل خان رو زده که باید جوابگو باشه...

خورشید با خشم گفت : اگه بخوای اینجا دوام بیاری ، حق نداری ستاره رو اذیت کنی... ستاره عزیز خان بود و حالام عزیز ماست...

فرخ فریاد زد : تو از کی دفاع میکنی...؟ از کسی که به برادرت تهمت کشتن شوهر تو زده... از کسی که غرور برادرت رو زیر پاش له کرده... از کسی که هر چی از دهنش بیرون میاد نثار برادرت کرده... بعضی وقتا شک میکنم که تو خواهر من باشی...

خورشید گفت : من هنوز خواهرتم ، اونم خواهر بزرگتر و وظیفه داری گوش به حرف بزرگترت بدی... تموم اختلافات گذشته رو فراموش کن... ما باید به کمک همدیگه بعد از مرگ خان آرامش رو به این عمارت و این روستا برگردونیم... کاری نکن که دوباره همه چیز بهم بخوره... من اجازه نمیدم...

فرخ با خشم چند قدم به خواهرش نزدیک شد و لحظه ای تو چشماش خیره شد و گفت : درسته خواهر بزرگمی و احترامت واجبه... اما بهت اجازه نمی دم روش منو زیر سوال ببری... هر کس خربزه می خورد باید پا لرزه شم بشینه... پس حد خودت رو نگه دار و به پر و پای من نییچ که تو هم مثل ستاره برام هیچ فرقی نداری و همون بلایی رو که سر ستاره میارم سر تو هم میارم... من یه حکومت پایدار می خوام ، دلم نمی خواد تو بی مورد توش دخالت کنی...

خورشید ناباورانه به فرخ خیره شد... این کسی که روبروش ایستاده بود برادر خونیش بود... اما بخاطر قدرت و غرورش... همه چیز رو زیر پا گذاشته بود... حتی حرمت بینشون رو هم شکسته بود... همه نگران در جای جای حیاط ایستاده بود و به جنگ این خواهر و برادر نگاه می کردند... جنگی که مطمئناً فرخ مثل همیشه پیروز میدان میشد... بالاخره خورشید به حرف اوامد و گفت :

مادر درست می گفت که قدرت چشمت رو روی همه ی چیزهای خوب بسته... اما من هیچ وقت باور نکردم که تنها برادرم اینقدر سنگدل باشه... اما حالا به حرف مادر رسیدم... اون بیچاره خوب گل و خمیره ی پسرش رو شناخته بود...

فرخ پوزخندی زد و گفت: حالا که خوب شناختی... پس بدون دخالت تو تصمیمی من برو تو اتاقت و تا من نخواستم بیرون نیا...

خورشید از زور عصبانیت رفت سیلی محکمی تو صورت برادرش بزنه که فرخ دستش رو تو هوا قاپید و با غیظ گفت:

مواظب باش جلوی این دهاتیا دیگه این کار رو نکنی که در جا دستت شکسته میشد...

بعد رو به مرضیه خانوم فریاد زد: دو نفرتون بیاید خواهرم رو به اتاقتش ببرید و مواظبش باشید...

مرضیه خانوم با یکی دیگه فوری اومدن خورشید و به اتاقتش راهنمایی کنند که خورشید جلوی پای ستاره نشست و موهای صورت ستاره رو کنار زد و با دیدن چهره ی داغون و خونین ستاره اشک از چشمش سرازیر شد و دستی تو صورت ستاره کشید و گفت:

من شرمنده ی تو و خان هستم که همچین برادری دارم... دستش بشکنه که صورت مثل گلت رو این شکلی نکنه... ستاره عزیزم... مراقب خودت باش... با این دیو درگیر نشو، نمی خوام بلایی سرت بیاره و منو بیشتر شرمنده ی خان بکنه... تو عزیز خان بودی و الان عزیز من... برات دعا میکنم که خیلی زودتر از این بند رها بشی...

ستاره دست خورشید رو که رو گونه ی کبود شده اش بود و رو بوسید و گفت:

نگران من نباشید خانوم... من خوبم... شما برید و بیشتر از این بخاطر من خودتون رو تو دردسر نندازید... خدای منم بزرگه و بالاخره حق مظلوم رو از ظالم میگیره...

فرخ فریاد زد: خورشید رو ببریدش...

خورشید رفت و فرخ بازوی ستاره رو گرفت و اونو به طرف اتاق گوشه ی حیاط برد و ستاره رو انداخت تو اتاق... اتاقی بدون کوچک ترین امکانات... سرد و نمور... فقط تنها وسیله ای که تو اتاق بود لحاف کهنه و پاره ای که فقط می تونست یکمی از سرمای فروردین ماه رو کمتر کنه..

غروب اون روز، توفانی بر پا بود... آسمون می غرید و رعد و برق هرازگاهی پهنه ی آسمون رو روشن میکرد... باد پنجره ها رو می لرزوند... گویا آسمون هم با نادر و ستاره همدردی میکرد و پنجره ها با لرزیدن در غم جدایی آنها هلهله می کشیدند... ستاره مثل پرنده ای دست و پا بسته

درون قفسی که فرخ برایش ساخته بود اسیر بود و فرخ مثل سایه به دنبالش ، دقیقه ای از فکر او غافل نبود... یکی از اون دو مرد ، رو نگهبان ستاره کرده بود که ستاره فکر فرار نزنه به سرش.
نوکران وفادار فرخ ازش حساب می بردند و حتی با پول و وعده آنها رو وادار به هر کاری میکرد...

ستاره تنها گوشه ی اتاق نیمه تاریک و نمور و سرد ، تو خودش مجاله بود و فکر میکرد که همه ی درها به روش بسته شده و هیچ امیدی به آینده ی تیره ی خود نداشت... اون تو تنهایی و انزوا ، از فکر دوری نادر می پوسید و فنا میشد... کم کم داشت کارش به جنون می کشید... ستاره بعد از مرگ خان یه روز خوش به خود ندید و تو رنج و غصه های تموم نشدنیش داشت دست و پا می زد... تنها راه رهایی ستاره ، مرگ فرخ بود... با مرگ اون زنجیر های زندان باز میشد و دیگر هیچ کس رو مانع خود نمی دید... ستاره قربانی جهالت و ظلم و عشق کور فرخ شده بود...

ستاره فکر میکرد که بعد از فرو کش کردن غم مرگ خان و با خبر کردن یونس ، همه ی رنج ها و مشقت ها تموم شده ، و پل ها تعمیر یافته تا از روی همین پل ها به طرف عشق نادر قدم برداره و در سایه ی اون بقیه ی عمر خودش رو بدون هیچ ترس و هراسی بگذرونه... اما فکرش رو نمیکرد که فرخ برگرده و اون رو چنین در بند بکشه که هیچ کس نتونه اون رو نجات بده... این قانون ظلم ارباب اون زمان بود که همه با پول این ارباب ها خوش روزگار می گذروندند و هیچ کس به فریاد دل مظلوم تحت ستم نبود...

ستاره محزون و دل شکسته گوشه ی اتاق چمپاته زده بود که با صدای در به خودش اومد... سرش روی زانوهایش بود و به روبرو زل زده بود... اما همیشه صدای پای چکمه پوش مغرور رو می شناخت... صدای پایش همیشه کریه و زشت بود و نوید دهنده ی جنگ و کتک خوردن دیگری رو برایش رقم می زد...

فرخ به محض وارد شدن نگاه عمیقی به ستاره کرد و شروع کرد در برابر ستاره رژه رفتن... فرخ آنچنان در اضطراب فرو رفته بود که به سختی رفتارش رو کنترل میکرد... سعی داشت این بار به آرومی حرف هایی که درونش رو پر از آشوب کرده بود رو با ستاره در میان بزاره... شاید از این طریق بتونه تو قلب ستاره راهی باز کنه... برای همین... همین طور که قدم می زد گفت :

اولین باری که دیدمت و صدات رو شنیدم با تموم وجودم احساس کردم که شمیم عشق در تار و پود تنم پیچیده شده... احساس کردم که تو رو حتی از خدا هم بیشتر دوست دارم و جدایی از تو

برام ممکن نیست... از اون روز همیشه در هیجان و التهاب شدیدی به سر می بردم... ولی تو هر بار با خواستگاری و اعتراف به عشقت با من مخالفت میکردی... و با سماجت کلمه ی نه می گفتی... ولی من هر بار با تکرار درخواستم قدم جلو گذاشتم و دوباره ازت جواب بله میخواستم... همیشه وقتی با تو روبرو میشدم ، قلب مشتاقم تو سینه در حال طغیان بود و با امیدی تازه پیشت می اومدم... ولی تو هر بار با جواب همیشگی ، پتکی به مغزم فرود می آوردی و من رو مثل یه تیکه شیشه ی بی ارزش خرد میکردی... تو می دونی که من چقدر دوست دارم و به همین دلیل داری منو عذاب میدی...

فرخ صداش رو بلند تر کرد و ادامه داد : تو این مدت فقط بازیچه ی تو بودم... تو منو ، عشقم و احساسم رو به بازی گرفتی... منو آلت دست خودت و مردم نفهم این روستا کردی... با فاش کردن این عشق مقابل خان ، امیدی در وجودم شعله کشید که شاید خان بتونه این درد بی درمون منو درمون کنه... اما دیری نپایید که این روزنه ی امید... این کور سوی امید هم بسته شد... خواهرم مدام تو گوشم می خوند که تو باید با یکی از دخترای اربابهای همین اطراف ازدواج کنی و به همسری بگیری... از قدیم گفتند کبوتر با کبوتر ، باز با باز... اما من مگه حرفای خواهرم رو می شنیدم... همه ی فکرم به تو بود و تو یه دنیای دیگه به سر می بردم... در رویاهای رنگین خودم ، کاخ بلورینی ساخته بودم و تو شده بودی ملکه ی اون کاخ...

اما تو با ریشخند گرفتن احساساتم ، کاخ بلورین رویاهامو خرد کردی... تو باعث این همه کینه و تنفر تو وجود من شدی... تو تخم این نفرت رو تو جونم کاشتی... تو باعث شدی که من بی رحم ترین فرد روی زمین لقب بگیرم... تو می تونستی فقط به یه کلمه ی سه حرفی به همه ی اینها پایان بدی... من تو رو تا مرز جنون دوست داشتم... بهت علاقمند بودم... بارها غرورم رو زیر پات له کردی... در انزار مردم ازت خواستگاری کردم... حتی با التماس از خان خواستم که در حقم پدری رو تموم کنه و تو رو به عقد من در بیاره... تو این ده دخترا در مورد شوهر و آینده شون نمی تونند تصمیم بگیرند... اما تو با نفی کردن من این سنت رو هم زیر پا گذاشتی و از همه جالب تر خان هم همراهیت میکرد...

تو اگه احساس یه مرد رو در نظر می گرفتی اینطور باهاش بازی نمیکردی... حالا با این همه بلا که سر من آوردی از من چه انتظاری داری...؟

فرخ ساکت شد تا ستاره یه چیزی بگه... اما لحظاتی گذشت و ستاره لب باز نکرد... فرخ که حوصله ی سکوت رو نداشت محکم دست ستاره رو کشید و اون رو بلندش کرد و در مقابلش ایستاد و نگاه در نگاهش گفت :

چرا از من دیو ساختی...؟ چرا احساساتم رو لگد مال کردی...؟ ستاره ی نا مهر بونم... به من بگو چرا با من چنین کردی...؟ چرا منو بازیچه ی خودت قرار دادی...؟ آیا نادر بهتر از منه...؟ آیا اون عوضی مثل من تو رو دوست داره...؟

فرخ انگشت اشاره اش رو به سینه ی ستاره چند بار زد و ادامه داد :

تو حق منی... قلب تو مال قلب منه... قلب تو باید با قلب من پیوند بخوره... نادر حق نداره به حریم عشق من تجاوز کنه... چون من اول عاشق تو شدم... من اول برای دیدن چشمت پیش قدم شدم... چرا تو منو باور نداری... حرف بزن و سکوت تحویل من نده... بگو چرا اینقدر سنگدلی... تو بی رحمی و اون وقت مهر بی رحمی رو به پیشونی من می زنی... من دیگه قادر به تحمل این وضع ندارم... جواب چراهای منو بده... برام دلیل بیار که چرا منو نخواستی... اگه دلیلات منطقی باشه ، شاید بتونم ازت بگذرم... با من حرف بزن... حرفای تازه...

فرخ دیگه چیزی نگفت و منتظر لبهای ستاره بود که از هم باز بشه... اما لحظاتی که گذشت و ستاره روزه ی سکوت گرفته بود... این بار فرخ با خشونت عربده زد :

دِ بگو لعنتی... تا نزدم تو دهنتم... حرف بزن تا ضربه های شلاق با تنت آشنا نشده...

ستاره لرزید از قدرت صدایش و تموم قواش رو جمع کرد و نگاه غم زده اش رو مستقیم به چشمان خون گرفته ی فرخ دوخت و گفت :

دلیل از این بالاتر که عاشقت نیستم... دلیل از این بالاتر که دوست ندارم...

فرخ اومد جلو تر و یقه ی ستاره رو چسبید و آوردش نزدیک تر و تو چشماش زل زد و گفت :

این دلیل ها برام قدیمی شده... یه چیز تازه بگو... شاید بتونم ازت بگذرم...

بعد یقه ی ستاره رو رها کرد و کوبیدش به دیوار و گفت : دلیل نداری... فقط می خوام منو خردم بکنی... منو له کنی... اما من کاری باهات میکنم که لحظه لحظه ی عمرت آرزوی مرگ بکنی...

ستاره فریاد زد : بیا لعنتی منو بکش و راحت کن... بیا یه گلوله مثل خان تو پیشونیم خالی کن و همه رو از این مخمصه نجات بده... بیچارگی این مردم... دردای این مردم... تباه شدن عمر خان... بیوه شدن خواهرت... یتیم شدن یونس... رنج کشیدن نادر... همه و همه بخاطر وجود منه بد شگونه... از وقتی پامو گذاشتم تو این عمارت ، شوم بودم تا حالا... منو بکش و راحت کن از این عذاب وجدانی که سنگینیش داره کمرم رو خم میکنه... تو رو خدا اگه دوستم داری و ادعای عاشقی داری منو اسیر خاک کن ، تا شاید دل خودتم آروم بگیره... شاید خودتم به آرامش برسی...

ستاره تا شد رو زانوهایش و سرش رو گذاشت رو زمین و از عمق وجودش زجه زد و از خدا آرزوی مرگش رو خواست... صدای در به گوشش خورد و سایه ی چکمه پوش مغرور ، که بی حرف و سخنی از اتاقک زده بود بیرون و تنه اش گذاشته بود...

نادر تنها و غمگین از دوری ستاره تو اتاقش سنگر گرفته بود و گاهی وقتا فقط چند قدمی توی حیاط می زد و دوباره برمی گشت تو اتاقش... بی خبری از ستاره داشت اون رو به جنون می کشید... هیچ کس از اون عمارت جرأت اینکه خبری رو بیرون بده ، نداشت... حتی اعظم که دوست صمیمی ستاره بود...

دکتر که از این وضعیت خسته شده بود... یه روز اومد تو اتاق نادر و لب تخت نشست و گفت : نادر جان تو با این روشی که در پیش گرفتی خودت رو از بین میبری... تا کی می خواهی خودت رو شکنجه بدی...؟

نادر نگاه پر دردش رو تو چشمای پدر دوخت و آهی کشید و گفت :

ای کاش منم همراه مادر رفته بودم... این زندگی که همش برام دوری و جدایی رو رقم زده به چه درد من می خوره که زنده بودم و تا به الان دارم درد می کشم...

دکتر از این همه ناامیدی پسرش متأثر شد و گفت : نادر جان... ما آدمای آفریده شدیم که در سختیهای زندگی آزمایش بشیم... من یه جور آزمایش شدم و تو هم یه جور داری امتحان پس میدی... تو این امتحان برای من جای امیدی نبود و باید صبورانه با مرگ و نبودن مادرت که مثل

الان تو که اینقدر ستاره رو دوست داری ، دوست داشتم به زندگیم ادامه میدادم اما تو هنوز امید داری... با این امید و توکل بخدا کاری کن که سرافراز از این امتحان بیرون بیای...

نادر : به چه قیمتی... به کدام گناهی باید این امتحان سخت رو صبورانه پشت سر بزارم... من از چهار سالگی دارم امتحان پس می دم... دیگه بس نیست...؟ وقتی مادر رفت ، منم تو تونل تنگ و تاریک زندگی رها شدم و کورمال کورمال پیش رفتم... دستم رو به هر چی می گرفتم سست و ناپایدار بود... خارهای تنهایی و بی مادری تو پاهای خسته و بی رنم فرو می رفت و زخمیش میکرد... قلب مالامال از درد... از یتیم بودنم... و ترحم مردم چاک چاک شده بود... حالا که پس از سالها غربت و تنهایی ، دختری از جنس خورشید پیدا شد و می خواست منو از این زندان نجات بده و با بودنش منو از لاک سخت تنهاییام بکشه بیرون... یکی باید پیدا بشه و بخاطر عشقش کورش... بخاطر غرور و حسادتش... گوهر مقصود منو ازم بدزده و دوباره دست های منو از مهر اون خالی کنه... با این همه درد چطور ساکت باشم و درد و رنجم رو درون خودم بریزم...؟ پدر به کدامین جرم ناکرده ، باید تو پيله ی تنهایی خودم پیوسم...؟ به کدامین گناه ناکرده باید سرزنش بشم... چرا هر چیزی رو من بهش علاقمند میشم و دل بستگی شدید پیدا میکنم... باید خیلی زود از دست بدم...

من اسیر بازی سرنوشت شدم... سرنوشتی که منو مثل بادبادک تو فضای تهی از زندگی به هر سمتی سوق میده... چرا فرخ این چنین طومار زندگیم رو در هم پیچیده... اون نامرد باید نابود بشه و من خودم اون رو از روی زمین محوش میکنم... اون باید تقاص اشک های ستاره رو با مرگش بده... و من همین روزا مرگش رو با دستای خودم رقم می زنم...

دکتر که دید نادر بخاطر عشق داره تو چه راه خطرناکی پا می زاره فریاد زد :

نادر بس کن... باور نمیکردم که اینقدر ضعیف باشی... پسر من باید صبر و تحمل رو از پدرش یاد بگیره... تو اگه جای من بودی چیکار میکردی...؟ تو هنوز مزه ی تنهایی محض رو نچشیدی... تو هنوز به زنده بودن ستاره دلخوشی... ولی من چی...؟ سالهاست دارم روزای عمرم رو تو تنهایی می گذرونم... منم مثل تو دیوونه وار عاشق مادرت بودم... وقتی اون رفت... من کاملا تنها و منزوی شدم... تو تنهایی می خوابیدم... تو تنهایی می اندیشیدم... تو تنهایی عذاب می کشیدم... تو هنوز نمی دونی این تنهایی چه زخم عمیقی رو به قلب من وارد کرده که با هیچ مرحمی خوب نمیشه...

بعد از دو ماهی که از مرگ مادرت گذشته بود به خودم اومدم و با خودم گفتم ، فقط با بزرگ کردن تو می تونم به روح مادرت نزدیک باشم... مادرت هر شب به خوابم می اومد و نگران تو بود... وقتی اون همه بحران رو پشت سر گذاشتم... قبول کردم که با سرنوشت همیشه جنگید و فقط به امید بزرگ شدن تو بودم که خدا رو شکر بزرگ شدی و فردی شدی که باعث افتخار پدرت باشی...

نادر سعی کن کمی از تحمل منو به نهال جوونیت پیوند بزنی... صبر داشته باش عزیزم... بخدا ته دلم روشنه که ستاره برمی گرده و برای همیشه کنارت می مونه...

ناگهان نادر بلند شد و رفت وسط حیاط و دو زانو نشست رو زمین و رو به آسمون با صدای پر دردش فریاد زد :

ای خدایی که چنین سرنوشتی رو برام رقم زدی... آیا انسانی سیه روزتر از منم وجود داره...؟ آیا تو که لهیب بدبختی و تیره روزی رو به خرمن هستی من زدی... هیچ فکر کردی که منم تو سینه ام قلبی دارم...؟ که منم سرشار از احساس ، امید و خواهش هستم...؟ که منم خواهان سعادتتم...؟ آیا برات آزمون بودم تا بدان وسیله همه ی شور بختی ها رو تو وجود من بیازمایی...؟

دکتر از طرز حرف زدن نادر بر آشفت و فوری به سمت نادر رفت و اون رو از روی زمین کند و فریاد زد :

بس کن نادر... می خوام خشم خدا خرمن زنگیمون رو به آتیش بکشه... تو با این کارت منو پیش خدا شرمنده کردی... این حرف های بی ربط چیه می زنی...؟ شیطون رو لعنت کن و از خدا طلب بخشش کن... خدا اینقدر بزرگه که هیچ وقت بد بنده هاش رو نمی خواد... این بنده ها هستند که خط سرنوشت همدیگه رو چه به خوب ، چه به بد رقم می زنند...

دکتر به زور نادر رو به اتاقش برد و به احمد دستور یه جوشانده ی قوی خواب آورد رو داد و خودش فوری به طرف پاسگاه رفت که شاید بتونه یه راه حلی برای رهایی ستاره پیدا کنه... وگرنه نادر زودتر با این روشی که در پیش گرفته بود خودش رو از بین می برد...

دکتر اینقدر از دست زئیس پاسگاه عصبانی بود که بدون در زدن وارد شد... فرمانده یه نگاه تعجبی به دکتر کرد و گفت

سلام به تک دکتر روستا... چطور با عجله و بدون در زدن اومدی تو... اتفاقی افتاده...؟

دکتر یکمی از عصبانیتش رو کم کرد و یه نگاه پر از تمنا یه فرمانده انداخت و گفت :

بخشید... اینقدر حالم بده که اصلاً نفهمید دارم بی اجازه وارد میشم...

فرمانده چشماشو ریز کرد و گفت : اشکالی نداره دکتر... فقط بگو چی باعث این همه آشفتگی

تون شده...؟

بعد به درخواست فرمانده رو صندلی نشست... فرمانده از اتفاقاتی که تو این روستا تا به حال افتاده بود به وسیله ی فرخ ، کم و بیش چیزای فهمیده بود و می دونست که اختلاف دکتر و پسرش با فرخ ، فقط بخاطر عشق به ستاره است که این خانوم ، پسر دکتر رو به عنوان همسر قبول کرده... و به درخواست فرخ جواب رد داده... ستاره رو چند روز پیش تو پاسگاه دیده بود و حق رو به فرخ می داد که تا ستاره رو سر سفره ی عقد نشینه ، دست از سر ستاره بر نمی داره...

از دکتر پرسید : خوب بهتره بگید چی شده که اومدید پیش من...؟

دکتر گفت : اومدم در مورد این وضع موجود باهاتون حرف بزنم... این مدت خیلی اتفاقی بد و غیر منتظره تو این روستا افتاده که تموم مردم اینجا رو هم شگفت زده کرده و هم ناراحت... اما این نوع برخورد فرخ با مردم یا با من و پسر من ، و حتی اون دختر معصوم... صحیح نیست... من قبل از مرگ خان ، از خان ستاره رو برای پسر من خواستگاری کردم و بعد از یه مدتی ، هم خان ، هم ستاره موافقت خودشون رو با این ازدواج اعلام کردند... قرار بر عقد شد که این اتفاق افتاد... الان هم این دو تا جوون به خاطر علاقه ای که بهم دارند از دوری همدیگه حال هر دوشون خیلی بده... مخصوصاً پسر من که علاقه ی شدیدی به ستاره داره... امروز اومد اینجا که با پادر میانی شما این مسئله رو حل کنیم... می ترسم بخاطر این وضعیت این دو تا جوون مقابل همدیگه بایستند و بلایی به سر همدیگه بیارند که دیگه نشه جبران کرد...

فرمانده دستاش رو تو هم گره زد و با آرنج تکیه به میز داد و گفت :

من حال شما و پسر تون رو درک میکنم... اما شرایط ایجاب میکنه که ستاره خانوم طبق اون قرارداد به مدت شش ماه تو اون عمارت بمونه... اگه من از فرخم بخوام که اون قرارداد رو ندیده

بگیره و بزاره ستاره بره ، بازم فرخ به مقامات دیگه معترض میشه و این وسط وجه ی منم خراب میشه...

دکتر گفت : من به وظایف شما برای حفظ آرامش اینجا واقفم و منکر زحمات شما نمیشم... اما شما که بهتر می دونید فرخ بخاطر خصومت شخصی که پسر من داره ستاره رو اونجا نگه داشته... اون از اول خواستگار ستاره بود و ستاره درخواستش رو رد کرد... این وسط گناه پسر من یا اون دختر بیچاره چیه...؟ مگه میشه بنیاد یه خانواده رو بر اساس زور پایه ریزی کرد...؟

فرمانده : طوری صحبت میکنید که انگار اون دختر تو اون خونه به غل و زنجیر کشیده شده...

دکتر : بخدا ستاره تو عمارت اسیره... دلم می خواد الان خودتون برید و از نزدیک به این ماجرا واقف بشید تا ادعای منو مبنی بر این مسئله درک کنید...

فرمانده : از شما با این سن و سال بعیده بخواید به کسی تهمت بزنید... می دونید اگه فرخ بفهمه می تونه بر علیه تون شکایت کنه...

دکتر عصبانی گفت : چه تهمتی...؟ الان ماهاست که فرخ چه علنی ، چه پنهانی داره اون دختر رو هم شکنجه ی روحی میده و هم جسمی... خودم یه موردش رو به چشم خودم دیدم و حتی اون دختر رو از زیر کتکای فرخ نجات دادم که اون دختر بیچاره تا دم مرگ رفت و برگشت... فقط بخاطر اینکه به عنوان همسر دوستش نداشت ، اون همه بلا سرش آورد... چرا شما روی این همه ظلم چشم پوشی میکنید...؟

فرمانده با صدای بلند گفت : آقای دکتر دیگه داری زیاده روی میکنید... دلیل نمیشه بخاطر اینکه نگران پسر تون هستید به همه تهمت بزنید... این بار رو نشنیده می گیرم... پس مواظب حرفایی که می زنید باشید... در ضمن همین خانوم که ادعا می کنید داره تو اون عمارت شکنجه میشه ، به فرخ اتهام قتل رو زد... بازم فرخ مردونگی کرد و از اون دختر شکایت نکرد... من حتی در موردش تحقیقم کردیم... اصلاً موقع قتل این آقا تو رشت مهمون یکی از دوستاش بوده... شما بجای اینکه کسی رو متهم کنید برید با پسر تون حرف بزنید و اون رو روشن کنید که فرخ کار غیر قانونی نکرده... اگه همون دختر با مدرک بتونه ادعای شما رو ثابت کنه من وظیفه دارم فوری رسیدگی کنم... وگرنه دلیل نمیشه بخاطر یه سری نگرانی ها و حدس ها ، کسی رو بیخود متهم کرد...

دکتر مستاصل از اینکه تلاشش هم تو این مورد به هدف ننشست گفت :

باشه هر چی شما بگید... بدون مدرک همیشه کسی رو متهم کرد اما خواهش میکنم باهش صحبت کنید که گاهی این دو تا جوون همدیگه رو ببینند...

فرمانده : در این مورد من نمی تونم کمکتون کنم... کارهای شخصی افراد به ما مربوط نمیشه... اگه خود ستاره بیاد و ادعا کنه که فرخ منو حبس کرده و نمی زاره کسی رو که دوست داره ببینم شاید بتونم کاری بکنم... اما الان از من درخواست چنین چیزی غیر ممکنه...

دکتر با عصبانیت بلند شد و گفت : خبلی خوب... منو ببخشید که متصدی اوقاتتون شدم... البته همین طوری بوده که ظلم همیشه پایداره و کسی برای مظلوم تره هم خرد نمیکنه... ما بنده های ناچیز خدا هم غیر اون بالا سری کسی رو نداریم که به داد دردای دلمون برسه... همه چیز رو می سپرم به همون خدایی که جای حق نشسته... امیدوارم هر چه زودتر همه چیز رو بشه و شما به مصداق حرفای بنده برسید... اما اینو بگم که فرخ اگه ریگی به کفش نداشت اون دختر بیچاره رو اونجا زندانی نمیکرد و پسر منو با کتک و تهدید از عمارت نمی انداخت بیرون...

دکتر بعد از زدن حرفاش با یه خداحافظی آروم از اتاق اومد بیرون و تا لحظاتی فرمانده رو خیره به دنبالش نگه داشت... می دونست که این دکتر بخاطر پسرشم که شده ساکت یه جا بند نمیشه و امکان داره پنهونی یه کاری بکنه که برای خودش و این شغل که داره خطرناک بشه... نمی تونست درست فکر کنه که آیا با همکاری فرخ ، تیشه به ریشه ی خودش و آینده ی خودش نزده...؟ فرخ درست می گفت دکتر و پسرش یه تهدید برای اون و فرخ بودند... باید به فرخ میگفت که زیاد پا پیچ دکتر و پسرش نشه که امکان داره براشون دردسر بشه...

همیشه گفتند بار کج به منزل نمیرسه... و مطمئناً این بارهم به مقصود نمی رسه... اما معلوم نیست دیگه چند نفر دیگه باید فدای خودخواهی فرخ بشند که اون فهمة راهش از اول هم اشتباهه....

یه هفته ای از روزی که فرخ برگشته بود می گذشت و ستاره هنوز اسیر اون اتاق نمور و تاریک بود... بعد از اون روز که فرخ با ستاره حرف زده بود دیگه ستاره رو ندید و تو این چند روز بخاطر گوستزد فرمانده بعد از ملاقات با دکتر ، بهتر دید که یکمی با ستاره نرم تر رفتار کنه که کسی

نتونه براشون دردسر ساز بشه و این حکومت تازه به دست گرفته رو به همین زودی از دست بده...

تو یکی از همین روزای خدا... ستاره تنها داشت تو اتاق قدم می زد ، یاد نادر و دل‌تنگیش اون رو داشت عذاب می داد... دستی به طاقچه ی پر از خاک اتاق کشید و نم اشکی هم پلک های بلند و مشکیش رو مزین کرد... چقدر دلش می خواست الان کنار نادر روی تپه ی سبز می نشستند و سر در آغوش همدیگه زمزمه های عاشقونه می شنیدند... زمزمه ی عشق از طرف نادر ، همراه با آواز بلبلان دشت چقدر براش لذت بخش بود و اون رو برای مدت کوتاهی به گذشته ی نه چندان دور با نادر می برد... آنقدر تو خاطراتش غرق بود که وقتی دستی شونه ی اون رو لمس کرد ، به خیال اینکه فرخه مثل برق از جا پرید و با ترس عجیبی به عقب برگشت که ببینه دوباره این مرد چکمه پوش مغرور چی از جوش می خواد که در کمال تعجب خورشید رو روبروش دید...

با دیدن خورشید جانی دوباره به تنش برگشت و خودش رو تو آغوش خورشید که دستاش رو برای بغل کردن ستاره باز کرده بود انداخت... ستاره همین طور که هق هق میکرد گفت : سلام خانوم جان... نمی دونید چقدر دلم براتون تنگ شده بود... ممنون که اومدی به دیدنم ، دیگه داشتم تنهایی تو این اتاق دق میکردم...

خورشید با آشفستگی از ستاره جدا شد و همین طور که اشکای اونم فرو می ریخت گفت :

دل به دل راه داره عزیزم... منم دلم خیلی برات تنگ شده بود... شرمنده ی تو و خان هستم که نمی تونم برات کاری بکنم... شرمنده که برادری مثل فرخ دارم که منو رو سیاه عالم زنده و مردگان کرده...

ستاره با دستای لرزونش اشک های خورشید رو پاک کرد و گفت :

تو رو خدا اینطوری حرف نزنید می میرم... شما چرا شرمنده... مگه تقصیر شماست که من به این حال و روز افتادم...؟

خورشید لبخند پر مهری زد و گفت : نمی پرسم حالت خوبه یا نه... چون می دونم خوب نیستی ... یه هفته است تو این اتاق زندونی هستی و نه کسی رو دیدی و نه آفتابی به اون صورت چون ماهت خورده که از اون رنگ پریدگیت کم بشه... فقط متأسفم که نمی تونم کمکت کنم... اگه بعد

از یه هفته هم اینجام ، برای اینه که خود نامردش ازم خواسته بیام دیدنت و بهت بگم که می تونی از اینجا بیای بیرون و به کار همیشگیت ادامه بدی و مثل اون وقتا دوباره شروع به پختن کیک و شیرینی پردازی...

ستاره با شنیدن حرفای خورشید یه درد نشست رو سینه اش... آخه چطوری بعد از مرگ خان می تونست دوباره مقابل اون فر بایسته و این بار برای کسی کیک بپزه که دشمن درجه یکش حساب میشه...؟ مگه چند روز پیش به خورشید نگفته بود که بعد از مرگ خان دیگه دست به این کار نمی زنه...؟

خورشید که ذهن ستاره رو از قیافه ی غمگین و متفکرش خوند گفت :

عزیزم... می دونم داری به چی فکر میکنی... گفته بودی بعد از مرگ خان دیگه دست به این کار نمی زنی... اما تو الان بخاطر حفظ جونت و آرامشت مجبوری هر دستوری رو که فرخ میده انجام بدی...

ستاره با نگرانی گفت : چرا شما ازم می خواید هر چی فرخ میگه باید اجرا کنم... این یعنی تسلیم شدن در مقابل زورگوئیاش... شما که می دونید از من چنین کاری برنمیاد...

خورشید دست ستاره رو گرفت و گفت : می دونم چه احساسی داری... از من دلخور نشو که فقط بخاطر تو و آرامشت.. بخاطر شادی روح خان و دل نادر ، ازت می خوام فعلاً باهش مدارا کنی تا من ببینم می تونم یه راه حلی برای رفتن تو از این عمارت پیدا کنم... ستاره عزیزم خوب گوش کن ببین دارم چی میگم... فرخ باید از طرف تو هم آروم بشه و هم خیالش راحت که کمتر دوروبرت باشه تا بتونیم یه راه حل خوب پیدا کنیم... اگه بخوای با لجبازی باهش جلو ببری تو همین اتاق زندونی هستی و اون نگهبان رو هم دم در می زاره که دیگه حتی خواب آزادی رو هم نتونی ببینی... ما باید حتی اگه شده به ظاهر با فرخ همراه باشیم که بتونیم با همدیگه یه کاری صورت بدیم... فقط ازت خواهش میکنم باهش کنار بیا...

ستاره جان تو باید تو این شش ماه که اینجایی به حرف فرخ گوش بدی و باهش لجبازی نکنی...

بعد سرش رو دم گوش ستاره گذاشت و آروم ادامه داد : بهت قول میدم دستت رو تو دست نادر بزارم و شاهد خوشبختیتون باشم... پس همه ی کینه ها رو دور بریز و به آینده ی تازه ای که پیش روت هست فکر کن...

در این وقت صدای دست زدن از سمت در اتاق اومد و در حالیکه فرخ داشت دست می زد وارد شد و با نگاهی پر از عشق به ستاره چشم دوخت... مثل اینکه فقط جمله ی آخر خورشید رو شنید که با نیش باز گفت :

خواهرم درست می‌گه تو باید به آینده ای که با من پیش رو داری فکر کنی...

ستاره نگران به خورشید چشم دوخت که خورشید فقط با چشم برهم زدن اونو به آرامش دعوت کرد...

فرخ دستی به گونه ی ستاره کشید که ستاره از خشم سرش رو یکمی عقب برد... اما فرخ مثل اینکه امروز از دنده ی راست بلند شده بود که خندید و گفت :

کوچولوی چموش...

بعد چند قدمی جلوی ستاره راه رفت و ادامه داد : خوب حرفای خواهرم رو شنیدی... می خوام بدونم قبول میکنی که دوباره کار پخت و پزت رو از سر بگیری و تا عهد قراردادمون دست از پا خطا نکنی...

خورشید گفت : آره فرخ قبول کرده... بهتره از این اتاق تاریک و نمور بیارش بیرون...

فرخ دستش رو آورد بالا و گفت : خورشید جان.. شما ساکت باش... می خوام از زبون خودش بشنوم...

بعد رو به ستاره گفت : نظر خودت چیه...؟

ستاره یه نگاه به خورشید کرد که خورشید ازش می خواست حرفاش رو تأیید کنه... بعد نگاهی به فرخ انداخت... هنوز وجودش پر از کینه بود و دلش می خواست به طریقی اونو از راهش برداره که الان با لجبازی نمی تونست کاری از پیش بیره پس اجباراً سری تکون داد و گفت : قبول میکنم...

فرخ تو چشماتش یه برقی زد که یکمی تونسته نظر ستاره رو جلب کنه و خندان چرخه دور ستاره زد و گفت :

آفرین آهو کوچولو... کم داری رام دست خودم میشی... همیشه آرزوی این رو داشتم که که باهام راه بیایی...

ستاره یهو با حرص گفت : بخاطر تو این کار رو نمیکنم... فقط بخاطر آرامش خورشید و یونس و این عمارته که فعلاً کوتاه اومدم... فقط بخاطر اون قرارداد لعنتی که منو شش ماه اینجا به زور نگه می داره... پس به خودت نگیر...

فرخ از این همه چموشی خونش بجوش اومد و رو به خورشید گفت :

خواهری... ما رو یه لحظه تنها می زاری...

خورشید نگران به فرخ چشم دوخت که فرخ گفت : نگران نباش کاریش ندارم... فقط می خوام یه تذکر محرمانه ی کوچولو بهش بدم...

خورشید با آرومی بیرون رفت و در رو بست... فرخ برگشت سمت ستاره و قدم به قدم بهش نزدیک شد و اون رو تو گوشه ی اتاق به دیوار حبسش کرد و سرش رو گذاشت تو گردن ستاره... ستاره با یه جهش دست به سینه ی فرخ گذاشت و اون رو به عقب هل داد اما فرخ تکونی نخورد و خندید و این بار دستای ستاره رو گرفت و به دیوار تکیه شون داد و باز سرش رو تو گردن ستاره فرو برد و دم گوشش با هیجان و لحن شادی گفت :

همین جسارتت منو شیفته ات کرده که نمی تونم ازت بگذرم... تو منو بالاخره دیوونه میکنی... فقط حواست باشه زیاد لگد نپرونی که دیگه مثل الان مهربون نمیشم...

بعد گونه ی ستاره و بوسید و از اتاق زد بیرون و به خورشید که با نگرانی بیرون ایستاده بود گفت :

ستاره رو ببر و بهش از همه لحاظ برس و برای شام بیارش بالا تا با همدیگه شام بخوریم... ستاره دیگه جز اعضای خونواده ی ما شده...

فرخ رفت و ستاره از زور خشم دندوناش تو هم کلید شد و با چشمایی پر از اشک به خورشید خیره شد... خورشید او مد جلو و صورت ستاره رو قاب گرفت و گفت :

عزیزم فقط باید آروم باشی... باید این رفتاراش رو تحمل کنی... نمی زارم زیاد اذیتت کنه یا بهت دست دازی کنه ، تو امانت خانی و مطمئن باش که اگه جونمم بره نمی زارم کسی به امانت خان دست درازی کنه...

ستاره با تکون دادن سرش خیال خورشید رو راحت کرد و با همدیگه از اون اتاق تاریک بیرون زدند...

همان شب ستاره علی رگمش لباس سیاه خود رو از تنش در آورد و لباس سبز رنگ زیبایی که به طور ماهرانه ای دوخته شده بود رو پوشید که خیلی زیبا و چشمگیرش کرده بود... روبروش سر میز شام نشست و چشم فرخ به این همه زیبایی خیره موند... چطور می تونست ازش دل بکنه... اون شب خورشید دو نوع غذای مفصلی رو سفارش داده بود که ستاره بعد از یه هفته یکمی با خوردنش جون بگیره و رنگ یکمی به صورتش برگرده... فرخ دو تا سیخ کباب رو برنج ستاره گذاشت و با لبخند گفت :

باید همش رو بخوری وگرنه با من طرفی...

یونس که کنار ستاره نشسته بود گفت : دایی فرخ... اگه خاله ستاره نخوره چیکارش میکنی...؟
فرخ خندید و گفت : اولاً کسی جرأت نمیکنه رو حرف من حرف بزنه... دوماً اگه نخوره گوشش رو می پیچونم...

ستاره نگاهی به خورشید کرد و مشغول شد... اما بعد از چند تا لقمه دیگه نتونست چیزی بخوره...
فرخ وقتی دید ستاره میلی به غذا نداره و فکرش مشغوله با یه اخم گفت :

اگه می دونستم تو فکرت چی می گذره شاید می تونستم همه ی ذهنت رو به اسم خودم بزنم و اون پسره ی احمق رو از تو فکرت بکشم بیرون...

ستاره اخمی کرد و یه لیوان آب برا خودش ریخت و خورد تا یکمی از خشمی که تو وجودش نشسته بود رو کم کنه... فرخ با شکنجه های روحی ذهن ستاره رو هدف قرار داده بود...

عید هم از راه رسید و چلچله ها خواندن رو آغاز کردند... نسیم خنکی از باغها و گندمزارها گذشت و عطر آگین به مشام مردم می رسید... ولی این بوی خوش رخوتی در مردم نشان نمی داد... چون عید عزادار مرد بزرگی بود که همه بعد از خدا او را ستایش میکردند... بوی یونجه زارها ، همه جا پراکنده بود و صحرا های سبز ، مردمی رو می خواست که شاد و خندان روی اون همه سبزه قدم بزنند...

به دستور فرخ هیچکس حق گرفتن جشن سالانه رو نداشت و همه ، روز عید رو مثل روزهای دیگه آغاز کردند... دو روزی از عید می گذشت و نادر دلتنگ و غمگین کنار خونه رو تپه نشسته بود و به دور دستها خیره بود... در غوغای روح پر از آشوبش ، هر لحظه به فکر ستاره بود و تو دلش حسرت می خورد که چرا جای پرنده ای نیست که همپای جفتش به آسمون پرواز کنه... و از این زمین پر از ظلم و زورگویی و خودخواهی دوربشه...

یه برگه کاغذی رو بین کتاب برداشت و شروع به نوشتن کرد... می خواست نامه ای برای ستاره بنویسه ، شاید بتونه یه روزی اونو به دست ستاره برسونه...

(وقتی تو نیستی قلب من همواره به یاد تو می تپه...اگه روزی چلچله های خیال ، مرا به گلزار محبت تو برساند ، به یاد تو دسته گلی از شقایق های سرخ می چینم و آن را به دست باد می سپارم تا تقدیم قلب مهربون تو بکنه... ای پرنده ی رها که هر بامداد خورشید زرین در افق نیلگون آسمون بال و پر می گشایی و گمگشته ی خود را جستجو میکنی... هر کجا او را یافتی پیام منو بهش برسون و بگو که من دل و محبت خودم رو به تو تقدیم میکنم... ای لطیف ترین یار دنیا... ای ستاره ی آسمون خاطراتم... دوست دارم تو رو که باغ همیشه قلبت ، بوی یاس میده... تو رو که در پشت نگاهت ، خورشید به انتظار نشسته... ای همیشه روشن... بگذار چشمان به غروب نشسته ی من ، آفتاب نگاهت رو احساس کنه... بهار هم اومد اما تو هنوز نرسیده ای... بهار عمر من بیا و من رو از این تنهایی و سرگردانی در سراب زندگی رهایی بده و سدی برای اشک هایم بساز...)

نادر آروم آروم اشک می ریخت که پدرش کنارش نشست و گفت :

تا کی میخوای به این کار ادامه بدی...؟ تا کی می خوای مثل زنا ، گوشه ای بشینی و اشک بریزی...؟

نادر : تا وقتی ستاره برگرده...

دکتر عصبانی از جواب نادر فریاد زد : با گوشه ای نشستن ستاره پیشت برمی گرده...؟ با زانو بغل کردن دردی ازت دوا میشه...؟

نادر سرش پایین بود و حرفی برای گفتن نداشت... دکتر ادامه داد : مثلاً تو مردی و باید با مشکلات بجنگی و راه حلی پیدا کنی... نادر مایوسم کردی ، همیشه به پسری مثل تو افتخار میکردم که با زیر پا گذاشتن همه ی آرزوهاش و رفاهش به ده برگشته و می خواد بقیه ی عمرش رو وقف بچه های محرومی کنه که واقعاً از بی سوادی دارند رنج می کشند... اما حالا خودش وقتی به اولین مانع بر می خوره جا میزنه و عقب می شینه... عوض اینکه روزا رو تپه بشینی به ستاره و غم هات فکر کنی ، به یه چاره بیندیش ، قبل از اینکه دیر بشه... ببین چطوری می تونی اون دختر بیچاره رو برای همیشه از اون عمارت آزاد کنی... وقت تنگه نادر... امکان داره فرخ تو یکی از همین شبا به ستاره دست درازی کنه و اون دختر رو تا ابد مال خودش کنه... بلند شو نادرم و یه یا علی بگو و از خدا کمک بخواه که یه راه حلی پیدا کنی...

دکتر دستی به شونه ی پسرش زد و اونو تنها گذاشت... جمله ی آخر پدر تیری زهرآگینی بود به قلب زخمیش که باعث شد دستاش مشت بشه و دندوناش تو هم کلید بشه و با خودش عهد ببنده که اگه فرخ دستش بخوره به ستاره ، دیگه هیچ کس جلو دارش نیست و تا فرخ رو از صحنه ی زندگی محو نکنه به آرامش نمی رسه...

دو شب پیش سر مسئله ی همیشگی ستاره باز با فرخ درگیر شد و نتیجه این درگیری کتک خوردن ناجوانمردانه ی ستاره به دستای فرخ بود... ستاره بعد از دو روز که درد و کوفتگی ناشی از کتک رو پشت سر گذاشته بود ، گوشه ی اتاق غمزه نشسته بود و سر در گریبان داشت... با اون همه کتک باز هم خوشحال بود که تسلیم عشق فرخ نشده بود... هر لحظه که فرخ اون رو شکنجه میکرد یادش از عشق نادر خالی نمیشد... دلتنگش بود و آرزوی یه دیدار تو قلبش شعله می کشید...

این دوری ها... دلهرها و بیقراریها... روز و شب رو برایش یکی کرده بود... بی قرارتر و شیداتر در اشتیاق دیدار می سوخت... از فرط تلاطم ، ساعت ها بود که لب به هیچ خوردنی و آشامیدنی نزده بود... دلش یه کلبه تو یه جای دور می خواست که با نادر دست در دست و سر بر شانه ی نادر

زمین های اطراف کلبه رو راه بره و زمزمه های عاشقونه بگه و بشنوه... نادر تموم زندگیش بود...
عشق نادر تموم هستیش بود...

صدای قدم هایی رو پشت در شنید... می دونست کی پشت در است ، خودش رو به خواب زد تا صورت شوم و صدای کربه اش رو نشنود... اما مثل اینکه پشیمون شد و صدای قدمها هر لحظه دور تر میشد... فرخ خود رو به اتاق خواهر رسوند و رفت پشت پنجره... خورشید که لب تخت نشسته بود یونس رو بدست توران سپرد تا از اتاق بیرون برودش.. بعد خودش ساکت به قامت برادری چشم دوخت که یه روزی امید داشت برای اون بشه یه حامی و یه پشتیبان... حامی که نشد اما شده خواری به چشماش که هر دم اون رو شرمنده ی کارهایی میکنه که فقط از یه دیوونه برمیاد...

صدای فرخ خورشید رو از اون همه درد کشید بیرون : ستاره حالش خوبه...؟

خورشید پوزخندی آشکار زد و گفت : چی شده فرخ جان...؟ وجدان خفته ات بیدار شده که سراغ ستاره رو می گیری...؟

فرخ از کنایه ی خورشید عصبی شد و رو به اون با صدای بلندی گفت :

وقتی یه چیزی ازت می پرسم درست جواب بدم...

خورشید برای اینکه دوباره فرخ رو عصبانی نکنه آرام تر گفت :

چی می خوای بشنوی...؟ خوب بودن ستاره یا حال خرابش رو...؟ درد جسم خوب میشه فرخ ، اما این روحه که همیشه ما رو درگیر خودش میکنه... ستاره از طریق بیماری روح داره از بین میره... این دو روز چیزی نخورده و همش میگه دست از سرش برداریم تا بمیرم و راحت بشم از این اسارت...

فرخ فریاد زد : اون غلط کرده که می خواد بمیره...اگه به زورم شده غذا تو حلقش بریزید و آماده اش کنید برای کاری که با خان قرارداد امضا کرده... من باید فردا سر میز صبحونه دست پخت ستاره رو ببینم ، وگرنه جنجالی به پا میکنم که اون سرش نا پیدا باشه...

خورشید از این همه بی رحمی... از این همه خودخواهی... حالش داشت بهم می خورد و فریاد زد :

فرخ به خودت بیا و بزار ستاره بره... بودن اون تو این عمارت که مثل یه مرده ی متحرکه چه سودی برای تو داره...؟ آدما با شادی و خوشبختی زنده اند... ستاره جز اینکه به تو غم و غصه بده چیزی دیگه تو چنته نداره... تو رو خدا اینو بفهم...

فرخ به خواهر نزدیکتر شد و تو چشمات زل زد و گفت : درسته که تو یه روزی عاشق بودی... اما عشق تو کجا و عشق من کجا... همتون منو خودخواه و ظالم می دونید که از عشق و انسانیت بویی نبره... اما اشتباه می کنید... این قلب فقط با دیدن ستاره می تپه... این قلب فقط با ستاره زنده است... ستاره حق منه تو این زندگی که هیچ چیزیش مال من نبود... پس توقع نداشته باش به این راحتی ها ازش بگذرم... منتظر می مونم تا وقتش برسه و خودم اگه شده به زور ستاره رو پای سفره عقد می نشونم و قلبش رو به نام دلم می زنم... باور کن خورشید ستاره رو خیلی دوستش دارم و با تموم وجودم برای داشتنش می جنگم... اما اگه قسمت من نیست بزار خود سرنوشت اونو ازم بگیره... من با دستای خودم عشقم رو پر نمیدم...

فرخ حرفای دلش رو به خورشید گفت و از اتاق زد بیرون... خورشید دلش هم برای برادرش سوخت که عاشق بود... اما نه اون عشقی که خوشبختی و آزادی رو به عشقش بده... عشقی پر از خودخواهی... عشقی پر از اسارت و در بند کشیدن معشوق...

خورشید ستاره رو به اتاقش خواست و بهش گفت که کارش رو باید از فردا شروع کنه... سفارش همه چیز رو بهش کرد و ازش خواست که زیاد با فرخ لجبازی نکنه تا بتونه اعتماد فرخ رو بدست بیاره و بشه یه راهی برای بیرون رفتن از این عمارت رو پیدا کنه... ستاره چاره ای نداشت و برای راحتی خیال خورشید و آرامش عمارت همه چیز رو قبول کرد و مغموم و گرفته به اتاقش برگشت... وقتی یه گوشه ای کز کرد و اشکاش ریخت پایین اعظم اومد کنارش و گفت :

چی شده ستاره...؟ باز این دیو دو سر، یه چیزی بهت گفته که بهم ریختی...؟

ستاره اشکاش رو پاک کرد و گفت : بعد از مرگ خان به خودم قول دادم که دیگه سمت پختن کیک و شیرینی نرم... یادآوری اون لحظه هایی که برای خان کیک می پختم و اون با اشتها شروع میکرد به خوردن و تو حین خوردن مدام ازم تشکر میکرد و منو همیشه مدیون خودش میکرد... رو نمی تونم به یاد بیارم و تحمل کنم... اما از روزی که اومدم تو این عمارت ، حتی آب خوردنم

باید به دستور این آقا باشه... ازم خواسته از فردا شروع به پخت و پز کیک کنم و هیچ عذری هم ازم قبول نداره...

اعظم با چشمای پر از تعجب گفت : این پسر دیگه آخر شاهکاره... چطوری بعد از اون همه دردسر و کتک که برات درست کرد ، روش شد که ازت بخواد دوباره این کار رو انجام بدی... این دیگه سنگ پا رو می زاره تو جیبش...

ستاره : نمی دونم باید چیکار بکنم...؟ رها شدن از دست فرخ فقط یه مدرک قابل قبول می خواد که فرخ رو محکوم کنی و بندازیش تو زندان... اما کو این مدرک... یکی باید آزاد باشه تا بتونه از یه چیزایی سر در بیاره... مطمئناً کسی از کارای اون باخبر بوده و باهاش همکاری کرده ، وگرنه یه نفر تمی تونه این همه نقشه رو برنامه ریزی کنه...

نادر تو خلوتی شب و اتاقش به حرفای پدرش که امروز عصر رو تپه بهش گفته بود فکر میکرد و حق رو به پدرش می داد... با گریه و یه گوشه نشستن و غصه خوردن دردی دوا نمیشد... او باید با تدبیر یه راه حلی برای این مشکل حاد پیدا میکرد تا زودتر ستاره رو به امنیت آغوشش برسونه... با این افکار ساعتها تو اتاق قدم زد و همه ی اندیشه هایش رو جمع کرد تا راه حل مناسبی پیدا کنه... تموم این مشکلات فقط باعثش فرخ بود ، اما نمی تونست بدون مدرک مقابله بایسته و اون رو محکوم کنه... باید یه راهی باشه تا بتونه این مرد ظالم و خودخواه رو به زمین بزنه... کسی که باعث اون همه غم و جدایی بین خودش و ستاره شده... ستاره ای که الان تو مشت اون رذل گرفتار بود و معلوم نبود تا به حال چه بلایی سرش آورده...

تو این لحظات سخت هیچ گاه خدا رو فراموش نکرد و هر ثانیه اون رو صدایش زد و از اون خواست که تو این راه کمکش کنه... الحق هم خدا دست کرامتش رو روی سر مردی کشید که سالها درد تنهایی رو به دوش کشیده بود و زخم خورده ی تقدیر نا مرادش بود... اما هیچ گاه به بیراهه کشیده نشد و همش چشم امیدش بخدا بود و از اون طلب صبر میکرد... و الان موقع پاداش دادن به این صبر بزرگ بود...

ناگهان تو اون دل شب که چیزی به سحر نمونه بود یه فکری... یه یادی تو مغزش جرقه زد و نادر رو مثل برق از جا کند... نمی دونست خوشحال باشد یا غمگین... تو اون کادری که تو تهران داشت دوره ی معلمی رو می گذروند ، با پسری به اسم علی دوست بود که اونم داشت مثل نادر

دوره ی معلمی می دید... همین دوستش یه پسر عمو داشت که تو تهران مأمور کلانتری بود و چند بار هم اومده بود رشت برای مسافرت و اونجا بود که برای دیدن پسر عموش علی ، نادر اونو دیده بود و یه سلام علیکی هم با هم داشتند...

یکی هی بهش هشدار می داد که اگر کسی می تونه تو این مشکل کمکت کنه همین مامور کلانتری تهرانه... کلافه دستی تو موهای پریشونش کشید و دکمه های لباسش رو باز کرد که راحت تر نفس بکشه... مدام خودش رو سرزنش میکرد که چطور تا الان به فکرش نرسید و ستاره الان نزدیک به دو هفته است که دست اون نامرد گرفتاره و من نشستم اینجا و فقط اشک ریختم و نبود ستاره رو عزاداری کردم... بیچاره این دختر دلش رو به چی من خوش کرده... به امید چه کسی بله گفت و تکیه داد به مردی که قرار بود برای تموم عمرش تکیه گاهش باشه...

اون شب شب عجیبی برای نادر بود... انگار دستی از غیب پیدا شده بود و دستش رو گرفته بود و به سوی نور هدایت میکرد... حالش چنان منقلب بود که وضو گرفت و سجاده رو پهن کرد و دو رکعت نماز شکر خوند و سر بر سجاده برای تموم داشته ها و نداشته هایش... برای آرزوهایی که برآورده شد و نشد... برای تنهاییهاش و غصه هاش... برای عشقی نو پا که هنوز به جوانه نرسید به دست ظالم خشک شده بود و برای تموم وقتایی که برای نجات ستاره از دست داده بود اشک ریخت و از خدا طلب بخشش کرد... دلش می خواست فریاد بزنه :

ای به خواب رفته ها... ای غرق شدگان در زندگی دنیوی... امشب خداوند یه ناامید رو به زندگی امیدوار کرد... بیایید که مونس و همدم اینجاست... یار و یاور اینجاست... دوا و درمون تو قلب ماست... اگر کسی خدا رو از عمق جان درک کنه ، دیگه در سراسیمگی راه زندگی تنها نیست... بیاید همگی او رو صدا کنیم و فقط از اون کمک بخواهیم... که هیچ در بسته ای نیست که با وجود خدا باز نشود و هیچ مشکلی نیست که به گرم او حل نشود...

فردا صبح نادر زود تر از همیشه بیدار شد... چنان نور امید تو دلش روشن شده بود که سر از پا نمی شناخت... ساکش رو بست و آماده برای سفر به تهران شد... پدرش که تازه بیدار شده بود با تعجب به نادر که مثل مسافر ساک بدست آماده ی رفتن بود، پرسید :

نادر بابا... کجا می خوای بری...؟

نادر سلامی کرد و همه چیز رو مختصر برای پدرش تعریف کرد و در آخر گفت :

میرم تهران تا شاید بتونم اونا رو پیدا کنم و مشکلم رو باهاش در میان بزارم... شاید بتونند کمک کنند... دیگه طاقت ندارم دور از ستاره بمونم که این دوری داره منو مجنون میکنه...

پدرش تا حدودی از این راه کار استقبال کرد اما بهش فهموند که نمی تونه با یه مأمور دولت ، بخاطر تنفرش از فرخ... اتهاماتی ببنده که اگه خلاف اون معلوم بشه... فقط خودش ضرر میکنه و بازی به نفع فرخ برمی گرده...

نادر پدر رو مطمئن کرد و با دعای سلامتی و خیر پدر راهی شد...

از اون طرف هم ستاره شب سختی رو داشت به انتها می رسوند... به مراتب سخت تر از شبی که اولین بار اومده بود به این محیط نا شناس و رها شده بود... قرار بود فردایش برای مردی که از اعماق قلبش از او متنفر بود کیک بپزه... اضطراب موذی به جونش چنگ می انداخت... دلش رضا نبود که بعد از خان دوباره پشت اون فر بایسته و خاطرات خوش اون روزا براش زنده بشه... از یآوری لب خندان خان بعد از اولین کیک که خورده بود و هرگز از ذهنش پاک نشد و سیل اشک بود که مهمون دشت صورتش کرد... خان چگونه با ولع می خورد و او را زیر بارون تحسین و تشویق گرفته بود...

با چشمانی باز سر بر بالین تنهائیش گذاشت و منتظر صبح شد... خواب گریخته بود و خیال بازگشت نداشت... اما صبح چه اندازه دور بود... باور نمی کرد که شبها اون قدر برایش دراز و غیر قابل تحمل باشد... ناچاراً دوباره تو رختخواب نشست و کتاب شعری که از دست فرخ مصون نبود و هزار تیکه شده بود ، رو باز کرد و نگاه پر از اشکش رو به شعر هایی دوخت که وصف دل تنها و بیقرار نادری بود که الان دو هفته از رفتنش می گذشت ، نادر حتی برای یه ثانیه هم پشت سرش رو نگاه نکرده بود... و اون نگران که چرا نادر با اون همه عشق اینطور سکوت کرده بود...

(دو چشم مه گرفته ام به آسمان نمی رسد نشان بی نشانه ها بی نشان نمی رسد)

(غروب و باز پنجره غزل غزل صدای من ببین صدای خسته ام به آسمان نمی رسد)

(باز فصل زمزمه ی ترانه ای برای تو اگر چه این ترانه هم به عاشقان نمی رسد)

(ببین که باز می زنم قلم قلم به نام تو بیا که سهم این قلم به دیگران نمی رسد)

(چگونه ای که در غربت به داد من نمیرسی ببین چگونه داد من به دادمان نمی رسد)

ستاره همچنان که شیرینی ها رو تو سینی می چید... صدایی از بیرون شنید به خیال اینکه نادر به همراه پدرش اومده با عجله خود رو به بیرون رسوند و ناامیدانه رئیس پاسگاه رو دید که مورد استقبال فرخ قرار گرفته بود و داشت به طرف اتاقش می رفت... مایوس برگشت و تکیه به دیوار داغ فر داد... به اندازه ی کافی انرژی بابت پختن کیک و یادآوری خاطرات خان کم شده بود و دیگه انتظار یه رنج دیگه رو نداشت...

اعظم با نگرانی چهره ی ستاره رو از نظر گذروند و گفت :

ستاره چی شده...؟ چرا اینقدر آشفته ای...؟

ستاره نگاه غمگینش رو به اعظم دوخت و گفت : خوبم عزیزم... فقط فکر کردم نادر اومده...

اعظم دست ستاره رو گرفت و با مهربونی تموم گفت : صبور باش عزیزم... نادرم میاد و تو رو با خودش می بره... اون هیچ موقع عشق زندگیش رو از یاد نمی بره...

ستاره پوزخند بی جونی زد و گفت : دیگه به هیچی اعتماد ندارم... حتماً اونم از این شرایط خسته شده و داره زندگی خودش رو میکنه...

اعظم از این ناامیدی تازه ی ستاره نگران شد و با تعجب گفت :

مگه تو به عشق نادر شک کردی...؟

ستاره خودش رو از دیواره ی فر کند و گفت : شک نکردم... اما باید باور کنم که عشق در پس مشکلات زندگی گاهی کم رنگ میشه...

اعظم رفت حرفی بزنه که مراد اومد تو آشپزخونه و رو به ستاره گفت :

فرخ گفته بری تو اتاقش... مثل اینکه کاریت داره...

ستاره سری تکون داد و مراد بعد از رسوندن پیغامش از اونجا بیرون رفت... اعظم با نگرانی گفت :

ستاره جان... زیاد باهاش کل کل نکن و دوباره دیوونه اش نکن که بیفته بجونت و تا دم مرگ کتکت بزنه...

ستاره دستی به شونه ی اعظم زد و سری تکون داد و رفت بالا... با تقه ای به در وارد شد و فرخ و فرمانده رو دید که روبروی در اتاق روی صندلی نشسته بودند... سلام آرومی کرد و همون جا دم اتاق ایستاد... فرمانده نگاهی خریدارانه به ستاره انداخت و به فرخ حق داد که نمیخواه چینی دختری رو از دست بدهد... هر مردی با دیدن ستاره دوست داشت که با او هم کلام بشود و حرفای اون رو بشنود... با صدایی که مهربونی توش موج می زد رو به ستاره گفت :

بیا بشین دخترم...

ستاره نگاه کوتاهی بهش انداخت و گفت : همین جا خوبه... امری داشتید...؟

فرمانده نگاه خاصی به فرخ انداخت و دوباره رویش رو به طرف ستاره کرد و آروم و متین گفت : کار مهمی نیست... فقط وظیفه داشتم یه سری بهت بزنم و حالت رو جویا بشم... ببینم دخترم... اینجا راحتی و کسی اذیتت نکرده...؟

ستاره نیم نگاهی به فرخ کرد که او رو زیر نظر گرفته بود و گفت : خوبم جای نگرانی نیست... فرمانده بلند شد و اومد روبروی ستاره ایستاد و به صورت رنگ پریده ی او زل زد و با خودش گفت :

معلومه که حالش خوب نیست... یه زندانی چطور می تونه خوب باشه... تک سرفه ای کرد و گفت : شما برای مردم این روستا خیلی عزیز هستی و عده ای نگرانند و ازم خواستند که پیام تو عمارت و ببینم تو حالت خوبه یا نه...

ستاره با تعجب به فرمانده نگاه کرد... یعنی اینقدر حالش برای این مردم مهم بود که فرمانده رو وادار کرده بود بیاد اینجا و حال اون رو بپرسه...؟ پس چرا نادر نپرسیده بود...؟ پس چرا دکتر سراغش نیومده بود...؟ افکار مزخرف از ذهنش بیرون نمی رفت... صدای فرمانده دیگه بهش اجازه نداد که بیشتر از این به افکار پریشونش پر و بال بده :

باید اعتراف کنم که اولین باره که با دختری متفاوت و نجیب روبرو شدم... و اینجا حق رو به فرخ میدم که نتونه ازت بگذره...

ستاره نگاه سردی اول به فرخ کرد که لبخند مسخره ای روی لبهاش نشست به بعد به فرمانده چشم دوخت و با خودش گفت : به قول بی بی... از روباهه پرسیدند شاهدت کی گفت دمم... آخ که یاد بی بی آتیش به قلبش می زد... خیلی وقت بود که او رو ندیده بود و دلتنگش بود... دوباره صدای فرمانده خط کشید به اعصاب بهم ریخته اش :

می تونی بری دخترم... فقط می خواستم مطمئن بشم که خوب هستی...

ستاره با یه تشکر آروم رفت بره از اتاق بیرون که با حرفایی که تو مغزش جولان می زد ، برگشت و رو به آنها که با تعجب داشتند نگاهش میکردند گفت :

می خواستم بدونم مگه شما رئیس پاسگاه نشدید که قانون رو تو این روستا به اجرا در بیارید...؟

فرمانده سری تکون داد و ستاره ادامه داد : پس چرا قانون شما حرف از بی عدالتی می زنه...؟ چرا عملتون مثل حرفاتون نیست...

فرخ که منظور ستاره رو خوب فهمیده بود پرید بهش و با فریاد گفت :

ستاره مواظب حرفایی باش که می خوای بزنی...ممکنه به ضررت تموم بشه...

فرمانده دست راستش رو برد بالا و از فرخ خواست که آروم باشه و رو به ستاره گفت :

چه بی عدالتی در حقت کردم که اینقدر شاکی هستی...؟

ستاره یه نگاه پر از نفرت به چشمای بخون نشسته و تهدیدآمیز فرخ انداخت و رو به فرمانده جسورانه گفت :

من تو این عمارت اسیرم... در بند همین آقام... (اشاره به فرخ کرد)

فرخ رفت فریاد بزنه که باز فرمانده آرومش کرد و گفت : اشتباه میکنی عزیزم... تو اسیر نیستی... تو با این خانواده عهدی بستت... اونم یک سال که باید این مدت بگذره... بعد از شش ماه بیا پیش خودم و اگه باز خواستی از دست کسی شکایت کنی من در خدمتتم... اما نه الان...

ستاره پوزخندی زد که تلخی اون رو هر دو فهمیدند و گفت : نوشدارو بعد از مرگ سهراب... دیگه باور کردم که عدالتی تو این دنیا نیست که حق مظلوم رو از ظالم بگیره... همه چیز آدما شده

خودخواهی و پول پرستی... دیگه هیچ مادری کسی مثل خان ، که پشت مردمش مثل کوه ایستاده بود رو بدنیا نمی یاره...

ستاره با جمله های کوبنده اش از اتاق بیرون رفت و فرمانده رو تو بهت و حیرت جا گذاشت... ناباورانه به سمت فرخ چرخید و بعد از یه مکث طولانی گفت :

دختر پر دل و جرأت و خطرناکیه... با این طرز فکر حتماً روی همه هم نفوذ داره... باید بیشتر مراقبش باشی... امکان داره کار دستت بده... باهش مدارا کن و زیاد اذیتش نکن... این دختر پر از خشمه و این خشم می تونه این عمارت و روستا رو یکجا به هوا بفرسته...

وقتی فرمانده رفت ستاره دوباره به اتاق فرخ خوانده شد... ستاره می دونست که فرخ چیکارش داره و حتماً بخاطر حرفاش حسابی از دستش عصبانیه... اما به خودش اطمینان داد که از هیچ توپ و تشر و تهدید و حتی کتک فرخ نمی ترسه... اگه می ترسید الان جاش تو رختخواب تو آغوش فرخ بود... پشت در اتاق یه نفس عمیق کشید و با تقه ای به در وارد شد... در اتاق رو نیمه باز گذاشت و یه نگاه به صورت پر خشم فرخ کرد و آرام لب زد :

با من کاری داری...؟

فرخ اومد جلو بدون یه کلمه حرف و رفت پشت ستاره و در اتاق رو محکم کوبید بهم ، ستاره یه لحظه از جا پرید و یکمی هم اضطراب تو خورش حل شد... اما زمزمه ی اسم خدا دلش رو آرام کرد... سایه ی فرخ که تو صورتش افتاد سرش رو بالا آورد و تو چشمای خون گرفته ی فرخ خیره شد... فرخ بدون معطلی سیلی محکمی خوابوند تو صورت ستاره و بدون اینکه بهش مهلت دفاع رو بده ، چنگ زد موهایش رو گرفت و به شدت کشید که در اثر ضرب سیلی و کشیده شدن موهایش قطره اشکی از کنار چشمش سُرید پایین... اما با این همه درد ، اقتدارش رو حفظ کرد و با نفرت تو چشمای فرخ خیره شد... فرخ با فریاد تو صورتش غرید :

فکر میکنی خیلی شجاعی...؟ جلوی فرمانده دم از عدالت می زنی...؟

موهای تو چنگش رو بیشتر کشید و ادامه داد : فکر نکن می تونی با این مظلوم نماییت فرمانده رو تحت تأثیر قرار بدی... همین آقا که مقابلش دم از حق و حقوق می زنی ، هر لحظه که بخوام می

تونم با یه بسته برگ کاغذ بخرمش... پس این وسط فقط تو خراب میشی و همه چیز رو به نفع من برمی گردونی ... پس مواظب رفتار و حرفات باش...

بعد ستاره رو به شدت هل داد عقب... ستاره محکم خورد تو دیوار و با ستون کردن دستش به دیوار مانع افتادنش شد... کمی که به خودش اومد... خودش رو از دیوار کند و با نفرت زل زد به چشمای ناپاک فرخ که تموم قوس و فرورفتگی هیکلش رو حریصانه دید می زد و گفت :

سرت رو زیر برف کردی و فکر میکنی می تونی سر منو مثل این مردم ساده بدبخت شیره بمالی...؟ تو همین الانم فرمانده رو با پول تو مشت خودت گرفتی...

فرخ عصبی تر از اینکه ستاره چه راحت تونسته دستش رو بخونه ، گلوش رو گرفت و چسبوندش به دیوار . گفت :

می خوای بدونی مجازات کسی که به من اتهام می زنه چیه..؟

ستاره خیره به فرخ ، کم کم خطر رو حس کرد... یه لحظه فرخ از ستاره جدا شد و پرید سمت در و در و قفل کرد و تو ه ثانیه بازوی ستاره رو چسبید و انداختش رو تخت و خودش نشست رو پاهای ستاره و با مسلط به ستاره دو تا بازوش رو محکم گرفت و بین دست خودش و تخت اسیر کرد و با یه لبخند شیطانی گفت :

می دونی تنها آرزوم چی بود...؟ اینکه تو رو ، روی این تخت زیر دست و پای خودم ببینمت...الان به آرزوم رسیدم مگه نه...؟

ستاره به سختی تکونی به خودش داد که راه به جایی نبرد و داد زد :

عوضی پست ولم کن... تف به نامردی مثل تو که فقط عشق و دوست داشتن رو توی تختخواب و همخوابگی می بینی...

فرخ سر به عقب کشید و خنده ی عصبی کرد و گفت : عزیز دلم... عشق که بدون لمس و بوسه بوجود نیاد... باید اینا باشه که طرف بفهمه چقدر اون دختر یا پسر براش مهم هست... تو شروع میکنی یا من... اولین بوسه عشق من و تو...

ستاره از اینکه زیر دست و پای این لاشخور گرفتار شده بود راه به جایی نمی برد... فقط از ته دل نالید و خدا رو صدا زد... این شکنجه ها داشت اونو از پا در می آورد... دستی نبود که پناهش باشه... اشکاش از گوشه ی چشمش فرو ریخت و عمق درد و رنجش رو به نمایش گذاشت... فرخ با دیدن اشکای ستاره پوزخندی زد و یه دست ستاره رو زیر پاش هل داد و دست خودش رو آزاد کرد و آروم کشید رو گونه ی ستاره و گفت :

فقط با این سلاح می تونم تو رو رام کنم... چموشیت رو درست نکنم فرخ نیستم...

کم کم صورتش رو نزدیک برد... حرم نفسای کثیفش صورت ستاره رو می سوزوند... اما قبل از برخورد لبهای فرخ به لبهای ستاره ، ستاره با تموم قدرت ، تف انداخت تو صورت فرخ... فرخ از این واکنش ستاره چشمش رو بست و دندونای کلید شده اش رو در هم قفل کرد و با تموم قدرت سیلی زد جای همون سیلی اول... که از ضرب سیلی دوم ، گوشه ی لبش پاره شد و از لبش خون جاری شد ... صورتش رو با دست پاک کرد و یقه ی ستاره رو چسبید و از جاش بلندش کرد و با تموم شدت تکونش داد و با غضب گفت :

به خاک همون خان که خیلی برات عزیزه ، اگه دفعه ی دیگه از طرف تو بهم بی احترامی بشه ، توانش رو باید همون عاشق بدبختت بده... میارمش اینجا و جلوی چشم تو اینقدر کتکش می زوم که با چشمای خودت جون کندنش رو ببینی... هر چی تنبیهت میکنم تو گستاخ تر میشی و منو مجبور میکنی که حرکتت رو به بدترین شکل جواب بدم ... با هر حرکت غلط تو یه دست کتک مفصل رو ، برای عاشق زارت می خری ، پس دیگه بهم بی احترامی نکن... یادت باشه بهت چی گفتم...

بعد ستاره رو پرت کرد از تخت پایین و با فریاد گفت : حالام گمشو از جلو چشمام برو تا همه ی آبروت رو به باد ندادم...

ستاره که خودش رو رها دید... با تنی خسته و روحی به زنجیر کشیده سلانه سلانه از اتاق زد بیرون . تو تراش اجازه به اشکاش داد که مثل ابر بهاری فرو بریزه... صورتشو رو به آسمون کرد و با گله و شکایت گفت :

پس خدا کجایی تو...؟ چرا چشمت رو ، روی این همه ظلم بستنی...؟ چرا هوای این دختر یتیم رو نداری...؟ مگه نمیگی از رگ گردن بهم نزدیک تری...؟ پس کجایی که نمی بینمت...؟

با حس مایع داغی که تا زیر چونه اش کشیده شده بود به خودش اومد و با پشت دست خون لبش رو پاک کرد... تموم صورت و لبش گز گز میکرد و طاقت رو ازش سلب میکرد... اما درد قلب زخمیش از این همه بی عدالتی... از این همه بی رحمی ، دیگه داشتت کاری و چرکین میشد... بعد از خان دیگه هیچی سر جاش نبود و این پازل زندگیش دیگه با وجود فرخ درست چیده نمیشد... دو روزی بود که نادر به تهران رفته بود و دکتر دلواپس کنار باغچه ی حیاط نشسته بود و سرش رو با گلها و گیاهان باغچه گرم کرده بود تا کمتر آشفتهگی ها به سراغش بیاد... در این حین صدای ماشینی اومد و بلافاصله به دنبالش کسی محکم در رو کوبید... احمد که تو حیاط بود در رو باز کرد و با حیرت به فرخ چشم دوخته بود که با نخوت و غرور پا به خونه ی دکتر گذاشت... دکتر با دیدن فرخ کمی آشفتهگی تو خونس جریان پیدا کرد اما با تجربه ای که تو طول زندگیش داشت می دونست نباید جلوی دشمن ضعفش رو آشکار کنه... برای همین فقط تو سکوت به فرخ خیره بود... فرخ پوزخندی زد و همین طور که اطراف رو می پایید گفت :

چرا ماتت برده...؟ نمی خوای ارباب جدید ده رو به داخل خونه ات دعوت کنی...

دکتر که نتونست تعجبش رو از چهره اش پاک کنه با دست ساختمانمون رو نشون داد و آروم گفت :
بفرمایید...

فرخ رفت تو ساختمانمون و دکتر رو به احمد که از خودش متعجب تر و ترسیده بود کرد و دستور پذیرایی رو داد و پشت فرخ وارد شد... فرخ یه نگاه تحقیر آمیز به اطراف کرد و رو به دکتر برگشت و با کنایه گفت :

فکر نمیکنید لیاقت ستاره این خونه ی فکسنی و اون اسباب اثاثه ی کهنه و قدیمی نیست...
پسرت فقط مشت مشت عشق تو چنته داره که تونسته ستاره رو اغوا کنه...

دکتر بالاخره به خودش جرأت داد و با یه لبخند محو گفت : فکر نکنم معیار آدما با خونه و وسایل خونه سنجیده بشه... معیار هر انسانی ، صداقت و انسانیتشه که حرف اول رو می زنه... چه بسا آدمایی هستن که با کلی ثروت ، حتی یه نصفه روزم خوشبخت نیستند...

دکتر مستقیم فرخ رو هدف واقعیت ها قرار داد که خون فرخ بجوش آورد... اما بازم یه نقاب خونسرد به چهره زد و گفت :

هر کس عقاید خودش رو داره و عقیده من اینه که با پول همه چیز رو میشه خرید حتی عشق
رو...

یه دوری دور خودش زد و چند جای اتاق ها سرک کشید و بحث رو عوض کرد و گفت :

پسرت رو نمی بینم... نکنه از عشق ستاره سر به کوه و کمر زده...؟

دکتر بازم اون لبخند کذایی رو تحویلش داد و گفت : نادر عاقل تر از این حرفاست... وقتی
عشقت رو به خدا سپرده ، بدون پیش خدا محفوظه... تا موقعش برسه که این وصال به سرانجام
برسه...

فرخ با دندونای کلید شده گفت : داغ این وصلت رو به دل اون جوجه معلمت می زارم که دیگه
پاش رو تو کفش من نکنه... دلیل اومدنم به اینجا همین بود ، به اون پسرت بگو دور ستاره رو یه
خط قرمز بکشه... چون کسی که سهم منه به اون عوضی نمی رسه... اگه پاش رو از گلیمش درازتر
کنه طوری راهی اون دنیاش میکنم که حتی خودشم نفهمه چطوری جام مرگ رو سر کشیده...
بهش بگو اگه اطراف عمارت ببینمش تلافیش رو سر ستاره در میارم... اون تاوان خراب کاری های
پسرت رو باید بده... پس بهتره پاش رو از گلیمش درازتر نکنه...

فرخ بدون اینکه منتظر جواب دکتر بشه از اتاق زد بیرون که با احمد مداجه شد... سینی قهوه
دستش بود ، مشتت به زیر سینی زد و با خشم از خونه ی دکتر که براش شکنجه گاه بود زد
بیرون...

دکتر بعد از رفتن فرخ کمی شکست و از عاقبت این عشق بی فرجام دلش لرزید... بیشتر از همه
نگران نادر بود که این دیو صفت بخواد بلایی سرش بیاره... احمد که دکتر رو به اون حال دید... یه
لیوان آب آورد داد دست دکتر و گفت :

شما اهمیت به اون نامرد ندید... توکل بخدا کنید که خودش ریشه ی این ظلم رو هر چی زودتر از
سر مردم بیچاره ی روستا کم کنه...

دکتر : غم و غصه ی زنم کم بود ، حالا درد عشق نادر هم بهش اضافه شده... بعضی وقتا به خودم
میگم مگه یه انسان تا چه حد تحمل داره و می تونه دردا رو تو دل خودش بریزه و دم نزنه...؟ تا

کی می تونم به آینده ای که معلوم نیست چی انتظارمون رو میکشه امیدوارم باشیم... در حالیکه می دونیم فردا بهتر از دیروز و امروز نیست...

احمد : می دونم آقا... حق با شماست... ولی شما نباید این حرفای ناامید کننده رو بزنید... از شما که زخم کهنه ای تو قلبتون جا خوش کرده و سالها دارید با صبر و بردباری تحملش میکنید بعیده... همه ی ما به امید زنده هستیم...

دکتر : تو نمی چقدر نگرانم... هنوز پدر نشدی که ببینی غم فرزند چه زخم کاریه... دلم برا نادر می سوزه... تموم غصه و غم هاش روی شونه هام سنگینی میکنه... یه طرف درد بی مادری و از طرف دیگه ام تنهاییش... حالام که غم ستاره تموم فکرش رو مشغول کرده... خیلی دلم می خواد کمکش کنم اما چطوری...؟ هیچ کس حریف این نامرد نمیشه و نمی تونه ستاره رو از چنگش رها کنه...

دکتر بعد از درد و دل کردن با احمد تو خودش فرو رفت... چطوری می تونست به نادر کمک کنه در حالیکه که فرخ مدام داره تهدیدشون میکنه...؟ چطور قانون نمی تونه جلوی اون رو بگیره...؟ مگه ستاره جرأت نکرد و نرفت از دست فرخ شکایت کرد...؟ پس چطور قانون سکوت کرده... نکنه اون آدما هم مقلوب پول فرخ شدند...

بعد از یک هفته انتظار دکتر سر اومد و نادر از راه رسید... دکتر با یه دنیا نگرانی و سوال کنار نادر نشست و به وضوح موج شادی رو تو چشمای نادر دید و فهمید که نادر با دست پر برگشته... نادر هم زیاد پدر رو منتظر نگذاشت و ماجرا رو برا پدر تعریف کرد و گفت :

همون پسر عموی علی منو برد پیش یه نفر که تو اداره ی تأمینات کار میکنه و حرفه اش در مورد قتله که در موردشون تحقیق میکنه... با یه برنامه ریزی قرار شد که تا چند روز دیگه خودش بیاد و تحقیقات رو انجام بده...

دکتر با نگرانی گفت : آخه چطوری این امکان داره.. فکر میکنی فرخ اینقدر ساده است که نفهمه کار توست... اون اگه مستقیم بیاد اینجا که همه چیز لو میره...

نادر لبخند آرامش بخشی زد و گفت : پدر نگران نباش... این یه هفته تموم برنامه ها دقیق چیده شده و جای نگرانی نیست... وقتی اون آقا اومدند مستقیم میرن پیش فرمانده و یه شکایت نامه که قبلا خودش تنظیم کرده رو میده به پاسگاه و دلیل اومدنش رو اینطوری میگه :

چند نفر از همین روستا به مقامات بالا تو رشت شکایت داشتند که مرگ خان از نظر ما مشکوکه و هر چه زودتر می خوایم که به این موضوع رسیدگی بشه... حتی از منم خواستند هیچ آشنایی ندیم و منم مثل اونا که دفعه ی اوله باهاشون برخورد میکنم رفتار کنم... این مأموریت خیلی مخفیانه باید انجام بشه که فرخ بویی نبره که من اقدام کردم و بخواد ستاره رو تو عمارت اذیت کنه...

دکتر غمگین گفت : می دونم کاری نمیکنی که برات خطر ناک باشه چون پسر من رو خوب می شناسم... برای اینکه یه خار به پای عشقش نره حاضر از خودشم بگذره... اما همیشه احتیاط رو رعایت نکنی... فرخ مرد خطرناکیه و هر کاری بگی از دستش بر میاد... اون روز که خان خدا بیمار زنده بود مردم از دستش چه ها که نکشیدند ، حالا که دیگه خان نیست و حکومت این مردم بیچاره افتاده دستش... دو روز پیش اومد اینجا و خیلی تهدیدم کرد که پسر دیگه حق نداره به ستاره نزدیک بشه و قبل از اینکه دوره ی شش ماه ستاره تموم بشه اونتو به عقد خودم در میارم...

نادر با شنیدن حرفای پدرش از زور خشم بلند شد و فریاد زد :

اون نامرد اومده بود تو خونه ام و شما رو تهدید میکرد... خیلی غلط بی جا کرده که پا به حریم خصوصی ما گذاشته... این خونه حرمت داره و اون با این کارش حرمت این خونه رو شکسته...

دکتر تعجب از این واکنش نادر گفت : آروم باش پسر من... اون کارش تهدیده... آدم وقتی از چیزی بترسه و نتونه کاری بکنه فقط تهدید میکنه... باور کن فرخ ازت می ترسه... از عشق ستاره که به تو داره و به اون نداره می ترسه... داره با این گردنکشی هاش تلاطم درونش رو کم میکنه... می خواد با این حرفاش تو رو تحریک کنه و به یه بهونه بیفته به جونت و کاری بکنه که برای همیشه از زندگی ستاره بیرون بری... خونسردیت رو حفظ کن و کاری نکن که بخاطر ما اون دختر بیچاره عذاب بکشه...

نادر : پدر نمی تونم مقابل این همه وقاحت و پستی سکوت کنم... اون چطور به خودش اجازه میدهد بیاد اینجا و ما رو تهدید کنه... باید یه جواب دندون شکنی بهش بدم... نمی تونم اینقدر راحت ازش بگذرم...

نادر اینا رو گفت و به سمت بیرون خونه به راه افتاد... دکتر با یه خیز بازوش رو چسبید و گفت : کجا میری...؟

نادر گفت : دارم میرم با این انسان دیو نما سنگامو وا بکنم... وقتی بتونه بیاد تو حریم خصوصی زندگیمون ، پس هر کار دیگه ای هم ازش برمیاد...

دکتر سراسیه و آشفته گفت : بس کن نادر... برامون شر درست نکن... این عوضی دیوونه است و ممکنه یه گلوله تو مغزت خالی کنه...

اما نادر دیگه حرفای پدرش رو نمی شنید... باید می رفت و اونم مثل خودش ، اون روانی رو تهدید میکرد... یه دلیل دیگه اشم این بود که به این بهونه شاید می تونست ستاره رو هر چند به یه نیم نگاه ببینه و دلش آروم بگیره... الان یه ماهه نه ستاره رو دیده و نه ازش خبر داره... قلبش درون سینه اش پرپر می زد واسه دیدن یه لحظه ی ستاره ، تا با نگاهش اونو برای یه مدت کوتاه به آرامش برسونه...

حس رسیدن بهار و شکوفایی طبیعت در مردم شوری دیگر آفریده بود... برگ های تازه ، آذین بخش درختان خواب آلود شده بود و وزش باد این برگها رو به رقص در می آورد... ولی ستاره به دور از زیبایی خلقت ، هنوز اسیر دست خزان بود... اسیر پژمردگی برگ های فرو افتاده بر خاک... اون باورهای زیبا و رویاگونه رو به فراموشی سپرده بود و عشق به معنای ناکامی ، فراق و حسرت در باورش نشست بود... غم رو با تموم ابعادش پذیرا شده بود و به ناکامی ها و زجر زندگی می اندیشید... او فقط به فصل زمستون ایمان داشت... از خود و از محیطی که در اون به سر می برد متنفر شده بود... گر چه مهر خاموشی به لب زده بود و از خود ، نزد هیچ کس سخن نمی گفت... اما همه به خوبی از نگاه غمگینش در می یافتند که سوزش زخمی بر دل داره که التیام ناپذیره...

ستاره با صداهای فریاد گونه ای از اون حال در اومد... صدا براش آشنا بود و دور... این صدا فقط از حنجره ی یه مرد عاشق بیرون می اومد که بخاطر بی عدالتی روزگار نقاب ضخیمی به روی یار کشیده بودند و مانع میشد صورت یار رو حتی برای لحظه ای ببینه...

نادر هر چی تلاش کرد نتوست از سد معبر دو مرد قوی وارد عمارت بشه و اون دو مرد همچنان او رو به عقب می راندند... مراد خودش رو به اتاق فرخ رسوند و خبر داد که نادر دم در عمارته و می خواد بیاد تو عمارت... فرخ سریع خودش رو به حیاط رسوند و یکی از اون مردا رو صدا زد و بهش گفت که دم در آشپزخونه بایسته تا ستاره نتونه بیرون بیاد... به اون یکی هم گفت که بزاره نادر بیاد تو عمارت تا ببینه حرف حسابش چیه...

نادر با اجازه دادن اون مرد به شتاب به داخل عمارت اومد و دکتر هم پی پسرش وارد شد... نادر یه نگاهی به اطراف انداخت تا ببینه ستاره رو پیدا میکنه... اما دریغ از سایه ای که از پس دیوار بیاد بیرون و اون رو لحظه ای از دلتنگی دور کنه... وقتی از دیدن ستاره مأیوس شد با خشم رو به فرخ کرد و گفت :

درسته الان داری جای خان اربابی میکنی ولی حق نداری بخاطر این مقامت که هنوز محکم نشده ، پا تو هر خونه ای بزاری و تهدید کنی... تو این حق رو نداشتی...

فرخ با عصبانیت تموم تو صورت نادر غرید و گفت : درسته تو هم رفتی یه جوجه معلم شدی که مردم بدبخت این روستای دور افتاده رو با سواد کنی... اما حق نداری به ارباب این ده بگی چی کار درسته و چیکار غلط...

بعد رو به دکتر فریاد زد: مثل اینکه چند روز پیش بهت هشدار دادم که دیگه نه خودت و نه پسرت دور و بر این عمارت نگردید... تو دکتر بی شعور و احمقی هستی که اون حرفای به اون واضحی رو نفهمیدی...

نادر فریاد زد : دهنتم رو ببنده و مواظب حرف زدنت باش... تو حق نداری به پدر من بی حرمتی بکنی...

فرخ فریاد زد : اگه می خوای بهتون اهانت نشه دست پدرت رو بگیر و از اینجا ببرش و دیگه قدم به این عمارت نزار تا وقتی که کارت عروسی من و ستاره به دستت برسه...

نادر از شنیدن این همه وقاحت به تف انداخت رو زمین و گفت : اولاً اینکه تو گوش کن... اگه دیگه اومدی تو خونه ام و پدرم رو تهدید کردی باید با قانون طرف بشی... دوماً آرزوی عروسی با ستاره رو به گور می بری... قلب ستاره در گرو قلب منه و کسی که با اون عروسی میکنه و برات کارت عروسی می فرسته اون منم...

فرخ قهقهه ی بلندی سر داد و گفت : زیاد به خودت مطمئنی جوجه معلم... شاید همین الانم سند جسمش به نامم خورده باشه...

نادر می دونست که فرخ هنوز جرأت اینکه به ستاره دست درازی کنه رو نداره... اما می خواد اینجوری اونو نابود کنه و کاری کنه که دست از ستاره برای همیشه برداره... برای اینکه پوزه ی فرخ رو به خاک بماله تموم حس اعتمادش رو ریخت تو چشماش و گفت :

حتی اگه ستاره دست دومم بشه و تو ازش سوءاستفاده کرده باشی ، برام مهم نیست... من از اول اون رو جسمی نمی خواستم که الان بخوام بخاطر تو ازش بگذرم... من و ستاره دو تا روحیم تو یه جسم... ستاره روحش رو به من داد و تو فقط می تونی از جسمش هوست رو خالی کنی... عمراً بتونی روحش رو تصرف کنی... به روزی این بازی کثیف تموم میشه... به زودی زمستون میره و رو سیاهیش به ذغال می مونه... بزودی ستاره پیش خودم برمی گرده... اون از اول تو سرنوشت من بوده و خواهد بود... دیگه حق نداری بیای تو خونه ام و تهدیدم کنی وگرنه با قانون طرف میشی... بعد بلند داد زد : ستاره عزیزم... مواظب خودت باش باور کن فراموشت نکردم... باور کن یه لحظه از فکرت بیرون نیومدم... منتظرم این شش ماه لعنتی تموم بشه و از طریق قانون اقدام کنم... منتظرم باش...

فرخ که دیگه به حد انفجار رسیده بود نعره زد : کثافت عوضی برو گمشو بیرون از این عمارت... تو این شش ماه خوب استفاده هامو از ستاره میکنم و بعد خبرت میکنم که بیای جنازه اش رو از اینجا ببری... به خاک مادرم دیگه ستاره رو زنده نمی بینی... یا با من می مونه یا اسیر خاکش میکنم...

فرخ با قسم فرخ تو دلش خالی شد اما بدون اینکه برگرده ، از عمارت زد بیرون و بعد از دور شدن از عمارت زانو زد و نشست رو زمین و چند بار خدا رو صدا زد و سر به خاک اشکاش فرو ریخت...

دکتر شونه های اون رو در بر گرفت و دم گوشش ازش می خواست که توکل به خدا بکنه و ستاره رو هر لحظه به اون بسپره...

صدای حق هقش فضای خالی اونجا رو پر کرده بود... رو به پدر گفت :

دیگه نمی تونم تحمل کنم... چطوری آروم بگیرم و ستاره تو اون عمارت شکنجه بشه...؟ اگه به ستاره دست زده باشه چی... پدر دیونه میشم ستاره رو تو یه آغوش دیگه ای تجسم کنم... دیگه درد از این هم بالاتره هست که کسی که سهم توست تو بغل یکی دیگه باشه ، اونم به زور... اونم با خودخواهی...

دکتر : اون این کار رو نمیکنه چون به نفعش نیست... می دونه که اگه به حریم خصوصی ستاره بدون اینکه بهش محرم بشه دست درازی کنه حکومتش هنوز پایه ریزی نشده فرو می ریزه... فرخ مقام و پول رو بیشتر از ستاره می خواد... اون بخاطر مقام و پول از ستاره می گذره ، اما نمی تونه از این همه مال و مقام به خاطر ستاره گذشت کنه... تازه بهش رسیده می خواد در کنار این حکومت ظالمانه اش ستاره رو هم داشته باشه... اون صبر میکنه و از هزار راه میره که ستاره رو مغلوب خودش کنه... تا اون موقع هم ما وقت داریم که چاره ای برای این مسئله پیدا کنیم... تو با اومدن اون مأمور تأمینات و بررسی این پرونده امید وار باش تا شاید این مرد بتونه یه راه حلی جلوی پات بزاره و ستاره رو از اون بند نجات بده...

نادر فقط سری تکون داد و به سختی این تن خمیده رو بلند کرد و به کمک پدرش راه افتاد سمت خونه... پدر راست می گفت باید بازم صبر میکردم شاید این مرد بشه ناجی خودش و ستاره...

ستاره با فریادهای نادر که اونو امیدوار به بودن کنار هم کرده بود ته دلش قرص شد که نادر اون رو فراموش نکرده... اما ندیدن یه لحظه صورت نادر بعد از یک ماه ، دلتنگی عجیبی رو به قلبش سرازیر کرده بود... کنار دیوار اون فضا که به دستور فرخ محبوس شده بود تو خودش مچاله شده بود و اشکاش پی در پی فرو می ریخت... اگر چه نادر رو ندیده بود ، اما صدایش بهش آرامش هر چند کم رو داده بود که روزهای خوبی رو پیش رو داشته باشه... چقدر امید برای هر آدم مثل هوا و نفس کشیدن لازم بود... انسانها همه به امید زنده بودند...

مراد دوباره اومد تو آشپزخونه و ستاره با دیدن اون دلش هری ریخت پایین... این مرد شوم همیشه برایش پیام آور خبرای بد بود و الان هم بهش گفته بود که فرخ تو اتاق باهش کار داره...

ستاره به سختی از زمین کنده شد و زیر نگاه نگران اعظم و مرضیه خانوم به سمت بیرون رفت... بعد از رقتن ستاره مرضیه خانم دستاش رو به طرف آسمون بلند کرد و از ته دل برای رهایی ستاره دعا کرد... اعظم فقط برای مظلومیت ستاره اشک می ریخت و دلش آتیش گرفته بود... مرضیه خانوم بهش توپید و گفت که بجای گریه زاری از ته دل برش دعا کن که از دست این همه ظلم نجات پیدا کنه...

ستاره با لرزشی تو تموم بدنش خودش رو به پشت در اتاق فرخ رسوند... دم غروب بود و سوز اوایل فروردین لرزش بدنش رو بیشتر میکرد... صدای اعتراض خورشید می اومد که داشت با فرخ در مورد امروز بحث میکرد... با زدن تقه ای به در صداها خاموش شد و با صدای فرخ به درون خوانده شد... در که باز شد صورت خورشید مقابلش سد شد... چهره ی هر دو درد داشت و رنج... خورشید ازش حالش رو پرسید و ستاره فقط با تکون دادن سرش بسنده کرد... فرخ رو به خورشید گفت :

میشه ما رو تنها بزاری...؟

خورشید نگاهی بهش کرد و راه افتاد طرف در اتاق... نزدیک ستاره ایستاد و دستش رو گرفت و آرام گفت :

زیاد باهات لجبازی نکن... به قدر کافی بخاطر اومدن نادر عصبانی هست ، نزار عصبانیتش رو سر تو خالی کنه...

ستاره اون دستش رو گذاشت رو دست خورشید و مطمئنش کرد... خورشید که بیرون رفت... فرخ در رو قفل کرد و اومد رو در روی ستاره ایستاد و دقیق شد تو چشمای محزون و غمگین ستاره و دستش رو نرم کشید رو گونه ی ستاره که هنوز رد اشک کامل خشک نشده بود و گفت :

بهتره این اشکا رو برای روز مبادا نگه داری... روزی که تن این عاشق بیچاره تو گور آرام میگیره ... اون وقت بهت اجازه می دم که بر اون گور سرد هر چی دلت می خواد اشک بریزی...

ستاره از یادآوری مرگ نادر دلش فرو ریخت و نگاهش تیره شد... این مرد شکنجه گر خوبی بود و می دونست چطوری یه دختر بی پناه رو زجر بده... فرخ ستاره رو با خشم کشید تو آغوشش و

صورتش رو ما بین موها و گردنش فرو کرد و نفس کشید... ستاره خیلی تقلا کرد که از اون آغوش کثیف... از اون آغوش پلید بیرون بیاد اما نشد... صدایی که از ته چاه می اومد گفت :

ولم کن روانی... دیگه چی از جونم می خواهی... اگه می خواهی جسمم رو تصرف کنی باشه من حرفی ندارم همین امشب این کار رو بکن تا منم جرأت اینکه خودم رو بکشم و پیش خدا شرمنده نباشم ، رو داشته باشم... نمی خوام بیشتر از این نادر زجر بکشم... من لیاقت این همه صبر و درد اون رو ندارم... بزار برای همیشه این طناب رو پاره کنم و اون رو از این همه دوری و رنج نجات بدم... شاید با مرگ من به آرامش برسه... بیا من امشب در اختیار تو هستم... دیگه اعتراضی نمیکنم خودم آماده ی این رابطه میشم...

فرخ همین طور که سرش تو گردن ستاره بود خشم فرو خورده اش رو میان دندونای کلید شده اش نگه داشت و سر ستاره رو بین دستاش نگه داشت و یه بوسه ی عمیق به لبهاش زد و با یه فریاد بلند ستاره رو پرت کرد رو زمین و با شلاق چند ضربه ای به بدن نحیف ستاره فرود آورد و نعره زد :

خفه شو دختره ی خیره سر... این آرزو رو باید به گور ببری که با رابطه با من خط عمرت رو کوتاه کنی... تو باید بمونی و تا ابد درد بکشی... من روزانه به زجر کشیدن تو مثل هوا احتیاج دارم... اون کسی که باید بمیره اون معلم عوضیه که تو با مرگش هر لحظه درد بکشی و من لذت ببرم... ستاره این بار شکسته تر و از پا افتاده تر برگشت تو اتاقش... گوشه ی دیوار کز کرد و سر بر زانوی غم به تهدیدای فرخ فکر میکرد... با خودش گفت :

اون لعنتی می خواد نادر رو بخاطر عشق پاکش مثل خان از سر راه برداره... از این حیوون هر چی بگی بر میاد... چگونه می تونست نادر رو ببینه و بهش هشدار بده که مراقب اطرافش باشه...؟ اشکاش فرو ریخت و داشت تو این آتیش به پا شده خاکستر میشد... نادر ازش خواسته بود مواظب خودش باشه... می خواست داد بزنه :

جون من ارزش مراقبت نداره... جون کسی که باعث مرگ مرد بزرگی مثل عزت خان شد... جونی که باعث این همه آسفتگی و ترس این مردم بیچاره و مظلوم این روستا شد... جونی

که باعث شد درد و غصه دوباره مهمون خونه ی دکتری بشه که خودش زخم تقدیر نا مراد رو خورده بود... دیگه جون نیست که ازش مراقبت بشه...

رو به آسمان شب با زجه زدن گفت : خدا... وقتی وجودم ، این همه درد و دردسر برای اطرافیانم داره ، چرا خلاصم نمیکنی...؟ این جسم و روح باشه یا نباشه چه فرقی به حال این دنیا میکنه که باید یه عالمه عذاب وجدان به دوش بکشم... دیگه نمی تونم این همه غصه رو تنهایی طاقت بیارم...دیگه بریدم خدا... دیگه نمی تونم... خدایا... تاوان کدام کارم رو دارم میدم...؟ این همه سال ازت عمر گرفتم و هیچی نفهمیدم... تا اومدم کودکی کنم پدر و مادرم رو ازم گرفتی... تا اومدم جوونی کنم این دیو آدم نما رو سر راهم سبز کردی... خودت می دونی چقدر سخته بین این همه درد و رنج زندگی کردن و همه چیز رو به جون خریدن و دل بریدن از آینده ای که هر دختری خواهانشه... گذشتن از تکیه گاهی که هر زنی احتیاج داره... حالا که یه مرد از تبار عشق و مردونگی پیدا شد و خواست لحظاتم رو بهشتی کنه... خواست دستم رو بگیره و از این وادی تنهایی و درد نجاتم بده... بازم یه سد گذاشتی جلوم ، تا من بیشتر تو رنج ها و تنهاییام فرو برم و به همین کور سوی امید هم دل نبندم... مگه من بنده ی تو نیستم...؟ مگه از رگ گردن بهت نزدیک تر نیستم...؟ پس چرا جوابم رو نمیدی...؟ چرا حرفام رو نمی شنوی...؟ چرا خدا خدا... گفتنم رو نمی شنوی... یا خلاصم کن و یا از این بند رهام کن...

ستاره سرش رو روی زمین گذاشت و هق هقش رو به دست زمین سپرد... تو آروم اومدی... نرم و بی صدا... مثل یه قطره ای بارون به قلبم چکید... بسان برف آهسته در من آب شدی... تکه ای از وجودم شدی در این سنگستان بی رحمی... اما هنوز نرسیده هاله ای سیاه عشق ما رو درهم پیچید و باعث این جدایی نفس گیر شد... هاله ی سیاه هنوز هم وجود داره... هنوز هم به عشق ما رنگ سیاهی می زنه... این جدایی اگه ادامه پیدا کنه جدال آخرین دست و پا زدن های منه... این جدایی مرگ منه... مرگ دختری که از تولد چشم به پایان داشت...

دو شب بعد خورشید اومد تو اتاق پیش ستاره و بهش گفت :

از فرخ خواهش کردم ما رو ببره سر خاک آقا... قبول کرد... طفلی یونس هنوز نمی دونه پدرش کجا دفن شده... قراره تو هم بیای... صبح زود بلند شدی برا آقا کیک پبز خیرات کنیم...

ستاره بدون هیچ تلاشی اشکاش فرو ریخت... چقدر دلش برا خان تنگ شده بود... چقدر دلش می خواست تنها بره سر خاک و همه ی گله هاش رو بدون اینکه کسی همراهش باشه با آقا در میان بزاره... خورشید هم چشمش با بلورهای اشک می درخشید... صورت ستاره رو بوسید و رفت... با رفتن خورشید انگار بغض فرو خورده ی ستاره شکست و به هق هق افتاد...

ستاره به قولش عمل کرد و چند تا سینی کیک درست کرد و به همراه فرخ و خورشید و یونس به راه افتاد... ستاره عقب نشسته بود و یونس بی صدا به آغوش ستاره چسبیده بود... ستاره هر بار یونس رو می بوسید و اونو بیشتر به خودش فشار می داد... یتیمی یونس از همه ی عذاب هایی که کشیده بود بیشتر بود... تک پسری که تو خردسالی پدرش رو از دست داده بود و غمگین و ساکت چشم به راهی دوخته بود که او را به یه سنگی برسونه که همه می گفتند اینجا منزلی هست که پدرش برای همیشه آرمیده...

فرخ از تو آینه مرتب ستاره رو زیر نظر داشت و چهره ی غمگینش رو تو قاب چشمش حک میکرد... این دختر تو هر حالتی جاذبه ی خودش رو داشت که مانع از این میشد که فرخ نتونه ازش دل بکنه... وقتی ماشین توقف کرد و ستاره پیاده شد ، حال عجیبی داشت... همون اول قبرها ایستاد و فاتحه ای برای اهل قبور خوند... این کار رو از پدرش یاد گرفته بود پدرش همیشه گفته بود که با احترام وارد سرزمین خفته گان خاک بشود... آنجا پوشیده از قبرهای کوچک و بزرگ بود و مردم بی اعتنا از روی آنها عبور میکردند... اما ستاره با در دست داشتن یونس با احتیاط از لابلای قبرها می گذشتند... ستاره بی اراده نام روی گورها رو می خوند و دلش فشرده میشد... با خود می اندیشید همه ی اینها روزی با شادی و غم... با درد و رنج... با دوری و جدایی... با وصال و خوشبختی زندگی میکردند و الان زیر خروارها خاک آرمیده بودند و زیر پای عابران لگد مال میشدند... انسان چه قدر ناتوان و زندگی تا چه حد بی بنیاد بود...

وقتی به قبر خان رسیدند ستاره کنار آن نشست و رو به قبر گفت :

سلام آقا... منو ببخش که دیر اومدم دیدنت... اما بجاش یونس آوردم تا شما رو ببینه...

بعد رو به یونس ادامه داد : یونس جان به بابا سلام نمیکنی...؟

یونس نگاه پر از اشکش رو به ستاره دوخت که باز ستاره رو پر از آشوب کرد... تو دلش لعنت به کسی فرستاد که پدر رو از این بچه ی معصوم گرفته بود... یونس فقط گنگ و بی صدا به قبر زل

زده بود... خورشید سرش رو روی قبر گذاشت و آروم آروم به همراه زمزمه برای تنها حامی زندگیش سوگواری میکرد... فرخ بالا سرشون ایستاده بود و آنها را تماشا میکرد... ستاره ذهنش کشیده شد به فرخ و با خود گفت :

اگه واقعاً فرخ مسبب مرگ خان هست ، چطور با این خونسردی ، بدون هیچ عذاب وجدانی اونجا ایستاده و بغض یونس و اشک های بی صدای خواهرش رو می بینه و یه لحظه پشیمونی تو وجودش نمی شینه... یعنی قلب ابن بشر واقعاً از سنگ بود... با صدای پای مرد چکمه پوش که از کنارشون دور میشد ستاره رو به خودش آورد و رو به قبر خان با بغضی تو صدا و حالی پریشون گفت :

آقا جون... امروز اومدم پیشتون تا این بغضی رو که بعد از رفتنتون مهمون گلوم شده رو با اشک و درد دل فریاد بزنم... آقا حواست بهم هست...؟ داری نگام میکنی...؟ با نگاه آرومت کبوتر خسته ی خودت رو ببین که بعد از تو آشیونه اش فرو پاشید... دلم گرفته... همه ی تنهایی عالم وجودم رو پر کرده... صورتم رو می پوشونم تا اشکام رو نبینی... یادته خودت همیشه می گفتی وقتی گریه ات رو می بینم غمهای عالم روی سینه ام سنگینی میکنه... دلم نمیخواد دوباره همه ی غم های عالم تو وجود نازنینت بشینه... ولی صدای هق هقم رو نمیتونم مهار کنم... هنوز باور نکردم که به این زودی ما رو با یه دنیا غم و تنهایی رها کردی... وقتی مرگت رو به چشم دیدم تا چند روز دیوانه وار به این سو و آن سو می رفتم و سراغت رو می گرفتم... می دونم که خودت همه ی اینها رو دیدی... نیازی نبود تا برات بگم... اما یادته هست که همیشه باهات درد دل میکردم... نمی دونی چقدر دلم هوات رو کرده... چرا یادی از ما نمیکنی...؟ آقا جان تا کی به تنهایی و غم اجازه بدیم که اشک هامون رو نثار چهره ی غمگینمون کنه...؟ تا کی باید مثل شمع ذوب بشیم و در حرارت همین ذوب شدن بسوزیم...

پدر جان کمکم کن و من رو از این برزخ نجات بده... بزار پشت حصار تنهایی ، پشت پرچینهای ناامیدی پرپر بشم... برایم دعا کن که هر چه زودتر از این بند رها بشم و پیام پیشتون ... من هر روز یه یاد گل سرخ پیشونیت چشم در سرخی غروب می دوزم و بهت قول میدم که هیچگته فراموش نکنم... تو هم این دختر درمونده ان رو از یاد نبر و براش دعا کن...

ستاره بعد از اون نجواها که با خان داشت سرش رو ، روی سنگ قبر گذاشت و های های شروع به گریه کرد... بالاخره بغض تلخش شکست... خورشید با حرفای ستاره به یکباره آتیش گرفته بود...

این دختر چقدر درد کشیده بود و هنوزم درد و رنجاش ادامه داشت... سر ستاره رو بلند کرد و به سینه اش چسباند... هر دو در غم از دست دادن خان خون گریه میکردند... مردی که تو قبرستان بودند بخاطر احترام به خانواده ی خان می اومدند سر خاک و فاتحه ای براش می خواندند و برای خانواده اش طلب صبر میکردند... ستاره هم از یک هایی که پخته بود از مردم پذیرایی میکرد... مردم حال می فهمیدند که نبود خان چه فاجعه ای رو به بار آورده بود و از اون آرامش همیشگی که تو ده بود دیگه کسی بعد از خان ندید...

فرخ یک ساعتی میشد که تکیه به ماشین منتظر آنها بود... ولی مثل اینکه آنها خیال بلند شدن نداشتند... دیگه صبرش لبریز شد و پیش آنها رفت با صدای خشنی ازشون خواست که برگردند... ستاره و خورشید بدون اعتراضی به دنبال فرخ قبرستان رو ترک کردند... خورشید و یونس به همراه هم از ماشین پیاده شدند و رفتند تو عمارت... اما ستاره یه لحظه درنگ کرد تا حرفی که می خواست به فرخ بگه رو ، باید بگه یا نه... اما بیخیال شد و رفت بره از ماشین بیرون که فرخ گفت :

می خواستی چیزی بگی...؟

ستاره بدون اینکه بهش نگاهی بکنه آروم زیر لب گفت : نه چیز مهمی نیست...

اما فرخ مودبانه نگاهش کرد و گفت : اما من امروز سرحالم... می تونی حرفت رو بزنی تا پشیمون نشدم...

ستاره تو چشمای فرخ که برق می زد از شادی به خودش جرات داد و گفت :

منو می بری بی بی رو ببینم...؟

فرخ خندید و گفت : البته... میشه خانوم من خواهشی کنه و من به خواهشش بها ندم...

ستاره پوز خندی زد... که فرخ متوجه شد اما به روی خودش نیاورد... یه ساعت کنار ستاره براش غنیمت بود...

فرخ : پیر بیا پایین جلو بشین تا بریم...

ستاره : بزار به خورشید بگم و برگردم...

فرخ : نمی خواد...

بعد سرش رو از پنجره ی ماشین بیرون آورد و رو به یکی از مردا که دم عمارت بودند گفت :

به خواهرم بگید من ستاره رو بردم تا یه سر به بی بی بزنه و تا ظهر برا ناهار برمی گردیم...

مرد اطاعت کنان رفت دنبال مأموریش و فرخ بی درنگ راه افتاد...

تو ماشین هر دو سکوت کردند و هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند... فرخم بهتر دید که ساکت باشد تا ستاره بعد از اون همه تنش و گریه یکمی آرام بشه... دم خونه بی بی نگه داشت و بهش گفت تا یه ساعت دیگه میاد دنبالش... ستاره تشکری کرد و از ماشین پیاده شد... همین طور که به حیاط خونه ی خاله می رفت صدای ماشین رو شنید که با سرعت رفت... وقتی با بی بی دست و روبوسی کرد ، بی بی با نگرانی به چشمای قرمز ستاره چشم دوخت و با نگرانی پرسید :

چیزی شده عزیز دل بی بی...؟ چرا گریه کردی...؟

ستاره لبخند تلخی زد و همین طور که همراه بی بی می رفت تو اتاق گفت :

نه عزیزم... چیزی نشده... قبل از اینکه پیام اینجا با فرخ سر خاک خان بودم...

بی بی سری تکون داد و گفت : خدا بیامرزد خان بزرگ رو ، جوانمردی بود برا خودش... اما عزیزم این همه بی قراری تو رو از پا می ندازه... تو رو خدا مراقب خودت باش... از مردم شنیدم که خیلی برای خان بی تاب می کنی ، دل نگرانم بودم و می خواستم با دکتر پیام سراغت... اما خودت اومدی و این زحمت رو برا من کم کردی...

ستاره پرده ی اتاق رو که کنار زد بلند خاله رو صدا زد که بی بی گفت :

خاله خونه نیست... رفت تو ده نخ بخره...

آه از نهاد ستاره بلند شد و گفت : می خواستم ببینمش ، دلم براش تنگ میشه...

بی بی : خوب می بینیش سفر قندهار که نرفته تا یکی دو ساعت دیگه پیداش میشه...

ستاره : بی بی من تا یه ساعت دیگه فرخ میاد دنبالم باید برگردم عمارت...

بی بی همین طور که برای ستاره چایی می ریخت گفت : به این زودی می خوام بری...؟ مگه نمی خوام بمونی...؟

ستاره یکمی از چاییش رو خورد و گفت : نه بی بی نمی تونم بمونم... فرخ فردا چند تا مهمون داره و باید براشون شیرینی بپزم...

ستاره از دروغی که به بی بی گفت شرمنده بود ، اما چاره ای نداشت و برای اینکه بی بی نگرانش نشه مجبور بود یه چیزی بپرونه... بی بی چایی خودش رو که خورد گفت :

اصلا ستاره مگه قرار نیست تو برگردی پیشمون... حالا که خان نیست موندنت اونجا درست نیست... مگه قرار نیست با پسر دکتر دست پیوند بدی... عزیزم... وقتی بله رو به نادر دادی... باید از اون عمارت بیای بیرون... فرخ تنها فرد مجرد و جوونیه که تو این عمارت داره زندگی میکنه و این برا تو که یه دختر جوون و نشون کرده ی معلم هستی درست نیست..

آه از نهاد ستاره بلند شد... چطوری به بی بی بفهمونه که چه بلاهایی سرش اومده و فرخ اون رو تو عمارت اسیر کرده... مگه می تونه طاقت اینکه ستاره دست این گرگ هر روز داره تیکه تیکه میشه و بیاره و قلبش از این همه ظلم نایسته... باز هم مجبور بود که یه چیزایی رو بهم ببافه که این پیرزن پا به سن گذاشته رو عذاب نده... برای همین دست بی بی رو گرفت و بوسید و گفت : بی بی جان... من یه قرارداد یه ساله با خان نوشتیم و تا به الان شش ماهش رفته... اولاً که من باید طبق قرارداد تا شش ماه دیگه اونجا بمونم... دوماً الان وقت این نیست که خورشید و یونس رو تنها بزارم... خورشید روزای بدی رو می گذرونه و یکی رو می خواد کنارش باشه... مخصوصاً یونس که بخاطر وضعیت روحی مادرش بیشتر پیش منه و منم به روش خودم طوری رفتار میکنم که غم از دست دادن پدرش اینقدر اذیتش نکنه...

بی بی دستی به صورتش کشید و با لحن پر از آشوب گفت :

ولی من از مردم شنیدم که فرخ تو رو به زور نگه داشته و نمی زاره از اونجا بیرون بیاد...

ستاره پوفی کرد و رو به چشمای نگران بی بی گفت : این مردم یه کلاغ چهل کلاغ میکنند... من به زور هیچ کس اونجا نمودم... فقط بخاطر دینی که به خان دارم ، وظیفه ی خودم می دونم که یه

مدت دیگه کنارشون بمونم... بی بی جان شما نگران نادر هم نباشید... باهاش در میان گذاشتم و قبول کرده...

ناگهان با صدای بوق ماشین ستاره از جا پرید و فهمید اینقدر سرگرم حرف زدن با بی بی بوده که زمان رو یادش رفته... از جاش بلند شد و رو به بی بی گفت :

مثل اینکه فرخ اومده دنبالم... به خاله خیلی سلام برسون و بهش بگو خیلی دلم می خواست ببینمش اما قسمت نشد... به گلنازم سلام برسون و بگو اگه تونستم همین روزا میام می بینمش... بی بی رو بوسید و با فرخ راهی شد... یکمی که رفتند فرخ گفت :

خوش گذشت خانوم کوچولو...؟

ستاره دوباره رفت تو جلد خشم و گفت : یه ساعت وقتی نیست که بشه خوش بود یا بد... اما دیدن بی بی یکمی حال و هوام رو عوض کرد...

فرخ لبخند شیطانی زد و گفت : ای کاش... دیدن منم حال و هوات رو خوش میکرد... الان به بی بی حسادت میکنم...

ستاره چشم غره ای رفت و سرش رو برگردوند به طرف پنجره... فرخ غش غش عش خندید و لب ستاره رو کشید و گفت :

خوشم میاد هنوز هم جسوری... زن من باید یه دلاور باشه... یه زن پر غرور و زیبا... یکی مثل تو...

ستاره پوز خندی زد و گفت : آرزو برای کسی مثل تو عیب نیست... منم برات دعا میکنم که یکی مثل من شجاع و جسور پیدا کنی...

یه هفته بعد رئیس پاسگاه که مشغول بررسی پرونده ها بود... تقه ای به در خورد و سربازی اومد تو و خبردار ایستاد و گفت :

قربان... یه نفر اومده شما رو ببینه... میگه کاری مهمی باهاتون داره...

فرمانده همین طور که سرش رو پرونده ها بود به سرباز اجازه داد که به اون مرد بگه بیاد تو... فرمانده هنوز سرش پایین بود که به صدای سلامی بلند بالا ، سرش رو بالا گرفت و در برابر خود

یه مرد خوش چهره و جوون ، حدود سی و پنج ساله دید... با خوشرویی جوابش رو داد و با دست بهش اشاره کرد که بشینه... اون مرد هم نشست و فرمانده پرونده ی جلوش رو بست و دستاش رو تو هم گره کرد و گفت :

خب بفرمایید... در خدمتم... مثل اینکه از اهالی اینجا نیستید...

اون جوون لبخند پر مهری زد و دستش رو جلو برد و گفت : بنده حمید سرمدم ، کارمند اداره ی تأمینات هستم و در مورد قتل های مشکوک تحقیق می کنم...

فرمانده که از حرف این مرد جوون شوکه شده بود به خودش اومد و باهاش دست داد و گفت : منم کیوان توکلیم... فرمانده ی این پاسگاه... خوشبختم...

اون مرد جوونم اظهار خوشبختی کرد و ادامه داد : چند وقت پیش یه نامه به کلانتری رشت می رسه که چند نفر از این روستا مرگ خان این ده رو مشکوک اعلام کردند و از کلانتری خواستند که رسیدگی بشه... اونا هم نامه رو فرستادند اداره ی تأمینات تهران و منم مأمور رسیدگی به این پرونده شدم... حالام از شما می خوام که تو این راه منو کمک کنید که اگه قتلی انجام شده به کمک همدیگه قاتل رو شناسایی کنیم...

فرمانده خیلی از این ملاقات جا خورده بود و در نظر آقای سرمد یکمی مشکوک می زد برای همین گفت :

آقای توکلی... مسئله ای پیش اومده...؟

فرمانده که متوجه شده بود داره خودش رو لو میده گفت : از راه دور اومدید و بزارید اول یه پذیرایی مختصر بشه تا من علت تعجبم رو براتون توضیح بدم... با اجازه...

آقای سرمد سری تکون داد و فرمانده به بهونه ی دستور از اتاق بیرون رفت و یه نفس عمیقی کشید... با خودش فکر کرد :

یعنی چه کسای شکایت کردند که از پایتخت یه مأمور فرستادند اینجا برا تحقیق...؟ مگه قاتل خان خودشم نمرده...؟ باید زودتر فرخ رو خبر کنم... شایدم کار اون دخترس که از اول به فرخ تهمت زد... اما این دختر که تموم وقت تو اون عمارت زیر نظر فرخ زندانیه... پس کی می تونه

همچین ادعایی کرده باشه... نفس عمیقی کشید و به سر باز دستوریه پذیرایی مفصل رو داد و دوباره برگشت تو اتاق...

آقای سرمد جلو پاش بلند شد که با تعارف فرمانده پس نشست و خودشم نشست و گفت :

نمی دونم چرا اهالی اینجا یه همچین شکایتی کردند... در حالی که همه چیز این پرونده واضح و حل شده است...

آقای سرمد گفت : میشه پرونده رو ببینم..

فرمانده سری تکون داد و از توی قفسه های اون طرف پرونده رو کشید بیرون و داد دست آقای سرمد و خوش هم یه پرونده باز کرد و خودش رو مشغول نشون داد... اما همه ی حواسش به این جوون بود که گاهی اخم می کرد و گاهی گره از ابرو می گرفت... بعد یه ربعی تقه ای به در خورد و وسایل پذیرایی محیا شد... تا آقای سرمد با پذیرایی فرمانده مشغول بود چشم از پرونده برداشت و بعد از خوردن قهوه و کیک... رو به فرمانده گفت :

خیلی ممنون... خیلی چسبید... مخصوصاً کیکش خیلی تازه و خوشمزه بود...

فرمانده لبخند بی جونی زد و چیزی نگفت... از وقتی فرخ دستور داده بود ستاره دوباره پشت فر بره ، ازش خواسته بود که هر روز کیک و شیرینی بیشتری بپزه... فرخ می خواست علاوه بر پولی که به فرمانده رشوه میده... از کیک و شیرینی های تازه هم بی نصیب نمونه... و وقتی ستاره به ناچار قبول کرده بود برای پاسگاه هم روزانه یه سینی شیرینی و کیک می پخت... که این درخواست فرخ صبحه ای بود به شکی که به دل ستاره افتاده بود که فرخ تو قتل خان دست داشته و اینطوری می خواد که فرمانده برا همیشه صداس در نیاد ...

آقای سرمد بالاخره پرونده رو بست و رو به فرمانده گفت : با خوندن این پرونده فهمیدم که یه ابهاماتی تو این پرونده هست که هنوز درست باز نشده... می خوام به کمک شما این ابهامات رو رفع کنم و ببینم واقعاً این شکایت درست بوده یا بخاطر تعصبات و علاقه ای که این مردم به خان داشتند باعث شده که این شکایت نامه رو بنویسند...

فرمانده گفت : میشه پیرسم کی یا چه کسایی این شکایت نامه رو نوشتند...؟

آقای سرمد گفت: الان همیشه هویت این اشخاص رو فاش کرد... البته جمعی نوشتند و امضا کردند و به نفر رو مأمور این کار کردند که الان همیشه از هویتش پرده برداشت تا بعد ببینیم این ادعا درسته یا نه... اما در مورد گزارشی که خود شما برای کلانتری رشت نوشتید... می خوام بپرسم شما در مورد این قتل خوب تحقیق کردید و همه ی جوانب رو در نظر گرفتید که قاتل خان همون مقتوله که تا خان هنوز نفس می کشیده ضارب خودش رو کشته...؟

فرمانده گفت: بله قربان... ما خیلی تحقیق کردیم و حتی دنبال نفر سومی هم بودیم اما به جایی نرسیدیم... همه ی شواهد و قرائن نشون از همین حقیقت رو می داد که خودتون ملاحظه کردید...

آقای سرمد سری تکون داد و گفت: شما فرخ نامی رو می شناسید...؟

فرمانده گفت: بله ایشون برادر خانوم زن خان هستند که بعد از مرگ خان موقتاً جای خان رو پر کردند که تو روستا آشوب به پا نشه...

آقای سرمد دوباره پرسید: دختر نامی به اسم ستاره هم می شناسید...؟

فرمانده دیگه کم مونده بود از این خبرای پی در پی شوکه بشه... اما سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه و گفت:

بله اونم می شناسم... دختریه که تو عمارت خان کار میکنه و خان اونو مثل دختر خودش دوست داشت...

یهو یه چیزی به نظرش اومد و پر شتاب پرسید: نکنه ستاره شکایت کرده...؟

آقای سرمد چشماشو ریز کرد و پرسید: چطور مگه...؟ این دختر از چیزی خبر داره...؟

فرمانده که حسابی سوتی داده بود با تنه پته گفت:

نه... نه... همین طوری پرسیدم... آخه برام جالبه که شما از کجا ستاره رو می شناسید...

آقای سرمد لبخندی زد و گفت: اینا باشه برا بعد از تحقیقاتی که کردم باهاتون در میان می زارم... فقط اینو بگم که مطمئن باشید ستاره جزو این چند تا نبوده که این شکایت رو نوشتند... تو همون پاسگاه اتاقی به آقای سرمد دادند و سرمد با اجازه ی فرمانده رفت یکمی استراحت کنه و به فرمانده گفت که عصر با همدیگه یه سری به عمارت می زنیم تا با آدمای اونجا بیشتر آشنا

بشم... فرمانده قبول کرد و آقای سرمد رفت برا استراحت... فرمانده بی قرار بود و می ترسید به خاطر همین رشوه از کار برکنارش کنند و اونو تو کارهای فرخ شریک بدونند... اصلاً نکنه فرخ خودش خان رو کشته و اون صحنه رو درست کرده که همه رو گول بزنه... تموم این افکار دور سرش چرخ می خورد و فکرش به راه حلی نمی رسید...

ستاره برای رها کردن روح سرگردونش خیلی آرام و بی سر و صدا به باغ اومد... تا تو تنهایی بهتر بتونه فکر کنه و روحش رو که مملو از خستگی ها و دردها بود در لابلای درختان به شکوفه نشسته رها کنه... در میان آلاچیق فکرش پیش خان رفت که تو همین کلبه نظر اون رو در مورد فرخ پرسیده بود و وقتی ستاره جواب صریحی بهش داده بود خان عوض اینکه به او خشم بگیره... به او گفته بود که فقط نظر خودش مهمه و می خواد که تنها دخترش به میل خودش ازدواج کنه... اما چه زود دست نامرد روزگار سایه ی پدرش رو از سرش گرفته بود و او رو با یه دنیا غم و درد و در بدری تنها گذاشته بود... تنها آرزوش این بود که الان خان زنده بود و در کنارش نشسته بود و در پناه او با هیچ ترسی به آینده فکر میکرد... ولی او رفت... مثل قطره ی آب که زیر نور آفتاب بخار میشه از صحنه ی زندگیش محو شد... این حقیقت تلخی بود که ستاره به اجبار پذیرفته بود...

فکرش کشیده شد به فرخ و زورگویی و ظلمی که در حقش روا داشته بود... چطور می تونست با فرخ بجنگه... با کسی که با مهر و محبت آشنایی نداشت و فقط با احساساتش بازی میکرد... اگه فرخ مجبورش میکرد، درخواست نادر رو رد کنه، این کارش مساوی بود با نابودی و دیوونه شدنش... اما همیشه توکل به خدا داشت و خوشحال بود که چه تو شادی و چه تو سختی، هیچگاه خدا رو فراموش نمیکرد...

در خلوت نمازها به التماس می نشست و اشک ریزان از خدا کمک می طلبید... همیشه یه اندیشه اون رو تا حدودی راضی نگه می داشت و او این بود که با همه ی اسارت هاش، این گستاخی رو داشت که مالک قلب و فکر خودش بود و به رغم همه ی استبدادهای فرخ، روحش رو به دورهای دور پرواز می داد و در جانش انتظارات شیرین می آفرید... انتظاری به شیرینی رسیدن یه نامه، یه دیداری دلنشین، هر چند کوتاه... جان پرور از نادر... نادری که برایش ساده و صمیمی از عشق و فداکاری و محبت می نوشت... و به او مژده ی یه عمر زندگی عاشقونه داده بود...

ستاره برای یه لحظه دیدن چهره ی نادر می سوخت و دم نمی زد... دیدن چشمای منتظر و عاشق نادر برایش آرزو شده بود... آرزویی که ممکن بود هیچگاه به سرانجام نرسه... چشمان خیسش رو با پشت دست پاک کرد و بلند شد که پیش بقیه برگرده... اگه کمی تأخیر می کرد... حتماً فرخ به دنبالش می اومد و دوباره پایه ی یه درگیری دیگه ای بنا میکرد...

همون بعد اظهار آقای سرمد به اتفاق فرمانده راهی عمارت شدند... فرمانده یکمی می ترسید از برخورد فرخ، دلش نمی خواست که فرخ با این مسئله غیر منطقی برخورد کنه که شک این مأمور تأمینات رو بیشتر کنه... بالاخر رسیدند و آقای سرمد در کمال تعجب دبد که یه مرد قوی هیکل با اسلحه دم در عمارت نگهبانی میده... نتونست جلوی کنجکاویش رو بگیره و گفت:

مثل اینکه این ارباب جوون خیلی می ترسه که نگهبان دم در گذاشته...

فرمانده متوجه ی کنایه ی آقای سرمد شد و گفت: این چیز تعجب آوری نیست... همه ی ارباب ها از خونه و خونواده ی خود محافظت میکنند...

مراد آنها رو راهنمایی کرد تو اتاق پذیرایی... آقای سرمد هر لحظه منتظر بود که فرخ رو ببینه و بفهمه این مرد چه نوع شخصیتی داره و این چیزایی که نادر برایش تعریف کرده درسته یا نه... آقای سرمد هنوز یادش بود که نادر چطور قصه ی زندگی و دل دادگیشو برای اون تعریف کرده بود و گفته بود که ستاره تو اون خونه اسیر این مرد خود خواه شده باید با دقت همه چیز رو از نظر می گذراند تا حقیقت ماجرا بیاد دستش... با تک سرفه ای به خودش اومد و بالاخره این دشمن اصلی نادر رو به چشم خود دید... واقعاً با اون چکمه های سیاه و شلاقی که به کمر بسته بود و اون غروری که از چشماش پیدا بود... دلش به حال نادر سوخت که چنین هیولایی رقیب اوست... با صدای خشن و سرد فرخ دست از تجزیه و تحلیل اون برداشت... بعد از دست دادن و نشستن... فرخ، مرد رو زیر نگاه تیز و دقیقش گذروند و گفت:

افتخار آشنایی ندارم... (بعد رو به فرمانده) ادامه داد: معرفی نمیکنید آقای فرمانده...؟

قبل از اینکه فرمانده حرفی بزنه آقای سرمد گفت: اجازه بدید خودم این کار رو بکنم...

می خواست حین معرفی کردنش حالت صورت و چشمای فرخ رو زیر نظر بگیره...

آقای سرمد : بنده حمید سرمد... ما مور تأمینات تهران هستیم... شغل اصلیم تحقیق در مورد قتل...
قتله...

فرخ چنان ترسی تو وجودش نشست که هر بچه ای هم می تونست این ترس رو به راحتی تو چشمش ببینه... با نگرانی نگاهی به فرمانده کرد که اونم سرش پایین بود... برای همین دوباره برگشت سمت این مهمون تازه از راه رسید و با کلافگی گفت :

قتل...؟ قتل کی...؟ کسی به قتل رسیده...؟

آقای سرمد لبخند محوی زد و گفت : مگه خان این روستا یا بهتر بگم شوهر خواهرتون به قتل نرسیده...؟

فرخ لحظه ای با تعجب به این آقا خیره شد و گفت : این پرونده که بسته شده و قاتلشم معلومه... بعد نگاهی به فرمانده کرد که نگرانی رو تو چهره اش دید و گفت : فرمانده ایشون چی میگن...؟ مگه خودتون پرونده رو نبستید...؟ فرمانده رفت حرفی بزنه که آقای سرمد دستش رو بالا برد و گفت :

چرا این پرونده بسته شده و منم این پرونده رو کامل مطالعه کردم... اما اومدن من به اینجا بخاطر اینه که عده ای از مردم روستا یه شکایت نامه تنظیم کردند ، مبنی بر اینکه مرگ خان مشکوکه... این شکایت نامه رفته کلانتری رشت تا اونجا رسیدگی بشه... اما بخاطر مرگ مشکوک ، این شکایت فرستاده شده اداره ی ما... رئیس کل تأمینات تهران هم منو مامور رسیدگی به این شکایت نامه کرده... منم الان در خدمت شما هستم تا چند تا سوال ازتون بکنم...

فرخ عصبانی رفت یه چیزی بگه که مراد با یه سینی چایی اومد تو اتاق و بعد از گذاشتن فنجونا روی میز ، خیلی آروم عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت... به محض بیرون رفتن مراد فرخ بالاخره عصبانیتش رو به صدای بلند و پر از خشم تبدیل کرد و رو به آقای سرمد گفت :

چه چیز مشکوکی بوده که این مردم احمق دست به چنین حماقتی زدند...؟

آقای سرمد نگاه مشکوکی به فرخ انداخت و گفت: آقا فرخ برا چی عصبانی میشید...؟ باید خوشحال باشید که اگه نقطه ی تاریکی هم تو این پرونده است و هنوز روشن نشده، به کمک همدیگه روشن کنیم...

فرخ با خشم بیشتری گفت: خشم از این مردمیه که بی جهت حرفی رو ادعا میکنند که اصلاً وجود نداره و همه رو به دردسر می ندازند... می دونید با چه بدبختی تونستیم خواهرم رو به آرامشی که حقشه برسونم، الان اگه بفهمه مردم همچین شکایتی کردند دوباره حالش بدتر میشه... خواهرم به تازگی بحران رو پشت سر گذاشته...

آقای سرمد با اطمینان گفت: شما نگران این مسائل نباشید... یاد و خاطره ی خان در هیچ زمانی، حتی بعد از سالها هم از خاطر خواهرتون دور نمیشه که الان بخوای مانع تحقیق من بشید... چه بسا اگه مورد مشکوکی هم باشه و بتونیم به کمک همدیگه حلش کنیم خواهرتون این بار به آرامش واقعی می رسه... حلالم اگه اجازه بدید می خوام با اعضای این عمارت گفتگویی داشته باشم...

فرخ به دام این مأمور زرنگ افتاد بود و مقاومتش این مأمور و جری تر میکرد و ممکن بود که خیلی زودتر از اونچه فکرش رو بکنه دستش رو بشه... برای همین رضایت داد و سرمد از اتاق خازج شد... با رفتن آقای سرمد فرخ عصبی دور خودش راه می رفت و فکر میکرد... از کل خدمتکارا خیالش راحت بود که از ترسشون حرفی نمی زنند... فقط نگرانش ستار و بی پرواییش بود... ناراحتی و پریشونی به دلش چنگ می زد و چاره ای جز صبر نداشت...

فرمانده که می دید فرخ هر لحظه بیشتر عصبانیت و خشم رو داری بروز میده و یه مورد مشکوک برا این مأمور درست میکنه گفت:

شما فقط با این کارتون اون مأمور رو بیشتر به شک می ندازید... نگرانتون بی مورده...

فرخ با چشمایی ریز شده به فرمانده چشم دوخت و گفت: نگران نباشم...؟ اون مأمور لعنتی اینجاس و امکان داره با اون شکایت نامه منو محکوم به مرگ کسی بکنه که هیچ دخالتی توش نداشتم... حتماً کار اون پسر دکتیره... بالاخره زهرش رو ریخت... حتماً چند نفر رو جمع کرده و اون شکایت نامه رو تنظیم کرده... بخدا اگه بفهمم کار اونه یه لحظه هم زنده اش نمی زارم...

فرمانده بلند شد و چند قدمی تو اتاق زد و گفت : الان همیشه قضاوت الکی کرد... تو اون برگه ی شکایت هیچ اسمی از کسی برده نشده و این یه رازه بین خود آقای سرمد و اداره ی تأمینات... فرخ عصبی تر گفت : این جوجه معلم خیلی زیرک تر از این حرفاس... حتماً از راهی وارد شده که اثری از خودش بجا نزاره... فقط مطمئن بشم کار کیه که بهم تهمت بیجا زده ، ریختن خونس حلاله...

آقای سرمد با همه ی خدمتکارا صحبت کرد و نتونست چیزی مهمی از حرفای اونا بدست بیاره... حس میکرد همه از فرخ می ترسند و این ترس باعث شده که همه از گفتن بعضی از حرفا سر باز زنند... آقای سرمد به اتفاق مراد به دیدن خورشید رفت... خورشید بعد از شناختن این مرد جوون اون رو به نشستن دعوت میکنه... آقای سرمد غم و سنگینی رو پشت چشمای زیبای خورشید حس میکنه که این غم از دست دادن مرد زندگی زنیه که در عنفوان جوانی بی سرپرست شده... به طور مختصر خودش و دلیل اومدنش رو برای خورشید بازگو میکنه و نظرش رو در مورد شکایت مردم جويا میشه...

خورشید نفس عمیق و عصبی از سینه اش به شکل آه بیرون میده و مستقیم به آقای سرمد نگاه میکنه و میگه :

فکر نکنم جای هیچ شک و شبهه ای تو این قتل باشه... مردم این روستا از بسکه به خان علاقه داشتند به این مسئله حساس شدند...

آقای سرمد با خونسردی گفت : اگه ده درصدم حق با مردم باشه ، شما نمی خواید از این راز سر در بیارید...

خورشید گفت : چرا این سوال رو میکنید... در حالیکه می دونید جوابش چیه...؟ اگه نفر سومی تو این قتل دست داشته و از پشت پرده ایستاده و تماشا کرده ، چرا مایل نباشم بدونم...

آقای سرمد گفت : خیلی خب... پس اومدن من اینجا می تونه شما رو مجاب کنه که با سوالات بیشتر پی به این ماجرای پیچیده ببریم... واولین سوال من... در مورد اختلاف خان با برادرتون برام بیشتر توضیح بدید...

خورشید با تعجب گفت : چه اختلافی...؟ یه دعوای ساده ی پدر و پسر بود که به خیر گذشت...

آقای سرمد لبخند محوی زد و خطاب به خورشید گفت : ولی به گفته ی مردم اختلافشون اینقدر عمیق بوده که چند ماهی هم از این عمارت رفته بوده و تو همین مدت خان کشته شده...

خورشید سرش رو پایین انداخت و حرف دیگه ای نزد... چی می تونست بگه که بر علیه برادرش بکار گرفته نشه... دوباره آقای سرمد گفت :

خواهش میکنم با من صادق باشید... من همه چیز رو در مورد شما و خانواده تون می دونم... حتی می دونم که اختلاف برادر تون با خان بخاطر دختری به اسم ستاره بوده که تو همین عمارت داره کار میکنه...

خورشید این بار بیشتر متعجب و به آقای سرمد خیره شد... اصلاً براش باور کردنی نبود که چه کسی اینطور دقیق همه ی ماجرای اتفاق افتاده ی این مدت تو این روستا رو به گوش اداره ی تأمینات تهران رسونده... شک به جوش افتاده بود که نکنه واقعاً فرخ تو این قتل دست داشته باشه... بنابراین راه فراری از اون موقعیت رو نداشت و باید زیرکانه یه پاسخ به این آقا می داد که شکش در مورد فرخ از بین بره... چون بعد از خان و مادرش ، تنها کسی که براش مونده بود فرخ بود...

خورشید بلند شد و قدمی زد و خودش رو به پنجره ی اتاق رسوند تا کمتر تو تیررس نگاه این جوون بمونه و آرام گفت :

اگه همه چیز رو می دونید برای چی اومدید اینجا که من دوباره براتون تکرار کنم...؟

آقای سرمد گفت : من نمی خوام فقط بخاطر یه شکایت ، برادر یا کسی دیگه ای رو متهم به این قتل کنم... وظیفه ی من اینه که نقاط ابهامات این پرونده رو به کمک شما برطرف کنم... هنوز روزنه هایی هست که باز نشده و کسی هم زیاد تو این پرونده جستجو نکرده... من به همکاری و صداقت شما احتیاج دارم... باید این روزنه ها باز بشه تا کسی بی گناه به قتل کسی متهم نشه...

خورشید سری تکون داد و گفت : برادرم دیوونه وار ستاره رو دوست داشت... وقتی از خان خواستگاری کرد ، خان از اون وقت خواست تا در این مورد با خود ستاره صحبت کنه...

آقای سرمد با یه عذر خواهی حرف خورشید رو قطع کرد و گفت : ببخشید... مگه ستاره خانوم خودش کسی رو نداشت که فرخ مستقیم از آنها درخواست کنه...؟

خورشید برگشت و نگاهی به آقای سرمرد کرد و ادامه داد: ستاره فقط یه بی بی پیر داره که اونو بزرگ کرده... مادرش موقع به دنیا اومدن ستاره فوت میکنه و وقتی ستاره هشت سالش میشه پدرش بر اثر بیماری سل از بین میره و ستاره کنار بی بی قد میکشه... وقتی خان فهمید ستاره چقدر تو پختن کیک و شیرینی تبحر داره اون رو به عمارت برا کار دعوت کرد و بی بی هم چون خان رو از کوچکی می شناخت تموم اختیار ستاره رو سپرد دست خان... حتی بهش گفت که در مورد ازدواجش می تونه خودش تصمیم بگیره... برای همین بعد از خواستگاری فرخ، خان اجازه خواست که با ستاره حرف بزنه...

وقتی ستاره این درخواست و رد کرد و دلیلش رو هم به خان گفت... خان دیگه اصرار نکرد و قول داد که ازش حمایت کنه... محال بود خان به کسی قول بده و سر قولش نمونه... برا همین به فرخ گفت که بهتره ستاره رو برا همیشه فراموش کنه... اما فرخ همچین انتظاری رو از خان نداشت و باور نمیکرد که خان اینچنین تابع یه دختر باشه... دخترای اینجا خودشون برای زندگی نمی توندن تصمیم بگیرند و مرد آینده شون رو بزرگترها انتخاب میکنند... اما ستاره با این کارش این قانون چند صد ساله ی این ده رو نقض کرد...

یه شب برادرم با خان خیلی حرف زد و ازش می خواست که براش یه کاری بکنه... فرخ خان رو جای پدر نداشته اش می دونست... اما خان فقط حرفش این بود که وقتی ستاره راضی به این وصلت نیست... این ازدواج غیر ممکنه... تا اینکه این بحث بالا گرفت و فرخ با قهر از عمارت زد بیرون... وقتی خان کشته شد به گفته ی چند تا شاهد اون زمان فرخ تو یه مهمونی تو رشت خونه ی یکی از دوستاش بوده و هیچ ارتباطی به این قتل نداشته...

آقای سرمرد دفترش رو بست و گفت: خیلی خب... امروز دیگه کافیه... تا حدودی به این مسئله آشنا شدم... برای آخرین بار می خوام با این ستاره خانوم مشهور هم آشنا بشم و با اونم یکمی حرف بزنم... خورشید با اشاره از مراد خواست که اتاق ستاره رو نشون آقای سرمرد بده و اون رو به همراهی مراد راهی کرد... خودش نشست لب تخت و سرش رو بین دستاش گرفت... اینقدر فکرش مشغول بود که اصلا یادش رفت که یونس رو تنها با توران تو باغ رها کرده... سلانه سلانه بلند شد و با قدم های سست راهی باغ شد...

آقای سرمرد وقتی دم اتاق ستاره رسید از مراد خواست که اونو تنها بزاره و بهش گفت که می خواد تنها با ستاره حرف بزنه... مراد با تردید از آقای سرمرد جدا شد و تا چند قدم دورتر مراد رو

زیر نظر گرفت... با اطلاعاتی که نادر بهش داده بود... می تونست مراد یکی از جاسوسای فرخ باشه و باید خیلی با احتیاط با این مرد برخورد میکرد... چون امکان داشت کلمه یا حرفی بزنه و این مرد بشنوه و همه ی محاسبات آنها رو خراب کنه...

تقه ای به در زد و با صدای لطیف دخترونه ای به داخل دعوت شد... آقای سرمد به محض ورود با دختری زیبا اما به شدت غمگین روبرو شد که در نگاه اول آدم از غم نگاهش خیلی جا می خورد... دختری لاغر و زیبا که چشماش با آدم حرف می زد... حق رو به نادر می داد که چطور خودش رو به آب و آتیش می زد تا بتونه گوهر مقصود خودش رو برای همیشه کنار خودش داشته باشه... با تعارف ستاره نشست و چندی در چهره ی زیبا و مهتابی ستاره خیره شد... چهره ای که به پژمردگی می زد... دختر جوونی که اول راه جوونی و شور و شادی بود و اینچنین افسرده و گوشه گیر تو این اتاق نیمه تاریک رها شده بود... واقعاً حق این دختر یه قصر بزرگ بود که روی تخت بشینه و دلبری کنه... مژه های بلندش قلب هر عاشقی رو می شکافت... بالاخره ستاره از این همه دید زدن این غریبه به خشم اومد و با حالت عصبی گفت :

حتماً شما رو فرخ فرستاده که ازم بخواید زودتر به عقدش در پیام... اینبار به شما متوسل شده...؟
به وسیله ی شما میخواد منو تهدید کنه...؟

آقای سرمد با تعجب به ستاره زل زده بود و فقط گوش می داد... ستاره که دید این جوون جوابی نداره با حرص بلند شد و داد زد :

لطفاً بیرون... به اون دوست گرامیتونم بگید که من تسلیم خواسته ی کثیفش نمیشم... حتی اگه نادر رو جلوم تیکه تیکه کنه...

آقای سرمد با فریاد ستاره به خودش اومد و از جاش بلند شد و اومد پشت ستاره ایستاد و گفت :
دارید اشتباه میکنید... من از طرف فرخ نیومدم...

بعد خودش رو معرفی کرد که این بار ستاره با تعجب و البته با کمی امید که تو نگاهش نشسته بود به این مأمور تامینات چشم دوخت... برایش باور کردنی نبود که بالاخره دستی از غیب دراز شده تا عشق بین خودش و نادر رو نجات بده... لبخند محوی زد و هنوز تو چشمای قهوه ای این جوون برازنده خیره بود...

آقای سرمد تموم حرفا و نقشه ای رو که با نادر کشیده بود برای ستاره تعریف کرد و تو این مدت کم چنان به ستاره نزدیک شده بود که فکر میکرد سال هاست که این دختر مهربون رو می شناسه... ستاره هم دست کمی از اون نداشت... دوستی بین نادر و این جوون و رفتار برادر گونه اش اون رو از تعارفات و خجالت اول آشنایی دور کرد و یه نفس عمیق کشید و با خوشحالی رو به آقای سرمد گفت :

پس فراموشم نکرده... آخ... اگه می دونستم که نبونش برای آزادی منه... از شدت هیجان بیهوش شده بودم... خیلی دلتنگش هستم... خیلی وقته ندیدمش... حالش که خوبه...؟

سرمد سرخوش خندید و گفت : امان از این عشق که هم لیلی رو مجنون میکنه و هم مجنون رو دیوونه...

ستاره به این تشبیه قشنگ خندید... سرمد ادامه داد :

من تازه امروز رسیدم و هنوز این بیچاره ی عشق رو ندیدم... باید از راهش وارد بشم و سعی کنم که هیچ کس نفهمه که من نادر رو می شناسم... وگرنه ممکنه جونش به خطر بیفته...

ستاره با شادی گفت : بعد از این همه مدت منم یه لبخند اومد رو لبام... از شما ممنونم که باعث این لبخند شدید... امیدوارم عمری باقی بمونه تا جبران کنم... منو مثل خواهرتون بدونید...

آقای سرمد خیلی زیبا خندید و گفت : خواهش میکنم... وظیفه من فقط کمک به کسانی که مورد ظلم قرار گرفتند... خب بهتره بریم سر اصل مطلب... چون زیاد موندن من اینجا صورت خوشی نداره و امکان داره تخم شک رو به دل این آقا فرخ بندازه...

ستاره سری تکون داد و گفت : پیرسید هر چی که دوست دارید از این روستا و مردمش و آدمای این عمارت می خواهید از من پیرسید... قول میدم چیزایی رو بگم که به پیشرفت این پرونده کمکتون کنه...

آقای سرمد با رضایت سری تکون داد و یه نگاهی به دفتری که جلوی روش باز بود کرد و رو به ستاره گفت :

بنا به گفته های نادر شما فرخ رو یه جورایی تو قتل خان سهیم می دونید... چه دلیلی برای این ادعا دارید...؟

ستاره دستاش رو تو هم گره کرد با یادآوری چهره ی خان که موقع مرگ دیده بود با اندوه گفت :
اول از همه جسم اینو میگه... دوماً خود فرخ بارها پیش من اقرار میکرد که هر کسی مانع رسیدن
من به تو بشه از سر راه برمی دارم ، حتی اگه خان باشه...

سرمد حرفای ستاره رو نوشت و بعد به ستاره چشم دوخت و گفت :

می دونی اگه این ادعا درست نباشه می تونه تو رو تو دردسر بندازه...؟

ستاره : می دونم آقای سرمد... اما این ادعا نیست یه حقیقته...

سرمد نفس عمقی کشید و گفت : دختر تو چقدر نترسی... ممکنه همین جمله باعث مرگت بشه...
خواهش میکنم تا چیزی ثابت نشده اینقدر سریع نظر نده... بزار به روش قانون جلو بریم و این
مسئله رو حل کنیم... نادر خیلی نگرانته و میترسه یه حرفی بزنی که موقعیت فرخ به خطر بیفته و
بخواد تلافیش رو سرت در بیاره...

ستاره سری تکون داد و گفت : باشه مواظبم... ولی اشتباه نمیکنم...

آقای سرمد گفت : خیلی خب... برا امروز کافیه... بیش از حد اینجا بودم و می ترسم برات دردسر
درست کنم... بازم میام سراغت تا اون موقع مراقب خودت باشه...

ستاره سرش رو پایین انداخت و گفت : خیلی ممنون که اومدید و بهم خبر دادید که نادر برای
نجات من ، شما رو استخدام کرده... امشب دیگه راحت می خوابم و به قلبم نوید میدم که عشق
نادر واقعیه و جا نزده...

آقای سرمد خنده ی کوتاهی کرد و بلند شد و همین طور که به چهره ی زیبای ستاره خیره بود
گفت :

پیامی... حرفی... برای این عاشق نداری...؟ شاید فردا یه سر رفتم ببینمش...

ستاره صورتش سرخ شد... چی می تونست بگه...؟ چطوری جلوی این مرد از دلتنگیش بگه...؟
سرمد که دید ستاره خیال حرف زدن نداره بازم خندید و گفت :

خیلی خوب... نمی خواد اینقدر سرخ و سفید بشی... خودم یه چیزی بهش میگم که اونم مثل شما
به آرامش برسه...

سرمد به طرف در اتاق رفت که با موندن بیشترش ستاره رو خجالت زده نکنه... هنوز دستش به دستگیره ی در نرسیده بود که ستاره گفت :

به دکتر و نادر سلام منو برسونید و بهش بگید مراقب خودش و عشقمون باشه...

سرمد یه لحظه برگشت با مهربونی تو چشمای به اشک نشسته ی ستاره خیره شد و فوری از اتاق اومد بیرون... دلش برای ستاره که تو بند این دیو اسیر بود می سوخت و با خودش عهد بست که اگه واقعاً فرخ تو این قتل دست داشته اونو رسوا کنه و بفرسته زندان و این عشق رو نجات بده... به اتفاق فرمانده عمارت رو به قصد پاسگاه ترک کرد تا بیشتر روی این پرونده کار کنه ، شاید بتونه یه چیزایی دستگیرش بشه...

ستاره بعد از رفتن سرمد رو زمین نشست و به فکر فرو رفت... هنوز دقایقی نگذشته بود که در باز شد و هیکل فرخ تو درگاه در نمایان شد... بدون مقدمه با خشم رو به ستاره گفت :

چی بهش گفتی...؟

ستاره از اومدن ناگهانی فرخ و سوالش هنوز تو حال عادی نبود که فقط تونست در مقابل فرخ سکوت کنه... ولی سکوتش فرخ رو بیشتر عصبی کرد و فریاد زد :

مگه کری...؟ گفتم چی بهش گفتی که خیلی وقت بود تو افاق اتراق کرده بود...

ستاره نفسش رو به سختی داد بیرون و گفت : لازم نبود من حرفی بزنم... خودش همه چیز رو می دونست...

این جوابی نبود که فرخ می خواست با یه خیز یقه ی ستاره رو چسبید و تو صورتش فریاد زد :

پس فقط اومده بود جمالت رو تماشا کند و بره...؟ یا برا خوش و بش اومده بود...؟

ستاره با حرص گفت : در مورد قتل خان و شکایتی که مردم کردند گفت و نظر منم پرسید...

فرخ : خب تو چی بهش گفتی...؟

ستاره : چیز خاصی نگفتم... از ارتباطم با خان و این عمارت گفتم... از اینکه برای کار اومدم

اینجا... از اینکه خان مثل پدرم بود...

فرخ یقه ی ستاره رو رها کرد و چند قدم برداشت و بعد سریع برگشت به طرف ستاره و گفت :

فقط بفهمم بهش بگی که من قاتلم یا حدس می زنی که من تو این قتل دست داشتم... بخدا ستاره دیگه بهت رحم نمیکنم... این بار میرم سراغ بی بی و اونو از زندگی ساقطش میکنم... پس مواظب اون حرفایی باش که نباید بزنی و بخوای جلوی این مردک بگی...

ستاره با نفرت به فرخ چشم دوخت... چقدر رذالتش زیاد بود که به یه پیرزن هم رحم نمیکرد و برای ساکت بودن نوه اش به این راه متوسل شده بود... این مردک چکمه پوش وقاحت رو تموم کرده بود... چطور خدا چشم روی این همه ظلم بسته بود و یه نگاهی به این عمارت خراب شده نمی انداخت... چطور مثل زمان پیامبران برای قوم ظالم عذاب نمی فرستاد... مگه مردم بیچاره ی تحت ستم این دوره با اون دوره چه تفاوتی داشت...؟ مگه خونشون رنگین تر از مردم این دوره بودند...

فرخ در تلاطمی بزرگ دست و پا می زد... می ترسید به همین راحتی دستش رو بشه و به جرم قتل ولی نعمت خودش مورد تف و لعنت مردم قرار بگیره... خیالش از یه لحاظ راحت بود که با کسی که در مورد این قتل مشورت کرده بود و باهاش تو این جنایت دست داشت الان خودش تو قعر جهنم داره می سوزه و هیچ ردی ازش باقی نمونده که بخواد شهادت بده... اما از طرفی هم می تونست کوچکتربین مسئله ای همه چیز رو ، رو سرش خراب کنه... این بازی جدید حسابی اعصابش رو ریخته بود به هم و داشت اونو از پا می انداخت...

نادر قدم زنان از خونه بیرون اومد و به طرف تپه ای که مشرف به خونه شون بود رفت... سوز سرما ، ناراحتی مبهمی که از شب قبل تو وجودش لانه کرده بود ، آرامش موقتش رو ازش گرفته بود... نگاهش رو لحظه ای به روبروش می دوزه و بعد به افق دور و دست نیافتنی می اندازه... لکه های سپید و پراکنده ی ابر ، با کانون های تیره در آسمون آبی جولان می دادند... گویی هیچ سدی پیش رو ندارند و خورشید رو نمی دیدند... بعد از ساعتی خیره شدن به افق ، قامت راست میکنه و پشت به زیباینها با گاهم هایی موزون و یکنواخت به سوی خونه باز می گرده...

در صورت آشفته ی نادر دو چشم عسلی تیره مثل نوری در تاریکی می درخشه... سایه ی اندوه در پهنه ی صورتش جلوه ی خاصی داره... در خیال خود ستاره رو می بینه... در تبسم زیبای او

سخنان نهفته و در نگاه مضطربش تحملی به سر آمده رو می خونه... فکر از دست دادن ستاره ترس و نگرانی رو تو وجودش افزون میکنه و زانوهایش رو لرزشی محسوس میگیره... از دور ماشین پاسگاه رو تشخیص میده... وقتی ماشین به اون نزدیک میشه چهره ی آشنایی رو درون ماشین نظاره گر میشه... لبخند محوی می زنه و همون جا می ایسته تا ناجیش از راه برسه... صدای ضربان قلبش رو که به قفسه ی سینه اش مثل طبل می کوبه رو با یه نفس عمیق کم میکنه... دیدن حمید سرمد یعنی رهایی و رسیدن به معشوق... احساس خوبی به او دست میده و خیال آسوده میشه... ولی با قراری که با حمید گذاشته باید طوری وانمود کنه که برای دفعه ی اوله که با او روبرو میشه...

ماشین از گرد راه می رسه و راننده و مسافر تازه رسیده هر دو از ماشین پیاده میشن... رئیس پاسگاه از همه جا بی خبر آقای سرمد رو به نادر معرفی میکنه و نادر با او دست داده و سلام و احوال پرسی میکنه... فرمانده به طور مختصر دلیل اومدن سرمد رو برای نادر تعریف میکنه و در آخر میگه :

امیدوارم شما جزو این دسته نباشید که این شکایت نامه رو امضا کرده باشه...

نادر نگاه معنی داری به سرمد می ندازه و میگه : من از ماجرا بی خبرم و نمی دونم کی این شکایت نامه رو نوشته...

بعد نادر آنها رو به داخل راهنمایی میکنه تا از شون پذیرایی کنه... اما فرمانده میگه که باید بره و فقط آقای سرمد رو رسونده که می خواد با تو و پدرت حرف بزنه...

با رفتن فرمانده و دور شدن ماشین از تیررس نگاهشون... تازه این دو تا دوست با شادی دوباره با هم دست میدن و نادر خوشحال اونو به داخل خونه هدایت میکنه... نادر از احمد می خواد سریع بساط پذیرایی رو فراهم کنه... بعد رو به سرمد میگه :

خوش اومدی حمید جان... الان دو روزه منتظرت هستم... باور نمیکنی که اومدنت برام یه آرزو شده بود...

حمید خندید و گفت : خیلی ممنون... من دیروز ظهر رسیدم و طبق نقشه هامون باید با احتیاط قدم برمی داشتم...

نادر با تعجب گفت : دیروز اومدی و الان دم غروب اومدی اینجا...؟

حمید گفت : نمیشد مستقیم اومد اینجا ، یا بهت خبر بدم اومدم... یادت نرفته که باید با احتیاط جلو رفت تا ته و توی این ماجرا رو در بیاریم...

نادر سری تکون داد و حمید نگاهی به اطراف انداخت و پرسید : پس پدری که این همه ازش تعریف میکردی کجاس ، نمی بینمش...؟

نادر : رفته تو ده سر یه مریض... خیلی زود میاد...

احمد با چایی و میوه وارد شد و همه رو رو میز چیده و به دنبال کارش رفت... با رفتن احمد ، حمید سوت بلندی کشید و گفت :

نه بابا... مثل اینکه خیلی عیانی... خدمتکارم که داری...

نادر خندید و سری تکون داد و گفت : خدمتکار که همیشه گفت... این احمد آقا از بچه گی بعد از اینکه پدر و مادرش رو از دست میده پیش ما بوده و همراه همدیگه قد کشیدیم... اون خودش و زندگیش رو مدیون پدر می دونه و کنار ما مونده که به کارای خونه رسیدگی کنه... خوب بگو ببینم تو که دیروز رسیدی جایی هم رفتی و تحقیقت رو شروع کردی...؟

صدای مردونه پدر حرفای او نا رو قطع کرد... دکتر با مهمون تازه رسیده به خوبی سلام و احوال پرسى کرد و اونو به نشستن دعوت کرد...

دکتر : بشین پسر... خیلی خوش اومدی... حالت چطوره...؟

سرمد : خوبم پدر جون... شما خوبید...؟ خیلی دوست داشتم اسطوره ی این آقا نادر رو ببینم...

دکتر لبخند مهربونی به نادر زد و گفت : ممنونم پسر... نادر باز در مورد من اقرار کرده...؟

سرمد : نه خواهش میکنم... حتماً براش اسطوره بودید که اینقدر از تون تعریف کرده...

دکتر : خوب پسر کی اومدی و چکارا کردی...؟

سرمد : دیروز نزدیک ظهر بود رسیدم و عصرم رفتم عمارت... تا از نزدیک رقیب این آقا پسر گلتون رو ببینم...

بعد رو به نادر سری از روی تأسف تکون داد و ادامه داد : برات نگرانم نادر جان... عجب رقیب گردن کلفتی داری...

لحن شوخ حمید دکتر رو به خنده انداخت و گفت : قرار نشد تو دل پسر منو خالی کنی...

حمید ریز خندید و دستاش رو بالا به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت :

باشه... حق با شماست... الانه که به دست این عاشق ترور بشم... ببینید پدرجون چطوری داره نگاهم میکنه... نادر و دکتر نگاهی به هم کردند و زدند زیر خنده...

بعد از خنده ها و شوخی هاشون دکتر رو به سرمد کرد و گفت :

خوب حمید جان... با فرمانده و فرخ که ملاقات داشتی چیزی هم دستگیرت شد...؟

حمید نفس عمیقی کشید و گفت : وقتی شکایت نامه رو جلوی فرمانده گذاشتم اول خیلی تعجب کرد و بعد چهره اش نگران شد و سعی میکرد که یه جووری منو قانع کنه که این پرونده همه چیزش معلوم شده و با پیدا کردن قاتل این پرونده بسته است... الان همیشه نظر خاصی داد چون احتمال داره که حقیقت این ماجرا همین باشه... اما یکمی تو رفتارش دستپاچگی و آشفتگی دیده میشد... اما همیشه بگی که ماجرا ربط داره به این که با فرخ با هم تباخی کردند... بعد از اون با هم رفتیم عمارت و این رقیب گردن کلفت رو ملاقات کردم... اون رفتارش مشکوک بود و بقدری عصبانی شد که وقتی علت رو پرسیدم خیلی ماهرانه ربطش داد به خواهرش... که خورشید تازه یکمی آروم شده و پذیرفته که که قاتل همون فردیه که به خان حمله کرده و گفت اگه خواهرش دوباره دچار شک بشه... حالش بد میشه... بازم در مورد فرخ همیشه زود قضاوت کنی... باید بیشتر تحقیق بشه... سابقه ی خرابش نمی تونه توجیه ای باشه که شاید تو قتل خان دست داشته...

از همه ی افراد عمارت هم سوال کردم و تنها چیزی که اینجا برام ثابت شد و هیچ شکی توش نیست اینه که همه ی اونایی که تو عمارت دارن برا فرخ کار میکنند به شدت از فرخ می ترسند و جرأت اینکه چیزی از اون یا از رفتار بدش حرفی بزنند نداشتند... این مرد خوب بلد بوده چطوری همه رو مطیع خودش کنه که هیچ کس نتونه باهاش مخالفت کنه ... غیر از این ستاره خانوم که واقعاً برام جای تعجب داره که چطور با اینکه می دونه تو عمارت تنهاست اما از این آقا نمی ترسه و حرف خودش رو می زنه...

نادر با نگرانی پرسید : حمید... تو ستاره رو دیدی...؟

حمید دستی به شونه ی نادر زد و لبخند دلنشینی زد و گفت : آره دیدمش... همون دختری بود که برام تعریف کرده بودی... زیبا و پر غرور... محکم و نترس... واقعاً بهت تبریک میگم که برگشتی به زادگاهت و اینجا عشق زندگیت رو پیدا کردی...

نادر آرام تشکر کرد و سرش رو پایین انداخت... به قدری دلتنگ ستاره بود که حتی به حمید هم حسادت میکرد که اون رو دیده... ولی خودش هنوز داشت در آرزوی دیدن یه لحظه ی ستاره می سوخت... حمید که حال و روز نادر رو درک میکرد دوباره دستی به شونه ی نادر زد و گفت :

نگران نباش... حالش خوب بود و وقتی شنید که تو باعث شدی من پیام اینجا خیلی خوشحال شد و گفت پس نادر فراموشم نکرده و عشقش دروغ نبوده...

نادر با تعجب به حرفای حمید گوش میکرد و باورش نمیشد که ستاره همچین فکری در موردش کرده باشه... چطور به عشقش شک کرده بود...؟

حمید بدون در نظر گرفتن حال نادر در جواب سوال دکتر که پرسیده بود ستاره چی بهت گفت به حرفاش ادامه داد :

طبق حرفای نادر ، ستاره بدون ذره ای شک گفت که به دستور فرخ خان کشته شده و فرخ طوری برنامه ریزی کرده که خودش رو بی گناه جلوه بده... میگه حسم اینو بهم میگه و هیچ وقت این حس اشتباه نکرده... حتی گفت که فرخ چند بارم جلوی خودم خان رو تهدید به مرگ کرده... دکتر با نگرانی گفت : این دختر خیلی نترسه و می ترسم با این افکارش کار دست خودش بده...

حمید گفت : همین طوره... دختر پر دل و جرأتیه... بهش خیلی سفارش کردم که مواظب حرفاش باشه که اگه فرخ واقعاً تو این قتل دست داشته باشه و خطر رو حس کنه حتماً کسی که باعث لو رفتنش میشه و نظرها رو به طرف خودش جلب میکنه... از سر راهش برمی داره حتی کسی رو که ادعا میکنه عاشقشه و دوستش داره... آدمای مغرور اول از همه خودشون و موقعیتشون براشون مهمه بعد دیگرون...

حمید وقتی دید که نادر ساکنه و به فکر فرو رفته گفت :

نادر نگران هیچی نباش... به کمک همدیگه این مسئله رو هم حل میکنیم و بهت قول میدم که دست ستاره رو بزارم تو دستت... پس تا اون وقت صبر پیشه کن و به قول ستاره خانم مراقب خودت و عشقت باش...

نادر باز با تعجب به حمید نگاه کرد که حمید از نگاه نادر خنده اش گرفت و رو به دکتر که داشت سری تکون می داد و ریز می خندید رو به نادر گفت :

اوه... تو که از همین الان از دست رفتی ، بیچاره ستاره دلش رو به کی خوش کرده...

اخم نادر در هم شد که حمید و دکتر با همدیگه زدند زیر خنده و حمید گفت :

چیه...؟ اگه چی گفتم که اینطوری نگاه میکنی... ستاره بهم گفت به تو و پدر عزیزت سلام برسون و بهت بگم که مراقب خودت و عشقمون باش... همین...

نادر سری تکون داد و همراه آنها خندید... پیام ستاره جانی دوباره بهش بخشیده بود... خودش و ستاره به این آزادی احتیاج داشتند تا بتونند راه دلخواهشون رو پیدا کنند... زندگی شبیه دریاست... باید آزادانه تو اون شیرجه بزنی و عقب نشینی نکنی... باید لحظه هایت پر از هیجان باشه... پس باید با این اوضاع جنگید و هرگز تسلیم نشد...

ستاره بعد از رفتن آقای سرمد ، شور و حالی دیگری پیدا کرده بود... باز هم یکمی امید از دست رفته باز گشته بود و اون رو به روزهای خوش زندگی با نادر رو برایش تداعی میکرد... در به پا شدن غوغای روحش ، گاهی به فرخ فکر میکرد که با اون همه هیبت و ابهت که از خودش نشون می داد ، از دیدن آقای سرمد و بر ملا شدن راز قتل خان شکست خورده و وامانده به در و دیوار می کوبید و نعره می کشید و گاهی بر سر خدمتکار بیچاره ای ، بدون هیچ تقصیری فریاد می زد و گاهی هم با شلاق عصبانیتش رو خالی میکرد... این روزها فرخ به شدت بد اخلاق و خشن شده بود...

ستاره برای فرار از این همه کشمکش و سر و صدا و نعره های گاه و بی گاه فرخ... تو خبال خود از روزنه های پنجرهها می گریخت و در اون لحظه به مزار پدر و مادر ، و حتی خان می رفت و به سکوت اون محل پناه می آورد... تو خیالش لب تپه ایستاده بود و دست رو سایبان چشماش قرار

می داد و جاده های مار پیچ خاکی را که تا افق راه یافته بودند و گذرگاههای شیری رنگ رو می دید و زندگی رو به باور می نشانند...

از بیرون صدای پایی شنید و از خود و خیالش جدا شد... وقتی در باز شد صورت مهربون خورشید با لبخندی به روی او تابیدن گرفت... همیشه او مدن خورشید به پیش اون دلگرمی خاصی رو برایش در پی داشت... برای ادای احترام جلوی پای او بلند شد و سلام داد... خورشید هم با لبخند پر مهرش جواب ستاره رو داد و کنارش نشست... دست ستاره رو تو دستش گرفت و حال ستاره رو پرسید... ستاره مطمئنش کرد که حالش خوبه و جای نگرانی نیست... حال خوش ستاره خورشید رو بر این باور داشت که او مدن این مأمور برای خونواده ی اون اگه خوب نباشه ، برای ستاره می تونه یه کور سوی امیدی باشه برای رهایش از این عمارت...

رو به ستاره با نگرانی پرسید : تو هم این مأمور تأمینات رو دیدی و باهاش حرف زدی...؟

ستاره : بله خانم... پیش منم او مد و بهم گفت برا چی اومده...

خورشید سری تکون داد و گفت : نمی دونم کی این شکایت نامه رو نوشته که دوباره این تخم شک و بدبینی رو داره تو این ده پخش میکنه... چرا نمی زارند دیگه بعد از این همه وقت به آرامش برسیم... آخه این مردم چی می دونند که ما خودم خبر نداریم...؟

ستاره دست خورشید رو گرفت و به نرمی اون رو نوازش کرد و گفت :

خانوم جان آرام باشید... مردم به خان خیلی علاقه داشتند... خوب این طبیعیه که چنین شکایتی کرده باشن...

خورشید نگران به ستاره نگاه کرد و گفت : منم همین رو به اون مأمور گفتم... ولی نگاهش معلوم بود که حرفم رو باور نکرده... اون می خواست غیر مستقیم بهم بفهمونه که فرخ تو این ماجرا دست داشته...

ستاره : خودتون بهتر می دونید ، فرخ سابقه ی خوبی بین مردم نداره و مهم تر از اون ، دعوایی بود که با خان کرد و برای یه مدتی از عمارت رفت... تو همون روزا بود که خان به قتل رسید... خوب این طبیعیه به اون شک کنند... خانوم باور کنید کسی رو نمی تونند بی گناه پای میز محاکمه بکشوند... اگه فرخ دخالتی نداشته پس از اتهام دور میشه...

خورشید آشفته تر گفت : نمی دونم چیکار کنم...؟ تموم پریشونی های دنیا اومده سراغ من...
داشتم کم کم با مرگش کنار می اومدم... ولی دوباره با اومدن این مأمور ، اوضاع روحیم بهم
خورده...

ستاره دلسوزانه اون رو دلداری می داد و بهش امید داد که بیخود نگرانه... اما خورشید حرفی زد
که ستاره رو بیشتر از همیشه پریشون کرد... خورشید گفت :

امیدوارم این شکایت نامه از طرف نادر نباشه که حتماً دوباره یه جنگ دیگه ای در می گیره و
عواقب خوبی در پی نداره... نادر اگه بخاطر تو اینکار رو کرده باشه ، خیلی زود فرخ می فهمه و
دوباره یه طوفان دیگه به پا میشه که مطمئناً قربانی اول اون ، خود آقا معلمه که این شک رو
دوباره به دل همه انداخته... فرخ یه قاتل نیست ، اما اگه کسی به اون اتهام قتل بزنه ، حتماً تو اون
موقعیت قاتلم میشه و دیگه ابایی هم از قانون نداره و هر چیزی که خودش می دونه درسته رو
انجام میده...

آقای سرمد قرار شد شب رو خونه ی دکتر بمونه و به اتفاق نادر با همدیگه یه سری به روستا
بزنند و از چند نفر سوالاتی بکنه تا شاید به حل این مسئله بیشتر کمک بشه... سرمد باید یه
مدرک قانونی علیه فرخ پیدا کنه تا بتونه اون رو دستگیر کنه و ستاره رو از این اسارت بیرون
بیاره... با نادر یه سری به پاسگاه زد تا این خبر رو به فرمانده برسونه... اما فرمانده نبود و برای
سرکشی به اطراف روستا رفته بود... پس دست نوشته ای نوشت و گذاشت رو میز فرمانده و با نادر
راهی شد...

حدود ساعت نه شب بود که به خونه ی دکتر برگشتند... و نادر برای پذیرایی از مهمون عزیزش ته
حیاط منقلی به پا کرد تا سوروسات شام رو فراهم کنه... علی رغم هوای ابری که امکان ریزش
بارون رو داشت ، همگی تو حیاط نشستند و احمد هم بساط چای تازه دم رو آماده میکرد... نادر
کنار منقل بود و داشت گوشت ها رو کباب میکرد و سرمد و دکتر هم روی تخت کنار حیاط
داشتند چایی می خوردند و با همدیگه حرف می زدند...

دکتر رو به سرمد گفت : خوب حمید جان... رفتی روستا چیزی هم دستگیرت شد...؟

حمید استکان چایی رو تو نعلبکی گذاشت و گفت : چیز به درد بخوری پیدا نکردم... اما همه به یه
نوع از فرخ ناراضی بودند... البته همه اقرار نکردند ، چون به شدت از فرخ می ترسیدند... اما بعضیا

هم گفتند آگه فرخ بفهمد داریم لاپورت کاراش رو به شما می دیدم از دستش در امان نیستیم و یه بلایی سر خودمون یا خونواده هامون میاره... یا نونمون رو آجر میکنه... مخلص کلام اینه که این آقا فرخ خیلی حرفش تو این ده خونده میشه و همگی هم یه جووری بنده ی این ارباب زاده هستند... در واقع ازش خیلی می ترسند...

دکتر همین طور که سری تکون می داد گفت : همه ی اینا درسته... فرخ کاری با مردم کرده که هیچ کس جرأت اینکه حرفی علیه اش بزنه رو نداره... حمید جان... کار برات سخت شده و باید با درایت بری جلو... این فرخ هر چیزیش بد باشه ، هوش خوبی داره و امکان داره خیلی زود بفهمه که با نادر تباری کردی... باید خیلی مراقب باشید...

حمید : چشم پدر جون... مراقبیم... فردا باید برم عمارت و دوباره با فرخ حرف بزنم و ازش بخوام که ستاره رو هم بیاره که با هر دوشون رو در رو صحبت کنم...

دکتر با نگرانی گفت : این کار ریسک بالایی داره می ترسم ستاره حرفی بزنه که به ضررش تموم بشه...

حمید لبخند محوی زد و گفت : نگران نباشید... اون دفعه ستاره خانوم رو روشنش کردم که باید چیکار کنه و چی بگه که کار رو خراب نکنه... مطمئناً اینقدر این دختر فهمیده است که کاری نمیکنه که فرخ بیشتر از این حساس بشه...

دکتر آهی کشید و گفت : آخرین باری که ستاره به وسیله ی اون قرارداد محکوم به موندن شد و هیچ وقت حرفاش رو یادم نمیره... با اعتماد به نفس کامل به فرخ گفت : تو خان رو با نقشه گشتی و کسی دیگه رو جای خودت گذاشتی که کسی بهت شک نکنه و بعد هم فرمانده رو با پول خریدی تا سرپوشی باشه روی خلاف و خیانتت... بخدا حمید جان... خود من وقتی حرفای ستاره رو شنیدم ، پشتم لرزید و باور نمیکردم این دختر تک و تنها ، این همه جسارت کلام رو از کجا آورده...؟ منی که اسم مرد رو یدک می کشم هنوز چنین صراحت کلامی نمی تونم جلوی این آدم داشته باشم...

حمید خندید و گفت : شما درست میگوید... ستاره دختر شجاعیه که حتی از مرگ هم ابایی نداره و معتقده که آگه یه روزی قراره بمیره و قسمتش باشه ، می میره و باید یه چیزی بهونه اش بشه... اما همیشه همیشه بی گذار به آب زد و باید با سیاست جلو رفت که به هیچ کس صدمه نرسه...

دکتر غمگین گفت : اگه اتفاقی برای ستاره یا نادر بیفته هیچ وقت خودم رو نمی بخشم... همه اش تقصیر من بود که در نامه ی آخر که برای نادر نوشتم از ستاره براش گفتم... البته اون موقع منظوری نداشتم... فقط تعجب کرده بودم که چنین دختر با هوش و فهمیده ای توی این ده وجود داره... به خاطر هیجاناتم همه رو براش مو به مو نوشتم و اون رو اینطور درگیر این عشق کردم...
حمید : شما نباید خودتون رو سرزنش کنید... حتماً این عشق هم حکمتی داره... اگه شما هم براش نمی نوشتید ، خودش که می اومد و ستاره رو می دید دل بهش می بست

دکتر همین طور به نادر که داشت کباب ها رو درست میکرد چشم دوخته بود گفت :

وقتی عشقش رو نسبت به ستاره دیدم از خان خواستگاریش کردم... بعد از این خواستگاری بود که فهمیدم ستاره هم دل به نادر بسته... عوض اینکه این مدت خوشحال باشم... تموم وقت نگرانی میاد سراغم و بهم نهیب می زنه که با این کارت گور پسرت رو با دستای خودت کندی... گاهی وقتا وسوسه میشم که از حس پدریم استفاده کنم و ازش بخوام که ستاره رو فراموش کنه و برگرده شهر... حتی چند بار هم تو لفافه به این مسئله اشاره کردم... اما همیشه با چشمای به اشک نشسته به من نگاه میکنه و تو ناباوری میگه :

پدر ازم نخواه از عشق ستاره بگذرم... چون اون روز ، روز مرگ من و جدایی از شماست...

منو با این دلیل محکمش وادار به سکوت میکنه و از درون داغون..

حمید گفت : حق داره پدر... عاشق شدن حق طبیعیه هر مرد و زنیه... نباید مانع رشدش شد... عشقی که اینطور درون تار و پود یه مرد جا خوش میکنه... نمیشه به این راحتی ها بیرونش کرد... وقتی با من از ستاره حرف میزنه یه بغض غریبی راه گلوش رو می بنده و فقط این مردمک چشمش هست که در دریایی از اشک با آدم حرف می زنه... نادر واقعاً یه عاشق به تموم معناست... اون حقیقه که به این عشق بزرگ برسه و من و شما وظیفه داریم تو این راه کنارش باشیم نه سد راهش...

نادر با کباب های بریان شده پیش پدر و حمید برگشت و همین طور که مشغول خوردن شام شدند... نادر نگاه موذیانه ای به پدر کرد و گفت :

پشت سر من چی غیبت میکردید...؟ یادتون رفته که من گوشام چقدر تیزه...؟

حمید خندید و به جای دکتر گفت : پس دروغه که میگن هم چشم عاشق کوره و هم گوشش کر...
نادر لقمه اش رو فرو داد و گفت : خلاف به عرضتون رسوندند حمید خان... چشم ها و گوش های
یه عاشق از همیشه بیشتر بازه...

حمید : پس حدس بزن پدرت چی می گفت...

نادر لبخند محوی زد و گفت : بهتره خودتون تعریف کنید ، غذا از دهن میوفته...

حمید خندید و گفت : خیلی زرنگ تشریف داری عاشق چشم و گوش باز... می خوام ما تعریف
کنیم و تو همه ی کباب ها رو بخوری... کور خوندی داداش...

دکتر به جر و بحث نادر و حمید می خندید و فقط سری تکون می داد که حمید گفت :

پدرت می گفت پسرم دیوونه شده... دیگه عقلی برایش باقی نمونده... چون تموم بدی های ستاره
رو خوب می بینه و دست از این عشق و عاشقی بر نمی داره...

نادر اخمی به پدر کرد و گفت : دست شما درد نکنه... حالا ستاره بد شد...؟ خوبه شما هم مثل می
پرستیش... فقط می خواستید با حرفاتون اشتباهی منو کور کنید...

حمید و دکتر زدند زیر خنده و تا لحظاتی می خندیدند... بعد از لحظه ای دکتر دستی به شونه ی
نادر زد و گفت :

این حمید خان این حرفا رو زد که تو از اشتها بیفتی... تا بیشتر بخوره... مگه میشه به فرشته ای
مثل ستاره از گُل بالاتر گفت... اگه ستاره تو قلب تو جا داره ، بدان تو قلب من و قلب تک تک این
مردم زجر کشیده هم جا باز کرده و تنها آرزوی من سلامتی و وصال هر دوی شماست...

حمید سوتی زد و گفت : چه خوشبخته این فرشته ی زمینی...

آخرای شب که حمید برای خوابیدن به اتاق نادر اومد... نادر غمگین و پریشون درون صندلی
جلوی پنجره تو خودش فرو رفته بود و فکرش به دور دست ها پرواز کرده بود... حمید درون
رختخوابش خزید و رو به نادر گفت :

نادر چته...؟ به چی فکر میکنی...؟

نادر با صدای حمید به خودش اومد و همین طور که به تاریکی دشت خیره بود گفت :

حمید... من مثل کسی هستم که به ستون شکسته ای تکیه زده و هر لحظه احتمال ریزش آن میره... هرگز تصور نمی‌کردم که یه روزی تو چنین بن بستنی قرار بگیرم... من اینجا رو سرزمین موعود می‌دونستم و فکر می‌کردم که آرزوهای گمشده ام رو اینجا پیدا میکنم... اما افسوس که همه چیزم داره به باد میره و تنها بهونه ای که به عشق اون زنده ام ، اسیر خودخواهی های نامردیه که روح تنوع طلبش داره آینده ی من و ستاره رو تباہ میکنه...

حمید درون رختخوابش نشست و نادر ادامه داد : وقتی ستاره با اون سادگیش به حریم تنهاییم پا گذاشت... احساس کردم پل پیروزی و خوشبختی رو پشت سر گذاشتم... چنان شاد بودم که قادر به پنهون کردن احساسم نبودم... نزدیک به پنج ماهه که تنها به امید بودن اون کنارم تونستم این دقایق انتظار رو سپری کنم... به ابد روزی که همسرم بشه و منم تموم عشق و دوست داشتنم رو به پاش بریزم... ای کاش من و ستاره جایی دیگه غیر از این سرزمین موعود همدیگه رو دیده بودیم...

حمید نفس عمیقی کشید و به آرومی گفت : نادر جان... تموم حرفات بوی ناامیدی میده... مگر نه اینکه من اومدم کمکت...؟ خوب دیگه چته...؟ دل ستاره هم با دل تو همراهه ، دیگه دردت چیه...؟

نادر آهی کشید و گفت : آره... دلی که به وسعت دریاست و نهنگی توی این دریا پیدا شده که دهان باز کرده که اون رو بلعد... حمید می ترسم ستاره رو از دست بدم... قول میدی ستاره رو بهم برگردونی...؟

حمید از رختخواب کنده شد و اومد کنار نادر ایستاد و دستی به شونه ی نادر زد و گفت :

بهت قول میدم که خودم تو عروسیتون با چوب برقصم... حالام برای اینکه حُسن نیتم رو بهت نشون بدم ، بلند شو بجای این حرفای صد من یه غاز و ناامید کننده ، یه نامه ی توپ و عاشقونه برا ستاره بنویس تا فردا که رفتم اونجا نامه رو بهش بدم و اون رو هم از دلتنگی درش بیارم...

نادر با چشمان بارونی که برق شادی توش می درخشید یه نگاه به حمید کرد و خندید و بلند شد و حمید رو تو آغوش گرفت و گفت :

همیشه آرزو داشتم یه برادر یا یه دوست داشته باشم که تو ناراحتیام سرم رو ، روی شونه هاش بزارم و باهاش درد دل کنم... الان با وجود تو به این آرزو رسیدم...

حمید نادر رو از خودش جدا کرد و گفت : آخه پسر خوب... تو دنبال اون آدم می گشتی... در صورتی که توی خونه ی خودت می تونستی پیدا کنی...

نادر با تعجب گفت : پدرم...

حمید سری تکون داد و نادر ادامه داد : نه... یه پدر هیچ وقت نمی تونه رنج پسرش رو تحمل کنه... اونم من که یادگار عشق ناکامش بودم... پدرم طاقت یه لحظه غصه ی منو نداره... اون تا به حال خیلی درد کشیده... دلم نمی خواد غمهای من یه بار سنگین دیگه ای روی شونه های خسته اش باشه...

حمید لبخند زیبا و دلنشینی زد و گفت : می فهمم... دلت نمی خواد این اسطوره بیشتر از این غم و غصه داشته باشه... حالا اگه آروم شدی برو نامه رو بنویس تا فردا برا ستاره ببرم...

نادر یه بار دیگه حمید رو تو آغوش گرفت و از صمیم قلب ازش تشکر کرد که تو این لحظه های سخت اومد و همراهش تو این ناملايمات زندگیش شده و بهش امید وصال ستاره رو داد ...

فردا حمید به اتفاق دکتر به عمارت رفت... دکتر که اجازه نداشت وارد عمارت بشه فقط حمید رو رسوند و سفارش لازم رو بهش کرد و رفت... حمید با گام های استوار به عمارت نزدیک شد و با توکلی بر خدا ، از اون خواست که اگه فرخ تو این قتل دست داشته یه راه حلی رو پیش روش بزاره که لااقل بتونه این دختر معصوم رو از دست اون نجات بده و معشوقی رو به عاشقش برسونه... مراد با دیدن حمید تعظیم کوتاهی کرد و اون رو اول به داخل عمارت و بعد به اتاق مهمان راهنمایی کرد و رفت سراغ فرخ که به اون خبر اومدن حمید رو بده... فرخ با شنیدن اومدن دوباره ی این مأمور ، به شدت نگران شد... اما به چهره اش ماسک بی تفاوتی زد و بعد از سلام و خوش آمدگویی رو به حمید گفت :

آقای سرمد... تونستی سر نخ پیدا کنی یا هنوز اندر خم یه کوچه ایه...؟

فرخ که جمله اش رو با کنایه زده بود و به دنبالش پوزخنده مسخره ای زد که از چشم حمید دور نمود... حمید رو بر اون داشت که اونم با کنایه حرفش رو بزنه :

هنوز نه... چیزی دستگیرم نشده... اما مطمئن باشید که اگه دسیسه ای در کار بوده به زودی روشن میشه... چون خون هیچ بی گناهی پایمال نمیشه... از قدیم گفتند دیر و زود داره ، اما سوخت و سوز نداره...

فرخ یکمی اخم کرد و گفت : شما بیخود وقتتون رو هدر میدید... این مردم ساده ، فکرای ساده ای هم دارن... شدت علاقه شون به خان باعث این خطا شده که شما هم تو زحمت افتادید...

حمید : نگران وقت و زحمت من نباشید... این کار منه و منم در قبال شکایت مردم وظیفه دارم که مسئله شون رو رفع و رجوع کنم... امروز که باز مزاحمتون شدم می خواستم چند تا سوال ازتون بکنم... البته با جواب صادقانه... بدون دروغ و بدون کنایه... چون همه ی اینها نوشته میشه و امکان داره تو یه جایی ازش بر علیه تون استفاده بشه... پس سعی کنید درست جواب بدید... فرخ از روی اجبار سری تکون داد و گفت : بفرمائید من در خدمتتون هستم تا حُسن نیتم رو نشونتون بدم...

حمید هم سری تکون داد و گفت : اختلاف شما با خان سر چه موضوعی بود...؟

فرخ که دید نمی تونه در مقابل این مأمور تأمینات منکر همه چیز بشه و اون همه چیز رو می دونه ، همه چیز رو از روزی که با ستاره تو ده آشنا شد و تا وقتی که با قهر از عمارت بیرون رفت... همه رو جزء به جزء تعریف کرد و حمید هم که زودتر این داستان رو از زبون نادر شنیده بود ، فهمید که فرخ دروغ نگفته و همه چیز رو صادقانه براش تعریف کرده...

حمید بعد از شنیدن حرفای فرخ سری تکون داد و ازش تشکر کرد و دوباره پرسید :

چرا توقع داشتی خان ستاره رو وادار به ازدواج تحمیلی بکنه...؟

فرخ با تعجب گفت : ازدواج تحمیلی دیگه چه صیغه ایه... این رسم این روستاست که از قدیم الایام بوده تا به الان... قرار نبود کسی نظر ستاره رو بپرسه... من با خان صحبت کردم و ازش خواستم که با ستاره در مورد این درخواست حرف بزنه و خودش رو با ازدواج با من آماده کنه... اما در کمال ناباوری ستاره گفت نه و خان هم درخواست اون رو به رسم و رسومات قدیم ترجیح داد... برام خیلی سنگین بود که خان درخواست منو که مثل پسرش بودم و اونم به جای پدر نداشته ،

منو بزرگ کرده بود ، رد کنه و گوش به حرف ستاره بده... تو این ده دخترا انتخاب نمیکردند ،
انتخاب میشن...

حمید سینه ای صاف کرد و بعد از خوردن چایی که مراد ازش پذیرایی کرد به حرفاش ادامه داد و
گفت :

آقا فرخ... این روزها این سنت های غلط ، داره از رونق میوفته... چرا بخاطر رسومات اشتباه قدیم
، دختری مجبوره تا آخر عمر تو خونه ی مردی زندگی کنه که هیچ علاقه ای بهش نداره...؟ این
بدور از انصافه... پس عشق این وسط چی میشه...؟

فرخ پوزخند صدا داری زد و گفت : عشق دیگه کدوم صیغه ایه آقای سرمد...

حمید پرید وسط حرف فرخ و دستش رو به نشونه ی سکوت بالا گرفت و گفت :

نشد آقا فرخ... شما خودتون الان گفتید عاشق ستاره شدید و اونو از خان خواستگاری کردید...
پس چرا الان حرفتون رو عوض کردید و به عشق پوزخند زدید... یعنی عاشق شدن دخترا یه چیز
مسخره ایه یا به کل از دید شما عشق یه چیز بیخودیه...

فرخ که راحت شکار این مأمور جوون شده بود عصبی بود و می خواست هر چه زودتر از شرش
راحت بشه... باید مراقب حرفاش باشه که نتونه یه بهونه ای دست این جوون باهوش بده برای
همین لبخند محوی زد و گفت :

خوب شاید من درست منظورم رو بهتون نگفتم که اینطور مخالفت کردید... ببینید مردای این
روستا و روستاهای این اطراف یا به وسیله ی خونواده هاشون برای ازدواج یا پیش می زارند یا
یکی مثل من وقتی ستاره رو دیدم از خان درخواست خواستگاری کردم... من نمیگم عاشق شدم
چون به این کلمه اصلاً اعتقاد ندارم... اما به جرأت میگم که ستاره رو دیدم و فهمیدم چطور
دختریه و بعد از یه مدنی دیدم دوستش دارم و خواستم که بشه هم بالینم و مادر بچه هام...
حمید که ظاهراً کمی قانع شده بود روند تحقیقش رو به جایی دیگه غیر از مسئله ی ستاره برد و
پرسید :

خیلی خب... این مسئله باشه برا بعد... حالا از تون می پرسم این مدت که تو عمارت نبودید چطور
از حال مادرتون که شنیدم اون موقع خیلی مریض بوده با خبر میشدید...؟

فرخ : به وسیله ی مراد... همین آقا که برامون چایی آورد...

حمید اسم مراد رو نوشت و بازم پرسید : دیروز رفتم تو ده و با چند تا از مردم در مورد خان و خونواده و ستاره ازشون سوال کردم... چند تایی متفق القول گفتند که تو با کشاورزا رفتار خوبی نداشتی و بعضی وقتا هم اونا رو به دور از چشم خان تنبیه میکردی...

فرخ این بار از کوره در رفت و با خشم گفت... ای تف به این مردم نمک شناس... این مردم از اول هم چشم دیدن منو نداشتند... خودشون رو نمیگن که همیشه از رفتار خوب و آروم خان سوء استفاده میکردند و بابت محصولاتشون سر خان کلاه می گذاشتند... اگه من نبودم همون سالها پیش خان از رده خارج میشد و دیگه کسی به اون احترام نمی گذاشت... این مردم نتونستند سخت گیری های منو ببینند که مطمئناً به نفعشون نبود... برا همین منو به همه چیز متهم کردند که زودتر شر منو از سرشون کم کنند...

حمید : آروم باشید... من اینا رو نگفتم که شما عصبانی بشید... می خوام با پرسیدن این سوال ها بیشتر پی به این ماجرا ببرم و زودتر این پرونده رو جمعش کنیم... بجای عصبانیت بگید شما تو این عمارت چه وظیفه ای در قبال خان داشتید...؟

فرخ نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه و بعد از لحظه ای گفت :

من مباشر خان بودم و همه ی کارهای مربوط به کاشت و برداشت رو به عهده ی من گذاشته بود... اگه یکمی سخت گیری نمیکردم... این مردم خان رو ورشکست میکردند... خان اینقدر بهم اعتماد داشت که این مقام بزرگ رو بهم داده بود که منم تا به حال به این اعتماد خیانت نکردم...

حمید از جاش بلند شد و قدمی برداشت و رو به فرخ گفت : دیروز با معلم این ده هم دیداری داشتم و در مورد این شکایت نامه باهاش حرف زدم که اونم گفت من از این ماجرا خبر نداشتم و نمی دونم کی این کار رو کرده...

فرخ با حرفای حمید چهره اش به سختی سنگ شد و از چشماش موج خشم می بارید که این تنفر از چشم حمید دور نبود... اما باید ضربه ی اصلی رو می زد و فرخ رو تو عمل انجام شده قرار می داد... برای همین گفت :

آقا نادر می گفت : وقتی فرخ از ستاره خواستگاری کرد و ستاره جواب رد داد... اونم ستاره رو تو عمارت دیده بود و تعریفش رو شنیده بود و اونم مثل شما به این دختر دل بسته شد و پدرش رو فرستاد و از خان ستاره رو خواستگاری کرد که این بار ستاره جوابش مثبت بود و هر دو در تدارک مراسم عقد بودند که این اتفاق برای خان افتاد و شما بخاطر یه قرار داد ستاره رو وادار کردید که شش ماه دیگه هم تو این عمارت برا کار بمونه... این ادعای معلم درست بوده یا نه...؟

فرخ چنگی به موهاش زد... استرس به جوش افتاده بود و می ترسید که حرفی یا حرکتی کنه که بر علیه خودش به کار گرفته بشه... امروز روز خوبی براش نداشت و حس میکرد که داره کم کم ستاره رو از دست میده... اما با خودش عهد بست که نمی زاره کسی مانع رسیدن اون به آرزوهاش باشه برای همین بلند شد و با خشم گفت :

اصلاً تموم این اتفاقات زیر سر همین آقا معلمه... چه بسا که خودشم این شکایت نامه رو نوشته و چند نفر اجیر کرده که امضا کنند و خودش آورده کلانتری... از روزی که نادر پاش به این ده باز شد ، خان منو نادید گرفت... مردم در مقابلم سرکشی میکردند... حتی یه بارم یکی جلوی من قد علم کرد که اگه حق ما رو تموم و کمال بهمون ندی به آقا معلم میگیریم که برامون یه شکایت نامه بنویسه تا برای کلانتری رشت بفرستیم... این آقا همه رو بر علیه من بکار گرفت... اما من باهاش مدارا کردم... تا اینکه دست گذاشت رو کسی که مدتها بود بهش دل بستم... دیگه اینجا نتونستم و مقابلش ایستادم و تا به الان نگذاشتم نزدیک ستاره بشه...

حمید که تموم وقت داشت فرخ رو از نظر می گذروند گفت : شاید به خاطر اینکه خان راضی شد ستاره با نادر ازدواج کنه شما یه دلیل پیدا کردید که خان رو به قتل برسونید تا هیچ مانعی دیگه سر راهتون برا رسیدن به ستاره نداشته نباشه...؟

فرخ قهقهه ای زد و گفت : یعنی میگرد من قاتل خان هستم...؟

حمید : من چنین اتهامی ندم... فقط یه فرضیه است... آقا فرخ میشه بگید ستاره هم بیاد اینجا تا در حضور شما چند تا سوال هم از شما و هم از ستاره بکنم...؟

فرخ تا اسم ستاره رو شنید دستپاچه شد و این حالتش از چشم حمید دور نمود ، اما تموم سعیش رو بکار برد که طوری رفتار کنه که حمید به اون کوچکترین شکی نداشته باشه... برای همین پرسید :

با ستاره چیکار دارید...؟

حمید با اطمینان گفت: یه سر این ماجرا ها به ستاره خانوم بستگی داره و اونم باید جوابگوی سوالات مشترکی باشه که هم از شما می پرسیم هم از ستاره خانوم... پس خواهش میکنم با مخالفت الکی نه وقت منو بگیرید نه وقت خودتون رو ...

بعد بدون اینکه منتظر فرخ بشه که تصمیمش رو بگیره از اتاق اومد بیرون و به مراد که وسط حیاط داشت با زنی جر و بحث میکرد گفت که ستاره رو صداش بزنه که بیاد اتاق فرخ...

اعظم که تو حیاط بود و حرفای این مأمور رو شنید پوفی کرد و رو به مرضیه خانوم با نگرانی تموم گفت:

خدا به داد ستاره برسه... این دختر کله شقه و اگه بخاطر تنفرش جلوی فرخ حرفایی رو بزنه که نباید بزنه، حتماً بعد از رفتن این مأمور، فرخ حسابی از خجالت ستاره در میاد... خشم فرخ بالاخره ستاره رو طوری گرفتار میکنه که دیگه نتونه حتی رنگ آزادی رو ببینه...

مرضیه خانوم گفت: چیکار میشه کرد... این شکایت نامه نفع که نداشته هیچ، تازه عرصه رو به این دختر بیچاره تنگ تر کرده... باید به خدا توکل کنیم و براش دعا کنیم... از دست من و تو هم کاری برنمیاد...

ستاره لحظه ای بود که کنار فرخ و روبروی حمید نشست و منتظر بود که ازش سوال بشه... اما حمید دقایقی میشد که سرش تو دفتری بود و داشت چیزی می نوشت... ستاره از این فرصت استفاده کرد و یه نگاهی به صورت عصبی و آشفته ی فرخ انداخت که فرخ هم نگاهش رو به نگاه ستاره گره زد و با چشماش به او فرمان می داد که مواظب حرف زدنش باشه... با صدای حمید هر دو نگاه از هم گرفتند و چشم به اون دوختند... حمید اول ازشون عذر خواهی کرد که وقتشون رو گرفته و بعد توضیحی مختصر در مورد تحقیقش داد و بهشون سفارش کرد که هر کدام جواب سوال خودش رو بده... بعد رو به ستاره پرسید...

حمید: ستاره خانوم... آیا اختلاف خان با فرخ فقط سر خواستگاری شما بوده یا موارد دیگه ای هم هست که من هنوز از اون بی اطلاع هستم...

ستاره نگاه گذرایی به فرخ کرد و رو به حمید گفت: تا قبل از این درخواست تا جایی که من خبر داشتم هیچ اختلافی نبود. اما بعد از جواب ردی که من به فرخ دادم و خان هم از من حمایت کرد، با هم بحثشون شد و فرخ با قهر از عمارت رفت بیرون...

حمید سری تکون داد و گفت: برا چی به خواستگاریش جواب رد دادید...؟ آخه فرخ چه از نظر قیافه و چه از نظر خانواده در جایگاهی بودند که هر دختری آرزوش این بود که فرخ ازش خواستگاری کنه...

ستاره سرش رو پایین انداخت و گفت: هر آدمی یه سری اعتقادات و ملاکایی تو زندگی و ازدواجش داره که با در نظر گرفتن همون اعتقادات و ملاک ها، آینده اش رو رقم می زنه... از روزی که فرخ منو دید و درخواستش رو بهم گفت اون حسی که باید بهش داشته باشم رو نداشتم و یه سری اعتقادات هم بود که دست به دست هم داد و منو برای یه جواب نه... مصمم تر کرد... در کل من عاشق این آقا نبودم و هنوزم نیستم...

تموم وقتی که ستاره داشت حرف می زد زیر نگاه سنگین فرخ بود و یه جورایی داشت با همین نگاه تهدیدش میکرد... اما ستاره بیدی نبود که به این زودی بترسه و جا بزنه... دوباره حمید پرسید:

می تونم از تون بخوام در مورد اعتقاداتی که میگی بیشتر توضیح بدید...؟ راستش من هنوز منظور شما رو از این جمله نفهمیدم...

ستاره نفس عمیقی کشید و گفت: این روستا و آدماش طبق یه سنت و رسوماتی که باید تو زندگیشون پیاده کنند باید پایبند باشند و به اون عمل کنند... و بر اساس همین اعتقاداتشون دارن زندگی میکنند...

در این وقت فرخ میان حرف ستاره پرید و رو به ستاره گفت:

تو اگه به این رسم و رسومات پایبندی چرا خودت در مورد ازدواجت تصمیم گرفتی و نزاشتی این رسم، که ازش دم می زنی برای تو هم به اجرا در بیاد و قانون این رسم و رسومات رو تو این ده بهم نزدی...؟

حمید حرفی نزد تا ببینه ستاره چی جواب فرخ رو میده... تا شاید لابلای حرفاشون ، یه نکته بتونه راه گشای مسائلی باشه که تا حالا حل نشده... صدای ستاره همه ی توجه ی حمید رو به خودش جلب کرد...

ستاره : من مخالف رسم و رسومات این ده نیستم و نمی خوام اهانتی به اعتقادات مردم بکنم... منظور من چیز دیگه ای بود تو چیز دیگه ای برداشت کردی...

فرخ : خب بگو... چرا هی حرف رو توی دهنتم می گردونی... برای آقای سرمد توضیح بده که حرف خودت چی بوده...؟

ستاره رو به حمید گفت : منظور من این بود که تو این روستا هر دختری تو خونه می نشست و خواستگار برای دیدنش با اجازه ی بزرگترای اون دختر به خونه اش می اومد...

رو به فرخ ادامه داد : تو چیکار کردی...؟ مدام تو جمع دخترا ، تو انزار مردم مزاحم من شدی و مغرورانه درخواستت رو به من می گفتی و منو مزحکه ی همین مردم کردی... از هر کجا رد میشدم سر به هم نزدیک می کردند و پیچ میگردند... و با انگشت منو نشون می دادند...

فرخ عصبی بلند شد و روبروی ستاره ایستاد و گفت : چند بار بهت گفتم با خان و مادرم میایم برا خواستگاریت و خودت فقط گفتی نه... تو منو مجبور کردی که مدام جلوت سبز بشم و ازت بخوام که منو دوست داشته باشی... راه دیگه ای برام باقی نگذاشتی...

حمید دستش رو بالا برد و فرخ رو مجبور کرد ساکت بشه و گفت :

داریم از این مرحله پرت میشیم... بزارید یه سوال دیگه از ستاره خانوم بکنم... رو به ستاره ادامه داد :

چرا بعد از مرگ خان به خونه تون برنگشتید...؟

ستاره : چون من یه قرار داد یه ساله با خان بسته بودم...

حمید : اما طبق خبرایی که من شنیدم... پسر دکتر هم از شما خواستگاری کرده و شما هم قبول کردید و قرار شده بود که عقد کنید که متأسفانه این اتفاق تلخ افتاد...

ستاره که از یادآوری مرگ خان و نادری که خیلی وقت بود ندیده بودش... یه بغض سنگین نشست تو سینه اش و با صدای گرفته ای گفت :

شما درست می‌گید... منو آقا نادر قرار بود به عقد هم در بیایم که این اتفاق افتاد... الان هم مجبورم این شش ماه هم بگذره تا بعد بتونم برای آینده ام تصمیم بگیرم...

با سوال حمید و حرفای ستاره... فرخ دوباره عصبی شد و دور اتاق شروع به راه رفتن کرد و این خشم فرخ از چشم حمید و ستاره دور نمود و هر دو با نگاهشون به همدیگه داشتند این رفتار شتابزده و پریشون فرخ رو از نظر می گذروندند... حمید برای اینکه به فرخ وقتی برای عصبانیت نده رو بهش گفت :

آقا فرخ... طبق حرفای آقا معلم... شما اون رو از عمارت بیرون کردید و تا به الان اجازه نداید که بیاد اینجا و با ستاره قرار ملاقاتی داشته باشه... دلیل این کارتون چیه...؟

فرخ که بالاخره با این سوال که می ترسید ازش پرسیده بشه روبرو شد و با خشم لحظه ای به ستاره نگاه کرد و بعد رو به حمید گفت :

این آقا می خواست ستاره رو به زور از اینجا ببره... در حالیکه ستاره طبق قرار داد باید شش ماه دیگه اینجا بمونه...

حمید گفت : درسته که این خانوم باید شش ماه دیگه اینجا بمونه اما این دلیل نمیشه شما مانع دیدار این دو نفر بشید... این دختر حق داره هفته ای یه بار به دیدن خونواده اش و حتی کسی بره که در آینده ی نزدیک قراره باهاش ازدواج کنه ...

فرخ : من اونو چند بار بردم خونه بی بی و با مادر بزرگش ملاقات داشتم... اما نمی خوام با این آقا معلم ملاقات کنه... چون اونا هنوز با همدیگه عقد نکردند که این آقا نسبت به ستاره احساس مالکیت میکنه...

حمید رو به فرخ گفت : شما هنوز به ستاره علاقه مندید که بتونم بفهمم دلیل این که نمی زارید این دو نفر همدیگه رو ببینند همین دلیله...

فرخ نگاهی به ستاره کرد و خیلی مطمئن گفت: بله... من هنوز ستاره رو دوست دارم و دارم تو این شش ماه باقی مونده تموم سعی ام میکنم که نظرش رو برگردونم... به هیچ وجه هم تو این مدت نمی زارم با معلم ملاقاتی داشته باشه...

حمید لحظه ای به این مرد پر غرور خیره شد و بعد از مکثی رو به ستاره گفت:

شما چی ستاره خانوم...؟ شما هنوز هم پای حرفتون هستید و علاقه ای به این آقا ندارید...؟

ستاره نگران بود و می ترسید که جوابش، فرخ رو سر به شورش برداره... باید طوری حرف می زد که چون نادر هم به خطر نمی انداخت... باید حرفی می زد که بیشتر از این فرخ رو به این مسئله حساس نکنه... می دونست که این مرد جوون باهوش خیلی زود منظورش رو می فهمد و برداشت اشتباهی از حرفاش نداره... برای همین با اراده ای قوی گفت:

حرف اول و آخر من همین بوده و هست... من نسبت به فرخ هیچ احساسی ندارم که بخوام زندگی رو باهاش شروع کنم... من و فرخ تو سرنوشت همدیگه جایی نداریم و ای کاش فرخ می فهمید که نمی تونه به اجبار این تقدیر رو برای هر دومون رقم بزنه...اما...

فرخ با عصبانیت پرید به ستاره و گفت: پس می خوای احساسات رو با آقا معلم تقسیم کنی...؟ تو اصلا بوی از انصاف نبردی... تو اصلا نمی فهمی غرور چیه...؟ فکر کردی می تونی منو زیر پات له کنی و بری دنبال زندگی و خوشی خودت... تو نمی تونی منو نابود کنی... من هنوز دوست دارم و به این زودی دست از سرت بر نمی دارم...

حمید داد زد: آقا فرخ مواظب حرفات باش... تو نمی تونی این دختر رو بخاطر عقاید و تصمیمش تهدید کنی... هر انسانی می تونه برا خودش تصمیم بگیره و راه زندگیش رو خودش انتخاب کنه... ستاره خانم دنباله ی حرفاش یه اما هم داشت که اگه اجازه بدی بقیه ی حرفاش رو بشنویم...

بعد رو به ستاره گفت: اما چی...؟ چی می خواستی بگی...؟

ستاره همین طور که با استرس دستاش رو تو هم گره می زد گفت: درسته که گفتم نمی تونم با فرخ به آینده فکر کنم... در مورد آقا نادر هم همین رو میگم...

حمید و فرخ با تعجب به ستاره که کمی مکث کرده بود کردند و حمید زودتر به حرف او آمد و گفت:

منظورت چیه...؟

ستاره گفت : از طرف من به آقا معلم بگید... هر چی بین من و ایشون بوده همین الان و تو همین ساعت که شما اینجا نشستید تموم شده و راه من و اون هم از هم جداست... من دیگه نمی خوام با پسر دکتر ادامه بدم... اصلاً دیگه نمی خوام کسی به نام مرد تو زندگیم وجود داشته باشه... بعد از این شش ماه برمی گردم پیش بی بی و اگه لازم شد از این ده میرم که کسی بخاطر من آسیب نبینه... نمی تونم بمونم و جنگ بین این دونفر بر سر خودم ببینم... من ارزش این همه دشمنی و کینه رو ندارم... فرخ باید بمونه و از خواهر و تنها خواهرزاده اش مراقبت کنه و وظیفه ی سنگین تری هم به دوشش هست که وجود من مانع رسیدن به این وظایف میشه... وجود آقا معلم هم برای این ده ضروری و باید بمونه که بتونه قدمی در راه علم برای این مردم محروم برداره... پس این وسط فقط وجود منه که به هیچ دردی نمی خوره... مردم چه کیک و شیرینی های منو بخورند و چه نخورند هیچ چیزی تو زندگیشون عوض نمیشه... خدای من و بی بی هم بزرگه... مثل اون سال ها به زندگیمون ادامه می دیم و دیگه این دشمنی و کینه هم تموم میشه ...

حمید که تموم وقت رفتار ستاره رو زیر نظر داشت فهمید که ستاره داره جدی حرف می زنه و دلیلشم فقط اینه که به نادر آسیب نرسه... و این فداکاری همش برمی گرده به عشقی که بین این دو نفر هست... و ستاره داره خودش رو فدا میکنه که نادر بلایی سرش نیاد... چون می دونست از طرف فرخ حسابی تهدید میشه... برای اینکه دیگه با سوالاتش روح ستاره رو آزرده نکنه پایان حرفاش رو اعلام کرد.. و از فرخ خواست چند کلمه ای هم با خدمتکارای این عمارت حرف بزنه... فرخ با موافقتش حمید رو روانه ی پایین کرد و سد راه ستاره شد که داشت از اتاق بیرون می رفت...

ستاره دوباره به درخواست فرخ نشست... می دونست که با حرفایی که زده شده فرخ رو کنجکاو کرده... فرخ صندلی رو روبروی ستاره گذاشت و نشست و گفت :

برام توضیح بده در مورد حرفایی که به این آقا زدی...

ستاره چشماشو ریز کرد و گفت : کدوم حرفا...؟ چی رو می خوای بدونی...؟

فرخ کلافه دستی پشت گردنش کشید و با حالت عصبی گفت : ستاره خودت رو به بیراهه نزن...
در مورد نادر میگم... چرا اون حرفا رو به سرمد گفتی...؟

ستاره دستاش رو تو هم گره زد و سرش رو پایین انداخت... مژه های بلندش قلب فرخ رو نشونه گرفته بود و تو دلش آرزو میکرد که ای کاش می تونست تموم وجود اون رو مال خودش کنه و به کسی چون نادر اجازه نده که نزدیکش بشه... هر روزی که می گذشت فرخ به خودش مطمئن تر میشد که نمی تونه از ستاره دست بکشه و اونو تقدیم به رقیب کنه... با صدای نرم و نوازش گر ستاره به خودش اومد...

ستاره : حقیقت رو گفتم... حاضرم از این عشق... از این خواستن دست بکشم تا بیشتر از این کینه ها و نفرت ها ماندگار نشه...

ستاره نگاهش رو از روی دستاش به چشمای مشتاق فرخ لغزاند و ادامه داد :

دیگه نه تو... نه پسر دکترو... می خوام بعد از این شش ماه آزاد باشم و برای زندگیم ، خودم تصمیم بگیرم...

فرخ همین طور که با شک و تردید بهش چشم دوخته بود گفت :

فکر میکنی می تونم حرفت رو باور کنم... که به این راحتی اون مردک رو پس بزنی... تو رو خدا یه چیزی بگو که عقلم ردش نکنه...؟

ستاره : من حقیقت رو گفتم... می خوام باور کن... می خوام باور نکن... این به خودت بستگی داره...

فرخ بلند شد و دوری تو اتاق زد تا یکمی حواس پرت شده اش رو جمع کنه و بعد از دقیقه ای پشت ستاره رفت و خم شد و سر در گوش ستاره آروم گفت :

فکر کردی اگه از اون معلم دست بکشی می تونی از اینجا و این ده و حتی از من هم دل بکنی و بری و ناپدید بشی... این افکار احمقانه رو به مغز کوچولوت راه نده که هیچ وقت به نتیجه نمی رسه...

ستاره عصبانی از حرفای غیر منطق فرخ از جاش بلند شد و روبروی فرخ ایستاد و با خشم گفت :

این افکار بچه گونه نیست و دارم شب و روز بهش فکر میکنم... این شش ماه که تموم بشه من هیچ تعهدی به تو و این عمارت ندارم... تو نمی تونی منو به زور اینجا نگه داری... هستند مأمورایی مثل آقای سرمد که حق منو بگیرند...

فرخ با خشم فروان بازوهای ستاره رو چسبید و به شدت تکونش داد و گفت :

ستاره منو تهدید نکن که بلایی سرت میارم که با التماس ازم بخوای کنارم بمونی... تو از اول لقمه ی اون مردک نبودی... من هنوزم دوست دارم و به هیچ قیمتی از دستت نمی دم... اگه می خوای این کینه و دشمنی تموم بشه ، پس دستت رو بزار تو دست من ، تا تو رو خوشبخت ترین زن دنیا کنم...

فرخ بعد از حرفاش ستاره رو رها کرد و ستاره روی نزدیکترین صندلی نشست و بدون حرف دیگه ای تو افکار خودش غرق شد... رها شدن از دست فرخ برایش امکان پذیر نبود ، حتی اگه دل از نادر بکنه و از عشقش بگذره... فقط امیدش به این بود که اگه فرخ تو قتل خان دست داشته هر چه زودتر سرمد ردی ازش پیدا کنه و بتونه اینطوری حکم آزادیش رو امضا کنند...

بعد از لحظاتی طولانی که تو افکارش پرسه می زد به خودش اومد و فرخ رو تو اتاق ندید... از اتاق که اومد بیرون فرخ رو دید که داشت سرمد رو بدرقه میکرد... یه لحظه به این مرد جوون غبطه خورد که از این قلعه ی سنگی بیرون رفته و شاید لحظاتی بعد کنار نادر و دکتر بره... آه دردناکی از این جدایی کشید و با چشمانی پر از اشک به آسمون خدا چشم دوخت و از اون یاری خواست که باز هم در مقابل این همه ظلم بتونه مقاومت کنه...

حمید بعد از اینکه از پیش ستاره و فرخ رفت... سری به آشپزخونه زد و چند تا سوال از خدمتکاران کرد و در آخر اعظم روبروش نشست... بعد از سلام ، حمید پشت نامه ی نادر چند خطی نوشت و دوباره نامه رو لای دفتر گذاشت و رو به اعظم گفت :

منو ببخش که باز مزاحمت شدم... می دونم که تو این عمارت به این بزرگی هیچ وقت بیکار نیستی... اما برای آزادی دوستت مجبور بودم که باز هم پیام سراغت...

اعظم با استرس گفت : ایرادی نداره... آزادی ستاره منتهای آرزوی منه... اگه کمکی از دستم بر بیاد کوتاهی نمیکنم...

حمید تشکری کرد و رو به اعظم گفت : می خوام بدونم شما فرخ رو تو مرگ خان مقصر می دونید یا نه...؟ امیدوارم شما مثل بقیه نترسید و جواب کاملی بهم بدید...

اعظم گفت : من اگه نگرانم برا خودم نیست ، بابت خونواده ام دلواپسم... اگه فرخ بفهمه کسی بدون مدرک اون رو تو قتل خان مقصر کرده یه جنگ به پا میکنه... اما با وجود این برای رهایی ستاره بهتون قول میدم که حقیقت رو بگم... من نمی تونم صد در صد بگم که فرخ تو این قتل دست داشته... اما موقعی که داشت با قهر از عمارت بیرون می رفت به ستاره گفت :

اگه قبولم کردی و باهام ازدواج کردی که هیچ... با آرامش برمی گردم و همه کاری میکنم که خوشبخت بشی... ولی اگه جوابت همین بود که این مدت بهم دادی... با طوفان برمی گردم و نمی زارم کسی دیگه به آرامش برسه... هر کسی سد راه این ازدواج باشه از سر راه برمی دارم... فرخ اینا رو به ستاره گفت و رفت... وقتی خان کشته شد ، ستاره گفت این همون طوفانیه که فرخ خبرش داده و خان هم همون کسیه که سد راه فرخ بوده...

حمید سری تکون داد و لبخند محوی زد... پس یه نقطه ی مثبت بر علیه فرخ پیدا کرده بود... هر چند که نمی تونست مدرک قابل قبولی باشه... اما می تونست یه سر نخ باشه که خیلی از مسائل رو روشن کنه... حمید با خنده رو به اعظم گفت :

ممنون که در این مورد منو آگاه کردید... ستاره حتی به این مسئله اشاره نکرده بود...

اعظم : ستاره دختر عاقلیه... نمی خواد جلوی فرخ چنین حرفی بزنه و فرخ رو دیوونه کنه... چون فرخ اگه عصبانی بشه حتی از کتک زدن ستاره هم ابایی نداره...

حمید با شگفتی به اعظم خیره شد و گفت : مگه فرخ ستاره رو کتک می زنه...؟

چشمای اعظم به اشک نشست و گفت : خیلی این کار رو نمیکنه... گاهی وقتا که ستاره سر به شورش برمی داره و در مقابل فرخ قد راست میکنه... با چند تا سیلی کاری میکنه که ستاره ساکت بشه و دعوا خاتمه پیدا کنه... اون نامرد فقط ادعا میکنه ستاره رو دوست داره... اگه چیزی باب میلش نباشه دوست و دشمن نمی شناسه... چه برسه به عشق که گمان نکنم از این کلمه هم چیزی بفهمد...

حمید با شنیدن حرفای اعظم خیلی آشفته شد... باور نمیکرد که ستاره این چنین اسیر دست این ابلیس باشد... بیشتر از این جایز نبود با این دختر حرف بزنه ، چون اگه فرخ می فهمید برایش بد میشد... برای همین نگاهی به اطراف کرد تا ببینه کسی متوجه ی اونا نیست و در یه عمل سریع نامه رو از لای دفتر بیرون کشید و در مقابل چشمای پر از تعجب اعظم اون رو به طرفش گرفت و گفت :

بدون اینکه کسی متوجه بشه این نامه رو تو لباست مخفی کن و بده به ستاره... از نادر شنیدم که خیلی جسارت داری و همیشه نامه های عاشقونه ی اونا رو به همدیگه می رسوندی...

اعظم بلافاصله نامه رو تو لباسش مخفی کرد و با یه لبخند پر از رضایت ، به سرمد اطمینان داد که نامه رو صحیح و سالم به دست ستاره برسونه...

با خارج شدن حمید از آشپزخونه و به دنبالش اعظم... حمید با فرخ روبرو شد و بعد از یه تشکر سرد از عمارت زد بیرون... حالت عبوس و سرد سرمد برا فرخ سوال شده بود و این رو شاید می تونست به دخترکی ربط بده که با دیدن فرخ حسابی جا خورده بود... برای همین اومد تو آشپزخونه و همه رو به جز اعظم از آشپزخونه بیرون کرد و با خشم رو به اعظم که رنگش پریده بود ... نه بابت خودش... بلکه بابت نامه ای که تو لباسش مخفی کرده بود... خیره شد و چوب شلاق رو زیر چونه ی لرزون اعظم گذاشت و اون رو قدم به قدم تا به کنار دیوار برد و بین دیوار و چوب شلاق به دام انداخت و با چشمایی که زبانه ی آتیش توش شعله ور بود و به اعظم خیره شده بود کرد و گفت :

چی بهش گفتی که با چهره ای درهم از اینجا رفت...؟

اعظم که ترسیده بود نمی تونست باید چی به فرخ بگه که اونو بیشتر از این عصبانی نکنه... اما فرخ بقدری عصبانی بود که طاقت سکوت اعظم رو نداشت و سیلی محکمی تو گوش اعظم زد و یقه اش رو چسبوند و فریاد زد :

لعنتی یه چیزی بگو... به اون مردک چی گفتی که اون قیافه رو به خودش گرفته بود...؟

اعظم همین طور که از دماغش خون جاری بود با التماس گفت : بخدا چیزی نگفتم... فقط در مورد شما و ستاره پرسید که رابطه تون چطوری و من گفتم شما هنوز ستاره رو دوست دارید و ستاره با این درخواست مخالفه... چیز دیگه ای نگفتم.

فرخ از حرصش یه سیلی دیگه تو صورت اعظم فرود آورد و پرتش کرد یه گوشه و گفت :

وای به حالت... اگه بفهمم چیزی علیه من گفته باشی هم تو رو هم خونواده ات رو نابود میکنم...

فرخ بعد از عصبانیتی که از دیدن این مأمور همه ی وجودش رو گرفته بود و حرفایی که ستاره زده بود... سر اعظم خالی کرد و از اونجا اومد بیرون و برای تمدد اعصاب به باغ رفت... وجود سرمد آرامش رو ازش گرفته بود و می ترسید با سماجتش بالاخره به دام این مأمور بیفته... و همه ی نقشه هاش نقش بر آب بشه... باید یه سر به پاسگاه می زد و در همین مورد با فرمانده حرف می زد و کاری میکرد که هر چه زودتر این مرد جوون دست از تحقیق برداره و از این ده برای همیشه بره... وگرنه امکان داشت همه چیز لو بره و دست فرخ برای همه رو بشه...

ستاره بعد حرفایی که با فرخ داشت به اتاقش رفت و مثل همه وقت یه گوشه ای کز کرد و به حرفایی که به سرمد گفته بود تا به گوش نادر برسون فکر میکرد... نمی تونست درست بفهمد که نادر بعد از شنیدن حرفای ستاره آیا حرفای اونو باور میکنه یا نه... فقط این رو مطمئن بود که نادر فقط با چند کلمه حرف پا پس نمیکشه و از همیشه مصمم تره که اونو بدست بیاره... این حرفا باید برای حفظ جون نادر در مقابل فرخ زده میشد... هر چند که فرخ به این زودی قانع نمیشد و حرفای اون رو باور نمیکرد... همین طور که تو عالم خودش بود با صدای در اتاق به خودش اومد و اعظم رو با حالی زار و صورتی پر از خون در آستانه ی در دید... هراسان از جاش بلند شد و دست اعظم رو گرفت و گفت :

اعظم عزیزم... چه بلایی سرت اومده...؟ کی تو رو به این روز انداخته...؟

اعظم نشست و با دستمالی که تو دستاش بود خون صورتش رو پاک کرد و گفت :

مگه کسی غیر از این نامردم هست که این چنین وحشیانه به یه دختر حمله کنه... کتکای این نامرد تازگی نداره... مثل یه گراز گرسنه به جون آدم میوفته...

ستاره با تعجب موهای صورت اعظم رو کنار زد و با دیدن جای دستای فرخ رو پوست صورت اعظم
یه لعنتی بهش گفت و پرسید :

برا چی این بلا رو سرت آورد...؟ مگه چیکار کردی...؟

اعظم همه چیز رو تعریف کرد... تا ستاره حرفای اعظم رو شنید ، خونس به جوش اومد و بلند شد
بره پیش فرخ که اعظم دامن اون رو چسبید و گفت :

ستاره... تو رو خدا این کار رو نکن... اون رحم و انصاف سرش نمیشه و تو رو هم کتک میزنه...

ستاره سعی میکرد دامنش رو از گره ی دستای اعظم باز کنه و تو همون حال خطاب به اعظم گفت
:

ولم کن اعظم... نترس... بزار برم تا هر چی از دهنم در میاد بهش بزنم... اون داره بخاطر من همه
رو مجازات میکنه و من دارم عذاب میکشم...

اعظم همین طور دامن ستاره رو گرفته بود و با التماس و گریه گفت : تو رو جان نادر کوتاه بیا...
بخدا طاقت ندارم ببینم بخاطر من کتک می خوری...

ستاره با شنیدن قسم اعظم کنار اون روی زمین ولو شد و سر اعظم رو تو سینه اش گرفت تا اون
رو آروم کنه و با صدایی که پر از غصه بود گفت :

خدایا... خودت تقاص ما رو از ظالم بگیر...

اعظم و ستاره بعد از نیم ساعتی که آروم گرفتند... اعظم با شوق نامه ای رو که سرمد بهش داده
بود و به ستاره داد و گفت که نامه ی نادره و سرمد بهش داده تا به دستش برسونه... ستاره با
تعجب اول به چشمای شاد اعظم نگاه کرد و بعد دست برد و نامه رو گرفت و به سمت دماغش برد
و با تموم وجودش نفس کشید... اعظم با دیدن حال ستاره اشک به چشم آورد و تو دلش برای این
دختر معصوم دعا کرد... با اینکه تصمیم داشت از نادر بگذره ، اما با دیدن نامه اش دیگه نتونست
مقاومت کنه و با لبخند به اعظم... اشکی که روی گونه اش چکید رو پاک کرد و نامه رو باز کرد... با
جانی تابناک از عشقی که به نادر داشت بلند طوری که اعظم بشنوه ، شروع به خوندن کرد...
همیشه ستاره این کار رو میکرد و اعظم رو از محتویات نامه با خبر میکرد...

((به نام خدا که عشق را میان دلسوخته گان رواج داد))

(سلام از جنس سلام کسی که ، نخستین گل سرخ را کاشت و به عاشقان تقدیم کرد...)

(سلام به نخستین گلی که عاشق شد...)

ستاره عزیزم... تو را در نامه امید می نامم ، به این خاطر که مطمئنم آینده به تو تعلق داره... و تو امید من به فردا هستی... امید فردایی پر از خوشبختی... حضور تو در لحظه هایی که خودم در انتها می دیدم ، پنجره ای شد رو به صبح و روشنایی... انتظاری سخت و شیرین... دلم می خواد سرنوشتم با روزگار تو گره بخوره و لحظه های همیشه مال من باشه... فقط خدا می دادند که در وجود من از دوری تو چه غوغایی برپاست... قبلاً درد جدایی رو میشد با خیال به اینکه گاهی تو را می بینم و از هوایی ، ریه هایم را پر میکنم و حیات میگیرم که آمیخته با نفس های توست فراموش کرد... اما حالا تو اسیر قلعه ی سنگی دیوی ظالم شدی که برای لحظه ای به تو اجازه ی خروج را نمی ده... همه چیز دست به دست هم داده تا مرا بخاطر این دوری از پا بیندازد... من می دونم بعد از مرگ خان تو چه وضع و حالی هستی... می دونم آشکار شدن عشق من و تو ، چقدر به روح و روانت آسیب رسوند و جسمت رو فرسوده کرد... این را هم می دانم که مسبب همه ی ناراحتی های تو ، من و عشق من است... ولی مطمئن باش کاری میکنم که سرفراز از این امتحان بیرون بیایی و همه با حسرت به زندگی ما نگاه کنند... خواهش میکنم مثل همیشه صبور و مقاوم باش... آقای سرمد حتماً یه راهی پیدا میکنه تا اون نامرد را از صفحه ی روزگار محوش کنه و اون وقت من و تو آزادی و ازدواجمان رو با هم جشن می گیریم... خوشحال باش که لطف خدا بر ما باریدن گرفته... این درگه ، درگه ناامیدی نیست... راه نجاتی گشوده شده است ، تا دست گرم تو را برای همیشه در دستای سرد و خسته ی من بگذارد...

بگذار آغوش پر محبت تو گنج من باشد... عزیز تر از جانم... مواظب خودت باش و از گوهر مقصود من حسابی مراقبت کن... به امید رسیدن لحظه ای که من و تو بدون هیچ دلواپسی در کنار هم به آرامش برسیم و به فردا و آینده ای شیرین بیندیشیم...

((عاشق دل خسته ی تو نادر))

بعد خوندن نامه... ستاره سر بر زانوی خود گذاشت و با تموم وجودش اشک ریخت... دلش برای این مرد عاشق می سوخت که به خاطر دوست داشتنش به این حال و روز افتاده و عذاب و سختی

دست از سرش بر نمی داره... با حرفای دلگرم کننده ی اعظم خیلی زود به خودش اومد و بلند شد که نامه رو جای امنی بزاره... وقتی نامه رو تا کرد با تعجب به چند خطی که پشت نامه ، سرمد براش نوشته بود خیره شد...

(سرمد نوشته بود : مطمئن باش اون حرفایی رو که مقابل من و فرخ زدی و خواستی از عشق نادر بگذری و از من خواستی به گوش این عاشق بیچاره برسونم ، حرفی نمی زنم... چون نابودش میکنه و یه عمر برای تو عذاب وجدانش می مونه ... نادر داره برای رسیدن به تو همه ی تلاشش رو میکنه و مطمئنم که تلاشش بی ثمر نیست... حرفات رو پای این می زارم که برای دفاع از جان نادر در مقابل فرخ گفتمی تا زودتر فراموشش کنم... تو هم فراموش کن و به امید روزی باش که سهم آغوش این عشق بزرگ باشی... به امید اون روز...)

ستاره تا سپیده ی صبح به نوشته های سرمد فکر کرد و خوابش نبرد... چقدر این مرد برای رسیدن اون به نادر این همه تلاش میکرد... نادر داشت جواب کدام کار نیکی رو می گرفت که روزی انجام داده بود... و خدا این ناجی رو براش فرستاده بود... چیزی بجز معجزه نبود و ستاره تا وقتی که هوا روشن شد و خورشید بهاری با نسیم ملایمی آغاز شدن روز رو خبر داد به این معجزه فکر کرد...

نادر از مدرسه برگشته بود و هر لحظه منتظر اومدن حمید بود... وقتی دیر کرد ، آشفته خودش رو به بیرون خونه رسوند و با تعجب حمید رو دید که روی تپه ی کنار خونه شون نشسته و غرق تماشای طبیعت... با عجله به طرفش رفت و دستی به شونه اش زد... حمید سرش رو بالا گرفت و لبخند محوی زد... برای نادر نگران بود ، اگه می دونست عشقش چطور تو قفس شیطانی به اسم فرخ گرفتار شده و هم شکنجه ی روحی میشه و هم جسمی چه واکنشی از خودش نشون می داد... باید تموم تلاشش رو می کرد که این دختر معصوم رو از چنگ فرخ نجات بده... چه بسا که در این راه خودش هم قربانی میشد...

نادر کنار او نشست و همین طور که پرواز پرنده ها نگاه میکرد با حسرت گفت :

ای کاش... من و ستاره به جای این پرنده ها بودیم و الان آزادانه در اوج آسمان پرواز میکردیم... ستاره رو دیدی...؟ حالش خوب بود...؟

صدای غمگین نادر حمید رو برآشفتم... اما سعی کرد که خوددار باشه... با صدای آرامی گفت :

آره دیدمش و خوبم بود... مثل همیشه مقاوم و صبور...

بغض گلوی نادر رو خنجر کشید و آه سوزناکی از سینه اش بیرون داد... حمید برگشت و به نیم رخ نادر خیره موند... نادر وقتی سنگینی نگاه حمید رو حس کرد اونم برگشت و با چشمای به اشک نشسته به حمید زل زد و گفت :

نامه رو بهش دادی...؟

حمید از این همه عشق در ناباوری به سر می برد... تا به این سن که رسیده بود هنوز کسی رو اینطور عاشق ندیده بود... نادر بی قرار و بی تاب به لحظه ی نگاه ستاره بود و سعی کرد کاری بکنه که به همین زودی این دو از نزدیک همدیگه رو ببینند... در جواب نادر سری تکون داد و گفت :

نتونستم به خودش بدم... به دوستش اعظم دادم که برسون دستش...

نادر دستی به صورت آشفته اش کشید و گفت : هر دو رو با هم ملاقات کردی...؟

حمید از جاش بلند شد و گفت : آره... بیا بریم تو خونه ، بعد همه چیز رو برات تعریف میکنم... نادر هم بلند شد و رفتند تو خونه که با استقبال دکتر مواجه شدند... اما نادر دقایقی میشد که نگران چیزی بود و بالاخره سوالی رو که باید از حمید پرسه ، پرسید :

حمید... از وقتی برگشتی یه حال دیگه ای داری... چی شده...؟ برا ستاره اتفاقی افتاده...؟

حمید با حرفای نادر با تعجب به نادر چشم دوخت و گفت : مثلاً چه اتفاقی...؟ تو فکر میکنی اگه برا ستاره اتفاقی افتاده بود من الان اینجا راحت نشسته بودم و ناهار میخوردم...؟

دکتر رو به حمید گفت : خب حمید جان... حق با نادره... یکمی حواست نیست چیزی شده...؟

حمید لبخند عمیقی زد و گفت : به کی قسم بخورم که هیچ اتفاقی نیفتاده... این دلتنگی و دل نازکی نادر مثل اینکه روی شما هم اثر گذاشته... همه چیز عادیه... ستاره هم حالش خوبه و جای نگرانی نیست... فقط برای اینکه هنوز نتونستم سر نخ پیدا کنم تو فکرم... دلم می خواد می تونستم یه کار مفیدی بکنم و ستاره رو برا همیشه از اون عمارت بکشم بیرون...

بعد حمید همه ی حرفا رو که بین ستاره و فرخ رد و بدل شده بود رو توضیح داد به غیر از اون تکه حرفای ستاره که از نادر می خواست همه چیز رو تموم کنه... نمی خواست با این قسمت از حرفای ستاره نادر رو ناامید کنه... همین طور که پشت نامه به ستاره توضیح داده بود که از این حرفا به نادر چیزی نمیگه... نادر وقتی حرفای حمید رو شنید عصبانی شد و از پشت میز بلند شد و چند تا بد و بیراه به فرخ گفت... تا اینکه پدرش اونو به آرامش دعوت کرد و حمید هم بهش گفت :

بیا ناهارت رو بخور تا عصری با هم بریم اونجایی که خان به قتل رسیده...

نادر با تعجب گفت : اونجا بری چیکار...؟ اگه فکر میکنی یه مدرکی یه چیزی ، بعد از دو ماه پیدا میکنی سخت در اشتباهی... هر کسی این نقشه رو کشیده بلد بوده چطوری مدارک اونو هم نابود کنه...

حمید رو به دکتر خندید و گفت : دکتر... احتمالاً نادر هفت ماهه بدنیا نیومده...؟

دکتر به حرف حمید خندید و سری تکون داد... نادر عصبانی رو به حمید گفت :

منو مسخره میکنی...؟

حمید قهقهه زد و گفت : وقتی میگم هفت ماهه بدنیا اومدی دروغ نگفتم... مسخره چیه... من برا خودم دلایلی دارم که می خوام اون مکان رو ببینم... پس اینقدر بیخودی حرص نخور...

نادر پوفی کرد و دوباره نشست سر میز و تا دقایقی فقط با غذاش بازی کرد... اما حمید و دکتر هنوز داشتند از دستش می خندیدند...

عصری به اتفاق هم رفتند همون جا که خان به قتل رسید و حمید همه جا رو بررسی کرد... نادر هم براش همه چیز رو توضیح داد که اون و ستاره اولین کسانی بودند که اون صحنه رو دیدند ... حمید برا ستاره اظهار تأسف کرد که کسی رو که جای پدر دوست داشته و براش یه پشت و پناه بوده ، تو اون وضعیت دیده... وقتی تو ماشین نشستند و به راه افتادند نادر پرسید :

خب... به نتیجه ای هم رسیدی...

حمید گفت : هنوز نه... اما با تعریفای تو مطمئنم که نفر سومی هم اینجا بوده ، چون خان نمی تونسته قاتل خودش رو به قتل برسونه... اما برای اثبات اون نیاز به یه مدرک معتبر داریم...

نادر با کنایه گفت : خسته نباشید... این ادعا رو که اول ستاره و من بهت گفتیم...

حمید خندید و گفت : آره می دونم... اما یه چیزی ذهن منو درگیر خودش کرده که الان نمی تونم بگم... باید روش بیشتر فکر کنم... باید یه قرار ملاقات دیگه با فرخ بزارم که تو و ستاره هم باشید... می خوام هر سه نفرتون رو رو به روی همدیگه قرارتون بدم و حرفاتون رو بشنوم... حالام منو بزار پاسگاه تا با فرمانده این وقت رو تعیین کنیم و بعد خبرت میکنم... هم من به جواب سوال هام می رسم و هم تو از دیدن یار بی نصیب نمی مونی...

نادر نگران گفت : مطمئنی این کار خطری برا ستاره نداره...؟

حمید دستی به شونه ی نادر زد و گفت : خطر نداره نگران نباش... الان که من اینجام و اومدم تحقیق مطمئن باش فرخ اینقدر عقل داره که کاری نکنه که من بهش مشکوک بشم... خودت رو برا فردا شب آماده کن... می خوام بری دیدن عشقت... باید خوشحال باشی... نه نگران...

نادر آه حسرتی کشید و گفت : دیداری که فقط به نگاه باشه منو آرومم نمیکنه...

حمید خندید و گفت : حالت رو می فهمم... منم این دوران رو داشتم... اما همین نگاهم مثل یه مسکن قوی عمل میکنه و تا مدتی تو رو آروم نگه می داره... بهت قول میدم به همین زودی دست ستاره رو بزارم تو دستت...

ستاره هرزگاهی برای تفکر به باغ می رفت... چون فقط اونجا بود که با خیال راحت می تونست فکرش رو به دور دستها ببره و به همه چیز غیر از این عمارت و آدماش فکر کنه... در عمق سینه اش غم سنگینی نشسته بود... و دیدار از اون باغ از سنگینی درد و رنجش می کاست... ستاره وقتی خود رو تو باغ رها میکرد ، سرمست اون مناظر دلفریب ، خود رو به نسیم عطر آمیز و خنک باغ می سپرد... لحظه ای که در باغ بود همیشه تو عالم رویا و بی خیالی بسر می برد... و هیچ کسی نمی تونست اون رو از رویا بیرون بیاره... اما این اواخر هر موقع که پاش به باغ باز میشد... فرخ مثل سایه همراهش بود... او رو می دید که گوشه ای ایستاده و عاشقونه او رو نگاه میکنه... زیر نگاه های معنی دار او عذاب می کشید... به خوبی می دونست که او هم مثل نادر از اعماق

وجود اونو دوست داره... ولی هرگز خود رو دل داده ی اون نمی دید و چنان علامتی از عشق در خود نمی یافت... بعضی وقتا دلش برای این عاشق ناکام می سوخت... ولی وقتی خوب فکر میکرد ، می دید که او قبلاً دلش رو به کسی دیگه سپرده ، بی خیال میشد... مگر او چند تا دل داشت که بیدریغ به این و آن بسپارد...

اما... چیزی نمی گذشت که ناگهان پرده ی تردید در برابر چشمانش جون می گرفت و به وضوح می دید که فرخ دستاش خونین است و بالای سر قربانیش که کسی غیر از خان نیست قهقهه ترسناکی سر می دهد... تو اون لحظه چنان احساس نفرت بهش پیدا میکرد که دلش می خواست اینقدر توانایی داشت که با همون دستاش اون رو خفه میکرد و از صفحه ی دنیا محوش میکرد... ستاره مثال مرغ اسیری بود که خود رو به در و دیوار ققس می کوبید تا مگر راهی برای رهایی و گریختن از اسارت پیدا میکرد... این آتش خشم بعضی مواقع چنان شعله می کشید که ستاره گاهی از وقتا از دختر بودنش پشیمون میشد... گاه هم در خلوت عبادت چنان دگرگون میشد که سیل اشک سجاده اش رو خیس میکرد...

ستاره می دونست که عشق موهبت خداست و خالصانه خدا رو عبادت میکرد تا از سر چشمه ی عشقش لبی تر کنه... وقتی نه ساله بود... مادر بزرگ اصول و فروع دین رو با کلامی شیرین و پر کشش یادش داد و از لذت عبادت برایش تعریف ها کرده بود و هرگز نه با وعده های بهشت تشویقش کرده بود و نه از جهنم و عذاب های وحشتناکش او را ترسانده بود... به او یاد داد که وظیفه ی هر مسلمانیست که فروع دین را بداند و نماز رو به پا داره...

همیشه سر نماز می خواست فرخ رو نفرین کنه که اون رو اینطور در بند کشیده... ولی هرگز زبانش قاصر به نفرین کردن کسی نبود ، حتی اگه دشمن بود ... همیشه کلام معطر و دلنواز مادر بزرگش آویزه ی گوشش بود که می گفت :

رابطه ی همه ی انسانها با خدا به خوشون ربط داره... برای همین شاید کسانی که مستحق مجازات می دونیم چه بسا از نظر خدا آمرزیده باشند... و یا بر عکس... همه خدا رو تو قلب خود دارن... ولی هر قوم و ملتی یه جور و به یه سلیقه او رو می پرستند... یکی در کلیسا... یکی در مسجد... و یکی در معبد... مهم اینه که این عبادت ها با اخلاص و با حقیقت توام باشه... در این صورت خدا همه جورش رو قبول داره... اما اگه عبادت برای تجارت و مردم فریبی باشه... حتی اگه شب و روز هم در خونه ی کعبه باشی... بی اجر و مزد باقی می ماند... اما بین نمازها نماز صبح اثر

دیگه ای داشت... صبح بدون آفتاب ، روح و صفایی داره که انسان خودش رو بیشتر به خدا نزدیک حس میکنه...

هر صبح به عادت همیشگی بلند میشد و با احتیاط وضو می گرفت و در هر لحظه هایی که نه تاریک بود و نه روشن... لحظه هایی گم میان شب گذشته و روز آینده... خود رو به نسیم محجوب و مسیحا ی دم سحری می سپرد... چشم ها رو می بست و صورتشو رو به آسمون می گرفت و دست ها رو چنان می گشود که گفتمی می خواهد همه ی هستی رو یک جا در آغوش بکشد... آن قدر در اون حالت می موند تا آب وضو بر دست و صورتش خشک میشد و به جایش اشک چون بارون تو دشت سیمای نجیب و معصومش می ریخت و فقط دعا میکرد...

(پای سجاده ی نیازم یه مشت التماس پاشیدم... ستاره های تسبیح ، بغض سینه و آه گلویم رو به هم گره زده... پیاله پیاله التماس نثارت میکنم... دریا دریا نیاز به بیکرانت می فرستم... قطره قطره العفو به سجاده ام می پاشم که با من باشی... معبودم باشی... بنده ی تو باشم و آسوده ام کنی از رنجی که با این خاکیان می برم... و نجاتم دهی از دوزخ گناه و غم... خدایا... حنجره ام زخمی از آواز های تنهایست... پیشانیم هنوز هم نا آشنای مَهر و سجاده ی شب می دانم... ای مهربانترین... قصه ی این خلوت و این بغض پریشانی تکراریست... اما چه کنم...؟ کسی تو این قحط محبت ، صدای حق هق غصه هام رو نمی شنود... کسی اینجا به فکر گلستان نیست... تو سرشار عشقی و من تهی از هر آنچه که می خواستی صدایم کن... یاریم کن... تا جرعه ای از یادت به وجود خشکیده ی عمرم ، زندگی ببخشد... خدایا... خلوتم امروز لبریز عطر دعاست... لبریز صدای رحمت تو... خدایا من رو پذیرا باش و از این بند رهاییم بخش... آمین یا رب العالمین)

همین طور که سر بر سجده دارد گویی صدایی به گوشش می رسد که می گوید :

(مخاطب خوبم... خسته شدی... از این همه دعا و التماس و اشک ریختن خسته شدی...؟ بهت گفتم اگه صبور نباشی به دنبالم نیا... حالا هم دیر نیست... دستت رو رها میکنم... اما قول بده که دیگه سراغ محبوب آسمون رو از هیچ کس نگیری...)

ستاره با فکر به این سخنان هق هق گریه اش تموم بدنش رو لرزاند و در لابلای گریه ها با فریاد گفت :

نه مهربانم... قول می دهم صبور باشم... رهایم نکن... تموم سختی ها رو تحمل میکنم... مرا ببخش که بی پروا شکایت کردم... مرا عفو کن و همیشه همراهم باش... چون فقط به ریسمان الهی تو چنگ زدم و رهایش نمیکنم...

آمدن خورشید آغاز شدن روز دیگه ای رو نوید می داد... روزی که برای نادر پر از التهاب و بی قراری بود... روزی که باید به میعادگاه معشوق می رفت... ولی می ترسید که تاوان این دیدار رو به سختی بدهد... چون عشقش در دستای رقیبی گرفتار بود که از رحم و مروت و مردونگی بویی نبرده بود... با خود زمزمه کرد :

من تنهام... حتی در شادترین لحظه ها ، حفره ای به اندازه ی تموم وجودم ، در اطرافم می بینم... خوشبختی از آن آدمهای تنها نیست... باید دور از خوشبختی باشی چون تنهایی... زمزمه ی او رو پدر که در آستانه ی اتاقش ایستاده بود شنید و نزدیکش رفت و دستی به شونه اش زد و گفت :

خوشبختی نه مال آدمهای تنهاست ، نه مال آدمهای غیر تنها... خوشبختی مستلزم تلاش بیشتره... هر که بیشتر تلاش کنی ، زودتر بدستش میاری...

نادر : مگر تلاش نکردم...؟

پدر : همین قدر کافی نیست... بیا و امروز با روبرو شدن با فرخ ، تلاشت رو به حد کمال برسون... جلوش بایست و حقت رو در برابر حمید طلب کن... تا حمید هم با داشتن یه مدرک ، حتی کوچک ، بتونه بینتون قضاوت کنه و حقت رو از اون بگیره...

نادر چشمان غمگینش رو به پدر دوخت و گفت : می ترسم اتفاقی برای ستاره بیفته... چند ماهیست که تنهایی رو تو اوج خودش تحمل کردم که آسیبی به ستاره نرسه... تموم مایه ی امید و دلخوشی من ستاره است... وجود اون به من شور و هیجان و حرارت می بخشه... اگه اتفاقی براش بیفته ، هرگز خودم رو نمی بخشم...

پدر : خوب بیا این حرارت رو گسترش بده... هر چه زودتر به این تنهاییت پایان ببخش... تا کی می خوای به امید این و اون بنشینی و فقط تماشاگر باشی... امروز عصر فریادت رو به گوش همه

برسون و چیزی که مال خودت هست رو از چنگ رقیب بیرون بکش ... مطمئن باش فرخ هم مثل تو یه عاشقه و کاری نمیکنه که ستاره صدمه ببینه...

نادر نگاه تردید خود رو به چشمای پدر دوخت... وقتی محکم بودن و استقامت رو از نگاهش خوند دلش آروم گرفت و با لبخندی روانه ی مدرسه شد...

حمید با فرمانده داشتند تو محوطه ی پاسگاه قدم می زدند که حمید گفت :

امروز عصر خیال دارم یه سری به عمارت بزنم و از پسر دکتر هم خواستم که اونم بیاد و در مقابل این سه نفر حرفاشون رو بشنوم... می خوام شما هم منو همراهی کنید...

فرمانده با تعجب گفت : چرا می خواید این دو تا رقیب رو برابر همدیگه قرار بدید... می دونید که خیلی خطرناکه...

حمید سری تکون داد و گفت : برای همین از شما کمک می خوام... خودتون و چند تا سرباز باید با من بیاید اونجا... آقا نادر حرفایی رو زده که ممکنه تموم ماجراها به ضرر فرخ باشه و مطمئناً فرخ عصبانی میشه... پس وجود شما الزامیه...

فرمانده با استرس پرسید : این آقا معلم چی گفته که این ریسک رو قبول میکنید...؟

حمید : حقایقی در مورد خودش و دختری که قبل از مرگ خان قرار بوده همسرش بشه... خودتون می دونید که اگه ستاره به میل خودش اونجا موندگار نشده باشه و فرخ به زور اون رو نگه داشته ، باید کاری واسه ی آنها انجام داد... دیگه روا نیست این دو تا عاشق اینقدر از هم جدا باشند... فرخ حق این کار رو نداره که این دختر رو خلاف میلش اونجا نگه داره... ولو اینکه دوستش داره و عاشقش شده و یا قرارداد یک ساله ازش داره...

فرمانده کمی قانع شده بود ، اما می ترسید که این مسائل کم کم دست به هم بده و تبانی خودش با فرخ رو لو بره... ای کاش هرگز دست دوستی به فرخ نمی داد که اینطور تو مخمصه بیفته... نفس عمیقی کشید که اضطراب رو از خودش دور کنه و دوباره پرسید :

در مورد قتل تونستید چیزی پیدا کنید که صحه بزاره رو شکایت نامه ایه که مردم کرده اند...؟

حمید گفت : فعلا چیزی که بشه به عنوان مدرک ازش استفاده کرد پیدا نکردم... شاید مسئله ی بین این مثلث عشقی یه راهی هم به قتل خان باز کنه و یه چیزایی رو آشکار کنه... فعلاً همیشه نظری داد... باید تا عصر ببینیم چه اتفاقاتی ممکنه بیفته...

وقتی حمید فرمانده رو تنها گذاشت ، فرمانده به فکر عمیقی فرو رفت و می دونست که امروز عصر یه جنگی تو عمارت در می گیره و ممکنه این وسط عهدی که با فرخ بسته بود لو برد و اون رو به اداره ی تأمینات برای مجازات بفرستند... با خود گفت بهتره به فرخ خبر بده که چی در انتظارشه... اما دقایقی بعد تو رفتن و نرفتن مردد بود... می ترسید این خبر فرخ رو دیوونه کنه و دست به کار احمقانه ای بزنه..... پس تصمیم گرفت که همراه سرمد بره و اگه فرخ ازش جواب خواست بگه که تو لحظه ی آخر در جریان کارهای سرمد قرار گرفته...

انصاف نبود آن رخ دلبدن نهان کرد زیرا که نه رویست کز او صبر و توان کرد

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی کز عالم جان این همه دل با تو روان شد

مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

تا کوه گرفتم ز فراق مزه ام آب چندان بچکاند که بر سنگ نشان کرد

خورشید سرخ فام آروم و بی صدا ، از پس آخرین کوچه های افق می گذشت و غروب دیگر رو بر بوم رنگ باخته ی آسمان به تصویر می کشید... ستاره برای رهایی از بی قراری... رهایی از دلتنگی... خود رو به بیرون اتاق رساند و روی بالکن ، آسمون به غروب نشسته رو تماشا کرد... اوایل اردیبهشت بود و آسمون در غروب ، خیلی زیبا به نظر می رسید... یک زمینه ی آبی باشکوه آمیخته با رنگ نارنجی که در متنش تکه های بازیگوش ابر با بازی نسیم در هم می چرخید... دیری بود که کودک دلش رو قراری نبود... مدتی بود آرامش چونان پرنده ای بال گشود و از قفس کوچک دل رمیده بود...

هر بار که چشم به نگاهش در آینه می دوخت ، قطره های اشک رو می دید که در آن موج است... با همون حالت در خیالش رو به تصویر تو آینه ، می پرسید :

از چه روی می سوزی...؟ می گفت : سوز باد خزان... می پرسید : ز چه روی دلتنگی...؟ می گفتند :
از هجر روی یار... تو اون لحظات ، ستاره چشمانش رو می بست و آهی بلند از سینه بیرون می
کشید... تا شاید مرحمی باشد بر روی زخم جدایی...

ناگهان صدای آشنایی به گوشش خورد... به یکباره چشم گشود و نادر رو تو حیاط عمارت دید...
باور نمیکرد که او اینجا باشه... حتماً چشماش خطا کرده ... ولی صدای آروم و پر التهاب نادر ، اون
رو از این خطا رهانید... نادر روبرویش بود و با چشمانی مشتاق و تر پرسید :

ستاره ی من خوبی عزیزم...؟

ستاره نگاه آشوبگر و جذابش رو به نادر دوخت و پلک زد... غول بغض راه گلویش رو بسته بود و
فقط قطره های اشک بود که از کناره های چشمانش فرو می ریخت... دوباره صدای گوشنواز یار
شنیده شد :

چقدر منتظر این لحظه بودم که چشمانم یکباره دیگه و برا یه لحظه مهمون اون چشمای سیاه
خوش رنگت بشه... انگار سال هاست که منتظر این لحظه بودم... نفرین بر کسایی که ما رو از هم
جدا کردند و طعم دوری رو خیلی زود به ما چشانند...
بعد دست برد و اشک صورت ستاره رو گرفت و اون رو بوسید...

لحظه ی دیدار اون دو نفر چنان شور انگیز بود که دکتر به همراه حمید ، گوشه ای به تماشا
ایستادند... اشک در چشمان دکتر حلقه زده بود و دلش می خواست که همه ی این دلتنگی ها و
جدایی ها برای تنها ثمره ی عشقش به پایان برسه... الان ماه ها بود که دکتر ، لحظات بیشتری رو
سر خاک زنش می گذروند و از عشقش می خواست ، بخاطر جبران عشقی که بینشون بود و اجل
مهلت بهشون نداد... عشق رو از تنها پسرشون نگیره و نادر لااقل به ستاره اش برسه...
ستاره از شوق و هراس می لرزید... نفس رام نشدنیش نمی گذاشت سخن آغاز کنه... سرانجام به
هر سختی بود لبهای خشک ستاره از هم گشوده شد...

نادر تو خوبی...؟ اینجا چیکار میکنی...؟

نادر با صدای لرزونی گفت : الان که تو رو دیدم خوبم... باور کن دیگه هیچ کجا بند نمی شدم...
تموم لحظه هام شده آرزوی دیدنت... می دونی که بی تو حتی یه لحظه هم نمی تونم زنده بمونم...

نادر و ستاره اشتیاقشون لحظه به لحظه اوج می گرفت... تشنه ای بود که بر سر چشمه ای زلال به روزه نشسته بود... اما او مدن فرخ همه ی این آرامش رو به هم ریخت... نگاهی غضبناک به نادر و ستاره انداخت و بعد از خوش آمدگویی سردی که از حمید و دکتر کرد آنها رو به اتاق بالا راهنمایی کرد... بعد رو به ستاره با صدایی بلند و خشن گفت :

برو چایی رو آماده کن... مگه الان نباید تو آشپزخونه باشی...؟

ستاره سر به زیر انداخت و برای اینکه باعث بگو مگویی بین آنها نشه فوری از مقابل چشمان پریشون نادر ناپدید شد... چقدر این هشدار برای نادر تلخ بود... اون پرنده ی عشقش رو تو پنجه های نیرومندش گرفته بود و هر لحظه او رو به شدت می فشرد... و این پرنده ی معصوم در میان چنگال های بی رحمش لحظه به لحظه جون می داد... دلش می خواست می تونست تو همین لحظه مقابلش بایسته و فریاد بزنه :

ستاره هم یه انسان آزاده و کسی حق نداره اون رو به بند بکشه...

ولی هر بار صدا در گلویش خفه میشد و مجبور به سکوت بود... نادر کوه اندوهی بود که از فرط غیرت سر پا ایستاده بود ، اما از درون ویران شده از این جدایی نفس گیر بود...

در اتاق علاوه بر فرخ ، خورشید هم حضور داشت و هر کدام با تردید تو چهره های هم خیره بودند و کنجکاو که چرا این بار آقای سرمد به همراه دکتر و نادر و رئیس پاسگاه اومده بود ... فرخ کلافه از دیدن نادر ، مدام دستی تو موهایش می کشید و نفس های کوتاهی از سینه بیرون می داد... اضطراب به جوش افتاده بود ، این بار حس میکرد که مسئله ی مهمی رخ داده که دکتر و پسرش هم جرأت کردند پا به اون عمارت بزارند...

بالاخره حمید سکوت اون محیط رو شکست و خطاب به فرخ و خورشید گفت :

خورشید خانوم... امیدوارم منو بابت مزاحمت همیشگی ببخشید... این مدت ، وقت و بی وقت آرامشتون رو بهم زدم... ولی چکنم که من مأمورم و معذور...

فرخ با عصبانیت گفت : چه مأموری...؟ چه معذوری...؟ یه مشت دهاتی متعصب برداشتند یه نامه ی احمقانه برا اداره ی تأمینات نوشتند و این شما رو (اشاره به حمید) انداختند به جون من... که شاید بتونند منو به قتل خان ربط بدهند...

خورشید که از اخلاق برادر خبر داشت و می دونست اگه فرخ عصبانی بشه ، امکان داره کاری بکنه یا حرفی بزنه که به ضرر خودش تموم بشه و باعث گرفتاریش بشه... برا همین رو به فرخ گفت :

بهبتره آرامش خودت رو حفظ کنی تا ببینیم آقای سرمد برای چی این بار به همراه دکتر و پسرشون به عمارت اومدند...

فرخ که منظور خواهرش رو خوب گرفته بود حرفی نزد و روی اولین صندلی که کنارش بود خودش رو رها کرد... اما قلب پر از آشوبش خبر خوبی رو بهش نمی داد... این بار حمید رو به فرخ گفت :

اولاً... کسی نمی تونه صرف اینکه از شما بدش میاد و یا کینه داره ، شما رو متهم به قتل بکنه... چون پای خودشم گیره... دوماً... شما حق ندارید به کسی توهین کنید... فقط می تونید از خودتون دفاع کنید... من اینجا تا این مسئله که داره کم کم پیچیده میشه با حرف زدن و تحقیق کردن همه چیز رو روشن بکنم ... کسی حق نداره بی دلیل مغل آسایش کسی بشه... به هر حال چه خوشتون بیاد چه نیاد ، من برای حل این مسئله الان چند روزه از شهر و خانواده ام دورم و وظیفه ی خودم می دونم که تا این مسئله حل نشده ، از این ده بیرون نرم...

امروز من بخاطر مرگ خان و تحقیق در مورد اون اینجا نیومدم... دلیل اومدن دسته جمعی ما امروز به آقا نادر و ستاره خانوم مربوط میشه...

با حرف حمید ، فرخ از کوره در رفت و این بار رو به نادر گفت :

اگه فکر کردی می تونی به این راحتی دست ستاره رو بگیری و ببری کور خوندی... ستاره باید تا پایان قرارداد بمونه و بعد هم شاید راضی شد که برا همیشه کنار من ، تو این عمارت بمونه...

نادر عصبانی از حرفای فرخ ، رفت بلند بشه و روبروی فرخ بایسته ، که دکتر دستش رو گرفت و بهش فهموند که نباید عصبانی بشه تا حمید بتونه یه کاری براش بکنه... نادر به ناچار نشست... اما چنان کینه ای از فرخ به دل گرفته بود که با چشمای خون بارش بدون حرف داشت فرخ رو تهدید میکرد... حمید این بار با واکنش تند فرخ داد زد :

آقا فرخ... مراقب رفتار و حرفاتون باش... ممکنه بر علیه خودت به کار گرفته بشه...

خورشید هم مثل دکتر ، نگران تنها حامی و برادرش بود و فرخ رو به آرامش دعوت کرد... در این وقت مراد با سینی چایی و شیرینی به اتاق اومد و بعد از پذیرایی... حمید ازش خواست که به ستاره بگه بیاد... تا در حضور این سه نفر سوال هاشو شروع کنه... چیزی نگذشت که ستاره هم رسید و حمید اون رو طوری دعوت به نشستن کرد که روبروی نادر باشه و کنار فرخ... حمید رو به فرخ گفت : طبق تحقیقاتی که این مدت کردم... فکر کنم قتل اون سارق که خان رو به قتل رسونده به دست خود خان نبوده و نفر سومی هم وجود داره... که فعلاً نتونستم این نفر سوم رو شناسایی کنم...

نادر و دکتر یه نگاهی به فرخ انداختند و می خواستند واکنش فرخ رو بعد از حرفای حمید ببینند... فرخ عصبانی از این نظر که هنوز به اثبات نرسیده و فقط تو کله ی این مأمو تأمینات چرخ می خوره با حرص گفت :

وقتی هنوز مدرکی ندارید بدون دلیل حرفی رو نزنید که فاجعه به پا کنه... این پرونده در موردش تحقیق کردند و بسته شده... شما با نبش قبر این ماجرا دارید غیر مستقیم به خواهرم ضربه می زنید... اون تازه آروم گرفته و تا حدودی هم مرگ خان رو قبول کرده...

حمید لحظه ای به فرخ خیره موند و گفت : یکمی در مورد شما فکرم مشغوله... شما عوض اینکه به این کار رضایت بدید که اگه کسی بخاطر کینه ی شخصی یا مسائلی از این دست ، دخیل در قتل خان بوده ، زودتر اون قاتل پیدا بشه و به سزای اعمالش برسه... تازه کاری میکنید که باعث بشه این تحقیقات به عقب بیفته... این روش فقط یه چیزی رو به مخاطب رو به روت انتقال میده که حتماً یه چیزایی رو می دونی و مخفی می کنی یا تو هم این کار دستی داشتی...؟

فرخ عصبانی رو به حمید گفت : نه من چیزی در مورد قتل می دونم و نه تو این کار دست داشتی... می خواید باور کنید ، یا باور نکنید... میل خودتونه... اما اینجا منم یه حدسایی زدم که حتماً (اشاره به نادر) این آقا اون شکایت نامه رو نوشتند و با شما تباری کردند که قتل خان رو بندازید گردن من و بتونید با همین دلایلتون هم از شر من راحت بشید و هم این آقا به عشقشون برسه... در این موقع فرمانده رو به فرخ گفت : آقا فرخ... مواظب حرفاتون باشید که دارید می زنید... متهم کردن مأمور دولت بدون مدرک جرم بزرگیه...

فرخ خیلی تیز به فرمانده نگاه کرد و دیگه چیزی نگفت... اما دلش می خواست اینقدر قدرت داشت که گردن همه شون رو بشکنه... در این وقت حمید بدون اینکه جوابی به حرفای فرخ بده رو به خورشید گفت :

من امروز برای ادعایی که پسر دکتر داشتند و از من کمک خواستند اومدم اینجا و از شما انتظار دارم پاسخ سوال هایی که ازتون می کنم رو صادقانه جواب بدید...

خورشید با نگرانی سری تکون داد و حمید ادامه داد :

خورشید خانوم... قبل از قتل خان فرخ و نادر از ستاره خانوم نزد خان خواستگاری کردند یا نه...؟

خورشید : بله... اول برادرم موضوع خواستگاری رو به خان گفت و بعد دکتر اومد پیش خان ...

حمید سری تکون داد و گفت : به خواست و میل ستاره خانوم ایشون نادر رو برای همسری

پذیرفتند و خان هم به این تصمیم رضایت دادند یا نه...؟

خورشید : بله همین طوره... خان به رضایت ستاره راضی شد...

حمید : مگه قرار نبود که تو همون هفته که این اتفاق افتاد ، خود خان شخصاً اعلام کنه که می

خواد جشن عقد این دو نفر رو بگیره و دست این دو نفر رو تو دست همدیگه بزاره...؟

بازم خورشید حرف حمید رو تأیید کرد... و حمید در تأیید حرفای خورشید ادامه داد :

پس چرا برادر شما به محض برگشتن به عمارت ، نادر رو از اینجا بیرون کرده و دیگه حتی اجازه

نداده به این عمارت نزدیک بشه... حتی به ستاره خانوم هم این اجازه رو نداده که از عمارت به

قصد دیدن نادر و یا مادر بزرگش بره و اینطور که من خبر دارم خودشون شخصاً چند باری ستاره

خانوم رو به دیدن مادر بزرگش برده و برگردونده...

این بار فرخ فریاد زد و به نادر اشاره کرد : این آقا می خواست ستاره رو به زور از اینجا ببره... در

حالی که این خانوم یه قرداد یه ساله نوشته بود و نمی تونست تا پایان این قرارداد اینجا رو ترک

کنه...

نادر بلند شد و روبروی فرخ ایستاد و با خشم تو چشمای رقیب زل زد و گفت :

چرا به آقای سرمد نمیگی ستاره رو به بهونه ی قرارداد پیش خودم نگه داشتم تا تو این مدت وادارش کنم باهام ازدواج کنه...؟ چرا نمیگی می خواستی از من دورش کنی و حتی منو تهدیدم کردی که اگه نزدیک عمارت شدم یا منو می گُشی ، یا ستاره رو اذیت میکنی... فکر کردی این مدت که سراغش رو نگرفتم فقط بخاطر ترس از تو بوده یا فراموشش کردم...؟ نخیر ارباب زاده... من فقط بخاطر اینکه ستاره از طرف تو صدمه نبینه از خودم و تموم دل تنگی هام گذشتم تا ستاره تو این پنج ماه هیچ آسیبی نبینه... من از ستاره نگذشتم و الان هم که می بینی اینجام... اومدم حقم رو ازت بگیرم... آقای سرمد نه طرف منه... نه طرف تو... بین ما و حرفای ما فقط ، قضاوت میکنه... اگه حرفا و دلایل تو درست باشه من میرم و تا پنج ماه دیگه ، این طرفا پیدام نمیشه... اما اگه حرفای من حق باشه با ستاره از اینجا میرم...

فرخ زهر آلود و تهدید آمیز نگاهش کرد... که زهر این نگاه به قلب ستاره نشست و اونو بیشتر از همیشه پریشون کرد... ستاره خوب با این نگاهای تهدید آمیز آشنا بود... تهدیدایی که گاهی به حقیقت می رسید...

تا لحظه ای هیچ کس حرفی نزد و همه سکوت کرده بودند و تو افکار خودشون غرق بودند... حمید هم داشت چیزهایی که شنیده بود رو تو دفترش ثبت میکرد... بالاخره حمید رو به فرخ گفت : با اطلاعاتی که در این مورد تا به الان کسب کردم اینه که شما تا به الان دو تا جرم رو مرتکب شدید... یک اینکه ، مانع دیدار این دو تا جوون شدید که قبلاً قرار خواستگاری و عقدش گذاشته بوده و کل این روستا از اون خبر دارند... دوم اینکه ، بنا به حرفای آقا نادر شما ایشون رو تهدید کردید که اگه نزدیک عمارت یا ستاره خانوم بشه ، تلافیش رو سر این دختر بیچاره در میارید... و نادر هم بخاطر این تهدید و اینکه به دختر مورد علاقه اش آسیبی نرسه تا به امروز نزدیک عمارت و ستاره خانوم نشده...

فرخ با عصبانیت تموم داد زد : شما می خواید با این همه دلیل که من هیچ کدومشون رو قبول ندارم به کجا برسید...؟ به قتل خان...؟

حمید نگاهی به خورشید کرد که پریشون بود ، و رو به فرخ گفت : قرار نیست به جایی خاصی برسیم... باید حق و ناحق معلوم بشه... قتل خان یه مبحث دیگه است...

حمید رو به ستاره ادامه داد : ستاره خانوم می خوام چند تا سوال هم از شما بپرسم و ازتون انتظار دارم بدون اینکه ملاحظه ی کسی رو بکنید بهم جواب صادقانه بدید... انتظار غیر از این رو از شما ندارم... اینجا قانون حکم میکنه... نه زور یا تهدید... من اینجا و وظیفه دارم حق رو به حق دار برسونم... پس از هیچی نترسید و حقیقت رو بهم بگید...

ستاره سرش پایین بود و به حرفای حمید فکر میکرد... نمی خواست دروغ بگه و وجه اش پیش آدمایی که تا الان اون رو امین و درستکار می دونستند خراب کنه... اما گفتن حقیقتم خالی از ترس و دلهره نبود ، و چه بسا در دنباله ی حرفای اون دعوا و درگیری در پی داشته باشه... از یه طرفم در مقابل مأمور تأمینات نمی تونست راحت همه چیز رو کتمان کنه که به ضرر خودش تموم بشه... هیچ تردیدی در بین نبود و باید با حقایق روبرو میشد... حتی اگه اعترافش باعث یه جنگی دیگه میشد... با توکل به خدا آروم گفت :

خیالتون راحت باشه... هر چی می خواید برسید...

سنگینی نگاه فرخ و نادر رو روی صورتش حس کرد... اما چشماش لغزید سمت نگاه نادر که داشت مهربون و با عشق نگاهش میکرد... نادر آروم برا ستاره پلک زد و با زبون چشماش گفت که خیالش راحت باشه و هر چی دوست داره بگه... ستاره با لبخند محوی که برا نادر زد ، منتظر سوال حمید شد...

حمید رو به ستاره پرسید : ستاره خانوم... فرخ شما رو تا به حال تهدید هم کرده...؟

ستاره نگاهی به فرخ کرد که از چشماش خون می بارید و سرش رو پایین انداخت و گفت : بله...

حمید : چند بار تهدید کرده و برای چی تهدید کرده...؟

ستاره : خیلی تهدیدم کرد... حتی چند بار هم گوشه ای از تهدیدش رو نشونم داد و منو تا سر حد مرگ ترسوند... می خواست کاری بکنه که من زود تر تسلیمش بشم... اما...

بغض گلوی ستاره رو چنگ زد و دیگه نتونست ادامه بده... در این وقت نادر بلند شد و فریاد زد :

این آقا (اشاره به فرخ) دیگه نامردی رو به حدی رسونده که زورش رو به یه دختر معصوم و بی پناه نشون داده...

فرخ فریاد زد : این دختر معصوم داره مثل سگ دروغ میگه... این یه بره است تو لباس گرگ ... خورشید سرش رو گرفت و با دلواپسی به این بگو مگوها گوش میکرد... ستاره دستش رو گرفت و هر دو ، تو چشمای غمگین و پر از درد همدیگه خیره شدند... خورشید حق نداشت از این دختر متنفر بشه... خوب می دونست که ستاره چطوری تو چنگال فرخ اسیره... برای رهایی و خوشبختی اون که همیشه آرزوی خان بود... از هیچ چیزی فرو گزار نمی کرد ، حتی اگه به ضرر برادرش باشه...

فریاد نادر هر دو رو از اون حالت در آورد...

نادر : یه چیزی بگو که همه باور کنند... دیگه همه می دونند ستاره چه دختریه و چقدر مورد احترام همه است... این تویی که تو لباس میش افتادی به جون این دختر و مردم این روستا...

حمید که دید داره مناظره ی این دو تا هر لحظه بیشتر میشه داد زد :

هر دو تون بس کنید... هیچ کس حق نداره کسی دیگه رو محکوم کنه... اونم بی دلیل...
استرس فضای پذیرایی رو گرفته بود و هر لحظه همه انتظار انفجار فرخ رو می کشیدند...

حمید رو به ستاره پرسید : اولین بار تهدید فرخ چی بود...؟

ستاره همین طور که سرش پایین بود ، تموم اون خاطرات تلخ گذشته به نظرش اومد و با صدای لرزونی گفت :

تازه اومده بودم تو عمارت و حالا دیگه در دسترس کامل فرخ بودم... چپ و راست سد راه من میشد و ازم می خواست باهاش ازدواج کنم... منم تا می تونستم ازش دور میشدم و بهش فهموندم که تا عمر دارم چنین خفتی رو قبول نمیکنم... و حتی بهش گفتم اگه بخواد اذیتم بکنه همه چیز رو به خان میگم... قرار بود به مدت یه سال تو عمارت بمونم... دلم امنیت و آرامش می خواست... اما رفتارای فرخ دیگه یه لحظه برام آرامش نگذاشته بود... تا اینکه یکی از روزا که خان تو عمارت نبود ، وقتی بقیه بعد نماز رفتند تو آشپزخونه به خودش جرأت داد و اومد تو اتاقی که خوابیده بودم... می خواست تو خواب بهم دست درازی کنه که نذاشتم... همیشه یه چاقو زیر بالش داشتم و با اون تهدیدش کردم... فرخ وقتی دید الان با سر و صدا همه رو باخبر می کنم گفت کاریت ندارم فقط می خواستم نشونت بدم که می تونم حتی بدون ازدواج مالکت بشم...

دکتر و خورشید اون روز رو حتماً یادشونه که چقدر حالم بد بود و وقتی خان از دکتر پرسید که چرا اینطوری شدم... دکتر گفته بود که خواب بدی دیده و شوک عصبی بهش دست داده... اما اون یه خواب نبود و یه واقعیت زشت بود که تا الان تو سینه ام پنهونش کرده بودم... فقط برای اینکه دامن پاکم لکه دار نشه...

دکتر و خورشید که اون روز رو بخوبی یادشون اومده بود با حیرت به ستاره خیره بودند... باور این موضوع براشون خیلی سخت بود... مخصوصاً برای خورشید که باور نمیکرد، برادرش همچین آدم کثیفی باشه... حمید از دکتر پرسید که حرفای ستاره رو تأیید میکنه یا نه... دکتر هم همه چیز رو گفت و مهر تاییدی زد روی حرفای ستاره... کم کم داشت جرم فرخ بیشتر میشد و این برای فرخ وضعیت خوبی نبود... نادر هم بعد از شنیدن حرفای دردناک ستاره دوباره غیرتش به جوش اومد و فریاد زد:

پس فطرت عوضی... تو چطور دلت اومد با یه دختر معصوم چنین کاری بکنی...؟ از خدا نترسیدی...؟

فرخ عربده زد: تو خفه شو و توی خونه ی خودم صدای کثیفت رو بالا نبر... هنوز اینقدر نامرد نشدم که این کار رو بکنم... فقط می خواستم بترسونمش... بخاطر علاقه ای که بهش داشتم این اشتباه رو کردم و بعد از چند روز هم ازش عذر خواهی کردم...

ستاره وقتی دید فرخ باز داره دروغ میگه و می خواد خودش رو بی گناه جلوه بده، بلند شد و روبروی فرخ ایستاد... حالا که کار به اینجا رسیده بود باید تمومش میکرد... دیگه هیچ ترسی از فرخ و تهدیداش نداشت... با شهادت تموم و نفرت گفت:

عذرخواهی که با یه تهدید دیگه همراه باشه به درد من نمی خوره... تو اصلاً عذر خواهی نکردی... آدمی به مغروری تو اصلاً عذر خواهی بلد نیست...

فرخ فریاد زد: ستاره مراقب حرفات باش... ببین داری چی میگی...

ستاره با نفرت گفت: مثلاً اگه مواظب نباشم چه غلطی می تونی بکنی...؟ تو تموم اعتمادم به آدمای رو شکستی... بعد از کارای تو دیگه نمی تونستم به کسی اعتماد کنم... همش فکر میکردم آدمای این عمارت، همشون جاسوس تو هستند... من برای کار و به درخواست خان اومده بودم به این

عمارت لعنتی... خان به بی بی قول داد که منو مثل دخترش بدونه و ازم محافظت کنه... دیگه نمی دونست که تو آستین خودش داره مار پرورش میده...

ستاره رو به حمید ادامه داد : بعد از چند روز که حالم بهتر شد... خان بهم اجازه داد که چند روزی برم دیدن بی بی تا یکمی حال و هوام بهتر بشه... حتی مش رحمانم دنبالم فرستاد که مراقبم باشه و تا ده همراهیم کنه... اما این بار هم فرخ از این موقعیت سوءاستفاده کرد و مش رحمان رو پی نخود سیاه فرستاد و اومد سراغم... در ظاهر می خواست اظهار پشیمونی کنه که من قبول نکردم... اینقدر از بلایی که سرم آورده بود ازش متنفر بودم که حد نداشت و هیچ حرفیش رو قبول نکردم و تا می تونستم حرف بارش کردم... اونم سیلی محکمی زد تو گوشم و گفت به همین زودی بلایی سرت میارم که خودت یه پام بیفتی و ازم بخوای ببخشم...

نادر که دیگه خونس به جوش اومده بود پرید جلو و یقه ی فرخ رو گرفت... اما قبل اینکه مشتش تو صورت فرخ بخوابه ستاره دستش رو گرفت و با التماس گفت :

نادر خواهش میکنم آرام باش... نمی خوام برات دردمسری پیش بیاد...

نادر که التماس چشمای ستاره رو دید آرام گرفت و یقه ی فرخ رو ول کرد و گفت :

آرومم عزیزم... نگران نباش....

حمید با حرفاش و هشدارهای فضای اونجا رو یکمی آرام کرد و باز به ستاره اجازه داد که بقیه ی حرفاش رو بزنه... اون می دونست این دختر معصوم خیلی چیزها تو دلش تلنبار کرده که می تونه برگه ی آزادی خودش رو تضمین کنه... شاید هم یه مدرکی علیه فرخ پیدا کنه که تو قتل خان هم دست داشته باشه... با حمایت از این دختر خیلی زود می تونست این پرونده رو حل کرده و برا همیشه ببنده...

ستاره با اشاره ی حمید دوباره شروع به تعریف کردن کرد :

فرخ بالاخره تهدیدش رو یه شب به مرحله ی انجام رسوند... هیچ وقت اون شب وحشتناک رو از یاد نمی برم...

در این وقت دکتر دنباله ی حرف ستاره گفت : منم مثل ستاره اونشب وحشتناک رو هیچ وقت از یاد نمی برم ، شبی که ستاره تا دم مرگ رفت و برگشت... تو سکوت شب داشتی می رفتم خونه که صدای زجه های یه زن رو شنیدم...

دکتر همه چیز رو برا حمید تعریف کرد و با تعریفای اون و ستاره... کم کم پرده از کارای وحشتناک فرخ برداشته شد... حتی فرمانده هم از این هم ظلم در حیرت بود و پشیمون که چرا دست دوستی به فرخ داده... کم کم داشت این شک به جوش می افتاد که نکنه قتل خان هم ، کار اون باشه و از اول این دختر می دونست که تو پاسگاه اعتراف کرده بود... همه چیز بهم ریخت و هر کدوم داشتند چه با نگاه ، چه با کلام همدیگه رو تهدید می کردند... اما این بار ستاره پرده از رازی برداشت که همگی رو به حیرت باور نکردنی واداشت...

ستاره از اون شب برگشتن از خونه ی بی بی و تهدید فرخ که تو اون شب انجام داد و ستاره رو تا کمر تو چاه آویزون کرد تا ستاره تسلیم اون بشه... گفت و با این اعتراف ، فرخ رو گناهکار کرد و قانون این بار باید جلوی همچین آدم خطرناکی رو می گرفت که خرابی های بیشتر از این به بار نیاره... با فاش شدن حقایق تلخی که ستاره از خودش و فرخ از کتک هایی که پی در پی می خورد و دم نمی زد که کسی دیگه بیشتر از این آسیب نبینه گفت و گفت تا بالاخره فرخ رو مثل کوه آتشفشان منفجر کرد...

فرخ فریاد زد : ستاره تا آخر عمرت دیگه از دست من نجات پیدا نمیکنی... نمی زارم آب خوش از گلوت بره پایین...

بعد رو به نادر ادامه داد : همه ی آتیش ها از گور تو بلند میشه... نمی زارم به این راحتی قصر در بری... انتقامم رو از تو و اون دختری ی خراب می گیرم...

نادر با کلمه ی خراب که به ستاره نسبت داد خورش به جوش اومد و فرخ رو زیر مشت و لگد گرفت... هر دو همدیگه می زدند... فرمانده به دو نفر از سربازا خواست که آنها رو جدا کنند... بعد از جدا کردن اونا و سکوتی که حمید به سختی تونست به فضای اونجا ببخشه رو به فرخ گفت :

تو نمی تونی حق کسی رو پایمال کنی و فکر کنی کسی نمی فهمه داری چه غلطی میکنی... تو بخاطر این تخت و بارگاه اربابی به خودت اجازه دادی با یه دختر معصوم که فقط به دلیل اینکه تو رو نخواست ، این همه بلا سرش بیاری... در حالی که این دختر به اسم نادر بود... و نادر حق داشت

و داره که برای حفظ ناموسش جلوی تو بگیره... هیچ کدومتون نمی تونید دیگری رو بدون مدرک متهم کنید... فرخ... تو نمی تونی جلوی حقایق رو بگیری... فقط می تونی از حقت دفاع کنی...

نادر گوشه ی لبش رو که خونی بود پاک کرد و گفت : چه حقی...؟ اون لعنتی تموم حق ها رو زیر پاش له کرده... چه حقی دیگه داره که بخواد ازش دفاع کنه... اون الان ماهاست دختری که بهش علاقه دارم رو زندانی کرده و حتی اون رو تا دم مرگ هم کتک زده هم ترسونده... اونوقت شما از حق این نامرد حرف می زنید...

فرخ فریاد زد : اگه ستاره حق من نیست... حق تو هم نمی تونه باشه... تا زنده ام نمی زارم به وصال ستاره برسی... اگر قراره من ستاره رو نداشته باشم... تو هم نمی تونی به این راحتی اون رو برا خودت نگه داری...

تو اون جنگ و دعوا و کشمکش ناگهان صدای خورشید همگی رو ساکت کرد و رو به برادر فریاد زد :

تو چیکار کردی با این دختر معصوم لعنتی... اون امانت بود دست خان... اگه بلایی سرش می اومد چی جواب بی بی رو می دادیم... من از روی همه شرمنده ام که برادرم اینقدر قلبش سنگ و بی رحمه... آدم اگه عاشق واقعی باشه... با عشقش همچین کارای وحشتناکی نمیکنه...

فرخ وقتی دید خورشید هم به طرفداری از اونا بلند شده سر خواهرش فریاد زد :

بهتره تو ساکت باشی و نمک رو زخمم نپاشی... اگه طرفداری تو و اون خان گور به گور شده نبود الان این دهاتیا جلوی من و تو قد علم نمیکردند...

خورشید با تعجب به فرخ نگاه کرد و اصلا براش باورکردنی نبود که کسی که هم خونش هست و خان بجای پدرش بوده... اینطور الفاظ زشت به خان می بنده که دستش از دنیا کوتاهه... چشمش پر از اشک شد و فرو نشست... ستاره کنارش نشست و اون رو دلداری داد... حرفای فرخ مثل نیش عقرب زهرآلود و گزنده بود... دلش برای خورشید می سوخت که دیگه تو این دنیا کسی رو نداشت که بهش تکیه کنه...

نادر بعد از حرفای خورشید گفت : این نامرد از عشق هیچی سرش نمیشه... فقط خودخواهی که می خواد ستاره رو اسیر خودش کنه... اما ستاره خوب شناخته بودش که ازش متنفر شد... اون حتی به خواهر خودشم رحم نکرد...

فرخ خیز برداشت طرف نادر ، اما فرمانده به موقع جلوش رو گرفت و گفت :

بیشتر از این خودت رو گرفتار نکن... به قدر کافی گناهکاری... یه جایی هم بزار برای دفاع خودت...

فرخ خشمگین گفت : تو هم یکی هستی مثل اونا... هر جا لقمه ی چرب تری گیرت بیاد به همون سمت میری... فقط مواظب باش با من درنیفتی...

این بار حمید همه رو ساکت کرد و رو به همه گفت :

به قدر کافی همه چیز معلوم شد و همه چیزایی که تا به الان مثل یه راز بود بر ملا شد... شما می دونید که این دختر به خواست خود خان به این عمارت اومد و مشغول کار شد... اونم تو شرایط خیلی بد... شرایطی که فرخ براش فراهم کرد... اما اون فقط بخاطر آسایش این خانواده و خود خان ، و چه بسا بخاطر آبروش... لب فرو بست و همه ی دردهای سینه اش رو تا به الان پنهون کرد... از طرفی هم می دونید که خان قبل از مرگش نامزدی این دو نفر رو اعلام کرده بود... اما فرخ از این اوضاع متشنج کمال استفاده رو کرد و فقط بخاطر علاقه اش ، با رو کردن قرارداد یه ساله ، ستاره خانوم رو مجبور به موندن کرد تا به امروز... بودن ستاره تو این عمارت زیر شکنجه های روحی و جسمی... بهترین دلیل برای آزادی این دختره...

شاید خواست خدا بود که این شکایت نامه به تهران برسه و راهی باشه برای حل این مشکل و رها شدن این دختر از این عمارت و شکنجه های روحی و جسمی... بعد (اشاره به فرخ کرد و ادامه داد :)

شما نمی تونید ستاره خانوم رو به مدت یه دقیقه ی دیگه اینجا نگه دارید... از همین الان این دختر آزاده و هر جا که بخواد می تونه بره...

ستاره نگاهش به چشمان نادر افتاد و از شوق چشماش پر از اشک شد... نادر هم دست کمی از ستاره نداشت... هیجان داشتن ستاره قلبش رو به لرزه انداخته بود...

فرخ با شنیدن حرفای حمید و دیدن نگاه ستاره به نادر ، با عصبانیت تموم فریاد زد : شما حق ندارید ستاره رو از اینجا ببرید... اون باید تا آخر قرار داد همینجا بمونه...

حمید با خشم گفت : شما از چه حقی حرف می زنید...؟ با این همه آزار و اذیت که در حق این دختر انجام دادید دیگه چه انتظاری داری که باز این دختر رو به زور اینجا نگه دارید... نه آقا فرخ... شرایط عوض شده... این دو نفر (اشاره به نادر و ستاره) کرد و ادامه داد :

همدیگه رو دوست دارند و قراره در آینده نزدیک با هم ازدواج کنند... نادر می تونه اجازه بده ستاره اینجا کار کنه ، یا اجازه نده... یه دلیل دیگه ای که ستاره می تونه بره اینه که اینجا امنیت جانی نداره و ممکنه اتفاقی براش بیفته... اونم از طرف شما که مدام تهدیدش می کردید... پس شما دیگه نمی تونید فقط برای یه قرارداد که الان دیگه هیچ وجه قانونی نداره ستاره رو پیش خودتون نگه دارید... پس خواهشاً دیگه مداخله نکنید... وگرنه دستگیر میشید...

کلمه ی آخر حمید شعله ی نفرت و انتقام رو در وجود فرخ شعله ورتر کرد بود... دستش از همه جا کوتاه بود و هیچ کس نبود که اون رو یاری کنه... صدای حمید مثل ناقوس مرگ به گوش فرخ می رسید که از ستاره می خواست وسایلش رو برداره و همراه اونا از عمارت بیاد بیرون... حمید به اتفاق ستاره از اتاق اومدند بیرون... ولی تا نادر می خواست از اتاق بیاد بیرون فرخ با فریاد اون رو بر جاش میخکوب کرد و گفت :

فکر نکن بازی رو برده ای... هنوز آخر بازی نرسیده... به جان ستاره که برای هر دوی ما عزیزه... نمی زارم به وصال اون برسی... تو این مثلث عشقی ، یکی از ما دو نفر باید قربانی بشه و اون یه نفر فقط تو هستی... از رو زمین محوت میکنم... نمی زارم دستت به ستاره برسه... دلخوش به این نباش که الان ستاره با تو میاد... منتظر باش که طوفان زندگی تو هم تو راهه... نمی زارم آب خوش از گлот پایین بره... برو چند صبایی هم تو ، با ستاره خوش باش که کم کم خورشید عمرت رو به افوله...

نادر پوزخندی زد و با خشم گفت : تموم تهدیدات از ترسه...هیچ غلطی نمی تونی بکنی... عمرم تو دستای کثیف تو نیست که برام روزهاشو تعیین کنی... بهتره دست از این همه ظلم و کثافت کاری برداری تا چند صبایی بتونی به این زندگی نکبت بارت ادامه بدی...

دکتر دیگه نگذاشت نادر بیشتر از این اونجا بمونه و اون رو همراهی کرد تا به حیاط برسند... دکتر از تهدید فرخ دلش لرزید... اما حرفی نزد و همه چیز رو به خدا سپرد...

ستاره تو لحظه های آخر که آماده ی رفتن شد از خورشید خواست بزاره اعظم هم دنبالش بیاد و خورشید قبول کرد و اعظم هم با خوشحالی خیلی سریع وسایلش رو جمع کرد و اومد کنار ستاره... ستاره خورشید رو تو آغوش گرفت و گفت :

منو ببخش که تنهات می زارم... بخدا اگه می تونستم هیچ وقت از کنارت دور نمیشدم...

خورشید گفت : نگران من نباش عزیزم... تو اینجا نباشی خیال من راحتتره... این مدت می دونستم چقدر فرخ اذیتت میکنه ، اما کاری از دستم برنمی اومد... الان تو آزادی و خوشحالم که داری میری پیش کسی که الان ماه هاست آرزوی داشتنش رو داری... فقط مراقب خودت باش... فرخ الان زخمیه و ممکنه بیاد سراغت... بعد رو به نادر ادامه داد :

آقا نادر... ستاره رو اول به خدا بعد به دست شما می سپرم... ستاره امانت خان بود و الان این امانت دست شماست... پس مراقبش باشید...

نادر بعد از تشکر از خورشید گفت : ستاره تموم زندگی منه... مثل چشمام مراقبش هستم... می دونم هنوز از طرف فرخ تهدید میشیم... اما نگران نباشید خودم حواسم به همه چیز هست... شما مواظب خودتون و یونس کوچولو باشید ، اگه براتون مشکلی پیش اومد حتماً خبرم کنید... منو مثل برادرتون ببینید...

خورشید با تشکر از نادر ، آنها رو راهی کرد و خودش برگشت پیش فرخ تا ببینه می تونه با حرفاش کاری کنه که فرخ دوباره دست به کار خلاف نزنه...

بالاخره حکم آزادی ستاره از اون عمارت به دست حمید امضا شد و نادر خوشحال که تونست ستاره رو به خونه ی خودش برگردونه و همیشه اونو در کنارش داشته باشه ، به طرفه خونه به راه افتادند ... اما ستاره بیشتر از قبل نگران بود و منتظر طوفانی که فرخ برای دومین بار به زبون آورده بود موند... و کلافه که این بار جون چه کسی به خطر می افتاد و چه کسی تاوان حماقت فرخ رو می داد...

وقتی رسیدند خونه ی دکتر اعظم با اجازه ی دکتر مثل همیشه رفت تو آشپزخونه تا بساط شام رو آماده کنه... خوشحال بود که بالاخره از اون عمارت مثل زندان از دست زندانبان خشن و بی رحمی چون فرخ نجات پیدا کرده... اما نگران خونواده اش بود که بارها فرخ تهدیدشون کرده بود... تو راه برگشت همه ی ماجرا رو به حمید گفت ، حمید از این همه رذالت و پستی فرخ تعجب کرد که چطور این دخترهای چشم و گوش بسته رو مورد آزار و اذیت قرار داده بود... واقعاً گیج بود که این همه ظلم چطور از دست یه آدم بر میاد... در واقع این آدم نبود ، نطفه ی شیطان بود... حمید دختر بیچاره رو تسلی داد و مطمئنش کرد که فردا وقتی رفت پاسگاه از فرمانده می خواد یکی از سربازا رو برای چند روزی ر. ، در خونه شون بزاره تا مراقب اوضاع باشه... هرچند که می دونست فرخ اینقدر تو فکر از دست دادن ستاره هست که دیگه بقیه دنیا رو فراموش کرده و فقط در صدد که ببینه از چه راهی می تونه دوباره ستاره رو به چنگ بیاره ، دیگه کاری به بقیه نداره... من الجملة اعظم که یکی از خدمتکاراش به حساب می اومد... کسی که حرمت بزرگترش رو نداشته باشد و به خواهر خودش هم توهین کنه دیگه همیشه ازش انتظار داشت که بخاطر یه خدمتکار خودش رو به خطر بندازه... ولی به هر حال احتیاط شرط عقل بود...

احمد با دیدن اعظم گل از گلش شگفت و به او خوش آمد گفت... اعظم هم با خجالت دخترونه ی خودش با کمک احمد بساط شام رو مهیا کردند... چند وقتی بود که احمد دل به اعظم بسته بود و این دلبستگی رو مدیون ستاره می دونست که مثل یه خواهر از احمد خواسته بود که نظرش رو در مورد اعظم بگد و اگه علاقه ای داره ، برای خواستگاری از اعظم پا جلو بزاره... هر دو شرمگین و با صورتای سرخ شده به ستاره فهموندند که بی میل به همدیگه نیستند... اما مرگ خان همه چیز رو بهم ریخت و تا امشب هر دو همدیگه رو ندیده بودند تا به امشب... که با قرار گرفتن روبروی همدیگه اون عشق پنهون وجودشون سر بر آورده بود و به هر دوشون فهموند که می تونند به آینده و در کنار هم بودن امیدوار باشند و تو همین خونه به دکتر و نادر و ستاره که در آینده ازدواج می کنند خدمت کنند...

بعد از شام دکتر بخاطر تهدید آخر فرخ که خیلی افکارش پریشون بود ، موضوع رو با حمید در میان گذاشت و حمید مثل همیشه آنها رو به آرامش دعوت کرد و گفت :

نگران نباشید... فکر نکنم با اون همه اتهام جرأت اینکه این کار رو بکنه داشته باشه... اون الان هم ترسیده ، هم عصبانیه که ستاره رو از چنگش در آوردیم... طبیعیه که تهدید کنه و بخواد شماها رو بترسونه...

اما ستاره عصبی و نگران گفت : نه آقای سرمد... اگه این نامرد تهدید کرده حتماً اون رو انجام میده... اون موقع که با خان مشاجره کرد و می خواست از عمارت بره بهم گفت ، اگه منو خواستی و به درخواستم جواب مثبت دادی با آرامش برمی گردم و هر کاری از دستم بر بیاد برا خوشبختیت میکنم... اما اگه سر حرفت موندی و منو نخواستی منتظر باش که با طوفان برمی گردم و اگه کسی سد راهم باشه نابودش میکنم... بار اول خان سد راهش بود و ازم حمایت می کرد... اون مرد بزرگ رو با نقشه از سر راهش برداشت و الان هم نادر سد راهشه... می ترسم بلایی سر نادر بیاره... آقای سرمد... تو رو خدا یه کاری بکنید... نمی تونم بینم کسی بخاطر من جونش به خطر بیفته... دیگه تحمل این همه شکنجه رو ندارم..

ستاره که بین حرفاش بغض کرده بود یهو بغضش شکست و شروع به گریه کردن کرد... نادر آشفته دست ستاره رو گرفت و آرام گفت :

عزیزم آرام باش... اون لعنتی هیچ غلطی نمی تونه بکنه و فقط می خواد ما رو بترسونه... تا کنار منی و کنارت هستم نمی زارم کسی دیگه اذیتت کنه یا بخواد با تهدید تو رو بترسونه... ستاره اشکاش رو پاک کرد و با عشق و پریشونی تو چشمای غمگین و پر از عشق نادر خیره شد و گفت : بابت خودم نمی ترسم... می ترسم بلایی سر تو بیاره... اگه اتفاقی برات بیفته من می میرم... نادر دست ستاره رو بیشتر فشرد و گفت : نگران نباش عزیز دلم... همگی داریم تلاش می کنیم تا یه راه حل درست رو پیدا کنیم تا برا همیشه ریشه ی این ظلم رو خشک کنیم... بابت اتفاق نیفتاده اینقدر آشفته نباش... نمی تونم این حال و روزت رو تحمل کنم...

حمید نگاه تأسفی به دکتر انداخت و رو به ستاره گفت : حق با نادره... شما بیخود با این فکرای نادرست خودتون رو آزار میدید... مرگ و زندگی آدما دست خداست نه دست فرخ... اگه فرخ تو قتل خان هم نقشی داشته باشه این دلیل نیست که فرخ زودتر از مقرر عمر خان رو کوتاه کرده... تا خدا نخواد یه برگ هم از درخت نمی افته... خط عمر خان ، تا همون روز و ساعت بوده... حتی اگه اینطور نمرده بود ، چه بسا با بیماری ناگهانی یا علت های دیگه از دنیا می رفت... دیگه نگران

این تهدیدا نباشید... فرخ الان با قانون طرفه و حتماً قدم هاشو محتاط تر بر می داره... من دو روز دیگه برمی گردم تهران و با چیزهایی که از فرخ می دونم و نوشتم یه حکم بازداشت از اداره می گیرم و برمی گردم... حالا که این ماجرا به اینجا رسیده باید در مورد مرگ خان بیشتر تحقیق بشه... در ضمن من به یه شکایت نامه که شما علیه فرخ نوشته باشید احتیاج دارم ستاره خانوم... ستاره با تعجب گفت : چه شکایتی...؟

حمید گفت : شما باید شخصاً از فرخ شکایت کنید و دلیل اون رو خیلی واضح توضیح بدید... همون حرفایی که تو عمارت زدید رو تو شکایت نامه قید کنید... همه ی ماجرا رو که براتون اتفاق افتاده و فرخ تهدیدتون کرده رو تو شکایت نامه بنویسید و بدید به من تا بزارم رو پرونده و خیلی زود با حکم دستگیری فرخ برگردم...

ستاره فقط سری تکون داد و دیگه هیچی نگفت... اما افکارش از لحظاتی پیش بیشتر آشفته شده بود... نمی دونست می تونه این کار رو بکنه یا نه... فقط به فکر خورشید بود و نمی خواست تنها سایه ی سرشون زندانی بشه... هر چند فرخ حتی در حق خواهرشم خیلی ظلم کرده بود... اما الان برای خورشید یه امید و حامی ، بعد خان به حساب می اومد...

روز خسته کننده و سختی رو همشون گذرونده بودند و همه ی آنها به استراحت شبونه احتیاج داشتند... بعد از اینکه همگی اعلام خواب کردند ، هر کدام به اتافی که در آنجا باید شب رو به صبح می رسوندند رفتند تا برای خواب خودشون رو آماده کنند...

ستاره و نادر هم به اتاقشون اومدند تا بخوابند... ستاره لب تخت نادر نشست و تو فکر فرو رفت... نادر کنارش نشست و اون رو تو آغوش کشید و گفت :

خوشحالم که امشب کنارمی و یه امشب رو می تونم بدون دلواپسی بخوابم... همش می ترسیدم یه روز صبح بهم خبر بدن که ستاره زن فرخ شده و دیگه امیدی به اومدنش نیست...

ستاره لبخند محزونی زد و گفت : درسته امشب پیشت هستم... اما هنوز خطر از سرمون رفع نشده... می ترسم فرخ بلایی سرمون بیاره...

نادر صورت ستاره رو قاب گرفت و گفت : ببین ستاره... چند بار بهت گفتم و باز میگویم ، دلیلی نداره برای اتفاق نیفتاده اینقدر خودت رو اذیت کنی و بشینی پای اتافی که معلوم نیست بیفته

یا نیفته... فرخ یه آدم بزدل و ترسویی که فقط با زور و تهدید داره نقشه هاش رو پیش می بره...
نمی خوام دیگه نگران باشی و تو رو به این حال ببینم...

بعد نادر بلند شد و یه برگه کاغذ با خودکار به طرف ستاره گرفت و گفت :

شکایتت رو بنویس تا صبح بدم به حمید... شاید با این شکایت تموم کابوس های من و تو برای همیشه تموم بشه...

ستاره با نگرانی به نادر چشم دوخت... هنوز مطمئن نبود بخواد این کار رو بکنه... دو تا دلیل برای خودش داشت... یکی اینکه نمی خواست با این کارش آتش خشم فرخ رو با این شکایت نامه بیشتر شعله ور کنه... می ترسید خشم فرخ به نهایت برسه و آدمای بیشتری قربونی بشند... دلیل دومش خورشید بود ، نمی خواست با این کارش تنها حامی و سایه ی سر خورشید و یونس رو از شون بگیره... فرخ اگه می افتاد زندان ، اونا دیگه کسی رو نداشتند... ستاره نمی تونست این ظلم رو در حق خورشید بکنه... نمی تونست نگاه پر سرزنش و ملامت خورشید رو تحمل کنه... حق نداشت نمک بخوره نمکدون رو بشکنه... هر چند خطر خیلی بزرگ تهدیدشون میکرد و می دونست که حق فرخ بدتر از اینهاست... اما بازم ته دلش راضی نبود خورشید رو بابت زندانی شدن برادرش نگران و پریشون کنه...

نادر وقتی سکوت و مکث ستاره رو دید... علت این تعللش رو پرسید و ستاره براش همه چیز رو توضیح داد... اما ناگهان نادر از دلیل ستاره به خشم اومد و داد زد :

تو دلت به حال اون عوضی سوخته...؟ می دونی اگه آزاد باشه با یه لشگر میاد برای نابودی ما...؟
ستاره احساسی به این مسئله نگاه نکن... فرخ اگه بره زندان حتی برا خورشید هم بهتره... اون تا آزاده دست به کارای خلاف بیشتری می زنه..

ستاره با ناراحتی از موضعی که نادر گرفته بود گفت : دلم به حال اون نامرد نسوخته... گفتم که بخاطر خورشید دلم راضی نمیشه... چطور این کار رو بکنم؟ چطور تو چشمای خورشید نگاه کنم...
فرخ لایق مردن هم نیست چه برسه به زندانی شدنش... اون هر جا بره دنبال خودش آتیش جهنم رو می بره... دلم برا خورشید و یونس می سوزه که بعد از خان تنها کسی رو که دارند فرخه... نادر بفهم منظور من چیه...؟

نادر عصبانی به ستاره نزدیک شد و با حرص گفت: نه نمی فهمم... تو نمی تونی بخاطر نون و نمکی که خوردی چشم روی همه ی ظلم های فرخ ببندی و اون رو به حال خودش رها کنی تا به فاجعه ی دیگه به بار بیاره... ستاره... جون خیلی از آدما الان دست توست و معلوم نیست نقشه ی بعدی فرخ برای بردن تو چیه و چند نفر دیگه باید قربانی غرور این نامرد بشند... خواهش میکنم این شکایت رو بنویس و همه ی مردم بیچاره رو که تخت ستم اون هستند نجات بده... تو مهمترین خدمت رو می تونی هم به این مردم روستا بکنی هم به خورشید و پسرش...

بالاخره ستاره تسلیم حرفا و خشم نادر شد و تا پاسی از شب به همراهی و راهنمایی نادر شکایت نامه رو نوشت و پاش رو امضا کرد و داد دست نادر... نادر وقتی خیالش از این بابت راحت شد کنار ستاره نشست و سر ستاره رو به سینه اش گرفت که ستاره دیگه نتونست بغضش رو فرو بده تا ساعتی تو آغوش نادر اشک ریخت... بابت آرزوهایی که با وجود فرخ می ترسید هیچ وقت برآورده نشه... بابت دلواپسی هایی که بخاطر نادر داشت که طعمه ی غرور و کبر فرخ نشه... بابت تموم خوشحالی هایی که تو این دوران زندگیش باید داشته باشد و نداشت، تو سینه ی نادر فرو ریخت و کم کم آرام شد و آغوش نادر به خواب رفت... اما چه خوابی هنوز هم کابوس های شبونه اش اینقدر سخت جان بودند که تو بهترین مکان هم دست از سر اون برنمی داشتند...

دو روز بعد حمید با شکایت نامه ی ستاره راهی تهران شد... از فرخ خبری نبود و این برای ستاره نشونه ی آرامش قبل از طوفان رو داشت... اما برای اینکه کسی رو نگران نکنه حرفی نزد و در کنار نادر و دکتر و اعظم زندگی جدیدی رو شروع کرد و همه چیز رو به خدا سپرد و منتظر حمید شدند که با خبر خوش برگرده...

چند روز دیگه ام گذشت و نادر به وسیله ی فرمانده با خبر شد که حمید، همین دو روز به روستا برمی گرده... البته حمید حرفی از حکم دستگیری فرخ رو به فرمانده نداد که اگه این دو نفر دستشون تو یه کاسه باشه کاری نکنه که فرخ رو فراری بده... نادر خبر رو اول به ستاره داد و بعد به پدرش گفت... ستاره بعد از این چند روز که خبری از فرخ نبود کمی آرام تر شده بود و خبر نادر هم اون بیشتر خوشحال کرد... می دونست که شاید این شادی پایدار نباشه و فرخ هر لحظه که بخواد می تونه دست به کار خطرناکی بزنه... اما باز هم رو بخدا سپرد و منتظر حمید شدند... صبح خیلی زیبا و با صفایی بود و هوا پس از بارندگی شب پیش بسیار روشن و صاف شده بود... نور ملایم و مطبوع خورشید از پنجره به درون اتاق می تابید و هوای اونجا رو اندکی گرم میکرد...

بستری که ستاره روی اون خوابیده بود از نور خورشید پوشیده شده بود... این اشعه ی خورشید از شیشه ی پنجره به درون اتاق پرتو افکنده بود و همه جا رو گرم و روشن کرده بود ...

الان چهار روزه که ستاره پیش نادر برگشته و از فرخ هم خبری نیست... نادر خودش رو داشت آماده میکرد که به مدرسه بره... هر چند که دلش رضا نبود ستاره رو تنها بزاره... اما ناگزیر به رفتن بود ، چون به لحظه های آخر سال و امتحانات بچه ها نزدیک شده بود و نادر باید بچه ها رو برای امتحانات آماده میکرد... سفارشات لازم رو به پدر و اعظم کرد و برای بار آخر به طرف اتاقش رفت که اگه ستاره بیدار شده اونو ببینه و بعد بره...

وقتی کنار تخت رسید ، ستاره هنوز خواب بود... توی خواب و آرامش ، صورت ستاره مهتابی و زیباتر بود... نادر مشتاقانه ، آروم بوسه ای به پیشونی او زد و با نگاه عاشقانه اش به او خیره شد و با خود زمزمه کرد :

اگه روزی نمی دیدمت با حالت نگرانی به دنبالت بودم... اما بخت با من یار بود و نگاه گرمت به چشمام می رسید و آروم میشدم... و الان آروم تر از همیشه هستم چون در کنارمی... دوست دارم ستاره... خیلی می خوامت که نمی تونم برات بگم تا چه اندازه... حتی اندازه اش از این دنیا هم بیشتره... مراقب خودت باش کوچولو تا برگردم...

نادر باز یه بوسه ی دیگه به گونه ی ستاره زد و به طرف مدرسه رفت... هنوز نادر از خونه دور نشده بود که یکی از اهالی روستا برای دکتر خبر آوردند که یکی از کشاورزا رو سر زمین مار نیش زده و حالش خوب نیست... دکتر دلواپس ستاره بود... اما چون این مرد هم برای دکتر مهم بود ، به اجبار راهی روستا شد... کلی به احمد و اعظم سفارش کرد تا از ستاره مراقبت کامل رو بکنند... اونا هم قول دادند و دکتر رو راهی کردند...

این چهار شب برای فرخ بدترین شب هایی بود که بدون ستاره گذرونده بود ، تا صبح خوابش نمی برد و به دنبال نقشه ای بود تا ستاره رو از چنگ نادر در بیاره... اینقدر آشفته بود که فضای ساکت عمارت که به بزرگی یه باغ بود در نظرش دلگیر تر از همیشه می اومد... فکر میکرد فاصله ی دیوارها هر ثانیه کم و کمتر میشه و می خواد اونو تو مشت خودش خرد و نابود کنه... احساس تحقیر و اندوهی بی پایان بر او چیره شده بود و داشت اونو به مرز جنون می رسوند... الان چهار

روز و شبه ، نفسای ستاره رو دیگه تو اون عمارت نفس نمی کشید... دیگه صدای زیبا و لطیف اون رو نمی شنید... دلش می خواست لااقل اینجا بود و فقط از دور نگاهش میکرد...

تو افکار آزار دهنده ی خودش بود که مراد نفس زنان رسید و به اون خبر داد که ستاره الان تو خونه ی دکتر تنهاست... فرخ این چند روز مراد رو گذاشته بود نا محسوس خونه ی دکتر رو زیر نظر بگیره تا به محض اینکه ستاره تنها شد به اون خبر بده... فرخ از جا کنده شد و از مراد خواست که زودتر تفنگ و وسایلیش رو آماده کنه تا ببینه می تونه بره سراغ ستاره یا نه...

مراد بدون اینکه بزاره کسی متوجه ی چیزی بشه همه چیز رو برای فرخ مهیا کرد و فرخ فوری بدون اینکه خورشید رو ببینه به طرف خونه ی دکتر راه افتاد... وقتی در زد ، احمد به خیال اینکه دکتر برگشته در رو باز کرد و با دیدن فرخ غالب تهی کرد و با تفنگی که فرخ به طرفش گرفته بود عقب عقب رفت تا فرخ وارد خونه ی دکتر شد... اعظم که داشت باغچه ی حیاط رو آب می داد با دیدن فرخ رنگش پرید و جیغ بلندی کشید... فرخ برای اینکه نزاره اونا با سر و صدا کسی رو خبر کنند با قنداق تفنگ کوبید پشت گردن احمد و اون بیهوش کف حیاط افتاد... بعد اومد طرف اعظم و یقه ی اونو چسبید... تو چشماش برق خشم دیوونه کننده ای می درخشید... سیلی محکمی خوابوند تو صورت اعظم و گفت :

خائن پست فطرت... یه عمره نون و نمک ما رو خوردی و حالا با ما دشمن شدی... حیف که وقت ندارم و گرنه می دونستم باید با امثال شماها چیکار کرد...

چند تا سیلی دیگه تو گوش اعظم زد و اون رو هم با قنداق تفنگ مثل احمد بیهوش کرد به طوری که نتوانستند از خودشون دفاع کنند... وقتی از بیهوش بودن اونا مطمئن شد به درون ساختمان رفت و چند تا در اتاق رو باز کرد تا بالاخره در اتاق آخر رو که باز کرد... تن سیمین و صورت مهتابی و زیبای ستاره رو که هنوز خواب بود روی تخت دید... چقدر دلش براش تنگ شده بود... انگار سالها بود اونو ندیده بود... آروم آروم نزدیک تخت... ستاره چقدر آروم و زیبا خوابیده بود که هر مردی با دیدنش قلبش از جا کنده میشد... تو صورتش خم شد و بلند گفت :

حیف تو الماس نبود که با گذشت همین چهار روز این معلم احمق تنهات گذاشت... منو ببخش آقا معلم ... این الماس دیگه از آن من شد...

ناگهان ستاره با صدای فرخ و گرمای نفسش که همیشه برای ستاره حکم یک کابوس وحشتناک رو داشت ، چشمانش رو از هم باز کرد و وقتی فرخ رو بالای سرش دید می خواست فریاد بزنه ولی... فرخ به او مجال فریاد زدن رو نداد و با دستمالی که قبلاً با ماده ی بیهوشی آغشته بود ستاره رو بیهوش کرد و بلافاصله اون رو تو بغل گرفت از خونه ی دکتر اومد بیرون... یکمی که از خونه ی دکتر دور شد ، دوباره از ماشین پیاده شد و دست و پای ستاره رو با طناب بست و یه دستمال هم به دهان ستاره بست که اگه بیهوش اومد نتونه فریاد بزنه و یه پتو هم کشید روش و راه افتاد تا هر چه سریع تر به جنگل برسه تا پیدا کردنش تقریباً غیر ممکن باشه... به مراد گفته بود دو روز تو جنگله و تو باید لوازمی که احتیاج دارم رو برام بیاری تا بعد از دو روز یا برم رشت یا تهران... اینطوری کسی دیگه نمی تونه رد اونو و ستاره رو بگیره...

نگاه ستاره و داشتن او ، قلب فرخ رو به لرزه در می آورد و بخوبی می دونست ، اگه نادر موفق بشه اونو پیدا کنه و ستاره رو پس بگیره ، دیگه به آخر خط رسیده و جز مرگ چیزی در انتظارش نیست... در اون لحظات عشق ستاره و غرور شکسته اش چنان اون رو به دام خود گرفتار کرده بود که به جای روح خودش ، روح اهریمنی در وجودش لانه کرده بود و این اهریمن می رفت که آینده ی خیلی ها رو به نابودی بکشه...

تو راه که از بین سنگلاخ ها و خاک های بیابان می گذشت تا به جنگل برسه ، به فکر فرو رفت که آیا این عشق به سرانجام می رسه یا نه... و همون موقع جواب خودش رو می داد که این عشق سرانجامی نداره حتی اگه دیگه اونا رو پیدا نکنند... چون ستاره عاشق اون نبود و بجای عشق تو وجودش پر از نفرت نسبت به او داشت... سنگینی یه مرده رو به دوش می کشید و می دید که بدون عشق ، حتی زیباترین چیزها هم براش چندان جذابیت و زیبایی نداشت... با این حال نمی تونست از ستاره بگذره و دو دستی تقدیم رقیب کنه... هیچ وجه مشترکی با ستاره نداشت و تو این عشق و دل باختن تنها بود که داشت دست و پا می زد...

نزدیک به یک ساعت از ربودن ستاره می گذشت که دکتر به خونه برگشت... وقتی در رو نیمه باز دید تعجب کرد و به آرومی به درون حیاط خزید... با صدای بلند ، احمد رو صدا زد اما جوابی نشنید... برایش جای تعجب داشت که او کجا رفته که در رو باز گذاشته بود... کمی که جلوتر رفت با منظره ی غیر باوری روبرو شد... احمد و اعظم جداگونه رو زمین افتاده بودند و از دهان اعظم مقداری خون اومده بود... از ترس دیدن این صحنه چند قدم رفت عقب و از ته دل خدا رو صدا

زد... سراسیمه خودش رو به اتاق نادر رسوند و وقتی ستاره رو تو رختخواب ندید... همه چیز براش روشن شد... بی اختیار جون از زانوهاش جدا شد و به روی زمین نشست و همون طور به تخت خالی خیره موند... تو این ماجرا خودش رو مقصر می دونست ، اگه ستاره رو تنها نگذاشته بود الان ستاره اینجا بود و داشت با اون لبخند زیباش با دکتر حرف می زد... اشکاش بخاطر ستاره و بعد ناکامی نادر و عذاب وجدانی که به دوشش ، سنگین نشسته بود همین طور فرو می ریخت و خیال تموم شدن نداشت...

ناگهان به خودش اومد و سریع رفت سراغ احمد و با یکمی آب اون رو بیهوش آورد... احمد تا چشم باز کرد و چشمان سرخ دکتر رو دید همه چیز به یادش اومد و با گریه به دکتر گفت چه اتفاقی افتاده... دکتر بلافاصله از جاش کنده شد و تفنگش رو برداشت و سوار ماشین شد تا این اطراف رو بگرده شاید بتونه تا فرخ از اینجا دور تر نشده پیداشون کنه... به احمد گفت زودتر اعظم رو بیهوش بیار و فوری برو پاسگاه بگو چه اتفاقی افتاده و بهشون بگو که من به دنبالش دارم می گردم و خیلی زود فرمانده چند تا سرباز رو برداره و همه ی اطراف ده رو بگرده تا فرخ از اینجا خیلی دور نشده بتونیم اون رو پیدا کنند...

دکتر رفت و احمد هم فوری اعظم رو بیهوش آورد... اعظم چشماش رو که باز کرده بود... هنوز از باز تاب اون ضربه متوجه ی اوضاع نشده بود... کمی که به خودش مسلط شد همه ی اون صحنه ها رو به یاد آورد و با اینکه هنوز سرش گیج می رفت به طرف اتاق نادر دوید و وقتی ستاره رو ندید... چند بار ستاره رو صدا زد و وقتی جوابی نگرفت رو زمین نشست و اینقدر جیغ زد تا دیگه توانی براش باقی نمونده و همین طور که سرش پایین بود اشک چون سیل از چشماش سرازیر شد ... بالاخره اون افعی زهرش رو ریخته بود و از دست هیچ کس هم کاری بر نمی اومد... احمد براش همه چیز رو تعریف کرد و بهش گفت که باید پی دستور دکتر بره که اعظم اونو مطمئن کرد حالش خوبه و اون رو راهی کرد و اومد لب تخت ستاره نشست و مثل عزیز از دست داده ها زار زد... باور نمیکرد که اون نامرد چنین جرأتی داشته باشه که بیاد تو خونه ی دکتر و ستاره رو تو خواب بدزده...

احمد وقتی به پاسگاه رفت فرمانده نبود و مجبور شد برای یه سرباز همه چیز رو تعریف کنه و اون سرباز هم مطمئنش کرد به محض برگشتن فرمانده همه چیز رو بهش میگه تا بتونه به موقع اقدام کنه... احمد با حالی خراب به خونه برگشت... دکتر ساعتی اون اطراف رو گشت و خبری از فرخ و

ستاره نگرفت... تموم جاده ها و بیابان هایی که امکان داشت فرخ از اون جا رفته باشه رو گشت ، اما هر چی بیشتر می گشت ، کمتر پیدا میکرد... دیگه نمی تونست بیشتر از این معطل فرمانده باشه و باید وقتی نادر به خونه برمیگرده خونه باشه که بتونه به موقع جلوی عکس العمل نادر رو بگیره که به خودش و اطرافیانش آسیبی نرسونه... با تنی خسته از یه بار غم سنگین به خونه برگشت... چقدر برای اونا فاصله ی خوشبختی و بدبختی کم بود... تو یک ساعت تموم زنگیش یه چرخش کامل خورده بود که هنوز هم تو حیرت این اتفاق بود...

سر در گریبان تو صندلی فرو رفته بود و منتظر نادر بود که از مدرسه برگرده... صدای گریه ی اعظم یه لحظه کم نمیشد و همین گریه ها ، اعصاب دکتر رو بیشتر بهم می ریخت... احمد براش گل گاو زبون دم کرد و به زور ، جرعه ای بهش داد خورد و مدام اون رد دلداری می داد... دکتر همینطور که تو صداش غم بیداد می کرد و گفت :

جواب نادر رو چی بدم... اون ستاره رو سپرده بود دست من... چطوری اون نامرد جرأت کرد بیاد تو این خونه و دخترم رو با خودش ببره... بیچاره ستاره الان چه حالی داره... وای از وقتی که نادر بفهمه چه به سر ستاره اش اومد... پسرم دق نکنه خیلیمه...

دکتر با گفتن حرفاش ، اشکاش فرو می ریخت و هر ثانیه که می گذشت انگار داشت به مرگ نزدیک تر میشد... اینقدر تو افکار عذاب آورش غرق بود که با شنیدن صدای نادر مثل برق گرفته ها از جا پرید و چشم به در ساختمون دوخت که پسرش بیاد تو... قلبش در شرف ایستادن بود... نمی دونست ، میتونه این لحظات رو تاب بیاره یا نه...؟

نادر داشت کم کم به سالن خونه نزدیک میشد... احمد رو مخاطب قرار داد و گفت :

احمد باز در حیاط رو باز گذاشتی... مگه نگفتم باید از هر طرف مراقب باشی... اینطوری سفارشات منو انجام دادی...؟

نادر همین طور که گله میکرد قدم به سالن گذاشت که ناگهان صدای گریه ی اعظم که از تو اتاق می اومد اون رو آشفته کرد و بدون معطلی به سمت اتاق خودش رفت... هنوز نرسیده به اتاق ، پدرش جلوی راهش رو گرفت و لبخند محزونی بهش زد... نادر با دیدن رنگ پریده ی پدر با نگرانی پرسید :

پدر... چی شده... چرا به این حال هستید...؟

دکتر نیم نگاهی به اتاق نادر انداخت ، که از نگاه تیز بین نادر دور نمود و یه لحظه کسی تو مغزش فریاد زد ستاره... با آشفتگی پدر رو کنار زد و رفت تو اتاقش ، اما با جای خالی ستاره روبرو شد... مثل دیوونه ها ستاره رو صدا می زد و از این اتاق به اون اتاق دنبالش می گشت... اما اثری از ستاره نبود... با حالی خراب پیش پدرش برگشتم و جوایای ستاره شد :

پدر چی شده...؟ ستاره کجاست...؟

به جای پدر ، اعظم گریه کنان اومد طرف نادر و همین طور که هق هق میکرد گفت :

اون نامرد اومد اینجا و ستاره رو با خودش برد... تو رو خدا یه کاری بکنید... ستاره الان دست اون عوضی گرفتاره...

اعظم رو زمین نشست و گریه کرد و التماس میکرد که هر چه زودتر ستاره رو پیدا کنند... نادر با شنیدن حرفای اعظم با ترس به او خیره شد و ثانیه ای پلک نزد... فکر میکرد داره خواب می بینه و اینم یکی از کابوس هایی هست که این مدت گریبانش رو گرفته... بعد به آرومی پرسید :

چی...؟ ستاره چی شده...؟

پدرش اومد جلو و دست نادر رو گرفت و اون رو به آرامش دعوت کرد اما نادر با خشم دستش رو از دست پدر کشید بیرون و با خشم همین طور که به اعظم اشاره میکرد از پدر پرسید :

پدر... این دختر چی میگه...؟ نامرد کیه...؟ ستاره کجاست...؟

دکتر گفت : آروم باش پسر... بیا بشین تا بهت بگم چی شده...

نادر برای اولین بار سر پدر داد زد : پدر بگو چه اتفاقی برا ستاره افتاده...؟ اصلا ستاره کجاست که من هنوز ندیدمش..؟

دکتر دیگه نتونست این اتفاق وحشتناک رو پنهون کنه و همه چیز رو برای نادر باز گفت... با حرفای دکتر نادر هر لحظه داشت تو گردبادی مهیب دست و پا می زد و بیشتر غرق میشد... با وحشت چند بار گفت :

نه دروغه... ستاره همین جاست و داره با من شوخی میکنه... چطور... چطور فرخ اومد اونو با خودش برد... مگه... مگه من... فریاد زد :
مگه من ستاره رو دست شما نسپرده بودم...

بعد از فریادش به سمت اتاقش رفت و کنار تخت زانو زد... تختی که صبح هیکل ظریف و زیبایی ستاره رو در خود گرفته بود... ملافه رو که هنوز بوی عطر تن ستاره رو می داد رو بو کشید و گریه ی سختی رو آغاز کرد... گریه ای که هیچ گاه دکتر از نادر ندیده بود... شانه های محکم پسرش از این خبر خمیده و لرزون بود... دکتر نمی تونست نادر رو به این حال و روز ببینه و ساکت بمونه... خونه ی آنها در عرض نصف روز به ماتمکده مبدل شده بود... هر کس درون این خونه پا می گذاشت گرفتار همون ماتم میشد... نبودن ستاره و خنده هاش خونه رو با تلخی اشک و آه بیشتر آشنا میکرد. انگار ویرونه ای بود که فقط جغد شوم در بالای دیوار ناله و ضجه می زنه...

دقایقی گذشت تا بالاخره نادر با سنگینی دستی روی شونه هاش سر از تخت برداشت و اشک هایش رو پاک کرد... ربنده شدن ستاره دیگه توانی به جسم نیمه جانش باقی نگذاشته بود...
دکتر با صدای گرفته ای گفت :

ناامید نباش پسرم پیداش میکنیم...

نادر ناگاه از حرف پدر بر آشفت و بلند شد و رو به پدر با عصبانیتی که تو صدایش موج می زد گفت :

به چی امید ببندم...؟ به کی امید ببندم...؟ به همون خدایی که که منو داره زجرکش میکنه امید ببندم...؟ چند روزی ستاره رو میاره پیشم و دوباره کاری میکنه که ازم دور بشه... به همین بازی مرگ که در حقم انجام میده ، امید ببندم...؟ من ستاره رو دست شما سپردم... اون عوضی چطور می تونه اینقدر راحت بیاد ستاره رو با خودش ببره... یعنی کسی نبود جلوش رو بگیره...؟

دکتر پریشون از حرفای نادر داد زد : بس کن نادر... اینقدر کفر نگو و خدا رو به محاکمه نکشون... بهت که گفتم بخاطر یه انسان که مار نیشش زده بود باید می رفتم... این وظیفه ی هر دکتری... از کجا می دونستم اون لعنتی تو کمین نشستته و چه نقشه ای تو سرشه..

نادر دیگه طاقت نیاورد و سرش رو به پنجره ی اتاق چسبوند و گفت :

انگار قرار نیست دیگه تا آخر عمرم روی آرامش رو ببینم... فقط اگه اون نامرد رو پیداش کنم خودم به عمرش پایان میدم... یه مو از سر ستاره کم بشه تموم دنیا رو به آتیش میکشم...

نادر برگشت سمت در اتاق و رفت بره بیرون که پدرش گفت :

کجا داری میری...؟

نادر : میرم عمارت...

دکتر : تو فکر میکنی فرخ ستاره رو برده اونجا...؟

نادر : نه... اون اینقدر هم هالو نیست که ستاره رو ببره اونجا تا ما خیلی زود برسیم و دستگیرش کنیم... میرم ببینم کسی از افراد خبری ازش ندارند...

دکتر سری تکون داد و گفت : با ماشین برو... منم الان میرم پاسگاه تا ببینم باید چیکار کنم...

نادر بدون معطلی به طرف عمارت به راه افتاد... تو راه نگاهی به آسمون کرد و گفت :

تا کی... تا کجا باید تاوان پس بدم که دلت آروم بگیره... وقتی چهار سال بیشتر نداشتم ، مادرم رو ازم گرفتی ... اما دیگه نمی زارم ستاره رو هم ازم بگیری... این بار جلوی همه می ایستم و حقی که مال خودمه رو از همتون میگیرم... حتی اگه تو این راه بمیرم...

با ورود ناگهانی نادر به عمارت ، همه خدمتکاران به حیاط ریختند تا ببینند چه پیشامدی اتفاق افتاده که نادر با این حال و روز و تو این ساعت اومده اونجا... چهره ی غمگین و پریشون نادر خبرای خوبی رو نمی داد... خورشید به وسیله ی مراد با خبر شد که نادر اومده و سراسیمه رفت تو حیاط... بعد از سلام ، خورشید که چهره ی نادر رو آشفته می دید گفت :

آقا نادر اتفاقی افتاده...؟ خیلی نگران به نظر می رسید... ستاره حالش خوبه...؟

نادر با نگرانی گفت : امروز وقتی من و پدرم خونه نبودیم فرخ اومده و با بیهوش کردن خدمتکارمون و اعظم ستاره رو با خودش برده... وقتی اومدم خونه و فهمیدم بازم چه بلایی سرم نازل شده بخدا شکستم... نمی دونم این فرخ چی از جون ما می خواد...

خورشید هاج و واج داشت به نادر نگاه میکرد... فکر کرد داره خواب می بینه اما قطره اشکی که از کنار چشم نادر رو گونه اش فرو چکید واقعی بود... با صدایی که از ته چاه می اومد گفت :

چطور تونست به این راحتی ستاره رو با خودش ببره... پس شماها کجا بودید... ستاره امانت دست شما بود...

نادر برای خورشید همه چیز رو تعریف کرد و ادامه داد :

اگه جایی رو می شناسید که ممکنه فرخ اونجا بره بهم بگید شاید بتونم تا دیر نشده پیداش کنم...
حالم خیلی خرابه و دارم بدون ستاره از پا در میام...

خورشید همین طور که چشمش پر از اشک بود به نادر گفت : نمی دونم... از صبح که بیرون رفت دیگه ندیدمش...

نادر ناگهان چشمش به مراد افتاد و یادش اومد که مراد جاسوس فرخ بوده ، برای همین جلو رفت و یقه ی اون رو گرفت و سر مراد فریاد زد :

تو نامرد می دونی اربابت کجاست... تو تموم این مدت داشتی جاسوسی فرخ رو میکردی... بگو اون کجاس تا نکشتمت...

مراد داشت زیر دستای نادر له میشد که مش رحمان و مش حیدر اون رو از دست نادر نجات دادند... اما نادر دست بردار نبود و نعره زد :

تو خائن تموم اخبارهای این عمارت رو برا فرخ می گفتی... چند بار ستاره دیده بود که با ماه منیر برا فرخ جاسوسی میکردی... شماها انسان نیستید ، فقط اسمش رو یدک می کشید... اینقدر پست هستید که بخاطر یه مشت پول کثیف ممنوع خودتون رو می فروشید... اگه بفهمم از جای فرخ خبر داری و سکوت کردی ، یا یه مو از سر ستاره کم بشه... منم یکی میشم مثل خود شما... با همین دستام به زندگیت پایان میدم...

نادر مراد رو تهدید کرد و از عمارت زد بیرون... خورشید به کمک مرضیه خانوم به اتاقش رفت و تو تنهاییاش به گذشته یه سر زد... به روزی فکر کرد که منتظر بود مادرش از اون همه درد فارغ بشه و شوق رسیدن نوزادی تازه رو داشت.. چقدر اون لحظات و انتظار برایش شیرین بود... ولی حالا اون کودک دوست داشتنی به هیولایی مبدل شده بود که دیگه نام برادر رو نمیشد روش گذاشت... از پدر و مادرش چه خطایی سر زده بود که اینطور با وجود این پسر ، حرمت اسمشون لکه دار شده بود... به حال پدر و مادرش غبطه خورد ، از مادرش که رفته بود و ندیده بود تنها

پسرش به چه هیولای آدم نمایی تبدیل شده و از پدرش که از وجود چنین پسری هنوز هم بی خبره... پسری که سر زایمان اول مادرش همیشه آرزو داشت که فرزند اولش از زن چهارم پسر باشه ، چون دختر بود ، اون و دخترش رو از زندگی حذف کرده بود... از طرفی هم شاد بود که خان نیست و ببینه کسی که سر سفره ی اون بزرگ شده و مثل پسرش بوده... این چنین لکه ی ننگی به پیشانی‌ش گذاشته... اون با ربودن دختر سر سبد ده به همه فهموند که از یه حیوون هم پست تره...

آهی کشید و با خودش گفت : ای کاش من هم نبودم و در مقابل چشمای به اشک نشسته ی نادر شرمنده ی کارهای خلاف برادرم نمیشدم ...

نادر از خونه ی خان که بیرون اومد با ماشین گشتی در اطراف زد تا شاید اثری از ستاره پیدا کنه... احساساتش به طرزی سرکش و رام نشدنی شده بود و نمی تونست آرام و قرار بگیره ... هر دم آهی از سینه اش بیرون می داد و با نگاهش ستاره رو می جست... اگه در توانش بود دیواری بلند و محکم دور روستا می کشید و ستاره رو از چشم ناپاک و سارقان ناموس مصون نگه می داشت...

تصور میکرد که تو دریایی غرق شده که ساحل نجاتی نداشت... مزه ی شور و تلخ آن را چشیده و دهان کوسه هایی رو که برای بلعیدنش دندون تیز کرده بودند رو بر پیکر خود حس میکرد... راه زیادی رو اومده بود ، ولی هر چه جلوتر می رفت نور امید در دلش رو به خاموشی می نشست... ماشین رو زیر درختی کنار رودخونه نگه داشت و خودش اومد لب رودخونه روی زمین خاکی نشست و به آب خیره شد... فکر و خیال ستاره لحظه ای اون رو آرام نمی گذاشت... چهره ی ستاره روی آب نقش زد و نادر رو تو اوهام خودش فرو برد... نادر به روی عکس ستاره لبخندی زد و زمزمه کرد :

با نبودنت به کوچکترین یادی از تو قلبم می شکنه... بیا و اشکام رو ببین... بیا چشمان به انتظارم رو ببین تا بدونی در نبودنت چی می کشم... در کدام صبح یخ زده کلبه ی قلبم رو به صدا در آوردی ، که به هزار خواهش دعوتت کنم تا بدانی در اجاق سرد دلم چیزی جز یاد تو نمی سوزه... زمین خوردنم رو تماشا نکن ، بیا دستم را بگیر... بیا ببین قلب بهونه گیرم پای بر زمین می کوبه و هر روز تو را از من می خواهد و بغضم رو جلوی هر کس و ناکس می ترکونه... و بارون تمنا روی صورتم نقش می زنه... چقدر به افق های تهی از پرنده خیره شوم و در انتظار تو قدم بزنم... آیا

سزاواره مردمکان چشمانم بی رویت به گور شوند... ساحل قرار من بیا... ای تو غریق نجات دریای
تنهاییم باز گرد... تو را چشم در راهم...

(خاک پایت بوسه گاهم بود و بس بر سر راهت نگاهم بود و بس)

(ای نگاهت تکیه گاه خستگی عشق تو تنها گناهم بود و بس)

نادر تا غروب آفتاب کنار رودخونه موند و با یاد ستاره با آبهای خروشان رودخونه درد دل کرد و
اشک ریخت... سرمای خفیفی به وجودش رخنه کرد و وقتی سر برداشت... خورشید در مغرب
غروب کرده بود و ماه داشت با جلال و زیبایی خاصی در آسمون پیداش میشد... خسته و فرسوده
به طرف خونه به راه افتاد... خونه ای که بدون ستاره برایش حکم زندان رو داشت... دکتر با دیدنش
کمی از آشفتگی که به جونش افتاده بود کاست... ولی عصبانی بود و به دنبال نادر به اتاقش رفت و
با خشم فریاد زد :

معلوم هست تا حالا کجا بودی...؟ نمیگی کسی نگرانت میشه...

نادر آهسته و غمگین گفت : منو ببخش... نمی خواستم نگرانت کنم... اصلا گذشت زمان رو
نفهمیدم...

دکتر : تو داری با خودت چیکار میکنی...؟ هم خودت رو دیوونه میکنی هم منو که نمی دونم
عاقبت این عشق چی میشه...

نادر معترض گفت : شما از این اوضاع و احوال چه انتظاری از من دارید... چطوری آروم باشم وقتی
منی دونم ستاره کجاست و داره چیکار میکنه...

دکتر : یه امشب رو دوام بیا ، حمید فردا برمی گرده... باید ببینیم اون می تونه راه حلی اساسی
نشونمون بده... بهتر استراحت کنی... به احمد میگم وقت شام خبرت کنه...

نادر غمگین گفت : میلی به شام ندارم... بزارید بخوابم شاید بتونم دو ساعتی به ستاره فکر نکنم...
از فکرش که الان کجاست و اون لعنتی چه بلایی داره سرش میاره دارم دیوونه میشم...

پدر لبخند غمناکی زد و گفت : ستاره رو بسپر به خدا... قلب اون دختر پاکه و همین پاکی و نجابتش اونو از هر گزند دور میکنه... مطمئن باش اگه فرخ می خواست از ستاره سوء استفاده کنه ، این همه مدت تو همون عمارت این کار رو کرده بود...

دکتر از اتاق رفت بیرون و نادر رو با غمهاش تنها گذاشت... تکیه به در بسته ی اتاق داد و سرش رو بالا گرفت و با صدایی که توش غم بیداد میکرد گفت :

خدایا... ناامیدانه به سویت چشم دوختم تا یه بار دیگه دستم رو بگیری... و به جای غم ، تو این خونه شادی رو به ارمغان بیاری... خدایا... پسر رو از این گرداب غم و غصه نجاتش بده و دست ستاره رو صحیح و سالم بزار تو دستای نادر...

در جنگلی انبوه و پوشیده از درخت ، کلبه ای دیده میشد که بیرون اون آتیشی روشن بود... دو نفر در برابر این آتیش نشسته بودند... نفر اول مرد جوانی بود که سعی میکرد آتیش برافروخته خاموش نشه و نفر دوم دختری محزون و رنگ پریده که سر بر زانوی غم داشت و آرزوهای به خاک خفته ی خودش رو در میان شعله های آتیش می جست... این دو نفر کسی غیر از فرخ و ستاره نبودند... و اون کلبه همون کلبه ای بود که نطفه ی فرخ از راه حروم و نا مشروع بسته شد... کلبه ای که ماه منیر رو کم کم به نابودی کشاند... زنی بی پناه ، بعد از جستجوی زیاد به کلبه رسیده بود و خوشحال که در اون شب طوفانی پناهگاهی برای خود و دخترش پیدا کرده تا شب رو در امان بموند...

ولی مردی خبیث که اون رو دیده بود وارد کلبه شده ، غافلگیر و دامن پاکش رو لکه دار کرد... همون شب اون مرد به زور فرخ رو به ماه منیر و این دنیا هدیه داد... فرخ خون همون مرد رو تو بدنش داشت همون کسی که چشم به ناموس دیگران برای ارضای غرایز شیطانی خودش داشت... سالهاست که صاحب کلبه مُرده و پشت همین کلبه دفن شده بود... و درست پسر همون مرد با دزدیدن دختری پا به همون کلبه گذاشته بود...

فرخ کت خودش رو روی شونه های لرزون ستاره انداخت و ستاره ترس از یخ زدن دست اون رو پس نزد و فرخ از همین نرمشی که ستاره نشون داده بود راضی بود... لیوان چایی رو به دست ستاره داد و هر دو تو سکوت مشغول به خوردن چایی شدند... ستاره موقتاً سکوت کرده بود و داشت به فرار فکر میکرد... درسته که راه برگشت رو بلد نبود ، اما بهتر از این بود که برای همیشه

همراه فرخ بمونه... گم شدن تو جنگل خیلی خطرناک بود، ولی ستاره از هیچ چیز نمی ترسید باید کاری میکرد تا از دست فرخ نجات پیدا کنه... مطمئناً اگه فرخ این بار به دست پاسگاه می افتاد زندانی شدنش حتمی بود و تا خلاص شدن از زندان اون با نادر ازدواج کرده بود و به تهران می رفت که فرخ دیگه نتونه پیداشون کنه... آهی کشید به آرزوهایی فکر کرد که ممکن بود هیچ وقت برآورده نشه و برای همیشه در حسرت دیدن روی نادر و عشقش بمونه...

ستاره با سر و صدای پرندگان جنگل از خواب بیدار شد... وقتی اطرافش را به خوبی نگاه کرد، یادش اومد که تو چنگ فرخ اسیره... یهو بغضش ترکید و شروع به گریه کرد... می ترسید که دیگه نتونه به روستا برگرده... می ترسید دیگه نتونه نادر و بی بی رو ببینه و حوادث شومی در انتظارش باشه و مجبور بشه با فرخ ازدواج کنه... از فرخ به شدت متنفر شده بود که داشت آینده اش رو به تباهی می کشید... اون باعث تموم سختی ها و بدبختیاش شده بود... مرد خودخواهی که بدون در نظر گرفتن خواسته ی کسی، حرفا و خواسته هایش رو به زور به طرف مقابل تحمیل میکرد... و حالا هم با ربودنش بی رحمی و خودخواهیش رو به قله ی قاف رسونده بود...

صدای باز شدن در کلبه ستاره رو از اون حال و هوا بیرون کشید و با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد... فرخ با ورودش صورت اشکی ستاره رو دید اما به روی خود نیامورد... اما ستاره با نگاهی پر از نفرت به سر تا پای اون انداخت و سرش رو پایین گرفت... نگاه پر از کینه ی ستاره قلبش رو به درد آورد و نفس رو تو سینه اش حبس کرد... اگه تموم دنیا رو هم به پای ستاره می ریخت، ممکن نبود بتونه قلب ستاره رو به نام خودش بزنه... بدون در نظر گرفتن چیزی کنار ستاره رو زمین نشست و نیم نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی ستاره کرد و گفت:

خوشحالم از دیشب تا حالا اعتراضی نکردی و حتماً قبول کردی که سرنوشتت با سرنوشت من گره خورده... اگه همین طور آرام باشی بهت قول میدم خوشبخت کنم...

ستاره با حرفای فرخ درونش به آتیش کشیده و پوزخندی زد و گفت:

سکوت منو با راضی بودنم اشتباه نگیر، من اگه راضی بودم همون اول بهت جواب می دادم و به این همه مصیبت گرفتار نمیشدم... سکوت من فقط بخاطر اینه که آدمی روبروم نمی بینم که بخوام باهاش حرف بزنم... کسی که دست روی ناموس مردم بزاره و اون رو برای غرایز شیطانی

خودش بدزده ، یه حیوونه ، نه یه آدم... یه حیوونه پست که حتی از گفتار و لاشخور هم کمتره...
در ضمن دلم روشنه که پیدام می کنند و اونوقت تو میشی یه بازنده و گناهکار...

فرخ از حرفای ستاره به خشم اومد و فریاد زد : خفه شو ستاره... بفهم موقعیت چیه و الان
کجایی... کاری نکن که پست مونده ی من بشی و بعد بری تو بغل نادر... می دونی که می تونم تو
همین کلبه کارت رو یکسره کنم...

ستاره با خشم فریاد زد : هر غلطی می خوام بکنی بکن... مگه تو فقط جسم منو نمی خوام...؟
خوب بیا لعنتی هر طور دوست داری باهام همون کار رو بکن ، فکر کردی از اینکه باهام رابطه
داشته باشی می ترسم...؟ اگه فکرت اینه اشتباه فکر کردی... من از اینکه به قول تو پس مونده
بشم ابایی ندارم ، حتی اگه پیش نادر برگردم... این وسط عشق مهمه که اگه نادر واقعاً عاشقم
باشه ، حتی پس مونده ی تو رو هم با جون و دل قبول میکنه... این وسط تو هستی که باختی و از
هستی ساقط میشی...

با سیلی محکم فرخ که مثل ضرب شلاق رو صورتش نشست لب فرو بست و با خشم و کینه به
فرخ که در آستانه ی انفجار بود زل زد... فرخ نعره زد :

دیگه نمی زارم رنگ اون جوجه معلم احمق رو ببینی... فقط منتظرم مراد به چیزهایی که احتیاج
دارم از راه برسه و با خودم می برمت به رشت یا تهران و اونجا مجبوری باهام ازدواج کنی و تا آخر
عمرت از من تمکین کنی... دیگه نمی زارم کسی تو رو از من بگیره... اگه کسی نزدیک ما بشه با
یه گلوله به زندگیش خاتمه میدم... پس بهتره مواظب رفتارت با من باشی ، دیگه حوصله ی این
رفتار خارج از قاعده ی تو رو ندارم...

فرخ از کلبه بیرون رفت... ستاره با همه ی خشم و دردی که تو سینه اش نشسته بود تو خودش
چمپاته زد و سر بر زانوهایش گذاشت و دوباره اشکاش فرو ریخت... در اون لحظات ، نومیدی
عجیبی سراپای وجودش رو گرفته بود و می دید که هیچکس رو نداره که غمخواره روزای سختش
باشه... از دیروز تا به حال کسی به سراغش نیومده بود... می دونست که حتماً نادر با فهمیدن
ربودنش دیوونه شده اما هنوز نتونسته بودند که اون رو پیدا کنند... و همین ترس مثل خوره به
جونش افتاده بود که نکنه دیگه رنگ اون روستا و نادر و مردم رو ببینه و به اجبار همراه فرخ به
ناکجا آباد بشه...

فرخ بعد از حرفای آزار دهنده ی ستاره ، وقتی از کلبه بیرون اومد کنار آتیش نشست و چشم به شعله های نارنجی به فکر فرو رفت... با خودش گفت :

اگه هشتاد سال عشق و صمیمیت نثار ستاره بکنم ، باز به گرد نادر نمی رسم... نادر می تونه تو یه روز به اندازه ی هشتاد سال ، ستاره رو دوست داشته باشه و پرستش کنه... در مقابلش قلب ستاره فقط برای نادر بتپد و عاشقونه بهش محبت کنه... چطور می تونست تموم عشق و محبت ستاره رو به خودش اختصاص بده ، در حالی که بخوبی می دونست که رفتن تو این راه براش غیر ممکنه... اون مثل نادر قابلیت نداشت که محبوب و مورد عشق و علاقه ی ستاره قرار بگیره... چون تو روح و جسم خودش چیزی نداشت که عشق و آرزوی ستاره به اون جلب بشه و خاطر اون رو به خودش مشغول کنه... فرخ حتی الان که ستاره رو تو چنگ داره به یه شکست واقعی رسیده و به قول ستاره فقط می تونه جسم اون رو مال خودش کنه... نه قلبش رو...

این افکار هم باعث نمیشد فرخ دست از مبارزه برداره و راه بازگشتی نمی دید... تصور اینکه ستاره کنار نادر باشه ، براش جنون آمیز بود... بیشتر از اینکه در تلاش باشه ستاره رو بدست بیاره ، نمی تونست ستاره رو رها کنه که تسلیم عشق نادر بشه... حاضر بود سالها ستاره رو بدون هیچ استفاده و لذتی کنار خودش داشته باشه تا دو دستی تقدیم رقیب کنه... از اون طرفم نادر داشت تموم تلاشش رو میکرد که ستاره رو از چنگ فرخ نجات بده و تو آغوش امن خودش بگیره تا از طرف کسی دیگه ، گزندی به اون نرسه... این دو برای رسیدن به این مروارید گرانبها یه نوع شکنجه رو تحمل میکردند و هر کدام تا می تونست دیگری رو می کوبید و آزار می داد تا پیروز میدان میشدند... شاید اگه ستاره به نادر علاقمند نبود فرخ می تونست راحت تر ازش بگذره و اون رو رها کنه... ولی بودن نادر و عشق ستاره نسبت به اون اون رو مصمم کرده بود که به این راحتی ها تسلیم نشه...

نادر پس از شب زنده داری و گریه که در فراق یار کرده بود ، نزدیکیای سحر به خواب رفت... هر کس به صورت اون نگاه میکرد ، رخ زردش نشونه ای از غم و دردی پنهون بود که مثل خوره به جوش افتاده بود و داشت خیلی آروم شیره ی جوش رو می مکید... شب و روزهای غم انگیزی رو بدون ستاره سپری میکرد و جز گریه و آه سوزناک سینه دمسازی نداشت... دریایی بود از درد ، اما خاموش و محدود... انگار درهای آسمون گشوده بود تا همه ی بار غمش رو بر سر اون بباره... خزانیش چقدر طولانی بود گویی در لوح تقدیرش نوشته اند که بذر وجودش رو در زمستانی سرد و

در بایرترین زمین آرزو پاشیدند و نهال هستی اش رو به دست سنگ دل ترین دایه ی روزگار سپردند...

از بودن فقط فصل زمستون رو فهمیده بود... بهار رو تنها برای لحظه ای گذرا تر از ثانیه در خواب می دید... تنها بود و در انبوه دردها کسی دست یاری به او نمی داد... این سیاهی غم از ازل تا ابد بر روزگارش سایه افکنده بود... کسی غیر ستاره نبود که پای حدیث اش بنشیند و اون رو از دیر زمان تنهایی تا به امروز دلشکستگی همسفر باشه... وقتی به گذشته باز می گشت ، داغ از دست دادن مادر هنوز بر اش تازه و سخت بود... و حالا از دست دادن ستاره ، امیدی که می خواست اون رو با بهار زندگی آشنا کند و با محبت و عشقش لایه ی ضخیمی به روی خزان و رنج هاش بکشه ... ای کاش انسان هر گاه می تونست اراده کنه تموم گذشته های غم آلودش رو از صفحه ی ذهن خویش محومیکرد و آینده ای روشن رو در مقابلش مجسم کنه...

(امشب همین امشب به دنبال صدای تو می پرسم از باران و شب کو رد پای تو)

(امشب در این بوران که بر دست و دلم می بارد کو گرمی دستان زیبای رهای تو)

(امشب نگاهم را کجای شهر آویزم امشب چراغی نیست چشمانم برای تو)

(می آیی و این صحنه خاموش تر از شب چون صبح روشن می شود با چشمهای تو)

(مانند تصویری در این بن بست می پوسم رنگی دوباره می زند اما هوای تو)

فردا حمید خوشحال و بی خبر از حوادثی که برای ستاره و نادر افتاده بود ، با در دست داشتن حکم بازداشت فرخ بخاطر شکایت ستاره به ده رسید و فوری ، قبل از اینکه به پاسگاه بره به خونه ی دکتر رفت... دلش می خواست هر چه زودتر این خبر خوش رو به نادر و ستاره برسوند و اونا رو از نگرانی نجات بده... برق نگاه نادر و ستاره بعد از شنیدن این خبر واقعاً دیدنی بود... از وقتی عشق این دو نفر رو نسبت به همدیگه دیده بود باورش شد که تو همین زمان حال هم میتونست لیلی و مجنون و فرهاد و شیرین از دل تاریخ بیرون بیاد و به همه بفهمونه که عشق یه خواب و رویا نیست و می تونه تو دنیای واقعیت ها ، هم وجود داشته باشه...

وقتی در مقابل خونه ی دکتر رسید با هیجان در رو کوبید و لحظه ای بعد احمد در رو به روش باز کرد... چهره ی غمگین احمد ، چهره ای نبود که حمید انتظارش رو می کشید... احمد سلام

مختصری کرد و اون رو به درون خونه دعوت کرد... خونه ی سوت و کور دکتر نشونه ای از شادی نداشت... حتی صدایی هم به گوش نمی رسید... کمی ترسید و دلواپسی به جوش افتاد... وقتی وارد پذیرایی شد دکتر رو غمگین و سر در گریبان دید... اینقدر فکرش مشغول بود که حتی متوجه ی او مدن حمید هم نشد...

حمید از این فرصت استفاده کرد و نگاهی به اطراف انداخت... صدای شستن ظرف نشون از این رو داشت که کسی تو آشپزخونه مشغوله... اما سکوت خونه کمی برایش عجیب بود... دوباره نگاهش به دکتر افتاد و با تعجب دید دکتر هنوز متوجه ی اون نشده... بلکه آهی از سینه بیرون داد و نام ستاره رو برد... دیگه مطمئن شد که تو نبودش اتفاقی افتاده... برای اینکه زودتر از این همه سوال تو مغزش راحت بشه رو به دکتر سلام کرد...

دکتر با صدای حمید سر بلند کرد و به تعجب به حمید خیره شد... حمید از این واکنش دکتر کمی جا خورد اما با لبخند میگه :

باز پیدام شد و مزاحمتام شروع...

دکتر با حرف حمید لبخند تلخی زد و گفت : مزاحمت چیه... تو هم مثل نادر برام عزیز هستی... خوش اومدی پسر ، بیا بشین بینم کی اومدی...

حمید با نگرانی نشست و گفت : همین الان رسیدم و قبل از اینکه برم پاسگاه اومد اینجا تا به خبر خوش رو به شما و نادر بدم...

دکتر غمگین سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت : حتماً حکم دستگیری فرخ رو گرفتی... اما خیلی دیره...

حمید با چند کلمه ی آخر دکتر ته دلش خالی شد و با ترس گفت : دیره...؟ چه اتفاقی افتاده دکتر...؟ این چه حال و روزیه...؟

دکتر سر برداشت و اشکی که آروم داشت از گوشه ی چشمش رُخی نشون می داد و با انگشت گرفت و رفت حرف بزنه که اعظم گریه کنان اومد تو پذیرایی و رو به حمید ایستاد و گفت :

آقای سرمد... اون فرخ نامرد ستاره رو با خودش برد... چند روز پیش اومد اینجا و با بیهوش کردن من و احمد ، ستاره رو دزدید... هنوز هیچ کس نتونسته سر نخي ازشون پیدا کنه... تو رو خدا یه کاری بکنید...

حمید مثل صاعقه زده ها درون مبل فرو رفت و یارای حرف زدن نداشت... چطور چنین چیزی ممکنه... حالا که با حکم دستگیریش برگشته ، این چه بلایی بود که باید سر اون دختر بیچاره بیاد... صدای دکتر اومد که داشت به اعظم دستور چایی رو می داد... بعد رو به حمید گفت :

نمی دونم این پسر تا کی باید چوب خودخواهی یه نامرد رو بخوره...؟ چطور می تونه دوری ستاره رو تاب بیاره...؟

حمید که کمی به خودش اومده بود گفت : چطوری اومده ستاره رو برد...؟ مگه... مگه شما و نادر کجا بودید...؟

دکتر همه چیز رو برای حمید تعریف کرد و حمید هر لحظه متعجب تر از قبل میشد... این دختر بیچاره چه سرنوشت سیاهی گریبانش رو گرفته بود...

حمید بعد از شنیدن حرفای دکتر پرسید : نادر الان کجاست...؟

دکتر اشاره ای به اتاق کرد و گفت : صبح تا ظهر میره مدرسه و بعداظهر تا فردا صبح خودش رو تو اتاق زندونی میکنه... نمی دونم عاقبت این عشق چی میشه...؟

حمید بدون درنگ به طرف اتاق نادر رفت و با تقه ای به در وارد اتاق شد و دید نادر رو به پنجره غمگین و آشفته تو افکار خودش سیر میکرد... حمید جلو رفت و دستش رو روی شونه اش گذاشت و گفت :

بازم عوض اینکه به فکر چاره باشی اومدی تو اتاق نشستی که کدوم دستی از غیب پیدا بشه و ستاره رو برات بیاره...؟

نادر با صدایی که بغض توش موج می زد گفت : فکر میکنی نگشتم... فرمانده هم داره با چند تا سرباز این دور و اطراف رو می گرده که اگه خبری بود ، قرار شد بهمون بگه ، ولی مثل اینکه این بار هم از دست اونم کاری برنمیاد... باور نمی کردم اون نامرد بتونه یه بار دیگه ستاره رو ازم بگیره..

حمید متأثر از حال نادر گفت : نادر جان اینقدر بی قراری نکن... بهت قول میدم پیداش میکنیم و این بار با در دست داشتن حکم زندانی فرخ ، همه رو از شرش راحت میکنیم...

نادر سری تکون داد و به درخواست حمید رفتند پیش پدرش که تو پذیرایی تنها نشسته بود... وجود حمید هم برای نادر هم برای دکتر غنیمت بود... حمید و حکمش ، مثل نوری بود که به قلب غروب کرده ی نادر می تابید و گرمایی بود که سردی شبهای غربت نادر رو گرما می بخشید... وجود حمید به آنها امید می داد که هر چه زود ستاره رو پیدا میکند و دستش رو تو دست نادر می زاره...

ستاره نیم ساعتی بود که به فکر فرار افتاده بود. بعد از اینکه مطمئن شد فرخ مواظبش نیست و رفته پشت کلبه تا هیزم جمع کنه در کلبه رو به آرومی باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت و بی درنگ پا به فرار گذاشت... از سر و صدای خش خش علف های خشک ، فرخ که داشت به کلبه نزدیک میشد نگاهی به روبرو کرد و با دیدن ستاره که داشت فرار میکرد هیزم ها رو ریخت رو زمین و به دنبال ستاره دوید... ولی این آهوی گریز پا چنان می دوید که حتی فرخ هم به گرد پاش نرسید... ستاره که فهمید فرخ اون دیده و داره دنبالش میاد سرعتش رو بیشتر کرد... کم کم ستاره داشت از نظر فرخ محو میشد که پاش به ریشه ی درختی گیر کرد و محکم خورد زمین... در این فرصت کوتاه فرخ به اون رسید و همین طور که نفسای کوتاه و بلند میکشید و بالای سرش ایستاد و غضبناک به ستاره چشم دوخت...

چند لحظه ای که گذشت فرخ دست برد و یقه ی ستاره گرفت و بلندش کرد و یه سیلی خوابوند تو گوش ستاره و فریاد زد :

کدوم گوری می خواستی بری لعنتی... فکر کردی رفتن از این جنگل کار هر کسیه...؟ بدبخت تو جنگل گم میشدی و خوراک حیوونای وحشی میشدی...

ستاره فریاد زد : فعلاً وحشی تر از تو ، حیوون دیگه ای اینجا نیست...

فرخ از زور خشم موهای ستاره رو تو چنگ گرفت و بلندش کرد و تو صورتش غرید :

خفه شو و راه بیفت... کاری نکن همین حیوون وحشی همین جا کارت رو یکسره کنه...

ستاره موقع خوردن زمین پاش پیچ خورده بود و به شدت درد میکرد برای همین نمی تونست حرکت کنه... فرخ که متوجه ی پیچ خوردن پای ستاره شد و نشست کنار پای ستاره ، تا رفت دستی به پاش بکشه ، ستاره فریاد زد :

حق نداری به من دست بزنی...

فرخ از زور خشم در حال انفجار بود که بلند شد و داد زد :

به جهنم... اینقدر درد بکش تا حالت جا بیاد و دیگه هوس فرار به سرت نزنه...

بالاخره فرخ ستاره رو مجبور کرد که با تکیه زدن به اون تا دم کلبه بیره ... ستاره رو نزدیک آتیش نشوند و خودش کنارش نشست و گفت :

بزار پات رو ببینم... اگه پیچ خورده باشه میتونم جا بندازم...

ستاره با اخم خودش رو کنار کشید... باز فرخ عصبانی شد و گفت :

بالاخره تحملت از درد تموم میشه و میای سراغم...

ستاره با حرص گفت : تحمل من زیاده... می بینی که هنوز سرپام و نمی زارم غرورم رو له کنی... درد پام در مقابل دردهایی که از خودخواهی تو نصیبم شده کمتره... زخمی که تو به قلبم زدی به هیچ قیمتی خوب نمیشه...

فرخ پوزخندی زد و گفت : دست پیش می گیری عقب نیفتی... زخم رو تو زدی... (با مشت به سینه اش اشاره کرد و ادامه داد :

زخم کاری رو تو به اینجام زدی... زخمی که از بی احساسی تو هر روز داره عمیق تر میشه... تو رگهای تو یخ جریان داره... سرد و بی احساسی...

ستاره : تو که می دونی من سردم... بی احساسم... پس چرا لعنتی دست از سرم بر نمی داری...؟
چی از جونم می خوای که منو آوردی تو این جنگل... منتظر چی هستی...؟ منتظر کی هستی...؟

فرخ همین طور که به شعله های آتیش خیره بود ، آروم گفت :

نمی تونم ازت بگذرم... چطوری بگم دوست دارم...

نگاهش رو از شعله ی آتیش گرفت و تو چشمای پر از عصیان ستاره خیره شد و گفت :

همه میگن تو مهربونی... با زیر دستات به مهر رفتار میکنی... دوستشون داری... عاشقشون هستی... منم یکی از همین مردم هستم... چرا محبت و عشقت رو از من دریغ میکنی...؟ مگه من از کره ی دیگه اومدم... چرا دوستم نداری ستاره...؟ چرا اون معلم رو به من ترجیح میدی...؟ مگه من چی از اون لعنتی کم دارم...؟

ستاره در دفاع از خودش گفت : به عشق و محبتی که به مردم دارم شک نکن... تو هم اگه جای برادر برام بودی حتماً محبتت رو می دیدی... عوض اینکه کنارم باشی و کمکم کنی مقابلم ایستادی و تنفر رو تو وجودم کاشتی... تو یه تصویر واهی و بیهوده ای رو با خودت همیشه یدک کشیدی و هنوزم داری ادامه میدی... فکر میکنی زن دلخواه و ایده آل خودت رو تو وجود من پیدا کردی و انتظار داری با تو چون عاشق فداکار و دلخسته رفتار کنم... اشتباهت اینجاست که در وجود من برای خودت موجودی افسانه وار و دوست داشتنی یافتی و یه دقیقه هم متوجه ی حقیقت امر نشدی که منم آدمم و می تونم برای آینده ام تصمیم بگیرم... می تونم انتخاب کنم... بی رحمانه زندگی منو به بازی گرفتی و تا به امروز فقط برام عذاب و درد خریدی... آیا تو سراسر زندگی هرگز از رحم و انصاف هم بویی بردی...؟

فرخ نفس عمیقی کشید و گفت : آره تو راست میگی... من رحم و انصاف تو وجودم نیست ، چون تو ازم گرفتی... با خورد کردن غرورم... با رد درخواستم... با تحقیر کردنم ... همه رو گرفتی... من کسی بودم که تو این آبادی حرف اول رو می زدم... اما از وقتی که عاشقت شدم و خودم رو جلوی کس و ناکس کوچیک کردم... رحم از وجودم رفت.. انصاف و محبت تو وجودم خشکید... تو ریشه ی اونو سوزوندی و به جاش بذر نفرت و بی رحمی کاشتی... الان این درخت به ثمر نشسته...

ستاره بهتره با من راه بیای... بهتره این سرنوشت جدیدت رو قبول کنی... تا دو روز دیگه از اینجا میریم و تا آخر عمر قراره کنار هم بمونیم... اگه باهام کنار بیای و قبولم کنی همه ی تلاشم رو بکار میگیرم و خوشبختت میکنم... اما اگه بخوای همین روش رو ادامه بدی و بیشتر رنجم بدی ، با نیروی افزون تری عذابت میدم... یادت باشه تو تموم آرزو و امیدهای منو تو زندگی نقش بر آب و پوچ و بی معنی کردی... پس توقع رحم و مهربونی ازم نداشته باش... ستاره ، من نمیتونم ازت بگذرم... آینده ی و زندگی ما ، دو تا راه داره... یا با مُردن یکی از ما سه نفر این ماجرا خاتمه پیدا میکنه... یا فقط با من ادامه میدی... حتی بدون عشق... حتی به اجبار... پس آروم بگیر تا مراد

وسایل رفتنمون رو فراهم کنه و بیاره اینجا تا شبونه از همین جاده بریم تهران... می ریم و لابلای جمعیت پایتخت گم میشیم تا کسی دیگه نتونه پیدامون کنه...

ستاره عصبانی فریاد زد: من با تو بهشتم نیام چه برسه به تهران... بهتره اون کسی که ادعا داری باید کشته بشه، من باشم... منو با یه تیر خلاص کن، شاید با مرگ من همه به آرامش برسند...

فرخ بهتر دید جوابی به ستاره نده... اون الان عصبانی بود و با حرفایی که ازش شنیده بود حال خوبی نداشت... برای همین بلند شد تا بره تو کلبه... اما ستاره ول کن نبود و همین طور فریاد میزد:

کجا میری لعنتی... منو از این همه عذاب نجات بده... اگه منو از اینجا ببری خودمو می گشم و نمی زارم دستت بهم بخوره...

فرخ به درون کلبه رفت و در رو بست... ستاره هم بعد از چند دقیقه ای که جیغ و داد به راه انداخته بود و حنجره اش می سوخت ساکت شد و فقط اشک ریخت... اشکایی که این روزها همدم تنهایی و غربتش شده بود...

شب تو تاریکی مطلق فرو رفته بود و آسمون رو ابرهای غلیظی فرا گرفته بود و احتمال رعد و برق و بارندگی شدیدی می رفت... نادر پشت پنجره منتظر بود تا ابرهای تیره کنار برند و ستارگان رو تماشا کنه... ستارگانی که اونو به یاد ستاره ی امیدش می انداخت... تا نیمه های شب چشم بر هم نگذاشت و منتظر شد... ولی اون شبم آسمون سر ناسازگاری با اون رو داشت و دلش نمی خواست ابرهای تیره و بارون زا رو از دل خود دور کنه...

چند روز و شبی هست که فرخ ستاره رو با خودش برده و هیچ کس خبری از آنها نداره... پاسگاه به کمک مردم خیلی تلاش کردند و اطراف رو گشتند تا شاید ردی از آنها پیدا کنند... اما تا به حال اثری از فرخ و ستاره نبوده... نادر مایوس تر از هر ثانیه... مایوس تر از هر ساعت با چهره ای پر از غم، هر روز صبح از خونه می زد بیرون، تا به مدرسه بره... دل و دماغ هیچ کاری رو نداشت، اما مجبور بود برای نتیجه ی یک سال تلاشی که برای این بچه ها کرده بود و وقت امتحانات بود به راهش ادامه بده... اما هر روز در پیش روی بچه ها و مش جعفر که مسئولیت مدرسه رو به عهده داشت، افسرده تر و ناامید تر میشد... نادر هر روز از کنار جاده به طرف مدرسه رو پیاده می

رفت... در راه هر لحظه روی شاخه ای خشک شده ی گیاهی پژمرده ، برگی زرد و بی رنگ ،
قارچهای کوهی که کنار جاده ، پا گرفته بودند خم میشد و به آنها نگاه میکرد و به فکر فرو می
رفت... زردی و خشکی برگ ها نشون از خشک شدن ریشه ی عشق اون و ستاره رو داشت که
اشک رو به چشماش هدیه میکرد... عشقی که هنوز پا نگرفته به جدایی رسیده بود... آه می
کشید و ستاره رو می خواست... دلتنگی عجیبی سر تا پاش رو فرا گرفته بود و داشت اونو به
جنون می کشید...

هر روز چشمش که به تابلوی مدرسه می خورد... به یاد ستاره و انتخابش می افتاد... یاد اولین
جرقه ی عشق که همونجا تو همون روز تو وجودش زده شد و برای همیشه ستاره شد مالک قلب
تنهانش...

چند دقیقه ای میشد که به چایی که مش جعفر براش ریخته بود خیره بود... در لابلای خاطرات
خوش ، غرق بود که مش جعفر کنارش نشست و دست یخ کرده ی نادر رو با دستای چروکیده و
زمخت خود که در اثر کار روی زمین زبر و خشن شده بود گرفت و نگاه پر از اشک نادر رو به طرف
سیمای نگران خودش برگردوند... مش جعفر لبخند پر مهری بهش هدیه داد و گفت :

وقتی دل ما آدما گرفته... وقتی حس میکنیم دوستان برامون دشمن شدند... وقتی سوختن تنها
علاجش ساختنه... وقتی دوست داشتن پایانش جدایی و از یاد بردنه... وقتی تو همه ی راه ها
چاهی نهفته است... وقتی آسمون بالای سرت از دود دلها گرفته است... چطور میشه خوشحال و
امیدوار بود...؟ چطور میشه بی دغدغه به زندگی ادامه داد...؟ اما در انتهای این جاده ، راهی دیگه
ای هم وجود داره که به اون ختم میشه... (اشاره به آسمون) چرا ما آدما اول از اطرافیان کمک
می خوایم و وقتی نتیجه ای نمی گیریم میریم به سراغ خدا...؟ چرا از اول دستامونو پیش اون بی
نیاز دراز نمیکنیم...؟ پسر... من همیشه درد و غصه هامو تو خلوت ترین مکان به خدا میگم و از
اون کمک می خوام یه راهی که به صلاحمه جلوی پام بزاره... به دور از چشم دیگران اشک می
ریزم و از خودش طلب مساعدت می کنم ... خدایی که همه جا حضور داره و ما اون رو نمی بینیم...
اما اون ما رو تو هر کجا و تو هر شرایط می بینه و به حالمون آگاهه... نادر جان نیازت رو پیش خدا
ببر و فقط از اون ستاره رو بخواه...

نادر با نگرانی ، دستش رو روی دستای پدرونه ی مش جعفر گذاشت و گفت :

مگه نرفتم سمتش...؟ مگه بارها ازش ستاره ی وجودم رو طلب نکردم...؟ مگه دست نیازم رو بارها رو به آسمون نگرفتم...؟ پس چرا جوابم رو نمیده...؟ چرا دیگه این همه جدایی و غصه رو تموم نمیکنه...؟ دیگه تحمل ندارم... دیگه نمی خوام بدون ستاره زنده بمونم...

نادر دیگه نتونست ادامه بده و دستش رو از دستای مش جعفر بیرون کشید و سریع از ساختمون بیرون زد و به پشت مدرسه که یه تپه بود رفت... مش جعفر می خواست اول به دنبالش بره اما بهتر دید تنها باشه... غم نادر کوه رو از پا می انداخت ، چه برسه به آدم... تسبیح رو از روی میز برداشت و برای خلاصی نادر از این همه درد و رنج... برای رهایی اون دختر بیچاره از دست شیطان... برای آرامش همه ی مردم روستا... شروع به صلوات فرستادن کرد... تنها کاری که از دستش ساخته بود فقط دعا کردن بود...

نادر روی تپه ی پشت مدرسه ایستاد و شونه های لرزانش نشون از یه گریه ی مردونه و دردناک رو داشت... وقتی خوب اشک ریخت... وقتی خالی شد از اون همه بغض لعنتی... چشمای سرخش رو به آسمون دوخت و با خدا به راز و نیاز پرداخت... همان طور که مش جعفر سفارش کرده بود... چشمان حمید به ساحل امید رسیده بود... با اومدن مردی به پاسگاه و اون خبر حیرت انگیزش ، اونو به وجد آورده بود... ساعتی بود که مردی با مراجعه به پاسگاه و مدرکی که با خودش آورده بود ، فرخ رو قاتل اصلی خان معرفی کرد... فرمانده با شنیدن خبر ، با نگرانی به ارتباطش با فرخ به فکر فرو رفت... باورش نمیشد که فرخ قاتل باشه و اون رو هم به بازی گرفته باشه... در اصل تقصیر فرخ نبود اون چوب طمع خودش رو خورده و با دیدن پول های فرخ بهش دست دوستی داده بود ...

حمید یکی از سربازا رو فرستاد دنبال دکتر و پسرش تا اونا رو با خبر کنه... دکتر و نادر به امید اینکه جای فرخ و ستاره رو پیدا کرده باشند ، سریع خودشون رو به پاسگاه رسوندند... حمید بدون فوت وقت جریان رو به دکتر و نادر گفت و اونا رو هم مثل خودش متعجب کرد... بعد از سکوت سنگینی که حاکم بود و هر کدام داشتند این مسئله رو برا خودشون هضم میکردند نادر با حرص گفت :

چقدر ستاره گفت قتل کار فرخه و کسی حرفش رو باور نکرد... اون بهتر از همه ی ما اون نامرد پست رو شناخته بود...

دکتر رو به چنگیز با خشم گفت : پس چرا تا حالا ساکت بودی...؟ می دونی اگه زودتر گفته بودی الان اون دختر اسیر یه قاتل نبود...؟

چنگیز با نگرانی یه نگاه به فرمانده کرد و گفت : من و خانواده ام از طرف فرخ تهدید میشدیم... اگه حرفی زده بودم ، فرخ من و خانواده ام رو می گُشد...

حمید : چطور از این موضوع سر در آوردی...؟

بعد از مرگ جبار بیچاره ، می خواستم وسایلیش رو جمع کنم و به پدر و مادرش بدم که تو وسایلیش یه دفترچه پیدا کردم که همه چیز رو نوشته بود و پرده از این راز وحشتناک برداشته بود... اوایل جرأت اینکه پیام پاسگاه و همه چیز رو بگم نداشتم... اما وقتی فهمیدم فرخ با اون دختر از ده فرار کرده بهتر دیدم که پیام و خبر رو بدم...

بعد دفترچه رو به سمت حمید گرفت... نادر با عصبانیتی که تو وجودش نشسته بود یهو یقه ی چنگیز رو گرفت و فریاد زد :

همه ی شما یه مشت ترسوی پست و نامرد هستید... اگه زودتر اون دهن گشادت رو باز کرده بودی الان اون نامرد ، نامزد منو با خودش نبرده بود... شماها اسم مرد رو به لجن کشیدید...

دکتر با حمید به سختی نادر رو از اون مرد دور کردند و پدرش داد زد :

آروم باش... با عصبانیت و سر و صدا هیچی درست نمیشه...

نادر فریاد زد : نمی تونم آروم بگیرم پدر... الان ستاره دست یه قاتل روانی اسیره... کسی که به ولی نعمت خودش رحم نکنه می خواد به اون دختر بیچاره رحم کنه...؟

حمید : آروم باش نادر... فرخ می خواد مالک ستاره باشد و با ستاره ازدواج کنه ، دلیل نمیشه بخواد آسیبی به اون برسونه...

نادر بازم آروم نگرفت و داد زد : مگه اون نامرد نبود که مدام ستاره رو تهدید می کرد...؟ کتکش می زد...؟ آدم کسی رو که دوست داره باهاش همچین معامله ای نمیکنه... اون عوضی فقط خودش رو می بینه و امیال کثیفش رو ...

دکتر نادر رو روی صندلی نشوند و اونو به آرامش دعوت کرد... حمید هم از فرصت استفاده کرد و رو به چنگیز پرسید :

چطوری با فرخ آشنا شدی...؟

چنگیز : من و جبار آدمای خوب و پاکی نبودیم و همیشه از راه های نادرست پول در می آوردیم... تا اینکه با واسطه ی یکی از دوستانمون با فرخ آشنا شدیم... آشنایی ما برمی گرده به همون روزی که فرخ با خان دعوا کرد و به حالت قهر از عمارت زده بود بیرون... چند روز با همدیگه نقشه کشیدیم که چطوری اون دختر رو به دام بندازیم و بیاریم پیش فرخ... وقتی به وسیله ی مراد ، که یکی از خادمان وفادار فرخ بود خبر دار شدیم که اون دختر شبونه می خواد از خونه ی مادر بزرگش برگرده عمارت... فرخ نقشه کشید که چطوری اون رو بدزدیم... پول خوبی هم بهمون داده بود... اما با مداخله ی دکتر که بعد ها فهمیدیم اون کسی که ستاره رو اون شب نجات داده دکتر بوده ، همه ی نقشه های فرخ خراب شد و اونو دست خالی و عصبانی و پر از کینه و نفرت برگردوند رشت...

دکتر با یادآوری اون شب وحشتناک فریاد زد : حیف اسم آدم که رو شماها گذاشتند... اون شب دختر بیچاره تا دم مرگ رفت و برگشت... نمی دونم جواب این همه ی ظلم رو به خدا چی میدید... اگه با دختر خودت هم همین کار رو میکردند چیکار میکردی...؟ غیر از اینکه اون طرف رو از روی زمین محوش میکردی...؟

چنگیز سرش پایین بود و به حرفای دکتر گوش می داد... حرفی نداشت بزنه... حرف حق جواب نداشت... کار زشت و غیر قانونی هیچ توجیه ای برای بیگناهی آدم باقی نمی گذاشت...

حمید رو به چنگیز گفت : بهتره بقیه اش رو بگی... بعد از اون شب دیگه چه اتفاقی افتاد...؟

تا چنگیز رفت حرفی بزنه نادر پرید وسط حرفش و با خشم گفت :

آره بگو... بگو چه ظلم هایی به اون دختر کردید... بگو چطوری با اون شیطان دست به یکی کردید تا شیریه ی جون این دختر بیچاره رو بمکید... (فریاد زد :

شماها زالوهایی هستید که هر دم خون انسان های بی گناه رو می مکید... شماها رو باید زنده زنده توی آتیش سوزوند تا نسلتون از روی زمین کنده بشه...

حمید رو به نادر با خشونت گفت : نادر ساکت باش و خودت رو کنترل کن... وگرنه باید بری از این اتاق بیرون...

نادر نگاه غمگینی به حمید انداخت و روی صندلی نشست و سرش رو بین دستاش گرفت... صدای چنگیز مدام خراش می کشید رو قلب و اعصابش... چطور می تونست در مقابل این حیوونا ساکت بمونه...؟

چنگیز : فرخ بعد از اینکه اونشب نتونست اون دختر رو بدست بیاره دیوونه شد... به زمین و زمان بد و بیراه می گفت و مدام دکتر و پسرش رو تهدید میکرد... چند روزی از اون ماجرا گذشت که ناگهان عذر منو خواست و یه پولی بهم داد و گفت دیگه باهات کاری ندارم... اول خیلی ناراحت شدم که داره منو دست به سر میکنه... اما بعد دیدم بهترین کاره که دیگه اونجا نمونم... با کلی سفارش و تهدید از اون خونه اومدم بیرون... اما جبار موند و موندنش تا یه مدتی برام معمای بی جواب بود... تا اینکه جبار کشته شد و من بعد از مدتی این دفترچه رو تو وسایلیش پیدا کردم و جواب معما رو پیدا کردم...

حمید دفترچه رو باز کرد و خوند : من جبار یکی از اهالی این ده هستم و با شرمندگی میگم که از راه دزدی و ظلم و ستم و زور ، خرج زندگیم رو در میارم... یکی از این ظلم هام دستور ظالمانه ای بود که پس از آشنایی با فرخ انجام دادم... وقتی فرخ قصه ی دلدادگیش رو برام گفت و از من و دوستم چنگیز خواست تا کمکش کنیم تا به عشقش برسه... تو یه نقشه از ما خواست که شبونه ستاره رو بدزدیم و اونو تحویلش بدیم... ولی نقشه با دخالت دکتر روستا بهم خورد و فرخ بخاطر بغض و کینه ای که از همه داشت و همه رو مقصر می دونست در صدد نقشه ی خطرناکی براومد که فقط با من در میان گذاشت و عذر دوستم رو خواست... چون من تو قضاوت و بی رحمی شهره بودم... به من گفت اگه خان رو بکشم ، سیصد هزار تومان بهت میدم... (سیصد هزار تومان اون زمان پول زیادی بود) وقتی مقدار پول رو از زبونش شنیدم واقعاً حیرت کردم... اصلاً باورم نمیشد که بابت این کار این همه پول نصیبم بشه... پولی که اگه تموم عمرت هم مثل سگ جون بکنی بازم نمی تونی این همه پول داشته باشی... واقعاً وسوسه کننده بود... این کار ریسک بالایی داشت... درسته که من آدم خلافکاریم ، اما هنوز دستم به خون هیچ کس آلوده نشده بود...

ازش فرصت خواست که فکر کنم ، اما اون خوب بلد بود چطوری آدم رو تو مشت خودش بگیره... یه بسته پول که صد هزار تومان بود جلوم گذاشت و گفت اگه کار رو تموم کردی دو تا بسته دیگه

هم نصیبت میشه... برق پولاً چشمم رو گرفت اما بازم رو بهش گفتم اگه دستگیر شدم و خود شما بر علیه من شهادت دادید ، چطور می تونم خودم رو تبرئه کنم؟ بهم گفت تا کار رو تموم کردی یکی میاد تو رو به رشت می رسونه و از اونجا به تهران راهیت میکنه... مطمئن باش کسی پیدات نمیکنه... من اونقدر پست شدم که برابر این همه پول و یه مشت حرف که نمی دونم دروغه یا راست حاضر شدم زندگی یه آدم بزرگ رو بگیرم...

وقتی مراد برای فرخ خبر آورد که خان قراره عقد اون خانوم با آقا معلم رو برگزار کنه... دیگه فرخ هیچ تردیدی نداشت که باید برای رسیدن به اون دختر خان رو از سر راهش برداره... و همون شب که خان تصمیم گرفت بره خونه ی دکتر و اون دختر رو برگردونه عمارت من به همراهی فرخ باید می رفتیم به محل حادثه... من این نوشته ها رو نوشتم که اگه فرخ بهم خیانت کرد یا در صد کشتن من براومد یه مدرکی باشه علیه اون نامرد... همان طور که او حق زندگی رو از خان و یا احتمالاً، از من بگیره... باید حق زندگی هم از اون سلب بشه و نتونه بقیه ی عمرش تو عیش و نوش و ستم هاش بگذرونه و آزاد و رها باشه ...

حمید دوباره پرسید : تو مطمئن هستی که مراد برا فرخ خبر می آورد...؟

چنگیز با اطمینان گفت : بله قربان... تردید ندارم... مراد خبرای اون عمارت رو جزء به جزء برای فرخ می آورد و به وسیلیه ی همین مراد خبر سلامتییش رو به مادرش می داد...

حمید رو به فرمانده گفت : باید همین الان به عمارت بریم... شاید مراد بدونه فرخ کجاست... شاید هنوز از روستا بیرون نرفته باشند...

فرمانده که چاره ای دیگه نداشت با قبول کردن فرمان حمید ، چند تا از سرباز ها رو صدا زد و به اتفاق آنها و دکتر و نادر به طرف عمارت حرکت کردند... حمید حتی چنگیز رو با خودش برد که این مرد ، خودش ماجرا رو به خورشید بگه... نگران خورشید بود این خبر براش خیلی دردناکه که برادر خودش شوهرش رو کشته باشه... اما چاره ای نبود باید این حقایق گفته میشد که شاید بتونند جلوی یه فاجعه ی دیگه رو بگیرند... فرخ الان یه فرد عادی نبود و امکان داشت با مخالفت لجوجانه ی ستاره به سیم آخر بزنه و بخواد بلایی به سر ستاره بیاره... این یه واقعیت تلخ بود... به قول نادر ، کسی که بتونه ولی نعمت خودش رو بی گناه بکشه ، پس می تونه دست به جنایت دوم و یا حتی سوم هم بزنه... و این رفتار وحشیانه از فرخ بعید نبود...

وقتی خورشید در حال غروب کردن بود همگی راهی عمارت خان شدند... با وارد شدن آنها ، خدمتکاران و خورشید هم به حیاط اومد که ببینه چه خبر شده... خورشید دلش گواهی بد می داد... اما سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه... رو به حمید گفت :

فرخ و ستاره رو پیدا کردید...؟

حمید با نگرانی سرش رو انداخت پایین و گفت : هنوز نه... اما فکر کنم خیلی نزدیک شدیم و شاید تا ساعتی دیگه بفهمیم آنها کجا هستند...

خورشید با ناراحتی پرسید : کجا هستند...؟

حمید به جای جواب دادن به خورشید نگاهش کشیده شد بین خدمتکاران که مراد رو تنها یه گوشه دید... خیلی تو خودش بود و معلوم بود یه چیزی فکرش رو مشغول کرده... خورشید رد نگاه حمید رو گرفت و دید که نادر داره عصبانی به طرف مراد میره قبل از اینکه حرفی بزنه ، نادر یقه ی مراد رو گرفت و فریاد زد :

بگو فرخ و ستاره کجانند... می دونم که تو جاسوسی اونو میکنی...

مراد که سعی میکرد در مقابل هیکل تو نادر کم نیاره ، با ترس گفت :

آقا... بخدا من نمیدونم کجانند... همون روز که ستاره رو با خودش برد قرار بود یا بره رشت یا تهران...

نادر از شنیدن حرفای مراد که امکتن داشت درست بگه عصبانیتش بیشتر شد و نعره زد :

خفه شو و یه مشت دروغ تحویل من نده... یا بگو ، یا همین جا خفه ات میکنم...

همه هاج و واج داشتند نادر و مراد رو نگاه میکردند... مش حیدر و مش رحمان مدام زیر لب به مراد ناسزا می گفتند... اگه کسی تو ده جاسوسی یکدیگه رو میکرد و از این راه پول در می آورد... حکمش رو خود مردم براش می بریدند... اونو سنگسار میکردند و از ده بیرونش میکردند... حمید رو به مراد که رنگ به صورت نداشت گفت :

بهتره حرف بزنی... چون اون دختر الان تو دستای توست... اگه حرف بزنی می زارم خود نادر به حسابت برسه...

مراد با پریشونی گفت : من چیزی نمی دونم... اصلاً مگه من کیم که فرخ باید بهم بگه کجا میرم...

نادر هر لحظه عصبانی تر میشد و سیلی به صورت مراد زد که از ضرب سیلی مراد روی زمین افتاد... نادر دوباره به طرفش رفت که خورشید فریاد زد :

اینجا چه خبره...؟ به چه حقی با آدمای این عمارت بدون مدرک این رفتار رو میکنید...؟

حمید اومد جلو و رو به خورشید گفت : ما بدون مدرک اینجا نیومدیم...

بعد به چنگیز اشاره کرد که اونم اومد جلو و حمید ادامه داد :

این آقا... دو ساعت پیش با مدرک قابل قبولی اومده پیش ما که نشون میده مراد مرتب جاسوسی فرخ رو میکرده... چه فرخ اینجا بود و چه وقتی که با خان سر ستاره دعوا کردند و از عمارت بیرون رفت... چه بسا که بدون فرخ و ستاره الان کجا هستند...

فرمانده مراد رو از روی زمین بلند کرد و آوردش روبروی چنگیز و گفت :

این همون کسیه که جاسوسی فرخ رو میکرد...؟

چنگیز یه نگاه به چهره ی آشفته ی مراد انداخت و گفت : بله خودش... من مرتب می دیدم که میاد رشت و با آقا حرف می زنه... همون شب که خان کشته شد همین آقا اومدند به فرخ خبر دادند که خان می خواد برا بردن اون دختر به عمارت ، بره خونه ی دکتر...

همه جا پر از سکوت شد و همه داشتند به این صحنه نگاه می کردند و تو سر هر کدومشون یه فکری بود... بالاخره خورشید سکوت رو شکست و با ترس اومد جلوتر و اشاره ای به چنگیز کرد و گفت :

این آقا کیه و از قتل خان چی می دونه...؟

حمید که به جای حساسی رسیده بود و می خواست حقیقت مرگ خان رو برا خورشید باز کنه با آرامش گفت :

خواهش میکنم آروم باشید تا بتونم یه حقیقت رو که مطمئناً خیلی هم تلخه و هنوز کسی از اون خبر نداره ، باز گو کنم...

بدون اینکه اجازه بده خورشید حرفی بزنه به چنگیز اشاره کرد و همه چیز رو مو به مو برای خورشید و اهالی عمارت باز گفت... همه ناباورانه به حرفای حمید گوش میکردند و چشمشون به چنگیز بود... هیچ کس نمی تونست باور کنه که فرخ دستور قتل خان رو داده..

خورشید هنوز داشت حاج و واج به حمید نگاه میکرد و سبزی چشماش هر لحظه به تیرگی می زد... تو این حین مراد هم که دید دیگه فایده نداره چیزی رو پنهون کنه رو به حمید گفت :

آقای سرمد : بخدا من خبر نداشتم فرخ می خواد بلایی سر خان بیاره... آخه اون جای پدرش بود... به من گفته بود هر موقع خان تنها و تو شب می خواد جایی بره منو خبرم کن تا پیام و بدور از عمارت و خواهرم باهش حرف بزنم تا شاید کدورت هامون تموم بشه... من فقط اونشب که خان می خواست بره دنبال ستاره به فرخ گفتم... نمی دونستم فرخ چنین قصدی داره... بهم گفته بود که باید دستوراتش رو انجام بدم وگرنه مادر پیر و خواهرم رو می گشه... مجبور بودم خبرای عمارت رو براش ببرم...

وقتی همگی فهمیدند که فرخ باعث مرگ خان شده دوباره انگار مصیبت تازه شده بود و شروع به گریه کردند... خورشید هم با شنیدن حقیقت زانوهایش دیگه نمی تونست هیکلش رو تحمل کنه و رو زانوهایش رو زمین نشست... مرضیه خانوم سریع دستور دم کرده ی گل گاو زبون رو به یه خدمتکارا داد و خودش اومد کنار خورشید و مدام اونو دلداری می داد... خورشید بدون اینکه حرفی بزنه یا فریادی بکشه قطره های اشک بود که با شتاب از چشماش فرو می ریخت... این خبر بدتر از مرگ خان اون رو درهم شکسته بود... دکتر هم کنار پای خورشید نشست و مدام اونو دلداری می داد و اونو به صبر تشویق میکرد... اما این درد با صبر هم تموم شدنی نبود... چطور فرخ دلش اومد کسی رو که به مدت بیست و پنج سال زیر پر و بالش رو گرفته بود و مثل پدر براش بود ، برا یه عشق که در اصل تقصیر خان هم نبود و این ستاره بود که فرخ رو نمی خواست ، به زندگیش خاتمه بده... اصلاً تو باورش نمی گنجید که این جماعت دارند از برادرش حرف می زنند که اونو قاتل پدر خودش می دونستند...

(من از بیگانگان هرگز ننالم که هر چه کرد با من آشنا کرد)

خورشید رو به زور به اتاقش بردند و به زور گل گاو زبون رو به خوردش دادند تا شاید یکمی آروم بگیره... اما همه می دونستند فاش شدن این حقیقت می تونه حتی خورشید رو هم از پا بندازه...

حمید نگران بود ، از اینکه همیشه حامل خبرهای بده... اما چاره ای نبود و این جزو وظایفش محسوب میشد...

حمید بعد از رفتن خورشید رو به مراد با خشم گفت : ببین نصف این طوفان که به پا شده تقصیر تو هم هست و باید تا آخر عمرت با عذاب وجدان سر کنی... برای اینکه دیگه اتفاقی نیفته و دوباره یه ماتم دیگه برا این مردم روستا اتفاق نیفته بگو فرخ و ستاره الان کجانند ... بخدا اگه بدونی و هیچی نگی برات یه برنامه ای می ریزم که تا آخر عمرت بری گوشه ی زندان... مراد هنوز مردد بود که به آنها بگه جای فرخ کجاست یا نه که نادر با نعره رو بهش گفت :

لعنتی حرف بزن... بگو ستاره الان کجاست...؟

دکتر اومد جلو و نادر رو از مراد دور کرد و گفت : نادرم... با عصبانیت هیچی درست نمیشه... آرام باش تا خودم باهش حرف بزنم...

دکتر رفت سمت مراد و آرام گفت : مراد... خواهش میکنم اگه می دونی فرخ و ستاره کجا هستند بگو تا دیر نشده اون دختر بیچاره رو نجات بدیم... دلت برا اون دختر نمی سوزه که به خاطر خودخواهی فرخ الان اسیره... اگه خواهرت هم به جای ستاره بود همین جور ساکت می موندی...؟ مراد سرش رو پایین انداخت و به حرفای دکتر فکر میکرد... دکتر درست میگه ، اگه خواهرش دست فرخ بود همین جور ساکت می موند...؟ صدای دکتر اونو مجبور کرد که بهش نگاه کنه : میدونی که ستاره چقدر برای خان و خانواده اش عزیز بود و هنوزم هست... بخاطر خورشید و آرامش روح خان اگه چیزی می دونی بگو و همه رو از این عذاب نجات بده... این خانواده خیلی بهت لطف داشتند ، مخصوصاً خان که زیر پر و بالت رو گرفت و نداشت زندگی مادر و خواهرت تو سختی بگذره...

مراد شروع به گریه کرد و لابلای گریه هاش گفت : فرخ با ستاره توی یه کلبه وسط جنگلند... جنگلی که بین ده پایین و ده بالا قرار داره ... قراره فردا صبح با کلی وسایل برم پیش فرخ ، می خواد با ستاره بره تهران...

با فاش شدن محل فرخ و ستاره ، همه ای بین جمعیت حاضر تو عمارت در گرفت و هر کدوم حرفی می زدند و نظری می دادند... تنها کسی که تو این جمعیت از شنیدن حرفای مراد ،

دستخوش هیجان همراه با نگرانی شده بود نادر بود که آگه دکتر و حمید به موقع جلوش رو نمی گرفتند همون موقع می خواست به سمت اون کلبه پرواز کنه... حمید همین طور که دست نادر رو گرفته بود گفت :

آروم باش نادر... می دونم که چقدر منتظر این لحظه بودی... اما نباید بی گذار به آب بزنی... آگه فرخ بفهمد ما پیداش کردیم حتماً از راهی دیگه فرار میکنه... باید تا صبح صبر کنیم... تا مراد وسایل گفته شده رو برای فرخ ببره و ما هم آروم دنبالش می ریم که بتونیم اونو غافلگیر کنیم... نادر با هیچ حرفی آروم نمی گرفت... مخصوصاً امشب که دیگه می دونست ستاره کجاست... اما باید احتیاط میکرد چون فرخ دیگه یه آدم عاشق نبود اون یه روانی قاتل بود که امکان داشت ستاره رو هم مثل خان سر به نیست کنه...

اون شب برای هیچ کس شب خوبی نبود و هر کدوم از افرادی که از این جریان خبر داشتند به جای خواب به این مسئله فکر میکردند و برای آزادی ستاره دعا میکردند... اون شب تا صبح خورشید اشک ریخت... برا بی گناهی خان... برا عمری که فرخ بخاطر یه اشتباه به باد داده بود... برا بی کسی خودش که بعد از این مردی نبود که بهش تکیه کنه... از اون طرفم نادر تا خود صبح تو اتاقش قدم زد بدون اینکه یه لحظه چشم روی هم بزاره... می ترسید فرخ با دیدن حمید و فرمانده که برای دستگیریش اومده بودند دست به کار خطرناکی بزنه و جون ستاره به خطر بیفته... آگه اون نامرد ستاره رو ازش بگیره دیگه به چه امیدی می تونست زنده بمونه...؟ اضطراب و دلواپسی حالت تهوع بهش داده بود و معده اش رو چنگ می زد... فقط یاد خدا و کمک خواستن از اون تا حدودی آرومش میکرد... تسبیح پدر دستش بود و مدام ذکر می گفت و رهایی ستاره رو بدون هیچ اتفاقی از خدا طلب میکرد...

وقتی اشک هایت در پس سایه ی لبخندت به روی من میفته بیدار میشوم... وقتی سایه ی صدایت بر مزارم میفته خاک ها و سنگ ها و زمان رو کنار می زنم و بی آنکه منتظر برآمدن صور اسرافیل باشم سر از خاک برمی دارم و با دستهایم و با هر تار مویم... با لبانم که دیگه نمی توانند بخندند... و با قلبم که تپیدن را فراموش کرده ، تو را نگاه میکنم... بی من چگونه ای...؟ روزها و هفته ها و ماهها را چگونه در کوره ی عمر می ریزی...؟ آیا هنوز یاد من هستی...؟ من را به جرم هیچ... من را به جرم مهر کشتند... تو را به جرم هیچ... به جرم مهر به بند کشیدند... ما را در اتنهای ظلمت یک کوچ... به جرم عاطفه و عشق می گشند... ای عزیز من... این دست روشنی که

شفق را شکافته ، در انتظار صبح تو هنوز تاریک است... اما نترس... با من بیا... من از تکامل وحشت ، ترانه خواهم ساخت و از صدای سکوت ، پر پرواز به تو هدیه میکنم... بیا که من تنهاترین غریب این خاکم... اینجا نهایت آرزوهاست... بیا... اگر می دانستم که مرگ ناگهان تگرگ وار بر گرده ی عمر فرود می آید ، زودتر دست بکار میشدم و تو را به اوج خوشبختی می رساندم... اما نگران نباش... خوشبختی و سعادت ابدی در انتظار توست... در همین چند قدمی به دنبال تو می گردد...

فرخ دوباره به صورتش آب پاشید تا ستاره پلک هاش رو کم کم باز کرد... فرخ با باز شدن چشمای ستاره با غمی که تو صداس موج می زد گفت :

ستاره به من نگاه کن... بهتری...؟ حرف بزنی عزیزم... چی شده...؟

ستاره فقط نگاه کرد و اشک از گوشه ی چشمش فرو ریخت... دندون هاش به شدت از سرما به هم می خورد... فرخ پتو رو به دورش پیچید و چای داغی به گلوش ریخت... ستاره تب داشت و صورتش پر از عرق های ریز و درشت بود... شب بدی رو هر دو می گذروند... فرخ دوباره دستمال رو خیس کرد و روی پیشونی ستاره گذاشت تا کم کم تبش فروکش کرد... کمی که حال ستاره خوب شد تو جاش نیم خیز شد و به فرخ که کنارش به خواب رفته بود نگاهی کرد... دیدن صورت مظلوم اون تو خواب هر بیننده ای رو که برای اولین بار اون رو می دید به تردید می انداخت که این چهره چطوری می تونه اینقدر قسی القلب باشه... نگاه از چهره ی فرخ گرفت و به در کلبه دوخت... دیدن خان تو خواب به او امید بازگشت می داد... خود خان مزده ی خوشبختی و سعادت رو بهش داده بود... دلتنگی عجیبی به روی سینه اش سنگینی میکرد... دیر زمانی بود که سر خاک خان نرفته بود و با اون درد دل نکرده بود... باز هم به یاد جمله ی آخر خان افتاد... معنی این جمله چه بود...؟ آیا وقت رفتن شده... نمی ترسید... اینقدر از این دنیا و آدمهای ضربه خورده بود که دیگه از مرگ نمی ترسید... فقط دلتنگ نادر و بی بی بود که چطور بعد از اون روزها رو طاقت می آورند...

صدای فرخ اونو از عالم رویاهاش کشید بیرون... نگاهی پر از ترحم به فرخ انداخت که فرخ به دل نگرفت... الان مدت ها بود که با این نگاه آشنا بود...

فرخ : بیدار شدی...؟ ستاره عزیزم خوبی...؟

ستاره فقط سری تکون داد و به روبرو خیره شد... باز هم فرخ با حرفاش زخم قلبش رو بیشتر زد :

صبح که شد مراد برامون وسایل مورد نیاز رو میاره و با هم به طرف تهران حرکت میکنیم... دلم می خواد دختر خوبی باشی تا بدون دردسر از اینجا بریم...

ستاره چشم غره ای به فرخ رفت و بلافاصله صورتش رو به طرف دیگه برگردوند و چشماش رو بست... هنوز باورش نمیشد که چند روزه همراه فرخ تو این کلبه خرابه مسکن گرفته... یعنی سرنوشتش با فرخ رقم خورده...؟ پس چرا خدا نادر رو سر راهش قرار داد...؟ چرا عشق اون رو اینقدر عمیق تو قلبم کاشت...؟ خدایا... با این احساس چه کنم...؟ خدایا خودت به داد این دل شکسته و تنهام برس که جز تو پناهی ندارم...

سربازان با راهنمایی مراد دور کلبه رو با فاصله محاصره کردند و لابلای شاخه ها خودشون رو از دید اطراف پنهون کردند... نادر و دکتر و به اتفاق حمید و فرمانده ، یه گوشه ای که تو دید فرخ نباشه ایستاده بودند... نادر بخوبی کلبه رو می دید... کلبه ای که محبوبش توش اسیر بود... دلش می خواست با تموم توانی که داشت پیش ستاره می رفت و اونو از بند این ابلیس نجات می داد... ولی به سفارش حمید باید باز هم صبر پیشه میکرد و این بردباری بود که طی این سال ها اون رو مثل فولاد آبدیده کرده بود و در مقابل این همه غم ایستادگی میکرد...

با اشاره ی حمید... مراد با وسایلی که تو دو تا گونی برای فرخ تدارک دیده بود به طرف کلبه رفت... آتش بیرون کلبه هنوز روشن بود و نشان از این داشت که هر دو درون کلبه هستند... مراد وقتی به نزدیکی کلبه رسید نگاهی به پشت سر کرد و هراسان فرخ رو صدا زد... با صدای مراد... فرخ از جا کنده شد و بلافاصله از کلبه بیرون اومد... ستاره به خاطر تب شدید دیشب و ضعف عمومی بدنش نتونست بلند بشه و بره بیرون... فقط نگاهش به در کلبه بود... دوباره ساعتی میشد که تبش بالا رفته بود و به وضوح عرق های سرد رو ، روی صورتش حس میکرد...

فرخ وقتی مراد رو دید لبخندی زد و گفت : اومدی... کسی که تعقیبت نکرد...؟

مراد که حالا می دونست فرخ قاتل خان است ، از اون می ترسید و هراسان گفت :

نه... نه آقا... مراقب بودم... امشب... امشب حرکت می کنید...؟

فرخ : نمی دونم... ستاره یکمی حالش خوش نیست... اگه بتونه راه بره همین امشب از اینجا میریم...

فرخ اینا رو گفت اما یهو چهره ی عصبی و پر از ترس مراد براش معما شد و با تردید گفت :
چته مراد...؟ حالت زیاد خوب نیست... چی شده...؟

مراد هراسان گفت : نه... چیزی نیست... یکمی حالم... حالم خوش نیست...

اما فرخ زرنگ تر از این حرفا بود یقه ی مراد رو گرفت و فریاد زد :

لعنتی بگو چی شده...؟ چرا اینقدر نگرانی...؟ حرف بزن... وگرنه جسدت خوراک حیوونای وحشی اینجا میشه...

اما قبل از اینکه مراد چیزی بگه صدای حمید ، مثل ناقوس مرگ برای فرخ ، تو محوطه ی جنگل پیچید...

اینجا محاصره است و راه فراری نداری... بهتره آروم باشی و بزاری ستاره و مراد سالم بیاند این طرف...

فرخ غضبناک به مراد چشم دوخت و نعره زد : لعنتی خائن... بالاخره منو فروختی... منو به این آدما فروختی...

مراد هر چی التماس می کرد فرخ دیگه به حرفاش گوش نداد و با مشتکی که به پشت گردنش زد ، اون رو بیهوش روی زمین رها کرد... دوباره صدای حمید تو گوشش پیچید :

بهتره بیشتر از این جرمت رو سنگین تر نکنی... بزار ستاره بیاد تا منم بتونم کمکت کنم...

فرخ در کلبه رو باز کرد و فریاد زد : محاله تسلیم شما بشم... بهتره از اینجا برید وگرنه جنازه ی ستاره رو تحویلتون می دم...

فرخ رفت تو کلبه و نادر با نگرانی رو به حمید گفت : پس چرا ایستادید و نمیرید دستگیرش کنید... دیدید با مراد چیکار کرد... الان با ستاره هم همین کار رو میکنه... بزارید خودم برم شاید بتونم ستاره رو نجات بدم...

حمید محکم و جدی گفت : حق نداری تو کار ما دخالت کنی... الان جون ستاره تو دستای اونه...
اگه تو رو ببینه برای ستاره خطرناکتره... صبر میکنیم تا ببینیم حرکت بعدیش چیه...؟
فرخ نگاهش رو توی چشمای شاد ستاره انداخت... ستاره لبخند رضایتی زد و گفت :
بالاخره پیدات کردند... دنیا دار مکافات...

فرخ عصبانی فریاد زد : خفه شو لعنتی... هنوز برگ برنده تو دستای منه... اگه بخواند کاری بکنند
اول تو رو می گُشم و بعد خودمو... بهشون می فهمونم که در افتادن با فرخ چه تاوان سنگینی
براشون داره...

صدای حمید رشته ی کلام فرخ رو قطع کرد :

بهتره تسلیم بشی... وگرنه دستور حمله میدم...

فرخ بلافاصله ستاره رو بلند کرد و دست چپش رو به دور گردن ستاره حلقه کرد و با دست دیگه
اش لوله ی تفنگ رو روی شقیقه ی ستاره گذاشت و آروم آروم اونو به بیرون کلبه هدایت کرد و
گفت :

بهتره درست رفتار کنی... وگرنه گلوله ی اول تو سر تو خالی میشه... خودم به زندگیت پایان
میدم که دست اون معلم عوضی بهت نرسه...

با پاش در کلبه رو باز کرد و همراه ستاره بیرون اومد و به طرف ماشینش که صد قدم اون طرف تر
پارک بود به راه افتاد... نادر تا چشمش به ستاره افتاد که چطور تو چنگال اون نامرد گرفتاره ، با
فریاد گفت :

یا خدا... الان ستاره رو می گُشد... چرا هیچ کس کاری نمیکنه...

با صدای نادر ، فرخ و ستاره به سمت صدا نگاه کردند و نادر رو به همراه حمید و فرمانده و پدرش
دیدند... حلقه ی اشک تو چشمای ستاره آشکار شد... دیدن نادر تو اون وضعیت حالش رو خرابتر
میکرد... می ترسید کاری بکنه که فرخ برای دفاع از خودش بلایی سر نادر بیاره ... مثل مراد...
نمی دونست مراد زنده است یا نه...

حمید فریاد زد: بهتره دست از پا خطا نکنی... کجا می خوای بری...؟ همه ی این اطراف تو محاصره ی سربازاست... مطمئناً خیلی زود دستگیر میشی... بهتره جرم خودت رو سنگین تر نکنی و ستاره رو آزاد کنی...

حمید چند قدم اومد جلوتر که فرخ فریاد زد: جلوتر نیا... وگرنه پشیمون میشی...

حمید فریاد زد: بهتره بیشتر از این جرمت رو سنگین تر نکنی... مدرکی به دست ما رسیده که تو دستور کشتن خان رو دادی و الان همه ی ده می دونند که قاتل خان تو هستی حتی خواهرت... طوری برنامه ریزی کردی و اون صحنه رو بوجود آوردی که همه فکر کنند یه راهزن به خان حمله کرده و اونو کشته... اما یادت رفت که هیچ وقت خون یه بی گناه پایمال نمیشه... حالام داری با ربودن ستاره جرم خودت رو بیشتر میکنی و اعدام رو برا خودت رقم می زنی... بهترین کار اینه که ستاره رو رها کنی و تسلیم بشی... بهت قول می دوم تا اونجایی که از دستم بر بیاد تو مجازاتت تخفیف بگیرم...

ناگهان خورشید از راه رسید و بدون اینکه به هشدارهای حمید توجه کنه جلو رفت و برای اینکه بتونه ستاره رو از چنگ فرخ نجات بده با التماس گفت:

فرخ مگه تو خان رو نگشتی...؟ کسی جز من، خون بهای خان رو نمی تونه طلب کنه... منم از خون خان می گذرم به شرط اینکه بزاری ستاره بره دنبال زندگیش و از این عشق دست بکشی... تو رو خدا بخاطر من و یونس که بعد از این بدون تو تنهای تنها میشیم این کار رو بکن و قبول کن که ستاره از اول هم تو سرنوشت تو نبوده...

فرخ با شنیدن حرفای خورشید که به جای نفرت و انتقام، التماسش میکرد اشک تو چشماش جمع شد و فریاد زد:

فکر می کنید من از اول آدم شروری بدنیا اومدم...؟ این شماها بودید که به من بد کردید... وقتی مردم دوستم نداشتند و من رو مزاحم می دونستند... منم مجبور بودم باهاشون بد رفتاری کنم... وقتی خان نخواست حرفای یه عاشق رو بفهمد... وقتی سرم داد زد و ستاره رو به عقد من در نیآورد، مجبور بودم از سر راه برش دارم... وقتی مادرم با نفرت نگاهم میکرد... نمی فهمیدم پس اون کی می خواد مهر مادری رو نثار من بکنه... نمی تونستم بفهمم این تنفر توی چشمای مادرم از کجا سر چشمه می گیره... وقتی تنها خواهرم دست توی دست شوهرش گذاشته بود و منو

سرزنش می کردند ، مجبور بودم این روزگار رو براشون رقم بزنم... وقتی تو این دنیای پست به ستاره دل بستم و از هر راهی رفتم که لااقل اونو و عشقش رو کنار خودم داشته باشم... اما اونم مثل بقیه عشق منو به مسخره گرفت و مجبورم کرد که برای دفاع از غرور له شده ام تا این حد توی لجن زار فرو برم... هیچ وقت هیچ کس حرفام رو نشنید و دردم رو نفهمید تا بدونند که از خردسالی چه رنج هایی رو متحمل کردم و دور و برم پر از آدمایی که بود که منو نادیده می گرفتند... اما افسوس که هیچ کس منو درک نکرد و همه منو به بازی گرفتند... حالا همه ی شما می دونید من کی هستم و چیکار کردم... پس دیگه زنده بودنم تو این دنیا که یه تیکه اشم مال من نیست فایده ای به حالم نداره...

در این وقت فرخ ستاره رو رها کرد و تفنگ رو روی سر خودش گذاشت... که خورشید سراسیمه فریاد زد :

نه فرخ... این کار رو نکن... من و یونس به تو احتیاج داریم... من بعد از تو دیگه کسی رو ندارم... تو رو خدا حماقت نکن...

فرخ چشماش پر از اشک شد و گفت : منو ببخش خورشید که برادر خوبی برات نبودم... دیگه نمی تونم زنده بمونم و تو چشمای تو نگاه کنم که هر لحظه یادت بیاد من شوهرت رو ازت گرفتم... چطوری تو چشمای یونس نگاه کنم و بگم من پدرش رو ازش گرفتم...

همه حاج و واج به این صحنه خیره بودند... براشون باور کردنی نبود که فرخ یهو متحول بشه و ستاره رو رها کنه و بخواد خودش رو بکُشه... حمید برای اینکه زودتر جلوی یه فاجعه ی دیگه رو بگیره داد زد :

فرخ... اون اسلحه رو بیار پایین... با کشتن خودت چیزی حل نمیشه... اگه می خوای تموم اشتباهات رو جبران کنی زنده بمون و تکیه گاه خواهر و بچه اش باش... بهت قول میدم زیاد توی زندون نمونی...

در این وقت ستاره هم جلو اومد و با التماس و اشکی تو چشم رو به فرخ که داشت عاشقونه نگاهش میکرد گفت :

فرخ... یه بار بیا تو عمرت راه درست رو برو... الان خورشید و یونس بیشتر بهت احتیاج دارند تا اینکه یه داغ دیگه رو دلشون بزاری... راضی نباش خواهرت یه بار دیگه بشکنه... یک بار دیگه بی پناه بشه...

فرخ وقتی تو چشمای سیاه ستاره غرق شد ، اشک هاش رو گونه اش فرو ریخت و گفت :

اولین باریه که تو چشمای قشنگت به جای تنفر ، مهربونی و التماس می بینم... باید به خودم ببالم که در لحظات آخر عمرم نگاه مهربون تو رو لمس کردم... این بهترین هدیه ای بود که دم مرگ بهم دادی... می دونی چقدر وقته منتظر این لحظه و این نگاه بودم...؟ ستاره عزیزم... منو ببخش... خیلی اذیتت کردم... گتکت زدم... اما همه ی اون بد رفتاری ها ، علتش فقط دوست داشتن تو بود... شبها با رویای تو می خوابیدم و روزها به دیدن تو دلخوش بودم... تو راه دیگه جز دعوا برام باقی نگذاشته بودی... هیچ وقت باهام حرف نمی زدی... مجبور بودم به بهونه ای بیشتر کنارت باشم و صدات رو بشنوم... برای همین اذیتت میکردم... حالا اگه می خوای دم آخر خوشحال باشم بیا دستمو بگیر... وقتی نمونه... بزار وقت جون دادن گرمای دستت رو حس کنم...

نادر که تموم حرفای فرخ رو شنید فریاد زد : نه ستاره... این کار رو نکن... ممکنه یه دام باشه...

فرخ نگاه حسرت بارش رو لحظه ای به نادر دوخت و خیلی زود دوباره چشم تو چشم ستاره شد و گفت :

به چشمات قسم که یه روزی منو عاشقم کرد ، این یه دام نیست... فقط می خوام دم مرگ نزدیکم باشی...

ستاره بدون در نظر گرفتن اعتراضات پی در پی نادر و حمید... و برای اینکه ببینه می تونه با این نزدیکی فرخ رو از این کار باز داره پیش فرخ رفت و دستش رو تو دستای فرخ که به طرفش دراز کرده بود گذاشت... فرخ دست ستاره رو بوسید و ستاره با اشک هایی که مثل بارون می ریخت تو صورتش گفت :

خواهش میکنم اون تفنگ رو بده به من... تو نباید این کار رو بکنی... التماس میکنم... مگه تو همیشه نمی خواستی التماس کنم و به پات بیفتم...؟ ازت خواهش میکنم این کار رو نکن... به خاطر خورشید... به خاطر من... حاضرم باهات ازدواج کنم... حاضرم بشم خانوم خونه ات...

ستاره دستش رو دراز کرد و ادامه داد : تفنگ رو بده به من... به خاطر من زنده بمون... به همون چشمایی که قسم خوردی برا همیشه پشت می مونم...

فرخ با حرفای ستاره سیلاب اشک از چشماش فرو ریخت و بعد از چند لحظه قهقهه ای سر داد... همه با تعجب و تأثر به این صحنه نگاه میکردند... نادر با دیدن ستاره نزدیک فرخ و حرفای که بهش زد تا دم مرگ پیش رفت و با چشمای بی روح و دلی سرگردون منتظر پایان این ماجرا بود... برایش باور کردنی نبود که ستاره با التماس داره خودش رو تسلیم عشق فرخ میکنه... با صدای دو رگه ی فرخ حواسش رو جمع کرد تا ببینه با حرفای امیدوارکننده ی ستاره چه تصمیمی میگیره... روح داشت کم کم از بدنش بیرون می رفت... فرخ گفت :

نه عزیز دلم... نه ستاره ی مهربونم... حیف وجود تو که در کنار مردی قاتل باشه... من لیاقت تو رو ندارم... من پدرت رو گشتم... من زندگیت رو تباه کردم... تو باید خوشبخت بشی و زندگی خوبی رو شروع کنی... همیشه تو قلبم بودی و جا داری... وقتی هم که مردم تو قلبم باقی می مونی... گاهی بیا سر خاکم... تنهام نزار... برام دعا کن تا خدا منو ببخشه... منو بابت تموم ناراحتی ها که در حقت کردم ببخش... خداحافظ ستاره ی خوب و مهربونم... خداحافظ...

فریاد و نعره ی ستاره و خورشید تو صدای شلیک گلوله ای که فرخ تو سرش شلیک کرد پیچید... فرخ همین طور که دست ستاره رو توی دستش داشت روی زمین افتاد... صدای گریه های جان سوز ستاره و خورشید تو فضای جنگل پیچیده شد... سایه ی مرگ بالای سر فرخ چادر پهن کرد و روح رو از تنش بیرون کشید... نادر خیلی زود خودش رو به نزدیک ستاره رسوند و دستش رو از دستای فرخ بیرون کشید و اونو تو آغوش خودش کشید و سرش رو تو سینه اش گذاشت و ستاره هم تموم هق هق اش رو تو سینه ی نادر خالی کرد... اما چشمان نادر به رد خونی روی زمین خیره بود که از یه طرف سر فرخ داشت میریخت بیرون ... خورشید بالای سر برادرش زجه می زد و کسی نبود که اونو آرومش کنه... دیگه بعد از این برادری نبود که بهش دلخوش باشه... تو این چند ماه ، پی در پی تموم عزیزانش رو از دست داده بود و دیگه تحملش به آخر رسیده بود... دکتر کنارش نشست و مرتب دلداریش می داد... اما این دل داغدیده کجا به این راحتی می تونست آروم بگیره...

این صحنه برای همه درد آور بود... دیدن خودکشی فرخ همه رو منقلب کرده بود... نادر هر کاری کرد که ستاره رو از جنازه ی فرخ دور کنه ، نتونست... ستاره با تموم قدرت به زمین چسبیده بود و زجه می زد ...

سرانجام روزهای عمر فرخ به دست خودش به انتها رسید... خبر مثل برق به همه جا پیچید... حتی روستاهای اطراف هم این خبر رو شنیدند... بیشتر مردم روستا خوشحال بودند... بالاخره باور داشتند که دنیا انتقام خودش رو از فرخ گرفته و به سختی مجازاتش کرده... همه برای تشیع جنازه اومده بودند... ستاره موقع تشیع جنازه ، مثل اون روز که برای خان عزاداری میکرد ، برای فرخ هم گریه میکرد... همه با حیرت به این صحنه نگاه میکردند... ستاره اولین کسی بود که همیشه مورد اذیت و آزار فرخ قرار گرفته بود... فرخ اونو خیلی شکنجه کرده بود و کتک زده بود... اما حالا مثل اینکه یه عزیز مهمش از دنیا رفته و داشت براش عزاداری میکرد... ستاره عوض اینکه با مرگ فرخ شاد باشه ، مثل خورشید از این مرگ ناگهانی فقط گریه زاری میکرد و مدام خودش رو مقصر تموم این اتفاقات شوم می دونست...

برای خورشید ، تکرار روزهای غم و درد و جدایی باز شروع شده بود... از دست دادن خان و در فاصله ای کوتاه پس از مرگ خان... مرگ مادرش اتفاق افتاده بود... و حالا مرگ برادر که به دستهای خودش رقم خورده بود... این سه داغ برای خورشید غیر قابل تحمل بود و داشت اونو به مرز دیوونگی می رسوند... اما ستاره مثل یه خواهر دلسوز اطراف خورشید بود و نمی گذاشت زیاد خورشید تو تنهاییاش و غصه هاش غرق بشه ... با اینکه خودش یکی رو می خواست که آرومش کنه...

اصرارهای نادر برای برگردوندن ستاره به خونه اش بی ثمر بود و نادر آروم و مهربون رو خشمگین و نامهربون کرده بود... دلش از رفتار ستاره خون بود... اون به همه اهمیت می داد به غیر از کسی که دیوونه وار دوستش داشت... ستاره هنوز راضی نبود ، خورشید رو تنها بزاره و خودش به دنبال خوشبختیش بره... ستاره خودش رو مقصر تموم این اتفاقات می دونست و همین بی اعتنائیش به نادر ، اونو خشمگین و عصبانی کرده بود... ستاره دیگه مثل قبل به نادر و عشقش اهمیت نمی داد و یه جورایی از این وصلت دوری میکرد... مرگ فرخ برابر بود با مرگ احساساتش... و این رفتار و برخوردش با نادر همه رو نگران کرده بود... ستاره با اینکه دیگه مانعی سر راهش نبود که دست پیوند ابدی به نادر بده و در ساحل امن آغوش نادر به آرامش برسه... اما دیگه اون شور و اشتیاق

تو وجودش نسبت به عشق نادر نداشت... مثل این بود که ستاره تو یه دنیای دیگه سیر میکرد و نادر و التماس و عشقش رو دیگه نمی دید... با مرگ فرخ معلوم نبود چه به سر ستاره اومده...

مثل برق و باد چهلم فرخ هم گذشت... خورشید از نظر روحی بهتر شده بود و تونسته بود مرگ فرخ رو مثل مرگ خان پذیره اما... ستاره هنوز تغییری نکرده بود... اون هنوز گیج و مغموم گوشه ی اتاق در خود فرو می رفت... رفت و آمدهای نادر هم در رفتارهای اون اثر نکرده بود... نادر این بار دست به دامن خورشید شد تا شاید اون بتونه ستاره رو به خودش بیاره... خورشید خیلی نگران ستاره و نادر بود... هر دو زندگیشون تو دستای فرخ به بازی گرفته شده بود... و اون با خودخواهی تموم از رسیدن این دو نفر که عاشقونه همدیگه رو دوست داشتند جلوگیری کرده بود... خورشید باید مرحمی میشد روی دل شکسته ی اونا و تموم سعیش رو میکرد که این دو نفر با شادی و رضایت برند سر زندگیشون...

نادر با سفارش زیاد به خورشید و قولی که خورشید بهش داد که تا دو روز دیگه برای بردن ستاره برگرده... نادر به این امید عمارت رو ترک کرد... فردا خورشید به اتاقی که ستاره خودش رو تو اونجا حبس کرده بود رفت... ستاره با رنگی پریده و پای چشمایی که گود افتاده بود، تو خودش کز کرده بود و از همه ی آدم و عالم دوری میکرد... خورشید کنار ستاره نشست و دست ستاره رو گرفت و آروم شروع به نوازش کرد و گفت:

فکر نمیکنی که غصه خوردن و گوشه گیری از همه، مخصوصاً از نادر، کافی باشه...؟ چرا اینقدر خودت رو آزار میدی...؟ درها رو به روی خودت بست و حتی به نادر فکر نمیکنی که چقدر پیشونه... نادر در آتیش رسیدن به تو داره می سوزه... چرا پرپر شدنش رو نمی بینی...؟ خودت رو از این وضعیت نجات بده و به زندگی و عشقت بچسب... تو همیشه منتظر همین لحظه ها بودی، چرا حالا که به اون رسیدی داری پشش می زنی...؟ نادر چقدر دیگه باید تاوان سنگین این جدایی رو بده...؟ بخدا دیگه جدایی حق اون نیست... ببین عزیزم چقدر برای رسیدن به تو داره خودش رو به آب و آتیش می زنه...؟ وقتی فرخ تو رو با خودش برد اون یه دفعه بُرید... مثل یه مادر داغدیده اشک می ریخت و بی قراری میکرد... الان دیگه موقع اون رسیده که به جبران این همه عشق و دوست داشتن، با روی باز و خندون پیش اون بری و در آغوش امن اون جا بگیری... تو باید خوشبختی رو با نادر بدست بیاری... نادر به محبت و نوازش تو احتیاج داره...

ستاره بدون حرف سرش رو به سینه ی خورشید چسبوند و گریه ی سختی رو شروع کرد...
خورشید چیزی نگفت تا ستاره خودش رو خالی کنه از اون همه بغض و غصه ها... بعد از لحظاتی
که ستاره یکمی آروم شد ، همین طور که سرش تو سینه ی خورشید بود و خورشید اونو تو
آغوش کشیده بود گفت :

منم نادر رو دوست دارم و حاضرم جونم رو فداش کنم... می دونم بخاطر من چه سختی و
دردهایی کشیده... چه شبها که از دوری من تا صبح بیدار بوده و چه روزهایی که در پی من به این
طرف و اون طرف سرگردون شده... اما وقتی فکر میکنم می بینم که وجود من زندگی سه نفر رو
گرفت... از خودم بدم میاد... چرا بودن من اینقدر ارزش داشت که بخاطرش سه نفر جون
خودشون رو از دست بدنند...؟ چرا بخاطر من خان باید از سر راه برداشته میشد...؟ برای باقی
نگذاشتن مدرک ، چرا جبار بیچاره باید رهسپار اون دنیا میشد...؟ چرا فرخ بخاطر نرسیدن به من
اون دو نفر رو بکشد و بعد به زندگی خودش پایان بده...؟ من نمی تونم به اینا فکر نکنم... مگه
من چی بودم... کی بودم ، که سرنوشت اینطوری برام رقم خورد...
خورشید صورت اشک آلود ستاره رو بوسید و با صدای مهربونی گفت :

چرا خودت رو مسئول مرگ آنها می دونی...؟ اشتباهات فرخ باعث شد که زندگی آنها از دست
بره... تو تموم تلاشت رو کردی که فرخ راه درست رو بره... بارها ازش خواستی که داره به اشتباه
پا تو بیراهه می زاره... اما این عشق بی سرانجام چشمای اون رو به روی همه ی چیزها بست و
نخواست قبول کنه که تو رو نمیتونه مثل بقیه ی چیزها که به زور بدست میاره تو رو هم مال
خودش کنه... نمی خواست قبول کنه که تو ، توی سرنوشتش جایی نداری... می دونم زندگی بازی
شومی رو با تو شروع کرد و تو رو از آغاز راه سعادت و خوشبختی واقعی دور کرد... اما الان دیگه
همه ی راه های بد زندگیت تموم شده و تو ، توی راه سعادت و خوشبختی پا گذاشتی... اگه قدم
اول رو به سمت این خوشبختی برداری ، منم با دیدن شادی و پیوند تو و نادر بهتر می تونم غم
عزیزامو فراموش کنم و کمتر عذاب وجدان دارم... تو رو خدا از این پيله ی تنهایی که دور خودت
کشیدی بیرون بیا و با رضایت و عشق برگرد پیش نادر... بزار این ده و مردمی که چند ماهه روی
خوشی ندیدند با عروسی تو نادر تو این شادی شریک باشند... فقط تو می تونی به این همه درد و
غم پایان بدی...

ستاره با حرفای آرامش بخش خورشید از این همه بار غصه که رو شونه هاش سنگینی میکرد سبک شد و فهمید که تو مرگ هیچ کدوم از این سه نفر مقصر نیست... فقط داره با این روش بهترین روزایی که باید در کنار نادر داشته باشه رو از دست میده... خورشید پیشانی ستاره رو بوسید و با لبخند گفت :

به نادر بگم بیاد دنبالت...؟ دیگه انتظار برای این عاشق دلخسته کافیه...

ستاره با چشمانی پر از اشک لبخندی زد و با شرم سری به نشونه ی مثبت تکون داد... برق شادی تو چشمای خورشید نشست و خندان از اتاق بیرون رفت...

شب تاریکی بود و آسمون رو ابرهای سیاه و غلیظی فرا گرفته بود... چند دقیقه ای میشد که بارون شروع به باریدن کرده بود... نادر با چتر پشت خونه در زیر بارون شروع به قدم زدن کرد... دل اونم مثل هوا گرفته و غمگین بود... نم نم بارون بهاری آرومش میکرد... بی هدف شروع به راه رفتن کرد... بغض گلویش رو فشار می داد... دلش نمی خواست گریه کنه... اما چشماش خیس خیس بود... دانه های ریز بارون به روی چتر آهنگ زیبایی رو براش نقش می زد... این آهنگ و این بارون و این قدم زدن زیر بارون رو فقط با ستاره می خواست... یاد ستاره و اون چشمای غمگین جادویییش نفس تو سینه اش رو تنگ می کرد... رو به آسمون که بی دریغ می بارید زمزمه کرد :

گوش کن... جاده صدا می زند... از دور قدم های تو را ، چشم زیبای تو زینت تاریکی نیست... پلک ها رو بتکان... کفش به پا کن و بیا... بیا تا جایی که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد و زمان روی سنگی به همراه تو بنشیند... و تاریکی شب ، اندام تو را مثل یک قطعه آواز به خود جذب کند... کسی هست که به تو خواهد گفت بهترین چیز رسیدن به نگاه هست که از حادثه ی عشق برمی خیزد...

فردا صبح مش رحمان برای نادر خبر آورد که ستاره در انتظار اوست... صورتش پر از شادی و شوق شد... دکتر وقتی شادی تنها پسرش رو دید ، آهی خوشایند کشید و خدا رو شکر کرد... صبح زیبایی بود و آفتاب دل انگیز بعد از اون بارون دیشب ، تموم ده رو در خود گرفته بود که نادر به طرف عمارت به راه افتاد... این اولین باری بود که بدون هیچ نگرانی و دلواپسی پیش

ستاره می رفت... او می خواست هر چه زودتر ستاره ی بختش رو در آغوش بگیره و با خودش
بیاره به خونه ی عشقشون...

خورشید صبح زود دست بکار شده بود و برای ستاره لباسی نو و زیبا آورد و خودش با دستاش به
اون پوشاند و کمی اون رو آراست و روانه ی باغ کرد... اون بخوبی می دونست که لحظه ی دیدار
چقدر برای این دو عاشق حیاتی هست و باید در جایی رویایی و در خلوت این دو نفر به همدیگه
برسند... نادر با دسته گلی از شقایق از راه رسید و خورشید اون رو به باغ هدایت کرد...

نادر با دسته گلی از شقایق به طرف باغ رفت... صدای قلبش رو به وضوح می شنید... لحظات
سختی بود و بی تاب دیدن ستاره... وقتی به باغ نظری انداخت ستاره رو با صورتی مهتابی و
آراسته نشسته تو آلاچیق دید... دیدنش ضربان قلبش رو از دور آهسته به دور تند و با شتاب می
کشاند... دیگه طاقت دوری نداشت... دوری که حکم جان کندن رو براش داشت... مشتاق و پر
شور خودش رو به دم آلاچیق رسوند... صدای پا ، ستاره رو بر آن داشت که سرش رو بالا بگیره و
چشمش تو چشمای زیبا و منتظر نادر گره بخوره... به ثانیه نکشید که هر دو با نیروی عشق به
آغوش هم کشیده شدند... نادر حلقه ی دستانش رو محکمتر دور کمر ستاره گرفت و اون رو به
خودش فشار داد و نفس عمیقی کشید و با صدای پر از التهاب گفت :

ستاره ی عزیزم... چقدر بی تو نفس کشیدن برام سخت بود... نمی دونی چقدر منتظر این لحظه
بودم که در آغوشت بکشم و عشق تموم زندگیم رو نفس بکشم...

ستاره از این همه ابراز عاشقونه ی نادر به وجد اومد و هق هق گریه اش رو تو سینه ی نادر فرو
ریخت... هق هقی که پر از تنهایی بود... پر از خاطرات تلخ گذشته... نادر با تعجب اونو از خودش
جدا کرد و صورتش رو قاب گرفت و با نگرانی گفت :

عزیز دلم... دیگه همه چیزای بد برای من و تو تموم شد و تو الان تو امن ترین جای ممکن
هستی... دیگه وقتشه من و تو ما بشیم و همه ی این ترس و دلهره ها رو به آلبوم گذشته بسپریم
... دیگه نگران هیچی نباش ، خودم همیشه کنارتم و دیگه تنهات نمی زارم...

نادر بوسه ی محکمی به پیشونی ستاره زد و دوباره اونو با مهر افزون تری به آغوش کشید و ادامه
داد :

سهم من از جهان گوشه ای از قلب پر مهر توست... دلم می خواد قلبت همیشه شاد و پر از مهربونی و با عشق من بتپد... ای کاش واژه ی غم رو هیچ وقت درک نمیکردیم... در حیرتم کدوم لحظه ، آسمون آرزو هامون رو ابری کرد و کدوم ضجه ، چشمها رو با اشک آشنا کرد... اما عزیز جونم... همه چیز تموم شد... همه ی غم ها و اشک ها به پایان رسید... حالا وقتشه که شکوه زندگی تلخی رو به کام خودش بگیره و هستی هر دوی ما دوباره جوانه بزنه... امروز من و تو باید آفتاب رو ملاقات کنیم... آفتاب هر روز برای من و تو طلوعی تازه است و زندگی نو ، وقتی که خورشید گیسوان طلاییش رو روی حیاط پهن میکنه و با دستای نوازشگرش ، دستای خسته ی من و تو رو گرم میکنه... دلم بهاره... بهاری سبز و زیبا که به همراه تو سر سبز تر و زیباتر میشه... وقتی ستاره از آغوش نادر بیرون اومد نادر اخمی کرد و اشک های ستاره رو با انگشت پا کرد و گفت :

دیگه نمی خوام این چشمها به جز به اشک شوق خیس بشه... وگرنه من می دونم و تو... ستاره ریز خندید و گفت : خب اینم اشک شوقه... شوقی که به آغوش تو و امنیت کامل رسیدم... نادر با تموم وجود دوست دارم و عاشقتم...

نادر از این ابراز عاشقونه لبخند عریضی صورتش رو پوشاند و با شیطنت چونه ی ستاره رو بالا گرفت و تو چشمای ستاره زل زد و گفت :

بزار منم عشقم رو بهت نشون بدم... اما عملی...

بعد نگاهش به سمت لبهای ستاره کشیده شد... ستاره که فهمید چی تو سر این عاشق دیوونه هست با لبخندی گفت :

عملیش باشه برای بعد از عقد... الان باید فقط بگی و منم بشنوم...

نادر از حرف ستاره لبخند کجی زد و گفت : ایاااااا... اینطوریه...؟

ستاره فقط با بستن پلک چشمش به او جواب داد... اما نادر پروتر از این حرفا بود ، ستاره تا پلک زد نادر سریع صورتش رو قاب گرفت و تو یه غافلگیری لبهای ستاره رو محکم بوسید و اونو رها کرد...

ستاره از دست نادر عصبانی بود و اونو به عقب هل داد و با داد گفت : خیلی بدی نادر...

نادر اونو تو آغوش گرفت و رو موهاش رو بوسید و با خنده از عصبانیت شیرین ستاره گفت :

حالا مونده بدی های هر شب منو ببینی... بزار عقد کنیم می دونم باهات چیکار کنم که منو با چند تا کلمه ی قلمبه و سلمبه از سر خودت باز نکنی...

ستاره ریز خندید و نادر با بوسه ای دیگه اونو به طرف بیرون باغ هدایت کرد... از باغ که زدند بیرون در یک غافلگیری زیبا مرضیه خانوم کل بلندی کشید و گل‌های پرپر شده ی رز رو روی سر نادر و ستاره ریخت... نادر و ستاره از مرضیه خانوم تشکر کردند و روبروی خورشید قرار گرفتند... خورشید با لبخند دلنشینش به او دو تا تبریک گفت و براشون آرزوی خوشبختی کرد و آنها رو روانه ی خونه ی دکتر کرد... وقتی برگشت تو عمارت دلش خیلی گرفته بود و نمی توانست تنهایی رو تاب بیاره... اما دیشب تا صبح فکر کرد و می خواست یه تحول بزرگی تو روستا انجام بده... که همه از اون سود ببرند و خودشم دیگه تنها نباشه و در کنار نادر و ستاره به زندگیش ادامه بده ... با فکر کردن به این تصمیم بزرگ یکمی از دلتنگیش کاسته شد و مش حیدر و مش رحمان رو صدا زد که برند تو اتاقش تا آنها رو از تصمیمش با خبر کنه و مقدمات کار رو به کمک این دو نفر فراهم کنه...

دکتر تدارک نهار مفصلی رو با کمک احمد و اعظم برای رسیدن ستاره دیده... و خونه رو برای اومدن ستاره آماده کرده بودند... جای جای خونه پر از گل های بهاری و عطر خوش بوی آنها بود که عطرش هوش از سر آدم می برد و آدما رو مست میکرد... وقتی صدای بوق ماشین اومد احمد بلافاصله در حیاط رو باز کرد و دید نادر داره به ستاره کمک میکنه تا از ماشین بیرون بیاد... ستاره و نادر تو آغوش هم به محض ورود به خونه در آغوش دکتر فرو رفتند و دکتر با بغضی که تو صداس موج می زد گفت :

خوشحالم که نمردم و این روز رو دیدم... خوشبختی شما تنها آرزوی من تو این دنیا بود...

ستاره از دکتر جدا شد و دست دکتر رو بوسید و گفت : منو بابت این مدت که اذیتتون کردم ببخشید... خیلی دوستون دارم...

دکتر دست برد و اشکی که روی گونه ی ستاره جا خوش کرده بود و پاک کرد و گفت :

دخترم... تو هیچ وقت ما رو اذیت نکردی... دیگه این فکرای بد رو نکن... تو برای من و نادر و این خونه برکتی... تو من و نادر رو با زندگی و عشق آشتی دادی... تو جواهر نایابی هستی، که خوشبختانه نصیب تنها پسر من شد... اگه روزی هزار بار هم شکر کنم و نماز شکر بخونم نمی توئم از این نعمت خدا که نصیب ما شده تشکر کنم...

ستاره با تموم وجود تشکر کرد و تو آغوش اعظم که مثل ابر بهار اشک می ریخت جا شد... هر دو بعد از مدت ها به هم رسیده بودند... زندگی و آزادیش رو مدیون ستاره می دونست... اونم یه عاشق بود و داشت دست پیوند به احمد می داد...

اون روز از بهترین روزای عمرش بود که به چشم دیده بود... اعظم و احمد لحظه ای از پذیرایی ستاره غافل نمی شدند و نادر هم یه لحظه تنها نمی گذاشت... مدام اونو تو بغلش می گرفت و روی موهاش بوسه می کاشت... که این کارش هم ستاره رو خجالت زده میکرد و هم دکتر رو واداشته بود که نادر رو متلک بارون کنه... اینقدر بهشون خوش گذشته بود که گذر زمان رو نفهمیدند و مغرب از راه رسید... ستاره برای استراحت به اتاق نادر رفت... این اتاق همیشه بوی عشق و دلدادگی می داد و اون رو سر مست از خوشی های دنیا میکرد... هر چند که مرگ خان و فرخ، هنوز زخمی به قلبش گذاشته بود... اما در پس عشق و توجه نادر داشت این درد و غصه ها کم رنگ میشد...

کنار پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت... غروب زیبایی بود... هنگامی که پرندگان به این سو و آن سو برای استراحت پرواز میکردند و خورشید با انگشتان طلاییش قله ی کوه های سر به فلک کشیده رو نوازش میکرد... گویی اینکه نمی خواست روشناییش رو از ساکنان سرزمین عشق بگیره... ستاره همچنان محو سرخی غروب خورشید بود که دستان پر از عشق نادر به دور شونه هاش حلقه شد... ستاره با شور سرش رو برگردوند و چشم تو چشم پر از عشق و شور نادر شد... نادر لبه اش رو به لاله ی گوش ستاره کشید و آروم نجوا کرد:

با تموم وجودم دوست دارم و دیگه نمی زارم یه لحظه ازم جدا بشی... تو الان زندانی قلب خسته ی منی که بعد از مدت ها پیدات کرده... تو سلطان قلب تنها و پر از عشق منی ستاره ...

ستاره لبخندی زد و دوباره به غروب خورشید خیره شد و گفت:

نگاه کن نادر... چقدر غروب زیباست... اما دلگیر کننده است... وقتی آدم به غروب خورشید خیره میشه ، به یاد غروب عمر آدمایی که اطرافمون بودند و الان نیستند میفته...

نادر گونه ی ستاره رو بوسید و گفت : هر غروبی یه طلوعی دوباره داره... تو دیگه حق نداری به چیزای غم آلود فکر کنی... چون من بهت اجازه نمی دم... دیگه نباید صدات پر از درد و غصه باشه... نگاهت غمگین باشه ... تو باید از این لحظه به بعد شاد باشی و منم تو شادی و خوشبختیت سهیم کنی...

ستاره از این همه مهر و ابراز عاشقونه ی نادر به وجد اومد و برگشت و دستاش رو حلقه ی گردن نادر کرد و گفت :

نادر...

نادر : جان نادر...

ستاره : فردا منو جایی می بری...؟

نادر با لبخند گفت : نخیر... تو فقط جات تو همین آغوشه... حق نداری جایی بری...

ستاره با ناز گفت : نادر اذیت نکن...

نادر ریز خندید و گفت : کجا می خوامی بری...؟

ستاره با دلهره گفت : اول می خوام... می خوام برم سر خاک خان و فرخ...

نادر اخمی کرد و گفت : دوم کجا می خوامی بری...؟

ستاره با نگرانی گفت : با این اخمی که تو کردی هیچ کجا... فراموش کن...

بعد از لحظه ای خواست از آغوش نادر بیرون بیاد که نادر اونو محکم تر گرفت و گفت :

آه... چقدرم زود قهر میکنه... دختره ی لوس...

ستاره اخمی کرد و گفت : می خوام یکمی بخوابم... ولم کن...

نادر : خیلی خب فردا می برمت سر خاکشون... دوم کجا می خوامی بری...

ستاره چشمش برقی زد و برای اینکه تلافی کرده باشه با شیطنت گفت :

خیلی دلتنگش هستم و باید برم ببینمش...

نادر که فهمید ستاره داره تلافی میکنه با لبخند کجی گفت : دلتنگ من... منکه اینجام... جلوی

روت... یاالا دلتنگیت رو روی صورت و لبهای من خالی کن ...

نادر صورتش رو آورد جلو... ستاره از دستش کفری شده بود هلش داد عقب و گفت :

نادر...

نادر ریز خندید و گفت : جانم

ستاره کلافه گفت : قول بده منو فردا ببری... چرا اینقدر اذیتم میکنی...؟

نادر خندید گفت : مگه تو دلتنگ من نبودی...؟

ستاره : نخیر... تو الان کنارمی و دلتنگی برای تو معنی نداره...

نادر با اخم گفت : قرار نشد که دلتنگ کسی غیر از من باشی... تو فقط به من اختصاص داری

فهمیدی...؟

ستاره لبخند مودی زد و گفت : حسود... از الان می خوام همه چیز من مال تو باشه... اگه

اینطوری که چه فرقی بین تو فرخ وجود داره...

نادر : منو با اون نامرد مقایسه نکن... وجود تو... عشق و توجه تو... دلدادگی تو... ناز تو... همه و

همه فقط مال منه...

ستاره : آه... نادر بس کن... خسته ام کردی... برو کنار ببینم...

ستاره نادر رو هلش داد که نادر اونو بیشتر به خودش فشار داد و گفت :

خیلی خب... چرا عصبانی میشی... حالا دلتنگ کی هستی تا ببرمت پیش اون...

ستاره خندید و گفت : بی بی...؟

ابروهای نادر پرید بالا و با تعجب گفت : حالا دیگه منو اذیت میکنی...؟ باشه به حسابت می رسم...

ستاره خندید و گفت : حفته... تا دیگه بی جهت حسادت نکنی...

نادر ستاره روی تخت انداخت و اونو قلقلک داد و مدام صورت و گردنش رو می بوسید... ستاره هر کاری کرد نتونست از زیر دست نادر بیرون بیاد... اون شب شب عاشقان بود... عاشقایی که پس از اون جدایی طولانی به هم رسیده بودند... شبی که ماه در وسط آسمون می درخشید و خودنمایی میکرد... شبی که رایحه ی خوش گلپهای وحشی و شب بو در هوا پراکنده بود و عاشقان رو سرمست و خوش میکرد...

صبح روز بعد ستاره با نوازش های نادر بیدار شد... بعد از صبحونه و کلی سر به سر دکتر گذاشتن و خندیدن راهی روستا شدند... با اصراری که دکتر کرد که این مسافت طولانی رو با ماشین برند... هیچ کدوم قبول نکردند و هر دو دست در دست همدیگه اول راهی مزار خان و فرخ شدند و بعد به طرف خونه ی خاله به راه افتادند... نادر باور نمیکرد که ستاره اینقدر زود تونسته فرخ رو ببخشه که حتی سر خاکشم براش فاتحه بخونه... در صورتی که خودش هنوز از فرخ کینه داشت... حتی الان که دیگه فرخ مُرده... اما ستاره تو همون لحظه ی آخر که فرخ از اون طلب بخشش کرده بود و پشیمون بود اون رو بخشیده بود...

ساعتی بعد به نزدیکی خونه ی خاله رسیدند... دست و پای ستاره به وضوح می لرزید و این لرزش از چشم نادر دور نموند با شوخی رو به ستاره گفت :

وقتی منو دیدی اینقدر هیجان زده نشدی...؟

ستاره اخمی کرد و گفت : باز تو حسادت کردی...؟

نادر لبخندی زد و سری تکون داد... خاله که دقایقی میشد تو حیاط داشت به مرغ و خروساش دونه می داد ، صدای مرد و زنی توجه اش رو جلب کرد و وقتی نزدیک تر اومد ، با دیدن ستاره و نادر از خوشحالی دونه هایی رو که تو پیش بند لباسش بود رها کرد و دوید سمت ستاره و اونو تو آغوش گرفت و گفت :

عزیز دلم اومدی... من و بی بی داشتیم از دوریت می مُردیم...

ستاره همچنان که تو آغوش خاله بود اشک شوق می ریخت که نادر بهش اخم کرد و ستاره هم با حرکت لباس به او فهموند که اشک شوقه...

بعد از دیدن ستاره و در آغوش کشیدنش به نادر چشم دوخت و گفت : پسرم خوش اومدی...
بخش اول متوجه ی شما نشدم... دیدن ستاره همه چیز رو از یادم برده...

نادر خندید و گفت : خواهش میکنم خاله... همه از دیدن ستاره حواسشون پرت میشه...

خاله به تشبیه نادر لبخندی زد و با نگاه پر مهری که به ستاره انداخت آنها رو به داخل خونه دعوت کرد... همین طور که خاله وارد شد با صدای بلند گفت :

پا شو خواهر... پا شو ببین کی اومده که طیب دل بیمارته...

بی بی از وقتی شنیده بود فرخ ستاره رو با خودش برده بیمار شده بود و کمتر از جاش بلند میشد... دوری ستاره و ترس از اینکه بلایی سرش بیاد یا دیگه نتونه ستاره رو ببینه اونو به بستر بیماری کشونده بود... با صدای خاله روش رو برگردوند و با چشمای زیبا و آشنای ستاره رو بروشد... لبهای بی بی شروع به لرزیدن کرد و سر ستاره رو تو آغوش گرفت و مدام اونو می بوسید... ستاره از این ابراز علاقه ی بی بی فقط اشکاش روی گونه هاش می ریخت و حرفی برای گفتن نداشت... هر دو با احساسشون بهم دیگه فهموندند که چقدر دلتنگ همدیگه هستند...

بی بی انگار با دیدن ستاره و سلامتیش جونى تازه گرفته بود... از جاش بلند شد و با نادر هم به گرمی سلام و احوال پرسى کرد و بعد در مورد فرخ از ستاره همه ی ماجرا رو شنید... و از خدا براش طلب بخشش کرد... یک ساعتی گذشت که پیش بی بی بودند و نادر داشت با بی بی حرف می زد... ستاره که تو راه هم به یاد گلناز افتاده بود از بی بی پرسید :

بی بی... از گلناز خبر دارید...؟ حالش خوبه...؟

بی بی : آره عزیزم... اونم خوبه... اما وقتی فهمید فرخ تو رو دزدیده خیلی گریه کرد و بی قرار بود و هر روز به امام زاده می رفت و برات شمع روشن میکرد...

ستاره از این همه وفای گلناز به وجد اومد و از بی بی خواست بره گلناز رو ببینه... بی بی بهش اجازه داد و از نادر خواست تو خونه منتظرش بمونه... اما نادر قبول نکرد و گفت همراهش میاد...

هر دو با رضایت بی بی به سمت خونه ی گلناز به راه افتادند... ستاره تو راه برای نادر همه ی خاطراتشون رو تعریف میکرد و نادر رو به خنده وا داشته بود... وقتی گلناز ستاره رو دید با تعجب بهش خیره شد... باورش براش سخت بود که ستاره سالم و شاد برگشته پیش اون... می دونست

ستاره آزاد شده و فرخ مُرده... اما باور اینکه ستاره اومده باشه دیدنش براش تقریباً غیر ممکن بود... ستاره از تعجب گلناز خندید و اونو تو آغوش کشید و با شوخی گفت :

چته دختر...؟ مگه شاخ در آوردم یا دُم که اینطوری ماتت برده...؟

گلناز با گریه ستاره رو به خودش فشار داد و با صدای لرزونی گفت : باورم نمیشه که دوباره اینجا اومدی ... اونم صحیح و سالم... خوشحالم که یه بار دیگه دیدمت...

ستاره خندید و گفت : مگه میشه با دعاهای تو و اون شمع روشن کردنت تو امام زاده من الان سالم اینجا نباشم...

گلناز از ستاره جدا شد و فهمید که بی بی بهش گفته که هر روز بخاطر ستاره به امام زاده میره... خندید و دستش رو گرفت و با کمی خجالت و عذرخواهی که تازه متوجه ی نادر شده بود... به او سلام کرد... نادر جوابش رو داد و ریز خندید و گفت :

دیگه نباید با ستاره خانوم پیام این طرفا... همه فقط اونو می بینند و اصلاً نمی بینند که نادر بیچاره ای هم وجود داره...

هر سه خندیدند و ستاره آروم بهش گفت : حسود

گلناز دفعه ی اول بود که نادر رو از نزدیک می دید... در نظر اون نادر ، مردی بود وارسته و متین... با قدی بلند و چهار شانه و زیبا ، که به دل هر دختری می نشست... گلناز ستاره و نادر رو واقعاً مناسب همدیگه می دید و خوشحال بود که یه مرد عاشق مالک قلب ستاره شده... مردی که ستاره رو با عشق و احساس بخواد ، نه با احساس نیازش... به خواسته ی ستاره هر سه به طرف چشمه براه افتادند...

چند دقیقه ای میشد که هر سه به آب روان و زلال چشمه خیره بودند و تجدید خاطرات میکردند... نادر یادش اومد که فرخ گفته بود سر همین چشمه عاشق و شیدای ستاره شده و از اون همین جا خواستگاری کرده... با صدای ستاره نادر و گلناز متوجه ی اون میشند و بهش نگاه میکنند...

ستاره : یه روز من و گلناز لب همین چشمه بودیم و گلناز از قول یه دختری از روستا گفت که یه روز مادرش بیمار میشه و میره خونه ی دکتر و اون دختر تو اتاق معاینه عکس نادر رو می بینه و

بعد از اومدنش از اونجا برای همه ی دخترای ده تعریف میکنه که تا به حال پسری به این آقایی ندیده...

ستاره عاشقونه به نادر چشم می دوزد و ادامه میده : تعریف اون ، یه ولوله تو دخترا می ندازه که یه جووری خودشون رو در تیر رس نگاهت قرار بدند و شاید تو یه گوشه چشمی بهشون نشون بدی...

نادر و گلناز خندیدند و نادر گفت : پس اون همه توجه از دخترای ده چه تو مدرسه چه تو خونه برای گرفتن دارو از پدرم می اومدند برای همین بوده...؟

گلناز : بله آقا نادر... وقتی شما به ده اومدید ، یه جور رقابت در میان دخترا افتاده بود که یکی از همین دخترا ماه رخ دوست قدیمی من و ستاره بود...

ستاره با تعجب رو به گلناز گفت : ماه رخ...؟ اونکه فرخ رو دوست داشت...؟

گلناز پوزخند زد و گفت : وقتی تو به عمارت رفتی ماه رخ دیگه از فرخ ناامید شد و دل به پسر دکتر بست... نمی دونی وقتی فهمید آقا معلم به تو دل بسته چه حالی شد...

ستاره با نگرانی گفت : ای بابا... پشت سر من چه ماجرا هایی اتفاق ...

ستاره با دیدن ماه رخ که داشت به طرف چشمه می اومد حرفش قطع شد و با حیرت به روبرو خیره موند... گلناز و نادر وقتی دیدند ستاره یهو سکوت کرد رد نگاهش رو گرفتند و ماه رخ رو دیدند... گلناز باز پوزخندی زد و گفت :

اینگار موش رو آتیش زدند... دوباره پیداش شد... خدا بخیر کنه...

نادر که همه ی حواسش به ستاره و حرفای گلناز بود فهمید دختری که داشت بهشون نزدیک میشد همون ماه رخه... وقتی ماه رخ نزدیک شد نادر اون رو شناخت... چند باری خواهرش رو به مدرسه رسونده بود و از وضعیت درسیش از نادر سوال کرده بود... کم کم ماه رخ به لب چشمه رسید... ماه رخ سریع و با چهره ای متبسم به نادر سلام کرد... اما وقتی به ستاره نگاه کرد رنگ نگاهش صد و هشتاد در صد عوض شد و باغیظ به چشمای ستاره زل زد... ستاره از این غضب جا خورد اما به روی خودش نیاورد و با شادی گفت :

سلام ماه رخ جان... حالت خوبه...؟

بعد رو به نادر گفت : این دوستم ماه رخه... از روزی که به عمارت رفتم دیگه ندیده بودمش...

نادر سری تکون داد و گفت : با ایشون قبلاً آشنا شدم... چند باری تو مدرسه ملاقاتشون کردم...

با حرف نادر ، نگاه متعجب ستاره و گلناز به نادر خیره موند... اما گلناز لبخند کجی زد و رو به ماه رخ گفت :

مثل اینکه تو روستا خیلی فعال شدی... به همه جا سرک میکشی...

ماه رخ چشم غره ای به گلناز رفت اما حرفی نزد و رو به ستاره با تنفر گفت :

اون ارباب زاده ی رو فرستادی سینه قبرستون ، حالا نوبت این معلم بیچاره است...

ستاره از توهین ماه رخ لبخند به لباس ماسید و چهره در هم کشید و سرش رو پایین انداخت...

یادآوری مرگ فرخ برایش سخت بود... نادر از ناراحتی ستاره غمگین شد... چقدر مردم این روستا

به غلط به آدمایی که از روی حسادت نمی تونستند ببینند توهین و بد رفتاری میکردند... برای

اینکه از همین الان جلوی همچین آدمای کوتاه بین رو بگیره و نزاره دیگه به ستاره اش توهین کنه با خشم گفت :

شما حق نداری به همسر آینده ی من توهین کنید... فرخ رو کسی به قبرستون نفرستاد ، اون

خودش باعث شد به این عاقبت شوم گرفتار بشه... ستاره ی من یه فرشته است که خدا بر سرم

منت گذاشت و اون رو سر راه من قرار داد...

گلناز از این دفاع نادر به وجد اومد و با شادی به ماه رخ زل زده که داشت مثل یه کوه آتشفشان

به جوش و خروش در می اومد... ماه رخ از حرف نادر حیرت کرد و یه حسادت عمیق تو لایه های

قلبش نشست و با غضب رو به نادر گفت : ستاره شما رو مثل فرخ جادو کرده... اون ساحر

ماهریه... اول فرخ رو با نگاهش... با ناز و عشوه اش ، به دام انداخت و حالا شما رو برای قربانی

بعدی انتخاب کرده... از شما بعیده که فریب این دختر رو بخورید...

گلناز با خشم گفت : می خوای آقا نادر بیاد تو رو از ترشیدگی در بیاره تا شاید فریب این دختر رو

نخوره...؟

ستاره از لحن حرف زدن گلناز اخم کرد و با اشاره از گلناز خواست ساکت باشه... اما نادر هم دست کمی از گلناز نداشت و با عصبانیت گفت :

بهتر برید خودتون رو اصلاح کنید و از خدا بخواید که شما رو ببخشه... درست ترین کار ممکن ، که تو این دنیا انجام دادم انتخاب ستاره بوده برای زندگی... ستاره همه ی هستی منه و حاضرم جونم رو براش بدم...

خنده ی تمسخر آمیزی روی لبای ماه رخ نشست و باز هم تیر نگاه نفرت و انزجارش رو به طرف ستاره گرفت... در همین حال گلناز با فریاد گفت :

بهتره گورت رو گم کنی... تو با این حرفات تو دل هیچ کس جا نمیگیری... حالا برو ، بزار باد بیاد... ماه رخ نگاه نفرت بارش رو اول به گلناز و بعد به ستاره و نادر انداخت و از اونجا رفت... ستاره به پشت سرش خیره بود و تو افکارش غرق... دلیل این همه کینه و حسادت رو نمی دونست... در این وقت نادر دست ستاره رو گرفت و با نگرانی گفت :

عزیزم... امیدوارم از حرفای این ابله ناراحت نشده باشی... اون فقط بخاطر حسادتش ، به تو اون حرفا رو زد...

گلنازم با حرص رو به ستاره گفت : ازت انتظار نداشتم که جوابش رو با سکوت بدی... تو همیشه در مقابل توهیناش می ایستادی و کوتاه نمی اومدی... الان چرا چیزی بهش نگفتی و خودت رو مقصر نشون دادی...؟

ستاره لبخند بی جونی زد و گفت : چی می گفتم که بازم آتیش دلش رو شعله ورتر کنم... همون سکوت بدترین حرفی بود که میشد به این نوع آدمها زد... مگه از قدیم نگفتند... جواب ابلهان خاموشیه...

گلناز با حرص گفت : و دست آقا نادر درس خوندی که برا من ضرب المثل ردیف میکنی...؟
نادر خنده ی بلندی کرد و دست دور شونه ی ستاره گذاشت و گفت : عشق من نیاز به درس خوندن نداره... خودش یه پاستاده...

گلناز با حرف نادر پوزخندی به ستاره زد و ستاره برای اینکه از زیر نگاه بازجویانه ی گلناز و حرفای بی پروای نادر جلوی گلناز نجات پیدا کنه... بلند شد و و گفت :

پا شید بریم تا بیشتر از این خل نشدید... بی بی چشم به راهه...

گلناز و نادر با حرف ستاره بلند شدند که گلناز گفت : منکه سالم سالمم... اما مواظب باش آقا معلم رو با عشقت خل نکنی...

نادر لبخند عاشقونه ای به ستاره زد و گفت : منکه با همون نگاه اول که به ستاره انداختم خل شدم...

گلناز سری از روی تأسف تکون داد و با خنده به طرف خونه ی بی بی به راه افتادند...

نادر با بودن ستاره کنارش جوانتر شد ، پرواز را به یاد آورد و به امید فردا به زندگی چنگ زد... او و ستاره زندگی سخت و دوری از همدیگر را پشت سر گذاشتند ... وقتی دکتر به آنها که از خوشی ، خنده هایشان بلند بود نگاه میکرد شادمان میشد... آنها پرندگان عشق بودند که عهد زندگی را بسته و با دل های پر از محبت به پای همدیگه نشستند... عشق آنها پاک ، مثل شبنم بهاری بود و دل هایشان جام بلوری بود که جز رنگ وفا رنگی به خود نمی گرفت... دکتر به یاد عشق از دست رفته ی خودش افتاد که چه زود از او جدا شده و تنه اش گذاشته بود... اوایل به هر بهانه ای اشکش فرو می ریخت... دنیا برایش سوت و کور شده بود ، پرستوی دلش آشیانه اش را از دست داده بود... فقط بودن نادر و شادی و خوشبختی او چتری بود روی غمهای عمیق روحیش... پسرش را در اوج آرزوهایش می دید و بهتر می تونست مرگ همسرش رو به گذشته ها بسپره و در شادی و سعادت پسرش سهیم باشه... برای پدر و مادرها فقط خوشبختی فرزندانشان منتهای آرزوست...

نادر این روزها با شوخی و شادی هایش خنده را به لبهای پدر و ستاره حتی احمد و اعظم آورده بود... از خنده های دلنشین و آرام بخش ستاره به آسودگی خیال می رسید... دلش می خواست تا ابد می توانست گل خنده را روی لبهای عشقش بنشانند و دیگر اجازه ندهد او روی غم و اندوه را ببیند...

در یکی از شبها که طبق معمول دور هم بودند و گل می گفتند و گل می شنیدند ، احمد خبر آورد که خورشید خانوم آمده... یه آن نگرانی توی چهره ی ستاره نشست که نادر نگرانش رو حس کرد و سر در گوشش گفت :

نترس عزیزدل... این دفعه فرخ نیست که اینقدر رنگت پریده...

شوخی نادر اخم به چهره ی ستاره نشانده و بدون اهمیت به خنده های ریز نادر به سمت حیاط برای استقبال از خورشید رفت... همیشه آمدن کسی آن هم تو آن موقع شب تداعی خبرای خوبی نبود... با دلشوره ای که به جانش افتاد با روی باز خورشید را در آغوش گرفت... صورت بشاش خورشید کمی خیالش را آسوده کرد... بعد از نشستن خورشید و پذیرایی گرمی که احمد و اعظم از خورشید کردند دکتر رو به خورشید گفت :

می خواستید زودتر با یونس جان تشریف بیارید تا در خدمتتون باشیم...

خورشید لبخند پر مهری زد و گفت : ممنونم دکتر... نمی خواستم مزاحم بشم ، یونس سرگرم درس خوندن و داره خودش رو برای امتحانات آخر سال آماده میکنه...

بعد یه نگاه مرموزی به نادر انداخت و ادامه داد : میگن معلمشون خیلی سخت گیره و هیچ گونه ارفاقی نمیکنه...

با کنایه ی شیرین خورشید ستاره پقی زد زیر خنده که دکتر هم خنده اش گرفت و نادر هاج و واج به خورشید نگاه کرد و گفت :

!!!!... خورشید خانوم... من سخت گیرم...؟

خورشید همین طور که می خندید گفت : والا چی بگم... منم شنیدم...

ستاره هنوز داشت می خندید که نادر رو بهش گفت : حالا تو چرا با حرف خورشید خانوم قند تو دلت آب شده و هی می خندی...؟

دوباره همگی خندیدند و ستاره گفت : خب از قدیم گفتند شنیدن کی بود مانند دیدن... خورشید جان شنیده ، اما من دیدم و لمس کردم... سخت گیری ، اونم از نوع جدیش...

ستاره جمله ی آخر رو با اخم با مزه ای گفت که دکتر و خورشید هم زمان با هم زدند زیر خنده... ستاره از اینکه سر به سر نادر می گذاشت لذت می برد... وقتی از اذیت کردن نادر فارغ شدند خورشید رو به ستاره با جدیت پرسید :

ستاره جان... تو خوبی عزیزم... اینجا بهت خوش می گذره...؟

ستاره نگاه پر مهرش را به چشمای شیطان و عاشق نادر دوخت و گفت :

چرا خوش نگذره خورشید جان... بودن نادر رو کنارم همیشه تو رویا می دیدم ، اما الان این رویا به واقعیت رسیده... بعضی وقتا یه فکری آزارم میده که شاید عشق نادر در خور و لیاقت من نیست و من به زور خودم رو به نادر چسبوندم...

نادر از این حرف ستاره اخم هاش رو درهم کشید و رفت حرفی بزنه که خورشید گفت :

نه عزیزم... این حرفا رو نزن... حتماً اینقدر لیاقت داشتی که نادر برای رسیدن به تو اون همه دوری و سختی رو تحمل کرده... قدر این لحظات رو بدان و هیچ وقت با این فکرای بیهوده به باد نده... تو الان خوشبخت ترین دختر این روستا هستی و باید این نعمت خدا رو شکرگزار باشی...

بعد رو به دکتر ادامه داد : من امشب مزاحمتون شدم که در مورد مسئله ی مهمی که مدت هاست دارم روش فکر میکنم و تصمیم دارم انجامش بدم از شما کمک بخوام... البته در حد مشورت... می دونید که دیگه غیر از شماها کسی برام نمونده..

دکتر بعد از کلی خواهش و تمنا و اختیار دارید ، از خورشید در مورد تصمیمش پرسید... خورشید گفت :

من تصمیم گرفتم عمارت رو به کل خراب کنم و با طرحی جدید از نو بسازم... تو اون عمارت لحظه های شادی خیلی کم بوده و همه ی خاطرات تلخ مدام جلوی روی من و پسرمه... نمی خوام یونس به هر گوشه از این عمارت که نگاه میکنه به یاد پدرش و یا فرخ بیفته...

دکتر با اطمینان کامل گفت : به نظر من تصمیم عاقلانه ای گرفتید... هم اون عمارت دیگه داره به یه ویرونه تبدیل میشه و هم آدمها اول باید به فکر روحی سالم باشند تا بدنی سالم... اگه روح بیمار باشه ، هیچ وقت ما آدمها رنگ آسایش و شادی رو نمی بینیم... از کی می خواید شروع کنید...؟

خورشید : قراره فردا به معمار از رشت بیاد و همه چیز رو ارزیابی کنه... می خوام وقتی این معمار اومد شما هم اونجا باشید و با تجربه ای که دارید ما رو هم راهنمایی کنید...

دکتر : چشم دخترم... وظیفه ی من خدمت به خانواده ی شما و مردم این روستاست... اگه قابل باشم حتماً میام...

دکتر بعد از اینکه از احمد خواست چند تا چایی دیگه بیارد رو به خورشید ادامه داد :

اگه قابل می دونید تا باز سازی عمارت با یونس بیاید همین جا با ما چند صبایی رو بد بگذرونید... خورشید به شوخی دکتر خندید و گفت : اگه اینجا بد بود که ستاره اینقدر دو دستی بهش نمی چسبید...

دکتر غش کرد از خنده که ستاره با اخم شیرینش رو به خورشید گفت :

نادر بس نبود که حالا شما دارید منو متلک بارون می کنید...

خورشید و نادر خندیدند و خورشید گفت : خب مگه چی گفتم که مثل لبو هم سرخ میشی و هم عصبانی...

نادر ریز خندید و سر در گوش ستاره گفت : حفته... دیگه به من نخندی عزیزم...

ستاره اخمی بهش کرد اما چیزی نگفت... به یاد ضرب المثلی بی بی افتاد که همش می گفت :

چیزی که عوض داره گله نداره... اون موقع من به نادر خندیدم... الان اون به من می خنده... با صدای خورشید از افکارش کشیده شد بیرون...

خورشید : خیلی ممنون دکتر... خونه ی شما ، خونه ی امید ماست... می خوام تا باز سازی عمارت برم پیش خاله ی مادرم... اونم تنهاس و می خوام این مدت پیش اون باشم...

دکتر با رضایت از تصمیمی خورشید سری تکون داد و تو سکوت به خوردن چایی که احمد آورده بود مشغول شدند... بعد از خوردن چایی خورشید رو به دکتر گفت :

فقط به مسئله ی مهم دیگه هست که باید بهتون بگم...

بعد رو به نادر ادامه داد : نادر جان... می تونی تا بازسازی عمارت صبر کنی و بعد مراسم عروسیت رو بگیری...؟ چون... چون برات برنامه های زیادی دارم...

نادر با حرف خورشید نگاهش رو به پدرش دوخت که رضایتش رو نشون می داد و بعد از اطمینان از نظر پدرش رو به ستاره رفت حرفی بزنه که ستاره با لبخند و پلک زدن به نادر فهموند که راضیه... وقتی از طرف ستاره هم دلش قرص شد رو به خورشید گفت :

مثل اینکه همه به این امر رضایت دارند... پس منم قبول میکنم ، چون امتحانات بچه ها هم داره شروع میشه و باید همه ی حواسم رو به امتحانات بدم... عروسیم باشه برای بعد از امتحانات...

بعد دست ستاره رو بوسید و با عشق ادامه داد : همین که ستاره کنارمه برام کافیه...

خورشید لبخند پر شوری زد و رو به نادر گفت : شما تنها مرد این اطراف هستی که ستاره رو فقط با عشق دوست داری نه با غریزه... خوشحالم که این دختر بعد از اون همه سختی به سعادت رسید... دیگه شرمنده ی خان نیستم که نتونستم ستاره اش رو خوشبخت کنم...

ستاره به یاد خان قطره اشکی ریخت و گفت : خیلی دلم می خواست آقا بود و تو عروسیم شرکت میکرد... برای عروس بودن پدرش کنارش ، یه حامی محکمه که متأسفانه اون حامی رو از دست دادم...

خورشید دست ستاره رو گرفت و با اشکی که تو چشماش موج می زد گفت :

عزیز دلم... آقا الان هم کنار ماست و داره ما رو می بینه... من حسش میکنم... اون تا تو رو تو لباس عروسی نبینه از کنار ما نمیره... یادت رفته چقدر دوست داشت و می خواست تو با تموم وجود خوشبخت و شاد باشی...؟

ستاره سری تکون داد و فقط اشک هاش مرتب می ریخت پایین... نادر اونو تو آغوش گرفت و با اعتراض گفت :

مگه نگفتم دیگه حق ندای اشک بریزی فقط به جز اشک شوق... اینطوری از من تمکین میکنی... می خوامی طلاق بدم...

ستاره مشتکی حواله ی سینه ی نادر کرد که دکتر و خورشید خندیدند... بعد گفت : هنوز هیچ چیز نشده حرف از طلاق می زنی...؟

رو به دکتر ادامه داد : آقای دکتر... تحویل بگیر گل پسر تو...

بالاخره با خنده و شادی اונشب هم به پایان خودش نزدیک شد و ستاره داشت خودش رو برای خواب آماده میکرد که نادر اومد تو اتاق... از وقتی ستاره اومده بود پیش نادر... نادر روی زمین می خوابید و ستاره هم به زور و اجبار نادر روی تخت می خوابید... ستاره همین طور که روی تخت نشسته بود نادر اومد کنارش نشست و اونو تو آغوش گرفت و روی موهاش یه بوسه زد و گفت : پشیمونم ستاره... از اینکه قبول کردم چند وقت دیگه ازدواج کنیم... دیگه نمی تونم دوریت رو تحمل کنم...

ستاره با خجالت نادر رو هلش داد و گفت : پا شو برو بخواب... بیخوابی باعث شده چرت و پرت بگی...

نادر ریز خندید و صورت ستاره رو قاب گرفت و با شیطنت گفت :

چیه...؟ خانوم خانوما... مگه دروغ میگم... می دونی چقدر منتظر این لحظات بودم...؟

ستاره باز هلش داد و با صورتی سرخ شده گفت : خیلی خب... قولیه که دادی و باید پاش بایستی... نمی تونی که بزنی زیر قولت... می تونی...؟

نادر خندید و گفت : چرا نتونم... می خوام همین امشب تواناییم رو نشونت بدم که ببینی می تونم...؟ اصلاً چطوره همین امشب عروسی کنیم و مراسمش باشه برا بعد... کی می فهمه بین ما چی گذشته...

ستاره با حرص گفت : نادر برو بخواب و کمتر مزخرف بگو... وگرنه پا میشم میرم تو پذیرایی می خوابم...

نادر غش کرد از خنده که صدای دکتر هر دو رو به سکوت واداشت...

دکتر : بهتره نجوهای عاشقونه اتون رو آرومتر بگید... بقیه قصد خواب دارند نه شب زنده داری...

با جمله ی دکتر ستاره بیشتر از همیشه عصبانی شد و با پستی به نادر زد که داشت با خنده از ستاره دور میشد... تا یک ساعت ستاره حرص خورد و به نادر حرف زد تا بالاخره هر دو خودشون رو به دست خواب سپردند...

این عشق وقتی میاد دیگه هیچ چیز جلو دارش نیست و نادر از این فانون مستثنی نبود... در یک فرصت چند روزه تمام وسایل خانه ی خان به باغ انتقال داده شد... خورشید و یونس به ده رفتند و خدمتکاران زن هم هر کدام به خانه هایشان رفتند تا عمارت بازسازی بشود و بعد برگردند... فقط مردان عمارت ماندند تا کمک دست معمار باشند... یک هفته بعد ، از عمارت چندین ساله ی سالار خان ، فقط تلی از خاک ماند... ستار با تکیه به نادر در تپه ای نزدیک عمارت ایستاده بود و اشک می ریخت برای خاطرات خوب و بدی که تو این عمارت گذرانده بود... نادر با دیدن اشک های ستاره دلش به درد آمد و با لحن غمگینی گفت :

گریه نکن عزیزم... با دیدن اشکات حالم خراب میشه... مواظب باش که این مرواریدها روی زمین نریزه ، چون از هر گنجی برای من با ارزش تره...

لحن شوخ نادر لبخند را به لب ستاره نشاند و با اعتراض گفت :

تو فقط منتظر یه فرصتی که حرفای عاشقونه بزنی... خسته نشدی...؟

نادر ریز خندید و سر ستاره رو به سینه اش فشرد و اونو بوسید و گفت :

نه که خسته نشدم... توی اون روزای تنهایی و جدایی ، تموم این حرفا رو ته دلم انبار کردم تا در یه فرصت مناسب بهت بزنم... چه فرصتی بهتر از الان...؟

ستاره از این همه توجه خودش را در اوج می دید و در آغوش نادر احساس امنیت میکرد... آهی کشید و همین طور که به عمارت ویران شده نگاه میکرد گفت :

اون عمارت برای من و آدمایی که توش زندگی میکردیم پر از خاطرات تلخ و شیرینه... خاطراتی که تا خان بود شادی هم بود... بعد از اون همه تنهایی و آرزوی داشتن پدری مهربون ، وقتی پیش خان بودم مثل اینکه در واقعیت اون پدرم بود و من دخترش... وقتی منو دخترم صدا می زد ، برام این صدا از آواز بلبلان دلنشین تر بود... همیشه در پناه اون بود که از فرخ و تهدیداش نمی

ترسیدم و جلوی مزاحمتاش از خودم ضعف نشون نمی دادم... حالا همه ی اون خاطرات خوب و بد در زیر خروارها خاک دفن شده و فقط یادشون تو قلبم زنده مونده...

نادر ستاره رو بیشتر به خودش فشرد و سرش رو از پشت تو گردن ستاره فرو کرد و گفت :

آروم باش عزیزم... تو باید از این به بعد با خاطرات من و عشقم به زندگی ادامه بدی... همین جا روزهای سخت و طاقت فرسات رو به همراه این عمارت دفن کن و به روزهای وصال و شادی که بعد از این انتظارمون رو می کشه فکر کن... تو می تونی و من باور دارم همین طور که با مرگ پدر و مادرت کنار اومدی ، با این اتفاقات هم کنار میایی... با این تفاوت که این بار من در کنارتم و تنهات نمی زارم...

با پایان گرفتن دلتنگی های ستاره و با تشکر از نادر که همیشه همراهش بود ، به خانه برگشتند... طی دو ماه بنا بر قولی که معمار داده بود عمارت جدید ساخته شد و با پایان گرفتن امتحانات بچه ها ، نادر در التهاب ازدواج با ستاره می سوخت و داشت خودش را برای زندگی جدید در کنار ستاره ی بختش آماده میکرد...

تموم وسایل عمارت فروخته شد و خورشید وسایل نو را جایگزین کرد... با این کارش کوچکترین خاطرات هم از آن عمارت پاک شد و بخاطر روحیه ی همه ، همه چیز رنگ نو به خود گرفت... نادر و ستاره به همراه دکتر بنا به خواسته ی خورشید به عمارت دعوت شدند تا تمام عمارت را به آنها نشان بدهد... هر سه با دیدن آن عمارت واقعاً شگفت زده شدند... این همه زیبایی طی دو ماه واقعاً تعجب برانگیز بود...

از در خروجی عمارت تا به ساختمان ، جاده ی نسبتاً بزرگی در مقابلشان قرار داشت که به سنگ های سفیدی مفروش گشته ، که از شدت تمیزی برق می زد... دو طرف این جاده نهال های کاج و سرو کاشته بودند که مطمئناً بعد از چند سال شبیه به جنگل میشد و ساختمان را از دید همه دور نگه می داشت... دیوار ساختمان از سنگ های مرمر ساخته شده بود و مقابل ساختمان حوض نسبتاً بزرگی با فواره های بلند و رنگی خود نمایی میکرد که چندین فرشته ی بالدار دور تا دورش را احاطه کرده بود... وقتی از چندین پله بالا رفتند ، به سالن خیلی بزرگی رسیدند که خورشید آن را سالن پذیرایی معرفی کرد... کف سالن را شش فرش لاکه رنگ پوشانده بود و مبل هایی به همان رنگ نیز در گوشه و کنار سالن به چشم می خورد...سقف سالن چلچراغ بسیار مجللی

آویزان بود ، چراغ های آن با وضع زیبایی بلورهای خوش تراش را روشن و براق ساخته بود...
تابلوهای بی نظیری هم جای جای سالن نظر همه را جلب میکرد...

وسط سالن پلکان نسبتاً زیادی به چشم می خورد که با فرش بر روی پله ها زیبایی آن را دو چندان کرده بود... یک طرف پله ها با نرده هایی از چوب آبنوش محافظت می شد... با راهنمایی خورشید همگی از پله ها بالا رفتند... وقتی به بالای پله ها رسیدند ، چشمشان به چندین اتاق افتاد که دو طرف سالن عریض ساخته شده بود... در اتاق اول را که خورشید باز کرد ، میز تحریر بزرگی از چوب گردو با کلیه وسایل تو اتلق دیده شد... خورشید این اتاق را اتاق رسیدگی به حساب و کتاب های روستا و کشاورزی بیان کرد... اتاق دیگر اتاق خواب خورشید و اتاق کنارش اتاق خواب یونس بود که پنجره اش به سمت حیاط باز میشد و همین مزیتش این دو اتاق را روشن و پر نور کرده بود... یونس با هیجان می پرید روی تخت نرم و راحتش و همه را به خنده وا داشته بود...

خورشید به طرف اتاقی رفت که از نظر جا در میان اتاق های دیگر و بهترین مکان اون راهروی عریض قرار داشت... وقتی در توسط خورشید باز شد ستاره با دیدن این همه زیبایی جیغ کوتاه و شادی کشید و خورشید رو خوشحال از این شادی کرد... این اتاق خواب از نظر تزئین و رنگ و وسایلیش در نوع خود بی نظیر بود... تخت مدوری که با تورهای صورتی رنگ احاطه و تزئین شده بود ، با پرده هایی با رنگ صورتی ملایم که محیط را رومانتیک و شاعرانه جلوه داده بود... ستاره بی اختیار روی تخت نشست و با حسرت گفت :

این تخت زیبا و رویایی چه کسی رو در آغوش می گیره...؟

خورشید نگاه زیرکانه ای به ستاره انداخت و همان طور که نادر و دکتر کنجکاوانه نگاه او را دنبال می کردند گفت :

حدس بزن عزیزم... اگه گفتم پیش من یه جایزه ی بزرگ داری...

ستاره متعجب خورشید را نگریست و آهسته گفت : این اتاق حتماً مال یونسه که با عروسش بیاند اینجا...

خورشید خنده ی بلندی کرد و گفت : وقتی عروس دست به نقد داریم چیکار داریم به عروس
نسیه...

نادر که متوجه ی منظور خورشید شده بود با نگرانی به خورشید خیره شد و با خودش زمزمه کرد
:

عروس نقد فقط می تونه ستاره باشه...

بالاخره خورشید حرفی رو که نادر حدس زده بود را بیان کرد :

این اتاق متعلق به تو و نادره... دلم می خواد بعد از عروسی ، پیش من زندگی کنی...

نگاه نگران نادر و ستاره به چهره ی دکتر نشست... خورشید که نگرانی آنها را به خوبی حس
میکرد ادامه داد :

اتاقی هم برای دکتر در نظر گرفتم که اون هم باید به اینجا نقل مکان کنه...اتاقی هم اون طرف
عمارت برای احمد و اعظم در نظر گرفتم که انشالله بعد عروسی آنها هم تو همین عمارت زندگی
می کنند...

دکتر رفت اعتراضی کنه که خورشید پیش دستی کرد و گفت :

دلم نمی خواد با من مخالفت کنید... می خوام از خونه ی شما یه درمانگاه مجهز بسازم که مردم
این روستا مجبور نباشند برای مداوا به روستاهای اطراف بروند و با وجود مریضی این همه راه رو
طی کنند ...

همه آنها تو شک تصمیمای خورشید بودند... دکتر دلش نمی خواست دل از خانه اش بکند... خانه
ای که اولین بار توی اون عاشق شد و شب وصال را گذرانده بود... خانه ای که خاطرات همسر
مرحومش در آن جا خوش کرده بود... اما خودخواهم نبود ، درمانگاهی که خورشید قولش را داده
بود آن را وسوسه میکرد که پیشنهاد خورشید را قبول کند و برای این مردم بیچاره قدمی هر
چند کوتاه بردارد... اینطور ، هم رضایت قلبی پیدا میکرد و هم روح همسرش خوشحال میشد که
خانه ی عشقشان به مکانی برای کمک کردن به مردم محروم تبدیل میشد... وقتی رضایت را تو
چهره ی نادر هم دید تصمیم خورشید را قبول کرد و همه خوشحال و راضی پایین رفتند تا دور
هم چایی و شیرینی این موفقیت را بخورند...

وقتی به خانه ی خودشان برگشتند احمد نامه ی حمید را که تازه رسیده بود به دست نادر رساند... حمید بعد از کشته شدن فرخ برای تکمیل و بستن پرونده به تهران برگشته بود... تو نامه از نادر خواسته بود برای عروسیش به اتفاق خانواده اش خواهد آمد و نادر را با این خبر خوشحال کرده بود... داشتن ستاره را مدیون لطف و پیگیری های مدارم او می دانست...

همه چیز به دستور خورشید داشت مهیا میشد که عروسی به یاد ماندنی به پا شود... تمام ده را شادی فرا گرفته بود و همه به نوعی به خوب اجرا شدن مراسم ازدواج نادر و ستاره تلاش می کردند... دو روز دیگر به عروسی باقی مانده بود... نادر در انتظار تندی می سوخت و هیجان زده به کارهای عروسی می پرداخت و حین انجام دادن کارهایش ، سر به سر ستاره هم می گذاشت و سر در گوش ستاره زمزمه میکرد :

چه انتظار کشنده ای... می ترسم دیگه نتونم این دو روز رو صبر کنم...

با این حرفاش اخمهای ستاره درهم میشد و گاهی هم لبخند شرمگینی می زد و نادر رو از خودش دور میکرد... عصبانیت شیرینش برای نادر جذاب بود و او را تا سر حد جنون می خندانند... عشق ستاره غذای روح نادر بود... اگر ستاره نبود با توجه به زندگی سراسر درد و رنجش ، هیچگونه نشاطی تو زندگیش وجود نداشت که لحظه ای او را شادمان کند... روحیه ی ستاره هم دست کمی از نادر نداشت... می دانست که عشق نادر عاری از هر گونه هوا و هوس است... می توانست بعد از این با اطمینان کامل به او تکیه کند و در آغوش او به امنیت کامل برسد...

صبح روزی که بالاخره انتظار نادر و ستاره به پایان رسید ، حمید به اتفاق زن و دو تا بچه اش از راه رسیدند و مورد استقبال همه قرار گرفتند... در نظر ستاره زن حمید ، زنی بود که از زیبایی بهرمند بود... صورت سفید و براقش به دل می نشست... چشمان آبی ، با موهای طلاییش از زیر روسری او را زنی زیبا و شاد به نمایش می گذاشت... دو فرزندش که یکی دختر بود خیلی به مادرش شبیه بود و فرزند دیگرش پسر بود که اون هم پوستی سفید مثل مادرش داشت ، اما چشمش شبیه چشمای پدرش قهوه ای سوخته بود... روی هم رفته بچه های زیبایی خداوند بهشان هدیه داده بود... هر دو خیلی زود با یونس دوست شدند و هر کدام آزادانه به دور عمارت

به جست و خیر برخاستند... شادی و خنده های آنها بزرگترها رو هم سر شوق می آورد... حمید با دیدن بچه ها به نادر و ستاره گفت :

انشالله سال دیگه تو همین روز بچه ی شما هم بدنیا میاد...

با این حرفش سرخی صورت ستاره بیشتر میشد و نگاه پر عشق نادر به چشمای ستاره گره می خورد... تمام کارهایی که برای عروسی لازم بود به بهترین وجه انجام گرفت... شام آن شب از دو نوع خورشید درست شده بود با برنج های زعفرانی که دهان هر کس را به آب می انداخت... دوغ های محلی که خوشمزه بودنشون این شام را خاطر انگیز تر میکزد... تمام مردم روستا به این عروسی دعوت شده بودند و مردم مشتاقانه در انتظار شب به سر می بردند...

سرانجام لحظه ی موعود فرا رسید... پرده های تیرگی و درد به کناری رفت و جای آن را شادی و نشاط پر کرد... حزن و اندوه ، فراق و جدایی به پایان رسید و وصلت فرخنده و مبارکی جای آن را گرفت... تلخی ها دور شد و شیرینی را جایگزین خود نمود...

ستاره در لباس سپید عروسی با صورتی آرایش کرده به طرز باور نکردنی زیبا شده بود... او در مشایعت عده ای از زنان ده و با کل کشیدن آنان ، به میان باغ سر سبز خان وارد شد... نادر هم در لباس دامادی بسیار جذاب و زیبا شده بود که چشم بیشتر دختران روی آن خیره بود... وقتی پیش ستاره آمد از دین آن همه زیبایی در شگفت شد... دست گل زیبایی که از شقایق بود را به دست ستاره داد و در دست گرفتن ، دست ستاره به طرف جایگاه خود رفتند... دقایقی بعد نادر با شنیدن بله ی ستاره اشک شوق ریخت و پیشانی ستاره را با هیجان و شادی محکم بوسید... لبهای تب آلود نادر نشان از حال خراب داماد را داشت که دیگه نمی توانست بیشتر از این انتظار بکشد...

عده ای بعد از مراسم عقد به رقص و پایکوبی به طور حلقه ای مشغول شدند... بی بی با آن پاهای ناتوانش مرتب اسپند دود میکرد و صلوات برای سلامتی نوه و دامادش می فرستاد... از خوشبختی ستاره مرتب خدا را شکر میکرد... نادر سر در گوش ستاره گذاشت و گفت :

بالاخره انتظارم تموم شد و من و تو تا ساعتی دیگه ما میشیم... قول بهت می دم خوشبخت کنم عزیزدلم...

ستاره با لبی خندان به نگاه عاشق و بی قرار نادر چشم دوخت و با صدای لرزونی گفت :

منم قول میدم که مرد آرزو هامو به اوج کامروایی برسونم و خوشبخت ترین مرد روی زمینش
کنم... نمی دونی چقدر خوشحالم که کنارم هستی...

نادر به پاس قدر دانی ستاره... دستش رو بوسید و گفت :

قلب من به کوچکی کلبه ای است که با دست های خودم می سازم و دلم می خواهد فقط یک نفر
که تو باشی آن را به نام خودت بزنی...

ستاره ریز خندید و گفت : منم سعی میکنم که همیشه این کلبه ی کوچک رو پر از عشق و شادی
کنم و نزارم هیچ وقت بوی غم بگیره...

دکتر و حمید هم به نوعی شادی خود را ابراز می کردند... دکتر مرتب صورت نادر و ستاره را می
بوسید و اشک شوق می ریخت... امشب شب دامادی تنها یادگار عشقش بود که آرزوی هر پدری
است... مراسم عروسی در محیط پر از صفا و مهربونی و با شکوه هر چه تمامتر به پایان خود
نزدیک شد... عروس و داماد غرق گل و تبریک در میان مشایعت کنندگان می درخشیدند و به
سوی حجله ی خود پا گذاشتند...

نادر و ستاره به کمک خورشید و همراهی بی بی به اتاق زفاف رفتند... ستاره چون نگینی بر
انگشتری در لباس سپید عروسیش مانند رب النوع زیبایی ، چون طاووسی مست و زیبا می
خرامید...

ستاره به روی همان تخت راحت نشست و نادر با شادی تمام تور را از روی صورت آن کنار زد و دو
نگاه مشتاق در هم گره خورد... نادر از این همه زیبایی و شکوه در شگفت بود و خوشحال که این
تندیس زیبایی متعلق به او شده... نادر پیشانی ستاره را بوسید و با شوقی که در صدایش بود
گفت :

خیلی خوشحال و خوشبختم که این پیوند بین من و تو گره خورد و من تو مال همدیگه شدیم...
تو از این ثانیه به بعد تو قلبم نشستی و نمی زارم بی هیچ بهونه ای از این قلب عاشق بیرون
بیایی... من اینجا و تو این شب زفاف قسم می خورم که تموم عمرم رو در راه سعادت تو فدا
خواهم کرد...

نادر کنار ستاره نشست و سر ستاره را به سینه اش چسباند و در گوشش زمزمه کرد :

شب را از دریچه ی چشمانت و رویش گلها می بینم و راز نگاهت را با تیغ های سوزان خورشید به مهریز قلبم می فرستم و رود زلال مهرورزی را به پای نازکترین نهال امیدت جاری می کنم تا جان شیفته ام سایه افکند بر خاطرات تلخ ماه های دوری و پاییز بلندی که بی تو گذشت...

تبسم ستاره در برابر تقدیر و پذیرفتن آن ، نهال امیدی بود که نادر در دل او کاشته بود... بالاخره شب عاشقان هم به پایان رسید و فردای جدیدی از زندگی آن دو آغاز شد...موقع ناهار خورشید به نزد آنها آمد و به آنها این پیوند را تبریک گفت و هدیه ای را به دست ستاره داد... هدیه ی خورشید به او گردنبندی بود با زنجیر بلند و زیبا که شکل قلب بود و همین که قلب را باز میکردی آهنگ زیبایی نواخته میشد... این هدیه برای ستاره بسیار با ارزش و گرانبه بود و دست در گردن خورشید او را بوسید و از او تشکر کرد...

دو سه روز از ازدواج آن دو می گذشت که در یک صبح زیبای آخر فصل بهار نادر و ستاره با سر و صدای زیادی که از حیاط عمارت به گوش می رسید بیدار شدند... نادر با چشمانی پر از خواب به کنار پنجره ی اتاق رفت و جمعیت زیادی رو تو حیاط عمارت دید... با نگرانی به همراه ستاره از اتاق بیرون رفت که با خورشید روبرو شدند و علت این تجمع را پرسیدند... خورشید گفت :

نادر جان لباس بیوش بیا پایین... مثل اینکه این مردم با تو کار دارند...

نادر و ستاره بعد از دقایقی روبروی مردم تو حیاط ایستاده بودند که یکی از مردها که کاندیدا شده بود حرف بزنه چند قدم اومد جلو و رو به نادر و ستاره گفت :

سلام آقا معلم و ستاره خانوم... اول از همه بهتون تبریک میگویم بابت ازدواجتون... امروز ما جمعیت مزاحمتون شدیم و من از طرف این مردم نماینده شدم که بهتون بگم ما تصمیم گرفتیم که از این به بعد شما منت سر ما مردم بزارید و بشید جانشین خان خدا بیامرز... این ده به یه خان عادل احتیاج داره و کسی بهتر و عادل تر از شما نمی تونه جای خان رو بگیره...

همگی تعجب به مرد و جمعیت نگاه کردند... نادر بیشتر از همه ماتش برده بود و بلا تکلیف به پدرش نگاه میکرد که اون هم از این درخواست ناگهانی در تعجب بود... نفس بلندی کشید و رو به آن مرد و جمعیت گفت :

از همه ی شما ممنونم که منو قابل این امر مهم می دونید... اما عزیزان... من نمی تونم چنین مسئولیت مهم و سنگینی رو قبول کنم... شغل من معلمیه و نمی تونم هم زمان در این دو شغل فعالیت داشته باشم...

صدای همههمه ی مردم بلند شد... اما همان مرد که اول از همه درخواست داده بود رو به جمعیت
یه ساکت باشید گفت و رو به نادر گفت :

این تصمیمیه که چند وقته این مردم با مشورت با همدیگه گرفتند و شما وظیفه دارید به اون احترام بزارید... این مردم الان محتاج شما هستند... خواهش میکنم قبول کنید...

صدای مردم با هم یک صدا شده بود و از اون عاجزانه درخواست میکردند... خورشید و حمید ، به علاوه پدرش از آن خواستند که قبول کند و بهش قول دادند که تو این راه کمکش هم می کنند و هیچ وقت تنهانش نمی گذارند... حمید مطمئنش کرد که در اسرع وقت دنبال یه معلم می گرده و برای کمک به اون به همین ده می فرسته... نادر وقتی موافقت آنها را در یافت رو به ستاره کرد و از اون هم که مهمترین فرد زندگیش بود نظر خواست... ستاره هم مثل بقیه به این امر راضی بود و بهش قول داد که همه وقت در کنارش هست و از کمک کردن بهش کوتاهی نمیکنه...

با موافقت ستاره بالاخره طلسم این درخواست هم شکسته شد و نادر رضایت خودش رو به مردم اعلام کرد... جمعیت از شنیدن موافقت نادر همگی هم دست زدند و هم صلوات فرستادند... حمید سر در گوش نادر با شوخی گفت :

ای ناقلا... فقط نقطه ضعف تو در مقابل ستاره خانومه... تا موافقتش رو بهت گفت ، فوری قبول کردی... این فرشته ی زمینی با تو چیکار کرده بیچاره...؟

نادر با شوخی های حمید پر صدا خندید و نگاه پر از عشقش را به چشمای ستاره دوخت که چند لحظه ای میشد با کنجکاوی به اون دو نفر خیره بود... به این ترتیب نادر جای خان را گرفت و شد ارباب ده پایین... نادر سعی کرد با این مسئولیت سنگین که روی شان هاش گذاشته شده بود راه خان را در پیش بگیرد و رضایت و رفاه مردم محروم روستا را در الویت قرار دهد...

یک ماه از آن روز گذشت و نادر و ستاره زندگی پر از عشقشان را همچنان ادامه می دادند... دیگر چیزی به پایان ساختن درمانگاه و مدرسه ی جدید ، باقی نمانده بود و این خبر ستاره و نادر را بی اندازه خوشحال کرده بود...

در یکی از روزها خورشید که کمی دلتنگ مادرش شده بود به سراغ وسایل مادرش رفت تا با دیدن آنها دلتنگیش را مهار کنه... در میان وسایل مادرش یه نامه ی سر به مهر بود که تعجب و کنجکاوای خورشید را برانگیخت... به آرامی نامه را باز کرد و بدون معطلی شروع به خواندن کرد... کلمه کلمه که جلو می رفت رنگش مثل گچ سفید و سفید تر میشد... در این حین ستاره هم وارد شد و حالت غیر عادی خورشید آن را هم ترساند... کنار پاش نشست و با نگرانی پرسید :

خورشید جان... چی شده...؟ چرا رنگت پریده...؟

خورشید به جای جواب دادن به ستاره ، نامه از میان دستش لغزید و روی زمین افتاد و اشک هایش جاری شد... ستاره که متوجه ی کاغذ شد آن را برداشت و شروع به خواندن کرد... لحظه ای نگذشته بود که ستاره هم با خواندن آن چند خط ، جیغ خفیفی کشد و درون صندلی فرو رفت... اصلاً باورش نمیشد که چنین اتفاق شومی برای ماه منیر افتاده باشد... تو آن لحظه تمام نفرتی که از ماه منیر به دل داشت دود شد و جاش ناراحتی و دلسوزی نشست... اعترافات ماه منیر بر آن بود که فرخ از نطفه ی حاج رضا پدر خورشید نبوده و آن مرد تو جنگل چنین بلایی به سر ماه منیر بیچاره آورده...

کنار پای خورشید نشست و دست آن را تو دستاش گرفت و با صدای لرزانی گفت :

من... من واقعاً برای مادرت متأسفم که چنین اتفاقی برات افتاده...

خورشید همین طور که اشک می ریخت گفت : بیچاره مادرم که این همه مدت این درد رو تو دلش دفن کرد و نداشت بخاطر آینده ی ما همه چیز خراب بشه... فرخ یه نطفه ی حرام بود که با تجاوز یه نامرد رو دامن مادرم نشست... هرگز اون مرد رو که باعث نابودی همه ی ما شد رو نمی بخشم... اون باید تو اون دنیا جوابگوی این کارش باشه...

ستاره با آشفتگی گفت : خدا جای حق نشسته و هیچ بی عدالتی بی جواب نمی مونه... الان همه چیز تموم شده و تو باید این همه درد رو به دست گذشته بسپری تا بتونی به زندگی ادامه بدی...

خورشید از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره... ستاره هم به تبعیت آن بلند شد و کنارش ایستاد... خورشید اشک هاش را پاک کرد و بدون اینکه به ستاره نگاه کند گفت :
ازت خواهش میکنم این راز را با هیچ کس بازگو نکنی... حتی به نادر... بزار برای همیشه وجه ی مادرم پیش هیچ کس خراب نشه...
ستاره قول مردانه داد و هر دو با چشمانی پر از اشک به افق خیره شدند و دیگر هیچ کدام کلامی به زبان نیاوردند....

پایان